

تدستی

niceroman.ir

نویسنده: الناز محمدی

نویسنده: الناز محمدی

به نام نامی حق

سربالایی خیابان ، مثل قوس زندگی‌ای بود که داشت ازش بالا می‌رفت! سخت، سُر، غریب! ... آشنا ولی ناشناخته! این محله را جز در خواب و خیالش جای دیگه‌ای ندیده بود!

لوکیشن همینجاست خانم! مقصد دیگه‌ای هم دارید؟

حواسش را جمع کرد و با نه آرامی کرایه ماشین را داد و پیاده شد. تای چادر از روی دستش داشت سُر می‌خورد که دو دستی نگهش داشت. توی پیاده روی عریض رفت. خیابان تردد داشت ولی هیچ شباهتی به مناطق و محله‌هایی که آنها تویش سر کرده بودند، نداشت. معلوم بود که ندارد. لبخند تُرشی زد. طعم یک غذای مانده می‌داد. درست مثل طعم آرامشی که کف زندگی‌اش شبیه کپک مانده بود! مهم این بود که الان توی خیابانی به اسم اشراق قدم می‌زد که کوچه‌ای قدیمی و اصیل به نام شهید فاضل داشت. هوا سوز داشت ولی خبر از باران نبود. توی پیاده رو دو طرف چادر را نگه داشت تا کمی پشتش، خودش را از گزند باد زمستانی در امان نگه دارد. انگار حتی فصل‌ها هم برای بالانشین‌ها خوش رقصی می‌کرد. در یک شهر بودند و چند دمای متفاوت. انگار یک بام بود و چند هوا! دلیلش را می‌دانست! تلخ بود که فکر کند حتی هوا هم باج به منفعت می‌دهد! به کوچه رسید و مسجدی که شلوغ به نظر می‌رسید! ذهنش درگیر بود. محرم و صفر و رمضان که نبود! پس... با دیدن بنر عریض و طویلی دلیلش را فهمید. امشب یکی از مداحان بزرگ و نامی مهمان آن مسجد بود. نفسش را رها کرد و بخار سفیدش توی هوا جا ماند! گوشه‌ای از این شهر مادری جان می‌کند، زنی تن می‌فروخت، مردی از شدت خجالت خودکشی می‌کرد، بچه‌هایی در به در می‌شدند و گوشه‌ی دیگرش ضیافت دین‌داری می‌گرفتند! این بود عدالت!؟

حرف‌های مغزش را پشت مصلحت فرستاد و توی حیاط مسجد رفت. کسی به قسمت خانم‌ها راهنمایی‌اش کرد و گفت باید از دری توی کوچه برود! بی‌حرف سمت کوچه راه افتاد. نور سبز تا وسط خیابان رسیده بود و چشمش به بنز کوچه‌ای افتاد که درست زیر آن نور سبز انگار به اصالت آدم‌های آنجا دهن کجی می‌کرد! قسمت زنانه هم دست کمی از مردانه نداشت. دوست نداشت داخل برود. حواسش به راهرویی بود که سمت یک محوطه

دیگر می رفت. چشم ریز کرد به زحمت اسمی را که روی تابلویی بود خواند. نوشته بود صندوق قرض الحسنه شهید فاضل! زن ها دسته دسته می آمدند. زنی از توی محوطه پارک شده که مربوط به صندوق بود، یک دفعه جلویش سبز شد. دخترک فوری سلام کرد و زن با نگاهی نافذ و کنکاش گر جوابش را داد:

با کسی کاری دارین؟

بله! با مسوول صندوق!

اگر برای گرفتن وام اومدین که باید وقت اداری بیاین. الان کسی جوابتون رو نمی ده!

یعنی کی بیام؟

بعد از ایام شهادت خانم! شما مال همین محلی؟

مریم سر تکان داد که نه و زن جواری سرش را بالا گرفت؛ انگار که کشف مهمی کرده!

اما این صندوق مال اهالی همین محله! بعید میدونم کمکی بهتون بشه!

تا پشت لب هایش آمد تا بگوید (مگر اهالی این محل هم نیاز به این وام ها دارند؛ وقتی ماشین چند میلیاردی روبه روی مسجدشان پارک است؟!) اما زبان به دهان گرفت:

به هر حال شنیدم حاج آقا فاضل دست خیر دارن و شاید کارم راه افتاد!

پس اگر معرف داری بگو حتما بهت نامه بده! هر چند که پدر همونجور که شنیدین دستتون به خیر می ره!

پدر؟!

دخترشونین شما؟

عروسشونم!

جواری گفت که به وضوح می شد غرور و افتخار را در چشم های تیره ی زن دید. در گردی صورت صاف و قاب روسری سرمه ای اش، چشمانش مثل الماس می درخشید! بدون هیچ آرایشی! برق اعتماد به نفس نبود که چشمانش آنطور می درخشید؟ چه تناقضی داشت بین چشم هایشان!

زن لبخند زد و خواست بگذرد که در اتاق شیشه ای در انتهای راهرو باز شد و اول مردی قد بلند با کاپشنی چرم مشکی و پشت سرش مرد دیگری با کت و شلوار یک دست مشکی رفت! انگار دنبالش می دوید. کنجاو شد بداند داستان چیست و رفتن ناگهانی زن و صدا کردن یکی از مردها بهش فهماند آن ها پسران صاحب همین صندوق هستند! امیرعباس گفتن دوباره زن او را به خودش آورد. بهتر بود بیشتر معطل نشود. مشخص بود که

امشب نمی تواند حاج فاضل را هم ببیند! روزی که می توانست ملاقاتش کند ، راحت تر بود! توی کوچه رفت و دید مردها از سر کوچه پیچیدند. توجهش جلب شد. جوری پشت بنرهای ایستاده خودش را جا کرد که تابلو نشود! آن زن پشت سرشان نبود و صدای واضح امیرعباسی را که زن صدا کرده بود شنید:

_ دو دقیقه صبر کن رضا! بذار خود حاجی بیاد!

اما مردی که عباس، رضا صدایش زده بود، بی جواب در ماشینش را باز کرد و نشست. عباس در ماشین را نگه داشت:

_ به خاطر مادر... رضا جان!

_ حوصله ندارم عباس! الانم وقت کل کل نیست! باید مساله روشن می شد که شد!

_ آخه...

با مکث مرد و چرخیدن سرش، حضور مریم را شکار کرد که کنجکاو نگاهشان می کرد. امیرعباس چرخید و دخترک فوری رویش را گرفت. خودش را جمع کرد و از کنارشان رد شد! یعنی چه خبر بود توی آن خانواده که یکی اصرار به ماندن می کرد و دیگری حتی رغبتی به دیدن مادرش نداشت؟

حیف که نتوانسته بود سر در بیاورد! سر خیابان خودش را گوشه ای کشید. فضولی نمی گذاشت دست بردارد از این قایم باشک بازی! چهره اشان را درست ندیده بود اما می دانست بر عکس عباس، رضا صورتش شش تیغه بود! تا زمانی که بنز از توی کوچه بیرون رفت. امیرعباس را دید که تا سر خیابان با افسوس دنبال ماشین را نگاه کرد. بعد انگار کسی صدایش کرد و مجبور شد توی مسجد برود.

مریم به قدم هایش سرعت داد و توی کوچه برگشت. هیچ خبری نبود و انگار مراسم هم شروع شده بود. ناخواسته سمت جایی که ماشین پارک شده بود رفت! انگار کسی آن سمت کشیدش! کیفی که روی زمین بود را درست دیده بود! خم شد و برش داشت. همان موقع که امیرعباس سعی کرده بود رضا را نگه دارد، دید این کیف افتاد. یک کیف چرمی بود با برند یک باشگاه! ابروهایش جمع شد. تویش را نگاه کرد. چشم هایش یک دفعه برق زد! شانس طلایی که می گفتند شاید همین بود!

_ حضرت عباسی ما رو ایستگاه کردی ممد؟ الان؟!

_ ممد و زهرمار... ایستگات بخوام بکنم که...

_ سر جدت ایسگا تایلندی نکن، هر چی خواستی بکن!

محمد با خنده گفت:

_ اندازه سه دوده رجب رسیدم دم گاراژ!

دادش بلند شد:

_ پس بگو صبح دیگه مرتیکه ی خر!

_ به جون ممد...

_ حسن برو دخیل به سقاخونه دم خونه بابات ببند؛ نبینمت!

_ سگ سگی نکن باو! برسی گاراژ ، جولولتم!

خیله خبی گفت و گوشه را قطع کرد. فوری سوییچش را برداشت و راه افتاد که میثم موقع خروج از در تو آمد! سلام کرد و محمد خواست رد شود که بازویش را گرفت!

_ کی وقت داری محمد؟ کار واجبی باهات دارم؟

ابروهایش کمی جمع شد. میثم آدمی نبود که بیخودی بخواهد وقتش را بسوزاند:

_ بگو خب!

میثم ساکش را توی دستش جابه جا کرد و دستی به ته ریشش کشید. تردیدش مشخص بود! محمد صدایش کرد و میثم دست از دل دل کردن برداشت:

_ الان بچه‌ها میان و باید بهشون تمرین بدم! شب کجایی؟

_ الان می‌رم گاراژ. معامله دارم! احتمالاً با حسن بعدش برم دارا آباد!

_ برو داداش . پس میام پیش حسن!

سری جنباند و با اینکه فکرش درگیر شده بود، بیرون رفت! مدتی بود که میثم عجیب و غریب شده بود و حس می کرد می خواهد چیزی بگوید و تردید دارد، اما از جایی که می‌دانست او اگر حرف مهمی داشته باشد، خودش پا پیش می‌گذارد، منتظر ماند و حالا انگار موقعش بود! با زنگ خوردن موبایلش و دیدن شماره‌ی جدیدی فکر کرد باز خریدار ماشین است! جواب داد و تا خواست توضیحی دهد، صدای لطیف زنانه‌ای متعجبش کرد.

_ برای کاری مزاحمتون شدم !

_ از طرفه؟

_ اگر می‌شه حضوری ببینمتون اما چون خانما نمی‌تونن بیان تو باشگاه، جای دیگه ببینمتون!

__ معرفت رو بگو خانم!

__ حاج آقا فاضل!

ابروهای محمد باز شد و متعجب به رو به رو خیره شد و زن ادامه داد:

__ لطف می کنین وقت بدین ببینمتون!؟!

می خواست بگوید او صنمی با حاج فاضل ندارد اما پشیمان شد. عجیب و جذاب بود که یک زن از طرف حاجی چه کاری می تواند با او داشته باشد!

__ جای قرارتون رو اس ام اس کنین. می بینمتون!

__ نزدیک باشگاهتون باشه خوبه!

__ یه کافه صد متر بالاتر از تقاطع آکواریومه! ده صبح!

زن تشکر کرد و خداحافظی کرد! محمد نگاهی به گوشی و شماره زن ناشناس کرد! یک شماره ی همراه اول رند بود! گوشه ی ابرویش بالا رفت. اگر اسم حاج فاضل نمی آمد خیلی راحت گوشی را قطع می کرد و می گفت وقت اضافه ندارد اما حالا قصه فرق داشت. به ساعت نگاه کرد و راه افتاد. وقتی همزمان با حسن به ورودی گاراژ رسید ، لبش کجکی بالا رفت. حسن برایش دست بلند کرد و محمد توی سربالایی گاراژی که بیشتر حکم پارکینگ و جای معامله گاه و بیگانه ماشین ها را داشت افتاد. وقتی پیاده شد ، دو مرد را توی اتاقی شیشه ای دید که نشسته و صحبت می کنند. یکی اشان با دست و دل بازی شاید بیست ساله بود. اخم های توی هم مرد مسن می گفت از آنجا بودن راضی نیست ولی همین نارضایتی لب محمد را کج کرد. پسر جوان تا متوجهش شد چشم هایش برق زد و محمد بی حاشیه گفت:

__ بیرون پارک! برو یه دور باهات بزن که اگه اوکی ای ، درموردش حرف بزنیم!

پسرک با ذوق و هیجان سوییچ را گرفت و به محض بیرون رفتنش، مرد گفت:

__ قانونیه دیگه!؟!

__ سن پسرت یا کار من؟

نگاه ثابت مرد به محمد می گفت که جا خورده از صراحت کلامش! محمد مستقیم نگاهش کرد و با تکان سرش دوباره گفت:

__ پس می دونین قانونیه!

_ من راضی نیستم با این سن کم بشینه پشت این ماشینک اجنبی!

_ خب یه عروسک داخلی براش بخر حاجی! آخرین سیستمش یک دهم این ماشین هم پول نمی‌خواد!

نوع رفتار و حرف‌هایش مرد را خلع سلاح می‌کرد و شاید کینه‌اش را بیشتر انگار توی بن بست بود و راه به جایی نداشت! بلند شد و چشم محمد به دنباله ی تسبیح دانه درشتی افتاد که از پایین دو دست مرد آویزان شد.

_ بیمه و فنی و ...

_ همه چی گارانتی داره حاج آقا! وقتی پلاک شده، همه این امنی‌تا رو داره!

مرد با حرص نفس بیرون داد و تسبیح را توی مشتش جمع کرد و چلانده. انگار که دست و زورش به پسر هجده، نوزده ساله‌اش یا حتی محمد نرسد و موقتا سر آن تسبیح خالی کند!

صدای موبایلش آمد. حسن بود که گفت مشتری راضی است و محمد با لبخند عقب نشست. به مرد عصبی روبه رویش نگاه کرد:

_ قبلا خبر داشتین دیگه حاجی؟ فقط یک سوم مبلغ می‌مونه واسه محضر! شنبه حوالی همین تقاطع!

سوییچ توی دست بازیگوش و مشتاق پسرک می‌چرخید؛ خودکار روی کاغذ و میان دست مردی که می‌دانست اشتباه می‌کند ولی با تمام زورش حریف ته تغاری‌اش نشده بود...

حسن سینی لبو را روی تخت بینشان گذاشت و خودش چهارزانو نشست:

_ بخور ببین ننه ما چه کرده! همچین با دل و جیگر آدم عشقبازی می‌کنه!

محمد بشقابی را برداشت و به میثم نگاه کرد که چیزی توی گوشه پت می‌کرد! تکه‌ای لبوی شیرین و گرم را توی دهانش گذاشت و جوید:

_ بعدا عشقبازی کن میثم! فعلا بیا با این مواد متحرک حسن به دل وجیگرت حال بده!

میثم خندید و گوشه را کنارش انداخت:

_ تو معامله چی باز گیرت اومده که کیفیت کوکه؟

حسن جای محمد گفت:

_ طرف آقا زاده بود و بچه‌اش خوابوندش زمین! این خر کیف شد!

با نگاه چپ چپ محمد ، حسن تکه‌ی بزرگ لبو را توی دهانش چپاند و با چشم و ابرو به محمد اشاره زد:

_ بخور جا چپ نیگا کردن!

محمد سمت میثم چرخید و گفت:

_ قضیه چی بود غروب؟

میثم از زیر چشم محمد را پایید و بعد حسن را:

_ می‌دونم بین خودمون می‌مونه اما نشنیده بگیر از من محمد! میگم که مطمئن شی!

_ از چی؟

_ مهدی تو باشگاه مکمل می‌ده!

_ مگه تو نمی‌دی؟!

_ خیلی وقته دستور خرید نمیده! خودش شده فروشنده!

چنگال توی دست محمد ماند و چشم‌های حسن گرد شد:

_ چی می‌ده مگه؟

نگاه میثم سمت حسن چرخید و دوباره به محمد نگاه کرد که چهره‌اش جمع بود و لبویش توی بشقاب پرت شد:

_ جواب حسنو بده!

_ مطمئن نیستم قاچاق باشه. شاید خودش می‌خواد فروشگاه بزنه و... ولی دیدم آمپول داد. شایان شونزده هفده‌ساله‌ش بیشتر نیست! می‌شناختمش و...

حسن جفت پا پرید بین حرفش:

_ گور میتی کوجا بود که کفنش باشه میثم؟ نمیگی بلا ملایی سر بچه‌ها مردم بیاد که لال مردی تا حالا؟

_ مطمئن نیستم حسن! فقط دیشب دیدم که الان دارم میگم!

_ صبحام باشگاه می‌ره یه تعدادی رو تمرین می‌ده! صبح ساعت هشت اونجا باش میثم!

نگاه میثم روی صورت محمد ماند که او بلند شد و سیگاری آتش زد. میثم نچی گفت و دو دستش را پشت تنش گذاشت:

_ شر نشه حسن؟!!

_دعا کن نشده باشه! خوبه می‌دونی این صاب مرده‌ها خوار مادر خودشونم نمی‌شناسن!
می‌زنه دهن یکیو یهو به می‌ده! میتی خارج می‌زد کلهم!

_می‌بندی دهن‌تو حسن؟

صدای بلند محمد میثم را ترساند ولی حسن گفت:

_یکی دیگه گوهشو خورده، هوارتو اینجا می‌زنی؟

با نگاه عصبی محمد دوباره گفت:

_فردا ببین چه خبطی کرده دیگه! حالام اون وامونده رو خاموش کن تا حاج علی نیومده
دهنمونو آسفالت کنه!

محمد پک محکمی به سیگار زد و تهش را به تن درختی که کنارش بود چسباند! تا فردا
بشود و مهدی را ببیند مغزش می‌شد همان تسبیحی که مرد مسن توی گاراژ می‌چلانده...

حسن بازوی محمد را گرفت و توی دفتر کشیدش:

_بابا اجداد پس و پیشش رو آوردی جلو چشمش . بکش بیرون دیگه!

_نشیدی چه گوهی خورد؟

_خوبه خودت داری میگی داداشم! خورد دیگه... تو هم که کم نداشتی واسش! بذار گور
و کفنشو ورداره بره خبرش!

محمد عصبی داد زد:

_میثم میام بیرون کسی تو باشگاه نباشه!

حسن نفسش را با تکان خنده دار لب‌هایش بیرون فوت کرد. محمد چپ‌چپ نگاهش کرد
که او توی صورتش رفت:

_خوش داری منم ناکار کنی ، اون دل وامونده‌ات حال بیاد؟

محمد بدون اینکه جوابش را بدهد، روی صندلی کنارش ولو شد. چند دقیقه بعد میثم
ناراحت توی اتاق آمد و نزدیک محمد رفت:

_دندونشو افتاد کف سالن محمد! شکایت می‌کنه!

_بکنه تا چوب تو یه جاش کنم !

میثم حسن را نگاه کرد :

_گفتم بکشیش کنار گوششو بکشین نه اینکه...

محمد صاف نشست و صدایش بالا رفت:

_ کر و کور بودی؟ ندیدی چه شاخ شده پفیوز؟

_ محمد...

_ اینایی که باهاش تمرین می‌کردن کی بودن؟

_ من که درست نمی‌دونم! بهت گفتم یکی رو بذار برای ثبت و تیم تمرینا گفتمی نمی‌خواد!

محمد با حالتی عصبی سیستم روی میز را سمت خودش چرخاند و توی فایل‌ها رفت. وقتی سر درنیاورد که چه خبر است، کفری لپ تاپ را عقب هل داد که اگر میثم نگاهش نمی‌داشت، پرت شده بود روی زمین!

محکم به پیشانی‌اش کوبید و بلند شد که حسن شانه‌اش را گرفت و گفت:

_ من با میثم می‌جورمشون! تو بشین دو تا سیگار دود کن اعصاب مصابت گوه مرغیه! میای کند می‌زنی به همه چی!

میثم روبه رویش نشست و دو دستش را جلوی زانوهایش چفت کرد:

_ چته تو؟ دلت از جا دیگه پره؟

محمد بسته‌ی سیگارش را برداشت و میثم دوباره گفت:

_ این همه خرج اینجا کردی، دوربین و کوفت و زهرمار گذاشتی، واسه چی؟

حسن بطری آبی را که یک نفس سرکشید روی میز ول کرد:

_ قپی دروازه غاری بیاد!

_ دروازه غار که...

میثم میان حرف محمد پرید و گفت:

_ دروغ نمیگه که! زدی چش همه رو ترکوندی که آکواریوم اسمش دربیاد، بعد حالا ولش کردی به امان خدا! نظارت میخواد اینجا! چشم تیز می‌خواد!

_ چیکار کنم؟ برم دونه دونه نسخه‌پیششونو بگیرم چک کنم؟ خیر سرشون همه شون سابقه و مدرک دارن!

_ نه! چند تا آدم مطمئن که عصر میان بسه. اینقدر باشگاه شلوغ شده که بخوای هم نمی‌رسی بهشون.

_ نون بری نکن میثم!

_ خوش نیستیا حسن! نون بری چیه؟ می‌گم خلوتش کنه. کیفیت بهش بده!...

بعد رو کرد به محمد که هنوز سیگارش توی دستش چرخ می‌خورد:

_ نمی‌دونم دردت چیه که یه تایمو زنونه نمی‌کنی تو! بابا...

محمد سیگار را مچاله کرد و از جایش بلند شد. حسن با خنده گفت:

_ سازگار بود این یکی!

محمد کاپشنش را پوشید و گفت:

_ تا شب برمی‌گردم! برم به کله م یه باد بخوره! امروز یه سری سوال و جواب از همه

کن میثم! حتی اگه قرص و پودر چرت کسی داد بگو بهم که...

_ که دندونشون رو بریزی تو حلقشون؟

_ نمی‌تونی، بگو که...

_ بابا تو خری اصلا! امشب باید برم سر شیفت. فردا از صبح میام! خودتم باش. جنم

خودت رو کسی نداره!

_ آتش نشان مملکت مارو!

حسن هم کاپشن بادی سبزش را از روی صندلی کشید:

_ این وامی ایسته آتیش خاموش می‌کنه دیگه استاد! منم تا یه پیچ ببر بعد بیپیچ!

محمد سری جنباند و به میثم نگاه کرد:

_ کسی میاد؟ می‌مونی؟

_ بمونم بهتره! چند نفر موندن هنوز! یه کم جو تو سالن هم ریخت به هم! هممون بریم

حرف و حدیث میشه!

حسن زیپ کاپشنش را بالا کشید:

_ خوش داری من بمونم؟ جا میتی تمرین میدم با ...

میثم پشتش زد:

_ با عرق سگی لابد! برو بابا!

_ اینش از دستم برمیاد!

حسن دست کنار پیشانی اش گذاشت و بعد از محمد بیرون رفت.

هنوز از تقاطع رد نشده بودند که چشم محمد به کافه افتاد و یک دفعه ابروهایش باز شد. بلافاصله موبایلش را از روی کنسول برداشت. تماس‌ها را چک کرد و با دیدن همان شماره‌ی دیشب ساعت ده و نیم و یک ربع به یازده، نفسش را بیرون فوت کرد. شماره را گرفت ولی طرف جواب نداد. پشت چراغ قرمز ایستاد که موبایلش زنگ خورد. با دیدن همان شماره بلافاصله جواب داد و صدای دلخور را پشت گوشی شنید:

_ فکر می‌کنین کارتون درسته که..._

_ گرفتار بودم و فراموش کردم. شما الان کجایی؟_

انگار دختر جوان جا خورد.

_ اشکالی نداره. روزی که کارتون کمتر بود میام می بینمتون!

_ من توی باشگاهم تا غروب. وقت تعطیلی مشکلی برای ورود شما نیست. اگر اونجا مشکلی نداری، امروز تا ساعت پنج می‌تونیم همو ببینیم!

دختر جوان با مکث گفت:

_ الان... اونجا هستین؟_

_ تا یک ساعت دیگه میرم!

_ پس می بینمتون!

محمد اوکی‌ای گفت و گوشی را قطع کرد. حسن با صورتی کنجکاو نگاهش می‌کرد:

_ حکایتشو بگو مام بشنفیم داداش! برگشت خوردی باشگاه؟_

محمد نگاه کوتاهی بهش کرد:

_ آره. قرار کاریه.

_ چطو پس تو باشگاه قرار مدار گذاشتی؟_

_ کافه رستوران بود، یادم رفت برم با این گند زدن اون مرتیکه! طرف گفت میام باشگاه! گفتم بیا!

_ طرفت با اون صدا منقلب کننده اش بیاد تو باشگاه مردونه؟ یکی هم ببینه و اماکن بیاد تا مجوزتو بکنه تو..._

_ کسی نمی شینه سر ظهر اونجا رو بیاد!

ابروهای حسن جمع شد و چشم هایش ریز:

_ درست درمون بگو ممد!

_ گفت از طرف حاج فاضله!

چهره حسن صد و هشتاد درجه تغییر کرد:

_ جونِ حسن؟!_

_ منم واسه همین کنجکاوم بدونم کیه . شاید لقمه چرب و چیلی حاجی خوردنی بود!

قسمت آخر جمله اش را با نگاه معناداری به حسن گفت و او خندید:

_ پس بگو چرا کشیدی باشگاه! کرم داری صداشو دربیاری کلهم!

محمد دست دور لب هایش کشید ولی خنده اش معلوم بود .

_ نه بابا! خودش اول گفت میام باشگاه که نمی شد ولی الان گفتم می تونه بیاد! ببینم این

چه مدلی بوده که حاجی و احتمالاً زن حاجی خوابشو دیده!

_ چقدم تو ناخنک زنی!

_ شاید زدم!

_ فقط جا این بود که با سفیر حاجی بی ناموسی کنی که بدت دست جلادای شهر و رب و

روبتو یاد کنی!

محمد پوزخند زد و حسن به شانهاش کوبید:

_ نیگر دار من می اتم پایین! این دور و ورم کار دارم. خبرشو بم بده که تا شب ناخنت

کجا رفته و برگشته. منم آمارتو با یه تعریف مامان، بدم دست حاج علی!

_ آمار بده ای؟_

_ آرره جون تو! دست به دادنمون ملسه! منتها الان دست به چوب کردنم ملس تره! سر

اون میتی سگ میت!

محمد ماشین را به حاشیه خیابان کشید:

_ حواست به آگهی ماشینم باشه حسن! بیشتر از یه هفته زیر پام نمونه باز!

الناز محمدی
_ مٹ آدم برفوش بره گوهو!

_ میدونم به کی بفروشم!

_ آره! از اینا نباشه که بشه تموم سرمایہش! فقط نمی‌دونم دخلش به تو چیه؟!!

_ دخل و خرجشو می‌دونی. برو پایین برم این بار به این دختره برسم!

حسن پیاده شد ولی بین در و ماشین ایستاد و با خنده خم شد:

_ سر جدت صندلی تمرین رو نکنی محل دسمالی! دو تا وزنه می‌زنم شبا، پشیمون نشم!

محمد تا سمتش خم شد، حسن با خنده در ماشین را به هم کوبید و بلند گفت:

_ عزت زیاد!

ماشین داشت با سرعت از توی لاین سبقت می‌رفت. چشم‌هایش را جمع کرد و از بین دو ماشین مقابلش لایی کشید! لبخند روی لبش پررنگ شد. دستش را روی شاسی گذاشت و سرعتش سرسام آور شد. لبش بیشتر کش آمد! یاد چند شب پیش توی اندرزگو افتاد و آن دخترک که توی گاردریل رفت. خنده‌اش گرفت! وقتی پیاده شد و تن ترسان و لرزانش را دید سمتش خم شد و گفت نترسد! پایا جونش ردش می‌کنه بره! بعد هم راهش را کشید و رفت! خودش می‌دانست یک جور سندروم این قصه را دارد! پیامکی برایش آمد:

_ عطا پیام داده ممد! پایه ای امشب؟

بازی را استپ کرد و جای جواب حسن شماره ش را گرفت.

_ کجا؟

_ همون جای قبل!

_ بگو ده تومن کمتر نمیام!

_ د مگه تو نبریده ای؟

_ خفه شو! بگو بعد پیام بده!

_ لعبت اومده؟

_ صندلی تر و تمیزه هنوز!

_ ای...!

خندید و صدای آیفون آمد. از پشت میز بلند شد و دختر ۲۴، ۵ سالی را با کت لی دید!
دکمه ی ورودی را زد و صدای حسن را شنید:

تموم شد بهم تیلیف کن! درجریانی که...

سمت ورودی رفت و صدای قدمی را نشنید! چشم‌هایش در مسیر پارکت شده منتظر ماند:

_زیر ده تومن نیام!

_پیوزو ببینا!

با دیدن دخترکی که آل استارهای سفیدش را زودتر از خودش دید، تلفن را قطع کرد. پس قد خودش این قدر بلند بود! خبری از کفش پاشنه بلند نبود. ابرویش بالا رفت و قدمی پیش رفت. مکث دخترک را برای لحظه ای دید و بعد گردن صاف کرد و سلام کرد. سر تکان داد:

_سلام! به تلافی صبح، یک ساعت دیرتر اومدی؟

دخترک لبخند زد و جلو رفت:

_این قرار بر عکس شما برام مهمتر از اون بود که بخوام تلافی یه اتفاق رو سرش
در بیارم آقای فاضل!

محمد دست‌هایش را انداخت و به داخل اشاره کرد. مریم کوله‌ش را روی ساعدش انداخت و جلوتر از او سمت اتاقی رفت که قبل از سالن وکریدوری با درهای شیشه‌ای مشخص بود و رویش با پلاک طلایی رنگ مدیریت مشخص شده بود! اتاق مرتبی بود که کاملاً از یک اصول خاصی تبعیت می کرد. خبری از قفسه‌های به هم ریخته وسیله نبود جز یک پاتریشن عریض که رویش چندین تندیس و سمبل وسیله‌های ورزشی وجود داشت! خبری از مکمل نبود!

_وقت واسه تماشا هست خانم!

برگشت و محمد دو آبمیوه لیمویی را روی میز گذاشت:

مارکت توی سالنه. اگر طعم لیمو دوست نداری...

مریم با گرفتن آبمیوه روی نزدیکترین مبل چرم نشست و گفت:

_این مارک آبمیوه رژیمی توی همه طعما خوشمزه س!

محمد مقابلش نشست:

_پس اهل ورزشی! اروبیک ، فیتنس؟!

_آفرین! حاجی که معرفیت نکرده اینجا برای ورزش کردن؟ چون می‌دونه مردونه است!
مریم کمی نگاهش کرد. داشت فکر می‌کرد چطور بگوید او خود رضاست یا نه؟ چون آن
شب درست ندیدش! با نگاه منتظر او، صادقانه گفت:

_راستش گفتم از طرف حاجی اومدم که بتونم ببینمتون آقا رضا!

ابروهای محمد کمی جمع شد ولی مریم نگاه ازش برنداشت:

_اشتباه که نگرفتمتون!

محمد با کمی مکث و نگاهی مستقیم گفت:

_احتمالا گرفتی! چون حاجی سراغ رضا کسی رو نمی‌فرسته!

مریم جا خورد. پلکی زد و محمد با دقت بیشتری نگاهش کرد:

_حالا...

_یعنی من اشتباه گرفتمتون؟

_رضا و محمد نداره. اون نشد، من! کارت چیه که از حاجی مایه گذاشتی؟

مریم کمی خودش را جمع کرد:

_یعنی... شما هم پسرشون...

_خانم... اسمت چیه؟!

مریم حواسش را جمع کرد. بعد می‌توانست ته این قضیه را درآورد که چه کسی را آن
شب جلوی در مسجد دید!

_مریم شکیبایا!

_مریم خانم... جای بیرون کشیدن رابطه حاجی با اطرافیانش و سر درآوردن از این چیزا
کارتو بگو.

_می‌خوام تو این باشگاه کار کنم!

محمد آماده بود جواب مریم را بدهد اما جا خورد و جوری نگاهش کرد که مریم کمی دست
و پایش را جمع کرد:

_مری بی فیتنس و بدنسازی‌ام! سه سال سابقه مربیگری دارم، چهار سال هم کمک دست
خانم آشتیانی توی باشگاه صدف نارمک بودم و...

الناز محمدی
محمد میان حرف او گفت:

_ خوشی تو؟ یا قصه چیز دیگه است؟!

نگاه معنادارش به سرتاپای دخترک، تا مغز استخوانش را سوزاند ولی سعی کرد دستپاچه نشود!

_ قضیه فقط کاره! من احتیاج به کار دارم و کارت باشگاه شما رو اتفاقی دیدم و...

محمد از جایش بلند شد:

_ پاشو برو به حاجی بگو محمد، عباس نیست، رضا هم نیست! آبیوه تم رسیدی خونه بخور که فشارت نیفته!

مریم فوری بلند شد و گفت:

_ آقای فاضل...

محمد یک قدمی اش ایستاد:

_ اوکی! حاجی کاره ای نیست ولی اینجا بازار آزادم نیست دختر جون. هوم جیم نیست که بگم برو اون بالا...

رنگ مریم پرید:

_ همیشه این قدر راحت توهین می کنی؟

محمد با پوزخند صورتش را نزدیک صورت او برد:

_ نکنم؟ توقع داری عملی بهت بفهمونم؟

مریم خودش را عقب کشید و محمد با ابرو سمت در اشاره زد:

_ خوشحال شدم!

بعد هم سمت سالن رفت. می خواست پنج دقیقه ای بایستد تا او برود! گرم کنش را روی دسته ی تردمیل انداخت و روشنش کرد. چند قدم رویش رفت که دست دخترک روی دکمه ی آف رفت. جا خورد و مریم دست روی محافظ تردمیل گذاشت:

_ گفتم دنبال کارم و البته شریک. نیومدم توهین بشنوم!

_ شریک چی که تا تو ی سالن اومدی؟

_ قطعاً پارتنر جنسی نمی خوام آقا!

محمد قوسی به لب هایش داد و آرنجش را روی محافظ گذاشت. سمتش خم شد:

الناز محمدی
_ خوشم اومد! کامل بگو!

_ این باشگاه همه چیش اوکیه ولی چرا خانما نباید ازش استفاده کنن؟

_ چون مردونه است. مردام از مربی زن استفاده نمی کنن دختر جون! چون حواسشون ممکنه پرت شه و...
_ می شه حرفمو کامل گوش کنی بعد نسخه بیچی؟!
_ الان که جالب شد. آره! بگو می شنوم!
_ من دوندگی مجوزش رو می کنم! فقط شما اجازه بدید نه تا دوازده صبح اینجا مخصوص خانوما باشه!
_ همین؟
_ چشم های مریم برق زد:
_ بله!
_ نه خوشگله!
_ خم شد و خواست به گونه ی او بزند که مریم سرش را عقب کشید. محمد به روی خودش نیاورد و روبه روی مانیتورش ایستاد:
_ ادرسو اشتباهی اومدی! من زن فقط یه جا راه می دم! اونم تو خونمه! نه باشگاهم! تو هم آسه اومدی، آسه برو! اینجا نیم ساعت دیگه یه مشت مرد می ریزه که اگه هوس مربی زن کنن، اونوقت خودت می دونی و ویژگی هات!
_ مریم حس می کرد عرق روی ستون فقراتش می دود! با نگاه جدی محمد پلک هم نزد!
_ نگاه مردا برام نه تازگی داره، نه عجیبه! فقط اومدم واسه همکاری!
_ پس برو تا فکرای بد بد دیگه ای درموردت نشه!
_ مریم بند کوله اش را محکم فشار داد. محمد سر تکان داد و مریم نفس گرفت و دوباره گفت:
_ شماره مو که دارین! اگه دلتون سود بیشتر خواست، بهم خبر بدین! چون تنها مشکلی که اینجا داره، همینه! خودتونم خوب می دونین!
_ کی گفته من نیاز به پول دارم؟
_ سود و منفعت فقط پول نیست! اعتبارم هست!

_ نه پیش خانما و بین کوچه پس کوچه‌های این منطقه!

نگاه محمد به او طولانی شد و مریم کوله‌اش را روی شانه اش انداخت. آبیوه را جلوی دست محمد گذاشت و گفت:

_ بعد از دویدن روی تردمیل بخورید! حسابی چربی سوزی می‌کنه!

بعد هم دکمه ی پاور را زد که محمد فوری فهمید و تعادلش را حفظ کرد. دخترک سمت خروجی رفت. چشم‌های محمد جمع شد! دخترک جذاب شد برایش!

سوییچ را روی میز پرت کرد. با لبخند شستش را برای یزدان بالا برد! ریسک کرده بودند ولی این بار هم توی تایم و بدون خطا به نقطه‌ی پایان رسیده بودند. یزدان خندید و روی شانه‌ی مرد جوانی که باهاش حرف می‌زد، کوبید. حسن صندلی را روی آسفالت، عقب کشید و رویش ولو شد:

_ اگه کیفیت کوک نبود الان دهنم آسفالت بودا!

محمد نوشیدنی را که جلوی دستش بود برداشت و مزه کرد:

_ کرمتو پریش امشب.

_ برم حالشو ببرم! تو نمیای؟!

_ ده تومن کشید بالا! چرا نیادا!

سر محمد چرخید و یکی از بازنده ها را دید که از شدت خشم رگ پیشانی‌اش ورم کرده بود! لبخند یک وری زد و جرعه‌ای نوشید:

_ چیزی نخور امشب! جاش برو دوش آب سرد بگیر وگرنه کار می‌ده دستت!

_ کلک تو کارت بود که پای پنج تومن گفتی نمی‌ای و بقیه هم تارو مار شدن!

محمد ساکت نگاهش کرد و حسن غرید:

_ جنبه منبه نری، بیخود پشت پا می‌کشی و میای وسط بازی! پاخالی کردن بقیه چه دخلی به داش ما داره؟

پسرک با وجود تشری که یزدان بهش زد، پا پس نکشید و جلوتر رفت:

_ جنبه دارم. دفعه اولم نیست پام رو گازه و می‌بازم مرد حسابی، فقط...

محمد میان حرف او از جا بلند شد:

الناز محمدی
_ فقط خلاف سنگینت پونصد بوده ،پشت چراغ قرمز داداش! به درد این سطح سنگین نمی
خوری که جلزولزت دراومده! حسن پاشو!

سمت ماشین می رفت که صدای بلند همان جوان بین در و صندلی پورشه نگاهش داشت:
_ از ترس حاج فاضل بقیه جرات نمی کنن بگن کلک زدی و تبانی کردی ولی من می گم
محمد خان!

کمی به جوان خیره شد و بعد نگاهش سمت آدمهایی که خیره خیره نگاهشان می کردند ،
چرخید. انگار همه منتظر یک جنجال بودند. بیشتر از همه خود پسرک معترض اما
لبخندش باعث تعجب مرد جوان شد:

_ خب پس کشف بزرگی کردی. ای ول! فقط اونی که زدی قاتی داشته ! برو بیارش بالا...
قبل از اینکه بنشینند دوباره ایستاد و رساتر گفت:

_ خواستی به حاجی آمار بدی ، بگو محمد با پورشه فروخته شده هم بود. حق الناس
می شه به گمونم!

حسن خنده اش گرفته بود و سمتش خم شد و کاپشنش را کشید:

_ بتمرگ ممد!

صدای خنده ی پراکنده ای آمد. محمد نشست و خواست حرکت کند که یزدان به شیشه کوبید!
شیشه را پایین داد و کلاهی که کنارش بود عقب پرت کرد:

_ هشت تومنو بزن به حسابم!

_ ا؟ هشت چرا؟

_ قرارمون پنج بود. دو به سه! تو همون سهم خودتو بردار!

_ اگه باخته بودی هم رو رل اول می دادی؟

_ می باختم روم شرط نمی بستی! می بستی!؟

یزدان خندید:

_ تف تو اون...
با نگاه محمد ایستاد و گلویش را صاف کرد:

_ تو روح من اصلا! دفعه بعد دیگه ناز نکن و...
تو روح من اصلا! دفعه بعد دیگه ناز نکن و...

الناز محمدی
فقط چند تا پایه حسابی باشن. از اینا که ننه من غریبم دارن نباشه وگرنه بار آخرمه میام
تردستی
اینور. میدونی چی می‌گم که!

چی؟ ارسلان رفته رو مخت واسه باشگاه و...

میدونی با اون شاید هم پیاله نمی‌شم! یه چیزی نگو پشیمون شی!
یزدان خندید:

سگ نشو بابا! اوکی! اصلا این بار دست خوست سهم منم بردار!

دست می‌کنی تو جیبت جر نخوره؟

کم بنداز محمد!

محمد خندید و شب خوش گفت. یزدان رضایت داد و گفت تا یک ساعت دیگه پول توی حسابش است. محمد با تکان سر، پا روی گاز گذاشت. وقتی که پیچ را دور می‌زد، از آینه مرد جوان را پایید که وسیله‌ی توی دستش را بعد از بحث مفصلی با یک نفر دیگه زمین کوبید. انگار داشت سخته می‌کرد!

خب بیار بالا!

حواسش جمع شد و نگاهی به حسن انداخت:

دور شیم بعد! الان می‌ریزه یهو رو میتی کومان!

میتی کومان کیمدی؟

همین پسره که شقه شد!

حسن تک خنده ای کرد:

اسم حاجی رو آورد شد میتی؟ یاد میتی افتادم جون تو!

یه جور از یزدان بکش بیرون ببین کیه!

واس چی؟

از خروجی کوهستانی بیرون انداخت و توی بزرگراه رفت:

جنسش به این بچه ننه های خورده پا نمی‌خورد! جدی جدی داشت سخته می‌زد!

جهندم! چشمش کور نمی‌اومد پا می‌زد!

حسن بگو نمی‌کنم، بکش بیرون! چرا حرف می‌کشی؟!

_ نمی‌کنم داش من! حالا ظهری رو بیا بالا!

محمد متعجب نگاهش کرد و حسن گفت:

_ لعبتو می‌گم بالا! نکنه خوردی ، تفاله شم تف نکردی؟

محمد زیر خنده زد و توی سر او هم کوبید:

_ یه خورده گوشت تلخ بود. موند تو گلوم!

_ نه باوا! پس ناخنکو زدی!

محمد نچی کرد:

_ چغز بود! پا نداد! یعنی اومده بود پای یه کار دیگه؟

_ مَثَل؟

_ کار!

_ ا؟! مگه تو سرویسم می‌دی!

_ حسن...

حسن کامل سمتش چرخید و به حرف‌هایش بند کرد:

_ این تن بمیره، چه خبر بود! یه مدلی آمار می‌دی!

_ مربی بود. ظاهر! البته به استیلتشم می‌خورد!

_ خو بقیه اش!

_ می‌گفت سه ساعت تایم صبح بده باشگاهو آباد کنم؟!!

_ نمنه؟!!

محمد با خنده نگاهش کرد:

_ بعد می‌گفت حاجی فرستادتم سراغ رضا!

چشم حسن گرد شد و محمد با خنده سر تکان داد:

_ حالا چیکاره‌س توش موندم!

_ محمد شاید...

_ یه چیزایی دستش اومده وگرنه نمی‌اومد بگه آقا رضا!

_د خب و مرض! گفتم نه!

حسن سر جایش نشست و نفسش را با سرو صدای لب‌هایش فوت کرد!

_عجب معمایی بوده چون داداش! حیف و میلش کردی!

_گرفتن مجوز زنونه چقد دوندگی داره حسن؟

حسن چنان سمتش چرخید که محمد خنده‌اش گرفت:

_چشمم گرفتش! میخوام ببینم چیکاره حسنه!

_چیکاره حسن نه! چیکاره مده!

لب محمد کش آمد. چشمانش به خطوط جاده ماند و پلکی زد:

_خوشم اومد ازش... بد بدن خوشگل!!!

مهسا لقمه‌ی دوم را توی دهانش گذاشت و خواست از پشت میز بلند شود اما مکث کردنش نگاه مریم را متوجه خودش کرد. سعی کرد لبخند بزند ولی مریم از همان طرف میز خم شد و دستش را گرفت. یخ بود. چشم‌های مریم گرد شد:

_چیه باز؟

مهسا آب دهانش را قورت داد و سر بالا انداخت. مریم بدون اینکه رهایش کند خودش را کنارش کشید و نزدیک‌تر شد:

_چته میگم؟ درد داری؟ نفس کم آوردی؟ چته؟؟؟

مهسا چند ثانیه چشم بست و بعد سرش را پایین انداخت. مریم سرش را جلو برد:

_دارم سخته می‌کنما!

_قرصام سه روزه تموم شده. نخوردم...

چشم‌های مریم گرد شد و مینا با تضرع نگاهش کرد:

_امروز حقوق می‌گیرم و...

مریم با حرص و ترس از جا پرید:

_تا منو نکنی زیر خاک خیالت راحت نمیشه تو!

_اون آموزشگاه کوفتی دو قرون می‌خواد بده، بخوره تو سر صاحب شیکم گنده‌ش. نمی‌خواد بری که به امیدش سه روز بی قرص بمونی و منم خبرمرگم نفهم!!!
همان طور که داد و بیداد می‌کرد شلوارش را پا کشید و به مانتویش روی چوب لباسی چنگ زد. مهسا توی درگاه اتاق ایستاد. بغض کرده بود:
به مرگ مهسا خوبم و...

مریم انگشتش را مقابلش بالا کشید:

_الان حرف نزن! فقط اون قوطی وامونده کو؟

مهسا با ترس قوطی کرم رنگ را از کیفش درآورد و مریم سمت در رفت:

_بیام ببینم رفتی آموزشگاه، میام سقفشو خراب می‌کنم رو سر اون عوضی! دراز بکش تا پیام!

در را که به هم کوبید، مهسا دست روی قفسه‌ی سینه‌ی دردناکش گذاشت و لب مبل نشست! احساس ضعف داشت ولی بیشتر از عصبانیت مریم ترسیده و ناراحت بود!
آن قدر تند قدم برمی‌داشت که انگار پاهایش نیم‌متر جلوتر از تنش بود. به سختی از بینی نفس می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش از شدت کوبش قلبش به شدت بالا و پایین می‌شد!
_مریم!

انگار کسی ترمزش را کشید و محکم سر جایش ایستاد. امید با قدم‌های بلند نزدیکش شد و نگران نگاهش کرد:

_چیزی شده؟

مطمئن بود دهان باز کند، هر چه گفته و نگفته است را با فحش بیرون می‌ریزد! فقط سر تکان داد و توی کوچه رفت. امید یک قدم عقب‌تر پشت سرش بود:

_مهسا چیزیش شده؟ چته خب؟

تازه چشمش به بسته‌ی توی دست او افتاد و تا خواست بگیردش، مریم خودش را کنار کشید:

_برو خونه‌تون! اینقدرم هر روز اینجا نباش امید! من و خواهرم نیاز به بپا نداریم.

رنگ از رخ امید پرید و با هول گفت:

مریم چشم‌هایش را بست و سمت خانه چرخید که امید بازویش را کشید:
_وایسا ببینم ...

اما حرفش تمام نشده بود که در باز شد و دربندی پیدایش شد. امید دستش را کنار کشید و مردمک‌های سیاه و ریز چشم‌های مرد پاییدشان. مریم سلام کوتاهی داد و برای آنکه دست پیش را مقابل این مرد ظاهرا معتقد و باطنا شارلاتانی ظاهر فریب بگیرد، راه را اول برای امید باز کرد! امید با نگاهی به در بندی، با دست به راه پله‌ها اشاره کرد و از مریم خواست راهش را ادامه دهد. مریم معطل نکرد اما دربندی سمتش چرخید:

_دو ماه دیگه موعده قرار داده دختر جون!

مریم روی همان پله‌ای که بود، برگشت و امید روبه روی دربندی ایستاد:

_اگر قراره مستاجر جدید بیارین، قبلش با من هماهنگ باشین!

دربندی چشم‌های ریزش را چنان جمع کرد که می شد از شان فقط خطی سیاه دید:

_مگه با تو طرفم؟

امید خواست چیزی بگوید که مریم پله ای پایین آمد و گفت:

_نه آقای دربندی! با خود من طرفی! ساعت شیش به بعد می تونی مستاجر بیاری، به شرطی که فقط خودم خونه باشم! ولی من زودتر از موعده خونه پیدا کنم پولم رو میخوام و بلند می شم! منتظر مستاجر گرفتنت نمی مونم!

بعد هم کاپشن امید را گرفت و او را دنبال خودش کشید. دربندی نرده ی سبز پله را گرفت و بلند گفت:

_فکر کردی کجا بری با این وضعت بهت خونه میدن دختر؟ زبونتم شصت متره؟

مریم تا برگشت به سینه ی امید خورد و او آرام خواهش کرد:

_برو تو بذار من باهش طرف شم مریم! خواهش می کنم!

مریم کمی خیره نگاهش کرد. بعد در چوبی سفید و کهنه را باز کرد و گفت:

_یا بیا تو یا برو و دیگه نیا! گفتم که! نیازی به دلسوز و بپا نداریم!

در را رها کرد. امید پشت سرش رفت و مریم بدون توجه مهسا را صدا زد. مهسا با همان لباس‌های بیرون هنوز توی آشپزخانه بود. با شنیدن صدای امید ترجیح داده بود همانجا

بماند. هرچند این کوتاه پنهانش نمی کرد اما حداقل با او چشم در چشم نمی شد! امید هم کنار در ایستاد و آشپزخانه از دیدش پنهان ماند!

مریم لیوانی آب پر کرد و با قرص سمت او گرفت. مهسا بی حرف قرص را خورد و مریم خودش دکمه‌ی مانتوی او را باز کرد. هنوز صدایش خشن داشت و سگرمه‌هایش به هم چسبیده بود:

_ برو بخواب تا یه سوپ درست کنم!

مهسا دستش را گرفت و با خواهش گفت:

_ به جون آبجی حالم خوبه! بذار

با نگاه مریم، بغ کرد و حرفش ول ماند. مریم کلافه نگاهش کرد. صدایش کنترل شده بود و اصلاً دوست نداشت امید چیزی بفهمد:

_ چقد بهت می‌ده که چسبیدی به اون خراب شده؟ چقد می‌ده که اینجوری بخاطرش من اسفند رو آتیش نشم؟

اشک توی چشم‌های دختر جمع شد:

_ قول می‌دم. به جون آبجی! به ارواح خاک بابا ... مراقب خودمم!

_ اینجوری؟ اینجوری که سه روز داروت عقب بیفته و نگی؟

_ ببخشید... اشتباه کردم...

مریم کلافه رهایش کرد. سمت سینک رفت و چند مشت آب به صورتش پاشید. زمستان امسال برایش جهنم بود! مهسا پشت سرش رفت و بغلش کرد:

_ مریم جونم...

_ امروز حق نداری بری! فردا خواستی برو... زیاد حرف زد فدای سرت...

مهسا با ذوق و از پشت سر بغلش کرد و صورتش را بوسید. مریم با لبخندی کمرنگ سمتش چرخید. رنگ مهسا هنوز پریده بود اما چشم‌های براقش حالش را بهتر کرد:

_ برو یه ذره بخواب! عصرم بریم یه کمباشگاه تمرین کن! خیلی وقته به خاطر این آموزشگاه کوفتی نیومدی!

_ چشم! هر چی تو بگی!

مریم بغلش گرفت و کنار گوشش گفت:

مهسا... بفهم! من جز تو هیشکی رو ندارم! بفهم اینو...

دخترک چشم به شانه ی خواهرش سایید:

ببخشید ...

مریم حال بدش را قورت داد و شانه ی او را گرفت و بیرون بردش. مهسا و امید تازه هم را دیدند. مشغول احوالپرسی شدند و مریم بعد از درآوردن مانتویش به آشپزخانه رفت. از چند شب قبل که به باشگاه رفته بود و محمد باهاش آنطور حقیرانه رفتار کرده بود دلش میخواست زلزله ای بیاید و همه اشان در خندقی بزرگ فرو بروند! هنوز نمی فهمید چطور ممکن است نفهمیده باشد او و آن مرد جوان یکی نیستند؟ یعنی اینقدر شعور بصری اش کم شده بود که دو متر فاصله باعث شد رضا و محمد را اشتباه بگیرد؟ اصلا حاج فاضل چند پسر داشت که او بی خبر بود؟ کاش آن شب خودش را دیده بود!

با صدای تق تق آرامی که روی کابینت کنار دستش آمد از فکر و خیال بیرون آمد و سویچش را دید که امید کنار دستش گذاشت:

آماده شد!

مریم متعجب نگاهش کرد و امید لبخند زد:

دیدی نیومده بودم پیامت بد اخلاق؟

تو از کجا فهمیدی ماشین من تعمیرگاه؟

چند روز پیش رفتم آموزشگاه دنبال مهسا! اون گفت ماشینت سه ماه پیش تصادف بدی داشت و مونده تعمیرگاه! سویچتم دست تعمیرکار بود دیگه...

تا مریم دهان باز کرد چیزی بگوید امید پیش دستی کرد:

پولشو ازت می گیرم! چون میدونم نیازی به حامی هم نداری و خودت صدتا مرد رو حریفی اما من پسر عمه تم! غریبه نیستم!

بحث این چیزا نیست. می خواستم بفروشمش!

خودم برات ردش می کنم اما نفس داره. فعلا بذار زیر پات باشه تا بتونی با یه مدل بالاتر عوضش کنی!

مریم بسته ی مرغ را از توی فریزر برداشت و گفت:

فعلا نمی تونم عوضش کنم!

من...

_ امید جان! پسر عممی باش! ولی یادت باشه پسر همون عمه ای که وقتی من و مهسا بی پدر و مادر شدید حتی یه روز نیومد ببینه مریم یا زنده ایم!
امید به صورت سرخ مریم خیره ماند و آرام گفت:

_ گناه بی خبری منو پای مامان نذار! اون...

_ اون از سر لج با مامانم گفت بچه هاشم بمیرن! پس الانم خوشش نمیداد تو هی بیای و بری!

_ مامان خبر نداشت زن دایی هم پیش شما نیست . چرا این قدر یه تنه به قاضی می ری؟
_ می خوام نرم، خواهش می کنم این سوپرمن بازیات رو تموم کن! چون من از هفت سال پیش نشستم سر صندلی قضاوت . بلندم نمیشم

! نخوان هم بلندم کنین! نمی تونین! هیچ کدومتون!

با حرص برگشت و امید سر کنار گوشش برد:

_ لاقل یه کم عادل باش! همه رو یه جا نفرست پای جوخه ی اعدام...
مریم نگاهش کرد و امید آرام گفت:

_ می دونی که اگر می دونستم چه اتفاقی برای دایی افتاده و شماها تو چه حالی هستین، یه روزم کانادا نمی موندم!

_ که چی بشه؟ تو چه دینی به ما داری؟

امید لبخند دلنشینی زد:

_ از جوخه ی اعدامت می ترسم!

مریم چنان تکان سختی خورد که پلکش پرید. امید تا دوباره خواست چیزی بگوید مریم با قلبی متلاطم سمت سبد سیب زمینی و پیاز رفت و چند تا برداشت:

_ نترس! تو در امانی!

سیب زمینی، پیاز را توی سینی گذاشت و چاقو را برداشت. امید را نگاه کرد و حرفش را زد:

_ به خاطر مهسا در امانی!

وقتی از کنار امید رد شد انگار مجسمه ای بود که به زمین چسبیده! حالش بد بود. دوست نداشت حس مهسا را در این مدت کوتاه به امید لو بدهد اما نمی‌خواست درگیر یک مثلث عشقی دیوانه کننده بشود. احمق نبود نفهمد منظور امید چیست. زنگ خوردن موبایلش باعث شد به اتاق پناه ببرد، مهسا با دیدنش موبایلش را بین دستانش جمع کرد و مریم با اشاره چشم گفت بیرون برو که امید تنها نباشد! اما وقتی چشمش به گوشی خودش افتاد و شماره ی محمد را دید انگار بوران آمدیخ کرد. یعنی درست می‌دید؟!

نفس عمیقی کشید و با نگاهی به درگاه اتاق، سمت تراس کوچک و باریک خانه رفت که بیشتر دخمه بود تا تراس؛ چون جلویش را دربندی با ایرانیت سبز رنگ چنان بسته بود که انگار قرار است مغول حمله کند. آن لحظه دلش هوای آزاد می‌خواست. حتی اگر شده آن دخمه‌ی به ظاهر بی سقف را... همین که سر بلند می‌کرد و آسمان بی بخار پایین شهر را می‌دید بس بود! ساده جواب داد:

__سلام!

صدای سلام محمد بلافاصله تصویر آن لبخند مرموز و یکوری را مثل دست آپاراتچی ماهری مقابلش روی همان ایرانیتهای سبز ظاهر کرد! چقدر حرصش گرفت که آن روز توی دهانش نزد ولی...

__ فکر می‌کردم با اون اراده‌ای که ازت دیدم، باز ببینمت یا حداقل تلفن بزنی!

صدایش را صاف کرد:

__ خودتون می‌گین اراده! پس کارم رو به حد کافی انجام دادم. بعد از اون می‌شه آویزون بودن آقای فاضل!

__ من می‌گم روش مدرن مخ زنی!

__ شما هرجوری دوست داری تفسیرش کن!

__ منظورت از شما رضاست یا محمد؟

مریم با چند ثانیه مکث گفت:

__ برام فرقی نداره، هر چند هنوز درک نمی‌کنم چرا باید شما رو با یه نفر دیگه اشتباه بگیرم؟ یعنی...

__ به فال نیک بگیریم چطوره؟

پشت مریم به دیوار باریک تراس چسبید. سرمای هوا خشک بود اما پشت کمر او عرق داشت:

الناز محمدی
_ این یعنی به پیشنهادم فکر کردین؟

_ به پیشنهاد خوب باید فکر کرد! بدم نیومد!

لبخند جای خودش را روی صورت دخترک باز کرد و گوشی توی دستش محکم تر شد:
_ برای مجوزش...

_ برای این چیزاش باید حضوری ببینمت! یه سری حرف و شرایط هست! اوکی ای؟

_ کی؟ کجا؟

_ آکوارיום! ساعت یک!

_ اگه امکان داره یه ساعت دیگه...

_ از ساعت دو به بعد اینجا تمرینا شروع می شه. نمی تونم با کلی آدم هماهنگ کنم که من
قرار کاری دارم با یه لیدی که؟ بعد یهو جلسه عمومی بخواد برگزار بشه چی؟

مریم نفسش را از بینی بیرون داد تا خفه شوی زننده ای در جوابش نگوید. اره ماهی
عیاشی مقابلش سبز شده بود که مجبور بود باهاش کنار بیاید!

_ سر وقت اونجام!

_ سی یو!

مریم گوشی را توی دستش جمع کرد و آن را دو دستی زیر چانه اش نگه داشت!
فکرهایش مثل مارهای سمی در هم می لولید و صدای فیش فیش وحشتناکشان لرزه به
تنش می انداخت اما راهی بود که باید می رفت. مجبور بود که برود... فقط مثل عقربه های
ساعت باید درست و دقیق پیش می رفت! اولین قطره ی باران به ایرانیت زشت و بی
قواره ی کنارش خورد. آسمان هوس کرد تلافی غرغرش را در بیاورد که یکهو رگبار شد.

_ مریم... آجی...

صدای مهسا تکانی بهش داد و قبل از آنکه خیس شود توی اتاق چپید. مهسا با تعجب
سرتاپایش را نگاه کرد و مریم برای آنکه سوال و جواب نشود لبخند زد:

_ کاره بود بهت گفتم! انگار داره جور می شه!

_ همون باشگاه تو الهیه؟

با لبخند سر تکان داد و بیرون رفت ولی امید را ندید. حال خوبش به آنی تغییر کرد و
سراغش را از مهسا گرفت که لبهای او آویزان شد:

__یه‌طوری بود! رفت! یعنی عمه زنگ زد گفت باید بره!

مریم پوزخند زد وزیر لب غرید:

__بچه ننه!

__مریم...

مریم سمت خواهرش چرخید و درست روبه رویش ایستاد:

__احساست قشنگه مهسا. دست نخورده است. بکره ولی هیچ مردی لیاقت غصه خوردن رو نداره!

__امید مگه بده؟

__بد نیست ولی واسه تو زوده!

__من بچه نیستم به خدا... نوزده سالمه!

__واسه من همون مهسای دوازده، سیزده ساله‌ای که بابا گفت مراقبت باشم!

مهسا لب برچید و مریم بغش کرد. چشم‌هایش به ترک بلند دیوار پذیرایی خانه ماند! بدون پلک زدن زمزمه کرد:

__مراقب قلبت باش مهسا

از همان مسیری که مرتبه قبل رفته بود، پیش رفت و قبل از اینکه به دفتر برسد محمد با گرمکن ورزشی از توی سالن اصلی بیرون آمد! هیبتش فریبنده بود و نگاهش انگار زننده! مثل همه‌ی دخترها نبود که بخواد اسیر تهریش و چال روی گونه‌ی او شود! بعید نبود زیررویش که کند از اینی که هست جذابتر پیدایش نکند ولی...

__از آن تایم بودنت خوشم اومد!

__لبخند زد:

__با اون لحنی که شما حرف زدی، دنبال دردرس بعدش نیستم!

محمد خندید:

__اینطوری پیش بری هم باز کار کردن اینجا بیخ گلوت رو می چسبه! یکی از دلایلی که نمی‌خوام زنونه توی این باشگاه باشه، همین مسخره‌بازیاس!... بیا تو باشگاه...

مریم داخل رفت و محمد تمام چراغ‌ها را زد! تازه مریم چشمش به دیوارهای ته سالن افتاد و همانجا خشکش زد. انگار مقابلش اقیانوس بود و نمایش رقص ماهی‌های

الناز محمدی
رنگارنگ و ریز و درشت! قطعا تا نور سالن کامل نمی شد، نظر بیننده هم به آن آکواریوم
وسیع و عجیب جلب نمی شد. برای همین بود که دفعه قبل ندیدش و تازه فهمید چرا
اسمباشگاه آکواریوم است!

__ خوشگله یا ترسناک؟

مریم نگاهی به محمد کرد که دست به سینه و با تفریح نگاهش می کرد:

__ مرموزه!

__ پس جذب مسائل رازآلود می شی!

موقع حرف زدنش هم زیپ گرمکنش را پایین کشید و درش آورد! کوله‌ی مریم روی
دستش سر خورد و لبخند زد:

__ شاید اگر پسر می شدم کارآگاه می شدم!

__ کارآگاهی که دو بینی داره و جذب هر چیزی بشه که مملکت رو به باد می ده!

اخم ظریف دختر جوان باعث خنده ی محمد شد و گفت:

__ خب حالا بهت برنخوره! بار باشگاه کنار آکواریومه! اونجا اوکی ای حرف بزنیم یا بریم
تو دفتر؟

مریم با رفتن سمت آکواریوم تکلیف را روشن کرد. سرویس قهوه‌ای روی یکی از میزها
بود و مریم به وضوح می دید این باشگاه خیلی بیشتر از چیزی است که با دیدن نمایش
تصورش را می کرد. نمایی که اسم یکی از سرشناسان به اسم حاج فاضل پشتش
چسبیده. یک مساحت بزرگ با تمام امکانات ورزشی و فقط یک استفاده ساده به اسم
باشگاه بدنسازی مردانه... جا داشت بگوید حیف این پول که حروم خودخواهی تو شده اما
ترجیح داد در آن شرایط دوست باشد تا دشمنی با شمشیر دو سر زبانش...

__ اینجا استخر هم داره؟

__ ریلکسیشن و سونا و جکوزی هم داره!... منتها جلو چشم نیست... بشین!

مریم روی صندلی چرم و چوب نشست و محمد مقابلش:

__ سودهی خوب باشه، مربی شنا هم می تونی باشی؟

__ من از متلک خوشم نمیاد!

__ متلک نگفتم بهت! حرفم جدیه!

__ من حتی شنای حرفه ای بلد نیستم!

محمد یکی از فنجان‌ها را پر از قهوه کرد و سمت او گذاشت. چشم مریم به نوشته‌ی خالکوبی شده‌ای زیر آرنج او ماند. کلمه‌ی "die" را تشخیص داد. بعدش او دستش را جمع کرد و باقی کلمات از نگاهش دور ماند و حواسش به حرف‌هایش جمع شد!

_ من شنا رو بیشتر از بدنسازی کار کردم!

مدام داشت از چیزی که توی ذهنش در مورد خانواده فاضل ساخته بود، دور تر می شد!

_ امکاناتون دخیل بوده توش!

_ می‌تونم این امکانات رو در اختیار تو هم بذارم!

مریم قهوه را مزه کرد. خوش طعم بود و اصیل!

_ من در حد همون سه ساعت ...

دست محمد مقابلش بالا آمد و مریم با تکان سرش دنبال حرف او گشت. کاش همان آرنجش را مقابلش می گرفت تا ببیند چه جمله‌ای را با مردن روی دستش کامل کرده. محمد بهش خیره ماند:

_ گرفتن مجوز زنونه سه سوت کار داره واسم. اگرم تا حالا نگرفتم یا نخواستم بگیرم واسه این بوده نه حوصلشو داشتم، نه به نظرم نیازی بهش بوده!

_ خب؟!

_ پیشنهادت قبوله منتها یه شرط دارم بابتش!

_ خب اومدم شرط و شروط رو بدونم و اگر قراردادی لازم هست بنویسم باهاتون!

_ خوشم اومده ازت! می‌خوام پیشنهاد رفاقت بهت بدم!

قهوه‌ی تلخ توی گلوئی مریم‌ماند. انگار یک مکمل اشتباهی خورده باشد یا نه استرویید اشتباهی تزریق کرده باشد که ماهیچه‌های قلبش بازی در می آورد. خواب و خیال از سرش پرید و نگاهش توی چشم‌های او ماند. رنگش امروز تیره‌تر بود! درست شبیه یک باتلاق! محمد با سکوت او ادامه داد:

_ فکراتو بکن! خبر بده بهم! شرطم اینه...

قبول کنی باشگاه رو در اختیارت می‌ذارم، قراردادشم باهات می‌نویسم!

خودش را جمع کرد.

_ و اگه قبول نکنم؟

_بعید می‌دونم حوصله مشکلات شیفت زنونه رو به خودم بدم!

سمتش خم شد و چشمکی برایش زد:

_ولی انگیزه باشه اوکیه!

نگاه مریم به چشم‌های مفرح او ثابت ماند. تا خواست لب باز کند محمد آرام گفت:

_فقط قبل از جواب دادن شرط اصلیم یادت باشه، دوست دخترِ من ، زنمه!

صاعقه اصلی به تن دختر جوان خورد و از بی شرمی و وقاحت آدم مقابلش معده‌اش جوشید . فنجان توی دستش سست شد و کم‌مانده بود آن را به صورت او و آن نگاه ردیلانه‌اش بپاشد اما فقط فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد. محمد دیگر کلامی حرف نزد. مریم کوله‌اش را روی شانه اش انداخت و سمت خروجی رفت اما ...

پاهایش میان باشگاه لحظه ای توقف کرد و عقب چرخید. محمد دست به سینه روی صندلی نشسته بود و نگاهش می‌کرد. نه ایستاد که اصراری کند برای ماندن او، نه راندن او! انگار موضوع همین قدر مفرح بود که چشم‌هایش می‌گفت! چه قدر موقعیتشان با هم فرق داشت!!

کوله روی دست مریم سست شد:

_فکرامو می‌کنم بهت خبر میدم!

محمد بامکت سر خم کرد و با لبخند نگاهش کرد. مریم قدم تند کرد و بیرون رفت. لبخند از لب محمد هم رفت... سمت ماهی‌ها چرخید. نگاهش به موری اژدهایی ماند. در تک آکواریوم وسیع پایین سیستم، با سرعت شنا می‌کرد...

صدای تق تق تیله‌های رنگی توی شیشه‌ی معلق بین دستانش می‌آمد. صدای دانه‌های تگرگ روی ایرانیت خانه هم شبیهش بود! صدای زنگ‌های دایره‌ای که شبی دست یک مرد با لباس سرخ بود و صورتی سیاه ... چشم‌هایی خسته و کمری تاب خورده! صدایی متغیر و دست‌هایی رقصنده و....

حاجی فیروزه،

سالی یه روزه،

همه می‌دونن،

منم می‌دونم،

شیشه را سمتی پرت کرد . درش باز شد و یکی یکی پایین تخت افتاد. با هراس خم شد و دست روی باقی مانده هایشان گذاشت و چشمش سمت مهسا چرخید. توی خواب ناز لبخند می زد و آرام نفس می کشید! صدایی توی سرش اکو شد:

"نگران نباش! حالش خوبه... فقط باید مراقب باشه و داروهاشو به موقع بخوره. قلبش مثل خواهرش مهربونه"

تیلها را مشت کرد و روی قلبش گذاشت. صدای جیغ های توی مغزش را پس زد و خودش را سمت مهسا کشید. شقیقه اش را بوسید. لب هایش را به هم فشرد. هنوز او را داشت! بغض داشت خفهش می کرد اما اشک را مثل احساسش پشت روزهای سیاهش حبس کرد. صدای مرد قرمز پوش هنوز می آمد و صدای محمد لابه لایش بلندتر شد. بغضش ته نشین شد و انگشتانش دور تیلها محکم تر! نیاز داشت به این کار... به خاطر سلامتی مهسا... به خاطر آبروی پدرش...

موبایلش را برداشت و نگاهی به صفحه ی سفید و زرد پیام هایش انداخت. شماره ی محمد بالایش بود . از سر شب بارها انگشتش رویش رفت تا برای همیشه حذفش کند و فراموش کند چه بوده و چه خواسته و چه شنیده؟ ... اما به جایش کلمه ها را تایپ کرد و نوشت:

_منم شرط دارم!

سرش را روی بالش گذاشت و بدون آنکه منتظر جواب باشد ، چشم هایش را بست. صدای چرخش تیلها توی شیشه می آمد. هنوز آرام نگرفته بودند. درست مثل حال او....
محمد نوشابه را باز کرد و توی لیوان بلند و بلوری ریخت:

_دیگه؟

مریم بی میل بود ولی نمی خواست مقابلش وا دهد. تکه ای از کباب را توی دهانش گذاشت و شانه بالا داد. محمد کجکی پوزخند زد و نگاهش کرد:

_یعنی فقط مشکلات همون چهار تا جمله س؟

_مشکلم نیست. اعتقادمه!

_اعتقاد؟

لحن محمد تحقیر کننده بود برایش! انگار که بگوید "منو سیاه نکن دُخی!" دست مریم دور لیوان محکم شد . محال بود باج به تحقیرات او بدهد! بعید نبود به تلافی آن روز که

فهوہ توی فنجان ماند، این بار نوشابه را به صورت و چشم‌های هیزش بپاشد. انگار تا قوس استخوان‌هایش را هم آنالیز می‌کرد. محکم و بدون ترس بهش خیره شد:

_یه شرط رو جا انداختم! با من درست حرف بزن و رفتار کن! اگه توشرطت اینه و قراره یه رابطه دو طرفه باشه، منم یه آدم معمولی نیستم برات.

پلک محمد جمع شد و زیر چشمش چینی افتاد:

_نگرفتم!

_اگه قراره زنت باشم...

دست محمد مقابلش بالا آمد:

_گوش کن! این پنبه که رابطه طولانی و همیشگی باشه از گوشت بیرون کن!

_سر رابطه طولانی، بعد از یه جلسه و تو باشگاه قرارداد نمی‌بندن!

محمد خندید:

_فرض کن عاشق چشم و ابروت شدم یهو!

مریم تلافی حرف او را درآورد:

_نشده بودی که پیشنهاد نمی‌دادی بهم!

محمد از حاضر جوابی او خوشش آمد. دست‌هایش را روی میز جمع کرد و کمی سمتش خم شد.

_از اینکه بلایی خوشم میاد! کی بخونیم؟

قلب مریم سخت تکان خورد. حس می‌کرد مقابل او عریان نشسته که اینجوری تنش می‌سوزد! اشعه داشت لعنتی! چشمانش از خیرگی پس نکشید اما پلک‌هایش را جمع کرد که او متوجه ترس و تزلزلش نشود:

_خودت قرار محضرو هماهنگ کن!

_گفتی صیغه! خودم می‌خونم!

_اون به درد عمه ت می‌خوره محمدخان!

_مدرک می‌خوای پس؟

_نخوام؟

_قبل از من، از کسی مدرک گرفتی؟

__ به عقدنامه با کلی بند و تبصره به درد نخور!

صورت محمد باز شد. معلوم بود جا خورده:

__ خب؟

__ به درد هم نمی خوردیم. جدا شدم!

__ خب؟

__ دلیلی نمی بینیم بیشتر توضیح بدم! چون دلم نمی خواد ازت بپرسم تو توی رابطه‌ها
چه کاره بودی!

نگاه محمد سنگین و ساکت بهش ماند. مریم حس عجیبی داشت. خودش را نباخت و گردن
کشید:

__ چیه؟

__ شناسنامه‌ت باهاته؟

سر مریم خم شد. محمد دستش را روی میز باز کرد و با چشم اشاره کرد که ببیندش!
مریم خودش را جمع کرد و شناسنامه را از توی کیفش بیرون کشید و کف دست او
گذاشت. محمد با نگاهی خیره به صورت بی آرایش او، صفحه‌ی میانی شناسنامه را باز
کرد و با دیدن اسم و فامیلی‌ای که صفحه دوم شناسنامه را پر کرده بود، دستش سست
شد! نگاهش به اسم طولانی شد و مریم شناسنامه را برداشت اما محمد مچ دستش را
گرفت. نمی‌فهمید قفل انگشتان او چرا این قدر محکم است. انگار که بخواهد شناسنامه را
خودش تحویلش دهد یا حرفی که نمی‌دانست چیست؟! تن و چشم‌های دخترک به تب
نشست و قلبش شبیه پرنده‌ای در تله مانده از ترس شکار، چنان بال و پری زد که انگار
درد مهسا بهش سرایت کرده. صدای آرام محمد ناقوس عجیبی بود که توی بالاخانه‌ی
ذهنش کوبیدند:

__ محضر آشنا دارم. پاشو بریم!

جا خورد. یخ کرد:

__ الان؟

__ الان!

__ اما من باید برگردم خونه چون شیفت عصر باید برم یه باشگاه و...

_ نیم ساعت کار داره. بعدش می‌رسونمت خودم!

_ نمیخوام خانواده م متوجه شن!

_ کرم یا کور و شل؟ از دوماذ قبلیه خوش تیپ تر نیستم؟

به راه دیگری زد بلکه از آن حال رها شود:

_ هم خوش تیپ تری، هم پولدارتر!

لب محمد با مکث نگاهش روی چشم‌های او کش آمد:

_ کور از خدا چی می‌خواد؟

مریم از فرصت نهایت استفاده را کرد. همین را می‌خواست. دستش را عقب کشید و لبخند زد:

_ یه جفت چشم هیز نمی‌خواد!

محمد با لحظه ای مکث یکمرتبه زیر خنده زد. مریم بهش خیره ماند. جذاب بود لعنتی! درست مثل یک باتلاق وسط بهشت! محمد با خنده چشمتی برایش زد:

_ بدجوری حال میدی به آدم‌با زبونت! پاشو...

_ گفتم که...

_ فردا بعد از ظهر اوکی‌ای؟

مریم آره ای گفت و محمد با برداشتن کاپشنش از پشت صندلی بلند شد:

_ ساعتشو بهت خبر میدم که قرار بذاریم. بعدشم باشگاه رو از این به بعد کنسل کن، خونواده رو هم بیچون چون تا آخر شب با دوماذ خوش تیپه ای! حله؟

آره اش آرام بود. بلند شد و شانه به شانه او بیرون رفت. انگار که مقابلش مه بود و جاده ای ترسناک و باریک و کوهستانی! سرد سرد بود! کوران ترس داشت کم‌کم شروع می‌شد. صدای مرد قرمز پوش با دایره زنگی‌اش می‌آمد:

ارباب خودم سلام علیکم،

ارباب خودم سر تو بالا کن،

ارباب خودم منو نیگا کن،

ارباب خودم لطفی به ما کن.

ارباب خودم بزیز قندی،

وقتی توی ماشین نشست، محمد را ندید! یک مرتبه در کنارش باز شد و او نشست. با لبخند خبیثی گفت:

__بتاز ببینم چیکاره ای!

__خیلی بهتر از تو پارک دوبل می‌زنم!

__اونو که زنا خوب کار می‌کنن اصولاً! جسارتتو می‌خوام ببینم!

مریم لبخندی کجکی تحویلش داد:

__ندیدی؟

__انصافاً چرا! می‌خوام بیشتر ببینم!

پشت حرفش لبخند معناداری زد که تا پشت ستون فقرات مریم عرق کرد و چشم دزدید اما نگاه محمد هنوز به عرق ریز کنار پیشانی‌اش توی آن سرما بود! هنوز نگاهش می‌کرد که مریم پایش را روی پدال گاز فشرد و محمد اگر داشبوردها را نگرفته بود، با سر توی شیشه می‌رفت...

کلون فانتزی در را گرفت و دوبار پشت هم رها کرد. خیلی منتظر نماند که پسری با لباس بن تن و چشم‌هایی درشت و سیاه پشت در پیدایش شد. با دیدنش در را رها کرد و بالا و پایین پرید:

__دایی جونمه... دایی جونمه!

محمد خم شد و با گرفتن بوسه محکمی از بناگوش پسرک، میان جیغ جیغ‌هایش بلندش کرد:

__باز که تو اینجایی پدرسوخته!

__بابام نسوخته که!

محمد با سرش ضربه‌ای آرام کنج پیشانی پسرک زد:

__یه جاییش سوخته به تو نشون نداده!

__کجاش؟

__محمد... نیومده شروع نکن!

محمد با خنده بناگوش میعاد را دوباره بوسید و زمینش گذاشت. با خواهرش روبوسی کرد و گفت:

__ بچه سوال داره، جواب ندم که نمیشه!

__ همیشه جوابات باید یه ربطی به میثم داشته باشه؟

__ خبر دارم ازش خب! اومدی قهر؟

مهنا چپ چپ نگاهش کرد:

__ تا طلاق منو نگیری ، خیالت راحت نمی‌شه؟

__ پیشگیری می‌کنم. هیشکی خر تر از میثم پیدا نمی‌شه!

صدای داد مهنا را که درآورد خندید. سرش را بغل گرفت و بوسید.

__ مامان کو؟

میعاد به جای مادرش جواب داد:

__ رفته جلسه!

مهنا سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

__ عین تو فضوله! بشین از میعاد آمار بگیر تا من چایی بیارم!

میعاد بغل محمد نشست و گفت:

__ جلسه حاج خانما رفته دایی! همونجا که همه‌اش گریه می‌کنن!

__ تو چرا نرفتی؟

__ من مردم!

__ خب با بابا منصور می‌رفتی!

__ ماموریته!

__ پس خوش به حالت! کلی سوغاتی واست داره!

__ دلت نسوزه. واسه شما هم میاره!

محمد خندید و لپش را گاز گرفت و جیغش را درآورد! همین بس بود که به هم پیچند و تا مهنا بیرون بیاید وسط سالن، میعاد روی سینه ی محمد باشد و با تمام توانش بخواد او

تردستی
را مغلوب کند. مهنا با سروصدا، پسرش را که دو دستی به گردن محمد چسبیده بود، از رویش بلند کرد:

_ الان مامان جون بباد ببینه رو دایی نشستی ، چی می‌گه؟

میعاد نفس نفس می زد و دست‌هایش را با قدرت بالا گرفت:

_ می‌گه باریکلا پسر قهرمانم! تازه بابا منصورم می‌گه زنده باد پهلون!

محمد روی پهلو چرخید و دست لای موهای به هم ریخته اش برد و مرتبشان کرد:

_ دیگه؟

_ بعد هی مامان می‌گه قربونش برم و از اینا!

مهنا با خنده گفت:

_ یه چایی بخور وگرنه مامان بیاد پوست منو می کنه، بعد باز سربه سر میعاد بذار!

_ دستت درد نکنه. بده همینجا!

مهنا سینی چایی و شیرینی را جلوی دست محمد گذاشت. میعاد هم شیرینی ای برداشت و پشت محمدروبه روی تلویزیون لم داد و نشست. محمد با خنده چایش را مزه کرد و موهای میعاد را از پشت به هم ریخت.

_ خودت می دونی موهاش شبیه تونه محمد؟

_ یه گوشه اش باید به من می رفت دیگه!

_ چی میشه بچه ی تو زودتر بیاد!

_ همچین می‌گی انگار زن پا به ماه دارم!

_ خب بگیر دیگه!

_ می‌گیرم!

_ کی؟

_ فردا!

مهنا با اخم ضربه ای بهش زد و محمد خندید. حرفی را که زن جوان دروغ فرض کرده بود، راست ترین حرف محمد در آن لحظه بود!

_ مامان کی میاد؟

_دیگه باید پیداش شه! امروز می‌گفت شاید محمد بیادا! همه ش فکرته!

_کار دیگه‌ای نداره که. هی می‌شینه به من فکر می‌کنه!

_کاش بیای همینجا خب!

_با شوهر تو سازم نمی‌شه!

_چطور تو باشگاه می‌شه؟

_اونجا کار می‌کنه، قصه اش فرق داره! از وقتی فهمیدم سر و گوشش اینوری می‌جنبه، از چشم افتاد!

_وای وای! باورم شد!

محمد خندید و مهنا کمی خودش را سمتش کشید:

_چی می‌شد اون باشگاه تو یه ساعت تایم زنونه داشت منم می‌اومدم!

لبخند زد و ته چایی‌اش را بالا کشید:

_اتفاقا قراره بشه!

مهنا با چشم‌هایی گرد شده گفت:

_واقعا؟ پس چرا میثم چیزی نگفت؟

_جدی نبود قضیه ولی اگه بشه تا چند وقت دیگه اوکیه!

_وای چقدر خوب! نزدیک مهد می‌عادم هست!

_آره. دیگه کمتر با میثم تو خونه کشتی کج بگیر!

مهنا با خنده دوباره ضربه ای بهش زد و همان موقع صدای تیک باز شدن در ورودی آمد. هر دو فکر کردند مادرشان تنه‌است اما او با منصور بود. بلند شدند. مادر و پدر با دیدن محمد احوال‌پرسی و دیده بوسی مفصلی کردند اما چشم‌های خیس و ملتهب مادر، محمد را زودتر متوجه کرد. ابروهایش کمی جمع شد:

_چیزی شده؟

مهنا هم حواسش جمع شد. قطره اشک از چشم زن چکید و منصور آرام گفت:

_انالله و انا الیه راجعون!

لبخند محمد و حال خوبش خشک شد منصور ادامه داد:

__ مادر بزرگت به رحمت خدا رفت محمد جان! تسلیت می‌گم بابا!

مادرش با گریه ای آرام سمت اتاق خواب رفت و میعاد به پای محمد چسبید. محمد با حالی بد نگاهش کرد. دست روی سر بچه کشید و نگاهش روی قاب عکس لب شومینه ماند! موبایلش زنگ خورد و اسم عباس رویش افتاد! نفس عمیقی کشید. می دانست یک جمله را از همه خواهد شنید!

__ مادر جون چشم انتظار محمدرضا بود! کاش حداقل تو بودی!

شام را در فضای ساکتی خوردند. محمد بی حرف خاصی عزم رفتن کرد ولی قبلش توی اتاق سراغ مادرش رفت. روی سجاده ش نشسته بود و داشت قرآن می خواند. کنارش نشست و چشم‌های اشک آلود او سمتش چرخید:

__ نمیخواهی بری خونه ی مادر جونت محمد؟

آرام گفت:

__ عباس بهم گفت فردا ساعت هشت تشیعه! می‌رم!

اشک‌های مادرش چکید:

__ ملیحه می گفت لباسای محمدرضا رو دادن عباس پوشیده و لحظه آخر رفته بالا سرش تا جونش تموم شده! چرا نرفتی ببینیش؟

محمد چیزی نگفت و مادرش دست روی صورت او کشید:

__ حاج فاضل تو رو مژ رضا دوست داره، کاش...

__ خودت می دونی چرا نمی‌رم مامان! می دونی چرا نرفتم! به حد کافی اعصابم ریخت به هم که ندیدمش. خوبه حداقل عباس بود که بتونن لباس تنش کنن!

__ نباید مشکلات با حاجی رو با بقیه قاتی می کردی!

__ هیچ وقت دوست نداشتم مشکلاتم قاتی زندگی بقیه شه وگرنه...

__ وگرنه الان باید اینجا می موندی نه اینکه بری!

__ به جون خودت قسم من راحتم تنهایی! کارم می‌کنم! همه چیو به هم ربط نده!

مادرش دیگه چیزی نگفت. محمد سر او را بوسید و بلند شد. بیرون از همه خداحافظی کرد. کسی تعارفش نکرد که بماند. می دانستند وقتی به این زودی می‌رود، یعنی تنهایی

خودش را به هر چیزی ترجیح می دهد! فقط به میثم اشاره زد که بیرون کارش دارد. میثم دنبالش رفت و کنارش توی ماشین نشست:

_ چیزی شده داداش؟ اگه کاری هست...

_ یه کار دارم باهات! یه امین نامی هست می خوام بفهمی کیه! می تونی از دوست و رفیقات بکشی بیرون؟

_ امین چی؟ چیکاره س؟

_ امین باقری! نمی دونم! فقط همین اسمو ازش دارم. احتمالاً تهران باشه.

_ اسم و فامیلش خیلی معمولیه محمد. باید بیشتر خط بدی!

کمی فکر کرد و سر تکان داد:

_ اوکیه! یکی دو روز بعد تو باشگاه برات میارم!

_ دمت گرم!

میثم خواست پیاده شود که محمد مچ دستش را گرفت. میثم جانی گفت و محمد با تحکم گفت:

_ کسی نفهمه! حتی حسن... اوکی؟

میثم دست روی چشمش گذاشت و محمد لبخند کمرنگی زد.

هوا سرمای عجیبی داشت. انگار چند درجه کمتر از روزهای قبل بود. از صبح که به مهسا سفارش کرده بود مراقب خودش باشد و امشب دیرتر برمیگردد، دلش شور می زد و نگران بود. شاید هوا داشت بهش نشانه می داد که برگرد و دندان طمع را بکش. برگرد و راه قبل خودت را برو اما... صدای ویبره ی موبایلش پشت فرمان کوچک پراید فکستنی، لرز به تنش انداخت. شماره ی محمد را از بر شده بود اما هنوز اسم نداشت. این مرد برایش هنوز غریبه بود. هنوز یک شماره توی موبایلش بود که قرار بود اسمشان پای یک سند مشترک برود! نه یک سند عادی! ازدواج بود! موقت و دائمش برای او فرق نداشت! داشت به سادگی این مسیر مه زده را با سر می دوید؛ با ناشناسی فریبنده که به خیال خودش، جذب ظاهر دخترکشش شده اما حس می کرد یک چیزی این وسط درست نیست! یعنی او با همه به همین زودی وارد معامله جسم و موقعیت می شد؟ صدای ویبره داشت قطع می شد و صدایی توی سرش می گفت " بذار تموم شه مریم! وگرنه تن و بدنت مثل این گوشی باید مدام بلرزه!" اما خفه شویی به صدا گفت و قبل از قطع شدن تماس جواب داد و سلام کرد. محمد پرسید کجاست و گفت سر قرارشان!

پس چرا نمی بینمت!

ماشینمو تو یه خیابون فرعی که پارکبان داره پارک کردم!

همونجا بمون میام!

اوکی ای گفت و تماس قطع شد. آینه را از کیفش درآورد و نگاهی به صورتش انداخت. آرایش ملایمی بعد از مدتها به صورتش رنگ و لعاب داده بود. ولی نه لبخندی داشت، نه احساسی جز ترس. برعکس روزی که قرار بود امین دنبالش بیاید! فقط نوزده سالش بود و از شوق و ذوق و هیجان تا صبح نخوابید و با او حرفهای عاشقانه رد و بدل کرد. حس می کرد بله را که گفت در یک قدمی بغل کردن آرزوهایش ایستاده؛ چون او را کنارش دارد ولی آرزوهایش میان دامن پرچین توهین‌هایی شکست که برای اندام ظریف و شکننده او و خانواده اش زیادی گشاد بود!

با تقه ای که به شیشه خورد سر چرخاند و محمد را دید. قلبش شبیه قلکی بود که برعکس شده و سکه‌ها تویش با سروصدا می‌ریزند. دیگر مریم نوزده ساله نبود. ۲۵ سالش بود و رویاهای صورتی‌اش شش سال پیش سوخت و سیاه شد. کیف دستی‌اش را برداشت و پیاده شد. دست پیش آمده محمد را رد نکرد اما اصلاً شبیه محمدی نبود که دیروز ازش جدا شد. همانی که بعد از دیدن دست فرمائش، با چشمتی گفته بود: "نه! خوشم اومد! بیار باید ببرمت یه جا ببینم پشت یه رل بالا بشینی، می‌تونی جمعش کنی یا نه!"

کنارش راه افتاد و سمت محضری که قرارشان بود، رفتند. استرسش با سکوت او کمتر شد. حس کرد او یک‌جوری شده و شاید حتی حالش بد است. به خودش اجازه داد تا بپرسد:

حالت خوبه؟

محمد دو طرف خیابان را پایید و نگاه کوتاهی بهش انداخت:

اینقدری خوب هستم که قرارم با تو سرچاشه!

اما به نظرم...

مادربزرگم فوت کرده و تا یک ساعت پیش درگیر مراسم دفنش بودیم!

چشم‌های مریم گرد شد و همانجایی که بود، ماند. محمد دستش را کشید و سمت پیاده رو بردش:

نگفتم حوصله دارم برگردم قبرستون که وسط خیابون یهو وامی‌ایستی!

بی حوصله بود و انگار کمی عصبی! مریم پلکی زد و دستش را عقب کشید. محمد دست به صورتش کشید و نفسی گرفت:

_یه کم بگذره ،حالم جا میاد.

مریم نمی‌خواست سر به سرش بگذارد:

_خب... صبح می‌گفتی که بن‌دازیم یه روز دیگه!

_ممکن بود یه روز دیگه پشیمون شم!

با نگاه مریم لبخند یخی زد:

_آدم با حوصله‌ای نیستم. از اون لحاظ... وگرنه خودت که گفتی... عاشق چشم‌وابروت شدم! بریم تو حالا...

مریم دوباره کنارش راه افتاد. تازه انگار لباس مشکی او را دید. آرام گفت:

_تسلیت می‌گم!

محمد در محضر را باز کرد و تشکر کرد. از فکر دخترک گذشت که اصلاً برایش مهم بوده این مرگ و زندگی که بابتش تسلیت هم گفت؟ نمی‌دانست مادر بزرگش یعنی مادر حاج‌فاضل است یا نه؟ با نگاه محمد، افکارش را عقب هل داد. الان این قدر استرس داشت که جای فضولی در مورد خانواده او نبود. خود محمد به حد کافی داشت در زندگی‌اش پررنگ می‌شد که فعلاً پیگیر خانواده‌ش نباشد. کیفش را چسبید و جلوتر از او داخل رفت. هوای گرم محضر و بوی عطر ناشناخته محمد کنارش یک هو قاتی شد. روی صندلی‌ای نشست و محمد روی میز منشی دفتر خم شد و شروع به صحبت کرد. نگاه مرد را متوجه خودش دید و حس کرد شمشیری دو سر سمتش پرت شد. احساس حقارت و سرزنش کرد. اینجا چه غلطی می‌کرد؟ محمد گفت بیا و او هم دنبالش راه افتاد؟ همین قدر کشکی داشت زن صیغه‌ای می‌شد؟ اگر می‌خواست این غلط را بکند چرا وقتی امین با گریه آمد سراغش، بیرون انداختش؟ از کجا معلوم که محمد اندازه اعتبار پدرش، به یک تکه کاغذ بها می‌داد؟ و...

_مریم...!

تکان بدی خورد و نگاهش کرد. نگاه محمد بهش کمی کش آمد؛ بعد چیزی به منشی گفت و سمتش رفت. وقتی کنارش نشست، مریم آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خودش را کنترل کند. سمتش چرخید و چشم در چشم شدند. یک جفت چشم خوش‌رنگ مقابلش بود. چه رنگی بود؟!

الناز محمدی
چرا کپ کردی؟

پلکی زد و محمد دوباره گفت:

شرط خودت بود بیایم محضر وگرنه ...

زن که نداری؟

حرف مریم مثل زنگ خطر شد برای محمد!

زن؟ آگه داشتم تو اینجا چی می‌خواستی؟

من... اصلا تو رو نمی‌شناسم!

نمی‌خواست توی لحنش درماندگی باشد! بیشتر سعی داشت عدم اطمینانش را به روی او بیاورد. محمد نگاهی به منشی کرد که سرش به کار خودش گرم بود. سرش را کمی نزدیک او برد و آرام گفت:

از هم خوشمون اومد، می‌خوایم چند وقت با هم باشیم. تو خواستی مدرک دستت باشه که یه ساعت دیگه دسته! خیالتم راحت. درد و مرض ندارم!

مریم به حرف آخر او چسبید:

از کجا بدونم راست می‌گی؟

اون شوهر عتیقه ت زیادی صفر کیلومتر بود؟

رنگ صورت مریم سرخ شد و وقتی نگاهش گریخت، محمد چند ثانیه مکث کرد. بعدش آرام گفت:

برگه سلامت می‌دم دستت. تا قبل اون بهت کاری ندارم. اوکی‌ای الان؟

مریم نگاهش نمی‌کرد و نفهمید چشم‌های او روی چین‌های کمرنگ و پلک‌زدن‌های مکث دارش بی حرکت مانده. وقتی توانست خودش را کنترل کند سمتش برگشت و ندید دست محمد کنار پایش مشت شد!

ممنون که درک می‌کنی! بعد از امین، اولین باره که ...

فهمیدم! حالا چیکاره بود این عتیقه؟

امین؟

همون!

معلم بود!

الناز محمدی
_چند وقت طول کشید؟

_به سال!

_خب؟

مریم مکرر بود:

_گفتم که! دوست ندارم درموردش حرف بزنم!

صدا زدن منشی ، حرفشان را نیمه تمام گذاشت. باید داخل می‌رفتند. محمد بلند شد و به مریم نگاه کرد. وقتی او بی‌حرف خاصی همراهش شد، آرام کنار گوشش گفت:

_از این عتیقه حرف بزنی بد نیست زیاد! غلطایی که کرد تا از کفش بری رو لااقل من نمی‌کنم!

انگار ته دل مریم چیزی قل خورد! محمد لبخند زد:

_مهریه ات چی باشه؟ نگفتی!

مریم آرام گفت:

_صدتا سکه!

محمد کمی نگاهش کرد. حس کرد دخترک این را به دلیل خاصی گفت. شاید سنگی انداخت تا او صدایش دربیاید اما محمد چیزی نگفت و توی محضر رفت. شناسنامه‌ی مریم را گرفت و خودش بازش کرد. چند لحظه صفحه دوم شناسنامه را نگاه کرد و بعد آن را با شناسنامه‌ی خودش روی میز گذاشت. محضردار نگاهی بهشان کرد و انگار که از قبل هماهنگ باشد، چیز خاصی نپرسید. ازشان خواست توی جایگاه مخصوص بنشینند. اتاق خالی بود و هوا سرد و قلب مریم نیمه نفس! ته این راه به کجا می‌رفت؟ اصلا محمد که بود؟ عاقد داشت می‌خواند. حواس مریم نبود! اسمش خوانده شد و اسم محمد را شنید اما چند لحظه گوشش تیز شد. یعنی چه؟

محمد رضا فرزند محمد رضا؟؟

_عروس خانم...

مریم سمت محمد چرخید و با ناباوری نگاهش کرد. محمد سر تکان داد. مفهومش را انگار درست نفهمید که چه منظوری دارد!

نفهمید او می‌گوید "چیست؟ یا بگو"

عاقده دوباره صدایش زد. محمدرضا هنوز نگاهش می کرد. مریم مطمئن بود اسم حاج فاضل، غلامحسین است پس...

_ من پسر حاج فاضل نیستم. گفتم رضا نیستم! حالا قصه چیه؟

نگاه محمد عجیب بود! مریم میخواست بلند شود که محمدرضا دستش را گرفت و نگاهش داشت:

_ پرسیدم قصه چیه؟

صدای عاقده سنگین بود اما در آن لحظه به کمک مریم آمد:

_ مشکلی پیش آمده؟!

محمد عذرخواهی کرد و عاقده ترجیح داد چند دقیقه بیرون برود! تا در بسته شد محمد کامل سمت مریم چرخید:

_ خب!

جوری گفت خب که مریم حس کرد فرمانده یک لشکر شمشیر به دست مقابلش ایستاده تا بگوید او را اشتباه گرفته و سر از تنش جدا شود. تمام تنش عرق کرد و صدایش تحلیل رفته بود:

_ هیچی... یعنی... شوکه شدم!

لحن او تغییر نکرد:

_ شوکه چرا؟ فرقی داشت اسم بابام چی باشه؟ هر چی هم خواستی گفتم باشه، پس ادا و اصول واسه چیه؟

سر مریم تکان خورد و محمد با لحنی محکم گفت:

_ بذار به قرارمون برسیم!

با سکوت مریم، عاقده را بلند صدا زد. او هم فوری برگشت و محمد ساده گفت:

_ ببخشید معطل شدید. بفرمایید!

مریم نفهمید چه طور جواب عاقده را داد. دست محمد دور مچش شبیه اسلحه ای پس سرش بود. این مردی که کنارش بود که بود؟! اصلا چه نسبتی با فاضلها داشت؟!

از در محضر بیرون رفت و باد سرد مثل سیلی‌های سنگینی توی صورتش خورد. از خواب غفلت پرید. همانجا خشک شد و مثل مترسکی که صاعقه زده و کجش کرده میان راه ایستاد. مردمی که با عجله از کنارش رد می شدند، نیم‌گاهی هم سمتش می انداختند و شنید یکی گفت "مردم خل شدن!" برگشت و آن آدمی را که بهش گفته بود "خل" ببیند و خواهش کند یکی توی گوشش بزند ببیند واقعا عقلش سر جایش مانده یا نه؟

صدای محمد را از توی راه‌پله‌های محضر شنید:

_من توی این برنامه‌ها نمیام عباس! گفته بودم... زشت بودن یا خوشگل بودنشم برام توفیر نداره...

تلنگری بود تا مشاعرش به کار بیفتد. داشت محمد را نگاه می کرد که با ابروهایی چفت شده، با عباس حرف می زد! امیرعباس فاضل! در آن فضای نیمه تاریک و نور سبز رنگ مطمئن بود محمد را دید و...

از هر طرف فکر می کرد یک دیوار به وسعت چین جلوییش در می آمد که نتواند به نفوذ ازش فکر هم بکند. قبل از اینکه محمد بهش برسد، سمت خیابان رفت. باید زودتر به ماشینش می رسید و می رفت. شاید حتی پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. اما هنوز دو قدم نرفته بود که محمد بازویش را از پشت سر کشید و مریم با تضرع سمتش چرخید. خودش نفهمید حالت صورتش چطور است که دست او سست شد ولی رهایش نکرد. به جایش موبایلش را توی جیبش سراند. سگرمه‌هایش هنوز توی هم بود:

_کجا؟ ماشین من اینوره!

_می خوام برم خونه!

_باشه... با هم می ریم!

مریم یک دفعه با ضرب برگشت و دست محمد را پس زد:

_مگه گفتم تو بیا؟

چشم‌های محمد تنگ شد و با مکت سوال توی محضر را دوباره پرسید:

_قضیه چیه؟

مریم چشم در اطراف چرخاند، بلکه بتواند نفس‌های نیم بندش را آرام‌تر کند و زیر یوغ نگاه سنگین و مرموز او هم نباشد!

_با توأم!

مجبور بود باهاش چشم در چشم شود تا ضعفش را پنهان کند.

_ قضیه‌ای نیست. من فکر می‌کردم تو پسر حاج فاضلی. روی اسم ایشان..._

_ غلامحسین فاضل یا محمدرضا فاضل! واسه من و تو چه فرقی داره؟_

_ فرقتش اینه اون موقع می‌دونستم کی هستی اما الان اصلا نمی‌دونم توی این خراب شده با کی بودم؟_

_ اعتبار بابای من بیشتر از عموم نباشه، کمتر نیست!_

_ پس چطوریه که اسم تو و بابات یکیه؟ منو چی فرض کردی؟_

_ هر چی فرضت کردم و می‌کنم ، خودت باعث شدی!_

_ نفس‌های مریم به شماره افتاد. این را دیگر نمی‌توانست تحمل کند! انگشتش را تهدید آمیز مقابل او نشانه رفت:

_ برمی‌گردی همین الان این جریان مزخرفو تموم می‌کنی وگرنه..._

_ که چی؟_

_ چون نمی‌دونم چه دغل بازی‌ای داری که گفتی آدمی که اون روز جلوی مسجد بودی ، نیستی!_

محمد لبخند کجی زد و بهش خیره ماند:

_ گفتم نیستم؟_

مریم چشم گرد کرد:

_ تو نگفتی رضا نیستی؟_

_ گفتم رضا نیستم. نگفتم مردی که جلوی مسجد کیفش جا موند نبودم!_

مریم آنقدری عصبی و مضطرب بود که متوجه متلک او نشد. با حرص گفت:

_ منو با اسمت مسخره کردی؟ یا فهمیدی رو حساب حاج آقا ..._

_ من جیب‌تو زدم و کیفیت رو گرو برداشتم و بعد به اسم حاجی جلو او مدم یا تو؟_

مریم دهان باز کرد چیزی بگوید اما یک دفعه ساکت شد. محمد با خونسردی نزدیک‌تر رفت:

_ من گفتم بیا ثبت و ضبط کن یا تو؟_

با سکوت ممتد دخترک، محمد افزود:

الناز محمدی
_ کی پیش قدم شد واسه آشنایی؟

مریم افکاری را که میان استرسش پراکنده شده بودند، دو دستی گرفت و گفت:

_ من اشتباه گرفتم! الان...

_ الانم تا تموم شدن اون تاریخ با من قرار داری! تموم شد برو سوی خودت ... شایدم بعدا
تونستی با پسر عموم به توافق برسی! فعلا مجبوری پای حرفت وایسی!

_ خواهش کنم کوتاه بیای و...

_ نمیام. بعدش؟

قفسه ی سینه ی دخترک از حجم استرس و ناباوری به سنگینی تکان می خورد. این بن
بست لعنتی چه بود که با بی عقلی و طمع خودش را گرفتارش کرد؟! نگاهش به او ماند و
محمد سر تکان داد:

_ بعدش؟

مریم با مکث سر تکان داد:

_ هیچی... هیچی!

برگشت برود که محمد مانعش شد. مریم کم آورد:

_ لطفا بزار من برم الان!

_ برو ولی بعد بیا جایی که بهت میگم! اول می ریم سراغ گرفتن کارت باشگاه که بنام
خودت بگیرمش ...

تکائی خورد:

_ به نام من؟

_ مگه مربی نیستی؟

_ آره ولی من چرا؟

_ توقع داری به من کارت مدیریت باشگاه زنونه بدن؟ مدارکتو بیار تو اولین فرصت...
بیشتر درموردش حرف می زنیم!

بدون جواب فقط سر تکان داد و خواست برود اما محمد صدایش کرد. مریم ایستاد و محمد
قدمی که بینشان فاصله افتاد را پر کرد!

فکر پیچوندن منم از سرت بیرون کن! مریم نفسی گرفت. وا می داد او بیچاره اش می کرد. توی چشم هایش زل زد:

پس تو هم پای حرفی که زدی وایسا!

اونی که داره در میره و میزنه زیرش تویی! من که وایسام!

باید قرارداد ببندی روی باشگاه باهام.

لبخند کج محمد پررنگ تر شد:

حله! چون من همیشه فکر سوادم! تو فکر قرارداد خودت باش!

چشمکی که برایش زد تن مریم را لرزاند. خصوصا وقتی تیر آخرش را برای جدیتش رها کرد:

سر مهریه تم به توافق می رسیم دفعه بعد که چک می خوای یا سکه ها رو با هم! چون مهر موقت رو درجا داد! منم از زیر دین بودن خوشم نیاد!

دهان دختر جوان رسماً بسته شده بود! با طمعش و ریتم تند اتفاقات توی تله ای افتاده بود که نمی دانست چند ماه چطور باید تویش بماند! ولی اگر خودش را می باخت باید فاتحه ای جسم و روحش را با هم می خواند. چه بسا با وجود مرد روبه رویش روانش زودتر تکه پاره می شد! در دوستی، در باغ سبزی بود که حس کرد می تواند او را دور نگه دارد.

باشه! بعد می بینمت! فقط همیشه چند روز بهم مهلت بدی تا این ماه تموم شه و قراردادام با اون باشگاهی که تو شم هم فسخ کنم؟

این یعنی الان همه چی حله؟

آره!

خوشم اومد. خوب با آدم راه میای!

مریم اگر جلوی خودش را نمی گرفت قطعا همان وسط می زدش اما گندی بود که خودش زده بود! باید با این آدم کنار می آمد وگرنه بعید نبود به آبرویش چوب حراج نخورد. با سکوتش محمد کمی نگاهش کرد. به خوبی معلوم بود او یک مرتبه رنگ عوض کرد. همراهش شد. وقت بدبیلگی نبود!

نمی خوای آدرس خونت رو بدی؟ توی محضرم که آدرس باشگاهو دادی!

نه!

نه صریح و تندش محمد را ساکت کرد. محمد به وضوح می‌دید او دارد جان می‌کند اما نمی‌فهمید چرا نایستاد تا بیشتر بجنگد! کوتاه آمد! خدا حافظی او را با پیش بردن دستش تمام کرد. دستش یخ بود. فشاری به انگشتانش داد و لبخند زد. مریم سر تکان داد و دستش را پس کشید. سمت خیابان رفت. محمد دست در جیب ایستاد و تماشایش کرد. هر چه فاصله بیشتر شد حس کرد سرعت قدم‌های او بیشتر شد. فرار می‌کرد! اشتباه نکرده بود در مورد این دختر!

اسم توی شناسنامه او هنوز توی ذهنش دور می‌زد با مشخصاتی که چشمانش اسکن کرده بود...

سمت ماشین رفت و شماره ی میثم را گرفت اما قبلش خط حسن روی گوشی آمد. پشت فرمان نشست و الویی گفت. حسن کفری بود:

_منو منتر خودت کردی مرتیکه؟ کدوم گوری چپیدی؟

_تو با من چیکار داری؟

_نن جون من رحمت شده یا تو؟

محمد کلافه گفت:

_خاک تو سرت که حاجی تو رو هم پرس کرده!

_مد اگه امشب اینجا نیای، حاج غلامحسین که هیچ... حاج علی هم چوب یه جات می‌کنه که از حلقه بزنه بیرون. نگي نگفتی و نشنفتی! حالیه؟

از گردهی لجبازی اش پیاده شد:

_حاج علی مگه او مده؟

_زرشک! آقارو! پیش نماز میتشم حاج علی هماهنگ کرده بود. ملتفت نیستی خاطرروح بابا و نن جونت چه عزیز بوده داداش!

بالاخره کوتاه آمد:

_باشه! باشگاهم. میام...

_کوشی که من کورم نمی‌جو رمت اینجا!

_باشگاهی مگه؟

_آرره!

ماشین را روشن کرد و با حرص گفت:

_ درد و آره! تو هرسوراخی یه سر بکش که..._

_ بیا که سولاخا رو با هم بشموریم!

فحشی به حسن داد و گوشی را کنارش پرت کرد. مریم و رفتارش آنقدر کنجکاوی اش را برانگیخته بود که قید حسن را بزند و دنبالش برود اما بهش نرسید. توی جای پارک ماشین او فقط روغن ریخته شده پرایدش بود!

دستی ماشین را کشید و همزمان با باز شدن در ، دربندی هم بیرون آمد. این چند روز آنقدر ظرفیتش پر بود که دیگر جایی برای سر به سر گذاشتن با او نداشت. سلام مختصری کرد و خواست رد شود که در بندی پشت سرش رفت و در را بست. وقتی صدایش کرد مریم روی همان پله ها ایستاد و سمتش چرخید. خسته و عصبی و کلافه بود.

_ اگر باز درمورد اجاره و مستاجره ..._

_ خیلی نمونده تا موعد قراردادت! نمی‌خوای بگی می مونین یا می‌رین؟ بالاخره منم رو کرایه این خونه حساب کتاب دارم دختر جون؟_

نمی‌دانست در بدترین شرایط بود و با کل کلی هم که با مدیر باشگاه کرده بود، بعید می‌دانست بتواند پای حرفش بنا بر وامی که قرار بود بهش معرفی کند، حساب کند که در آن صورت محال بود بتواند پولی روی ودیعه‌ی خانه بگذارد. سعی کرد جواب سر راستی به دربندی ندهد:

_ هنوز دوماه وقته! شما..._

_ من به پیشت اضافه نمی‌کنم! دویست تومن بذار رو کرایه ت!

ابروهایش جمع شد:

_ دویست تومن واسه اینجا کم نیست آقای دربندی! اما..._

دربندی نرده را گرفت و نزدیک پله‌ها ایستاد و بهش خیره شد. چشم‌های ریز و هیزش کم مانده بود حال مریم را به هم بزند اما آنقدر جسور و محکم ایستاد که تصورش هم به مغز مرد روبه رویش نرسید او از مقابله باهاش مضطرب می‌شود. دربندی آرام گفت:

_ باهاتون راه میام! مستاجرای بی آزاری بودین! فقط زخم آگه پرسید بگو کرایه رو سیصد چهارصد اضافه کردم!

مریم باابروهایی چفت شده گفت:

_ چرا اونوقت؟_

_ نه اما راضی نیستم شما هم با خانومت به مشکل بخوری! بپرسه من دروغ نمی‌گم!

_ پس اگه گفت چهارصد خودت می‌دونی!

مریم صاف ایستاد و با صدای رسایی گفت:

_ بتونم کرایه رو میدم، نتونم بلند می‌شم! دربندی پوزخند زد:

_ فکر کردی خونه هم ریخته؟ منتظرن تو با چندر غازبری سراغشون.

_ وقتی اینجا رو پیدا کردم، جای دیگه رو هم می‌تونم پیدا کنم! شما نگران نباش!

_ من واسه خاطر خودت میگم دخترجان!

_ شما فکر خانم مریض خودت باش. از جیب تنگ شما چیزی به ما روا نیست! سر وقتش

هم میام مثل روز اول که با خانمتون و دوستش که واسطه بود، قرارداد رو می‌نویسم که

شما نخوای بخاطر خیر آخرت از خیر دنیا جا بمونی!

رنگ به رنگ شدن صورت دربندی را دید. خوب می‌دانست این مردک در بند هوشش

است و با دیدن دو دختر هوا برش داشته اما توی این یک سال حسابی دمش قیچی شده

بود و انگار که صابون به دلش مالیده بود برای موعد قرارداد! دربندی خواست چیزی

بگوید اما صدای زنش آمد:

_ ابراهیم! برگشتی یا هنوز نرفتی؟ من از سردرد و این فشار دارم می‌میرم!

نالهی زن حال مریم را بد کرد. دلش می‌خواست آب دهان توی صورت مرد بپاشد اما

نگاهی که حواله صورت سرخش کرد کمتر از آب دهان تحقیر کننده نبود. دربندی مشغول

چشم چشم گفتن شد و مریم از پله‌ها بالا رفت. در را که باز کرد مهسا از آشپزخانه

بیرون آمد و سلام داد. مریم با تکان سر جوابش را داد. دکمه‌های مانتویش را یکی یکی باز

می‌کرد، درست مثل بند گره خورده‌ی افکارش. حس می‌کرد نگاه مهسا سنگین است اما

بهتر بود کمتر باهاش حرف بزند و گرنه ممکن بود سوتی‌ای دهد که نتواند جمعش

کند. خصوصاً در مورد دربندی. مهسا بر عکس او، آنقدر زود حال و احوالش را با

ظاهرش لو می‌داد که بعید نبود دربندی را مرتبه بد ببیند و از شدت استرس رفتارش با

مریم از هوش نرود. دربندی هیچ... محمد را چه می‌کرد؟!

در این مدت اتفاقاتی افتاد که خودش هم نمی‌دانست باید چه اسمی رویش بگذارد. توی این

چند روز مدام فکر کرد چطور می‌تواند محمد را بی‌دردسر از زندگی‌اش بیرون کند اما

بی‌فایده بود. آن آدمی که دید تا به مراد دلش نمی‌رسید... چندان شش شد. اهی گفت و

دستش برای بیرون کشیدن مانتویش سرعت گرفت. مثلاً خواست از یک راه به چند نتیجه

برسد اما بدتر گیج بود! نه تنها نتوانسته بود کمی بگیرد بلکه با طمع موقعیت خوب محمد، پیشنهادش را هم قبول کرد. پسر حاج فاضل و آن موقعیتی که از خانواده ش دید تطمیعش کرد و فهمید که به کاهدون زده اما ... دستش روی تی شرتی که برداشت تا بپوشد، ماند و کسی توی ذهنش زمزمه کرد "نه محمد، نه رضا! محمد رضا! " تیک تیک های توی مغزش تند شده بود. مثل بازی صندلی و موزیک که توی بچگی ها با پدر و مادرش انجام می داد. این یعنی به موضوع و کشف حقیقت نزدیک شده بود؟ نه! یک دفعه صدا ساکت شد! فکرش را به زبان آورد:

_ اسم باباش و خودش یکیه؟ اسم اون صندوق چی بود؟ شهید محمدرضا فاضل؟ یعنی ... باباش شهید شده؟

_ کی آجی؟

سرش با سرعت برگشت و چنان نگاهی به مهسا انداخت که او قدمی پس رفت و با مظلومیت گفت:

_ ترسیدی؟ ببخشید!

نفسش را بیرون فوت کرد و توی دلش لعنتی به خودش و حماقتش گفت. این چه آشی بود که برای خودش پخت؟ کم بدبختی داشت؟

_ مریم... آجی...

با نزدیک شدن مهسا تیشرتش را پوشید و نگاهش کرد:

_ چی شده؟ چرا باز این قدر مظلوم شدی؟

انگار مهسا منتظر همین حرف بود. پایش شل شد و لب تخت نشست و لب هایش را بالا کشید. ابروهای مریم توی هم رفت. مانتویش را روی آویز گذاشت و کنارش نشست. باز پتو داشت زیر ناخن های مرتب او جمع می شد. دست روی دستش گذاشت. قبل از اینکه چیزی بگوید، مهسا با صدای آرامی گفت:

_ امروز به امید زنگ زدم!

دل مریم ریخت ولی سر تکان داد.

_ واسه چی؟

مهسا مغموم نگاهش کرد. مریم بدون صبوری گفت:

_ میگی یا باید با گاز انبر ازت حرف بکشم؟

_خب... چند وقت بود نه می اومد، نه زنگ می زد. تلگرامشم آنلاین نمی شد! نگرانش شدم!

مریم دلش می خواست دو دستی توی سر خودش بزند اما خودداری کرد:

_حالا خوب بود؟

مهسا قوسی به لب هایش داد و بعد از چند ثانیه مکث خواست بلند شود که مریم بغلش گرفت. سر دخترک به سینه ی مهربان خواهرش چسبید و با بغض گفت:

_بخ بود مریم! وا رفتم! اصلا باورم نشد امیده ... اول فکر کردم اشتباه شده و...

_توقع داشتی چی بگه خب؟

با سکوت مهسا سر او را بلند کرد و نگاهش کرد. از احساس سرخوردگی و اشکی که توی چشم هایش بود، دل مریم زیر و رو شد. انگشت شستش را زیر پلک او کشید:

_تقصیر اون نیست که از احساس تو خبر نداره مهسا! مثلا اومده بود به ما کمک کنه ولی وقتی دید احتیاجی نداریم، ترجیح داده کمتر بیاد و بره که عمه هم کمتر بهش غرغر کنه! سعی کن بفهمی اینو!

_نمیشه ما بریم یه سر...

با نگاه متعجب مریم صاف نشست و فوری گفت:

_چیزه... یعنی میگم خب عید بریم دیدن عمه! چی می شه مگه؟

مریم رهایش کرد و کمی ازش فاصله گرفت تا بهتر صورتش را ببیند!

_معلوم هست چی می گی تو؟

_آره بخدا... خب چی می شه با یکی رفت و آمد کنیم؟ غیر از عمه ...

با بلند شدن مریم، مهسا هم ایستاد و با بغض گفت:

_من دارم از تنهایی دق می کنم مریم! مٹ بی کس و کارا افتادیم این گوشه ، نه خبری از کسی داریم، نه دلخوشی ای . تا کی اینجوری بمونیم ؟

مریم با حرص برگشت سمتش:

_دلت کس و کار می خواد؟ مگه من ازت گرفتمشون؟

_تو به خاطر بابا و رفتن مامان روی خوش دیگه به هیشکی نشون ندادی.

مهسا دهان باز کرد جواب بدهد اما ساکت ماند. مریم قدمی سمتش رفت و با صورتی برافروخته گفت:

_ مگه اون مرتیکه رات داد؟ مگه مامان خانمت حواسش بهت بود؟ بود که هر کسی از راه رسید عین جزامیا نگامون کرد؟
مهسا سرش را پایین انداخت و مریم با قلبی سنگین گفت:

_ اگه دنبال کس و کاری و من کمم برات، هر جا دلت می خواد برو مهسا! مال من همه کسم بابام بود که هفت سال پیش گوشه حیاط مرد و یخ زد و کسی حتی نیومد تشیع جنازه اش!

مهسا با صورتی خیس از اشک سر بلند کرد تا حرفی بزند اما مریم با حرص دست بالا گرفت:

_ هیچی نگو دیگه! وگرنه هوار بکشم این مرتیکه بیاد بالا دیوونه تر میشم!

مهسا سست و ساکت قدمی عقب رفت و مریم از اتاق بیرون رفت. کلافه و عصبی چرخ می دور خودش زد و بالاخره توی آشپزخانه رفت. از شدت خشم لیوان آبی را نصفه از شیر آب پر کرد. خورده و نخورده توی سینک کوبیدش و دو دستش را محکم لب سینک گذاشت. قلبش تند تند می زد. انگار توی دوی ماراتن بود و داشت کم می آورد! حریف تنهایی و بدشانسی و بدبختی و شکست احساسی را عقب گذاشته بود. اما مقابل مهسا انگار داشت کم می آورد! از وقتی امید پیدایش شد ترسید که او را از دست بدهد و حالا... کف دستش را با حرص بیشتری لب سینک کوبید.

عرق کرده بود. مشتی آب به صورتش پاشید که موبایلش زنگ خورد. از همانجا سر چرخاند. شماره ی محمد بود! گمشویی از سر حرص به او گفت و بیرون رفت. احساس می کرد اگر کاری نکند و تخلیه نشود از شدت حرص سگته می کند. روی موکت به پشت دراز کشید و شروع کرد به دراز و نشست رفتن! با هر حرکتی که بالا رفت، سرعش بیشتر شد. تپش قلبش تندتر شد

صفحات زندگی اش تندتر ورق خورد. چرا باید هر کسی که دوست می داشت از دست می داد؟ چرا همه ی دنیا قصد تنها گذاشتنش را داشتند؟ مگر به پدرش نگفته بود قول می دهد دنبال کار برود و کمکش کند؟ مگر به امین قول نداده بود که برای خانواده ی متدینش عروس خوبی باشد؟ مگر برای مهسا همه ی زندگی اش را گذاشته بود؟ پس چرا

این قدر تنها شد؟ چرا هیچ کس برایش نماند و هر کسی را هم دید دشمن جان و آبرویش شد؟ مگر چقدر توان داشت؟!

با نشستن مهسا مقابل زانوهایش ، خودش را روی موکت رها کرد. درد بین دو کتفش پیچید و عرق با موهایش روی صورتش ماند. مهسا با بغض ، موی روی صورت او را کنار زد و دستمال را روی عرقش کشید. صدایش لرزید:

_رکورد زدی. تعدادش از دستم رفت. داشتم می شمردمشون!

مریم خیره به سقف بود و مهسا ادامه داد:

_تو پیش من نباشی ، دنیا هم بهشت باشه، فایده داره برام؟ فکر کردی نمی دونم بخاطرم چیکار کردی؟ فکر کردی....

مریم دستش را کنار زد و نیمه نفس خواست بلند شود که مهسا با زانو مقابلش نشست:

_فکر نکن نفهمم آجی! به روح بابا قسم بگی بمیر، میگه چشم! فقط باهام قهر نکن...

اشک‌های مهسا چکید و بغض بیخ گلوی مریم چسبید. مهسا با دستی یخ کرده ، دستمال را روی گردن او کشید:

_بگو بمیر ولی اینجوری نیفت رو زمین که صدای کمرت عین چوب بخوره تو سرم! بعد از بابا تو همه کسم بودی! دیگه کس و کار میخوام چیکار؟

به حق افتاد:

_قهر کنی باهام یهو قلب من وا می ایسته!

تا این را گفت ،مریم دو دست یخ کرده‌ی او را گرفت. صدایش خش برداشته و محکم بود:

_حرف مفت نزن!

صورت سرخ جفتشان از سیلی سختی ها بود. بین آن ضربات ممتد هیچ وقت جز هم کسی را نداشتند.

مهسا اشک ریخت:

_نمی‌زنم! اصلا هیچی نمیگم دیگه. خوبه؟

مریم دست روی صورت او کشید و مهسا توی بغلش رفت. صورت خیسش را محکم و چند بار بوسید و ببخشیدهایش مثل آب روی آتش شد برایش... کمی بعد آرام گرفت و او را از خودش جدا کرد:

پاشو یه چیزی درست کنیم، بخوریم! من صبحونه هم نخوردم. کلی با مدیر باشگاه کل کل کردم، بعدم با این دربندی نفهم!

مهسا با لبخند نگاهش کرد:

امروز بالاخره حق التدریس کلاسای خصوصیمو گرفت. رفتم وسیله خریدم، داشتم برات الویه درست می‌کردم! فکر کردم سه به بعد می‌ای!

بغض مریم، به جای اشک خنده شد. محکم روی پای او زد:

بترکی تو! زودتر بگو مردم از گشنگی...

مهسا قربان صدقه ش رفت و قبل از اینکه بلند شود، محکم تر و طولانی تر از قبل بوسیدش! وقتی از کنارش بلند شد، مریم احساس می‌کرد به جای دراز و نشست رفتن، شنایی آرام بخش داشته!

سمت مهسا چرخید بگوید هوس شنا کرده و بهتر است با هم بروند اما دهانش نیمه باز ماند! محمدرضا تلفن زده بود! دو روز بود که جوابش را نمی‌داد و حالا...

توی فکر دوباره با پشت روی موکت افتاد. پشتش سوخت و اخی گفت. انگار پوستش خراش برداشته بود. مهسا تا سر کشید و پرسید چه شده، دست بلند کرد و راحت گفت هیچی! اما حسش می‌گفت یک چیزی شده! باید جواب

محمد را می‌داد یا نه؟! خودش گفته بود اعتبار پدرش کمتر از عمویش نیست! پدر شهیدش؟ اعتبار کمی بود؟ لبخند نم‌نم به لبش برگشت. سر چرخاند اما به جای برداشتن موبایلش از جا پرید و گفت:

مهسا الویه تو همون جوری بیار بخوریم. باید برم دوباره!

وقتی دوباره تماسش بی‌جواب ماند، دوباره رفتار مریم توی محضر جلوی چشمش آمد. هزار و یک نتیجه گرفته بود و باز خط بطلان رویش می‌کشید. نمی‌خواست جار بزند چون معلوم نبود این رابطه‌ای که از بن و ریشه با پنهانکاری بود، دو روز هم دوام می‌آورد یا نه! کافی بود سردر بیاورد که این دختر کیست؟ که بود که جابه جا شدن اسم پدرش باعث شد رم کند و برخلاف هول زدن‌های روزهای اولش، حالا حتی جوابش را بعد از دو روز ندهد! پررو بود و جسور! کم نمی‌آورد! از همینش خوشش آمده بود! دست و پنجه نرم کردن با آدم‌های چغر را دوست داشت. بخاطر همین بود که هنوز با عمویش رابطه داشت وگرنه راه زیاد بود که برود و چشمش به چشم اون‌بفتد! خصوصا بعد از جریان راه اندازی صندوق و استفاده بیش از حد اسم محمدرضا!

_ واستادی چيو چوب می زنی؟ نمیای بشینی؟

به حسن نگاه کرد. صدای تق تق تخمه شکستنش، مدل لمیدن یکواری اش و فیلمی که پانصدبار دیده بود و سیر نمی شد ازش، همیشه دنیای ساده و جذابش را به رخش می کشید. سیگارش را برداشت و سمتش رفت:

_ چقد می بینی این فیلمو؟

_ یه چی بگو که جاش بیاد! کوچه ی مردهااست... مردهااا...

محمد فندک زیر سیگارش زد که حسن سر چرخاند:

_ آتیش به آتیش شدیا ممد! چیته؟

لبخندی کجکی زد:

_ عزادارم!

حسن چشم تنگ کرد و نگاهی به سرتاپایش انداخت و از پشت دود خاکستری سیگار ، پوزخندش را رصد کرد.

_ ناموسا حالت ردیف نیست از شدت غم! پس نیفتی !

محمد زیر خنده زد و حسن خودش را روی بالش زیر دستش بالا کشید:

_ غمت که بماند! باورم شد چون تو! قصه این دختره رو بگو!

محمد پک عمیقی به سیگارش زد:

_ دلبر کیلویییه دیگه! ندیدی تا حالا؟

_ وزنش زیاده ! افتاده روت خفت نکنه یوهو؟

محمد با نچی دوباره به سیگارش پک زد و حسن کنارش زد:

_ پاشو بیا بکشم بیرون بینم!

_ همینه که گفتم!

حسن با کمی مکث نشست و دستگاه را روی استپ زد:

_ بین این کیلوییای رنگارنگ قبلیت، مربی نبود؟

محمد با تامل لب هایش را بالا کشید:

_ بود انگار!

محمد بی حوصله شد:

_چه کار داری به این چیزا تو؟

_دارم زیر و روت می کنم ببینم اصن یادت هس که واسه کیا سوت زدی یا کلهم ریختی
پایین!

_فرض بگیر ریختم پایین!

حسن جون کش داری گفت . محمد ته سیگارش را توی جاسیگاری پر شده له کرد و
گفت:

_ماشین چی شد؟

_با هر رفیقت یه عروسکم عوض می کنی؟

_نه این یکی خوش دست نیست. حال نمی کنم باهاش!

حسن پوست تخمهش را دوباره فوت کرد و محمد اهی گفت:

_آروم نشخوار کن خب!

_خو حالا! انگاری اول کاری طرف شب جمعه پشت بهش کرده که سگه! جمع می کنم!

محمد با لحن مضحکی گفت:

_کرده خب!

تخمه حسن روی لبش ماند و با چشمی قلمبه شده بهش زل زد:

_نه باو؟؟

محمد با خنده توی سر او زد و بلند شد که حسن چهارزانو نشست:

_حسنو کفن کردی ، کرده؟

_بپیچ تو چلوار که سرت تو یقه خودت باشه!

_حال میدی خو نکبت! این دختره یه جوری تا اومده ریختت به هم! تو باشگاهو با کسی
شریک نمیشی! پاچه همین مربیا رو هی می گیری! بعد چی جور یاس داری سیستم عوض
می کنی؟ مگه همون پشتشو بهت کرده باشه از اول و مونده باشی تو کف!

محمد بطری به دست روی مبل نشست و اول تکه ای چپیس توی دهانش انداخت که حسن
با خنده ای بلند گفت:

__ها والا! دیشبم که شب جمعه بود تک پریدی!

محمد با خنده نگاهش کرد و حسن دست به صورت نامرتبش کشید:

__بوگو!

__خواب و خیالتو جمع کن!

__بدمصب بگو کیه حداقل؟

دست محمد روی شیشه ماند و به حسن خیره ماند:

__خودمم نمی دونم! ولی گفتم بهت... خوشم اومد ازش!

__تو که بلتی! مخشو بزن صبح اینجاست!

__گفتم بهت حسن...

__ها... بدبذنه؟ ... اینقد ناموسا؟

محمد پک محکمی به سیگارش زد و همزمان با بیرون فرستادن دودش زمزمه کرد:

__درستش می کنم!

حسن لب‌هایش را بالا کشید و محمد در بطری را باز کرد و اولین پیک را سمت او گرفت.

حسن دستش را کشید و گفت:

__تکی که حال نمیده! دو دقیقه بیا بتمرگ ور دل من! اون دودکشم درشو ببند! بذار از فکر

پس و پشت جنسا لطیف بیای بیرون! بعد به موقعش فیتیل و بکش پایین ببینیم این دلبر

جدیده چند چنده که نیومده، بردت!

محمد دوباره خندید و کنارش نشست . اولین پیک را سر کشید! صدای فیلم دوباره بلند شد

. صدای ساز دهنی توی فیلم را حسن با دهانش در آورد و باهاش خواند:

__دوستی ای به فدات جونِ دلم... جونِ دلم...

محمد خوشش آمد. عاشق این تیپ و زیر آواز زدن حسن بود . دوباره پیک‌ها را پر کرد

که موبایلش زنگ خورد. خودش را سمت گوشی کشید و با دیدن شماره حاج علی پشت

حسن زد:

__صداشو بیار پایین.باباته!

حسن صدای تلویزیون را کم کرد و محمد سلامی داد. صدای حاج علی دلخور بود:

__کجایی پسر؟

الناز محمدی
_خونه حاجی! امری دارین؟

_پاشو با حسن گرد کن بیا خونه خاتم جونت!

صورت محمد جمع شد:

_حاجی...

_نشتم رو حرفم نه بیاد محمد! حسنم باته؟

_بله ولی...

_جنگی برسونین خودتونو! معطل نشیم!

محمد چاره ای جز چشم گفتن نداشت. وقتی قطع کرد، گوشی را با حرص توی پشتهی مبل کوبید که سمت خودش برگشت. حسن دوباره صاف نشست:

_هااان؟

_جمع کن بریم خونه مادر جونم!

حسن متعجب نشست و محمد کلافه ایستاد:

_تا گندش درنیاد ول نمی کنن!

_چه دخلی این وسط به بابا ما داره ممد؟

_چه می دونم. پاشو برو از خودش بپرس!

حسن هنوز چهارزانو نشسته بود که محمد تیشرتش را با پیراهنی عوض کرد و شلوار پایش کشید. وقتی برگشت و حسن را دید، او مثل شصت تیر از جا پرید:

_قهوه مهوه داری ممد؟ حاجی ببینه ایچور رفتیم مجلس، از ما تحتمون دارمون می زنه!

محمد سمت آشپزخانه رفت اما وسط راه ایستاد. نگاهی به بطری سفیدی که روی زمین بود انداخت و برگشت. حسن داشت نگاهش می کرد که محمد پیکش را برداشت و یک نفس سر کشید. چشمهای حسن داشت از حدقه بیرون می زد. وقتی دید او سومی را هم سر کشید مچ دستش را گرفت. محمد نگاهش کرد. لبخندش را می شناخت. حسن چشم ریز کرد:

_دنبال شری ممد؟

ابروهای محمد تا ته بالا رفت. حسن سر جنباند:

چته پس؟ با همون یه پیک دهن مهنت لو می داد . گفتم قهوه بخور بپره بوی لامصبش و ...

من اینم! اگه می‌خوانم، اینجوری بخوان! حتی حاج علی که مخلصم! بعد هم پیکش را بالا زد و گردنش را صاف کرد.

پاشو بریم!

حسن هنوز نگاهش می کرد و محمد جدی تر نگاهش کرد:

سختته نیا!

حسن ته مانده ی شیشه را برداشت و ابرو بالا داد:

قصه هم پیالگیه بامرام! هستم بات!

وقتی پیکی را زد محمد لبخند زد و حسن بلند شد:

بابام می‌گفت ممدرضا ترکم داد از سیگار و زهر ماری. پشت همون تیر وترکشا! نتونستی رفیقت و ترک بدی، تو هم پاش بکش! اونوقت شاید ببینه نابود شدی و به خودش بیاد!

محمد بهش خیره ماند و حسن سری جنباند:

ردیفی؟ بریم؟

محمد با چند ثانیه مکث سمت آشپزخانه رفت بطری شیر را روی کانتربی تعادل ول کرد .

پاشو کوفت کن تا من یه دوش بگیرم! حسن لبخند زد و بلند گفت:

می‌خوامت ... بی بروبرگشت!

میثم نگاهی به گوشی کرد و آماری را که محمد درآورده بود، چک کرد:

شماره شناسنامه‌شم درآوردی؟ اونوقت آدرس سخت بود برات؟

محمد موهای میعاد را که کنار پایش ایستاده بود و با تبلتش بازی می‌کرد به هم ریخت.

گفتم همه کارا رو تنهایی نکنم، تو هم یه تکونی به خودت بدی! دوما شدی واسه چی؟

دوما شدم که تو خواهرتو هی بجزونی ولی رفیق شدم واسه همین وقتا دیگه! برم بچه

ها رو ببینم، اگه شد می‌گم آدرس دربیان!

دمتم گرم!

الناز محمدی
میثم گوشی را جمع کرد و گفت:

_ ولی نگفتی کیه؟

_ یه عتیقه!

میثم با تعجب نگاهش کرد:

_ عتیقه؟!

محمد خندید و آرام به او زد:

_ جذابه دیگه! واسه اون میگم عتیقه!

میثم کنجکاو لب‌هایش را بالا کشید.

حسن از توی مسجد بیرون آمد و با دیدن میعاد که مدل محمد به دیوار تکیه داد بود، خندید:

_ این کله نمدی عینهو کوچیکیای نبریده ی خودته ممد!

میعاد ابروهایش را چفت کرد:

_ به من میگی کله نمدی عمو حسن؟ بذار به مامانم بگم!

_ خوشگلی دیگه پسر!

_ خودم میدونم. حالا چیو نبریده؟

_ ممد بگو بش!

میثم با چشم غره ای به حسن ، میعاد را توی بغلش بلند کرد و گفت:

_ زبونشو میگه بابا جون! تو بدو برو پیش مامانت!

_ اونجا زنونه س. من مردم!

_ پس برو پیش بابامنصور!

میعاد می خواست سرباز زند که محمد او را سمت خودش کشید.

_ پیش خودم وایسا بدون زبون درازی. اوکی؟

_ مخلصیم دایی!

محمد خنده ش گرفت و میثم گفت:

_ خودت می دونی و مهنا آقا محمد! این چاکرم و مخلصم حسن از دهنش دیگه نمی افته!

حسن کمر بندش را زیر شکمش مرتب کرد و گفت:

_مرد باس کوچهبازاری باشه. کوچاشو دیدی که میخواد بیاد دم گاراژ وردستمباشه!

_گفتی پیام ماشینای دایی رو میتونم سوار شم!

_سوار خود داییتم می تونی بشی!

میثم اسم حسن را تشر زد و حسن گفت:

_خو بچه میاد می بینه گاراژ خالیه، میخوره تو حالش! فکر کرده دایی اش تاجر ه! نمی دونه مرض ماشین بازی داره و همین لکنته ها رو هی عوض بدل می کنه!

_تو انبار خالی منو به آخرین سیستمای احتکار شده ت ببخش!

_خری دیگه! نمی دونی اول و آخریش همون دلبره گوجه ای منه!

_بچسب بهش نبرنش!

_چسبیدم داداش! عینهو سیریش! مهمانانی آمدند و با شناختن آنها تسلیت گفتند. محمد ترجیح داد برای نمادند در آن فضا میعاد را بهانه نگه دارد که بیرون برود و لااقل توی ماشین بنشیند! بودنش با وجود نگاه های کنکاش گر اطرافیان حاج فاضل ، ارزش سرزنش حاج علی را داشت!

متلک حسن را موقع رفتن شنید که پی بهانه بوده است اما اعتنا نکرد. ریموت ماشین را زد و میعاد با سرخوشی توی پورشه جست زد. محمد مثل مرتبه قبل توی کوچه پارکش کرده بود. در را نیمه باز گذاشت و خودش روی صندلی نشست. میعاد تبلت به دست مدام از خودش عکس می گرفت. حواس محمد به او بود که صدای آرام سلام گفتن مریم را شنید. با تعجب برگشت و دخترک را در پوشش چادر دید...

نگاهشان کمی به هم کش آمد. مریم با کشیدن دو لبه ی چادرش ، انگار به محمد گرا داد که کسی می پایدش! محمد هنوز توی بهت دیدن ناگهانی مریم بود اما غافلگیر شدنش به ثانیه بند بود و خط اخطار مریم را سمت میعاد گرفت. با پراندن گوشه ی ابرویش به او ، میعاد را از گوشه چشم نگاه کرد و پایش را بیرون از ماشین گذاشت:

_بازیتو بکن من پیام!

_سلفیمو می گیرم دایی جون!

لبخند مرموز میعاد باعث خنده اش شد. مهنا راست می گفت که رفتار هایش بیش از حد شبیه او شده! خودش را کوچک شده می دید! موهای فر و روغن زده میعاد را با تکان

دستش به هم ریخت و او بازیگوشی و شیطنتش را توی تبلتش و بازی پر سرو صدایش برد. محمد پیاده شد و مریم جلوتر سمت قسمت زنانه رفت. از خودش راضی بود و بیخودی خوشحال! البته که شانس هم دخیل بود تا به روی محمد بیاورد اوضاع برایش قرینه شده! انگار چند روز را دنبال فرصتی بود که با اقتدار روبه رویش دربیاید و بهش بفهماند با همان مریم همیشگی طرف است! همان دختری که دربندی با یک طبقه فاصله جرات نکند خواسته‌اش را به زبان بیاورد ولی اشتباهش راه را برای محمد باز گذاشت! حالا که وارد بازی شده بود، باختن برایش بی معنی بود! می‌خواست داخل مسجد برود که محمد آرام صدایش زد. افکارش به هم ریخت. جا خورد. فکر نمی‌کرد او هم مایل باشد کسی از رابطه‌شان سر درآورد. سمتش برگشت. محمد به راحتی نزدیکش شد و لبخندی کجکی زد:

__ دو روز پیش آشنا ، امروز فامیل مریم خانم! خبر ندادی سورپرایز شم؟

مریم نگاهی به اطرافش انداخت بلکه محمد را به جوش و خروش بیاندازد اما او قدمی جلوتر رفت:

__ چشم نچرخون. کسی اومد میگه زنه!

پلک مریم پرید و بهتش توی تله‌ی چشم‌های تیز محمد جا ماند. لبخندش که پررنگ تر شد ، روبه رویش در آمد:

__ اتفاقا انگار عروس خانواده فاضل بودن، ارج و قرب خاصی داره!

__ شمشیر و دندون تیز نکن! واسه موقتا نداره!

با تکان دادن انگشتانش ، اشاره ای به چادر او زد:

__ حتی با این هیبت!

__ شاید داشت!

__ پس واسه همین از روز اول خودتو پیچیدی تو قوانین حاجی و اومدی؟

__ یه سری اعتقاد من دارم محمدخان! همیشه توی مسجد و جای زیارتی چادر همراهم بوده!

__ اونوقت اینا هیچ ربطی به زدن مخ حاجی و پسر احتمالش نداره؟

مریم به چشم‌های او زل زد:

__ کیفیتو اون شب اتفاقی دیدم! مطمئن باش بهتم پش می‌دم!

__ قاب کن بزارش جلو چشمت! هی قربون صدقه شم برو؛ بگو برگ برنده می!

__یه کمی روی اعتماد به نفست کار کن! بعدا از کمبودش به مشکل می خوری!

محمد خندید:

__حالا جوابت باشه بعد، فعلا بگو از کجا فهمیدی مراسم ختم امروزه عروسِ فاضلا!

__فهمیدنش سخت نبود فقط...

محمد منتظر ماند و مریم با جسارت بیشتری گفت:

__کسی گفت شما؟ نسبتو باهات بهشون بگم دیگه؟

__بگو فقط بعدش اگه آدرس خونه و زندگیتو خواستن ، من نمی‌تونم پیام تو تیم تو! چون رسم دارن دسته جمعی برن تحقیق!

لبخند مریم کم‌رنگ شد و نگاه محمذتیزتر!

__حالا من فقط چشمم خوشگلیتو گرفت. چون با همونش کار دارم اما اینا رو نمیدونم به چی بند کنن!

مریم با سگرمه هایی که دوباره داشت توی هم می‌رفت دنبال جواب گشت اما فرصتی برای حرف بعدی بینشان به دست نیامد، چون زن امیرعباس پیدایش شد و با دیدن آنها نزدیک هم تعجب کرد. محمد تکان نخورد ولی مریم دستپاچه شد. فاطمه سمتشان رفت و محمد ماجرا را جمع کرد:

__سراغ تورو می گرفتن فاطمه خانم! منظورت از عروس حاج فاضل ایشون بودن دیگه خانم؟

مریم گیج نگاهش کرد که با برگشتن فاطمه و چشمک محمد دوزاری اش افتاد. توی دلش ذات خراب او را لعنت کرد. مثل آفتاب پرست فوری می‌توانست رنگ عوض کند! می شد او را بازی داد؟! از کجا فهمیده بود فاطمه را قبلا دیده است؟! سعی کرد لبخند بزند:

__بله! شناختین منو؟

فاطمه با ابروهای جمع شده کمی سرتاپای مریم را کاوید:

__به نظرم آشنایین ولی به جا نمی‌ارم!

__سه هفته پیش اومدم برای وام . خیلی کوتاه توی ورودی صندوق دیدمتون و....

ابروهای فاطمه باز شد ولی روی خوشی نشان نداد:

__بله! سراغ حاجی رو می گرفتین اما الان که می بینین! مادرشون فوت شده! وقت این کارا نیست عزیزم!

__بله! وقتی او دم متوجه شدم. تسلیت میگم! بعد مزاحمتون میشم!

__ خواهش می‌کنم. حالا بفرمایین بالا پذیرایی شین!

مریم لبخند کمرنگی زد و با نگاه کوتاهی به محمد سمت ورودی بانوان رفت. نگاه محمد پشت سرش رفت ولی زمانی که نگاه فاطمه از مریم فارغ شد، وانمود کرد که میخواهد برگردد که او صدایش کرد:

__ آقا رضا...

محمد برگشت و اخم‌هایش را در هم کشید:

__ اسم من رضا نیست فاطمه! جلوی کسی هم اینجوری صدام نزن که ملت ندونن با کی طرفن!

فاطمه رویش را کمی بیشتر گرفت:

__ آقا جون دوست دارن اینطوری صدات کنن و ...

__ خوشیای آقا جونت مال خودشون! تن پوش من نکنین! حالا اوامر؟

فاطمه همیشه مقابل او دستپاچه می‌شد:

__ امیرعباس دست تنها نیست اما وقتی تو پیشش باشی، دلگرم تره. لطفا مراسم تموم شد...

__ من نمی‌تونم بمونم! عباسم خودش می‌دونه!

فاطمه کمی نگاهش کرد و زمانی که سکوت او را دید، با وقت خوش گفتن سمت مسجد چرخید که محمد صدایش کرد. فاطمه ایستاد و محمد جلو رفت:

__ این دختره مگه نیاز نداره؟ چرا واسه وام سر می‌دووننش؟

فاطمه از حالت معذب قبلش فاصله گرفت و کنجکاوی توی چشم‌هایش سر کشید:

__ من خبر ندارم! ولی واسه این محل و منطقه نیست وگرنه می‌دونی آقا جون دست به خیره!

__ آره! خیره خیر! ببین اگه ضامن خواست من ضامنم! کارشو راه بندازین!

فاطمه با کنجکاوی بیشتری نگاهش کرد و محمد سر تکان داد که یعنی چیه؟! فاطمه چادرش را مرتب کرد و با بالا انداختن سرش، باشه ای گفت و سمت بانوان رفت. محمد دید که سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به حیاط کرد و خواست برود که مریم را دید. از سرویس بیرون آمد و با پاییدن اطرافش لبخند زد. آقا رضا را جوری گفت که محمد از

حرکت لب‌هایش تمسخر را تشخیص داد. با نگاهی گفت چوب خطش پر شده. مریم خنده
ش را پنهان کرد و سمت ورودی مسجد رفت. ورود ناگهانی‌اش محمد را به فکر انداخت.
توپ را توی زمین فاطمه انداخت. محال بود سرش کلاه برود...

توی ماشین که نشست، موبایلش را برداشت و برای مریم پیام گذاشت که منتظر
برگشتنش بماند. او هم چند لحظه بعد اوکی را داد. ماشین را روشن کرد برود که حسن در
را باز کرد و سمت دیگر نشست. تازه یادش آمد میعاد توی ماشین بود و حالا
نیست. نگران در را باز کرد:

_ میعاد کو؟

_ شوما که اختلاط می‌کردی، رفت چسبید و دل باباش! آدرس می‌دادی؟

_ به فاطمه؟

_ به آجیمون! ترکه‌ای بود!

_ چه مدلی دید زدی که ترکه‌شم رصد کردی؟

_ تا تو و لگنت وسطین، چش ما امون داره؟ حالا بیا بالا که کیمدی؟

_ مریم...

_ همشیره ته؟

_ همشیره من مهناست!

_ خو!

_ همون دختره س که از طرف حاجی اومده بود باشگاه!

چشم‌های حسن گرد شد. بیرون را پایید، انگار که دنبال دخترک بگردد اما خبری نبود:

_ نه باو؟ این بود که دودکشت کرده؟!

_ جون تو بدجوری لعبتِه! سفت. سخت. اصلا خوش خوراک!

حسن با بالا دادن لب‌هایش هومی‌گفت:

_ ولی این مربی یال و کوپاله؟ کو سر و دمبه ش؟

محمد مشتت به شکم گرد او زد که کم کم داشت تبدیل به مشک می‌شد!

_ دمبه که این تونه!

حسن خندید:

_ این مشک ابروی صنف گاراژداراس داداش! حالیت نیس! حالا بگو خوشمزه بود که وسط کوچه، با چش و چال هم داشتین همو می خوردین؟

_ لابد واسه اونم بوده!

حسن چشمگرد کرد:

_ مخ رو زدی؟

با چشمک محمد، محکم روی ران پایش زد:

_ ای قالتاق! سه سوت؟

محمد سوتی زد و سر تکان داد که حسن با چشم به پشت سرش اشاره داد. محمد برگشت و حاج فاضل با ابروهایی درهم و مکرر سمتشان آمد...

از ماشین پیاده شد. هر چند با مکث و بدون تمایل. نگاهی سمت ورودی زنانه انداخت. خبری از مریم نبود. بدش نمی آمد آن ها را رو در رو ببیند و بفهمد چقدر آشنا هستند اما باید فرصتی بهتر از زیر زبان خودش می کشید. درست مثل قضیه ی کیفش ...

حوصله روبه رو شدن و بی جواب گذاشتن حرف های عمویش را هیچ وقت نداشت. به خصوص از بعد جریانی که برای پسر حاج فلاح پیش آمده. همان پسرک تازه به دوران رسیده ای که به اسم اعتبار حاج فاضل چک داد و بعدش bmw را به درختی کوبید و محمد مجبور شد تاوانش را دهد.

_ چند دقیقه نباید توی مسجد و بین صاحب عزراها باشی عمو جان؟

لحنش مثل همیشه لطیف بود و انگار که می خواست با پنبه ی لبخندش سر ببرد. با همان تیغه های تیز دلخوری چشمانش که حاج علی را مجبور کرد تا آنجا برود و حسن را هم جلو بیاندازد تا مجلس بدون محمد برگزار نشود! محمد موبایلش را توی دستش بازی داد.

_ بیرون و توی مسجد فرقی نداره عمو!

_ وزنه ی مجلسی تو با اسم بابات!

نگاه محمد تیز و مستقیم شد:

_ اسم بابام با فونت درشت چسبیده بغل مسجد، توی مانیتور صندوق و تسهیلات خیریه هم دائم به صورت متحرک رفت و آمد داره!

_ تو نماینده اش رضای جان! خوش ندارم جات خالی باشه.

من سرجامم! هر کسی دوست داره ببیندم، خودمو ببینه!

حاج فاضل تسبیحش را توی دستش چلانده و با استغفاری چشم در اطراف چرخانده. چند نفری که برای گفتن تسلیت آمده بودند، حاجی را دیدند و با او دست دادند. گویا قصد خداحافظی داشتند و گفته بودند حاجی آنجاست. میثم هم رسید و با صدا زدن حسن بالاخره او را از ماشین بیرون کشید و رفتند. بین کسانی که برای خداحافظی آمدند، انگار هیچ کدام محمد را نمی‌شناختند ولی با اخم و تخم نگاهش کردند. دکمه‌های باز یقه‌ی او با آن کتی که آستین‌هایش زیر آرنجش جمع شده بود، با یقه‌ی دیپلمات و کت و کلاه پشمی معتمد محل توفیر داشت. محمد با بی‌خیالی به ماشین تکیه داده بود و آدامسش را می‌جوید. حاج فاضل نگاهش کرد و چشمش به نوشته‌ی دست او افتاد. استغفاری زیر لب گفت:

یه کم متدین تر باش عمو! به خاطر مادرت لااقل...

دیانت داشتن و نداشتن من ربطی به صیانت آبروی مامان نداره. نگران نباشین شما! خودمون حلش کردیم!
حاجی کمی برآشفت:

هر چی که می‌شنوی، فقط شسته و رفته جواب بده پسر جان!

با لبخند محمد و چشمی که گفت، کفر حاجی بیشتر درآمد. سربه سر گذاشتن با او بی‌فایده بود. راهش را عوض کرد:

چند وقته یه کاری باهات دارم. مادرت هم در جریانیه. بعد از مراسم مادر بیا درموردش صحبت کنیم!

یادم نرفت، چشم!

توی همان بحبوحه مردی رسید و بعد از احوالپرسی با حاجی، محمد را شناخت. چهره‌اش آشنا بود. خصوصاً لبخندش. سمت محمد رفت:

بین چه عزیزی اینجاست! حالت چطوره رضا جان؟

محمد دست پیش آمده‌ی مرد را فشرد و به چهره‌اش با آن ریش جوگندمی و صورت پر خیره ماند اما زحمت به مغزش نداد چون او خودش را زودتر معرفی کرد:

حق داری شناسی پسر من! موسی‌ام! هم‌سنگر بابات! آخرین باری که دیدمت فکر کنم پونزده شونزده سالت بود توی یادبود مراسم بابات!

ابروهای محمد بالا رفت و لبخند زد:

بله! یادم اومد! خوشحالم می‌بینمتون!

موسی دست او را با دو دستش نگه داشت و چند بار صمیمانه رویش زد:

__ جای یه عده از رفقای قدیمون رو، قد و بالای رشید پسر اشون و خانومی دختر اشون گرفته. حال خوب شد دیدمت. کمرنگ نباش پسر! توی مراسم تدفین مادر بزرگتم خیلیا دلشون میخواست ببیننت و پیدات نکردن!

محمد لبخند زد. صمیمیت او دلنشین بود!

__ کمرنگی‌ها واسه تضاد رنگیه آقا موسی! منم هستم!

نگاه موسی بین او و حاج فاضل چرخ خورد و اخم‌های حاج فاضل را بیشتر توی هم کرد. این نگاه معنی‌های زیادی داشت. موسی دست محمد را محکم‌تر فشار داد:

__ شما هر رنگی هستی، کنار رنگ سرخ و چون‌دار اسم محمدرضا تاج سری پسرم! از حاج عموت آدرس منو بگیر و گاهی بهم سر بزن! خیلیا دوست دارن یادگار شهید خط شکنمون رو ببینن!

__ اگر قبول کنن که من هم اسم بابام و همجنسش نیستم، مخلصتونم هستم!

موسی خندید و روی شانه‌ی او کوبید:

__ همجنس معرفت باش، تو هر دوران و با هر شمایی که می‌خوای باش آقای محمدرضا خان!

محمد دست کنار پیشانی‌اش گذاشت و موسی باز به حاج فاضل تسلیت گفت و عزم رفتن کرد. با خلوت شدن دورشان حاجی سمت محمد چرخید:

__ بیا داخل که...

__ قرار کاری دارم. باید برم عمو! مامان و مهنا هستن! منم نبودم بهتر از بودنمه! یه نگاه دیگه شبیه آقا موسی بینمون بچرخه، فشار شما خدایی‌نکرده بازی درمیاره!

حاجی با شماتت نگاهش کرد:

__ غلاف کن این زبون تیز و اون فکر خطا رفته رو رضا!

__ می‌دونین غلاف نیست. پس اصراری نکنین. با اجازه...

سمت ماشین چرخید که حاجی ساعدش را گرفت. سر محمد چرخید و حاجی ساعدش را فشار داد. نگاهش محکم‌تر از پنجه‌ی سختش بود:

_تا آخر دنیام که از من دلخور باشی باز بچه‌ی برادر شهیدمی رضا! حرمت خونی که تو رگاته و نسبتی که باهم داریم، داشته باش!

_تا کی؟

چشم‌های حاجی جمع شد و محمد خیره شد توی مردمک‌های سیاه و درشت عمویش:

_تا کی حرمت خون و نون و نسبت با منه؟ اگه فقط مال قبل از سی سالگیه که مرزشو رد کردم! دیگه یه کم باید حرمت سن و سال و پدر منونگه داری عمو غلام... نه؟

_تو هنوز بابت جریانِ فلاح دلخوری. منم گفتم بیاد ازت عذرخواهی کنه ولی راه نمیای پسر جان! راه با هیچی نمیای!

_پس به نفع جفتمونه بی خیال هم شیم!

_تو رضای منی... نمی تونم بی خیالت شم!

_نیستم! رضا نیستم عمو! هیچ وقت نبودم و نیستم! نقش بازی کردنو تموم کن. دیگه هیشکی باور نمی کنه!

مردمک چشم‌های حاجی زیر لایه‌ای لرزان و سیاه فرو رفت و محمد دستش را پس کشید. خداحافظی کرد و توی ماشین نشست. کوچه را دور زد. عصبی بود که نگاهش به مریم افتاد که از در بیرون آمد. او اصلا توی مجلس رفته بود یا دائم داشت او را می پایید؟ جایش نبود زیر تیغ نگاه حاج فاضل او را هم سوار کند اما فرمان را چسبید و با دست دیگرش برای او تایپ کرد:

_قرارمون سر جاشه. بیا تو پارکینگ دوم تیراژه! منتظرت و ایسادم!

گوشی را روی کنسول پرت کرد و از توی آینه پر رها شده ی چادر مریم را دید! ...

مریم نگاهش را از صفحه‌ی پیام گرفت و بیرون رفت. صدای آگروز ماشین هنوز توی گوشش بود. قلبش تند تند می زد. حاج فاضل هنوز چشمش به رد تایر ماشین محمد بود که مریم از پشت سرش آرام گفت:

_سلام حاج آقا فاضل!

حاج فاضل عقب چرخید و با مهربانی علیک سلامی گفت. مریم دو طرف پر چادرش را جلوی تنش جمع کرد. نگاهش را پایین انداخته بود:

_می دونم موقعیت خوبی نیست و گرفتارین اما من...

بی خجالت حرفتو بگو دخترم!

لحن گرم و مهربانش نگاه دخترک را بالا کشید. به مرد خیره شد. چشم‌های حاج فاضل کمی جمع شد و مریم نگاهش را دوباره دزدید:

واسه این محل نیستم اما احتیاج به وام دارم!

حاج فاضل نفس عمیقی کشید.

توی وقت اداری بیا. می‌گم رسیدگی کنن به کارت! الان که می بینی گرفتارم دخترم!

بله اما... راستش من... عجله دارم. اگه بشه یه روز با خودتون صحبت کنم و شرایطمو بگم!

باشه! عروسم رو صدا بزن! بگو شماره ت رو بنویسه! بیا ببینم چه کار میشه برات کرد!

مریم لبخند زد و تشکر کرد. حاج فاضل سری برایش تکان داد و سمت مسجد رفت. نگاه مریم به تسبیح آویزان شده از دست او ماند. عقربه‌های ساعت زمان باز چرخشی معکوس داشت و صدای تیله هایش می آمد... پر چادرش را رها کرد و موبایلش را باز دید. پیام محمد رضا هنوز روی صفحه ی روشن بود.

به ورودی پارکینگ که رسید، پایش روی ترمز را گرفت. دهانه‌ی خاکستری و شیب تند پارکینگ طبقاتی شبیه راهی بود که ترسناک است. کنارش خروجی بازی بود که می‌توانست دور بزند و برگردد. کسی دوباره توی سرش با التماس گفت "نرو"! صدای ضعیفی که از پس سالهای دور با تمام آرزوهای دخترانه‌اش هنوز باقی بود! صدایی که چند روز تلفنش را از دستش دور نگه داشت و پایش را دنبال کار قبلش انداخت، بلکه این شش ماه بگذرد و دست محمد بهش نرسد و این راه را نرفته، تمام کند اما دیدن یک عمونوروز پشت چراغ قرمزی با دایره‌ی زنگی‌اش، دوباره صدای دخترک ته جانش را خفه کرد. دوباره تیله ها توی دستش چرخیدو آن روی سختش بالاتر ایستاد که هیچ خروجی‌ای را دور نزند!

تقه‌ای به شیشه خورد و محدوده‌ی افکارش ترک خورد. برگشت و حراست پارکینگ را دید. شیشه را پایین داد و نگهبان مودبانه گفت:

ماشین پشت سرتون می خواد وارد پارکینگ شه خانم! اگر سختتونه که این شیب رو برید، من کمکتون کنم!

این شیب سخت و ترسناک بود. اما بدون کمک احدی میخواست ادامهش بدهد. کمک گرفتن ضعیفش می‌کرد. تشکر و عذرخواهی کرد و گفت مشکلی نیست! نگهبان سری تکان داد و تا قدمی عقب رفت، مریم نیم کلاچ را هم رها کرد و با سرعت توی سرازیری رفت. وقتی مقابل کانکس نگهبانی روی ترمز کوبید تا فیش را بگیرد، مسوولش چنان نگاهی بهش می‌کرد، انگار که او از مریخ آمده! می‌دانست صدای ترمز و کشیده شدن لاستیک توی آن فضای خالی چندبرابر شده و همین باعث نگاه نگهبانی است که توی کانکس است اما انگار می‌خواست قدرت و مهارتش را به رخ بکشد و به روی خودش نیاورد. کارت را گرفت و بقیه مسیر را رفت. فلش‌های سبز رنگ را تا پارکینگ منفی دو ادامه داد. آنقدر خلوت بود که صدای تق تق راهنمایش می‌پیچید. بزرگ بود و پیدا کردن محمد سخت به نظر می‌رسید. توی یکی از جاهای پارک رفت و با نگاهی به شماره جایگاه موبایلش را برداشت ولی آنتن گوشی‌اش کاملاً رفته بود. اهی گفت و پیاده شد. ریموت ماشین را زد و همین‌طور که چشم می‌چرخاند، سمت نگهبانی که توی ورودی دو، دیده بودش، رفت. با این فکر که سراغ پورشه سورمه‌ای را بگیرد. اینطوری راحت تر می‌توانست پیدایش کند اما فقط دو جایگاه را رد کرد که حس کرد کسی پشت سرش است. قبل از اینکه برگردد محمد باهاش هم‌قدم شد و مریم با شوک لحظه‌ای نگاهش کرد. محمد با لبخند نگاهش کرد:

__ هم خودت خوشگلی. هم دست فرمونت مامان!

مریم پلکی زد و راهش را بدون لحظه‌ای توقف همراه او ادامه داد:

__ ولی قلبم، قلب آدمیزاده! چرا یهو ظاهر می‌شی؟

__ از این به بعد پشت سرتم چشم داشته باش. چون من واسه دارایی‌هام دو تا چشم

دارم، صدتام از اینو اون گرفتم تا پیامشون!

مریم روبه رویش درآمد و محمد هم ایستاد. لبخند روی لبش با چشم‌های خیره‌اش، هماهنگی خوبی با افکار گارد گرفته‌ی مریم داشت. انگشتش را مقابل صورت او گرفت:

__ بامن این مدلی حرف نزن!

محمد همان‌طور خیره به او سرش را کمی پایین برد. مریم از موضعش عقب ننشست و اگر لازم بود انگشت توی چشمش هم می‌کرد اما با یک حرکت عجیب او، فوری واکنش نشان داد و برای اینکه انگشتش بین دندان‌های او له نشود، پس کشید. صدای به هم خوردن دندان او و تپش قلبش یکی شد. بعد هم خنده‌ی تک ضرب او اخم‌هایش را توی هم کرد. اگر هوشیار نبود عین سگ گازش می‌گرفت! انگشتش را بین مشت دیگرش برد و محمد ابرو بالا داد:

هم جز دارایی و متعلقات حساب می‌شی، هم جز نعمتای الهی! هر پیچی هم بخوای بری من دو متر قبلش منتظرت و ایسادم! حواست باشه که این بار انگشتت گیر نکرد، دفعه بعد پاچه تم گیر نکنه!

هویتت رو از اول رو می کردی خب!

پاچه گیریم یا اسم نازنینم؟

جفتش!

محمد لب‌هایش را بالا کشید و طره‌ی رها شده‌ی روی صورت او را گرفت.

امیدوار باش اولیشو نبینی، دومی هم تاثیری تو عشق و حال نداره!

موی او بین انگشت شست و سبابه محمد نوازش شد. انگار دنبال جنس موهایش بود یا نه! شاید یک اخطار بود! هر چه بود مریم دلش می خواست زیر دستش بزند تا حالت تهوع نگرفته اما نمی شد!

چه موها نرمی داری! ولی یه کراتین میخواد! داری از بین می بریشون!

فرصت مهیا شد و مریم سرش را عقب کشید تا از دست او رها شود. موهایش را توی شالش فرو کرد:

از فنون پوست و مو هم خبر داری؟

دوازده سیزده سال تجربه است دیگه!

تجربه پوست و مو؟

نه عزیزم! معیت دوستان نازنین!

مریم چنان نگاهی بهش کرد که محمد با خنده روی گونه‌ش زد:

به جون خودت الان یکی دوساله پاکم!

اگه الان با کسی در ارتباطی...

همین الان گفتم یکی دوساله ارتباط جدی با کسی نداشتیم! با تو البته مرزای جدیت جابه جا شد!

انگار با تو کمتر حرف بزنم بهتره! از بس روت زیاده!

قربون روی کمت برم خب!

الناز محمدی
با نگاه مریم خندید و اشاره به سمت دیگر زد:

_ بریم تو پاساژ خرید؟

_ من خرید ندارم!

_ خب پس بیا بریم خونه!

قلب مریم ریخت!

_ خونه کی؟

_ من یا تو فرق نداره! دوساعته یه لنگه پا وسط پارکینگ وایسادیم! کارت دارم!

_ باشه واسه یه وقت دیگه! الان...

_ بری و دو روز دیگه در خونه عموم بیام پی ات؟

چشم‌هایش جمع شده بود و با اینکه لحنش ظاهراً مفرح بود اما طعنه تویش مثل تیغ توی چشم مریم رفت. لحنش ملایم تر شد:

_ اگه اشکالی نداره، بریم کافه! اینجا باید داشته باشه!

_ چه اشکالی؟ فقط بدم نمی اومد بریم تو همین پاساژ و از در اولش بزنیم بیرون و بریم آزمایشگاه!

_ آزمایشگاه چرا؟

_ برگه سلامت نمی خواستی مگه؟

انگار زیر تن مریم اجاق روشن شد. این بار سمت آسانسور رفت و گفت:

_ آزمایشگاه صبح آزمایش می گیره، عصر جواب میده! روز جمعه هم نرفتی آزمایش بدی که رفتی؟

_ نه! حواست جمعه! زیادی عاشقم نشدی که با دیدنم هول کنی!

با نگاه چپ چپ مریم، توی آسانسور رفت و لبخند زد:

_ پس وقتی از دیدنم هول می کنی، جریان دیگه‌ای وسطه. نه؟

متبحرانه داشت زیر پای افکار مریم را می کشید ولی او هم وا نداد:

_ یه کمی فکر کنی و درک داشته باشی، بهت گفتم بعد از چند سال این اولین رابطه‌ای که دارم. بابتش استرس دارم!

نگاه محمد توی صورتش دور زد. دستش را کنار سر او برد. مریم خودش را عقب کشید ولی صورت او نزدیک صورتش متوقف شد. لحنش تپش قلب دختر جوان را بالا برد:

_وقتی با منی، استرس رو بی خیال شو! کم نمی‌ذارم برات!

لحنش جوری بود که مریم هیچ نتیجه‌ای جز سری داغ و تپش‌های هیجان زده‌ی قلبش نگرفت. تصویر امین جلوی چشمش آمد وقتی که بعد از محرمیتشان برای اولین بار بغلش کرد و با همان لحن آرامی که عاشقش بود، کنار گوشش گفت:

_خوشبختت میکنم! نمی‌ذارم دیگه کمبودی داشته باشی!

وبعد بوسیده بودش و...

پخش شدن نفس محمد روی صورتش مثل سیلی سنگینی بود که توی گوشش خورد. صدای دینگ آسانسور آمد. با حالی بد از زیر دست او رد شد و بغض لعنتی‌اش را زیر دل بی‌تابش دفن کرد. محال بود با این دل شکسته بتواند امین را فراموش کند و ببخشد....

صدای قدم‌های محمد را یک گام عقب‌تر از خودش می‌شنید. چندبار آب دهانش را قورت داد و سعی کرد نفس بگیرد تا بتواند احوالش را سامان دهد. نمی‌خواست دست محمد آتو دهد.

_همینجوری مستقیم بری، تو ستونی!

از گوشه چشم او را نگاه کرد و محمد کتکش را در آورد. یک پیراهن مشکی و ساده که دو دکمه بالاییش به حال خودش رها شده، تنش بود. برعکس امین که همیشه از سرما دو جفت جوراب می‌پوشید، او گرمایی به نظر می‌رسید. ساده‌ترین نتیجه‌ای بود که می‌شد از مدل لباس پوشیدنش گرفت. چون هنوز چند روز مانده بود تا زمستان دست و پایش را جمع کند. چقدر از روزهای پایانی سال بیزار بود. بوی غم و کینه می‌داد. حواسش را برای پرت شدن از آن دنیای نحس فراموش نشده، به محمد بیشتر داد و آرام گفت:

_من که نمی‌دونم کافه کجاست! خودت می‌دونی!

_واسه همین طبقه سوم از آسانسور زدی بیرون؟

با نگاه مریم، هومی گفت. جدی بود و منتظر جواب! جوری بود که او حساب می‌برد. درست شبیه همان محمدرضای توی محضر که مچ دستش را چسبید و نگذاشت تکان بخورد تا پایش کاملاً توی چاله ی بی عقلی‌اش گیر بماند. خیلی کیشش نداد و گفت:

_در باز شد، فکر کردم رسیدیم.

هر دری باز شه، انگار رسیدی؟

نه! حتی زدن به هر دری اشتباهه!

محمد توی راه پله رفت. دو پله که بالا رفت با صدای واضحی گفت:

پشت سرم چشم دارم. این پله ها رو تا تهش بیا بالا!

مریم با لحظه‌ای مکث قدم تند کرد و کنارش روی پله رسید. محمد نگاهش کرد و با خیرگی چشم‌های دخترک لبخند زد. بعد آرنجش را جوری برای او باز کرد که یعنی دستم را بگیر. وقتی او دستش را پیش برد، آرنجش را انداخت و دستش را محکم گرفت. مریم جا خورد. انگشتان عرق کرده‌ش بین انگشتان محکم و بلند محمد پیچید:

اینجوری حالش بهتره. یه نگاه عاشقونه کم داره، اونم یه ماچت می‌کنم، حل می‌شه!

جوری پیش می‌رفت که مریم با دست و پای خودش سمتش کشیده شود. حتی اگر شده چهار دست و پا وسخت! حرصش گرفت و طعنه‌اش را زد:

بعد اسمش می‌شه عشق؟

آره دیگه! فقط خدمتت عارضم که من نه اعصاب فرهاد دارم برم کوه بکنم، نه حوصله مجنونو دارم که بیابون گرد شم! خود به خود عشقه این وسط قوام میاد!

منظورت از اون وسط، همون ماچی نیست که گفتی؟

محمد با خنده گفت:

خوشت اومد؟

خیلی. معلوم نیست؟

چرا. تو آسانسور واضح‌تر بود!

مریم خواست دستش را پس بکشد که محمد دستش را محکم تر نگه داشت. روبه روی کافه بودند. مستقیم بهش خیره شد. به آنی نگاهش و حالت صورتش تغییر می‌کرد. انگار که یک دست جادویی مقابلش می‌چرخید و حالتش را عوض می‌کرد! مریم مسخ نگاه عجیبش بود که محمد آرام ولی محکم گفت:

نه دلهام که وسط خیابون رو بکنم مکان! نه خرم که نفهمم تو سر طرفم چی می‌گذره!
هر خری تو مغزت و زندگی‌ت هست، وقتی با منی، پرتش می‌کنی بیرون! وگرنه بدجوری کلامون میره تو هم!

مریم هنوز بهش خیره بود که محمد دستش را رها کرد و در را هل داد. مریم وامانده به در متحرک خیره ماند. جیر جیر در و گومپ گومپ قلبش و سر سنگینش می‌گفت این هوا خیلی برای قلب نیمه جانش سنگین است. نمی‌خواست برود و لای درهای بیچارگی بیشتر بماند اما...

با برگشتن سر محمد و نگاهش دو در را با دستش نگه داشت و داخل رفت. کسی می‌کشیدش انگار! درست با همان جادو و قدرت قبل! محمد کنار پنجره یک‌سره نشست. کنارشان نمایی از شهر بود و فضایشان مزین به موزیک لایت کافه! یک پیانو نوازی فرانسوی بود! اما شبیه یک مهمانی سیاسی زورکی و یخ بود که هیچ کس حرفی برای گفتن ندارد یا آنقدر حرف دارد که نمی‌داند شروعش باید چگونه باشد! سکوت سنگینشان تا آمدن سفارش‌های محمد نشکست! اسپرسو دویل سفارش داده بود و به محض رفتن پیش خدمت، فنجانش را برداشت و مزه‌اش کرد. بخاری که ازش بیرون می‌زد را محمد می‌بلعید. تلخی حضورش دل مریم را زد و بی حرف نگاهش کرد. پیانو همچنان می‌نواخت! شبیه یک بازی دلهره‌آور و شناخته نشده بود آن لحظه! سنگین و پر از مفهوم! دلش می‌خواست لحظات آن قدر کش بیاید که خود محمد خسته شود و بگوید کات! اما او فنجان را روی میز گذاشت و دو آرنجش را دوطرف فنجان رها کرد. چشم‌های مریم چرخید و محمد گفت:

__ فردا صبح مدارک مربی‌گریت و شناسایی‌ات رو آماده کن که برای معرفیت و گرفتن کارت اقدام کنم! برنامه مردونه صبح تو باشگاه کنسل شده!

مریم دستش را دور فنجان پیچید. داغ داغ بود. مثل قلبش. سری جنباند و ساکت ماند. محمد دوباره گفت:

__ رضا رو می‌شناختی؟

ابروهای مریم کمی جمع شد و محمد ادامه داد:

__ چطوری بود که فکر کردی اسم من رضاست و پسر حاج فاضلم پس؟

__ روزی که جلو مسجد دیدمتون با پسر عموت، رضا صدات کرد! فکر کردم اسمت رضاست! روی کارت هم اسم خودت نبود. فقط فامیلیت بود. نمی‌دونستم خانواده‌ات رضا صدات می‌کنن و دوستات محمد!

__ از کجا همچین نتیجه‌ای گرفتی؟

__ فقط دیده هامو می‌گم!

_اونوقت بر اساس یه دیده تا تهش پیش می‌ری همیشه؟

نگاه مریم به او خیره ماند و لب محمد کش آمد:

_می خوام بدونم فقط من خوش شانس بودم یا...

مریم میان حرفش با لحنی جدی و محکم گفت:

_گفتم به زندگی من کار نداشته باش! گذشته و آینده م به خودم مربوطه! همونجور که زندگی تو به خودت مربوط بوده و هست! الانم فکر نکن با خوندن اون چندتا جمله شدم بنده زرخریدت! نخوام باهات ادامه بدم، همین الان پا می‌شم می‌رم، هیچ بنی بشری هم نمی‌تونه نگهم داره!

_پاشو برو!

محمد آنقدر محکم و جدی گفت که مریم خشک شد اما انگار منتظر چنین جمله یا راهی بود که دستش سمت کیفیتش رفت و خواست بلند شود که حرف محمد دستش را دوباره سست کرد:

_می‌خوام ببینم عرضه دارم زمو نکه دارم یا ...

دو راهی اجبار و تردید به هم چسبیده بود و داشت دیوانه‌اش می‌کرد. کلافه گفت:

_تو تکلیفت با خودت معلومه اصلا؟

_کجای تکلیفم؟ اینکه تو رو می‌خوام یا نه؟

بی‌پردگی رفتار و حرف‌های محمد اعصابش را خورد می‌کرد اما تمام تلاشش این بود او پی به نقاط ضعفش نبرد:

_آره!

_گفتم ازت خوشم میاد. نگفتم؟

_پس چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

محمد کمی سمتش خم شد و گفت:

_چون بعید میدونم یه اتفاق ساده به هم وصلمون کرده باشه!

مریم چشم‌هایش را بست و محمد درماندگی را به وضوح در صورتش دید ولی تا خواست سوالی بپرسد مریم چشم باز کرد و نگاهشان به هم ماند.

_ من برای کمک خواستن از صندوق رفتم مسجد. قبلا حاج آقا فاضل رو یکی از آشناهای خانوادگیمون معرفی کرده بود. کارمند یکی از نمایندگی‌های فروش شرکتشونه. مفید و مختصر شنیده بودم از شون. گفت برای کارت برو پیشش بلکه بتونه کمک کنه یه باشگاه کوچیک زنونه خودم دایر کنم. همون شب تو رو دیدم و کیفتو پیدا کردم. فکر کردم نشونه س یا ... نمی‌دونم هر چیزی که نیاز نباشه دیگه به حاج آقا رو بندازم مستقیم! اگرم گفتم حاج فاضل معرفی کرده واسه این بود که داشتی تلفن رو قطع می‌کردی. یهو به ذهنم رسید بگم بابات معرفی کرده. نمی‌دونستم با پسرش اشتباه گرفتم! باور کن نفهمیدم ...

نگاه محمد هنوز بهش بود و مریم نفسی گرفت:

_ بعدم این قدر همه چی سریع پیش رفت که خودم گیجم الان اینجا چی می‌خوام!

گوشه‌ی لب محمد کش آمد:

_ از گیجی درت میارم.

لحن ملایمش باعث شد مریم نفس راحتی بکشد. تحمل محمد با آن رو و آن نگاه پر اشعه اصلا راحت نبود. انگار قدرت ذهن‌خوانی داشت. آرام گفت:

_ خودمم نمی‌دونم چرا یهو پیشنهادتو قبول کردم چون اصلا نمی‌خواستم درگیر رابطه با کسی باشم ولی...

_ ولی مگه کسی می‌تونه به من بگه نه؟

با نگاه مریم، چشمکی برایش زد و هومی گفت. نمک نگاهش به دل دختر جوان نشست و لبخند زد:

_ نشد دیگه! اگه می‌شد که می‌گفتم!

_ منتظر بودم الان بگی مثل پیشنهادای سابق که نگفتی!

مریم خندید و محمد جفت ابروهایش را بالا کشید:

_ هی داره ازت بیشتر خوشم میاد! حواست باشه جدی جدی دلمو نبری ...

مریم شانه بالا داد و محمد دست برای پیش خدمت بلند کرد و بعدش مریم را نگاه کرد:

_ حالا هر چی دوست داری سفارش بده!

_ یه موهیتو میخورم فقط!

الناز محمدی
محمد اوکی ای گفت و بعد از سفارش موهیتو و قهوه دیگری ، پاکت سیگارش را درآورد
و یک زیرسیگاری خواست! نگاه مریم به پاکت سیگار ماند و محمد هر دو آستینش را
کمی بالا کشید و سیگارش را روشن کرد. با نگاه او سر تکان داد:

_دود اذیتت می‌کنه؟

مریم سر تکان داد و به جای جوابش پرسید:

_چطوری فهمیدی کیفیت دست منه؟

محمد پکی به سیگارش زد و با لبخند دودش را سمت مخالف مریم فوت کرد:

_حدس زدم فقط! مکان دیدن تو و گم کردن کیفم یکی بود! بعدم یهو پیدات شد و خودتم
گفتی که از طرف حاجی نبودی ، شکم تبدیل به یقین شد که کیفم افتاده دستت! همین!

دومین ركب را از محمد خورده بود ولی به روی خودش نیاورد و لبخند زد و کیف او را
از توی کیفش برداشت و مقابلش روی میز گذاشت. محمد کیف چرم را نگاه کرد که
مختص به خودش سفارش داده بود و همیشه توی ماشین می‌گذاشت! آن شب اگر عباس
از پشت سر نمی کشیدش ، محال بود نفهمد این کیف افتاده!

_می‌دونستم امروز می بینمت، آوردمش که...

محمد پکی محکم به سیگارش زد:

_گفتم که باشه پیش خودت! چیز با ارزشی نیست که فکر کنی چشمم دنبالشه! فقط گفتم
که بدونی از کجا یادم موندی!

_برعکس من هوش بصیرت خوبه !

محمد لبخند کجی زد و سرش کمی سمت او پیش رفت:

_جوری که تو نگاه می‌کردی، آگه اعصاب داشتم، همون شب سواریت می‌کردم!

مریم کمی عقب رفت و کیف کوچک را بین دو دستش جمع کرد:

_فردا کی پیام؟

_بعد از یه دور زدن تو شهر بهت میگم!

منتظر بود مریم مخالفت کند تا چیزی بگوید اما او باشه‌ای گفت و با کشیدن موهیتو سمت
خودش، این بار با آرامش بیشتری مشغول خوردن شد!...

گوشی را توی دستش جا به جا کرد و ست‌های ورزشی‌اش را چک کرد. باید برای آن باشگاه و منطقه خرید هم می‌کرد. حفظ ظاهر را خوب بلد بود. می‌دانست اگر زیبا باشد، خیل عظیمی از آدم‌ها حتی گمان هم نمی‌کنند که جذب صورتکی زیبا شده‌اند. از نظرش خنجرها زیر صورتک‌های زیبا تیزتر و سمی‌تر هم بود اما تظاهر برای با آرامش زندگی کردن، جزئی از روزگار او شده بود. یک اجبار نفرین شده. صدای محمد را شنید:

_ باید ببینیش که مشکلی نداشته باشه. هرچی لازم بود بهم تلفن بزن. کی می‌ری اونجا؟

_ فردا وسایلمو میارم که هر چی هم لازم بود چک کنم! فقط گفتم یه اتاق مجزا می‌داری برای مدیریت! اون اوکی شد؟

_ حله! پس صبح باشگاهی؟

_ آره ولی تبلیغاتش چی؟

_ از همون فردا می‌خوای مراجع داشته باشی؟ دستیار و مسوول بار رو اوکی کردی؟

_ راه دوره بچه‌هایی که با من کار می‌کردن سختشونه بیان اونجا! باید یه مدت خودم تنها کار کنم! فعلا از قسمت بار هم استفاده نمی‌کنم!

_ می‌خوای اینجا بین بچه‌ها سفارش کنم؟ می‌دونی که باشگاه مشترک...

با صدای افتادن چیزی، مریم باقی حرف محمد را نشنید و فقط با صدا زدن اسم مهسا بیرون دوید.

وقتی به آشپزخانه رسید، با دیدن ظرف روغنی که پخش زمین شده بود و مهسا که نیمه نفس کنج این کوچک چسبیده بود، سر جایش ماند. نگاه گنگ مهسا به زمین بود و روغنی که روان بود و نگاه مریم به دخترک که معلوم نبود چه اتفاقی برایش افتاده. صدای الو گفتمی را شنید و تازه چشمش به گوشی توی دستش افتاد. قفسه‌ی سینه‌اش سنگین بود. دلش شور می‌زد و به کاری که شروعش حتمی شده بود، ربطش می‌داد. کمی عقب رفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. صدایش تحلیل رفته بود.

_ می‌شه بعد صحبت کنیم؟

_ چیزی شده؟

_ نه! یه کار برام پیش اومد.

_ اوکی! خودت تلفن بزن!

باشه‌ای گفت و خداحافظی کرد. وقتی برگشت، مهسا ظرف روغن را برداشته بود و می‌خواست موکت را جمع کند که مریم با ملایمت دستش را گرفت:

وَلش کن من جمع می‌کنم! برو بشین تو!

صدای مهسا ضعیف بود. انگار بیخ گلویش را دستی نامرئی گرفته بود و مریم نمی‌دانست، چه دستی!

گند زدم. خودم... می‌شورم!

به درد شستن نمی‌خوره این موکت! یه تیکه کنار داریم، میارم می‌اندازم.

مهسا لب برچید و کنار رفت. نگاه مریم دنبالش رفت و مهسا توی دستشویی چپید. این دست و پای لرزان او، قلب مریم را هم می‌لرزاند. موکت را جمع کرد و توی راه پله گذاشت. عجیب بود که هیچ صدایی هم از پایین نمی‌آمد. همیشه صدای تلویزیون زن دربندی تا وسط راه پله‌ها می‌آمد! در را بست و مهسا را دید که صورتش را شسته و جلوی در دستشویی به او خیره است. حالت نگاهش پر از ترس و هشدار بود! ابروهایش را جمع کرد و مهسا آب دهانش را قورت داد:

زن دربندی نیست! صبح قهر کرد، رفت!

مریم جا خورد و مهسا آب دهانش را قورت داد:

توی راه پله که می‌رفت هی دربندی رو فحش می‌داد و می‌گفت هرزه س!

ستون فقرات مریم تیر کشید. رفتارهای زننده دربندی خیلی وقت بود که هشدار چنین درگیری‌ای را با زنش می‌داد اما دست مهسا را گرفت و او را روی مبل نشاناد:

اینا هر چند وقت یبار می‌زنن تو سر و کله هم! عادت نکردی تو این یه سال؟

با نگاه عجیب مهسا ادامه داد:

بعدم وسط دعوا که حلوا به خیرات مرده‌ی هم نمیدن! فحش می‌دن دیگه! این دربندی هر چی هم بشنوه کمه براش!

حالا تو چرا زهره ترک شدی؟

مهسا هنوز نگاهش می‌کرد. مریم کلافه تشر زد:

چته تو؟

تو فحشاشون... زنه می‌گفت... از وقتی این دختره...

نگاه مریم روی صورت مهسا ماند و او با بغض بلند شد برود که مریم دستش را کشید و نشانادش!

خب...

__ مگه این آشغال به تو پیشنهادی چیزی داده مریم؟

چشم‌های مریم داشت از حدقه بیرون می‌زد و مهسا اشکش چکید:

__یه جوری حرف می‌زد انگار با تو رابطه داره! زنش هی داشت تورو نفرین می‌کرد! رفتم پایین بگم به خواهر من چه اما تا رفتم درو کوبید به هم رفت. شوهرشم دنبالش دوید. دیگه هم برنگشتن!

مریم با دست و پای سست روی مبل مانده بود که مهسا دو دستی ، دست او را گرفت:

__ من از اینا می‌ترسم! اگه...

مریم میان حرف او آرام گفت:

__ فردا می‌رم به بنگاه‌ها سفارش میدم که دنبال خونه‌م! سر قراردادمون بلند می‌شیم! از این آشغالام نترس! عادت دارن گند و کثافتای خودشونو بندازن گردن یکی دیگه!

__ اما...

__ اما نداره. یاد بگیر اینقدر بیخودی از چیزی نترسی مهسا! دعوی اینام هیچ ربطی به من و تو نداره! زنشم دوباره فردا میاد می‌شینه اینجا پاسبونی می‌ده! جفتشون لنگه همن!

__ به امید...

مریم بلند شد و گفت:

__ من فقط یه کار با امید دارم اونم صاف کردن بدیهه ماشینه! اگر تو دهن لقی نکرده بودی همونم نمی‌فهمید که الان بخوام مجبور شم برم سراغش!

سر مهسا پایین افتاد و مریم با آهی سمت آشپزخانه رفت. تخم مرغ و گوجه‌های روی سینک کج و کوله شده بودند. حال خوبی نداشت. بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کرد. بیشتر از هر وقتی دلش یک تکیه گاه می‌خواست. یک ساعت آرامش و دور از دغدغه بودن... گوجه‌ها را بر

داشت. حلقه حلقه‌اشان کرد. با هر برش ، یک برگ از زندگی‌اش ورق خورد. باز حرکتش تند شد. سکوت توی خانه ، فریاد تنهایی و بی‌پناهی‌ای بود که گرفتارش بودند. تا وقتی پدرش بود ، با تمام سختی‌ها این همه تلخی نبود. کاش آن شب که پشت چراغ قرمز دیدش خودش را نشان نمی‌داد. کاش چشم می‌بست و گریه نمی‌کرد، کاش... درد در دستش پیچید. قطره‌های سرخ خون بغض ته گلویش را بیشتر کرد. وسایل را رها کرد. دستش را زیر آب سرد گرفت. نمی‌توانست تنهایی رکورد سخت بودن را به دوش بکشد. همیشه تهش صدمه و آسیب بود ...

چشمانش را بست. آب از سرش گذشته بود. باید به خاطر مهسا سخت می ماند!

_نمی خواد واسه من بمیری. هر چرتی شنیدی، نشین بغ کن مهسا!

مهسا دستمال کاغذی را دور انگشت او پیچید و زیر لب با بغض گفت:

_بغ می کنم چون اگه من نبودم تو از امین جدا نمی شدی و الان سر زندگیت بودی!

_باز نرو سراغ امین!

مهسا با چشم های پر نگاهش کرد:

_دوسش داشتی. هنوزم داری! نداری؟

_نه!

_پس چرا دیگه بعدش با هیچکی نبودی؟ _بیکارم مگه؟ حوصله دردمسراشونو ندارم!

_دروغ نگو مریم. تو...

_لابد اینم بخاطر توئه!

با سکوت مهسا انگشتش را به کنار شقیقه او کوبید و گفت:

_درستش کن اینو!

_من دوست دارم تو ازدواج کنی!

مریم دستش را پس کشید و خواست برود که مهسا گفت:

_تو شوهر نکنی، منم هیچ وقت ازدواج نمی کنم!

مریم ایستاد و با اخم و دست به کمر نگاهش کرد:

_چیکار نمی کنی!؟

_گفتم ازدواج نمی کنم!

_جنابعالی وقت شوهر کردنته الان؟ فکر کنکور هستی؟

مهسا وا رفت:

_مریم... منظورم...

مریم بی مریم... اگه فکر کردی بی خیال شدم و می‌ذارم تو اون آموزشگاه بشینی و چهارتا ثبت نام انجام بدی کور خوندی مهسا خانم! جنابعالی امسال باید یکی از رشته‌های خوب رو قبول شی وگرنه پوستتو غلفتی می‌کنم که اسم شوهر نیاری عین این سرتقا!
مهسا جلو رفت :

تو قول بده بخاطر من اگر آدم خوبی اومد تو زندگیت، نه نگی! منم قول میدم به دانشگاه جدی‌تر فکر کنم!

مریم بازوی او را گرفت و سمت سینک چرخاندش:

وایسا گوجه‌ها رو خورد کن دست من برید، نمی‌شه!

چشم! ولی من جدی گفتم!

مریم آفرینی گفت و غرق در فکر موبایلش را برداشت و توی اتاق رفت. وسایلش را توی ساک گذاشت تا صبح به باشگاه برسد! شماره یکی از دوستانش را دید که زنگ زده بود و نفهمیده بود. فوری شماره‌اش را گرفت. می‌توانست روی او برای پیدا کردن دستیار توی باشگاه حساب کند. وقتی چند بوق خورد و جواب نداد با نچی تماس را قطع کرد. همزمان یک پیام برایش آمد:

حالت خوبه؟

اسم محمدرضا بالای پیام توی چشمش زد! بی جوابش نگذاشت:

خوبم!

کنار پیام دو تیک خورد و باز تلفنش زنگ خورد. دوستش بود. سریع جواب داد. حدسش درست بود. او قول داد بتواند برایش کسی را پیدا کند تا مدیریت باشگاه راحت‌تر شود. مریم برای پس فردا قرار گذاشت تا خودش بتواند باشگاه و تغییراتش را روز بعد از نزدیک ببیند. مهسا وقتی برای شام صدایش زد، حرفش را با دوستش تمام کرد و بلند شد اما دینگ دوباره‌ای روی گوشی آمد. این بار پیام تماس از دست رفته محمدرضا بود. نفهمید چرا اما لبخند کنج لبش جا خوش کرد... پیام کوتاهی داد که فعلا نمی‌تواند صحبت کند تا فردا... بعد هم گوشی را سر جایش گذاشت تا وسوسه نشود با او صحبت کند. خوشش می‌آمد چشم انتظارش بگذارد. خنده‌اش را پشت لبش پنهان کرد و بیرون رفت. بوی املت این بار توی همان سرمای تنهایی پیچیده بود و همین دلش را گرم کرد. شاید هم دلیل این آرامشش چیز دیگری بود...

ماشین را توی سرازیری پارک کرد و پیاده شد. باد شدید و سردی می‌آمد! خیابان‌ها شلوغ و پرترافیک بود و با برآورد این مشکل یک ساعت زودتر نسبت به همیشه بیرون

زد تا ظهر هم زودتر برگردد و با مهسا برای خرید مختصر شب عید دوری بزنند. با این اوصاف کارش ممکن بود حدود یک ماه عقب بیفتد. به خوبی گذشته یادش بود. بچه که بود از دو ماه مانده به عید خانه‌اشان درگیر شب عید و تدارکاتش می‌شد. مادرش مدام معترض بود که پدرش زودتر بیاید تا برای خرید بروند. سخت پسند هم بود! به راحتی خرید نمی‌کرد اما مریم دوست داشت با او بین مغازه‌های رنگارنگ قدم بزند. بعدش هم مهسا با کالسکه‌ش اضافه شده بود اما در عوض پدرش از جمعشان جدا شد. مدام کار می‌کرد و مادرش بار مقدمات عید را تنهایی به دوش می‌کشید اما به خاطر شرایط مالی خوبی که پیدا کرده بودند؛ راضی بود و خبری از غروولندها نبود. همیشه شب‌های عید را دوست داشت چون برایش پر از شور و شوق بود و پوشیدن لباس‌های زیبا و پز دادن و ناز و اداهای دخترانه اما ... به شبی رسید که متنفر شد از هر چه سرما و عیدی است. درست از همان عیدی که نه هفت سین چیدند و نه عیدی گرفتند. از همان شبی که مادرش مهسا را زیر بغلش زد و رفت و گفت از زندگی خسته شده! کاش هیچ وقت اسفند و فروردینی برایش در کار نبود! کاش زندگی‌اش اندازه‌ی همان پاساژ بزرگ کودکی‌هایش کوچک و مشخص می‌ماند و یک‌دفعه از میان کودکانه‌های لطیفش با سر وسط جهنم واقعیت بزرگسالی پرت نمی‌شد! افکارش را با رسیدن به باشگاه پس زد. نگاهی به در ورودی کرد. تابلو تغییر کرده بود. محمدرضا گفته بود خودش این مشکلات را حل می‌کند. نفس عمیقی کشید و داخل رفت. این بار هیچ کس نبود جز خودش! نگاهی به در اتاق محمد انداخت که بسته بود و اتاق ساده‌ای که روبه رویش بود با همان مدل چیدمان و وسایل در ابعاد کوچک‌تر! کلید هم رویش بود. در شیشه‌ای را هل داد و با دیدن باکسی کنج اتاق و لپ‌تاپی روی میز لبخند زد. فکر همه چیز را انگار کرده بود. مانتویش را همانجا درآورد و با برداشتن ستش و کفش‌هایش به رخت کن رفت. نگاهش به اطراف بود و مشغول عوض کردن لباسش شد. موهایش را محکم بالای سرش به حالت دم اسبی بست و کفش‌هایش را پوشید. از میان اتاق که پر از باکس‌های مستطیل شکل و عمودی با کلیدی رویش بود و صندلی‌هایی وسطش برای استراحت رد شد. چقدر همه چیز مرتب بود. بیشتر خوشش آمد. دری به راهرویی باز می‌شد که تویش چند سرویس بود. پوزخندی زد. یاد اطوارهای مدیر باشگاه قبلی افتاد. با یک سرویس فکر می‌کرد باید مدال بهترین مدیریت باشگاه را بهش بدهند و حالا... لبخندش پر زد و در سرویس را بست. شاید اگر او هم از خانواده‌ی فاضل‌ها بود و از بچگی به جای پر قولا به لای برگ اسکناس بزرگ می‌شد، سالنی با این تجهیزات می‌زد و اصلاً نمی‌فهمید منت گذاشتن چه معنایی دارد! محدودیت‌ها آدم‌ها را تیزبین تر و ریزبین تر می‌کرد. شاید متوقع تر می‌کرد و البته قدردان‌تر... تراشیده شدن درد داشت ولی تندبسی که تهش می‌ماند اگر دست تراشکاری ماهر می‌افتاد، ارزشش از یک عمر آسایش بیشتر بود!

از توی محافظی که با کلی گشتن پیدا کرد، تمام چراغ‌های سالن روشن شد. در را بست و با دیدن آکواریوم روبه رویش لبخند زد. سمتش رفت و گوشی‌اش را روی میز بار گذاشت. ترجیح داد سمت بار فعلا نرود تا بعد محمد را ببیند و بفهمد چطور می‌تواند از امکانات اینجا استفاده کند. یادش آمد که گفته بود اینجا استخر و سالن‌های دیگر هم دارد اما چون بهش اشراف نداشت، ترجیح داد سمتش هم نرود تا کاری باهاش ندارد. اگر لازم شد از او می‌پرسید. روبه روی آکواریوم ایستاد و با دقت سرتاسرش را از نظر گذراند. آنقدر حرفه‌ای تعبیه شده بود که حس می‌کرد تلویزیون مقابلش است و راز بقای آبزیان را می‌بیند. چقدر خرج این دیوار آبی کرده بود؟ نزدیک تر رفت. یک ماهی عجیب به تنهایی توی یک آکواریوم برای خودش چرخ می‌زد! گردن کج کرد و خوب تماشایش کرد. نفهمید چیست. عکسی ازش انداخت تا درموردش بداند. جذاب بود و انگار وحشی! بیشتر شبیه اژدها بود! با نوع شنا کردنش قدمی عقب کشید و کمی بعد سمت یکی از تردمیل‌ها رفت. همانی بود که آن روز محمد رویش ایستاد. دستی به صفحش کشید. فیک نبود. به نظر می‌آمد هیچ چیزی برای این باشگاه کم نگذاشته! اصل اصل بود. دکمه‌ی پاور را زد و شروع به راه رفتن رویش کرد. کم کم با درگیرتر شدن افکارش سرعتش هم بالاتر رفت. سوال‌ها توی ذهنش پیچ می‌خورد! این همه مال و منال بدون اینکه پدر بالای سر محمد رضا باشد از کجا برایش مانده بود؟ به خودش تشر زد که معلوم است خانواده فاضل نمی‌گذارند آب توی دل نوه و بچه‌ی فرزند شهیدشان بگذرد.

دست به خیر بودندشان شهره‌ی عام و خاص بود پس... پس چرا وقتی چند دقیقه او را رو به روی عمویش دید حس کرد نگاهی از سر مهر به او ندارد؟ حرف‌هایشان را نمی‌شنید. حاج فاضل را هم درست نمی‌دید اما واکنش‌های محمد فقط با یک احترام زورکی همراه بود. یعنی اشتباه می‌کرد؟! محمد رضا مرموز بود. عجیب بود ولی اغواگر بود. این را به وضوح می‌دانست. ته دلش ترس از خودش داشت و تجربه‌ی تلخ شکست رابطه‌ش با امین... باید مراقب می‌ماند. باید جا پایش را محکم می‌کرد و محمد را در عین نزدیک بودن دور نگه می‌داشت.

برایش کابوس بود بخواد بالاخره همراه او به جایی برود که... تپش قلبش بالا رفت و حواسش را جمع کرد. تردمیل را رها کرد و برگشت اما یک دفعه حس کرد نفسش راه خود را گم کرد... نمی‌دانست کجا رفت که برنگشت. حتی صدایش هم درنیامد و فقط صدای فیش فیش آب تلنگر زد که کابوسی در کار نیست و محمد است که با لبخند لیوانی دستش است و به آکواریوم همان ماهی عجیب تکیه داده و می‌پایندش...

عرق از روی شقیقه‌اش سر خورد . حس می‌کرد ستون فقراتش می‌لرزد و سرمای بدی روی پوستش بازی می‌کند. شاید جایی در باز مانده بود و هجمه‌ی سرما از آن بود ولی نه! تب و لرز از شوک و حیایی بود که ناشی از تشعشع نگاه بی‌پروای محمد به تزلزل افتاد!

سکوت و بهتش باعث شد محمد زودتر به حرف بیاید. قلبی از لیوان آب پرتقال توی دستش را خورد و آرنجش را که تکیه به آکواریوم داده بود، برداشت:

__ اینجوری به زنای مردم برنامه بدی که دو روز بعد شوهرها و دوست پسرانشون میان در اینجا رو تخته می‌کنن! بدون گرم کردن یه ربع رو تردمیل و با سرعت می‌دویی خانم مربی؟

مریم آب دهانش را قورت داد و دو دستش زیر نیم‌تنه‌ش جمع شد. عصبانیت و بهتش به یه میزان بود و نمی‌دانست کدام یکی قالب جان و تنش است.

__ مگه قرار نبود صبح اینجا کسی جز من نباشه؟

محمد لیوان را روی کانتینر بار گذاشت و روی یکی از صندلی‌ها نشست:

__ کسی نیست خب! مگه صاحب ملک هم کسی حساب می‌شه؟

__ نه! می‌تونه سرشو بنداز پایین و بیاد وسط زنای مردم تا به گوش شوهرها و خانواده شون برسه و اون موقع بیان در ملک و تخته کنن!

محمد با بی‌خیالی گفت:

__ خیالت راحت! وسط هالتر زدن زنای مردم نمیام. دیدن ندارن!

با مکث و لبخند به او زل زد و افزود:

__ ولی انصافا متعلقات خودم داره!

منقبض شدن فک مریم را دید و خنده‌اش را خورد. بلند شد و سمتش رفت:

__ یواشکی حرص نخور. بلند بگو یهو دیدی با هم خندیدیم!

مریم با غیظ گفت:

__ خوشم نمیاد یهو پشت سرم ظاهر می‌شی! می‌خواستی بیای تو باشگاه بهم می‌گفتی!

ممکن بود کسی باهام باشه ...

محمد گرمکنش را در آورد. زیرپوش ورزشی مشکی‌ای تنش بود که نشان می‌داد آماده بوده توی سالن بیاید:

_دیشب گفתי خودت تنها میای! مطمئن نبودم تو نمی‌اومدم!

روی تردمیل ایستاد و روشنش کرد. به او نگاه کرد و گفت:

_تمرینای کششی، بعد پنج دقیقه نهایتش راه رفتن روی نوار و...

مریم این بار دست‌هایش را انداخت:

_بله و بعدش شروع تمرین ...

محمد شستش را برای او بالا گرفت. مریم از فرصت استفاده کرد و سمت اتاق رفت اما

محمد صدایش زد:

_کجا؟

سمتش برگشت:

_اومدم یه سر بزنم و برم.

محمد دستگاه را خاموش کرد و پایین آمد:

_ماشینت تو پارکینگ نیومد! شک کردم اومدی یا نه وگرنه بهت زنگ می‌زدم!

مریم با ناراحتی نگاهش کرد:

_الان داری کارتو توجیه می‌کنی؟

ابروهای محمد جمع شد:

_مثلاً چیو توجیه کنم؟ اینکه الان اینجام؟

_ایرادی نداره از نظر خودت؟

_نه!

_همون نتیجه‌ای که اول گرفته بودم درست‌تره! با تو هر چی آدم کمتر حرف بزنه، کمتر

حرص می‌خوره!

محمد با لبخندی یکوری نگاهش کرد:

_یعنی داری می‌ری دیگه؟

مریم با حرص گفت:

_اجازه می‌فرمایین؟

محمد ابروهایش را بالا انداخت و بی مقدمه گفت:

از اون عتیقه بچه هم داری و نگفتی؟

مریم چنان یکه‌ای خورد که محمد خنده‌اش گرفت:

مهسا بچه‌اته؟

سکه‌ی مریم افتاد و تازه یاد دیشب افتاد. اخم‌هایش را بیشتر توی هم کشید:

خواهرمه!

واسه خواهرت اونجوری جیغ زدی دیشب؟ دوسالشه مگه؟

آمار خونه و زندگیمونم باید بهت بدم؟

محمد نزدیکش شد و با نگاهی معنادار گفت:

تو آدرس خونه‌اتونم بدی من حسابی بردم!

سرش را توی صورت او برد و آرام ترادامه داد:

خوشگل فراری!

نگاه مریم به چشم‌های عجیب او ماند و محمد دستی روی گونه‌ش کشید. بعد توی یکی از زاویه‌های انتهایی سالن رفت که با کف‌پوش‌های مشخصی، قسمت تمرین‌های زمینی را تعیین می‌کرد. روی کف پوش دراز کشید و پاهایش را از زانو خم کرد. سرش را کمی بالا گرفت و مریم را نگاه کرد. مریم ناخودآگاه تپش قلب گرفت اما محمد با آرامش گفت:

نترس! بیا کارت دارم!

عقلش می‌گفت جانت را بردار و برو اما نگاه او و مدل صدا زدنش مشتکی تو عقلش بود. آب دهانش را قورت داد و وقتی محمد تکرار کرد "بیا" سمتش رفت. حس می‌کرد کسی سمت پرتگاه هولش می‌دهد و قدرت مقاومت هم ندارد. محمد با لبخند دستش را گرفت و او را مقابل پاهایش کشید.

دو تا استقامتی پریم؟

مریم بلافاصله سمتش چرخید. عرق روی تنش سرسره بازی می‌کرد:

استقامتی دو نفره؟ من تا حالا...

محمد با اطمینان دستش را گرفت و برش گرداند:

نترس! هواتو دارم!

مریم با ترس جلوی پاهای او ایستاد و محمد با خنده گفت:

_ خودتم نگه نداشتی، حرفی نیست. صاف میای تو بغلم!

تا خواست برگردد و جوابش را بدهد کف پاهای او کنار پهلوهایش محکم شد و بالایش کشید. قلبش ریخت ولی مچ دست‌های او را محکم نگه داشت تا ببیند تهش چه غلطی می‌کند اما وقتی به‌نرمی روی پای او چرخید دچار خلسه‌ی عجیبی شد. درست مثل شناور بودن تنش روی آب... همه چیز زیر و رو شد. درست مثل قلبش! تنش مثل ساعت شنی چرخید. احساسش داشت سوار فضا می‌شد. دانه‌های احساسی توی مغزش هجوم برد. با هدایت دست او پایش را جمع کرد و موهایش رها شد. گردنش عقب‌چرخید و نگاهشان از زاویه‌ای متفاوت به هم خیره ماند...

نیم‌تنه‌ی او بالا کشیده شد و تا دستش را زیر کتف او زیر بغلش کشید، استرس به دختر جوان غالب شد و تمرکزش را از دست داد. همان شد تا پاهایش بیفتد و اگر محمد به موقع نمی‌چرخید و نگهش نمی‌داشت، کله معلق بدی می‌زد. کمی به مهره‌هایش فشار آمد و صدای خنده‌ی محمد را شنید:

_ منو دیدی هول شدی باز؟

مریم خواست بلند شود اما محمد نگهش داشت. خیمه‌ش روی تن دخترک سنگین بود. انگار سنگی بزرگ روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتند و نگاهش به چشم‌های مصمم و جدی او ماند! انگار که در تله‌ی گرگی گرسنه افتاده باشد!

_ دو هفته‌س عین ماهی هی لیز می‌خوری و در میری! فکر کردی نمی‌فهمم؟

نفس بند آمده‌ی دخترک و نگاه نگرانش حال محمد را بد کرد اما عقب نکشید:

_ قرارمون چی بود با هم؟

خواست بگوید "هر چه که بود من بهت اعتماد ندارم. اشتباه کردم. دست خودمم نیست! به هیچکی دیگه اعتماد ندارم"

جوابش اما فقط توی ذهنش بود. سکوتش طولانی شد و نگاه محمد طولانی‌تر و نفس‌گیرتر! سختی تنش را رها کرد بلکه او دست بردارد اما فاصله‌ی بینشان شد اندازه‌ی یک نفس و صدای اغواگر محمد ته مانده‌ی جانش را گرفت:

_ همون روز توی محضر فهمیدم پشیمونی ...

بغض و سرسختی را ته چشم‌های مریم دید و منتظر بود او یک تایید روی حرفش بزند یا لااقل با حرکتی تکلیف این همه کلافگی را روشن کند اما سکوت دخترک کش آمد و صبر محمد به سر رسید. همان یک نفس فاصله را شکست. لب‌هایش مزه‌ی زهرمار می‌داد در یک تاریکی محض! مثل جسدی که خونس از شاهرگی بریده به شدت بیرون می‌دود و...

صدای موبایل مریم قدرتی به سر و دست‌های نیمه‌جان‌ش داد تا با زبان بی‌زبانی خواهش کند رهایش کند و محمد کنار کشید. انگار جام اصیل شرابی شیرازی را یک نفس بالا رفته بود ولی ذره‌ای مستی و لذت نداشت. فقط عبور از خطوطی بود که در عین مجاز بودنش، غیرقانونی است. نگاهش سمت مریم ماند که پای سستش نمی‌دانست کدام طرف را برای فرار کردن پیدا کند اما بالاخره روی میز گوشی‌اش را پیدا کرد. آرنجش زیر تنش ماند و تماشايش کرد. مریم با چشم‌هایی بسته و تنی خالی کرده، الوی نیمه‌جانی گفت اما صدای مهسا با گریه توی گوشش پیچید:

پاشو بیا مریم! اینا دارن درو می‌شکنن!

زهر چند ثانیه پیش با شوک گریه‌ی مهسا از تنش بیرون پرید و با چشم‌هایی فراخ، یک دستی لب میز را گرفت:

کی؟ کی درو بشکنه؟

دخترای.... دربندی!

حرف‌های مهسا مثل باتوم توی سرش خورد. نه خبری از کرختی و سستی دقایقی پیش بود و نه می‌فهمید کجا ایستاده! سمت رختکن دوید و گفت:

درو قفل کن، اومدم! نترس!

تلفن را قطع کرد و بدون مکث شماره‌ی دربندی را پیدا کرد. حتی لباس‌هایش را عوض نکرد و روی همان ستنش پوشیدشان. شماره جواب نمی‌داد. فحشی به دربندی داد و دوباره گرفتش. کیفش را چنگ زد و بدون اینکه اصلاً یادش باشد محمد توی باشگاه مانده سمت در دوید که محکم به او خورد و گوشی از دستش افتاد. محمد با ابروهایی چفت شده، نگاهش داشت:

کجا؟

کلافه، ترسیده و عصبی گفت:

به خاطر خدا الان برو اونور و سوال پیچم نکن محمدرضا!

ابروهای محمد باز شد و مریم کناری هولش داد. گوشی را برداشت و بیرون دوید. پایش برای چند ثانیه به ورودی گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورد اما محکم خودش را نگه داشت و در را چسبید. اصلاً نفهمید دستی را که دیشب برید دوباره به زبانه‌ی فلزی در گرفته شد و قلوه کن شد. فقط صدای مهسا توی گوشش بود. ترسیده بود. آنقدر زیاد که نمی‌فهمید مسیر را چطور می‌رود. هشدارهای دکتر توی گوشش می‌پیچید و صدای

گریه‌ی مهسا قاتی‌اش می‌شد. دربندی لعنتی جوابش را نمی‌داد. شماره مهسا را گرفت و او دوباره با گریه جواب داد:

_آبرومونو بردن ... مریم ...

سعی کرد آرامش کند. قلبش داشت از قفسه سینه‌اش بیرون می‌پرید اما از ترس قلب بیمار او، بدی حال خودش را پشت اضطرابش برد:

_تو برو تو اتاق درو ببند. گوش نده به حرفاشون مهسا... می شنوی چی می‌گم آجی؟
هق هق صدای دخترک داشت ته مانده‌ی عقلانیتش را می‌گرفت:

_دارن تورو...

_به جهنم! تو نترس... اینقد بگن که جونشون درآد! تو نترس فقط... جون من مهسا...

مهسا دهانش را سفت چسبید و مریم گوشی را پشت فرمان ماشین کوبید. دستش روی بوق با مشت می‌خورد و صدای دکتر مثل مثنی قوی توی سرش.

"ترس، سایه‌ی مرگه! مهسا بیشتر از اینکه درگیر و اسیر مشکل قلبش باشه، دربند ترسشه. شرایطتون رو می‌دونم که فقط هم رو دارین دخترخوبم ولی کم نیستید برای هم. وابستگی به تو می‌تونه بزرگترین امیدش باشه و انگیزه‌ش که از این مشکل برای خودش سایه‌ی مرگ رو نسازه! نذار ترسو بمونه. بیمارگونه باهاش رفتار نکن! بذار هر کاری دوست داره بکنه، هر فعالیتی دلش خواست انجام بده. تو فقط مراقب باش زیاده روی نکنه. استرس نداشته باشه. کم کم مثل خیلی از بیمارای قلبی یاد می‌گیره که این مشکل کشنده نیست، فقط یه مهمون ناخونده س که باید باهاش دوست باشه و مدارا کنه تا ادامه‌ی زندگیش راحت‌تر باشه. استرس فقط نباشه عزیزم... از استرس دورش کن"

ماشین را بی توجه گوشه‌ی دیوار آجری کشید و پایین دوید. تا در ورودی را باز کرد صدای بحث دربندی را با دخترهایش توی خانه خودش شنید. جلو رفت و تا خواست به در بکوبد، امید از پشت سر بازویش را کشید. با عصبانیت برگشت و امید ناراحت گفت:

_بیا برو بالا که...

دق دلش را سر امید خالی کرد:

_که چی؟ تو اینجا چی می‌خوای اصلا؟

امید عصبی بود. معلوم بود می‌خواهد خودش را کنترل کند:

_کمتر یه دنده باش! چپو می‌خوای با سر و صدا ثابت کنی؟ دهن به دهن گذاشتن با آدمایی مث اینا تبدیل به چیت کرده؟

__ به تو مربوط نیست! خودم می‌دونم با این ارادل که...

در باز شد و پسر دربندی بیرون آمد . با دیدن مریم اخم‌هایش بیشتر توی هم رفت:

__ برو سر زندگیت خانم! خواهرای بی‌عقل من یه غلطی کردن، بابام حسابشونو گذاشت کف دستشون! دیگه هیزم به آتیش نریز!

مریم با حرص گفت:

__ بابای شما اگه غیرت داشت، زندگیشو جمع می‌کرد و چوب هوا و هوششو به تن دو تا دختر بی‌پناه نمی‌کوبید! عرضه داره بکوبه تو دهن خواهرات تا بفهمه من و خواهرم از باباتون با غیرت‌تر بودیم که یه سال اینجا زندگی کردیم و دو دستی آبرومونو چسبیدیم ، اونم لب تیغ یه آدم کثیف؟ دست بابات امروز براشون رو شده که ریختن تن ما رو بلرزونن؟ فکر کردن با کی طرفن؟ با بیدایی که با این بادا بلرزه؟ کور خوندین! یا میان میگن غلط کردیم یا همین الان می‌رم از دستشون شکایت می‌کنم!

امید دوباره از پشت سر کشیدش:

__ مریم...

بی‌پروای صدایش را بالا برده بود:

__ تو دخالت نکن!

__ داری آبروریزی راه می‌اندازی! مردم تو کوچه وایسادن!

__ وایسادن آمار بگیرن کی تو این محله سر وگوشش می‌جنبه! من یا بابای اینا؟!!

دربندی بیرون آمد. رنگش از شدت عصبانیت و فشار کبود بود. تیغ تیزی روی شاهرگ آبرویش بود:

__ جا دخترا من غلط کردم دختر! برو بذار شر بخوابه!

__ وقتی کشیدمشون تو دادگاه، اونجا بلند بلند میگن غلط کردیم!

یکی از دخترهای دربندی خواست بیرون بیاید که برادرشان زن را با داد توی خانه کرد و سمت مریم برگشت:

__ هر کاری دلت می‌خواد بکن ، فقط زودتر زندگیتو جمع کن ، برو!

مریم بیشتر برآشفته:

__ برم که بگن مشکل از ما بود؟!!

_ یا چی؟؟؟ قرارداد دارم، کی می‌تونه مجبورم کنه زودتر پاشم؟ خواهرات که از ترس چپیدن تو پستو؟

دربندی محکم توی سر خودش زد:

_ منه بی شرف کاری به تو داشتیم مگه دختر؟ تو صداتو بخوابون لااقل! ای خدااا... _

امید با عصبانیت او را سمت پله‌ها کشید و مهسا با گریه و گرفتن نرده‌ها لب پله‌ها نشست. رنگ به صورتش نمانده بود:

_ مریم... تورو خدا... بیا بالا... بیا آجی... _

مریم با دیدن او کم مانده بود قالب تهی کند. رنگ صورتش به دیوار پشت سرش طعنه می‌زد. بحث و جدل یادش رفت. پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفت اما تا برسد تن او مثل گل پژمرده‌ای خم شد و به نرده‌ها چسبید. با ترس سر او را سمت خودش کشید. صورت کبود و لب‌های سفیدش می‌گفت مرز ترس‌هایش از بغض گذشته و کم مانده به خاک سیاه بنشانندش! دو دست کم جانش دور می‌چ مریم بود که چشمش سیاهی رفت و مریم وحشت زده امید را صدا کرد...

به دست بانداژ شده‌اش نگاه کرد. زوق زوق می‌کرد از درد. سرش هم از سمتی دیگر درد داشت. از شدت استرس معده‌ش هم شبیه چنگک شده بود و باقی مانده‌ی توانش را شخم می‌زد. با دکتر صحبت کرد و تا پرسید چه شده؟! بی‌مکت توضیح داد که درگیر یک اضطراب و استرس چند روزه شده‌اند. همان موقع دکتر به آرامش دعوتش کرد و عقیده داشت این شدت اضطراب او، به حال بد مهسا دامن می‌زند و باید بتواند خودش را کنترل کند. حالش خوب نبود اما قول داد که خوددار خواهد بود، مثل همیشه! و حالا حال عمومی مهسا بهتر بود و یک سری عکس و آزمایش برایش نوشتند. دکتر پیشنهاد داد بستری بماند و مریم استقبال کرد. با اینکه مطمئن بود مهسا از آن فضا بیزار است اما سکوتش می‌گفت ترجیح می‌داد آنجا باشد تا توی خانه‌ی متشنج دربندی. مهسا به خاطر داروها توی خواب آرامی بود و مریم توی بیداری کابوس‌واری که ترجیحش می‌داد به لحظه‌ای خوابیدن! از کابوس بدتر می‌ترسید. از اینکه همین دارایی را هم از دست بدهد وحشت داشت. با خستگی روی صندلی کنار تخت مهسا نشسته بود و بهش خیره!

رنگ او که می‌پرید، سایه‌ی سنگین و وحشت آور مرگ را نزدیک خودش هم حس می‌کرد. زندگی برایش نمی‌ماند! مهسا امانت بود؛ تنها بازمانده‌ش از گذشته و کودکی‌ها و خاطرات شیرینش! حاضر بود بارها سیلی بخورد و رنگ او نپرد. کم سختی نکشیده بود که افسار

پاره کرد مقابل خانواده‌ی دربندی... دودستش را روی صورتش گذاشت و شست‌هایش را روی پلک‌هایش فشار داد. با اطمینان از این‌که بیدار نمی‌شود، پیشانی‌اش را بوسید و سفارشش را به یکی از همراهان هم اتاقی‌اشان کرد. به دختر پیرزنی تقریباً هشتاد ساله که به خاطر کهولت سن دچار نارسایی شده بود. بارها پرسیده بود چرا مهسا هم باید کنار آنها در عین طراوت می‌خوابید و عذاب می‌کشید؟ اما هیچ وقت نتیجه‌ی درستی نمی‌گرفت! بیرون رفت که بادیدن امید جا خورد. بیرون از راهروی بخش روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. متوجه مریم شد و برخاست. مریم نفسی گرفت و سمتش رفت. آرام پرسید:

_ تو نرفتی؟

امید دست‌هایش را توی هم چفت کرد و با نگاهی به راهروی بخش گفت:

_ رفتم ولی وسط راه دلم طاقت نیاورد و برگشتم!

مریم سمت پله‌ها رفت و گفت:

_ دستت درد نکنه! برو به کارت برس!

امید کنارش راه افتاد:

_ عجله ندارم. بهتره؟

مریم با نگاهی کوتاه بهش سر جنباند.

_ مشکلت اینقدر جدیه مگه؟

_ هست که الان اینجاست!

_ چرا ...

مریم روبه روی امید برگشت و او را روی پله‌ی بالاتر متوقف کرد:

_ چرا نگفته بودم بهتون؟ کجا بودین که بدونین؟ اصلاً بدونین! الان تو می‌دونی! فرقی به حال ما داره؟

_ اگه یه مرد یا خانواده بالا سرتون باشه، فرق نداره؟

_ نداریم! چون نداریم بمیریم؟

امید با ملایمت گفت:

_ دور از جونتون! منظورم اینه حالا که دایی فوت کرده، مادرتونم نیست! بهتره ما کنارتون باشیم!

_ خیلی ممنون! نیازی نیست!

_ اگه نیازی نیست چرا مهسا به من امروز زنگ زد؟

_ ببخشید مزاحم وقتت شدیم! بچه بود! نفهمی کرد!

امید کلافه پایین رفت و کنارش ایستاد:

_ چند سال سختی و تنهایی آزارت داده، حق داری ولی

_ لابد حق ندارم نخوام، آدمایی که طردمون کردن رو ببینم! آره؟

_ کسی شما رو طرد نکرد. مامان قسم می‌خوره که خبر نداشته توی چه اوضاعی بودین!
فکر کرده پیش مامانتون هستین!

مریم ساکت نگاهش کرد و امید حس کرد قانع شده . لبخند کم جانی زد:

_ حالا...

_ حالام همون فکر رو کنید امید جان!

فهمید امید توقع این حرف را نداشته . راهش را ادامه داد و بیرون رفت. امید با لحن
و صدای واضحی گفت:

_ من نمی‌تونم اینجوری فکر کنم!

مریم همان طور که راهش را ادامه می‌داد جوابش را داد:

_ مشکل خودته!

جلوی بوفه ایستاد و فلاسکی آب جوش خواست با یک بسته چای کیسه‌ای! کارتتش را
سمت فروشنده گرفت اما امید مانعش شد . مریم کلافه خریدهایش را برداشت و عقب
رفت. امید وقتی برگشت، کارتتش را از دستش گرفت. امید جا خورد و متعجب نگاهش کرد
که مریم عکسی از روی کارت انداخت و سمتش برگرداند. با نگاه امید آرام گفت:

_ اگه مهسا امروز بهت زنگ زد و مجبور شدی بیای ، متاسفم امید ! اما باور کن ما
عادت به این دلسوزی‌ها نداریم!

_ دلسوزی نیست! این مدت اگر نیومدم به خاطر شوکی بود که از حرفت اون روز بهم
وارد شد. مهسا بچه س . مثل خواهرم می‌مونه ولی تو...

_ لطفا از همینجا ادامه نده!

_ بذار حرفمو بزنم!

_ نمی‌خوام چیزی بگی چون دختری که توی اون اتاق خوابیده، همه دارایی من از این دنیاست امید! همه ی خانواده م! هیچی جز اون ندارم! نه تو، نه هیچ آدم دیگه‌ای هم ارزشش رو نداره بخوام از دستش بدم! وگرنه زندگی اولم داغون نمی‌شد!
لحن رک و صریح مریم، امید را ساکت کرد. نگاهش سمت دیگر چرخید و مریم با کمی مکث آرام گفت:

_ بخاطر تموم همراهیات تا امشب ممنونم ولی اگه نمی‌تونی...

_ مهسا از نظرم یه دختر بچه احساساتیه که هنوز قدرت تشخیص احساسش رو نداره مریم. نمی‌ذاریم متوجه شه

که رابطه داریم! بعد کم کم بهش می‌فهمونیم که جریان چی بوده.

مریم خیره خیره نگاهش کرد. مهره‌های افکارش داشت توی صفحه‌ی شطرنج با تمرکز حرکت می‌کرد. این جمع بستن و اطمینان را باید با یک ریسک جواب می‌داد! امید قدمی جلو رفت:

_ در موردت با مامان هم حرف زدم. دوست داشت بیاد پیشتون.

مریم فقط مهره‌ش را حرکت داد. در آن لحظه فکر نکرد که ممکن است کیش و مات شود و ساده گفت:

_ من ازدواج کردم!

_ همه چیزو درمورد امین می‌دونم...

_ امین چند سال پیش تموم شد. ماه پیش با کسی که باهاش رابطه داشتم ازدواج کردم!

امید چنان نگاهش کرد که مریم حس کرد با یک نقاب کودکانه قصد گول زدنش را داشته اما صدایش را صاف کرد:

_ فقط هنوز مهسا نمی‌دونه، جار نزن پیش کسی! چون دلم نمی‌خواد مجبور شم بهش توضیح بدم چرا چنین موضوع خصوصی رو اول به تو گفتم!

امید با ابروهایی جمع شده نگاهش کرد:

_ شوخی کردی؟

مریم با همان درون متزلزل ولی لحنی محکم گفت:

چشم‌های امید بین مردمک چشم‌های او دو دو زد بلکه رد پایی از شوخی پیدا کند اما خبری نبود. جدی بود. مثل همیشه... ابروهایش کم کم باز شد.

مریم نفسی گرفت و برگشت که صدای امید را با لحنی عجیب شنید:

اگه دروغ نمیگی چرا یواشکی؟

مریم واماند چه جواب دهد. تا سمتش برگشت، امید یک قدم فاصله را کم کرد و توی چشم‌هایش زل زد:

یا داری دروغ میگی که منو سرکار بذاری یا اون مرتیکه یه بوهایی به مشامش خورده بود که اون جنجالو به پا کرد!

نوبت مریم بود که بهت زده به امید خیره بماند و او بی پروا افزود:

زن کدوم نامردی شدی که جرات نداری نشونش بدی و بقیه برات دندون تیز کردن؟ که بوی گندش بییچه و اینجوری بزنه بالا؟ منو چی گیر آوردی تو؟

مریم تمام قد روبه رویش ایستاد. تنش می‌لرزید. صدایش هم تاثیر گرفته بود بعد از دربندی، دومین میله‌ی داغی بود که توی یک روز به قلبش فرو می‌رفت و می‌سوزاندش:

چی گیر آوردم؟ یه ابله که فکر منافع خودش بود و فقط بلد بود نقش بازی کنه! نقاب زود از صورتت افتاد امید! زودتر از چیزی که تصورشو می‌کردم! تقصیری نداری. پسر همون مادری که مهر بچه‌های برادرشو زیر کینه‌اش از مادرشون خاک کرد. منتظر بودم ذاتت رو نشون بدی.

امید دهان باز کرد و مریم با نفرت انگشتش را مقابلش تکان داد:

یه جوروی بروکه انگار از روز اول سایه تم تو زندگی ما نبوده!

بیشتر معطل نکرد و سمت ساختمان برگشت. قلبش هر ثانیه محکم‌تر از قبل می‌کوبید. پاهایش ضعف می‌رفت. انگار از تنش جا می‌ماند. از دنیا جا می‌ماند. از زندگی... از نفس کشیدن... از جوانی و حتی گریه جا می‌ماند که پایش به پله گرفت و زمین خورد... درد در زانویش پیچید و بغض میان حنجره‌ش... گوشی‌اش از دستش جلوتر افتاد. کسی کمکش کرد تا از روی زمین بلند شود. اسم محمد رضا روی گوشی‌خاموش و روشن شد. با این همه مرد اطرافش، بی‌پناه‌ترین دختر جهان بود. معده‌ش به هم پیچید و زنی که همراهش بود، بدون آنکه به مریم‌خبر دهد، تلفنش را جواب داد:

مریم هشیار شد و گوشی را از دست زن گرفت. صدای محمدرضا توی گوشش پیچید:
گوشی دست کیه؟ ... الو...

مریم جوری زن را نگاه کرد که از کمک کردنش پشیمان شد و راهش را کج کرد. مریم گوشی را قطع کرد و با گرفتن زانویش لب یکی از صندلی ها نشست! حالش خوب نبود. نمی توانست با این حال بد سراغ مهسا هم برود. چند دقیقه بعد دست لب صندلی گرفت تا بلند شود اما با دیدن امید همانجایی که بود ماند. امید متوجه نگاهش شد و با ناراحتی جلو رفت. گوشی مریم دوباره زنگ خورد. اسم محمدرضا را کامل سیو کرده بود. بلند شد و پشت به امید سمت آسانسور رفت. این بار جواب داد:
الو... محمد...

امید سر جایش ماند و محمدرضا پرسید:

_چرا مرموز شدی تو؟ اون از مدل رفتنت، این از جواب دادن و...
بیمارستانم... می تونی بیای؟

مکت محمد را فهمید ولی تا آمد دوباره چیزی بگوید، محمد فقط پرسید:
کدوم بیمارستان؟

جوابش را داد. سنگینی نگاه امید را حس کرد اما حتی برنگشت نگاهش کند. تلفن را قطع کرد و این بار توی آسانسور رفت. زانویش درد می کرد. دستش درد می کرد. جانش تکه تکه بود و حتی نفس هایش بی سروته! از همه بدتر قلبش بود که بی هدف می کوبید... زندگی اش شده بود کلافی پیچیده که از هر راهی می رفت یک نر جلویش قد علم کرد، نه مرد! بی پناهی یک زن، انگار که گناهی نانوشته ولی غیر قابل بخشش میان مردم بود که از هر طرف پا روی خرخرهش می گذاشتند تا بالاخره یه جا کم بیاورد و بگوید مردی کنارم است. آنقدر خسته بودم که امشب را کم بیاورد...

صدای قیژ قیژ موبایلش روی میز را شنید. حواسش، چکش را از دست افکار محکوم کننده ی ذهنش گرفت تا بازار مسگرهای توی سرش چند دقیقه آرامش بگیرد. شماره ی محمد چکش محکمتری روی روانش بود. احساس می کرد چیزی به له شدن روحش نمانده. زود آمده بود. نمی دانست تاوان این اشتباه را می دهد یا نه اما جوری که امید داشت پیش می آمد، نشان دادن محمد تنها راهی بود که بتواند او را عقب بنشانند و بیشتر پیله نکند. مهسا را نگاه کرد. هنوز خواب بود. اگر پای او وسط نبود، محال بود سایه ی

محمد را این قدر نزدیک به خانواده‌ش بکشد، چه رسد که از ش حرف هم بزند! با نگاهش از همراه تخت کناری خواسته‌ی قبلش را گفت و او هم با لبخند و تکان سر خیالش را راحت کرد. درد مشترکشان، زبان اشاره را هم معنی می‌کرد. الوی ضعیفی گفت و از اتاق دوباره بیرون رفت. برعکس جان تحلیل رفته‌ی او، صدای محمد محکم‌تر از همیشه بود.

_ کجایی؟

_ الان میام بیرون. کجا پارک کردی؟

_ ماشینو که بیرون! اما خودم جلوی آسانسورم .

نگاه مریم سمت پله‌ها چرخید و آن سمت رفت. فقط یک طبقه تا بخش قلب فاصله بود. وقتی سکوتش طولانی شد، با الو گفتن محمد تماس را قطع کرد و چند پله‌ی باقی مانده را پایین رفت. محمد کنار نگهبانی و آسانسور ایستاده بود و متفکر صفحه‌ی روشن گوشی‌اش را نگاه می‌کرد. جلو رفت و سلام کرد. سر محمد فوری سمتش چرخید و مریم نگاهی به نگهبان کرد. داشت با زنی کل کل می‌کرد که باید همراه بیمارانش پایین بیاید تا او بتواند بالا برود، پس چطور محمد داشت بالا می‌آمد؟

_ بخش نوزادا بودی که فوری اومدی پایین؟

مریم سمت محوطه رفت. با چشم دنبال امید گشت که نبود!

_ بخش قلب روبه روی بخش نوزاداس!

محمد با ابروهای جمع شده کنارش رفت:

_ قلب؟

مریم نگاه کوتاهی بهش کرد . دوست نداشت چیزی را توضیح دهد اما وقتی تا آنجا کشیده بودش، چاره‌ای نداشت.

_ مهسا مشکل دریچه داره!

بعد هم بیرون رفت و بعد از طی کردن باغچه‌ی مرتفع و مدور روبه روی ورودی بیمارستان، سمت شیبی رفت که به محوطه‌ی مختصر استراحت همراهان بیماران ختم می‌شد. روی یکی از نیمکت‌های فلزی نشست و محمد که بهش رسید، آرام گفت:

_ مجبور شدم بهت زنگ بزنم! متاسفم...

_ فکر کردم دلت برام تنگ شده!

با نگاه بی‌حوصله‌ی مریم، پوزخندی زد:

الناز محمدی
 دست اون دلیل درد نکنه! حالا قضیه چیه؟

نمی‌شینی؟

نه!

چشم‌های مریم اطراف چرخید:

یه مشکلی پیش اومد که ترجیح دادم بدونن تو توی زندگیم هستی!

کی بدونه؟

پسر عمه‌ام!

گوشه‌ی ابروی محمد بالا رفت:

سرتم که شلوغه! خب؟!!

مریم کلافه و مستقیم نگاهش کرد:

خب داره؟ منظورمو نفهمیدی؟

خواستگاره یا مجنون؟

نمیدونم. مهم این بود بفهمه یکی توی زندگیم هست که جدی و رسمیه!

پس مترسک خوبی ام که کلاغای مزاحمو از سر زندگیت پر بدی!

حرفش بوی زهم کنایه‌ای می داد که ته جانش بود. نگاه مریم طولانی شد. محمد دست روی پشتی صندلی گذاشت و سمتش خم شد. فاصله‌اشان کم بود و نگاهشان خیره تر از همیشه! چشم‌هایش درست شبیه منظره‌ی پشت سرش بود. غروبی غلیظ و کدر! رو به یک شب زمستانی غبارزده!

من آدمی نیستم با چشات پس بکشم! بیشتر میام جلو! چون یه چیزی تهش هست که حالمو بد می‌کنه! مطمئن باش این قدر شخمت می‌زنم که بفهمم ته مه‌ای جونت چه خبره! پس جای نگاه کردن حرف بزن! به نفعته!

مریم تلخ تر از آن بود که بخواهد مقابل او ادای قدرت را درآورد. همان چیزی را که همیشه بود، رو کرد:

من عادت دارم به سختی کشیدن! تو هم یه تجربه سخت و تلخی! اما وقتی وایسادم یعنی تحمل شنیدن این حرفاتم دارم!

من فقط حرف نیستم مریم!

عملم هستی! ثابت شد بهم!

پس دیگه واسه پروندن کسی روم حساب نکن! اشتباهم گرفتی با بقیه آدمایی که دور تو گرفتن!

از نظر من همه تون شبیه همین! مدل ادعاتون فرق داره فقط!

با نگاه محمد ، پلکی زد و بلند شد. ادامه داد:

فقط چیزی که خیالمو راحت کرده یه چیزه! از اول تکلیفم باهات روشن شد و می دونم چی می خوای!

پس فهمیدی و ...

بذار بحثش جمع بشه محمد! یه اشتباه باعث شد الان اینجا باشی. فکرم نکنم به ضررمون شده باشه! لااقل برای من نشده!

پس راضی ای؟

آره! تو صادقی. همین برام بسه!

صادق؟ اون عتیقه قصه عشق بغل گوشت خونده بود و....

هزار بار! رابطه قبلی من به خودم مربوطه!

بعد محمد را مجبور کرد کمی فاصله بگیرد و آرام گفت:

ممنونم که اومدی. احتمالاً چند روز درگیرم بعد میام باشگاه. امیدوارم درک کنی درگیر خواهرم شدم!

محمد بحث را ادامه نداد و طبق خطی که او داد پیش رفت:

هر موقع خواستی بیا!

لحنش آرام تر بود. با آدمی که دقایقی پیش برایش با چشم هایش خط و نشان می کشید فرق داشت.

مریم هم چیزی نگفت. سری تکان داد و سمت ساختمان بیمارستان برگشت. شانه هایش از همیشه سنگین تر بود و قلبش پرتر! گلوش پر حرف تر و زبانش ساکت تر! اگر الان امین را داشت این قدر هنوز حس بدبختی داشت؟ گریه را توی چه روزهایی گم کرد که الان حتی نمی توانست اشک بریزد تا بلکه کمی آرام بگیرد؟ به اتاق رسید و دید صندلی ای نمانده تا

الناز محمدی
تردستی
حتی رویش بنشیند. مهسا بیدار شده بود. به خاطرش لبخند زد و لب تخت نشست. دستی را که آنژیوکت بهش وصل بود گرفت و بوسید:

_خوبی لوسِ نر؟

اشک از گوشه ی پلک مهسا افتاد:

_کاش من بمیرم که وبال تو نباشم اینقد!

مریم خم شد و آرام گفت:

_اگه دوست داری بمیری هم قول بده، بدون من نمیری! چون چیزی که منو می‌کُشه تنهاییه بدونه تونه!

دست مهسا روی گونه‌ی او سر خورد و مریم سر چرخاند و کف دست عرق کرده‌ش را بوسید:

_یکی دو روزی که بیمارستانی شاید نتونم دائم پیشت باشم! دکتر تا آزمایشات رو نبینه، مرخصت نمیکنه! این دو سه روز باید دنبال خونه باشم. میخوام وقتی برگشتی خیلی معطل نشیم و بریم! می تونی به دوستت زنگ بزنی بیاد که...

_نه! موبایل خودمو اگه تونستی بیار. کار پیش اومد به خودت زنگ می زنم!

_چرا؟

_هیشکی جاتو نمی گیره! هر کی باشه منت می‌ذاره روز بعدش! قول میدم مراقب باشم. کاری ندارم که...

مریم با نفس عمیقی خم شد و پیشانی او را بوسید. از این منت‌های تمام نشدنی هر دو فراری بودند. اگر این قدر سختی دورشان نبود، باز هم دیوار توقع دیگران این قدر بلند بود یا نه! فقط برای روزهای سخت و بی‌پناهی آدم‌ها رسوب توقعات بالا می‌آمد!

آرام آرام صحبت می کردند که کسی در اتاق را زد. مریم توجه نکرد اما همراه بیمار دیگر گفت با او کار دارند. مریم متعجب بیرون رفت. دیدن محمد بیشتر غافلگیرش کرد که او جلو رفت و نایلونی را سمتش گرفت:

_شامه! غذای اینجا خوردن نداره! بخور پس نیفتی! مناسب خواهرتم هست.

مریم تا خواست چیزی بگوید محمد نزدیک تر رفت و گفت:

_پسر عمه‌ات کت مشکی تنش بود. نه؟

مریم با حیرت نگاهش کرد و محمد اخم کرد:

هنوز این پایین می پلکه! دنبال منم گرفته! اومدم بالا قضیه جدی تر شه براش! حله؟

مریم متحیر بود و محمد دستش را گرفت و نایلون را توی دستش گذاشت:

کاری داشتی زنگ بزن. من تا صبح بیدارم!

مریم لبخند کمرنگی زد.

لطف کردی!

محمد سری تکان داد اما قدمی رفته‌اش را برگشت. با مکث و نگاهی مستقیم به چشمانش، گوشه‌ی شال او را کنج صورتش درست کرد:

محمدرضا گفتنتو دوست داشتم.

مریم چنان جا خورد که از حالت نگاهش محمد لبخند زد. کی گفته بود محمدرضا؟

اما جوابی برای سوالش پیدا نکرد و او با خداحافظی رفت. قدم‌هایش محکم و پرقدرت بود. عجیب بود. مرموزترین آدمی که شاید اطرافش دید. غیرقابل پیش بینی و هزار رنگ... عاقبتش با او چه می‌شد؟! وقتی برگشت نگاه خیره‌ی پرستاری را دید و خودش را جمع کرد. ظاهر محمدرضا نیازی به کنکاش نداشت.

لو می‌داد که گروه خونی‌اش به این بیمارستان و ظاهر او نمی‌خورد اما....

نایلون را محکم نگه داشت و سمت اتاق برگشت. به جهنم که هر کس چه فکری می‌کرد! کاش او می‌توانست بهش آرامش دهد و تکیه‌گاهش باشد!

نایلون را روی میز گذاشت و مهسا با کنج‌کاوی نگاهش کرد:

کی بود؟

یه آشنا! فهمیده اومدم اینجا، اومد سر زد.

معلوم بود مهسا پر از سوال است ولی مریم مهلت نداد او چیزی بپرسد:

گشنه ات نیست؟

چرا خیلی...!

بوی مرغ گریل شده دقایقی بعد توی اتاق پیچید. اشتهای مهسا تحریک شد ولی اشتهای مریم کور شد. محمدرضا برایش گنگ تر از آن بود که خودش برایش تشریح کرد! اصلا فرصتی پیش می‌آمد بشناسدش؟

غذای خودش را به هم اتاقی‌اش تعارف کرد و زن جوان با اصرار او قبولش کرد. خودش هم کنار مهسا ناخنک زد تا او کنار نرود. حرف‌های او از ذهنش نمی‌رفت. تهش هم ظهر و کارش پیش چشمش مثل فیلم رد شد تا همان یک لقمه به گلویش پرید... چه می‌کرد با این لقمه‌ی فریبنده که بدون برنامه ریزی درست وسط زندگی‌اش پیدا شد؟

مرد کارتابل جلوی رویش را بست و گفت:

__ کرایه رو اگر بتونی یه کمی بیشتر کنی، کیسای بهتری هست. ودیعت خیلی کمه دخترم! پارسال تا امسال دو برابر شده!

__ نمی‌تونم قول بدم برای کرایه! اما شاید برای ودیعه بتونم یه وام جور کنم!

مرد میان‌سال سر تکان داد:

__ پس من به چند نفر برات سفارش می‌کنم! به امید خدا یه کیس مناسب پیدا می‌شه!

مریم لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد. وقتی بیرون رفت حس می‌کرد آسمان روی کولش نشسته! توی این هفت سال سه بار مجبور شده بودند اسباب‌کشی کنند. فقط یک جا با خیال راحت و چهار سال با پیرزنی توی یک آپارتمان بودند که با مرگش و فروش رفتن خانه توسط بچه‌هایش مجبور شدند بلند شوند. سوار ماشین شد و اول تماسی با مهسا گرفت. خیالش راحت شد که او خوب است و گفت دکتر ترخیصش کرده. خبرش مثل گرمایی دلچسب در میان هجوم هوایی سرد بود. رسیدن به روزی که دیگر دلواپس قلب بدقلق او نباشد، آرزویش بود. با خوشحالی گفت کاری دارد که انجامش می‌دهد و زود برمی‌گردد سراغش. انرژی بهتری گرفت. کمی ابرهای تیره از سر آسمان زندگی‌اش کنار می‌رفت و می‌توانست آفتابی به تن خسته‌اش بگیرد، از این همه فشار هم‌رها می‌شد. یعنی می‌شد که روزی این همه دویدن و آبرو به دوش کشیدن، بتواند زیر سایه‌ی آرامش بنشیند و بگوید دینش را به پدر و خواهرش ادا کرده؟

نفس عمیقی کشید و سمت اولین ایستگاه مترو رفت. اگر می‌خواست توی آن ساعت شلوغ با ماشین برود، معلوم نبود اصلاً به ساعت اداری مسجد برسد یا نه!

ساعتی بعد روبه روی مسجد بود. این بار با دقت بیشتری به اسم صندوق نگاه کرد. اسم شهید محمدرضا فاضل را این بار درشت‌تر دید و صورت محمد جلوی چشمش آمد. صدایش توی گوشش زنگ زد که گفت محمدرضا گفتنش را دوست دارد! کاش می‌توانست پوسته‌اش را بشکافد و شفاف‌تر ببیندش! در اینکه دلش می‌خواست بشناسدش تردید نداشت ولی هنوز خودش را لعنت می‌کرد که چرا در رابطه باهاش عجله کرد... جانش به تکاپو می‌افتاد چون حتی با وجود امین هم باز تجربه‌ی حس‌اش کم بود! قبل و بعد از او

هیچ رابطه‌ای جز نخواستن و جنگیدن تجربه نکرده بود. برعکس محمد که میان تلخی‌هایش هم اگر می‌خواست، می‌توانست اغوا کند! انگار توی خورش بود یا به طور حرفه‌ای دوره‌ای گذرانده بود. پوزخندی زد. چه دوره‌ای بهتر از تجربیاتی که بهش افتخار هم می‌کرد؟ با همان یکبار نزدیک شدن فکرش مشغول شده بود! فرق داشت! مثل تفاوت زمین با آسمان بود نسبت به امین!

با دیدن مرد جوانی که می‌خواست رد شود و سر راهش بود، به خودش آمد و عذرخواهی کرد. ورودی را هل داد و وارد شد. شلوغ بود و همه‌ی جایگاه‌ها با وجود فعال بودن پر بود! این همه آدم محتاج در این منطقه بود واقعا؟

با چشم دنبال حاج فاضل گشت. پشت میزی انتهای سالن و در جایگاه نشسته بود و با مردی در هیبت خودش مشغول بود. دختر جوان و محجبه‌ای هم کنارشان نشسته بود و با لبخند حاج فاضل را نگاه می‌کرد. جایگاهی که ایستاده بود با پلاک طلایی نوشته بود درخواست وام! منتظر ماند تا خلوت شود. دستش را به سکو تکیه داد که یک مرتبه چشمش به دو قاب عکس بزرگ در قسمت میانی و روی سکویی با شمع‌های بزرگ و روشن افتاد. یکی از عکس‌ها با لباس رزمنده بود که با چفیه‌ای سفید تزیین شده بود و دیگری فقط عکس یک جوان بیست و دو سه ساله بود! شک نداشت عکس سمت چپ پدر محمدرضاست. دوست داشت برود و از نزدیک ببیندش. با سوال مرد جوانی که پشت میز بود حواسش جمع شد و عذرخواهی کرد. دو دستش را از روی برداشت و گفت:

_ اگه اشکالی نداره، می‌خوام با خود حاج آقا صحبت کنم!؟

مرد جوان کمی نگاهش کرد و بعد سمت حاج فاضل برگشت. با دیدن مشغولیت او، دوباره سمت مریم چرخید:

_ الان مهمون دارن! اگر می‌تونین برید و ساعت دو بیاین که آخر ساعت کاریه، اگر نه که منتظر بمونین تا مهمونشون برن!

مریم‌نگاهی به ساعت کرد. تازه یازده بود اما اگر می‌خواست برود و برگردد هم همان می‌شد. به مرد جوان که مشغول کار خودش بود نگاه کرد و گفت:

_ منتظر می‌مونم. فقط میشه بهشون بگین؟

_ خانم؟

_ مریم شکیبا هستم! روز مراسم ترحیم مادرشون هم دیدمشون که خودشون گفتن بیام!

مرد سری تکان داد:

_ می‌گم بهشون!

مریم لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد. عقب رفت و روی یک صندلی که خالی شده بود نشست. از آنجا هم می‌توانست حاج فاضل را ببیند و در زاویه‌ی چپش عکس پدر محمدرضا هم مشخص بود. یک قاب بود مقابلش اما چقدر شبیه بودند؟ حرف‌هایی توی ذهنش دور زد و نگاهش بینشان چرخ خورد و عاقبت روی قاب ثابت ماند. کشیدگی صورت محمدرضا شبیه پدرش بود و ته چهره‌اشان شباهت داشت اما لبخندی که روی لب‌های صاحب عکس بود را در این مدت توی صورت پسرش ندید. هیچ وقت! همیشه پوزخند یا نیشخندی آزار دهنده می‌دید که طرف مقابلش را به سخره می‌گرفت!

با شنیدن صدای آشنای عروس حاج فاضل همراه شوهرش، نگاهش دقیق‌تر شد. بر عکس محمد او چقدر بیشتر شبیه این خانواده بود.

ریش سیاه و مرتبش با کت و شلواری سیاه و موهایی که یک‌ور شانه شده بودند، نتیجه‌ی تمام قد فرهنگ و اعتقاد این خانواده بود. همه با احترام باهاش برخورد و احوال‌پرسی کردند. حتی مراجعین. مریم هم کوتاه سلام کرد و او با اینکه نمی‌شناختش، مختصر و محترم علیک سلامی گفت. فاطمه اما بادیدن مریم مکث کرد و پر چادرش را رها کرد. مریم لبخند زد:

__ شناختین منو؟

فاطمه احوال‌پرسی مختصری کرد اما چشم‌های سیاه و مغرورش دوست نداشتنی و کنجکاو بود.

__ بله! قرار بود تلفن بزنین که نزدیک عزیزم!

__ نشد! حالا حضوری خدمت رسیدم که اگر بشه حاج آقا رو ببینم!

__ باشه. فقط...

اما میان حرفش امیرعباس صدایش زد و گفت که پدر و خواهر فاطمه با حاجی هستند. گل از گل فاطمه شکفت و با عذرخواهی از مریم گفت چند دقیقه منتظر بماند. سمت دیگر قدم تند کرد و مریم دید که خواهرش را با خوشحالی در آغوش گرفت و با پدرش احوال‌پرسی گرمی کرد. دو دست یقه‌ی احساس مریم را گرفت و پرتش کرد توی روز‌هایی که به سادگی گذشت. به همان روزهای دوازده سیزده سالگی که با اصرار از مادرش می‌خواست آنها را به محل‌کار پدرش ببرد و او با دیدنشان هر کاری داشت رها می‌کرد و محکم در آغوششان می‌کشید. همیشه عقب می‌ایستاد تا اول مهسا به آغوش او برود و بعد پدرش خودش می‌آمد و سمتش خم می‌شد. هنوز صدایش در گوشش بود که با محبت می‌گفت:

گل مریم سفید بابا کجا بوده؟ چرا عقب و ایساده؟

هیچ وقت نگفت به خاطر مهسا ولی همیشه می گفت دلتنگ اوست! آغوش پر مهرش همیشه بوی بهشت می داد. بهشتی که تا بود بویش را میان جهنم هم استشمام می کرد اما بعدش دیگر روز خوش ندید!

با سنگینی نگاه فاطمه و خواهرش دست به صورتش کشید. خیلی وقت بود که گریه نمی کرد اما پلک های داغش را لمس کرد. خشک خشک بود. عین احساسات جوانی اش...

معلوم نبود از کی ایستاده و آنها را تماشا می کرد که آن طور نگاهش می کردند. کاش زودتر این دقایق می گذشت و راحت می شد. خیلی نگذشت که فاطمه صدایش زد. سر بلند کرد و او با لبخند گفت توی اتاقی بروند تا کارهایش را جلوبیانند. مریم کمی جا خورد اما معطل نکرد. الان وقت را نباید تلف می کرد. دنبال او توی اتاق کوچکی رفت که شبیه بایگانی بود اما میز و صندلی هم داشت. فاطمه پشت میز نشست و چند فرم را روی میز گذاشت:

اینارو پرکردی عزیزم؟

مریم چادرش را رها کرد و نشست:

راستش هنوز نه! می خواستم ببینم اصلا با شرایط من وام بهم تعلق می گیره یا نه؟

فاطمه نگاه دقیقی بهش انداخت:

مگه شرایطت چیه؟

خب مال این منطقه نیستم.

خب مشکل سکونت رو یه جوری حل می کنیم. گفتم که پدرجون توی کارخیر تغل نمی کنن!

دستشون درد نکنه!

همان موقع خواهر فاطمه هم ضربه ای به در زد و فاطمه لبخند زد:

بیا بشین زهره جان. کارم زود تموم میشه!

دختر جوان کم سن و سال تر به نظر می رسید. نهایتا بیست و یکی دو ساله! نگاه عجیبی به مریم کرد و سلام داد. مریم ساده جواب داد و فاطمه گفت:

می دونی که شرایط چک چیه؟

بله ولی اگر اشکالی نداره جای چک سفته بذارم!

_ چرا سفته؟ آقا رضا که گفت مشکلی نیست و چک رو می‌ده!

مریم چنان یکه‌ای خورد که نگاه فاطمه رویش ماند و ابروهایش جمع شد. حالا دیگر به وضوح می‌دانست منظور آنها محمدرضاست اما ... تمام تنش عرق کرد. هیجان زیر پوستش دوید. یعنی جریان را به همه گفته بود؟! _ چیزی شده؟

مریم سعی کرد ذهنش را متمرکز کند:

_ آقا رضا؟

فاطمه با مکت گفت:

_ محمد... برادرزاده‌ی پدرجون! نمی‌شناسیش مگه؟

مریم آب دهانش را قورت داد:

_ آقای فاضل؟

فاطمه در خودکاری که توی دستش بود بست و گفت:

_ می‌شه بدونم از کجا می‌شناسیش یا بهتره بپرسم اصلا می‌شناسیش که اینقدر جا خوردی؟

مریم داشت دنبال جواب می‌گشت میان گیجی‌هایش که یادش آمد آن روز عکس‌العمل محمد چه بوده! به همان آویزان شد و گفت:

_ می‌شه شما منظورتون رو بگین؟

_ مگه آقا رضا ضامن نیست عزیزم؟

مریم گیج تر شد!

_ من می‌خواستم سفته بدم چون ضامنی نداشتم. حالا چرا باید ایشون ضمانت کنن؟

_ چون خودش گفته ضامنه تا وام رو بگیری! اگه نمی‌شناسین هم رو چطوری ضمانتت رو می‌کنه؟

مریم توی دلش فحش غلیظی به محمد داد. الان باید چه‌گلی به سرش می‌گرفت؟ حقش بود بگوید زنش است؟! شاید هم آنها عادت داشتند؟! با حرصی فروخورده گفت:

_ آشنایی ما خیلی مختصره خانم! ایشون خیر نداشت من می‌خواستم وام بگیرم. احتمالاً روز مراسم متوجه شدن و خودجوش حرفی زدن!

الناز محمدی
پس می شناسین همو؟

همکاریم فقط!

همکار؟

مریم کفری شد:

ایناربطی به گرفتن وام من داره عزیزم؟ اگر دنبال توضیح بیشتری هستین از خودتون بپرسین خب! چرا من اینجا سوال و جواب می شم؟

فاطمه از جواب مریم جا خورد. تیرش به سنگ خورده بود ولی با کمی تفکر و نگاه کوتاهی به خواهرش دوباره گفت:

نه! بعید میدونم سفته رو قبول کنن ولی بازم خودت به پدرجون بگو! پس جریان آقا رضا منتفیه؟

برای ضمانت بله!

فاطمه سر جنباند. مدارک او را گرفت و گفت فرم را پر کند تا برگردد. بعد از رفتنش مریم دلش می خواست چادرش را بردارد و حتی شالش را گوشه ای پرت کند. محمد رضا با این رفتارش می خواست چه چیزی را ثابت کند؟؟؟

با سنگینی نگاه زهره از گوشه ای چشم نگاهش کرد. او چرا طلبکار بود نمی فهمید؟ ولی از لبخندش تعجب کرد. بلند شد برود که زهره گفت:

گفتین همکارین با آقا رضا؟ یعنی مریمی هستین؟

مریم ایستاد و جواب دخترک را با بله ای کوتاهی داد. حس می کرد لبخند او بیشتر فریبنده است تا از سر خوشی و لطف همراهی با او!

چه خوب! همین اطراف هستین؟ چون من دارم دنبال یه باشگاه خوب می گردم.

بله! اما باشگاه بعد از تعطیلات شروع به فعالیت می کنه!

می شه کارت باشگاه رو داشته باشم؟

مریم شماره ی خودش را پشت کارت صندوق نوشت و دست دخترک داد. زهره با کنجکاو ی شماره را نگاه کرد و مریم با عذرخواهی بیرون رفت. تا تکلیفش را با محمدرضا روشن نمی کرد، اگر جار نمی زد که با اوست بهتر بود. هر چند که اصلا نمی فهمید برای او و خانواده اش مهم هست یا آنقدر با آدم های مختلف او را دیده اند که با هر سر و شکلی برایشان جا افتاده؟ خاک بر سری به خودش گفت. روی دیوار خرابه نقش آبرو زده بود که روی سر خودش بریزد؟ هر یک نفر که بیشتر از جریان بو می برد، کار برایش

سخت‌تر می‌شد. دوباره چشمش به قاب عکس‌ها افتاد و این بار نوشته‌ی زیر عکس دوم را هم دید. نوشته بود جوان ناکام "رضا فاضل". یک دفعه وا رفت. پس رضا مرده بود؟ حرف محمد رضا یادش آمد که پرسید رضا را می‌شناخته؟! یعنی عمویش به همین خاطر رضا صدایش می‌زد؟ همین شد که اشتباه گرفت؟

پدر جون منتظر شما هستن! بفرمایین!

مریم با نگاهی به فاطمه، چشم از عکس گرفت. این‌ها با اسم رضا قرارداد داشتند انگار! اگر همان شب آمده بود توی این صندوق یا یک روز آمده بود که می‌توانست این عکس‌ها را زودتر ببیند هیچ وقت محمدرضا وارد زندگی‌اش نمی‌شد! این‌ها را باید پای چه می‌گذاشت؟ بدشناسی یا تقدیر همیشه سوخته‌اش؟

با حرصی سرکوب کننده از بداقبالی‌ای که هیچ وقت گریبانش را رها نمی‌کرد سمت میز حاج فاضل رفت. از بند افکارش با محمد رها شد و یادش آمد چرا اینجاست! دوباره کار سخت شد. سلام آرامی داد و مقابل نگاه سنگین او به آرامی روی صندلی نشست. لحن حاج فاضل مهربان بود اما دل دخترک بیقرار بود. سختش بود. انگار که روی لبه‌ی تیغ نشسته. سعی می‌کرد نگاهش نکند و تا زمانی که او با گفتن "بفرمایید" یادآور شد که وقت اضافه برای سکوت او ندارد، مدارکش را از زیر چادرش بیرون کشید و مقابل او روی میز گذاشت.

با عروس خانمتون مشکلم رو درمیون گذاشتم حاج آقا! نمی‌خوام حضورم باعث شه حق عده‌ای خورده شه اما شما رو آقای غیائی معرفی کردن و گفتن اگر کاری از دستتون بربیاد انجام میدین برام!

سکوت حاج فاضل طولانی شد. قلب مریم تپش گرفت و منتظر حرفی از جانب او ماند. قرار نبود اسمی از غیائی بیاورد و ناشناس پیش برود اما باید خطی از آشنایی می‌داد بلکه زودتر بتواند نتیجه بگیرد. سکوت حاج فاضل آن قدر طولانی شد که صبر مریم سر آمد و به او نگاه کرد. تغییری توی حالتش نمی‌دید اما حس می‌کرد یک چیزی عوض شده که متوجهش نمی‌شود! لب باز کرد چیزی بگوید که حاج فاضل مدارک او را جلوتر کشید و آرام گفت:

اینجا بنا شده که مشکل مردم حل شه دخترم! میگم کارت رو راه بندازن. مشکلی توی بازپرداخت که نداری؟

مریم متعجب نگاهش کرد. غیائی گفته بود که او محال است شناسدش. می‌گفت مدتی را هم دنبال آن‌ها گشته پس...

حاج آقا...

حاج فاضل از پشت میز بلند شد و تسبیحش را توی مشتش جمع کرد:

اینجا برای خدمت به خلق خدا همیشه بازه! تو هم جا صبیبه‌ی منی! سفارش می‌کنم کارت هم خارج از نوبت باشه! برو در پناه خدا...

قدمی برداشته بود که برود اما مریم آرام گفت:

آقای غیائی گفتن منو ببینین حتما می‌شناسین حاج آقا! من ...

حاج فاضل اما نایستاد تا حرف او کامل شود. راهش را کشید و رفت. مریم ماند و پیش بینی غیائی!

حاجی خیلی مردم داره. خیلی دست به خیره دخترم ولی ممکنه روی خوش هم بهت نشون نده! اگه نشون نداد، سعی کن از همون راهی که رفتی برگردی و کنکاش بیشتری نکنی! اون ماجرا هر چی که بود تمام شد!

آن قدر حالش بد بود که حس می‌کرد از زیر پوستش جانوری به جان گوشت تنش افتاده و می‌جودش! جای نیش و دندان‌ها می‌سوخت. درد می‌کرد و باید توی خفکان دردهایش، اسیدی روی بغض‌هایش می‌ریخت تا دیوارک لوزان کنارش صدایی از ترک‌های درونش نشنود و پابرجا بماند. توی بیمارستان، قبل از اینکه سراغ مهسا برود، پرستار گفته بود که دکتر باهاش کار دارد. دلش شور می‌زد و رفتار حاج فاضل هم از یادش نمی‌رفت! این پشت کردن‌ها و نشنیده گرفتن‌ها چند سال بود عذابش می‌داد! از زمانی که امین و خانواده‌ش به جرم و گناه دیگری او را از خودشان راندند؛ به فکری دری افتاد تا به روی آبروی از دست رفته‌اشان باز کند اما...

بشین عزیزم!

از دکتر تشکر کرد و مقابلش نشست. دکتر نگاهی به پرونده‌ی توی دستش کرد و نفس عمیقی کشید:

توی این چند سالی که مهسا بیمارمه، خوشبختانه هیچ وقت نگرانی بابت گزارش مشکل و اوضاع قلبش نداشتم. الانم ندارم چون می‌دونم تو علی رغم سن و سال کمت خیلی خوب متوجه منظور من می‌شی!

قلب مریم از ترس چند ثانیه نکوبید و دوباره پمپاژ خون را از سر گرفت. سکوتش و باز شدن بی اختیار دست‌هایش روی دو دسته‌ی صندلی، دکتر را متوجه وحشتش کرد و باعث شد حرفش را از حاشیه بیرون بکشد:

_نگران نباش! اوضاع ترسناکی وجود نداره ، فقط طبق روند درمانش و ضعفی که داره از خودش نشون می‌ده اگر جراحی بشه ،ممکنه برای همیشه از این مشکل نجات پیدا کنه! صدایش ته جانش افتاده بود:

اگر یا حتما... یا...

_مهسا ترسوئه دخترم! خودت می‌دونی بیشترین صدمه رو ترسش بهش می‌زنه وگرنه ترجیح می‌دادم زودتر از اینا بحث جراحی و تعویض دریچه رو مطرح کنم!

سایه‌های سیاه وحشت داشت دور دنیا را می‌گرفت و رعد زدن‌های ترسناک زمستان وحشت آغاز می‌شد. صدای دکتر را سعی می‌کرد خوب بشنود:

اما الان حس می‌کنم روند دارو درمانی هم کُنده و با اینکه داره راحت فعالیت می‌کنه اما ممکنه بهش صدمه بزنه و...

مریم خودش را جلو کشید و با صدا زدن اسم دکتر خواهش کرد طفره نرود. دکتر با مکث کوتاهی دوباره گفت:

_اگه دریچه رو تعویض نکنه ممکنه قلبش هم دچار نارسایی شه و متأسفانه مشکلش خیلی حادثر از این حرف‌ها شه!

نگاه ترسیده‌ی مریم به دکتر ماند و او ادامه داد:

برای جراحی هم عجله‌ای نیست! سخت هم نیست که بخوای نگرانش باشی ...

_مهسا... می‌ترسه!

صدای ته افتاده و گرفته‌اش دکتر را متاثر کرد:

اگه مشکل هزینه نداشتی، عمل تاوی براش مناسب بود ولی...

بی‌تاب میان حرف دکتر پرید:

این چیه که می‌گین؟

_عمل بسته‌ی دریچه! ولی هزینه‌اش بیش از ۱۵۰ میلیون برآورد می‌شه!

انگار آخرین ضربه را توی سر مریم کوبیدند! میلیون‌ها بار یخ کرد و داغ شد!

دخترم...

چشم‌های سرگردانش سمت دکتر چرخید و او با مهربانی گفت:

مہسا بیہوش می‌شہ! چیزی یادش نمیاد از عمل! پس نگران نباش. عمل باز همیشه موفق بوده! تاوی چندساله اومده ولی باز سال‌هاست انجام شده و جز مراقبت پس از عمل فرق چندانی با ہم ندارن! پس درگیر این موضوع نشو!

بغض درست پایین حنجره‌ش بود! سخت سفت بی‌رحم و صدایش در نمی‌آمد! وقتی دکتر مجددا صدایش زد سعی کرد جواب بدهد:

مطمئنن نباید زود عمل شه؟ یعنی... فرصت داریم کہ...

مطمئن باش کہ حالش خوبه! فقط این استرس رو ازش دور کن! خودتم قوی باش! این عمل چیز وحشتناکی نیست. من اینقدر انجامش دادم کہ می‌دونم هیچ خطری برای بیمار نداره! یہ عمل ساده‌س توی بخش قلب. تازه وقتی انجامش دادی، می‌گی کاش زودتر عمل کرده بود کہ زودتر نجات پیدا می‌کرد.

تہ حرفش ہم لبخند دلگرم کننده‌ای چسباند اما برای بوران سخت درون او ، باید آتشفشان فعال می‌شد تا کمی گرم شود. نہ یک آتش تفریحی ساحلی... دیگر درست نفهمید چه گفت و چه شنید. فقط تشکر کرد و با گرفتن آخرین نسخه بیرون رفت تا بہ بهانه‌ی گرفتن داروها تنها باشد. توی شیب دوید و خودش را بہ محوطه‌ی خالی پشت داروخانه رساند. دور خودش چرخید و دودستش را روی صورتش گذاشت. حتی نمی‌توانست هوار بکشد. کابوس‌هایش داشت سمت حقیقتی تلخ می‌دوید تا با زانو زمین بخورد! دورش را انگار دیوارهایی بلند مسدود کرده بود. دیوارهایی سیاه و متحرک کہ ہر لحظہ بیشتر نزدیکش می‌شدند. سلولی بہ اسم بدبختی داشت دریچہ امید را ہم بہ رویش می‌بست. کم آورد. زانویش میان هجوم سخت تنهایی لرزید. خم شد و با گرفتن زانویش لب یک بلوک سیمانی نشست. توی خودش جمع شد. انگار کہ بخواد درد را میان تنگی آغوشش بہ ستوہ آورد. پیشانی‌اش بہ زانویش چسبید و طاقنش بہ تہ جانس. نمی‌خواست مہسا را از دست بدهد! و اولتیماتوم دکترش، یعنی موضوع جدی‌تر از آن لحن است. چرا این زمستان‌های لعنتی تمام نمی‌شد؟؟

نفهمید چقدر نشست کہ با نشستن دستی روی شانہ‌اش سر بلند کرد و با امید چشم در چشم شد. گیج بود و حالش بد. امید با نگرانی نگاهش کرد:

حالت خوبه؟

نگاهش طولانی شد. انگار گیج بود و اصلا متوجه نشد کسی کہ کنارش نشسته، کیست! ابروهای امید جمع شد و با زنگ خوردن موبایل مریم انگار شوکی بہش وصل شد. تکانی سخت خورد و گوش‌ی از دستش افتاد. امید خم شد و گوش‌ی را برداشت و مریم بلند شد. مہسا بود. گوش‌ی را بی حرف از دست امید گرفت و پشت بہ او، دست داغش را بہ

صورت عرق کرده‌ش کشید و صدایش را صاف کرد. انگار که داشت سر و جانش را سامان می‌داد.

_ اومدم داروهاتو بگیرم. یه کم شلوغِه. میام الان!

_ من پیام پایین؟

_ نه قربونت برم! میام الان. تو بشین!

مهسا باشه‌ی آرامی گفت و مریم تلفن را قطع کرد. بدون آنکه امید را نگاه کند، سمت راهی رفت تا زودتر به داروخانه برسد. امید صدایش کرد ولی جواب نداد و راهش را ادامه داد که او از پشت سر بازویش را گرفت. مریم آن قدر خسته و عصبی بود که شبیه اسبی رمیده و عصیان کرده با حرص سمتش چرخید و عقب هولش داد:

_ چی می‌خوای اینجا تو؟ مگه نگفتم نیا؟

امید ابتدا شوکه نگاهش کرد بعد ابروهایش جمع شد:

_ به مهسا زنگ زدم...

_ بیخود کردی زنگ زدی. شماره تلفن ما رو از توی گوشیت پاک کن، برو بشین و دل مامانت و خوشیات!

_ تو چته؟ چرا وحشی می‌شی یهو؟

صدای مریم بالا رفت:

_ وحشی‌ام که نذارم امثال تو و اون دربندی حروم‌لقمه و دخترای بدتر از خودش، بتونن هر چی از دهنشون دراومد بارم‌کنن؛ بعد بیان بگن غلط کردیم. تا کارم باهات به چنگ و دندون نرسیده از همون راهی که اومدی برگرد وگرنه...

_ وگرنه خوبیت نداره یه آدمی که تازه باهاتون فامیل شده، جای دست دادن باهات، دست به یقه شه!

خود مریم از دیدن ناگهانی محمد شوکه شد! جوری که حرف نصفه مانده‌ش کلا از یادش رفت. صورت امید بیشتر جمع شد و محمد با آرامش سمت مریم رفت. دستی پشت شانهاش کشید و لبخند زد:

_ مهسا گفت اومدی پایین دارو بگیر، دیدم نیستی، حس کردم صدات رو از اینور شنیدم! برو بالا که اونم دلواپس بود. من منتظرم با هم بریم!

تمام عذاب‌هایی که تا آن ساعت دید و کشید، یک طرف! دیدن این لحن و رو از محمد سمتی دیگر! واقعا خودش بود؟!!

الناز محمدی
با نگاه او و حضور امید ترجیح داد حداقل بحث تازه‌ای اعصابش را نخراند. فقط آرام
گفت:

__ بیا با هم‌بریم!

__ داروی مهسا رو بگیر، میام!

با نگاه مریم لبخند پررنگ‌تری زد و دخترک فرار را برقرار ترجیح داد. به جهنم هر چه که
می‌شد! کاش اصلاً دعوا می‌کردند، جفتشان را می‌گرفتند و می‌بردند...

با دور شدن مریم، محمد نگاهش را از مسیر رفتن او گرفت و دستش را توی جیب
شلوارش فرو کرد. سنگ بزرگی را که جلوی پایش بود، کناری پرت کرد. چند قدم سمت
امید رفت که هنوز سرجایش خشک بود. با نگاه مطمئن و مستقیمی بهش گفت:

__ خوش ندارم یه جور ناجوری با هم آشنا تر شیم، نیازی هم به عذرخواهی بابت رفتارت
نیست. راهتو بگیر و برو فامیل دور! حله؟

امید ساکت داشت نگاهش می‌کرد که محمد افزود:

__ پس حله! روز خوش!

همین که برگشت امید با عصبانیت گفت:

__ با چی خامش کردی که یواشکی تونستی بکشیش تو زندگیت نامرد؟

محمد سمتش چرخید و امید جلو رفت و طلبکار تر گفت:

__ قول چیه بهش دادی؟ پول و نونی که از گوشت سگ حروم‌تره وگرنه با کثافت کاری
چششو کور نمی‌کردی؟ گیر کرده تو زندگی و شدی تله برایش که مثلاً راه نشونش بدی؟
آبرو هم کشکه و کس و کارم نداره که هر غلطی دلت خواست بکنی و بعدم راست راست
اینجا راه ببری؟ ها؟

محمد هنوز ساکت بود که امید رخ در رخس ایستاد. او هنوز یکور و دست در جیب
ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. انگار نه انگار که حرفی شنیده. امید دستش را مقابلش
تهدید آمیز تکان داد:

__ آدم و راهت اشتباهیه. خر نیستم باور کنم اوامده زن تو شده ... می‌خواست دم به تله‌ی
امثال توی عوضی بده، حال و روزش خیلی با حالا فرق می‌کرد. حالام سر لج با من
کشیدنت اینجا... از همون راهی که اوامدی برگرد!

بعد هم با قدمی بلند رد شد که محمد بازویش را کشید و تا سر او چرخید چنان توی فکش
زد که دست خودش درد گرفت و امید هم که بی‌هوا خورده بود؛ زمین افتاد. آنقدر سریع

اتفاق افتاد که امید حتی فکش را نگرفت و بهت زده و ولو به او مات ماند. محمد اما انگار با برنامه‌ای از پیش تعیین شده سمتش رفته بود. چهره‌اش همان خونسردی قبل را داشت. پشت دستش را کف دست دیگرش ماساژ داد و با جدیت نگاهش کرد.

__گفتم دوست ندارم ناراحت شی ولی انگار این دیدار اولی و آخریش بود چون خوش ندارم عاشق جدید و قدیمی دور وبر زخم ببینم. حسودم. دست خودم نیست!

قدیمی پیش رفت و جلوی پای او ایستاد. هنوز امید شوکه بود. دستش را انداخت. چهره‌اش جمع شد. محکم‌تر و جدی‌تر گفت:

__دفعه بعد یکی نمی‌زنم که دهن تو گل بگیرم فقط... دلیل حروم بودن گوشت سگ رو برات معنی می‌کنم مرتیکه که اون خندقو وا نکنی و هر چی ازش زد بالا بریزی بیرون! روشن نشده باشه دفعه بعد روشمو عوض می‌کنم بعد اونوقت معنی عوضی بودنم خوب می‌فهمی! مخصوصا اگه دنبال ثابت شدن مسائل خصوصی ام باشی! اینو بکن تو گوشت!

بعدم صاف ایستاد و پایین کتتش را مرتب کرد.

__فکتم همینجا نشون بده که اگه ناکار شدی ، مشغول‌الذمهت نشم! فقط دردش یادت باشه که دیگه زر اضافه نرنی!

بعد از کمی مکث هم سمت داروخانه رفت. مریم را ندید. با اینکه هماهنگ نبود باهاش اما سمت ساختمان بیمارستان رفت که او همزمان با مهسا از در آسانسور بیرون آمد...

مریم سر جایش با بهت ایستاد و مهسا دست او را محکم‌تر گرفت. آرام کنار گوشش گفت:

__می‌شناسیش مریم؟ اومد بالا سراغتو هم از من گرفت!

مریم نگاه گیج و درمانده‌ای به مهسا کرد و فرصتی پیدا نکرد حتی فکر کند تا چه ماله‌ای روی این اتفاقات بکشد چون محمد بهش رسید و به مهسا لبخند زد:

__بهتری شما؟

مهسا انگار همان مرتبه اول از او خوشش آمده بود که با روی خوش جوابش را داد:

__خیلی ممنون! همین الان داشتم به خواهرم می‌گفتم که دنبالش می‌گردین!

محمد کنار مریم راه افتاد:

__پیدا کردیم همو! مگه نه خواهرش؟

مریم نگاه سرگردانی بهش کرد که با چشمک او قلبش ریخت. دلش می‌خواست مهسا را رها کند و دو دستی موهای محمد را بکشد. خاندان خودش کم بودند، حالا داشت خودش را

جلوی مهسا هم تابلو می‌کرد! سنگینی نگاه مهسا شبیه پایین آمدن سقف سنگینی روی سرش بود. با توضیح کوتاهی سعی کرد بحث را برای مهسا جمع کند:

_ آقای فاضل صاحب باشگاه آکواریومه مهسا.

مهسا با هیجان بیشتری محمد را نگاه کرد و او با خبثت گفت:

_ همین خانوم؟

مریم چشم غره‌ای بهش رفت و انگار دندانش روی خرخره‌ی او بود:

_ مهسا خسته است. اگه اشکالی نداره بعد بیشتر آشنا می‌شین!

محمد ساک را دست دیگرش داد:

_ افتخاره که! پس من جلوتر می‌رم!

_ ممنونم!

محمد خنده‌اش را خورد و چند قدم جلوتر راه افتاد که مهسا دو دستی بازوی مریم را چسبید. جوری که او با حیرت و ترس نگاهش کرد:

_ چیه؟؟ خوبی؟؟

مهسا تند تند سرش را تکان داد:

_ آره... وای مریم این واقعا صاحب باشگاهه؟ با این داری کار می‌کنی؟ چقد خوبه؟ چه قد و هیکلی داره! نکنه دوستت داره! می‌گم....

با چشم‌های مات مانده‌ی مریم، مهسا با ذوق گفت:

_ بخدا اگه بگی آره الان از خوشی همه دردا یادم می‌ره! وای امین ببینه چشش درمیاد...
مریم جونم....

مریم نمی‌خواست به او تشر بزند ولی حرصش به محبت خواهرانه‌ش غالب شد:

_ تموم شد ذوق کردنت؟

مهسا دستش را بیشتر فشار داد:

_ نه! وای بخدا....

مریم دستش را کشید و سمت در رفت:

_ جای به خدا به خدا کردن بیا بریم! خجالت‌م نمی‌کشه! چشاش داره می‌پره بیرون....

_مریم... تورو خدا... چیزی بینتونه؟ چیزی گفته بهت؟

مریم وسط محوطه یک دفعه ایستاد و با لحنی عصبی گفت:

_تمومش میکنی یا از دستت موهای سر خودمو بکنم؟

مهسا چنان جا خورد و ساکت شد که دل خود مریم سوخت. نگاهی اطرافشان کرد و دوباره به چهره او رسید:

_آخه بیخودی چیو شلوغ می کنی؟ پشت همم داری میگی!

مهسا با ناراحتی گفت:

_هیچی تو بچسب به فکر امین، خوشبخت میشی! من و ذوقامم به درک برات! تو فقط بلدی دلواپس باشی! من نمی‌تونم ...

بعد هم دستش را از دست او بیرون کشید و سمت پارکینگ رفت. مریم دست به صورتش کشید و وامانده نظاره گر رفتن او شد. چه خاکی باید توی سرش می ریخت؟! اگر امید را می دید هر چه جیغ داشت سرش می زد که باعث شد پای او به اینجا باز شود! اصلا چرا آن لحظه فکر نکرد او بدبیلله است و ممکن است بخواهد ته زندگی اش را درآورد و از مهسا هم شروع می کند؟!!

_پس چرا وایسادی اینجا؟ چی گفتی به خواهرت بغ کرد و چسبید به آخرین سیسمت؟

مریم با دیدن محمد و خنده‌ی توی چهره اش کفری جلو رفت و نزدیک دری که به خیابان عریض پارک ماشین‌ها باز می شد، رو به هم رسیدند:

_واسه چی پاشدی اومدی خودتو نشون دادی به مهسا؟ نگفتم ...

محمد صاف مقابلش ایستاد و متوقفش کرد:

_نگفتی چی؟ خانواده ت نباید در جریان باشن؟ پس چرا کشیدیم اینجا؟

مریم دست و صدایش را با هم بالا برد:

_یه غلطی کردم اون لحظه، فکر کردم ازت کمک بخوام و...

_کمک نه! استفاده ایزاری کردی!

محمد جفت ابروهایش را با هم بالا کشید:

_بعدم آدمیزاد یه بار پای غلطی که کرد وایسه، دیگه تکرارش نمی کنه!

بعد یک دفعه یاد صندوق افتاد و چشم‌هایش گرد شد:

تو واسه چی به فک و فامیلت گفتی منو می شناسی؟

ابروهای محمد جمع شد:

فک و فامیلم کیه؟

امروز صندوق بودم، عروس عموت می گفت ضامن منی و گفتی می شناسیم! قصد کردی آبرو منو بگیری دستت و بری تو بازار سیاه و...

_خیله خب! بذار درموردش صحبت می‌کنیم. الان خسته و عصبی هستی!

مریم از تغییر ناگهانی او جاخورد و محمد دستش را گرفت و سمت ماشین رفت:

می‌رسونمتون! بعد خودم میام ماشینتو برمی دارم می برم که...

مریم دوباره ایستاد. مهسا را دید که آن طرف خیابان و کنار ماشین چسبیده و زل زده به دستان آن‌ها. محمد دستش را آنقدر محکم گرفته بود که باید تقلا می کرد تا رهایش کند. نگاهش کرد و کمی عقب گرد کرد. کنار در کم تردد و پشت نرده‌ها نگاه دیگری به مهسا انداخت و خواهش کرد:

زندگیمو مختل نکن محمد! مهسا داره نگامون می‌کنه! نمیخوام جریانو بفهمه...

_بگو بهش! بفهمه به نفعته!

_پای خانواده منوبه این جریان باز نکن!

_خودت باز کردی. من نشسته بودم سر جام که زنگ زدی!

اون موقع به کمکت نیاز داشتم و...

من نه نیروی امدادم، نه خوشم میاد واسه کسی ادا و اصول پیام! هر کاری کردم واسه اینکه که الان رابطه‌م باهات مشخصه! با بقیه دوست دخترام تا الان دو تا فرق داشتی، اونم سندیه که دادم دستت و حالیه که زهرمارم کردی. اما فکرم درگیر شده بهت پس بیخودی ناز و ادا واسه م نیا! الانم به حرفم گوش میدی و میای بغلم که خداحافظی کنی وگرنه شب پا میشم میام خونه تون و می‌گم می‌خوام با زلم بخوابم! اونوقت جرات داری بگو نه! بعد ببین آبروریزی یعنی چی!!

قلب مریم توی گلویش بود و با بهت نگاهش می کرد! انگار توی یک دره‌ی ترسناک داشت سر و ته می‌شد. محمد آنقدر جدی بود که مطمئن بود کاری که گفته انجام می‌دهد.

چشمانش دودو می زد که محمد لبخند زد و گیج‌ترش کرد. وقتی دستش سست شد فکر کرد رهایش کرده و همه چیز را شوخی کرده یا سربه سرش گذاشته اما داستان او دور کتفش را گرفت و لحظه‌ای بعد در آغوشش بود. چشم بست تا چشمش به مهسا نیفتد. تن او شبیه کوره بود و خودش داشت یخ می زد و گریه‌ش می گرفت که صدای آرام محمد را کنار گوشش شنید:

_ اشتباه و غلط تو حال منو خوب می‌کنه پس فکر پس زدنم نباش دیگه! محاله این مدتو بهت ببخشم!

زمزمه‌ش مثل خواندن حکم یک زندانی موقع انداختن طناب دار دور گردنش بود. داشت نفسش را بین آن تب و لرز بین تن‌هایشان جا می‌گذاشت که محمد رهایش کرد. مریم نگاهش نکرد و خواست برود که محمد باز نگاهش داشت:

_ وایسا...

مریم سرگردان نگاهش کرد. حال بد ته چشم‌هایش تکرار شده بود و صورت محمد را توی هم برد! انگار میوه‌ی کال خرمالو نصیبش شده باشد. گس بود!

_ می‌خوام مهریه‌تو بهت بدم!

مریم دستش را پس کشید:

_ مهریه رو وقتی میدن که مهری باشه. وسط بیمارستان به چی رسیدی که...
با مکث عقب رفت:

_ دیدی حال خوب نیست. نمی‌فهمم کدوم کارتو باور کنم... نمی‌فهمم!

بعد هم سمت ماشین رفت و ریموت را زد. مهسا که هنوز مبهوت بود با نزدیک شدن او صاف ایستاد. فرصت نکرد چیزی بپرسد چون مریم خودش زودتر سوار ماشین شد. مهسا هم نشست و مریم تمام حرصش را سر روشن کردن ماشین خالی کرد. درجا دوری زد که صدایش توی خیابان پیچید. امروز تا گلو پر شده بود و وقتی مقابلش را دید پایش را روی ترمز کوبید. تازه فهمید چرا محمد بغلش کرد! امید توی ماشینش در جهت مخالف نشسته بود و با صورتی برزخی می‌پاییدشان. صدای متعجب مهسا را شنید:

_ امیده؟

قفسه سینه‌ی مریم مثل موجی بلند اوج و فرود داشت. مهسا را نگاه کرد که خیره مانده بود به صورت امید. منگ بود که چه کند و محمد در ماشین را باز کرد. سر جفتشان با هم چرخید و محمد با لبخند و مهربانی به مهسا گفت:

میشه بشینی عقب مهسا خاتم؟ انگار امروز حال مریم خیلی خوب نیست!

مهسا با نگاه گیجی باشه آرامی گفت و پیاده شد. محمد به مریم اشاره کرد که کنار برود. نا داشت بایستد و جر تازه‌ای به پا کند. محمد پشت فرمان نشست و با سرعت از مقابل چشم امید رد شد. شیشه سمت امید پایین بود و نگاهشان به هم افتاد. مریم از آینه مهسا را نگاه کرد که سرش در پی ماشین امید چرخید. چشم‌هایش را بست. خراب شده بود....

دست‌هایش شده بود گلوله‌های یخی در دامنه‌ی شیب دار استرسش. توی هم می‌لولیدند و به ته هیچ نتیجه‌ای هم نمی‌رسیدند. گوشه‌ی چشمش به پنجه‌ی محمد بود که روی پایش مشت بود. حواسش هم به پشت سرش و مهسا و تناقض وحشتناک حرف و عملش پیش او درمورد محمد! چطور باید جمعش می‌کرد که او باور کند قصدش دروغ گفتن نبوده؟ با باز شدن مشت محمد، متوجه رد کمرنگ روی مفصل انگشتش شد. انگار جایی خورده بود. نگاهش بالا چرخید و دید او هم نگاهش می‌کند. باز آن رویش بود که از حساب می‌برد و جرات نداشت بپرسد چرا دنبال ما آمدی؟ حس می‌کرد او هم منتظر همین سوال است تا تتمه‌ی جزییات رابطه‌اشان را هم با لبخندی مکش مرگ ما تحویل مهسا دهد. گلوله‌ی یخی دست‌هایش باز شد و کف دو دستش را روی پایش فشار داد که محمد آرام گفت:

بدمش به تو؟

با تکان سر و تعجب نگاهش منظور سوال عجیبش را پرسید و او کف دستش را روی پایش چرخاند و با تکان دادن انگشتانش منظورش را رساند. انگار تمام عمرش را مشغول زدن مخ دیگران بوده که این قدر تمام حرکاتش مختصر و مفهوم بود! نگاه حرصی‌ای بهش انداخت و پوزخند او با ریتم گرفتن انگشتانش روی پایش پررنگ شد. با رسیدن به تقاطع و کم شدن سرعت، محمد دست از بازی با ایماء و اشاره کشید. آینه را روی صورت مهسا تنظیم کرد و نگاهش کرد:

اگه تو مشکلی نداری، شام رو بخوریم که مریم بیشتر به هم معرفیمون کنه! نظرت چیه؟

مریم هول کرد مقابل حرف او و بلافاصله سمتش برگشت:

محمد!

جانم!

با جاتم گفتنش مریم بیشتر لرزید. چرا این طوری می‌کرد؟ نگاه و لحنش متناقض بود. دقیقاً داشت تار عنکبوتی می‌تید تا در چسبندگی درماندگی نگهش دارد! نقطه ضعفش را زود رو کرد! اما با تمام جان‌کندنش سعی کرد دست و پا بزند بلکه رها شود:

__ بمونه برای بعد بهتره. مهسا تازه مرخص شده!

محمد دوباره مهسا را نگاه کرد:

__ به نظر من که می‌تونی رو پا باشی مهسا! نمی‌تونی؟

صمیمیت کلامش دل مریم را آشوب کرد. هر چند هیچ چیزی بیشتر از آن آغوش زورکی نمی‌توانست رسوا کننده باشد. محمد لبخندی کنج لبش چسباند و اشتیاق بیشتری در لحنش جا خوش کرد:

__ من که خیلی دوست دارم زودتر گپ بزنیم و ببینم خواهرت واسه چی این قدر دوست داره که قرارشم با من کنسل می‌کنه بخاطرت!

مریم چنان لبش را گاز گرفت که به او هجوم نبرد! داشت حسابی برای خودش می‌تازاند! تا محمد گفتنش تکرار شد، او با لبخند ادامه داد:

__ البته محمدرضام!

بازی‌اش گرفته بود و داشت لذت می‌برد و مریم هر راهی می‌رفت بن بست بود! بالاخره صدای مهسا درآمد و آرام گفت:

__ هر موقع مریم خودش صلاح بدونه از مسائل خصوصیش با من حرف می‌زنه!

محمد کامل سمت مریم چرخید:

__ خب صلاح چیه عزیزم؟

قلب مریم داشت از شدت حرص می‌ایستاد اما قافیه را نباخت:

__ گفتم که! فرصت زیاده! مگر اینکه مهسا دلش بخواد بریم شام بخوریم!

بعد عقب برگشت و نگاهش کرد که مهسا با نگاهی خیره گفت:

__ ترجیح میدم بریم خونه! ولی اگر شما قرار دارید، من مزاحم نمی‌شم! استراحت می‌کنم تا بیاین!

مریم چشم‌هایش را بست و مانتویش بین پنجه‌اش جمع شد. سر جایش نشست. اگر جا داشت دو دستی به یقه‌ی محمد می‌چسبید و هر چه حرص داشت با جیغ زدن سرش خالی می‌کرد تا بفهمد هدفش غیر از فضولی توی زندگی او چیست!!!

پس بیرمتون خونه؟

راهت رو دور نکن . من خودم می‌رم! تو برگرد بیمارستان ماشینتو بردار. اعتباری به اون پارکینگ نیست زیاد!

مسیر مهم نیست!

اما اونجا کسی تو رو نمی‌شناسه! بیای یه کم مشکل ساز میشه، اجازه بده خودمون بریم!

پس کی قراره معرف حضور و رسمی شم؟

مریم با حرص و عجز گفت:

مگه قبلا حرف نزدیم؟

محمد دو دستش را بالا گرفت:

اوکی! هر طور راحتی! من بعد از تقاطع پیاده می‌شم!

مریم دیگر حرفی نزد و سرجایش نشست. آن قدر مانتویش را مچاله کرده بود و حرص خورده بود که داشت بالا می‌آورد. محمد بعد از تقاطع و نزدیک بوستانی نگه داشت و عقب چرخید:

اومدن ناگهانی من بدون برنامه بود و قرار بود مریم توی یه موقعیت خوب با هم آشنامون کنه ولی خب هیچ وقت همه چیز رو نمی‌شه با برنامه پیش برد.

مهسا لبخند کمرنگی زد:

ولی من خوشحال شدم همین‌طور یهویی دیدمتون.

محمد لبخند زد:

پس خودتون دو تا قرارتون رو هماهنگ کنین و به منم خبر بدین!

مهسا سری جنباند و باشه‌ی آرامی گفت .

الان دو دقیقه خواهرت بیاد و بدرقه‌م کنه، ناراحت که نمی‌شی؟

مهسا نه ساده ای گفت و مریم می‌دانست امشب پشت این سادگی ، سختی عجیبی دارد. محمد با نگاهی به مریم پیاده شد و او هم با نگاهی به مهسا گفت:

بیا بشین جلو. الان میام!

منتظر نماید او جواب دهد و دنبال محمد رفت. پارک شلوغ بود و محمد کنار بوته‌ای ایستاد. مریم وقتی بهش رسید فرصت هیچ حرفی را به او نداد و مثل آتشفشانی فوران کرد:

_ دلت خنک شد الان؟ بردی؟ خوش به حالت شد؟ چی شد؟ فضولیت تموم شد؟

محمد مستقیم نگاهش کرد. برعکس او خونسرد بود:

_ هنوز هیچی نشده! هیچی هم نفهمیدم! البته می‌تونه بشه! برگردم پیشش و

بگم تنها بره خونتون و جنابعالی با من بیای! نظرت چیه؟

مریم سرش را تند تند تکان داد:

_ اینجوریه دیگه؟

محمد لب‌هایش را بالا کشید و پشت دستش را خاراند:

_ طبیعتش این درسته!

_ باشه محمد خان! باشه!

بعد سمت ماشین برگشت که محمد از پشت سرش گفت:

_ فردا صبح میای باشگاه وگرنه پا میشم میام درخونت!

مریم برگشت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

_ جرات داری بیا!

_ پس واجب شد جراتمو بهت نشون بدم! همین الان میام!

با نگاه خیره‌ی مریم از کنارش رد شد و سمت ماشین رفت. واقعا داشت می‌رفت که مریم

پشتش دوید و ساعدش را از پشت سر کشید. محمد با نگاهی فاتح برگشت و مریم آرام گفت:

_ میام صبح! هر جا که بگی!

ابروهای محمد کمی جمع شد و مریم آب دهانش را قورت داد. نگاهی سمت ماشین کرد و

دوباره محمد را نگاه کرد:

_ فقط همینجا تمومش کن! نمی‌دونم به چیزی اعتقاد داری یا نه اما بیشتر از این سمت

زندگی من نیا! خواهش می‌کنم...

نگاه خیره‌ی محمد بهش مانده بود که مریم قدم قدم عقب رفت و بعد سمت ماشین چرخید و قدم تند کرد...

پاشنه‌ی آشیلش رو شده بود!

لباس‌های مهسا را دستش داد و سشوار را برایش توی برق زد. او را لب تخت نشاند و خودش موهایش را سشوار کشید. از وقتی آمده بودند، نه چیزی خورده بودند و نه حرفی زدند. مهسا در سکوت دوش گرفت و مریم بسته‌ی جوجه‌ای را که آماده توی راه خرید، روی سیخ آماده گذاشت تا کباب کند و او تازه بخورد! مهسا ساکت زیر دستش نشسته بود و مریم موهای او را بین انگشتانش می‌چرخاند تا زودتر خشک شود و دلش به هم می‌پیچید از آن همه بد آوردن! با امید سراغ حاج فاضل رفت و او حتی نگاهش نکرد. از همان روزی که فهمید محمد را با پسر او اشتباه گرفت دلشوره‌هایش چندین و چند برابر شد. کنار دلشوره‌اش آشنایی با محمد بود که فکر می‌کرد می‌تواند ازش یک رابطه کوتاه و آرام در بیاورد. به خودش امیدوار بود بتواند سیاست پیشه کند و او را راضی نگه دارد تا این مدت بگذرد اما... همه‌ی اتفاقات زنجیر وار و خارج از اراده‌ش رخ می‌داد و هر چه می‌خواست بندها را از پایش باز کند گره کورتر می‌شد. شاید اگر تسلیم او می‌شد و تن به خواسته‌هایش می‌داد می‌توانست دور نگهش دارد. غرور و شخصیتش سر به جنجال برمی‌داشت با این فکر اما خسته تر از آن بود که بخواهد بجنگد. ته تمام افکارش قلب مهسا بود و حرفی که محمد در مورد مهریه‌ش زد! این بار اگر پشش نمی‌زد... چشم‌هایش را بست و موهای مهسا را رها کرد. کسی توی سرش می‌گفت هرزگی با چند جمله معنایش عوض نمی‌شود! می‌خواهی باج جسمت را بگیری؟! سرش گیج رفت و اگر پایه‌ی فرفوزه تخت را نگرفته بود زمین می‌خورد. مهسا نگاهش کرد و مریم لبخند زد:

پاشو یه چیزی بخور و بخواب! منم یه کمی وسایلو بسته بندی کنم!

اگه بگم نمی‌خورم، ناراحت میشی؟

چرا نخوری؟ این جوجه‌ها از هموناست که همیشه می‌گیریم! عاشقشون بودی که؟!

مهسا دوباره گفت:

اگه بگم منم بزرگ شدم فکر می‌کنی دیگه نمی‌تونی مراقبم باشی؟

مریم منتظر هر حرفی از سمت او بود. کنارش نشست و تا دست‌هایش را گرفت، مهسا خودش را عقب کشید و با بغض گفت:

اگه بگم منم آدمم و خر نیستم بهت برمی‌خورده مریم؟

مریم آرام گفت:

_ امید به خاطر تو می‌اومد اینجا! از وقتی هم فهمید با محمدرضایی پاشو کشید کنار!
امروزم واسه همین محمدرضا اونجا بود و امید داشت تو ماشین می‌ترکیدی!
چشم‌های مهسا پر از اشک بود و چشم‌های مریم پر از بغض و بهت. توقع شنیدن هر
چیزی را داشت غیر از پیش کشیدن حرف امید. مهسا نفس پرلرزش را بیرون داد و با
صدای سنگین تری گفت:

_ صورت امیدم یه مدلی بود. بغل لبش انگار کبود بود. وقتی از بغل ماشینش رد
شدیم، شیشه رو داد پایین! همم به خاطرت زدن. نه؟

خط پشت دست محمد جلوی چشم مریم سبز شد. واقعا این اتفاق افتاده بود؟ سرش را
تکان داد و صورت او را بین دو دستش گرفت:

_ فکر کردی واسه من مهمن؟ فکر کردی....

صدای مهسا کمی بالا رفت و گریه‌ش شدت گرفت:

_ نه ولی منم نمی‌خوام دیگه برات مهم باشم! از اینکه عین بچه‌ها می‌خوای همه‌چیو قایم
کنی تا اتفاقی واسم نیفته بدم میاد. از خودم حالم به هم می‌خوره! از قلبم متنفرم... کاش
وایسه... کاش...

مریم دستش را محکم روی دهان او گذاشت. هق هق مهسا پشت دستش شدیدتر شد و
خودش را توی بغل او انداخت.

_ از بابا ناراحتم. از مامان متنفرم... تقصیر اوناست که این شده زندگیمون... تقصیر
اوناست که ما عین بدبختا زندگی می‌کنیم... من نمی‌بخشمشون... هیچ کدومشونو نمی
بخشم... که منو کردن وبال تو... که باعث شدن یه آدم بیخود و اضافی باشم..

مریم صورت خیس او را سمت خودش چرخاند و با صدایی گرفته گفت:

_ مهسا... به جون خودت جریان محمدمو نگفتم بهت چون فعلا یه پیشنهاد داده که...

_ تو آدمی هستی که بذاری واسه یه پیشنهاد بیخودی بغلت کنه؟ اونم جلو چشم من؟

مریم دست روی صورتش گذاشت و کج نشست. سرش داشت اندازه‌ی کوهی بزرگ و
سنگین می‌شد! توی دلش محمد را لعنت کرد و مهسا سمتش خم شد:

_ امیدم رد کردی که...

مریم عصبی سر بلند کرد:

خودت داری می بینی من با محمدرضا رابطه دارم! صحبت بینمون یه کم جدی شده اما هنوز نتونستم درست تصمیم بگیرم براش! در مورد امیدم از روز اول بهت گفتم به دردت نمی خوره! دل خوش از عمه دارم یا از خودش؟ هر بار اومد اینجا تو زنگ زده بودی... وگرنه من هر جا ببینمش سایه شم با تیر می زنم! قبل از من و توهم دلیل بزرگتری به اسم ارث و میراث پدریشون با باباست که لابد اومدن گشتن دنبال ما ... اون یه خونه کلنگی که از اول عمه سهم خودش می دونست و با مامان سرش جنگید تا بابا اون خونه لعنتی رو خرید و بساطشون جمع شد؟!!

با خستگی آهی کشید:

چرا اینا رو نمی فهمی مهسا؟

مهسا سر چرخاند و نفسش را حبس کرد که مریم جلوتر رفت و گفت:

من کم ضربه خوردم وقتی چشم و گوش بسته عاشق برادر مربی ام شدم؟ چرا درس عبرتت نمیشم؟ فکر کردی جا می مونی از عشق و عاشقی یا آدم حسابی پیدا نمیشه که تا امیدو دیدی دلت رفت؟ اونم این خاندان بی معرفت که....

مکثی کرد و آرام گفت:

خاندانی که بابا توشون یه استثنا بود. خودتم خوب می دونی!

مهسا دست به صورتش کشید و صورتش را سمت مخالف او نگه داشت. مریم آرام گفت:

اگه قرار باشه همه زندگیمو می دارم که تو مٹ من آرزو به دلت نمونه! منتها امید لایق این نبود که آرزوت باشه! حلالم پاشو بیا شام بخور تا از دستت سخته نکردم!

سمت در رفت و مهسا آرام گفت:

خیلی خوبه!

مریم با خستگی سمتش چرخید:

مهسا... امید..

محمدرضا رو میگم!

مریم دست روی پیشانی اش گذاشت و مهسا آرام گفت:

تورو خدا مریم... به جون خودت من مراقب خودم هستم... بذار بمونه تو زندگیت... حتی اگه نمیخوای فعلا ازدواج کنی هم بهش بگو! ... ولی حداقل تو زندگیت هست که یکی مٹ این دربندی اشغال

الناز محمدی
یک دفعه نفسش کم شد و به قفسه‌ی سینه‌ش چنگ زد. مریم سمتش دوید و با ترس صورتش را بالا گرفت:

__مهسا... چته؟

مهسا آب دهانش را قورت داد:

__حالم بدتر شده! خودم می‌فهمم مریم!

اشکش چکید:

__دکتر چیزی گفت بهت که...

__الان قول ندادی قوی باشی؟ که مراقب خودت باش تا من با خیال راحت به زندگیم برسم؟

مهسا لبخند پردردی زد و مریم گونه‌ی خیشش را بوسید:

__پس زیر حرفت نزن دیگه!

__نمی‌زنم!

__پاشو لباس گرم‌تر بپوش بعدم ...

__خوبم فقط اصلا گشتم نیست! تو رو خدا اصرار نکن.

مریم چشم‌هایش را بست:

__فردا درست می‌کنم بخوریم! به دوستت پیام میدی صبح بیاد پیشت؟ من باید برم دنبال خونه!

مهسا با پلک زدن آره‌ای گفت و مریم پتو را برایش کنار زد. وقتی او دراز کشید و مریم پتو را رویش کشید، مهسا دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و کنار گوشش لب زد:

__جای بابا همیشه خالی بود اما نداشتی هیچ وقت بفهمم مامانم زنده س و بالا سرم نیست!

مریم با بغض همانجا کنارش دراز کشید. هم را بغل کردند. خدا همیشه جای شکرش را باقی می‌گذاشت...

به ساعت نگاه کرد و موهایش را پشت سرش جمع کرد. داشت دیر می‌شد. صدای دینگی روی گوشی‌اش آمد. اسم محمدرضا را دید. نیازی نبود پیام را باز کند، چون توی نوتیفیکیشن پیام کوتاهش مشخص بود!

"زودتر بیا! منتظرتم"

جوری گفته بود که حس کرد پشت در ایستاده و ناخودآگاه سمت پنجره رفت و بیرون را پایید. هیچ خبری نبود. فقط نمکی ای سوار موتور سه چرخه با بلندگوی دستی اش هوار می کشید! یاد مادرش افتاد که هر وقت چنین صداهایی می شنید غرش را می زد که نشد جایی برویم و این معضلات مزاحمت ایجاد نکنند! تا جایی که یادش بود از کلمه می معضل توی تمام حرفهای پرحرصش استفاده می کرد. روزی که داشت می رفت خوب یادش بود. فین فین می کرد و جیغ می کشید:

"معلومه که می رم! فکر کردی می مونم پای تو و این زندگی و دوتا معضلی که به دست و پام بستنی؟ فکر کردی می مونم تا با آبروی تو و وسط کثافت کاری هایی که کردی آبروی من و خانواده مم بره؟ کور خوندی نادر خان! کور خوندی!"

راست می گفت! آن قصه را کور خوانده بودند همه اشان! اینکه مادرش برمی گردد! نه برای آنها دلتنگ شد و نه مهر سالها زندگی مشترکش به رحمش آورد تا به روزهای پر التهابشان برگردد. فقط یکبار بعد از دادگاه آمد و با حکمی که گرفته بود، مهسا را با خودش برد و ...

_دیرت نمی شه؟

با صدای مهسا پرده ای اتاق و افکارش را با هم رها کرد. وقتی مادرش رهایشان کرد و حاضر نشد یک ساعت را کنارشان بماند، چه توقعی از غریبه ها بود؟!

_دوستت کی میاد؟

_گفت تا نه، نه و نیم میاد!

مریم ساعت را دوباره نگاه کرد و مانتویش را برداشت:

_اگه دیر کردم همون جوجه ی دیشب هست. یه کمم برنج درست کن بخورین! سعی می کنم زودتر پیام!

_کارتونای اسباب کشی رو ریختی دور؟

_تو تراس موند و بارون زد بهشون دیگه! تو راه برگشت چند تا می گیرم! تو به چیزی دست نزن که ..

_که چی؟ چلاقم مگه؟

لحن آرام و بیحال او دلش را زیر و رو کرد اما اخم کرد:

تازه دیشب بعد از سه روز اومدی خونه! سرما خوردگی هم دوروز مراقبت میخواد! حالا دوست داری توهم چلاق بودن بگیری به خودت مربوطه ولی رفتیم خونه‌ی جدید تموم وسایلو خودت می چینی چون اون وقت گیرتره!

مهسا جوابی نداد. از توی کشوی خودش مقداری پول برداشت و سمت او گرفت:

زیاد نیست ولی این یه سال هی خورد خورد جمع کردم چون می‌دونستم سر سال واسه اجاره نیاز داریم! من که...

مریم با قلبی متلاطم پول‌ها را با دست او با هم گرفت:

من توی این چند سال خیلی پول روی پول پیش نداشتم! همونی بود که بابا خودش واسه خونه داده بود...

می‌خوام از این به بعد توی همین کمش هم من سهم داشته باشم!

مریم محکم‌تر دستش را گرفت:

تو خوب باش، همه کارا رو دوتایی می‌کنیم! مثل همیشه!

همون همیشه‌هایی که من عین بچه نشستم و تو تنهایی دوییدی و ...

مهسا....

ساکت شد. از دیشب حال مهسا عوض شده بود. چشمانش حتی برق لحظه‌ی ترخیص را نداشت که محمد را دید. به سادگی با رفتارش امید را از بینشان حذف کرد اما مریم از این همه سکوت و سادگی می‌ترسید! بغلش کرد و پول‌ها را بین دستش فشار داد. سرمایه‌ش کم ولی تمام جانش بود! آن قدر مراقبتش می‌کرد تا دست هیچ راهزنی به شاهرگش نرسد. حتی اگر تمام عمرش نگهبان قلب او می‌شد و خودش آواره‌ی جوانی‌ای گمشده! حسش را طول نداد تا مهسا دوباره خیالی به سرش نزند. پول را توی کیفش گذاشت و با خنده گفت:

تازه می‌خواستم امروز ازت بپرسم ببینم پولی پس و پنهون نداری که خودت رو کردی!

مهسا لبخند کمجانی زد و آیفون را زدند. دوستش رسیده بود. مریم دیگر معطل نکرد و با

سپردن آنها به هم سریع بیرون رفت. توی ساختمان هیچ خبری از بازگشت خانواده

دربندی نبود. خودشان هم انگار قبرستانی رفته بودند تا آنها تخلیه کنند. دلش با وجود

تمام مصیبت‌هایی که کشید، خنک شد. همین که ایستاد تا میدان دست دهان هرز آنها نماید کافی بود! نگاهی به گوشی‌اش کرد و سوار ماشین شد. اول باید سراغ محمد می‌رفت.

امروز باید تکلیف این رابطه هر طور شده؛ روشن می‌شد! دنیایش آنقدر بزرگ و جادار

نبود که بگذارد او راحت نزدیک‌تر از اینی که می‌توانست بشود! از میدان به در کردنش

خیالی خام بود اما فکرهای دیشبش... تنش باز یخ کرد اما استارت زد و توی خیابان

اصلی و شلوغ افتاد. از جلوی بنگاه معاملات ملکی که باهاش صحبت می‌کرد رد شد. هنوز بسته بود. خانه‌ی اولشان را هم او برایشان دست و پا کرد. بهش مطمئن بود، فقط عجله‌ی سال قبلش برای گرفتن خانه‌ی دربندی کارش را سخت کرد و گرنه... جای اینکه بیشتر فکرش را اسیر کند، پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرده. قرارش با محمد سخت‌ترین قسمت آن روز بود...

ورودی را رد کرد. کارش از دلشوره گذشته بود و باید خودش را آماده می‌کرد تا با هر چه پیش می‌آید، پیش هم برود! فقط کفش‌هایش را عوض کرد و داخل سالن رفت. خبری از محمد نبود ولی برق‌های روشن سالن می‌گفت کسی قبل از او آنجا بوده! هیچ کس غیر از محمد که نمی‌توانست باشد! چون عملاً تا صبح را مخصوص بانوان اعلام کرده بودند، هر چند که هنوز هیچ فعالیتی نداشت!

بی‌حرف سمت آکواریوم رفت و با نگاهی کلی، چشمش روی آکواریوم موری ماند که ندیدش. با چشم دنبالش گشت و پیداش نمی‌کرد. به جایش دو ماهی کوچک قسمت بالایی آکواریوم مشغول شنا بودند. چه اتفاقی برای آن ماهی عجیب افتاده بود؟

نزدیک تر رفت و یک دفعه چیزی از میان صخره‌های مرجانی کوچک سمت دو ماهی هجوم برد و بلعیدشان! آن قدر صحنه و اتفاق آنی بود که مریم فقط با حیرت و وحشت قدمی بلند را عقب رفت و به تصویر روبه رویش زل زد. ماهی‌های نگون بخت شکار شدند و موج کوتاه آب هم به آرامش قبلش برگشت. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و آبی تکان خورده! موری به نرمی سرجایش برگشت و مریم حس کرد لحظه‌ی چرخ زدنش او را دید و شناخت!

_بیار یکی این صحنه رو دید، غش کرد!

برگشت و محمد با دست‌کش‌هایی سفید مشغول ریختن پودری سفید توی محفظه‌ی آکواریوم دیگری شد. قلبش هنوز تند می‌زد. هضم صحنه‌ای که پیش چشمش یک‌هو اتفاق افتاد راحت نبود. محمد از کار فارغ شد و سمتش چرخید:

_زهره ترک شدی یا زبونتو به این پسره‌ی گشنه پیشکش کردی؟

_سلام! پسره‌ی گشنه کیه؟

محمد با لبخند سمتش رفت:

_به به! علیک سلام! خانوم!

مریم لبخند زد و محمد محفظه‌ی موری را چک کرد:

_اینو می‌گم! خورد و رفت بخوابه! احتمالاً قصد داره تغییر جنسیت بده و حامله شه!

_ عجیب بودندش جذاب بود برام ولی بی رحمیش...

_ شرط بقا بی رحمیه! نکشه، می‌کشنش! نخوره، می‌خورنش!

_ تو این آکواریوم که کسی نمی‌خوردش!

_ نه ولی اگه این دوتا رو نمی‌خورد و دوتاها ی قبلی رو ، ممکن بود از گشنگی بمیره!

اونوقت سازمان حمایت از آبریان تصویر شطرنجی یه شیاد وحشی به اسم محمدرضا

فاضلو پخش می‌کنه و تو هم بی یارو یاور می‌شی!

مریم پوزخندی زد. سمت میزهای بار رفت و نشست:

_ به راز بقا علاقه داری یا حکومت روشن؟

_ جفتش! کجاش بده؟

_ هیچ کجاش!

محمد دست‌کش‌هایش را درآورد و توی سطل انداخت. دست به پشتی صندلی او گرفت و

کنار صورتش خم شد:

_ چرا نگفتی از بی رحمیش بدت اومد؟

مریم با مکت کوتاهی سمتش چرخید. فاصله‌اشان کم بود. اما این بار نیامده بود تا عقب

بکشد. خودش گفته بود هر چه عقب برود، جلو می‌آید پس وا دادن یعنی باختن به تمام

معنا مقابلش اما اگر سر قرارش می‌ماند هم ، جلوی هر فضولی اضافه‌ش را می‌گرفت!

_ بی رحمی کل دنیا رو گرفته ولی ترجیحش می‌دم به توسری خور بودن و ضعیف دیده

شدن!

گوشه‌ی لب محمد بعد از کمی مکت کش آمد:

_ یکی دیگه از شرطای بقا هم همینه! پررویی!

_ تو که بیش از حد داری!

محمد خندید:

_ جنسای لطیف که دوست دارن!

صورت مریم جمع شد و محمد آرام روی گونه‌اش دست کشید:

_ البته جنس لطیف تو فرق داره. دست انداز زیاد داری!

_ شرط دیگه شم همینه! تا می تونی دل ببری ،اگه نبری و گیرشون بیفتی، می بلعنت!

نگاه مریم بهش ماند و محمد روبه رویش نشست:

_ منتها این یکی مخصوص ما جونورای دو پاست! رعایت شرطشم خوب بلدی!

_ یه دنیا کار دارم ولی گفتم بیا و اومدم!

_ این یعنی نگم دلم برات رفته؟

صورت مریم جمع شد و گاردش مشخص شد:

_ نه من پونزده سالمه، نه رابطه مون جوریه که تو فکر نخ دادن به هم باشیم محمد!

_ چرا نمیگی محمدرضا؟

لحنش نرم بود و عجیب. مریم کلافه عقب کشید:

_ محمد،رضا یا محمدرضا! چه فرقی می کنه برات؟ اصلا چیزی هم به حالت فرق داره یا

....

_ داره که دوست دارم اسممو کامل بگی!

_ داره که دیروز هرکاری دلت خواست کردی؟

_ مشکلم اینه هر کاری دلم خواسته نکردم که ...

_ کسی جلوتو نگرفته !

آن قدر سریع حرفش را زد که حس کرد اکسیژنش در عرض ده ثانیه تمام شد و نیاز به هوای آزاد پیدا کرد. معنی حرفش به خوبی مشخص بود و نگاه و سکوت محمد می گفت نیازی به شفاف کردنش ندارد. با تمام حال بدش مصمم بود که تکلیفش روشن شود. برای همین بهش خیره ماند تا بالاخره محمد خودش را کمی جلو کشید:

_ پس اوکی ای؟

_ من پای حرفی که می زنم وامی ایستم! تو هم پای حرفی که زدی و ایسا!

_ کدوم قسمتش؟

_ به گذشته و آینده من کار نداشته باش!

_ دیشب تو زمان حالت بود! اون پسره ی دیلاق هم مٹ مگس دورت می پلکید!

محمد خندید:

_عین یه چیز زشت ولو شد! بگم چی؟

مریم عصبی گفت:

_قرار نبود این قدر...

محمد میان حرفش با لحنی محکم و جدی گفت:

_واسه من حد و حدود مشخص نکن، وقتی نمی‌دونم باهات چند چندم!

_چند و چونمون مشخصه! خودت مشخصش کردی! رابطه‌ای که رو هوا شکل گرفت و قرار نیست دائمی هم باشه، ارزش نداره که اعصاب همو به خاطرش خورد کنیم! اومدم بگم باشه! اصلا آتش بس! هر چی تو بگی ولی بین خودمون باشه! من نمی‌دونم برای تو مهمه خانواده و کل خاندانت بفهمن با من در ارتباطی و اصلا چه مدل ارتباطی داری یانه! ولی برای من مهمه که مهسا درگیر هزار و یک گیر و گرفتاری‌ای که بهش مربوط نیست نشه!

محمد ساکت نگاهش کرد و مریم نفسی گرفت:

_من یه بار شکست خوردم! نمی‌خوام بشینه غصه‌ی دومین بارو بخوره! گفتم فقط بین من و تویه پیشنهاده! یه علاقه که معلوم نیست تهش چی بشه! خواهش می‌کنم جلوش بیشتر سبز نشو... منم قول می‌دم تو این مدت از چیزی کم نذارم! همونجوری که قرارمون بود!

محمد بلند شد و گفت:

_پس پاشو بیا.

و خودش سمت راهرویی که از بغل آکواریوم شروع می‌شد بیرون رفت. مریم از واکنش ضربتی او بدون هیچ حرفی جا خورد. نفسش توی سینه‌اش پیچ و تاب خورد. محمد وقتی دید او تکان نخورد، برگشت و نگاهش کرد. مریم چشم زددید و به کوله‌اش روی میز چنگ انداخت. آب دهانش را قورت داد و بی‌توجه به هشدار عقل و حال بدی که داشت دوباره روی روح و جسمش سایه می‌انداخت، دنبالش رفت. جای پا پس کشیدن نبود. از توی راهروی عریضی گذشت. کاشی‌های کار شده و پلکانی که رو به پایین می‌رفت فضای استخر را نشان داد. پایش روی پله اول ماند. محمد آنجا رفت چه کند؟ اگر مایو جلویش می‌گذاشت و می‌گفت بپر توی آب استخر چه؟ ازش بعید نبود! تا پایش پس رفت یاد شب قبل افتاد و بدبیلگی‌ها و دنبال زندگی افتادن‌هایش! هر نیتی که داشت در مقابل

محمد برعکس شده بود. فکر می‌کرد روزی او از دستش فرار کند و حالا او میخواست فرار کند تا رسواترش نکند! چیزی برای از دست دادن نداشت و با این فکر پله را پایین رفت اما میان پلکان راهروی عریض و کوتاهی دید که انگار به یک اتاق می‌رسید. تعجب کرد و دید محمد آنجاست. معلوم نبود باشگاه بود یا عمارتی پر دالان که توی هر سوراخش یک چیز می‌شد پیدا کرد. محمد دیدش و گفت:

__ بیا اینجا!

جلو رفت و سوییت مستقلی را دید! دیدی به بیرون نداشت اما راهی که از تویش وارد شد، می‌گفت به ورودی اصلی وصل است. وسایل مختصری تویش چیده شده بود. تخت خواب بزرگی که گوشه‌ی سوییت جا خوش کرده بود، بزرگترین وسیله به چشم مریم بود. آن تخت تکلیف خیلی چیزها را روشن می‌کرد... ستون فقراتش لرزید. ته بازی بود و قراری که خودش برایش یادآوری کرد. عرق روی تنش سرسره بازی می‌کرد که محمد گرمکنش را روی لب تخت انداخت و سمتش برگشت:

__ ده سال پیش، موقعی که زمین اینجا رو گرفتم، به رفیقم گفتم یه گوشه‌ش هم یه سوییت دربیار که بدجوری بهش احتیاج دارم!

کوله‌اش روی دستش سر خورد. استرس داشت و می‌خواست پشت گارد گیری هایش پنهانش کند:

__ امیدوارم باز نخوای رابطه‌های مزخرف قبلیتو به رخم بکشی!

محمد خندید و از روی میز لیوانی را نصفه پر کرد. چشم مریم به نیمرخ خندان او ماند. شب قبل تا صبح تصورش کرده بود. بی پروا بود! فهمید او از خوردن هم ابایی ندارد. قبل از اینکه محمد یک نفس بالا برود، انگار کسی چیزی یادش بیاورد، با گاردی مشخص گفت:

__ اون کوفتو خوردی، حق نداری سمت من بیای!

محمد با چند ثانیه مکث بهش خیره ماند. اول دستش سست شد اما بعدش لیوان کریستال را یک نفس بالا رفت. مریم لب به هم فشرد و با نگاه خیره ای بهش گفت:

__ یه قراری داشتیم با هم، منم قبول کردم ولی...

__ ولی چی؟ می‌ترسی وحشی شم و نفهمم دارم چه غلطی می‌کنم؟

لیوان را کنار سرش بالا گرفت و با نیشخند افزود:

__ با این یه ذره؟

نه! معلومه شما با بشکه مست می‌کنی!

شما بشکه بشکه حساب کن خیرشو ببینی!

ببین محمد...

محمد لیوان را رها کرد و میان حرفش سمتش رفت:

نه دیگه! حالا قرار شد تو ببینی!

وقتی نزدیکش رسید، گوشه‌ی شال او را از روی شانهاش پایین کشید. قلب مریم برای جان کندن دست به دل و روده‌اش انداخت و صدای محمد بدترش کرد وقتی آرام گفت:

اونی که بهت گفته خورده و نفهمیده چی‌کار کرده، خواسته از زیر غلطي که کرده فرار کنه! مستی اراده رو نمی‌گیره!

مریم متحیر نگاهش کرد و محمد شال او را روی میز کنار دستش انداخت:

فقط کیف چیزی رو که می‌خوای، کوکتر می‌کنه. همین!

تا دوباره سمت مریم رفت، او بی‌اراده قدمی پس رفت و محمد سرجایش ایستاد. نگاهش سمت دیگر چرخ خورد. انگار میان دنیای بسته اش دنبال راه گریز می‌گشت. راهی که پشت سرش بود و باید می‌رفت اما... پنجه‌ی او که دور آرنجش را گرفت، چشم‌هایش را بست و گرمای آغوشش باز شد شعله‌ای که آتش به جانش انداخت! واقعا داشت خودش را می‌باخت و ساکت مانده بود! چرا پیش نمی‌زد و ...

وقتی بوسه‌ی او روی بناگوشش نشست قدرتش برگشت. نه! مال این بازی نبود! حتی اگر کارش به چنگ و دندان با او می‌رسید! خودش را کنار کشید ولی تا خواست چیزی بگوید محمد نگاهش داشت:

خودت پای قرار و کشیدی وسط پس چرا پس می‌ری و یخ می‌کنی؟

جاننش تحلیل‌رفته بود. محمد هیچ پیشروی‌ای برای کم کردن فاصله نکرد. حتی به قدر آن روز اول توی باشگاه هم دستانش را کار نینداخت ولی سکوت مریم صدایش را درآورد:

بغل یه مجسمه بخوابم، شرف داره تا تو! چه مرگته که با دست پس می‌زنی و با پا پیش می‌کشی وقتی می‌خوای از اینجا بودن بالا بیاری؟

انگار کسی دو دستی بیخ گلوی مریم را گرفت. صدایش کم جان بود:

مگه نگفتی کسی که یه غلطو کرد باید پای توانش وایسه تا تکرارش نکنه!؟

محمد سرش را خم کرد و توی صورتش آرام گفت:

_می‌خواهی پای حرفت وایسی ، بساز خودتو ، نه اینکه عین مجسمه

وایسی جلوم! اونقد ریخته که خودمو مچل تو نکنم!

مریم سرش را پس کشید:

_نکن پس! چرا پیگیر شدی وقتی ...

_چرا قبول کردی از همون اول؟ اسم بابام عوض شد چندشت شد یا قصه چیز دیگه‌س؟

_تو اگر پسر خود حاج فاضلم بودی باز من اشتباه کردم!

با پوزخند محمد چشم‌هایش را بست و محمد گفت:

_همون روز فهمیدم پای عملش بیای می‌انگی!

حال مریم داشت بد می‌شد اما محمد جوری نگاهش داشته بود که اگر توانایی هم داشت، نمی‌توانست خودش را از میان دستان او عقب بکشد. فقط سر تکان داد و محمد با نگاهی خیره بهش آرام گفت:

_ولی پای منو کشیدی وسط جریانی که هیچ اعتقادی بهش ندارم!

رهایش کرد و نفس مریم تازه بالا آمد. محمد پشتش را بهش کرد و فندک و سیگارش را برداشت. وقتی پکی به سیگارش زد و او را دید که دست به دیوار گرفت با لیوانی آب برگشت و سمتش گرفت. با نگاه مریم بازویش را گرفت و روی تخت نشاندهش:

_نمی‌گی قضیه چی بوده؟

مریم لیوان را توی دستش فشار داد:

_بهت گفتم... از عموت کمک می‌خواستم که ...

_اتفاقی من به تورت خوردم.

مریم چشم‌هایش را بست:

_می‌شه این بازی تموم شه؟

_نه!

دو دست مریم با لیوان آب به پیشانی‌اش چسبید. محمد سمتش رفت و خم شد:

_ولی تا خودت نخوای، هیچ اجباری نیست که باهام باشی!

چشم‌های مریم بالا چرخید و محمد صاف ایستاد و از بالا نگاهش کرد:

__ فسخس نمی‌کنم که دوما تو یادت باشه سر چیزای مفت ، از خودت مایه نداری و...

با مکت کوتاهی ادامه داد:

__ اولاً هم خودم یادم باشه به این مفتی دم به تله ندم و دلم گیر نیفته!

مریم گیج نگاهش کرد و محمد کلافه پشت بهش کرد . مریم بلند شد و صدایش زد و او ایستاد:

__ نفهمیدی؟ واضح بگم دلم پیشت گیر کرده و نمی‌خوام بری؟

با سکوت مریم، محمد برگشت و با صورتی درهم و کلافه گفت:

__ از ۱۸ سالگی صد مدل زن و دختر اومد تو زندگیم ولی هیچ کدوم مٹ تو چغر و سخت نبود! می‌ترسم دستم بهت برسه و بفهمم واسه خاطر این دلم سر خورده! اونوقت تا آخر عمر بیخ گلوم می‌مونه که خواستم زورکی باهات باشم و...

مکت کرد و بهش خیره شد:

__ می‌خوام بیشتر باهات باشم ببینم تهش چی می‌شه!

مریم تا دهان باز کرد دست محمد بالا رفت:

__ تهش همون شیش ماهه! یه روز بیشتر نگهت نمی‌دارم! اگه تو این مدت درست پیش رفت می‌پرمت خونه و پیش خانواده‌م و ادامه‌ش می‌دیم ، اگرم نشد پرو سراغ زندگیت! وقتی پای منو بیخودی کشیدی وسط این جریان، این یکی که حقم هست؟

نگاه مریم روی تتوی دست او ماند. بالاخره نوشته‌اش را کامل دید...

"die with memories not dreams"

سکوتش طولانی شد و محمد دستش را انداخت:

__ خب؟

مریم آرام سر تکان داد:

__ باشه فقط مهسا...

__ همون دروغی که تحویلش دادی، منم تحویلش می‌دم!

__ خودم میارمش که باهات آشنا شه ولی لطفا دور و بر خونه‌ی من نیا! فکر نکنم واضح‌تر از این بتونم ازت خواهش کنم چون دلم نمی‌خواد حرف من و خواهرم نقل مجلس یه محله قدیمی بشه!

لیوان آب را دست نخورده روی میز گذاشت و بلند شد. سمت کوله‌ش رفت و محمد آرام گفت:

درست حدس زدم که تنه‌یین وگرنه باید خبری از پدر و مادرت می‌شد اون دوسه روز! مریم بدون آنکه نگاهش کند آرام گفت:

چندساله از دستتون دادیم! مهسا تنها چیزیه که برام مونده! نمی‌خوام درگیر استرس زندگی منم باشه! حداقل تا وقتی که مشکلتش حل شه!

برو اون وامو از صندوق بگیر! من با حاجی حرف می‌زنم که...

دیگه به وامش نیاز ندارم!

به محمد نگاه کرد و آرام گفت:

درخواستم رد شد! چون ساکن اون منطقه نبودم!

محمد چیزی نگفت و مریم با خداحافظی کوتاهی سمت در رفت. وقتی بیرون رسید احساس گنگی داشت. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. تتوی روی دست محمد پیش چشمش می‌رفت و می‌آمد! تکلیف او که نه آرزو برایش مانده بود و نه خاطره، همین رابطه‌ی گنگ بود که خودش می‌دانست چرا قبولش کرد! از تنه‌یی خسته شده بود و دلش گاهی شیطنت جوانی را بهانه می‌کرد! این زمان کم شاید رو به راه ترش می‌کرد!

می‌خواست به حرف غیائی گوش دهد و چشم ببندد روی گذشته‌ای که امروز هنوز درگیرش بودند. پشت کردن حاج فاضل تمام امیدهایش را ناامید کرده بود. توی ماشین نشست و راه افتاد که موبایلش زنگ خورد. بنگاه معاملات بود! یعنی امروز روز شانس بود؟!

جواب داد و صدای بنگاه دار معتمد با خوش خبری توی گوشش پیچید:

یه مورد مناسب برات پیدا شده دخترم! وقت داری الان بیای بریم ببینیش؟

تا یک ساعت دیگه اونجام!

قطع کرد و بلافاصله از مهسا خواست آماده شود. پایش را بیشتر روی پدال فشرد! بر خلاف شروع پردلشوره‌ای که داشت، حالا آرام‌تر بود....

از شیب کوچه‌ها بالا رفت و نگاه کنجکاوش اطراف را کاوید. یک دیوار عریض و بلند سمت چپ بود که به خانه باغی قدیمی وصل می‌شد و ته کوچه هم در مسیر همان دیوار یک در کوچک بود و سه خانه‌ی دیگر در رو به رو و خانه باغی در سمت دیگر. نگاهش

الناز محمدی
از داخل آینه به مهسا افتاد که او هم متعجب و کنجکاو اطراف را نگاه می‌کرد. وقتی ماشین را زیر درختی پارک کرد، بنگاه دار پیاده شد و مریم سمت مهسا چرخید و زمزمه‌ی آرام او را شنید:

__چه قدر قدیمیه مریم!

__آره ولی موندم چطوری آوردمون اینجا؟

وقتی تعلشان زیاد شد، بنگاه دار از سمت دیگر ماشین خم شد و با لبخند گفت:

__بهت گفتم که! دوره نسبت به اون محل!

مریم و مهسا نگاهی به هم کردند و پیاده شدند. مریم ریموت را زد و گفت:

__این دیگه میشه کوچ کردن آقای منوچهری!

منوچهری کلید به دست سمت همان دری رفت که در امتداد خانه باغ بود و گفت:

__اینجا مال یکی از آشناهاست. دستش خیره! قبل از شما هم دست یه مادر و دختر بود که

مال این شهر نبودن! سه سالی می‌نشستن. راستش تو فکرتون بودم این چند وقت!

در کمی زنگ زده بود و با هول آرام منوچهری باز شد. به دخترها نگاه کرد و گفت:

__حالا برید داخل رو ببینید تا باقی جریان رو بگم!

مهسا چشمش به مریم بود و زمانی که او وارد حیاط کوچک و سه در چهار شد، دنبالش

رفت. حیاط جارو خورده بود و برگ‌هایش گوشه‌ای کود شده بود. توی حیاط درختی نبود

اما درختان سرک کشیده از توی باغ کناری باعث شده بود آنجا سایبان داشته باشد.

در شیشه‌ای را منوچهری باز کرد و عقب ایستاد تا دخترها داخل رفتند. دو اتاق تو در تو

بود و یک آشپزخانه کوچک که یک نفر به زور توییش جا می‌شد با وسایل. اما تهش دو

سه کابینت دیده می‌شد!

منوچهری گفت:

__با پول شما توی همون منطقه، یه خونه اندازه جایی که نشسته بودین با دو تا بالا و

پایین کردن و اجاره بیشتر پیدا می‌شد اما معلوم نبود سال دیگه دوباره آواره‌تون نکنن!

مریم تا خواست چیزی بگوید، منوچهری دوباره گفت:

__هنوز بابت خونه دربندی شرمنده‌اتم دختر! من این آدمو می‌شناختم! نباید می‌داشتم با

زبونش خامتون کنه و برید اونجا!

مریم خوب یادش بود که دنبال خانه می گشت و دربندی توی همان بنگاه یک دفعه از راه رسید و با ظاهر خوبش متقاعدش کرد تا خانه‌ی او را اجاره کنند! نفس بی‌صدایی کشید:

_ حالا اینجا هم با صاحبخونه است؟

_ بین خونه شما و صاحبخونه دیواره! یه خونه کوچیکه ولی تمیزه. قرار شد رنگش هم بزنه! کوچیکه ولی باصفا و مطمئنه! اگر نبود بعد از اون مشکلاتی که دیدم براتون پیش اومد، دیگه نمی‌آوردمتون اینجا!

مریم به مهسا نگاه کرد و او لبخند زد:

_ به نظر من که خوبه! لاقل نه کسی رو سرمون نشسته، نه بالای سر کسی هستیم که نمی‌شناسیم! ولی بازم هر چی تو بگی!

مریم لبخند زد و منوچهری نفس عمیقی کشید:

_ باهش صحبت کردم. به کرایه‌تون هم سخت نمی‌گیره. فقط اونم گفته باید من تضمین شما رو بکنم که با خیال راحت کردم!

و با آه سنگینی خدا بیامری برای پدر دخترها فرستاد. مریم دور خودش چرخید. خانه کوچک بود و شاید برایش دلگیر اما لبخند مهسا و تغییر منطقه برایش بس بود تا رضایت دهد! کیفش را توی دستش جابه جا کرد و گفت:

_ میشه صاحبخونه رو دید؟

_ معلومه که میشه! الان زنگ می‌زنم بیاد!

مهسا داشت توی کابینت‌ها را می‌دید که صدای یالهی شنیدند و بعد مردی حدوداً شصت ساله و چاق با قامتی متوسط که کلاهی بافتنی به سر داشت و پایش را می‌کشید، وارد شد. یک عینک ته استکانی هم به چشمش بود. دخترها سلام دادند و مرد با جدیت سر سمتشان تکان داد:

_ قدم سر چشم آقای منوچهری! قبلنم گفتم! شما مهر تایید رو بزنین، حرفی بالاش نمی‌مونه!

منوچهری لبخند زد:

_ خیالتون راحت باشه! من به این دو خواهر هم گفتم که بهتون اطمینان دادم. بازم اگر لازمه من ضمانت کنم...

دست مرد بالا رفت و آرام گفت:

الناز محمدی
_ خیر پیش باشه دیگه مرد مومن! صبح طلوع کنه، میام واسه قولنامه! فقط چند روزی
مهلِت بدن که خونه یه رنگ بخوره. مشغول الذمه نشیم با کثیفی و دوده!
بالاخره صدای مریم درآمد:

_ درمورد ودیعه و کرایه...

_ اونش رو با آقای منوچهری صحبت کردم دختر جان! حرفی اضافه نمی‌کنم بهش!

مهسا به بازوی مریم چسبید و هم را نگاه کردند! زمزمه‌ی مهسا را شنید:

_ چقدر بداخلاقه!

ولی مریم به روی خودش نیاورد! لبخند زد:

_ پس ما شب سال تحویل اسبابمون رومیاریم آقای...
منوچهری گفت:

_ حاج آقا قناتی!

مریم بله‌ای گفت و آقای قناتی باز گفت:

_ خیر پیش! خوش میانین دختر! فعلا در پناه خدا....

مریم دست به پیشانی‌اش کشید و با گذاشتن حباب شیشه‌ای دور روشنایی گازی عقب رفت:

_ اینم تموم شد بالاخره!

برگشت و ساعت را نگاه کرد. چند ساعت دیگر سال تحویل بود و هیچ چیز برای سفره هفت سین نداشتند. مهسا همیشه عاشق همان هفت سین دونفره بود اما امسال آن قدر درگیر شدند که اصلاً یادش رفت. کارتونه‌های وسط خانه را جمع کرد و بیرون برد.

سطل آشغال شهرداری سر کوچه بعدی بود. نمی‌خواست دیگر وسایل را نگه دارد. وقتی برگشت دید برق دستشویی خاموش است. داخل رفت ولی باز مهسا را ندید. متعجب اطراف را نگاه کرد و باز بیرون رفت. خبری از او نبود. وایی از سر تعجب گفت که در را زدند. یعنی او بیرون رفته بود؟ فوری در را باز کرد که زن پنجاه، شصت ساله‌ای با لبخند سلام کرد. سینی آش رشته دستش بود. مریم با لبخند سلام داد و زن گفت:

_ عصمت! همسایه‌تون! دیدم تازه اسباب کشی کردین، گفتم لابد وقت نکردین آش رشته امشبو درست کنین! براتون آوردم!

مریم کاسه‌های سفالی را نگاه کرد و با لبخند تشکر کرد. دست سمت یکی برد که زن سینی را سمتش گرفت:

_ هر دوش مال شماست! نوش جانتون!

گرسنه بود و بوی آش هم هوش از سرش برده بود. سینی را گرفت و عصمت را داخل دعوت کرد که او چادرش را زیر بغلش زد:

_ ته سال وقت مهمونی نیست دخترم! ولی کاری داشتی، خجالت نکش. من همین خونه بغلی‌ام!

_ محبت دارین!

حرفش که تمام شد مهسا را دید که از شیب کوچه با دست‌هایی پر بالا آمد! چشم گرد کرد و با ببخشیدی سمتش رفت:

_ اینا چیه؟ کجا بودی تو؟

مهسا با لبخند گفت:

_ دیدم سرت گرمه! رفتم وسیله‌ی هفت سین رو خریدم! فقط سمنو پیدا نکردم!

عصمت شنید و فوری بین حرفشان دوید:

_ من سمنو خودم درست کردم! میارم براتون!

مهسا با تعجب نگاه کرد و مریم با خنده به مسیر رفتن زن نگاه کرد. مثل قرقی دوید! سینی آش توی دستش را بالا گرفت. مهسا خندید و گفت:

_ آخ جون پس! مٹ خونه احترام خانم آش و شب جمعه نذری به راهه!

مریم خندید و با هم توی خانه برگشتند. مریم فوری دستمال گردگیری را برداشت و سمت او گرفت:

_ بیا گردگیری کن، من جارو کنم زود تموم شه! خدا رو شکر زود جمع شد!

مهسا باشه‌ای گفت و مشغول شدند! نیم ساعت بعد با صدای زنگ بلبلی خانه مریم با خنده گفت عصمت خانمه! بیرون رفت و او کنار ظرف سمنو این بار سبزی پلو با ماهی هم گذاشته بود! دست روی دست شرمنده‌ی دختر جوان گذاشت:

_ می دونم خسته‌این! گرسنه هم هستین! روزیتون امشب با ما بود! نوش جان مادر! نوش جان!

وقتی برگشت چشم‌های مهسا برق زد. گرسنه‌تر از آن بودند که بخواهند به هم تعارف کنند. همان وسط نشستند و ته سبزی پلو را درآوردند و بعدش هر کدام یک طرف افتادند. خسته ولی آرام بودند! خیلی وقت بود این قدر آرامش نداشتند!

توپ سال تحویل که ترکید، نگاهشان با لبخند سمت یکدیگر چرخید و مثل تمام سال‌های قبل، محکم هم را در آغوش گرفتند. مریم قرآن کوچک را برداشت و لبخند زد. بعد از چند سال هنوز کارهای پدرشان را فراموش نمی‌کردند. دو اسکناس لای قرآن را برداشت که مهسا بعد از گرفتنش لبخند زد:

_محمدرضا چی؟

لبخند روی لب مریم ماسید و مهسا ابروهایش را بالا داد:

_کنه یادت نبود؟

قرآن را بست و صادقانه گفت:

_اصلا!

_خب فردا صبح پاشو بریم یه چیزی براش بخریم!

مریم قرآن را سر جایش گذاشت و با گفتن باشه‌ای موقتا از سر خودش باز کرد. چای و شیرینی‌ای خوردند و طبق قرار هر ساله‌اشان آماده شدند و با برداشتن بسته‌ی شیرینی برای دیدار با پدرشان رفتند. تنها جایی که داشتند برای دیدار بروند بهشت زهرا بود و بس! بعد از آن سعی می‌کردند آن چند روز تعطیل را هر روز گوشه‌ای از شهر بگذرانند تا تنهایی پا بیخ گلویشان نگذارد و نفسشان نبرد!

سر مزار نشسته بودند و مهسا با گل‌های سرخ و سفید دور اسم پدرش را قاب گرفت ولی نگاه مریم مثل هر سال با بغضی سخت عقب نشسته بود و تماشا می‌کرد!

اگر او مانده بود شاید خیلی چیزها عوض می‌شد! خودش گفته بود می‌جنگد تا ثابت کند چیزی که دیگران تصور کرده‌اند نبوده! که زندگی‌اش را خیانت به باد نداده بلکه یک اشتباه جرقه‌ی آتشی به آن بزرگی را زد. آتشی که همه چیزشان را سوزاند و حتی خاکسترش را ندیدند!

_می‌دونی بابا! دارم به این فکر می‌کنم چی می‌شه اگه سال بعد با نوهت بیایم اینجا و دورت شلوغ تر شه!

برق از چشم مریم پرید. دست‌هایش از دور زانوهای بغل کرده‌اش افتاد و با چشم‌هایی گرد مهسا را نگاه کرد که او با خنده دو دستش را بالا گرفت:

به جون آبجی بچه تو رو گفتم نه خودمو که! چرا با چشمت می زنی؟

مریم لب به هم فشرد و چپ‌چپ نگاهش کرد که مهسا با خنده دست به گل‌ها کشید:

ببینش بابا! همه‌ش چشم غره می‌ره. صدرحمت به ناظمای دبیرستان ما! اصلا یه ذره فکر من و تو که نیست! نمی‌دونه دلمون می‌خواد خاله و بابابزرگ شیم!

تو چرا عین دخترای عهدبوق هم‌ه‌اش دنبال شوهر و بچه‌ای؟ خجالت نمی‌کشی؟

مهسا زیر خنده زد:

ببینش بابا! خودش می‌خواد بترشه، منم خمره بگیره بندازه توش! خب تو کدوم دوره و زمونه‌ای کسی دلش نمی‌خواد ازدواج کنه؟

تو همین دوره زمونه مزخرف. جنابعالی هم بی‌شوهر نمی‌مونی! فعلا فکر کنکورت باش!

با بالا رفتن ابروهای مهسا سنگی ریزی را که کنار پایش بود سمتش پرت کرد که او با خنده جا خالی کرد. مریم خندید و دست روی اسم پدرش کشید:

ببین چقدر تخس و پرروئه بابا؟ یه ذره حیا نداره!

من تا سال دیگه...

با ساکت شدن مهسا، مریم با خنده نگاهش کرد و تا رد نگاهش را د

نبال کرد، کسی کنارش نشست. نگاهش روی نیمرخ آشنایی ماند تا قلبش از جا کنده شود و دنیا همان لحظه تبدیل شود به گوری تنگ و تاریک و سرد! درست شبیه همان گوری که پدرش تویش خوابیده بود. دست مرد جوان روی سنگ ماند ولی نگاهش که سمت مریم چرخید حس کرد پرت شد به سالهایی دور. به همان وقتی که عاشق یک جفت چشم سیاه و مهربان شد! به خواب‌هایی که در آغوش امین دید ولی تهش تعبیرش یک کابوس کشنده ماند!

آن قدر نگاهشان به هم ماند که حس کرد دارد می‌میرد. نفسش سخت شد و تا امین گفت سلام! انگار یک بیمار تنفسی بود که گیره‌ای بازیگوش راه رسیدن اکسیژنش را بسته بود و یکهو باز شد. نگاهش را گرفت و دست و پای سستش را جمع کرد. جوابش را نداد و بلند شد. مهسا را نگاه کرد:

پاشو بریم. داره شب می‌شه!

امین به مهسا نگاه کرد. انگار دخترک به خون اون تشنه بود که با غیظ نگاهش کرد و بعد بلند شد. مریم سمت ماشین رفت و مهسا دنبالش که آمنه را با پسر بچه‌ای که در آغوشش بود دید. بی‌اراده ایستاد. آمنه با دیدنش لبخند دلتنگی زد و جلو رفت. تنها کسی که توی آن روزهای سخت و سیاه بهش حق داد آمنه بود! اولین مربی‌ای که باهاش کار کرد و بعد شد بهترین دوستش! همیشه هوایش را داشت و وقتی پشتکارش را دید به اساتید بهتری معرفی‌اش کرد تا توانست توی یک دوره‌ی فشرده کارت مربی‌گری‌اش را بگیرد و دستیار خودش شود. بعد هم باعث آشنایی‌اش با امین شد و ... دیگر بعد از آن دوست نداشت چیزی به خاطرش بیاورد. فقط به حرمت آن روزها آغوش بازش را بی‌جواب نگذاشت و صورت هم را بوسیدند. با دیدن کودک تقریباً دوساله‌ای در آغوش آمنه لبخند زد:

_بالاخره آرزوی شوهرت برآورده شد؟

آمنه بچه را توی بغلش جابه جا کرد:

_اون که آره! دخترم الان چهارسالشه! ایشون آقا ارشیاس! عشق عمه‌ش!

چیزی ته وجود مریم لرزید و لبخند یخش آب شد! تمام آن دورانی که با امین بود و حرف از بچه به میان می‌آمد، او می‌گفت دلش پسر می‌خواهد ولی مریم هر چه دلش خواست برای اسمش انتخاب کند. یکبار گفت ارشیا و حالا...

نگاهش روی صورت کودک ماند و دست امین را دید که سمت بچه رفت و او برای آغوش پدرش از کنار او بال گشود. گلویش را بغضی کهنه زد و با خداحافظی آرامی خواست پرود که آمنه دستش را گرفت:

_امین راست می‌گفت اولین جایی که بعد از سال تحویل می‌ای اینجاست ولی تا وقتی مامانم نرفت، باور نمی‌کردم ...

پلک مریم پرید و اشک از گوشه‌ی چشم آمنه چکید:

_مامانم سه ماه پیش رفت مریم!

صداها توی سر مریم چرخ خورد. تصاویر در هم پیچید. صدای بلند زن توی حیاط کوچک خانه‌اشان از آن شب لعنتی بلندتر بود.

_خدا ازت نگذره اگر پاتو از زندگی بچه من بیرون نکشی! نفرینت می‌کنم! آبرومونو بردی، بچه مو پس بده! وگرنه به فاطمه‌ی زهرا حواله‌ت می‌دم!

چشم‌هایش بسته شد. آمنه توی بغلش سر روی شانهاش گذاشت و هق هق گریه‌اش گوشش را پر کرد. باورش نمی‌شد که آن زن مرده است اما صدای نق نق بچه‌ای و باز

شدن چشم‌هایش ثابت کرد که زمان گذشته و دیگر مادر امین و آمنه زنده نیست! دیگر هیچ چیز سرجایش نیست و بچه‌ای که در آغوش امین بود؛ بزرگترین و تلخ‌ترین گواه ظلمی بود که بهش شد...

نگاه آمنه از امین که جلوی بستنی فروشی ایستاده بود، سمت مریم چرخید و دید ارشیا را نگاه می‌کند. آهی کشید:

_اینقدر مثل خود امین مظلومه که گریه‌شم بی‌صداست!

مریم لبخند زد و دست روی گونه‌ی پسرک کشید که او با خجالت سرش را بیشتر به سینه‌ی عمه‌اش چسباند و از بالای چشم به مریم نگاه کرد.

_دوسال و نیم‌شه! به مامان خیلی عادت داشت. وقتی یهو سخته کرد و از پا افتاد ارشیا منزوی تر از قبل شد. بعد از تولدش اینقدری که با مامان بود با لادن نبود!

بغض توی صدای آمنه موجی انداخته بود که به صخره‌ی احساس مریم می‌خورد و برمی‌گشت ولی واکنشی نشان نداد. نگاهش را از ارشیا گرفت و دید مهسا بغ کرده توی ماشین نشسته و نگاهش هم نمی‌کند. آمنه وقتی سکوت او را دید، ارشیا را توی بغش جابه‌جا کرد و او را راحت‌تر روی پای دیگرش گذاشت:

_مهسا چه بزرگ شده ماشاله. دانشجوئه؟

_نه پشت کنکوره. پارسال شرکت نکرد. دوره‌ی زبانش رو کامل کرد!

_پس می‌خواد مترجمی بخونه؟

_احتمالا!

_خودت چی؟

لبخند کمرنگی زد:

_مشغولم دیگه!

_مربی خوبی باید شده باشی! نه؟

_استادم تو بودی دیگه! راه افتادم!

_هیكلت که رو فرمه حسابی! الان جایی مشغولی؟

مریم سر تکان داد و آمنه گفت:

الناز محمدی
_ اگه تایم آزاد داری ، من باشگاه تاسیس کردم ! میای؟

_ به جا رو خودم اجاره کردم! دیگه وقت نمی‌کنم وگرنه کار کردن با تورو دوست دارم!
چشم‌های آمنه برق زد:

_ پس حسابی پیشرفت کردی تو این چندسال! کجا؟

_ الهیه!

انگار آمنه منتظر بود او حرفی از لب خط یا نهایتا همان میدان خراسان بزند اما چنان جا خورد که باعث شد مریم پوزخند بزند. حتما فکر کرده بودند بعد از بلایی که سرشان آوردند، نفس هم زورکی کشیده است! آمنه خودش را جمع کرد و لبخند زد:

_ چقدر خوب! آدرس بده پیام ببینمت! اونجا چند تا باشگاه حسابی هست. بدیشون اینه یکی دوتاش مردونه‌س ! خوبه روشون کم شه!

مریم خنده‌اش گرفت:

_ آره! نشستن اونجا من روشونو کم کنم!

_ نه آخه فکر می‌کنن اینجوری کلاس کارشون حفظ می‌شه مسخره‌ها!

و با خنده افزود:

_ کار بود بگو پیام با هم روشونو کم کنیم!

مریم با تکان سر خندید و وقتی دید امین دارد برمی‌گردد ، از روی نیمکت بلند شد و گفت:

_ خوشحال شدم دیدمت! دخترت رو هم ببوس از طرفم!

آمنه نگاهی

سمت امین انداخت و بلند شد:

_ امین بستنی گرفت .

_ نوش جان! دیر شده.

امین رسید و نگاه مریم روی بستنی میوه‌ای رنگارنگ ماند. خاطره‌ها یکی یکی داشت از پشت سر بغض‌هایش سر می‌کشید و روزگار تلخش را بیشتر به رویش می‌کشید. برای فرار از تکرار تمام خاطرات کشنده‌ی گذشته، صورت آمنه را بوسید و خداحافظی کرد .

توی ماشین نشست ولی قبل از اینکه در را ببندد ، امین در را نگه داشت. چشم توی چشم که شدند دنیایی از حسرت و بغض را مقابلش دید. همان نگاهی بود که آخرین بار ازش رو چرخاند تا گریه نکند. صدای آرام امین حالش را بدتر کرد:

_گفتم خامه نذاره. دوست نداری!

مریم نگاهی به بستنی کرد و سینی را سمت او هل داد.

_ببرش برای پسرت! من خیلی وقته بستنی نمی‌خورم!

امین سمت دیگر سینی را گرفت و سمتش خم شد:

_اونقدر ازم پری که حتی مرگ مادرمو تسلیت نگفتی! اما...

_خدا بیامرز دشون!

امین انگار نشنید و حرفش را از همانجا که رها کرده بود، ادامه داد:

_اما فکرشم نمی‌کردم بخوای شوهر کنی و طرفو بفرستی سراغم!

نگاه مریم با چنان بهتی بهش ماند که ابروهای امین باز شد. انگار که بخواهد مچ او را بگیرد ، گفت:

_محمد می‌شناسی اصلا؟

این بار جای مریم ، مهسا گفت:

_نامزدشه امین آقا!

امین مهسا را نگاه کرد:

_اون؟

مریم پیاده شد. تا مهسا در را باز کرد ، مریم تشر زد که پیاده نشو و او هم با ترس سر جایش نشست. امین قدمی عقب رفت و مریم با غیظ در ماشین را به هم کوبید و جلوتر رفت.

_اون اسم داره ، اسمشم گفته بهت! حالا چرا باید به تو جواب پس بدم؟

نگاه امین روی صورت برافروخته و سرکشی چشم‌هایش ماند!

_عوض شدی!

_نباید می‌شدم؟

_شیش ساله توی ذهنم عوضت نکردم اما با دیدن اون پسره...

مریم رو چرخاند و خواست بنشیند که امین دستش را مقابلش سد کرد تا او خودش را کنار بکشد.

_من بد کردم، باید وامی ایستادم پشتت اما اون موقع نشد! هنوز دلم پیشته!

مریم متحیر نگاهش کرد و امین نگاهش را سمت دیگر چرخاند:

_این پسر به درد نمی خوره! من...

_از اون بچه ای که واسه او مدن بغلت بال بال می زد خجالت بکش.

امین نگاهش کرد و مریم با تاسف پوزخند زد:

_چون از نگاه کردن تو چشم من که خجالت نمی کشی آقا معلم با آبرو!

_به مادرم گفته بودم یه روز نباشه لادنو طلاق می دم و برمیگردم سراغت!

_به نظرم حتما طلاقش بده. چون تو اصلا لیاقت زندگی کردن نداری! حیف از اون بچه ...

سمت ماشین برگشت و حرف امین پایش را به زمین چسباند:

_گفت محمدرضا فاضلم! احيانا نسبتی با سهامدار شرکت پارسیان خودرو نداره؟

دنیا دور سر مریم چرخید. امین تیر آخرش را با صدایی که فقط به گوش خود مریم رسید، رها کرد و درست به هدف خورد. مریم اما بامکت چرخید و توی چشم هایش زل زد:

_بگم آره ، مطمئن نمی ترکی؟

امین متحیر نگاهش کرد و مریم آنقدر خیره نگاهش کرد که حس کرد کم مانده جاننش از چشم و قفسه سینه اش بیرون بزند. برگشت و با قلب و مغزی سنگین در ماشین را به هم کوبید و پایش را روی پدال گاز فشرد. کم مانده بود توی تقاطعی با ماشینی شاخ به شاخ شود. صدای جیغ مهسا و کوبیدن روی ترمز ته مانده ای جاننش را گرفت. دو دستش را محکم روی فرمان زد و عصبی داد زد:

_خدا لعنتت کنه محمد

صدای تیک تاک ساعت مثل مته روی اعصابش می کوبید. طوری که دلش می خواست چیزی بردارد و توی صفحه قدیمی اش بکوبد. دو دستش را روی پیشانی اش فشرد و روی پهلو چرخید و چشمش باز شد که دید مهسا زانو بغل کرده و با دلوپسی نگاهش می کند. نگاهش که کش آمد، مهسا زانوهایش را رها کرد و آرام و بغض آلود پرسید:

_خوبی؟

سرش را ساده بالا انداخت . مهسا جلوتر رفت و دست روی صورت عرق کرده‌ش کشید.
انگار بخواهد چیزی بگوید و بترسد! مریم دست او را گرفت و گفت:

_چی می‌خوای بگی؟

مهسا مردد نگاهش کرد ولی بالاخره دلش طاقت نیاورد:

_امین چی گفت بهت که یهو حالت بد شد؟ از وقتی برگشتیم یه کلمه هم حرف نزدی!

مریم چشم بست و طاق باز افتاد. نگاهش به سقف تازه رنگ شده و سفید خانه ماند:

_محمد رفته پیشش!

مهسا متعجب گفت:

_از کجا پیداش کرده؟

سر مریم تکان خورد و مهسا دوباره گفت:

_خب ازش بپرس!

مریم با غیظ و حرص گفت:

_چشمم بهش بیفته که می‌دونم چه بلایی سرش بیارم!

_امین اومده رفته رو اعصابت! به اون چه؟

نگاه عصبی مریم سمت مهسا چرخید و او خودش را عقب کشید:

_اصلا واسه چی باشد روز اول اومد سراغ ما اونجا؟ این همه سال از مامانش جرات
نکرده بود یا...

_حالا تو شدی وکیل مدافع محمد؟ اون خودش یه تنه بلده خون به دل من کنه! تو دیگه
تمومش کن!

بعد هم بلند شد و سمت حیاط رفت ولی مهسا هم دنبالش رفت:

_وقتی دوستِ داره و این قدر دنبال زندگیت... ..

مریم با حرص سمت مهسا چرخید و بلند گفت:

_وقتی تو خواهرمی و نمی‌دونی بدم میاد کسی تو زندگیم دخالت کنه، توقع داری غریبه‌ی
نفهمی مثل اون بفهمه؟

صورت مهسا جمع شد و مریم دوباره سمت حیاط رفت. نم نم باران بهاری گرفته بود و
برگ‌های درختان کف حیات کوچک ریخته بود. هنوز گوشه‌ای از حیات وسایل اضافی کود

شده بود و باید می بردشان روی پشت بام. نردبانی را که از اول توی حیاط بود کنار پشت بام گذاشت و بالا رفت. اتفاق کوچکی شبیه انباری روی پشت بام بود که با ایرانیت ساخته بودند. جارویش زد و پایین رفت. هر تکه را که بالا برد و گوشه‌ای از انباری گذاشت، قسمتی از زندگی‌اش را از بالاخانه‌ی فراموشی پایین کشید. تمام آن لحظات که مادرش فریاد می‌زد توی مغزش کوبیده شد! تمام آن دقایق که پلیس توی خانه‌اشان راه رفت و از تک تک اموالشان لیست برداری کرد جلوی چشمش آمد. انگار هنوز سربازی روی فرش‌های خانه‌اشان با پوتین‌های کثیف راه می‌رفت و دلش له می‌شد! روزی که پدرش را با دستبند بردند و روزی که پشت شیشه‌های ضخیم ملاقات شنید باید برود پیش مادرش تا زندانی‌اش تمام شود و برگردد مثل کابوسی تکرار شد! تکه‌ی آخری که می‌خواست ببرد پایه‌ی تختشان بود که جمع کرده بودند و تنها سخت بود بالا ببردش! اما دستش را محکم دور میله‌ها چسباند و حرف پدرش که از زندان برگشت و آقای غیاثی یادش آمد که باید حاج فاضل را پیدا می‌کرد و کمک می‌خواست تا بتواند گوشه‌ای از این دنیای به هم ریخته را آباد کند تا شاید دلش آرام بگیرد اما او حتی نایستاد بشنود و....

پایه‌ی تخت از دستش افتاد و با صدای مهیبی وسط حیاط رها شد. مریم دو دستی نردبان را نگه داشت تا سقوط نکند. مهسا گوشه‌ی به دست بیرون دوید و با بغض صدایش کرد. مریم از همان بالا به پایه‌ی شکسته نگاه کرد و خودش که هنوز تلاش می‌کرد برای بالا رفتن از پله‌ها. با باری به بزرگی و سختی آبرو... به همانی که اول آسایشش و مادرش را گرفت بعد پدرش را، بعد زندگی و عشق را و نهایتش جوانی و آرزوهایش را...

مهسا پایین نردبان را گرفت:

_جون مهسا بیا پایین. الان پس می‌افتم....

او را نگاه کرد و مهسا لب برچید:

_بیا پایین آجی...

پله‌ها را یکی یکی پایین آمد و پایه‌ی تخت را صاف کرد. صدای الویی را شنید و سرش چرخید. گوشه‌ی هنوز دست مهسا بود! موبایل خودش بود. با ترس داشت نگاهش می‌کرد. خسته و کلافه بود. موهای به هم ریخته‌اش را پشت گوشش داد و دست را برای گرفتن گوشه‌ی تکان داد. مهسا با ترس و لرز گوشه‌ی را سمتش گرفت و مریم تا گفت الو، صدای سلام کردن محمد را شنید. مهسا را که نگاه کرد او توی خانه فرار کرد و در را هم بست. مریم دست به پیشانی‌اش گرفت و همانجا لب پله نشست. گوشه‌ی کنار گوشش بود ولی هنوز حرفی نزده بود که محمد دوباره گفت:

_علیک سلام. عیدم مبارک!

الناز محمدی
مریم چشم باز کرد و با صدای خسته‌ای گفت:

_من از دست تو چیکار کنم؟

محمد جا خورد ولی به در دیگری زد:

_بذار دو روز بگذره از ابراز احساساتم بعد طاقچه بالا بذار!

مریم کفری گفت:

_ابراز احساسات نمی‌خوام! واسه چی پاشدی رفتی سراغ امین؟ محمد چیو می‌خوای ثابت کنی با این کارات؟

با سکوت او با درماندگی بیشتری گفت:

_از وقتی دیدمت یه روز خوش ندارم! چرا اینجوری می‌کنی؟ تو اصلا با امین چه حرفی داری که ...

_کجا دیدیش؟

_هر جا...

_هرجا آدم هرجایی می‌ره! جواب منو بده!

برق از چشم مریم پرید و صاف نشست:

_حرف دهندو بفهم! تو...

_گفتم کاریت ندارم ولی نگفتم این مرتیکه عتیقه اگه عشقش کشید بیاد دم پرت! پا پس

کشیدم که رابطه‌امون رنگ آدمیزادی بگیره، نه اینکه هر ننه قمری راشو بکشه بیاد سراغت!

_وقتی پاشدی رفتی سراغش و آمار دادی ...

_سراغش رفتم چون دلایل خودمو دارم ولی آمار ندادم بهش که اینجوری توپت پره!

_پس از کجا می‌دونست من با تو رابطه دارم؟

_خودش گفت؟

مریم آمد جوابی بدهد اما یک‌مرتبه ساکت شد! امین حرفی زد که اطمینانی تویش نبود و مهسا انگار خط داد به بحثشان! با سکوتش محمد دوباره گفت:

الناز محمدی
_گفتم خود عتیقش اینو گفت؟

مریم چشم بست و دستش را دوباره به پیشانی اش چسباند:

_چرا رفتی سراغش؟

_چراش برام مهمه ولی وقتی تو خوشت نیومد درموردش حرف بزنی ، دیگه سراغشو نگرفتم! گفتمی دلت نمیخواد درمورد گذشتهات و رابطهت حرف بزنی، ولی وقتی چشات می مونه به من و حواست میره جای دیگه، باید می فهمیدم کی و چیه! سراغشم رفتم، نگفتم با تو قول و قرار دارم. اسمی ازت نیاوردم اما انگار این تنش می خاره که...

با مکت گفت:

_جدی تر از اونی شدی که فکر می کردم!

قلب مریم ریخت و محمد دوباره گفت:

_آدرس خوننتو بده پیام .

نه ضعیفی از گلوی مریم بیرون آمد و محمد گفت:

_به پیش دل چسبوندی که بقیه نمی تونن بهت بدن؟ به عرضه نداشته اش یا سر مثلا پایین افتاده اش؟

_کی گفته من هنوز بهش فکر می کنم؟

_خرم من؟

مریم برآشفته گفت:

_دوست داری به خودت فحش بدی ، قطع کن و رو پشت بوم خونت هوار بکش! تو گوش من نگو! اونقدر پر هستم که جا واسه تفسیر و توصیف حساسیتای بیخودی بقیه نداشته باشم!

_تو یه سوال جواب نمی دی! حساسیتو کجات جا دادی؟

مریم کلافه جفت پاهایش را روی سنگفرش حیاط دراز کرد:

_هم نزن این گذشته وامونده رو! می تونی؟

_با دل من یه کم راه بیا! می تونی؟

مریم چشم بست و محمد آرام گفت:

__گفتم بی خیال رابطه شدم ولی نگفتم بی خیال خودت شدم که بیچونیم! میخوام ببینمت!
مثلا سال نونه! اولین ساله...

ته حرفش مریم حس کرد خنده ای هم جریان دارد. شاید هم پوزخند بود! تلخ گفت:

__واسه من اولینا همیشه آخرینم بودن!

__به صرف بی لیاقتی اون عتیقه؟

__چطوری پیداش کردی!

__مهمه؟

__آره!

__آدرس خونه رو بده پیام بگم!

__حالم خوب نیست الان. بعدا...

__میخوام حالتو جا بیارم!

__محمد...

__گوشیو بده به مهسا!

مریم صاف نشست:

__اونو چیکار داری؟

__میخوام بگم وسایلتونو جمع کنه پیام دنبالتون! تو که هر راهی میزنم بهت بن بسته!
باز خوبه اون هست!

__من الان حوصله خودمم ندارم. تو...

__باید باهات دوروز یه جا باشم و حرف بزنم! اینجوری نمیشه!

__لابد توقع داری پاشم پیام خونت پیک نیک؟

__نه! سه تایی دو سه روز تعطیلات رو می ریم شمال!

مریم جا خورد و با چشمهایی گرد گفت:

__چرا فکر کردی ما میایم؟

چون به من ثابت شه حداقل اگه عاشقم نشدی، تو خونه نمی‌شینی و با فکر به اون مرتیکه بهم خیانت کنی! خودت قبول نداری ولی گفتم آدم معتقدی هستی! آدم معتقد که تو فکرش به شوهرش خیانت نمی‌کنه! می‌کنه؟

من واسه زندگیم به کسی جواب نمیدم چه برسه به فکر کردنم!

پاشو جمع کن میام دنبالت! آدرسو بفرست!

می‌ذاری دو ساعت آرامش داشته باشم؟

نه!

با صدای قیژ در تنفس بین مکالمه زنجیروارشان افتاد و مریم برگشت! مهسا از لای در مریم را نگاه کرد. نگران بود و دلواپس. وقتی محمد الو گفت، جوابش را داد:

با مهسا حرف می‌زنم بهت خبر می‌دم!

آدرسو بده مریم تا خودم این بار پیداش نکردم!

مهسا داشت لبش را می‌جوید ولی ظاهرا آرام‌تر بود! مریم چرخید. چشمش به پایه‌ی تخت افتاد که وسط حیاط ولو بود. آرام گفت:

قول میدی اگه به نتیجه نرسیدیم، تمومش کنی؟

اگه رسیدیم میای خونه من زندگی کنی؟

با سکوت مریم، محمد خندید:

به چنگم افتادی پس که...

مریم میان حرفش گفت:

اگه قانع کنی، آره!

پس اوکی!

خودمون میایم باشگاه! لطفا اینجا نیا. هیچ وقت! حتی اگه آدرسمونو پیدا کردی!

ساعت نه باشگاه باش!

مریم گوشی را قطع کرد ولی چشمش هنوز به پایه‌ی تخت بود. مهسا با احتیاط کنارش نشست و آرام صدایش زد. مریم به طرز عجیبی نسبت به ساعتی قبل آرام‌تر بود. بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

واسه چی بهش زنگ زدی؟

_به خدا... خودش چند بار زنگ زد. تو حیاط بودی و نشنیدی!

مریم چیزی نگفت و مهسا دستش را گرفت. خیس و یخ بود. باران قطع شده بود اما هوا سرد بود:

اگه باهش ازدواج کنی...

مریم دستش را از دست او بیرون کشید و بلند شد:

_پاشو یه کمی وسیله برداریم و بریم!

کجا؟

_شمال!

بعد هم توی خانه رفت و در را بست! مهسا متعجب به در بسته خیره ماند! چرا مریم هر لحظه یک حال می‌شد؟ وقتی او حاضر برگشت بلند شد و گفت:

کجا؟

مگه نگفتی برای محمد یه چیزی بخرم؟ میرم می‌گیرم! تو بمون یه کمی وسیله جمع کن! باشه؟

مریم یک حالی بود که مهسا ازش سر در نمی‌آورد! ولی بدبیلگی نکرد. باشه‌ای گفت و او بیرون رفت! اولین قطره باران بعد از وقفه‌ای کوتاه باز به صورتش خورد. سرش را بالا گرفت و آسمان را نگاه کرد. دلگیر بود. مرموز بود. انگار پشت بهار زمستانی سخت کمین کرده بود! آنقدر با ماشین چرخ زد تا یک خدمات امو

ر مشترکین پیدا کرد. چند دقیقه بعد سیم‌کارت فعال جدیدی توی گوشی‌اش بود و شماره‌ای را گرفت. تردید داشت که او هنوز آن شماره را داشته باشد ولی صدای آشنای آمنه که توی گوشش پیچید، فهمید این یک راه را اشتباه نرفته!

دست‌هایش بغلش بود و نگاهش به نهال کوچک روبه‌رو که اسیر دست باد بهاری خم می‌شد و باز سرپا می‌ایستاد؛ آن هم به امید آینده‌ای که معلوم نبود چه پیش می‌آورد! تیری تنه‌ش را می‌شکند یا تندباد و طوفان اما امید به سایبان شدن و ثمر دادن هنوز پابرجا نگهش داشته بود!

_وقتی آمنه زنگ زد گفت می‌خوای ببینیم ، فکر کردم داره سر به سرم می‌ذاره!

صدای امین مثل همان موقع‌ها بود که کنار گوشش زمزمه می‌کرد . مریم دست‌هایش را محکم‌تر بغل کرد:

_وقتی هم تو زنگ زدی گفتم بیام محضر واسه طلاق ، فکر می‌کردم داری سربه سرم می‌ذاری !

وقتی امین نزدیکش روی نیمکت نشست ، بلند شد و گفت:

_از همون وقت که فهمیدم شوخی شوخی جدیش کردی و به خاطر نفرین مامانت ولم کردی ، قسم خوردم هر جا دیدمت خودمو بزنم به ندیدن و نشناختن! چون اینقدر دلم سوخت که دیگه هیچ حسی توش نموند. چون فکر می‌کردم غیر از ندیدنت ، راه دیگه‌ای واسه فراموش کردن ندارم!

_فکر کردی شرایط من از تو بهتر بود؟

_با بچه‌ای که بغلت بود امروز، بدتر نبوده!

_بزرگترین اشتباهم ارشیا بود که...

مریم سمتش برگشت و بهش خیره ماند:

_مرد و شوهر خوبی نبودی! نه واسه من، نه واسه لادن و گرنه اینجا نبودى الان! حداقل سعی کن بابای خوبی برای بچه‌ت باشی که تموم عمرت به بطالت نگذره!

امین بلند شد و تا نزدیکش رفت، مریم عقب رفت و کنار همان نهال ایستاد:

_اینا رو گفتم بدونی بعد از چندسال دارم به زندگیم سرو سامون میدم. نمی‌خوام دوباره سایه تو بیفته رو زندگیم. دروغتو درمورد محمد نشنیده می‌گیرم؛ فقط می‌خوام بدونم دنبال چی هستی که امروز راه افتادی اومدی اونجا؟

امین چشم‌هایش را جمع کرد:

_زد زیرش که اومده تو مدرسه؟ بیا بعد از تعطیلات با هم بریم سراغ مدیر مدرسه! هنوز همونجام که قبلا بودم!

لحن امین محکم‌تر از گذشته بود و این برای مریم دردناک بود! پوزخند زد:

_نمی‌ترسی آبروت بره که منو کسی دنبالت ببینه؟

_سرکوفت نزن مریم! تو اون روزا تو خونه ما نبودى ... حال مامانم بد بود! اگه اتفاقی برات می‌افتاد هیچ کس از کول من پایین نمی‌اومد! حتی...

الناز محمدی
_ وقت زن گرفتن و بچه دار شدن چی؟ اونا رو هم نشوندی رو کولت که سنگین تر شه و پسر سر به زیرتر خونواده و مامانت شی؟

امین کلافه دست به ریشش کشید و سمت دیگر را نگاه کرد. مریم حرف‌هایی را که از ته مانده‌ی جاننش داشت بالا می‌زد را قورت داد. لب‌هایش را بالا کشید:

_ کلافه نشو. بعد از شیش سال نیومدم جواب چراهایی رو ازت بگیرم که دیگه مهم نیست! امین نگاهش کرد:

_ چرا مهم نیست. به خاطر اون پسره؟

_ بگم آره بهت برکه نمی‌خوره!!!

_ مریم...

_ میدونم نیومده تحقیق که تو بخوای لطف یا ظلم کنی و نهایتش تن و روح مادرتو نبری تو عذاب!

رنگ صورت امین کبود شد:

_ پای مامان رو نکش وسط وقتی...

_ وقتی دستش از دنیا کوتاهه؟ دست من از آبروم کوتاه نبود که هر چی خواست بهم گفت و بعدم...

_ الان چیکار کنم؟ به پات بیفتم ببخشی؟

_ این کارم کنی نمی‌بخشم. نه تورو، نه مادرتو...

امین جلو رفت و درست روبه رویش ایستاد:

_ نبخش! فقط بگو چطوری به پسر فاضل ربط پیدا کردی؟!!

پس هیچ اطلاعاتی در کار نبود. محمد راست می‌گفت که حرفی نزده!

_ کی گفته محمد پسر فاضله؟

_ فرض کن خودش!

_ فرض کنم؟ دروغ به این گندگی رو از کجا درآوردی؟ از شباهت یه نام خانوادگی؟ بعد

اومدی ببینی راسته که منو باهاش تهدید کنی جلو مهسا؟

با پوزخند گفت:

_ نکنه اصلا کارت شناسایی گرفتی ازش؟

_ اشتباه کردی امین! اونى كه سر يه حرف ، عشق و وعده وعيداشو گذاشت توى كوزه و درشم بست تو بودى! بقيه شبیهت نیستن! محمد اومده پیشت فقط واسه اینکه من دلم نمیخواست ازت حرف بزنم! واسه ازدواجم باید چشم باز کرد نه اینکه نشست پای حرف یه مشت خاله خانجی که به خلوت بقیه هم کار دارن!

داشت تند می‌رفت. به خوبی می‌دانست اما داغی تنش را زیر خیرگی‌هایش پنهان کرد:

_ از این به بعد اگه دلت خواست برای اهل‌قبور هم فاتحه بدی از راه دور بده!

امین هنوز در شوک و سکوت نگاهش می‌کرد که مریم خداحافظی کرد و برگشت اما امین گفت:

_ هیچی برام مهم نیست جز اینکه اگر این رابطه پنهانی باشه و خانواده‌ی فاضل بفهمن با پسرشون در ارتباطی بدتر از بلایی که مادر من سرت آورد، سرت نیاد مریم!

این همان چیزی بود که مریم رو غش را به تنش مالیده بود اما برگشت و کوتاه جوابش را داد:

_ محمد پسر اون حاج فاضلی که تو فکر می‌کنی نیست!

امین سمتش رفت:

_ اما اون داشت دنبالتون می‌گشت. حتی سراغ منم اومد! وقتی تازه جدا شده بودیم!

این حرف را غیاتی هم زده بود و همین وادارش کرد تا سراغ حاج فاضل برود اما برخوردش...

_ مریم... ریسک نکن! من می‌دونم شماها ربطی به اون جریان نداشتین و چوبش رو خوردین ولی اگر دنبال انتقامی ... زندگیت راه خوبی نیست!

مریم پوزخند زد و نگاهش به امین طولانی شد! صدای آرام او داشت تمام معادلاتش را با خودش به هم می‌زد! شبیه همان زمزمه‌های دل خوش کنک و دروغ سالهای

پیشش بود که گفت:

_ خواهش می‌کنم با طناب پوسیده تو چاه نرو... با زندگیت بازی نکن!

اما مریم کلمه‌ی انتقام را زیر لبش زمزمه کرد. بعد دل و نگاهش را برداشت و راهش را سمت ماشین کشید. کلمه‌ی بزرگ انتقام دور وجودش را گرفت! یعنی دلیل پس زدن حاج

فاضل هم همین فکر بود؟ واقعا اگر می‌فهمیدند او با محمد محرم است؛ حتی موقتا، چه برخوردی می‌کردند؟ چرا بعد از اینکه فهمید رضایی درکار نیست دیگر بهش فکر نکرد؟!*

ماشین را توی پارکینگ برد و محمد ریموت در را زد و سمتشان رفت. سلامی گفت و دستش را اول سمت مریم دراز کرد که او با لبخند دستش را فشرد. ابروی محمد بالا رفت:

_ کوکی انگار! ها؟

مریم ساک کوچکشان را از ماشین بیرون کشید:

_ گفتم دو روز توی صلح و صفا باشیم دیگه! شمال که جای بدقلقی نیست!

_ خوبه پس! نتیجه از حالا معلومه! میخوای نریم شمال و مستقیم...

با برگشتن مهسا از سرویس، محمد حرفش را نیمه تمام گذاشت و با لبخند گفت:

_ تو که خوبی؟

مهسا سر تکان داد و مریم از ملاحظه‌ی او خوشش آمد! نفس راحتی کشید و محمد گفت:

_ می‌خوای بری تو سالن رو ببینی؟ ماهی مورد علاقه خواهرتم رویت کن!

مهسا با تعجب گفت:

_ ماهی؟

محمد یکوری خندید و مریم را نگاه کرد:

_ اینقدر خوشی با ما که یه لوکیشنم ندادی به مهسا از باشگاه؟

مریم خندید:

_ فقط عکس موری رو نشونش دادم چون اونو خیلی دوست دارم! حتی با اینکه بی‌رحم بود!

مهسا سر چرخاند و با ذوق گفت:

_ آره راست میگه! کجاس؟

محمد راه پله‌ها را نشان داد و گفت:

_ آکواریوم سمت راست، قسمت پایین! عکشو دیدی باید بشناسی دیگه!

الناز محمدی
مہسا نگاہی بہشان کرد و با لبخند و باشہای سمت راہ پلہ رفت . مریم تا خواست
دنبالش برود، محمد دستش را گرفت و آرام گفت:

پس از بی رحما خوشت میاد!

قلب مریم بہ تلاطم افتاد. وقت بازی احساسی نبود ولی ...

همون روزم گفتم جذاب و مرموزہ ، بی رحمیشم بعدا رو شد!

با مکث ادامه داد:

شبیه خودتہ!

چشمہای محمد جمع شد و مریم نگاہ و احساسش را برداشت سراغ مہسا برود اما او
سمت خودش کشیدش! آرام و هدفمند!

قرار شد اگہ بہ نتیجہ دلخواہ من رسیدیم...

هنوز نرسیدیم!

در حد یہ بغل و سال نو مبارک کہ رسیدیم!

با نگاہ مریم سر جنباند:

اینش دیگہ حق اون محضریہ کہ سر اعتقادات رفتیم! حداقلش...

مریم خندہاش گرفت . نفس گرم محمد کنار گردنش بہ بازی افتاد و زیر گوشش زمزمہ
کرد:

تو سفر می‌رسیم بہ حداکثرش ؟

کورہ بود و نمی‌خواست جان و احساسش را تویش بیاندازد. اما تا داغ کرد و خواست
عقب بکشد، محمد خندید و میان آغوشش جمعش کرد. انگار حرص داشتنش را میان
فشار دست‌هایش خالی کرد...

ساعتی بعد برف پاک کن داشت کار می‌کرد و موسیقی دلخواہ مہسا ہم توی گوشش پخش
می‌شد! مریم نگاہی بہ محمد کرد کہ حواسش بہ مسیر روبہ رویش بود. یک سفر پیش
بینی نشده بود ، درست مثل تمام مسیری کہ با ہم و بدون برنامه شروع کردند! آرنج
دست چپش تکیہ گاہ تنش بود و باز آن نوشته جلوی چشم مریم رژہ رفت. سنگینی
نگاهش توجہ محمد را جلب کرد و برای چند ثانیہ بہ ہم خیرہ ماندند. سایہای غریب از
تہ ذہن مریم گذشت ولی این رنگ چشم‌ها متفاوتتر از آن بود کہ بخواهد جای کسی را
بگیرد. نگاهش را گرفت و بہ جادہی باران خورده نگاہ کرد. سرعت ماشین بیشتر شد تا
چشم‌هایش را ببندد. دلش می‌خواست توی زندگی ہم ہمین طور عقب بنشیند و کسی سکان

الناز محمدی
دار شود تا کمی... فقط کمی از دست رفته‌هایش را باز پس بگیرد. حسی شبیه احساس
گمشده‌اش را....

مردی که ویلا را ازش اجاره کردند، کلیدها را دست محمد داد و تمام برق‌ها را روشن کرد. ویلای ساحلی و نقلی‌ای بود که دو اتاق خواب کنار هم بالای پلکان چوبی داشت و یک سالن و آشپزخانه متوسط در طبقه همکف. مهسا داشت اطرافش را با ذوق نگاه می‌کرد که مریم دستش را گرفت و سمت پلکان کشیدش. زیر گوشش آرام گفت:

__دو روز ذوق نکن!

__من دو سالم بود اومدم، دیگه نیومدم خب!

__من اومدم، تو رو نیاوردم؟

__نه خیر ولی باز عقلت بیشتر می‌رسید. اون عکست که با بابا رو اسبی رو حداقل داری!

حرفش فوتی زیر خاکستر ته وجود مریم بود که باز شعله‌ای زد و قلبش سوخت. مهسا راست می‌گفت! او همان خاطره‌های خوش کودکی را هم کمتر داشت ولی به روی خودش نیاورد و برای اینکه مهسا التهاب چشم‌هایش را نبیند، پله‌ای بالا فرستادش و گفت:

__اینجا اسب و قایق زیاده. مخصوصا این ایام! می‌ریم می‌گیریم سوار شو، ببینم دست از سر کچل من برمی‌داری!

مهسا با خنده نه گفت و مریم دوباره هولش داد. در یکی از اتاق‌ها را باز کرد. تختی دو نفره اول خودش را نشان داد تا دل مریم هری پایین بریزد! اولین چیزی که توی ذهنش آمد حرف محمد توی باشگاه بود و تب و التهابی که راحت نشان می‌داد. فوری برگشت و دید محمد هم از پله‌ها بالا می‌آید. حلال زاده هم بود. فکر هم بهش می‌کرد، پیدایش می‌شد! در اتاق دیگر را باز کرد. آنجا دو تخت جدا از هم بود و کمی بزرگتر. داخل رفت و مهسا چیزی زیر لب گفت که مریم سمتش چرخید و بدون آنکه اصلا

بفهمد او چه می‌گوید چپ چپ نگاهش کرد! مهسا با خنده‌ای محتاط لبش را گاز گرفت و کمد خالی را باز کرد. تک ضربه‌ای به در خورد و مریم سر کشید. محمد اشاره زد کارش دارد و او هم با نگاهی به مهسا که بی خیال چمدان شده و توی تراس رفته بود، بیرون رفت و پله‌ای گفت. محمد سمت اتاق رفت و مریم با چند قدم فاصله دنبالش!

__چیزی شده؟

محمد جلوی اتاق ایستاد و با سر بهش اشاره زد:

نگاه مریم بهش ماند و محمد با چشمی سر تکان داد که جوابش را بشنود. مریم زبانش را پشت دندانش محکم کرد تا چیزی نگوید و همان دم بحثشان شود. مهسا توی اتاق بغلی بود و اشتیاقی که به حضور محمد در زندگی او نشان می‌داد، می‌توانست دلیلی باشد تا گوش بایستد. بنابراین توی اتاق رفت و محمد که دنبالش رفت، در را بست و روبه رویش ایستاد:

_ نمی‌خوام حرف و بحث اضافه پیش بیاد ولی رو حرفت حساب کردم و کلافگی مهسام باعث شد پیشنهاد مسافرتو به فال نیک بگیرم، حالا معنی این حرفتو نمی‌فهمم!

لبخند محمد باعث تعجبش شد. او که قدمی پیش آمد، مریم ناخودآگاه قدمی پس رفت ولی سر یک قدم ایستاد. محمد کاملاً نزدیکش شد و سرش را مقابل صورت او خم کرد. نفس گرم و نگاهش بازیگوشی می‌کرد و قلب مریم سراز خود تندتر می‌تپید:

_ جا این بازیایه بار بگو دوستم داری! ادا نداره!

مریم جا خورد ولی هنوز سر جایش ایستاده بود:

_ این شد جواب حرف من؟

_ بیا جلو جوابتو بدم!

_ از این جلوتر تو حلقه نمی‌رم؟

محمد ابروهایش را بالا انداخت و مریم از شیطنت هزاررنگ چشم‌هایش داغ کرد. خودش را از حصار حرارت تن و چشم‌های او بیرون کشید و گفت:

_ می‌دونم خودت فهمیدی روی مهسا و درجریان قرار گرفتنش حساس شدم و ملاحظه‌اشم کردی. بابتش هم ممنونم ولی یه وقتا از کارات سر در نمی‌ارم.

_ چون زیادی تو فکر بغل منی انگار!

مریم با حرص و درماندگی متناقضی نگاهش کرد:

_ اصلاً آره! خوب شد؟

چشم‌های محمد برق زد و دست‌هایش دو طرف او باز شد:

_ به بهشت خوش اومدی پس عزیزم!

با بسته شدن چشم مریم از سر درماندگی، محمد دست‌هایش را با فاصله از او انداخت و محکم روی دماغش زد که او از جا پرید و باز چهره جدی اش را دید! رنگ چشم‌هایش هم دوباره عوض شده بود!

_گفتم چرا نیومدی تو این اتاق چون حموم اینجاست! براتون راحت‌تر بود! تختو دیدی رم کردی فوری؟

انگار آب سرد روی سر مریم ریختند و وا رفت. محمد سمت حمام رفت و درش را باز کرد:

_یه در تو این اتاق داره، یه در بیرون بین دو تا اتاق! برای من فرق نداشت اما گفتم شما دو تا شاید تو اتاق باشین، راحت تر باشه براتون! تختا رو می‌شد جابه جا هم کرد!
مریم آبی را که از خجالت توی دهانش جمع شد، قورت داد و باصدا و لحنی پایین افتاده گفت:

_اصلا حواسم به حموم نبود!

_میگم همه حواست پیش منه، زیر بار نمیری که! کلا منتهی الیه مغزت تو تخته!
اونوقت اسم مردا بد رفته!

_دور نگیر! خودت بودی فکر دیگه‌ای نمی کردی؟

_من کلا جز فتح جنابعالی فعلا فکر دیگه‌ای ندارم!

یک دفعه چیزی می‌گفت که مریم یا گر بگیرد، یا یخ بزند. وقتی چهره‌ی گر گرفته او را دید، خندید و آرام روی گونه‌ش دست کشید:

_بده که صاف و صادق می‌گم تو گفت موندم ولی تا تو راه ندی، نمی چسبه بهم؟

مریم ساکت بهش نگاه کرد و محمد با مکث از سر راهش کنار رفت:

_برو تا مهسا فکر نکرده چند ماه بعد خاله میشه!

صورت مریم گرم‌تر از قبل شد. محمد ساک را روی تخت انداخت و زیپش را کشید که مریم پشت سرش رفت و آرام صدایش زد. او همان‌طور که روی ساکش خم بود و وسایلش را نا مرتب روی تخت می‌انداخت، هومی گفت. مریم آرام گفت:

_صداقت و روراستیت تنها چیزیه که تا اینجا آوردتم محمد!

دست محمد روی حوله‌ای که برداشته بود ماند و مریم با همان لحن و این بار با حس بیشتری افزود:

دست محمد دور حوله جمع شد و نگاهش به مریم طولانی تر! دختر جوان دست هایش را در هم پیچاند و جلوتر رفت:

_اگه می‌خوای بمونم اینجا...

محمد حوله را میان مشتش فشرد و صاف ایستاد:

_برو ...

مریم بامکت لبخند زد:

_می‌خواستم بگم اگه می‌خوای بمونم اینجا و کمکت کنم وسایلتو بذاری تو کمدم!

صورت جمع شده‌ی محمد باز شد و مریم خنده‌اش را پنهان نکرد:

_حالا کی فکرش می‌ره جاده خاکی؟

محمد قدمی سمتش رفت و با لحنی معنا دار و نگاهی آنالیز کننده به سرتاپای او، گفت:

_تو جاده خاکی دوست داری کلا!!!

مریم خندید و دستش را مقابل او نگه داشت. با هوم گفتن و جمع شدن پلک محمد قدم عقب کشید و تا او سمتش رفت، از اتاق بیرون کشید. از سر به سر گذاشتن باهاش خوشش آمده بود. وقتی در را بست و توی اتاق رفت، صورت خندانیش، توی تله‌ی نگاه منتظر مهسا افتاد. سر تکان داد که چیه و او بدون بحث فقط سر بالا انداخت که هیچی! فقط دست هایش که تند و تند شروع به کار کرد یعنی باز ذوق کرده است. ذوق چشم‌های براق و لب‌های خندانیش که خیلی وقت بود این قدر واقعی نمی‌دیدشان!

صدای ساییده شدن قندها بالای سرش می‌آمد. تنش گرم بود و دلش خوش. بعد از رفتن پدرش حسابی ترسیده بود و حالا کنار امین حس خوبی داشت. او دستش را گرفت و دلش قرص شد که با بله دادنش همیشه تکیه گاهش می‌شود. کسی حلقه را جلوی صورتش گرفت. درست نمی‌شناختش ولی آنقدر شاد بود که توجه هم نکند اما جا خورد. حلقه‌ای نبود که امین برایش خرید. سمتش چرخید تا اعتراض کند اما با دیدن محمدرضا تمام تنش یخ کرد. او لبخند زد و حلقه را توی انگشت یخ‌زده‌اش فرو کرد:

_دیگه تموم شد!

تا خواست بلند شود پدر و مادر امین را توی درگاه محضر دید. پایش به زمین چسبید. مادرش گریه می‌کرد. درست مثل همان روزی که دیدش و نفرینش کرد... زمان‌ها در هم فرو رفته بودند. دوباره می‌خواستند آبرویش را ببرند و کسی توی گویش آرام گفت:

_بهش بگو مریم... همه چی رو بهش بگو بابا!

با ترس برگشت. پدرش کنج دیوار ایستاده بود. مثل همیشه مرتب ولی نگران‌تر از تمام لحظات سختی که دیده بودش! دایره‌زنگی توی دستش نفسش را حبس کرد. تا خواست سمتش بدود، پایش به چیزی گیر کرد و زمین خورد و...

سرش به زمین خورد و با آخی نیم‌خیز شد. اولین چیزی را که دید، پتوی نرمی بود و بعدش اتاق ویلا... نفس از قفسه‌ی سینه‌اش رها شد. خواب دیده بود! هیچ جشن عقدی در کار نبود و...

پیشانی‌اش را گرفت و نشست. معنی این خواب درهم و برهم که همه تویش خودشان را نشان دادند چه بود؟ عقد با محمد؟ آن هم در شرایطی درست شبیه روز عقدش با امین؟ نمی‌فهمید یعنی چه؟! احساس می‌کرد پدرش توی بیداری بالای سرش نشسته و حرفش را زده! چه چیزی را به چه کسی می‌گفت؟ یعنی منظورش محمد بود؟

با صدای موبایلش گیج بلند شد و گوشی را برداشت. شماره ناشناس بود. لب‌هایش را بالا کشید و زیر حنجره‌اش را با دست ماساژ داد تا صدایش گرفته نباشد! جواب داد:

_بله!

_بله و بلا دختره‌ی سلیمه. حالا واسه ما آدم اجیر می‌کنی که بابا و داداشمو بندازن گوشه بیمارستان! گیرت بیارم که مو به سرت نمی‌ذارم...

مریم با چشم‌هایی که کم مانده بود از حدقه دربیاید، گوشی را از گوشش فاصله داد و شماره را نگاه کرد. صدای فحش‌های رکیک زن می‌آمد که گوشی را به گوشش چسباند و عصبی گفت:

_چی میگی زن ناحسابی؟ کی هستی اصلا تو؟

_من کی‌ام؟ پاشو بیا اینجا بهت بگم کی‌ام!

بعد صدای داد مردی را شنید که آشنا بود:

_د اون گوشو بده به من فتنه!

هنوز صدای فحش دادن زن می‌آمد که صدای مرد را واضح‌تر شنید:

_الو... مریم خانم. تو پشت خطی؟

_ شما پسر آقای دربندی نیستی؟

_ خودم!

صورتش جمع شد و خواب و گیجی کلا از سرش پرید:

_ چی شده باز؟ من که چند روزه از اونجا اومدم باز...

_ امروز صبح زود یکی اومد به هوای خونه، بابام رفت بالا خونه رو نشون بده، تا جایی که می تونستن زدنش. داداشم سر رسیده اونم زدن! الانم جفتشون بیمارستان!

چشم‌های مریم داشت از کاسه درمی آمد.

_ کی بودن؟ به من چه ربطی داره؟

صدای مرد با مکت پایین آمد:

_ تهدید کردن اگه شکایت کنیم، آبرو همه رو به خاطر خطاهای بابام و مزاحمت واسه ناموس مردم می‌برن! تو آدم اجیر کردی؟

مریم لب به هم فشرد:

_ لابد چوب هرزگیشونو جای دیگه خوردن آقا! من می‌خواستم حالشونو جا بیارم شکایت می کردم، نه اینکه به خاطر خواهر مریضم زود جمع کنم و پیام که چشمم بیشتر بهشون نیفته!

تازه یاد مهسا افتاد که توی اتاق نبود. فوری ساعت را نگاه کرد. یازده بود. چشم توی اتاق چرخاند و صدای مرد را هم شنید:

_ یعنی تو نبودی؟

_ من آدم داشتم که اجیر کنم همون موقع که اونجا بودم، می کردم! یواشکی کاری نمی کنم!

صدای جیغ و داد دختر دربندی هنوز می آمد. مریم توی تراس رفت و سر کشید، ببیند مهسا را پیدا می‌کند یا نه و یک دفعه گفت:

_ قول نمی‌دم این بار آدم سراغ دهن هرز خواهرت نفرستم که هیچ فرقی با کمر بند شل جد و آبادت نداره. اون دهنشو ببند. یه بار دیگه هم زنگ بزنین به من و مزخرف تحویل بدین، شکایت می‌کنم که پدر نامردتون دربیاد. فهمیدی؟

بعد هم گوشی را قطع کرد و از ته دل گفت:

بعد هم جلوتر رفت تا ساحل را نگاه کند. با دیدن مهسا و محمد که کنار هم نزدیک ساحل ایستاده بودند، حس غریبی ته دلش سر خورد. کف دو دستش را لب نرده‌ها گذاشت و بهش تکیه داد. مهسا با خنده کلاهی را که سرش بود و نمی‌دانست از کجا آورده، نگه داشت و انگار به حرف‌هایی که محمد می‌زد گوش می‌داد و لذت می‌برد! یک‌دفعه که سرش پس می‌رفت، معلوم بود از ته دل می‌خندد. بدون آنکه بفهمد، لبخند آرام و بی‌صدا کنج لب‌هایش نشست و آرامش وجودش را بغل کرد! همان‌طور که تماشایشان می‌کرد سر محمد عقب برگشت و دیدش! با مکث نگاهش و پیرنگ شدن لبخند محمد، مهسا هم برگشت و با دیدن او دست‌هایش را تند تند در هوا تکان داد. صدای سلام دادنش را از همانجا شنید.

خودش را عقب کشید و داخل برگشت. از شب قبل که دوش گرفته بود موهایش مثل نم شده بود! فوری سشوار را برداشت و موهایش را کمی مرتب کرد. بعد هم محکم بستشان و بیرون رفت. میان پله‌ها مهسا را دید که داخل آمد. مهسا با لبخند صبح بخیر گفت و تازه چشم مریم به شال او افتاد. دست روی موهایش کشید و لبش را به دندان گرفت. تا برگشت مهسا بلند گفت:

_من و محمد مریم از گشنگی! نمیای تو؟

_کیشمش دم داره! محمد چیه؟

مهسا پایین پله ها به حفاظ تکیه داد و گفت:

_تازه باید بگم محمدجون اینقدر خوبه! منتها جانشو گذاشتم تو بگی!

_تو یه روزه فهمیدی خوبه؟

مهسا تند تند سرتکان داد که مریم دمپایی اش را برداشت تا برایش بندازد که او با خنده عقب رفت!

_بیا پایین بعد بزن خب!

مریم خنده‌اش گرفت:

_تو گمشو، میام الان!

مهسا بلند خندید و سمت آشپزخانه پا تند کرد. مریم شال نخ‌ای را که دم دستش بود برداشت و روی سرش انداخت. وقتی محمد هم داخل آمد، مریم با دیدنش آخرین پله را

پایین رفت و سلام کرد. محمد سمتش برگشت و قبل از اینکه جواب دهد، نگاه مکت دارش روی شالش، باعث شد تا مریم دستی به پر شال بکشد و بعد جوابش را بشنود! توقع داشت او چیزی بگوید اما وقتی با یک سوال معمولی در مورد خواب خوب یا بدش تا آشپزخانه همراهش شد، فهمید هیچ وقت نمی‌تواند او را پیش بینی کند! مهسا پنیر و مربا را با هم روی میز گذاشت و گفت:

_ظرفاشو شستم. تمیز تمیزه! با خیال راحت بخورین!

محمد زودتر از مریم پشت میز نشست و تکه نانی برداشت:

_یه وقتایی کثیفش خوشمزه‌تره! خصوصاً تو مسافرت... این لوس بازیای چیه؟!

مریم چایی ریخت و جلوی دستش گذاشت:

_ظرف که هیچی، دستم نباید شست؟!

محمد ابروهایش را بالا داد:

_نشسته خوشمزه‌تره!

مریم چایی مهسا را هم جلوی دستش گذاشت ولی او با شنیدن صدای تلفنش بیرون رفت. مریم که نشست، محمد کمی سمتش خم شد و نگاه مریم بهش ماند:

_چیه؟

_فکر کنم تو هپلی باشی خوشمزه‌تری!!!

مریم چایی را جلوی دستش کشید و محمد جایش را عوض کرد و کنارش نشست. نگاه مریم سمت در آشپزخانه چرخید ولی محمد عقب نکشید:

_زیادی نمی‌خوای جلوش فیلم بیای؟

_نه! می‌دونه چه آدمی‌ام و چه مرزایی دارم!

_پس ادای اعتقاد رو درمیاری وگرنه الان این سرت نبود!

و ضربه‌ای آرام به شال او زد. مریم سمتش برگشت:

_نمی‌دونم چطوری بهش بگم جنابعالی حکم شوهر داری الان! نه دوست!

_ظاهرا دوست دختر، باطنا زن!

نگاه مریم سمت در می‌رفت و می‌آمد که محمد با خنده لقمه‌ای گرفت:

_صد کیلومتری مخیله‌مم نمی‌رفت بگم زنم دوست دخترمه! دنیا چه کرده با من؟!

الناز محمدی
 _یه عمر لذت بردی، چند ماه بازی کن. سختته؟

انگار ابرهایی سیاه بالای سرشان را گرفت که رنگ چشم‌های محمد به آنی تیره و کدر شد. جوری که مریم ترسید و دستش را دور لیوان گرم چسباند تا نلرزد. نفهمید چقدر گذشت که او با صدا و لحن عجیب و شاید ترسناکی گفت:

_پس داری بازی می‌کنی؟

برق و گرما با هم از تن مریم رد شد. نگاهش به هم ماند. درست مثل شکار و شکارچی! یا گناهکاری که قاضی‌ای مدرکی علیه‌اش پیدا کرده! تا خواست جواب دهد مهسا برگشت. بی‌حرف پشت میز نشست و چایش را برداشت. مریم زیر چشمی محمد را نگاه کرد و از دیدن دستی که دور شکرپاش محکم شد، بیشتر جمع شد. انگار آن دست دور قلبش را گرفت. برای باز شدن راه نفسش قلبی از چایی داغ را خورد که محمد یک دفعه گفت:

_مریم گفت اگه تو موافق نباشی، پیشنهاد ازدواج منو رد می‌کنه مهسا!

مریم چنان شوکه شد که یادش رفت نفس بکشد و چشم‌های ناباورش به او ماند. اصلاً نفهمید واکنش مهسا چیست و فقط زل زده بود به نیمرخ جدی محمد! وقتی او برگشت و نگاهش کرد، هنوز آن ابرهای سیاه را بالای سرش می‌دید! زبانش بند آمده بود و زمانی به خودش آمد که مهسا گفت:

_هزار بار گفتم بهش ولی بازم زندگیشو حروم می‌کنه پای من!

مریم پلکی زد تا زنجیر نگاهش از محمد کنده شود و اشکی را که از چشم مهسا چکید ببیند! حواسش جمع تر شد. تا سمت او رفت، مهسا ببخشیدی گفت و بیرون رفت. آنقدر گیج بود که فقط اسم او را زمزمه کرد و لحن آرام محمد بیشتر به همش ریخت:

_مهسا بهانه‌اس! نمی‌خوای بگی چرا بازی درمیزی!

مریم عصبی و کلافه نگاهش کرد:

_قرارمون این بود؟

_پس چی بود؟

_خودت فهمیدی چی گفتم؟ من به خاطر مهسا...

_به خاطر مهسا نیست! به خاطر چیه؟ اون عتیقه؟ نکنه این قدر...

مریم بلند شد و میان حرف او پرید:

_امین واسه من مرد! نبش قبرش کردی که چی بشه؟

__ که بفهمم چی جلوم سد شده که شدم مترسک! که تا کجا پیش رفتی باهاتش و شیش هفت سال نتونستی با وجود زن و بچه‌اش بکنی ازش!

گلوله‌ای دردناک داشت مثل بادکنک توی گلوی مریم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد!

__ شوهرم بود! هر چی که بود ...

برگشت برود که محمد ایستاد:

__ من کی‌ام پس؟

مریم ایستاد . سردرگم و بغض کرده نگاهش کرد:

__ نمی‌دونم دیگه نمی‌دونم ... کاش پام می‌شکست و اون روز نمی‌اومدم مسجد!

جمع تر شدن چهره‌ی محمد اثر مستقیم روی قلبش داشت. انگار یک تک تیرانداز ماهر رو به رویش ایستاده بود و منتظر کلامی اضافه‌تر بود تا گلوله را توی مغزش خالی کند ... نماند تا سنگینی نگاه محمد یا نیش زبانش رگ و پشاش را بیشتر بلرزاند. جان و دلش را برداشت و قدم تند کرد ...

نماند تا سنگینی نگاه محمد یا نیش زبانش رگ و پشاش را بیشتر بلرزاند. جان و دلش را برداشت و قدم تند کرد. پای پله‌ها لحظه‌ای ایستاد و نفس گرفت بعد با حالی بدتر از قبل پله‌ها را بالا رفت. در اتاق نیمه باز بود و مهسا بالش به بغل کنج تخت، روبه روی پنجره‌ی باز نشسته بود. مریم در را هل داد و با لحن پر از دلخوری و ناراحتی گفت:

__ یه گوشت دره! یه گوشت دروازه! منم سیب زمینی. نه؟

مهسا جوابش را نداد. مریم در را بست و سمتش رفت:

__ یاسین تو گوش

مهسا میان حرف او بالش را رها کرد و سمتش چرخید:

__ نه خیر! تو گوش خر نخوندی! فکر کردی من خرم! فکر کردی بچه‌ام و نمی‌فهمم!

مریم عصبی روبه رویش نشست. تخت تکانی خورد و دل خودش بیشتر :

__ الان بغ کردنت واسه چیه؟ حرف محمد؟ مگه خودم بهت نگفته بودم که حالا نفهم شدم و

فکر می‌کنم بچه‌ای ؟ ها؟

مهسا لب باز کرد چیزی بگوید اما دوباره چانه‌اش لرزید و همان طوری که قبلا بود، نشست و صورتش را به بالش چسباند. مریم بالش را از زیر دستش کشید و بازویش را گرفت:

_منو ببین! چت شد یهو؟

مهسا سر بالا انداخت و مریم جلوتر رفت. سعی کرد مارهای سمی خشم و کلافگی را با تمام توان از توی مغزش پس بزند تا کمتر فیش فیش کنند و ترسش بریزد:

_اگه فکر کردی اومدیم اینجا ، رابطه عجیبی با محمد دارم و ...

_عمه زنگ زد! گفت گوشیتو خاموش کردی! رفتن در خونه دربندی! نمی‌دونم چی شده که امید پریده به پسرش!

ابروهای مریم باز شد و چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌پرید! عمه‌اش آنجا رفته بود چه کار؟ یعنی پسر دربندی امید را می‌گفت؟ اینقدر زور داشت؟ او را که قبلا دیده بودند! اشک مهسا یک‌دفعه انگار از سد سختی رد شد و روی صورتش هجوم برد:

_شایعه کردن زن صیغه‌ای دربندی بودی ، دخترش گفتن منم هر چی... تونستم به عمه گفتم ... بعدم... قطع کردم که...

دستش روی بالش جمع شد و مریم با دیدن رنگ پریده‌اش هول کرد:

_خیله خب! مهسا...

حال مهسا خوب نبود اما با حرص بیشتری گفت:

_خوبم من! نمردم هنوز ولی دارن آبروتو می‌ریزن همه جا.... آخه....

_مگه آبرو من آب جوپه که بریزن! همه‌ی اون محل و منطقه اون بی‌شرفو می‌شناسن! همین امروز یکی زنگ زد گفت ریختن سرش تا می‌خورده زندنش. من و تو که آدم نفرستادیم بریزن سرش ، شل و پلش کنن! حتما یه غلطی کرده دیگه؟ بعدم آقای منوچهری چرا ما رو برد این خونه جدید؟ چرا برامون پادرمیونی کرد؟ خودش گفت دربندی رو می‌شناخته و می‌دونه اذیت شدیم و می‌خواد کممون کنه!

مهسا دو دستش را روی صورت خیسش کشید و مریم نزدیکش شد و صورت او را بین دو دستش گرفت:

_این همه حرص خوردی واسه این جریان؟ من خودم زبون ندارم جواب بدم؟

مهسا لب‌هایش را به هم چسباند تا باز بغضش با شدت بیشتری بیرون نزنند. سر تکان داد و مریم محکم بغلش کرد:

_تو رو روح بابا محمدو بیخودی رد نکن مریم!

چشم‌های مریم بسته شد. چرا تهش همه‌چیز به محمد و رابطه‌اش با او می‌رسید؟ به یک بن‌بستی که تویش افتاده بود و دیوارهایش از همه طرف داشت تنگتر می‌شد! مهسا دوباره گفت:

_نمی‌دونم چرا ولی بهش یه اعتماد عجیبی دارم! تو اگه دوسش نداشتی، نمی‌داشتی یه قدم سمت بیاد، چه برسه به اینکه اینقدر باهات نزدیک شی که پاشیم بیایم مسافرت با هم!

مریم نچی گفت و او را از خودش جدا کرد. سعی کرد با تغییر لحنش، بحث را سمت دیگری ببرد!

_مگه چند وقته می‌شناسمش که زورکی می‌خوای منو بهش بدی آخه؟

_زورکی؟ از خدایه! بعدم نمی‌شناختیش و بهش مطمئن نبودى الان اینجا بودیم؟

_خب می‌دونم حد و حدود خودشو...

_اون روز بغلت کرد چی؟

فک مریم منقبض شد و چشمش در فضا چرخ خورد تا باز سر فحش را به محمد نکشد که با رفتارش مهسا را انگار طلسم کرده بود! مهسا صورت او را سمت خودش کشید:

_الان گفت خواستگاری کرده ازت، پس...

_مهسا... من اگه این بار شکست بخورم، ده برابر دفعه قبل نابود می‌شم! اونوقت دیگه نمی‌دونم بتونم خودمو از نو بسازم یا نه! محمد عجوله! شرایط منو نمی‌تونه درک کنه! من نگران همینم که دیگه فرصت آزمون و خطا ندارم! دلیل جواب ندادنم و اینکه می‌خوام بیشتر بشناسمش اینه که بار دوم فرصت جبرانم کمتره! چرا به خودت ربطش می‌دی؟

نگاه مهسا و تغییر حالت چهره‌اش می‌گفت قانع نشده. صدای محمد توی گوش مریم تکرار شد که گفته بود این مدت بگذرد و اگر به نتیجه رسیدند، اوبا خانواده‌اش پا پیش می‌گذارد. گرمای تنش با فکر به این موضوع دوباره بیشتر شد. دست‌های مهسا را محکم‌تر فشار داد:

_بهت قول می‌دم تو یه مدت کوتاه تکلیفمو باهات روشن کنم!

مهسا سریع گفت:

_یعنی بره؟

الناز محمدی
جوری نگران بود که مریم مطمئن شد جریان را بیش از حد جدی گرفته!

_ نه خیر! مامان خانومشو بیاره منو ببینه!

با وا گفتن مهسا خنده‌اش گرفت و سر تکان داد:

_ چی شد؟

مهسا لبش را گاز گرفت و چند بار نگاهش سمت مریم رفت و برگشت که او دوباره پرسید:

_ چی شد؟

_ به چیزی بگم نمی زنی منو؟

مریم به نشانه نه سر بالا انداخت و مهسا محتاط گفت:

_ اصلا بهش نمی خوره بخواد زن مامان پسند بگیره مریم!

مریم چپ چپ نگاهش کرد:

_ یعنی خانواده شو کلا در جریان نذاره از نظر تو؟

_ یعنی الان گفته با دو تا دختر اومده شمال؟

ذهن مریم توی چاله افتاد. حق با مهسا بود! چرا چیزی از خانواده‌ی او نمی دانست؟

_ شاید گفته باشه! نمی دونم من!

با مکت ادامه داد:

_ ولی واسه من خانواده‌اش مهمن. اون خودش می دونه! حالام پاشو بیا برو صبحونه تو

بخور تا بعدا بفهم عمه شماره تورو از کجا آورده! یه امیدی بسازم پنجاه تا از بغلش

بیفته بیرون!

بلند که شد مهسا دستش را گرفت:

_ شماره آشنا نبود که جواب دادم وگرنه خیلی وقته دیگه جواب امیدم نمیدم. حتی تبریک

سال نوش رو هم جواب ندادم!

مریم با نفس عمیقی ، لبخند زد:

_ می دونم که خودت می دونی لیاقتت خیلی بیشتر از یه ازدواج سطحی و عشق آبکیه!

واسه همین دیگه نگرانت نیستم!

الناز محمدی
_ عمه عصبانی بود. قبل از اینکه بگه جریان چیه، می‌گفت ادرسو بدم منم گفتم تو دوست ندری که یهو...
تردستی

_ خوب کردی ندادی! بذار سر اون یه خونه اینقدر حرص بخورن تا همه‌شون بترکن! فعلا تو پاشو بریم پایین!

مهسا دست به صورتش کشید که قرمز شده بود!

_ الان بد ریخت شدم، جلوی

با چشم غره‌ی مریم خودش را مظلوم کرد و روی تخت دراز کشید. انگار کمی هم بی‌حال شده بود:

_ صبح بخاطر داروم یه کیک خوردم ، الانم زیاد گشتم نیست! یه کمی بخوابم بعد بیام؟
مریم نفس عمیقی کشید و اصرار نکرد. باشه‌ای گفت و از لب تخت بلند شد:

_ زود بیا بیرون. نمونی اینجاها!

_ ناهار دمپختک درست می‌کنی؟

مریم با تعجب گفت:

_ دم پختک؟ چی شد یهو هوس دمپختک کردی تو؟

مهسا آرام گفت:

_ محمد دوست داره! صبحم با هم رفتیم وسایلو گرفتیم ، تو خواب بودی! گفتم تو یه جوری درست می‌کنی که انگشت رو دستش نمی‌مونه!

دل مریم سخت‌تر از قبل کوبید. معلوم نبود توی آن دوساعتی که بیشتر خوابیده محمد چقدر حرف از زیر زبان مهسا کشیده! تصویر او مدام مقابلش می‌رفت و می‌آمد. احساسش شبیه جزر ومد بود که داشت در یک سطح مشخص بالا و پایین می‌شد تا عمق را نشان دهد اما باز خودش را تسلیم نکرد.

_ دیگه با هم چیکار کردین؟ خجالت نکش! بگو!

_ هیچی به خدا! من وقتی رفتم پایین دیدم داره میره بیرون،گفت میخوام خرید کنم، منم باهش رفتم! همین!

لبخند زد و افزود:

_ بهمم گفت تو رو خیلی دوست داره!

_خوبه مهریه و روز عقد تعیین نکردین دوتایی!

مهسا آرام خندید و مریم بیرون رفت. نگاهی به اتاق محمد کرد. درش باز بود اما جرات نکرد از نگاه آخر او سمتش برود. بحث خوبی بینشان شروع نشده بود و نمی‌دانست او باز هم رفتار قبلش را مقابل مهسا در پیش می‌گیرد یا نه! از پله‌ها بی صدا پایین رفت و بساط صبحانه را جمع کرد. دنبال وسایلی که مهسا می‌گفت گشت. وقتی باقالی‌های زرد را توی کاسه می‌شست یاد پدرش افتاد که دفعه‌ی آخر توی خانه آمد و وقتی مریم دم پختک را جلوی رویش گذاشت گفته بود که بیمه‌ی عمر شده! اما عمرش دو روز بعد تمام شد! آنقدر مظلوم و بی‌صدا که انگار از روز اول خواب بوده! لب برچید و دست توی باقالی‌ها کشید و ظرف را روی کابینت رها کرد. چند مشت آب به صورتش پاشید. بار آخری که پدرش را دید، آنقدر سوخته بود که برای مرهم گرفتن دل و احساسش پا در راهی گذاشت که نمی‌دانست تهش چه می‌شود! شاید اگر اسیر زندگی با امین نمی‌شد خیلی زودتر به نتیجه رسیده بود و حالا...

شیر آب را بست. حاج فاضل با نادیده گرفتنش دستش را رد کرده بود! محمد اگر می‌فهمید خانواده‌اش در گذشته چه نقشی در زندگی‌اش داشته‌اند چه واکنشی نشان می‌داد؟ صدای پدرش دوباره تکرار شد:

_همه چی رو بهش بگو بابا!

صورتش باز شد و دستش را لب کابینت گرفت. یعنی معنایش همین بود؟ سرش را تکان داد. محمد بدون ساز، هر مدلی که می‌خواست می‌رقصید...

بوی غذا در آشپزخانه پیچید. بیرون رفت و نگاهی به ساعت کرد که یک ظهر را نشان می‌داد. هنوز خبری از محمد نبود. از پایین پله‌ها نگاهی به اتاقش کرد. درش هنوز همان‌طور نیمه‌باز بود! کلافه و سردرگم بود. فکر به محمد هم نگاه و حرف‌هایش را یادش می‌آورد. پله‌ها را بالا رفت و اول به مهسا سر زد. دستش زیر سرش بود و توی چنان خوابی بود که انگار یک هفته است نخوابیده! مطمئن بود عصبانیت و استرسی که آن تلفن بهش داده باعث این بی‌حالی است. چرا باید الان عمه‌اش زنگ می‌زد؟ ذهنش شبیه کارخانه‌ای بود که دستگاه‌هایش با بدترین نوع خود کار می‌کنند و کسی هم نیست دستی بهشان بکشد. صداهایی سرسام آور از هر طرف به گوشش می‌رسید که مفهومشان را نمی‌فهمید! در را بست و سمت اتاق محمد رفت. از لای در سر کشید ولی اتاق خالی بود. حدسش درست بود که توی ویلا نمانده! دستگیره را رها کرد و داخل اتاق رفت.

روی تخت به هم ریخته بود و نامرتب! شلوارکی هم روی پایه‌ی تخت آویزان بود. می‌خواست عقب برود ولی بی اراده پیش رفت. وسایل را از پایین تخت جمع کرد و رویش را مرتب کرد. وسایل را داخل کمد گذاشت و درش را بست. شارژر و فندکی هم روی میز عسلی بود با یک کیف. درست شبیه همانی که پیدا کرد! کیف را باز کرد. لب‌هایش را بالا کشید و صدای خودش یادش آمد ... عصبی کیف را میان انگشتانش فشرد و سمت پنجره رفت، پرده‌اش را کنار زد و به ساحل آفتابی روبه رویش نگاه کرد. عجیب بود که با آن هوا دریا موج هم داشت! یک تناقض دوست داشتنی که نتیجه‌ی یک باد کم‌جان بهاری بود! موج و گرما با هم...

پنجره را باز کرد و کمی خم شد که چشمش به محمد افتاد. طناب می‌زد! بدون خطا و با سرعتی زیاد! برعکس او هیچ وقت خوب طناب نمی‌زد و آمنه همیشه می‌گفت به این خاطر است که اعتماد به نفس درستی ندارد. سرکوب اعتماد به نفسش را با شانه‌هایی خم شده زیاد می‌خورد. از همانجا بود که سعی کرد سینه ستبر کند، ترس‌هایش را پشت پلک‌ها و شانه‌هایش نگه دارد و صاف بایستد تا کسی زیر و رو ازش نکشد! همان شد که در جواب نبودن پدر و مادرش گفت که آن‌ها جدا شده‌اند. مادرش ازدواج کرده و رابطه‌ای باهاش ندارند و پدرش هم سال قبلش به خاطر ایست قبلی فوت کرده! آنها هم سوال بیشتری نپرسیدند تا زمانی که یکی از همسایه‌ها خطی از مشکلات گذشته به دست مادر امین داد و او تا ته قصه اشان را فهمید و بعدش...

محمد ایستاد و در لحظه سر بلند کرد. نگاهشان به هم ماند! نقطه چین‌های توی زندگی مریم همچنان ادامه داشت ولی جای امین یکی از نزدیکان حاج‌فاضل بود. اتفاقی که هیچ وقت پیش‌بینی اش نمی‌کرد! طناب توی دست محمد جمع شد و مریم خودش را داخل کشید. نگاهی به اطرافش کرد. کیف هنوز دستش بود. سرجایش گذاشتش و بیرون رفت. مهسا را دوباره چک کرد. نفس‌هایش منظم بود. خیالش راحت شد و با مرتب کردن پتو روی شانه‌ی او پایین رفت تا ببیند محمد برمی‌گردد یا نه! خیلی منتظر نماند. از توی یخچال یکی از آبمیوه‌ها را توی لیوان خالی کرد و بیرون رفت. توی همان محوطه‌ای رفت که محمد داشت طناب می‌زد. نبود. چشم چرخاند و دید سمت ماشین می‌رود. دنبالش رفت و وقتی محمد از توی ماشین با سیگاری روشن برگشت، سرجایش ایستاد. دوباره هم را نگاه کردند و محمد بدون واکنش خاصی به ماشین تکیه داد و سیگارش را دود کرد. مریم جلو رفت و آبمیوه را روی کاپوت گذاشت. طناب محمد هم آنجا بود! انگار دست‌ساز بود. نگاه محمد پی حرکت‌هایش بود و مریم وقتی سر بلند کرد، صورتش را مرطوب دید. معلوم بود جایی دست و صورتش را شسته. کجایش را نمی‌دانست!

وقتی دید او ساکت است و با نگاهی خنثی فقط کارهایش را رصد می‌کند، گفت:

_ خوب طناب می‌زنی! یه دونه خطا هم نداشتی!

_ تو هم خوب کند می‌زنی!

مریم خواست چیزی بگوید که محمد تکیه‌اش را از ماشین برداشت و ادامه داد:

_ فقط همش نزن! بوش زیادی بالاست!

چند قدم جلو رفت و ایستاد. انگار که بخواهد او را پشت سر بگذارد. مریم رشته‌ی دود را دید که کنار و بالای سرش پخش می‌شد! دست‌هایش را بغل کرد و همانجا ایستاد! فیلتر سیگار محمد به ته رسید که برگشت و او را نگاه کرد. وقتی مدل ایستادن مریم را دید، ته سیگارش را سمتی پرت کرد و کاملاً چرخید!

_ تو این یه ماه جز این خیرگیا و یه مشت رفتار بلاتکلیف هیچی ازت پیدا نکردم!
مریم آرام گفت:

_ گفتمی هم نزنم که! بوی کندش بلند می‌شه!

محمد زهر خندی زد و سرش چندثانیه سمت دیگر چرخید. دست دور دهانش کشید و دوباره نگاهش کرد:

_ مشکلم اینه عین سنجاق گیر کردم بهت که اگه بکشم برم، شاید تار و پودتو پاره پاره کنم و برم! اینو نمی‌خوام وگرنه...
مریم دست‌هایش را انداخت و گفت:

_ فکر کردی چه تار و پودی ازم مونده؟ اصلا چیزی مونده که نفهمیده باشی؟
_ آره!

لبخند تلخ مریم، محمد را جلوتر کشید و قدم قدم سمتش رفت:

_ چیه؟ فکر نمی‌کردی برسه به اینجا که پوزخند می‌زنی؟
_ به کجا برسه؟

_ به جایی که هر چی دلت می‌خواد بگی و....
_ بگم و بشنوم! غیر این که

نیست! تهشم روبه روم و ایسی وبگی بلدی روزگار مو سیاه کنی و بری؟ آب از سر من گذشته!

_ الان دوست داری بگم کفرمو درآوردی و حفته؟

_ نه ولی چرا دنبال امین رفتی؟

_ چون بهت گفتم یا مٹ آدم همه چیو بگو یا این قدر زیر و روت می‌کنم تا بفهمم مال چی و کجا بودی!

_ حالا فهمیدی؟

آرام و محتاط بود. محمد ساکت نگاهش کرد و مریم قدمی سمتش رفت:

_ اتفاق بود همه‌اش! به خدا اتفاق بود جز او مدنم به مسجد!

_ اونم که باید قلم پات خورد می‌شد!

مریم درمانده گفت:

_ محمد من با تو بلا تکلیفم! تو انگار از من بلا تکلیف‌تر ... از هر چی خواستم دور بشم، اومدی گذاشتیش جلوم! کم‌مونده کل دنیا بفهمن یه رابطه‌ای این وسط هست که ...

_ بفهمن! این بارشو من یکی که خلاف شرع نکردم!

_ خلاف عرف واسه یکی مٹ من تاوانش از خلاف شرع بیشتره!

محمد با تمسخر گفت:

_ سیاه‌نمایی مظلومیت!

مریم برآشفته جلو رفت:

_ سیاه‌نمایی؟ دو روز بیا جا من زندگی کن! ببین می‌تونی؟ دو روز تو اون تهران خراب شده با یه اسم خط خورده تو شناسنامه راه برو تا سیاهی و دودزدگی و آلودگی و کثافت رو درست ببینی! بعد بذارش رو ترازو ببین خلاف شرع دردش بیشتره یا خلاف عرف! ببین شاید بفهمی ترس من از چیه؟ اونوقت ببین کند چیه و کجا نباید همش زد!

_ بعدش ...

مریم سر تکان داد. صدایش ته جانش افتاد:

_ بعدی نداره! داشته باشه هم من ازش خبر ندارم! چون حتی نمی‌دونم از اینجا که برگردم
قراره چی بشه!

محمد سر تکان داد:

_ چرا! می‌دونی!

_ خوبه! بگو لا اقل خودمم بدونم!

محمد دست زیر چانه اش برد:

_ منبری که بالاش رفتی روضه خوندی واسه من ارزش نداره! بار و باور نداره. تو که جریزه رابطه نداشتی، دنبال چی بودی که گفتی اوکی! هستی؟

چشم هایش را جمع کرد:

_ اینو نمی فهمم ازت که افتادم به پوست کندن و گرنه ... گفتم بهت ته فکر ت هر جونوری بود پرت کن بیرون .

نفسش توی صورت او پخش شد و سخت تر و دلخور تر ادامه داد:

_ نه اینکه جلوم صاف و ایسی و بگی شوهرم بود و ندونی من کی ام و چی ام!

جلوتر رفت ، جوری که حرارت تنش هم داشت به مریم سرایت می کرد و از پشت سر چسبید به ماشین . فضای آزاد پشتش ممکن بود خمش کند ولی صاف ایستاد و گفت:

_ خودت پاشو باز کردی دوباره محمد و گرنه ...

_ وگرنه چی؟ می گفتم باهام باش ، با سر می دوییدی طرفم؟

_ من که گفتم هر چی تو بگی! نگفتم؟

_ اونوقت زیادی با من و یاد اون عوضی بهت خوش می گذشت!

رنگ نگاه مریم عوض شد و با مکث عقب هولش داد و گفت:

_ افتادی به کندن پوست زندگی من که بدونی چرا گفتم باشه؟ باشه! خودم میگم بهت! رو راست می گم! من مٹ تو نبودم که هزار نفر بیان و برن تو زندگیم. جوری که وقاحتم بشه افتخارم! یه بار خواستم مٹ آدم زندگی کنم و نشد! یه بار تجربه کردم و تا آخر عمر باید تاوانشو بدم! یه بار خواستم و حالا واسه خاطره شم محکوم می شم! من اینم محمدرضا! همینی که می بینی! یه آدم که از همه چی بریده و ترسیده! نجسبیدم به خاطرات لعنتیم تو زندگی قبلی! اون چسبیده بهم چون هیچ وقت نتونستم بفهمم تا کی باید تاوان زن بودنمو بدم؟ تا کی واسه یه کار سگ دو بزنم و نفهمم زندگیم چطور باید بگذره! اونقدر تو این سالا دوییدم که خسته شدم! وقتی رسیدم به تو و کار و باشگاهت فکر هر چیزی رو می کردم جز اون پیشنهاد! قبولش کردم چون می دونستم حواست به اسم و اعتبارت هست! چون نیاز داشتم به کار اونجا... چون خسته شده بودم از تنهایی... بیشتر بگم؟ چقدر

دیگه بگم؟ بگو بگم بهت تا دست برداری از زیرو رو کشیدن! بگم تا بدونی اون پوستی که داری می‌کنی بعدا تو بازار وجدانت به یه پول سیاهم نمی‌ارزه!

قفسه‌ی سنگین سینه‌اش سخت تکان می‌خورد. محمد ساکت روبه رویش بود و مریم آب دهانش را قورت داد تا بغض بالا نزنند:

حق داری! بابت حرفم معذرت می‌خوام. می‌دونم قول و قرار گذاشتیم با هم و من کم گذاشتم، واسه همونم بود گفتم صبر میکنی! ولی تورو به هرچیزی که اعتقاد داری بهش اینقدر نیبج به زندگی پیچیده و بدبختیای بیشتر من! هیچی جز عذاب من از توش در نمیاد! به حد کافی کشیدم. تو دیگه تمومش کن!

صدایش کم جان شد:

نمی‌تونی تحمل کنی؟ تلخم؟ به دردت نمی‌خورم؟ باشه! تاوانش هر چی باشه می‌دم ولی

...

تاوان تلخیت و بدقلقیت خودتی! خودتو می‌خوام!

باد شدیدی که از روبه رو آمد شال سبک مریم را از روی سرش انداخت و محمد یک قدم فاصله را باهاش کم کرد:

تمام و کمال نه با پسمونده‌ی فکر یه زندگی! می‌تونی و ایسا، نمی‌تونی کارت تو باشگاه هست! منتها خودت دیگه نباش! جلوی چشم من نباش!

چشم‌های مریم به دودو زدن افتاد. دل و احساسش داشت به یک سربالایی سخت می‌افتاد که نفسش را از همین حالا سنگین می‌کرد! درست مثل نگاه کلافه و عصبی روبه رویش!

محمد پس کشید و پشت بهش ایستاد:

این مدتم هر چی گذشت بریز تو سطل آشغال خاطره‌ات ...

قدمی پیش رفت، مریم آرام گفت:

پس به نتیجه رسیدی؟

محمد سر چرخاند و نگاهش کرد. مریم لبخند تلخی زد و جلو رفت:

—

زخمای زندگی کسی اونقدر قشنگ نیست که دیدنش باعث شه کسی مٹ تو براش بمونه!
جرات اینم که بگم برای من بمون ندارم چون ...

_بابت این مدت ممنونم! کم بود ولی ... دلم قرص شد بعضی جاها که یه نفر هست بتونم
روش حساب کنم!

نگاه طولانی محمد داشت ته مانده‌ی جاننش را هم می‌گرفت. از کنارش رد شد که محمد مچ
دستش را گرفت و عقب کشیدش. مریم سمتش برگشت و محمد شاید منتظر بود جز
چشم‌های تب کرده‌ی او اشک را هم ببیند. آن صدای به موج افتاده در کویر این قدر درد
داشت یا اشتباه می‌کرد؟ بیشتر سمت خودش کشیدش:

_باشگاه تعطیل نشه که پاش کوتاه نمیام!

مریم سری تکان داد یعنی باشه! دست محمد شل شد اما خودش نزدیک‌تر رفت:

_یه جوری تمومش کن که بتونم خودمو قانع کنم اشتباه نکردم! لااقل تو این دو روز
خودتم باهام بودی ... نبودی؟

_مهسا گفت برای ناهار دم پختک درست کنم! بابام دوست داشت!

زیر پلک محمد چین افتاد:

_جواب حرفم بود؟

مریم بهش خیره شد:

_دوست داشتم باهات باشم. نشد! لااقل خوبه که دیرتر نشد!

بعد هم دستش را عقب کشید و بدون اینکه بیشتر معطل کند، سمت ویلا رفت. شاید منظور
پدرش از گفتن حرف‌ها همین بود. خوابش زود تعبیر شد. یک پایان زود هنگام! قبل از
رفتن توی خانه چندلحظه مکث کرد و عقب‌برگشت. محمد هنوز داشت نگاهش می‌کرد!
وقتی توی ویلا رفت، محمد کلافه و عصبی به طناب روی کاپوت چنگ انداخت! آبمیوه کج
شد و روی ماشین ریخت. شره کرد و قل خورد تا لیوانش پایین افتاد و شکست! حتی
اصرار هم نکرد به یک‌لحظه بیشتر ماندن!!! طناب را با حرص زمین کوبید. از هر سمت با
او رفت به بن بست خورد! دیواری بلند بود که هیچ سوراخی برای نفوذ باز
نمی‌گذاشت. اگر حرف شب‌قبلش نبود، شاید...

دست میان موهایش برد و دوباره در ویلا را نگاه کرد. کسی توی سرش گفت "همان بهتر
که تمام شد"

صدای موج دریا می‌آمد! بادبهارى شدیدتر بود ولی گرم هم بود! باز هم تناقض بیداد
می‌کرد.

قاشقی از سالاد را خورد که میعاد روی پایش زد. آخی گفت:

_چقدر دستت سنگینه تو پدر سوخته!

میثم به محض تمام شدن حرف محمد گفت:

_عین خودته!

میعاد دوباره زد و گفت:

_خب چقد می خوری دایی! پاشو بریم دیگه!

محمد موهای فر او را به هم ریخت:

_برو آمادهش کن، پیام!

تا میعاد بالا پرید، مهنا گفت:

_الان با شکم پر وقتی بالا پایین پریدنت نیست میعاد! وایسا یه ساعت دیگه!

_نمی برم!

_گفتم باشه بعد!

میثم بلند شد و دست میعاد را گرفت:

_وقتی مامانت می گه الان نه میگی چی؟

_چشم خب ولی دایی خودش گفت میاد بازی می کنیم!

_بذار کارشو انجام بده سه تایی بازی می کنیم، من و تو، داییت تنها!

_نه خیر! من و دایی! تو تنها!

محمد با شنیدن این حرف قبل از اینکه میعاد از آشپزخانه بیرون برود، سمت خودش کشیدش و بلندش کرد. میان جیغ میعاد محکم بوسیدش که میثم دست به بغل به چهارچوب تکیه داد:

_ببین از کجا آب می خوره مهنا خانم! به بچه گیر نده!

مهنا خندید و محمد گفت:

_الان با هم می ریم! بذار ببینم مامان شیرین چیکار داره.

الناز محمدی
بعد هم بابت غذا از مادرش تشکر کرد که مادرش نوش جانی گفت و مشغول جمع کردن میز گفت:

_ کار خاصی ندارم باهات مادر! فقط هیچ پسری روز چهارم عید اینجوری پیش خانواده نمیداد!

دلخوری در لحنش مشخص بود. میثم با بدجنسی گفت:

_ حالا زن داشت میگفتن عروسه جنسش خرابه!

محمد نگاهی بهش انداخت:

_ تو فرض بگیر زنم نداشته بیام! سوخت و سوزت حله؟

میثم خندید که میعاد گفت:

_ سوختن همون جا که نمی‌شه نشون کسی داد دایی؟

مهنا هین بلندی کشید و تا خواست او را از دست محمد بگیرد، محمد دست‌هایش را با خنده دور بچه پیچید و گفت:

_ دستت بهش بخوره، میثمو له می‌کنم مهنا!

مهنا با چشم‌هایی گرد از حرص گفت:

_ تو و حسن هر چی بلدین یادش دادین محمد! سال دیگه داره میره مدرسه؛ به خدا یه چیزی میگه آبروم می‌ره!

میعاد از زیر دست محمد سرش را بیرون آورد و با ترس گفت:

_ به خدا نمیگم مامان! مگه سوختن بده خب؟!

مهنا داشت برای میعاد خط و نشان می‌کشید که شیرین میانه گرفت:

_ خب حالا تو هم. نمیگه بچه‌ام! مگه نه مامان جون؟

میعاد با ترس چشمی گفت و شیرین دست میعاد را گرفت و بیرون برد که از مهنا در امان بماند. مهنا با نگاهی چپ‌چپ به محمد گفت:

_ واسه تو هم دارم!

محمد با خنده جانی گفت که مهنا خنده‌اش گرفت و باقی ظرف‌های روی میز را جمع کرد. محمد با میثم بیرون رفت و طبق معمول پایین مبل‌ها نشستند. میثم کنارش نشست و روی پای محمد زد:

_ کجا بودی دو روز که یهو الان پیدات شد؟

محمد آرنجش را روی مبل انداخت و بی‌خیال گفت:

_ همین دور و بر!

_ دور و بر؟

لحن معنادار میثم، باعث شد محمد نیم‌نگاهی بهش کرد و گفت:

_ عشق و حال!

میثم خنده‌اش گرفت:

_ با کی پریدی این‌بار که اینقد یواشکی؟ عار نداشتی که از معرفی لیدیا!

_ فکر کن وقت نشده معرفی کنم!

_ اونوقت تو مسجد چیکا می‌کرده؟

سر محمد درجا سمتش چرخید و ابروهای میثم بالا رفت:

_ میعاد گفت دایی با یه خانومه چادری حرف می‌زد!

_ آلو تو دهن بچه تو خیس می‌خوره؟

میثم خندید:

_ آبجیت ازش حرف کشید. به من چه!

_ چه‌جوری اونوقت؟

میثم لب‌هایش را بالا کشید:

_ ترفندش رو میعاد یه چیزه، رو من چیز دیگه!

_ در هر صورت چیزه؟

_ عشقه دیگه!

محمد خندید. میثم‌نگاهی به آشپزخانه کرد و کمی به محمد نزدیک‌تر شد:

_ قضیه اون معلمه چی بود؟ امین باقری؟

لبخند محمد با شنیدن اسم امین پرید و چهره در هم کشید:

_ یه خر بود! تموم شد!

میثم لب‌هایش را بالا کشید:

چه بیوگرافی جذابی! ایول! خوب؟

با نگاه محمد سر تکان داد:

قرار بود بگی کیه دیگه!

گفتم که...

تو داری یه کارایی می‌کنی! قصه چیه؟ نکنه ربطی به این طرفت داره که تازگی باهات می‌پری؟ کیه این اصلا؟

از کی تا حالا مشتاق شدی آمار منو در آری تو؟

از وقتی یهو کار و بارت عوض می‌شه! تنهایی میری ددر دودور و ...

چی چی کار و بارم عوض شده؟

یهو صبحو به کی اجاره دادی؟

خودت نمی‌گفتی یه تایم زنونه کن ،بهتره؟

میثم دست‌هایش را باز کرد و با یک‌ابروی بالا رفته گفت:

همچین یهویی متحول نشدی تو؟

محمد برو بابایی گفت و پا روی پای دراز شده‌اش انداخت که مادر و خواهرش با بقیه وسایل پذیرایی آمدند!

شیرین روی مبل نشست و گفت:

رفتیم خونه عموت خیلی سراغتو گرفتن!

محمد با برداشتن سیبی پاهایش را جمع کرد و گفت:

سلامت باشن!

مهنا با خنده‌ای منظوردار گفت:

بعضیا دو قبضه سلام رسوندن!

محمد گازی به سبب زد و با ابروهایی جمع شده نگاهش کرد که قبل از مهنا، مادرش گفت:

عموت می‌گفت چند بار به محمد گفتم بیا کار واجب دارم باهات! پشت گوش انداختی!

چرا نرفتی مامان جان!؟

کار واجب عمو یه شری پشتشه مامان! یکیشو همه اتون در جریانین دیگه!

میثم روی پای خودش زد و با خودش گفت:

ای کینه شتری... ای کینه شتری...

هنوز رو در چاه آبروی کسی نشستم که نفسش ببره و کینه‌ی شتریم معلوم شه!

میثم متعجب نگاهش کرد:

فاز و نولت اوکیه داداش؟

محمد سری تکان داد یعنی آره و شیرین دو

باره گفت:

پاشو یه سر برو محمد! هم عید مادر جونته، هم عید دیدنی عموت! خوبیت نداره به

خدا... بزرگترین!

اگه عید مادر جونته، رفتم سر خاکش سلام و عرض ادب کردم. خونه عمو نمی‌رم!

جریانشم مشخصه چرا....

یعنی من بگم برو و یه خیریتی توشه، باز نمی‌ری؟

مهنا گفت:

خیریتش زهره س مامان؟

گوش محمد تیز شد و به مهنا نگاه کرد که شیرین نچی کرد:

من کی گفتم زهره؟ میگم بره عموش رو ببینه!

مهنا چایی‌اش را برداشت و گفت:

به نظر من که تلفنی عیدو تبریک بگو محمد!

شیرین هم خنده‌اش گرفت و محمد باقی مانده‌ی سیب را توی ظرف جلوی دستش گذاشت:

زهره کیه؟ قصه چیه؟

خواهر فاطمه رو حاج عموت پیشنهاد داده داداش!

این را مهنا گفت و زیر خنده زد! ابروهای محمد باز شد و متعجب گفت:

پیشنهاد چی داده؟ مثلاً برم بگیرمش؟

الناز محمدی
شیرین لبش را گاز گرفت و شماتت بار گفت:

_محمد!

محمد خنده‌اش گرفت و چهارزانو نشست:

_قضیه پس خواستگاری از من بوده! جذاب شد که!

مهنا و میثم خندیدند ولی شیرین جدی‌تر بود:

_حالا زهره نه! یه دختر دیگه! تا کی می‌خوای اینجوری زندگی کنی مامان جان؟ سر و سامون نمی‌خوای؟

محمد مادرش را جدی نگاه کرد و از آن فضای شوخ فاصله گرفت:

_سر و سامون زنه؟ اونم لقمه حاجی؟ نه مادر من! نمی‌خوام!

شیرین کمی خودش را جلو کشید:

_اون نه! هر کی خودت می‌خوای!

_هیشکی رو نمی‌خوام! دارم زندگیمو می‌کنم!

شیرین با ناراحتی گفت:

_داره ۳۱ سالتم تموم میشه!

_بشه! ۱۳۱ سال بشه.

_منم دق کنم از اینجوری زندگی کردنت.ها؟

محمد نچی کرد و مهنا خدا نکنه‌ی معترضی گفت. شیرین دوباره گفت:

_به خاطر من ... بیا برو دختره رو ببین ، شاید دلت رضا داد! با عباس حرف بزن! اون

که از فاطمه راضیه! اینم دختر خوبی بود که...

محمد یک مرتبه سمت مادرش برگشت:

_پس بگو حسابی زیر پات نشستن که به چهار میخم بکشن واسه اون خونه و خانواده!

شیرین از عصبانیت او جا خورد:

_عیب و علتشون چیه محمد؟ خانواده باباتن؟

به جون خودت قسم مامان، به خاطر تو و اون عکس روی شومینه‌ی خونت نبود،
اسمشونم از پشت اسمم برمی‌داشتم که اینقد هر جا می‌رم واسه خاطرشون خودمو زیر پا
نذارن!

شیرین با بهت نگاهش کرد و محمد عصبی دست به صورتش کشید و بلند شد:

بعد میام بابا رو هم می‌بینم! نمونم الان بهتره!

شیرین بلند شد و سمتش رفت:

باز یه جور پاشدی من بگم غلط کردم حرف زدم؟

محمد عصبی گفت:

همین جوری حرف می‌زنی که می‌خوام با سر برم تو دیوار مامان!

من نمی‌خوام حرف و حدیث پشتت باشه محمد! به روح بابات قسم ...

به روح بابا قسم واسه من مهم نیست هر کی چه خزعبلی پشتم بگه! اینقد ور زدن که با
طناب وروراشون افتادم تو چاه! هی لقمه کرد فرستاد جلوم که...

ساکت شد و شیرین گیج نگاهش کرد:

کی؟ چی؟

چهره‌ی مریم از ذهن محمد گذشت ولی جواب مادرش را جور دیگر داد:

تو می‌خوای من زن بگیرم؟ فکر کردی می‌افتم تو زندگی و یکی میاد می‌شینه بغل می‌عاد
که خیالت راحت شه دارم درست زندگی می‌کنم؟ نه! تا اونی که می‌خوام پیدا نشه،
چهل سالم بشه همینم که هستم! بابای من که منو گذاشت واسه تو رفت و حتی جنازه‌ش
برنگشت الان کو که قد و بالامو ببینه؟ کو که وایسه جلو داداشش و بگه بچه من زندگی
خودشو داره و دخلی به هیچ بی‌صفتی نداره مامان؟ کوشش الان؟

میثم بازوی محمد را گرفت و متحیر از حرف‌هایی که تا به حال هیچ کدام از او نشنیده
بودند، گفت:

چته تو؟ نمی‌خوای نخواه! چرا آشوب کردی؟

محمد دستش را از دست میثم بیرون کشید و خیره‌به مادر مبهوت مانده‌اش گفت:

به عمو بگین دیگه بکشه کنار از من! وگرنه این بار ببینمش یا ببینم برام بپا گذاشته یا
هر چیز دیگه به جون خودت و می‌عاد قسم مامان... مراعات هیچیو نمی‌کنم! قسم خوردم
فکر نکنی شوخی می‌کنم! بگو بکشن کنار از من...

بعد هم خداحافظی کرد و بیرون رفت. میثم صدایش کرد ولی محمد پاشنه‌ی کفشش را کشید و بیرون رفت. توی ماشین که نشست، میثم در را باز کرد:

__ چه مرگت شد یهو؟ دلت از کجا پره که سر مامانت خالی کردی؟

__ معلوم نبود از کی پرم؟

__ حالا از هر کی! به مامانت چه دخلی داره؟ می دونی چقدر دلواپس تونه بعد این رفتار درسته؟

محمد با چشم اشاره زد او عقب برود:

__ برو کنار الان سگم یهو می‌ذارمت لا در و دیوار می‌رم!

__ وایسا لباس بپوشم باهات بیام!

__ خيله خب! برو!

میثم در ماشین را رها کرد و سمت خانه برگشت اما هنوز توی حیاط نرفته بود که صدای جیغ لاستیک‌های ماشین را شنید. مشتتش را کف دستش کوبید و به غبار جا مانده از ماشین خیره شد...

وسایلش را از مامور بازداشتگاه گرفت و حسن تا دیدش، تکیه آرنجش را از دیوار برداشت و جلو رفت. نگرانی توی صورتش بود:

__ گازشو گرفتی زدی به کجا که تهش رسیدی به یقه گیری با آژانا بزمغز؟

کمر بندش را بست و چشمش را اطراف چرخاند:

__ حاج علی کو؟

__ شکمبه گوساله جولوت وا کردم الان؟

محمد با نچی نگاهش کرد.

__ یه کاری کردیا! حالا اصول دین می‌پرسی؟

__ اصول مصول چیه دادا؟ می‌گم زهر ماری خوردی، زدی به جاده و تهش ر

سیدی به سند تا درت بیارن! کلی مالیدیم تا موقت بکشیمت بیرون! حاج علی فهمید، شده بود رنگ روپوش داوود قصاب سر کوچه مون! رفت و گفت چشمش بهت نیفته وگرنه... گفت ببرین براش هر چی بریدین! بعدم سندو پرت کرد تو سر من رفت!

الناز محمدی
محمد جلوتر راه افتاد و بیرون رفت:

_گفت خوردی، گفتم خوردم! با یه وجب قد میخواد دستمو بیچونه بکنتم تو ماشین!
هولش داد عین گوه ولو شد!

حسن دنبالش رفت و کفری گفت:

_حالا گوه تو گوه شد رفت! زیر حد هشتاد برات نمی اندازن!

_می خرم!

_زرررشک! می خوری! میگم حده!

محمد در ماشین را باز کرد و نشست! با بی خیالی گفت:

_می خورم! هشتادتا یا هشتصدتا!

حسن در ماشین را نگه داشت و سمتش خم شد. نیمرخ محمد مثل همیشه نبود! کلافه بود.
در هم پیچیده و توی هم رفته! نمی توانست سر از کارش درآورد. آرام و محتاط گفت:

_ممد... جون حسن منو نیگا!

محمد کف دستش را روی فرمان ماشین کوبید. وقتی سمت حسن برگشت، نور چراغ سرخ
گردان روی صورتش افتاده بود:

_یه عنی به کنش بود حسن!

_خو...

_گفتم برو، راشو کشید رفت! برنگشت بگه خرت به چند من! اصن انگار نه انگار! انگار
از حبس کشیده باشنش بیرون!

حسن شل کرد و به در ماشین چسبید:

_خو...

محمد دوباره با مشت روی فرمان کوبید:

_تیرم به خطا رفت!

حسن همان طور که ایستاده بود دوباره گفت "خو" و محمد عصبی "زهرماری" گفت و در
را کشید اما حسن بین او و در ماند:

_دلت سُریده ممد؟

دست محمد روی دستگیره ماند و حسن بیشتر خودش را بین در و او پایین کشید. قوس تنش دردآور بود و کتف‌هایش را می‌کشید:

__ بکش بیرون از حرفای مفت بیخودی! اگه دروغ نگفته که سرو سِر با حاج عموت نداشته ، شاید راست و حسینی نداره!

__ پس قضیه رضا چی بود؟ یعنی رضا رو می‌شناخته؟ رضا که اهل زن و دختر نبود بگم

...

__ اون خدابامرز اگه اهل خلاف بود الان راست راست راه می‌رفت نه اینکه بکننش تو گونی و تیکه پاره تحویل عموت بدنش! دیگه اون که به خودت وصل بود!

محمد کلافه دست به پیشانی اش کشید:

__ این از یه جا سبز شد! بی علت دم مسجد کیشیک نکشیده بود! بیخود دنبالم راه نیفتاد! حالا یا قبلشو دروغ میگه یا ...

با مکش حسن گفت:

__ د اگه بعدشو دروغ می‌گفت که ول نمی‌کرد بره خره!

__ یه موقع رفت که حاجی حرف دختر باجناقشو برام انداخته تو دهنم مامانم!

صورت حسن باز شد:

__ هاان؟

محمد کلافه لب به هم فشرد:

__ همین فس مخمو کشیده! هیچی با هم نمی‌خونه! نمی‌خوره! مریمم دهنش فولاده! زندگیش آهنه! هیچی ازش در نیومد! جز همونا که خودش گفت و ...

__ برو بگو شکر خوردم! بیا آشتی...

با نگاه چپ محمد خندید و چشمکی زد:

__ یه قول و قرارم تنگش بچسبون، شاید...

__ صیغه‌اش کردم!

انگار کسی برق به حسن وصل کرد که یک دفعه شبیه گربه‌ای که روی کابل افتاده باشد سیخ شد و کم مانده بود چشم‌هایش دور پلک‌هایش را جر دهد و کف دست محمد بیفتد. محمد با دیدن قیافه‌ی او پوزخند زد و سر چرخاند که حسن شانه‌اش را گرفت:

_ دم دادی به تله که آتیش گرفتی؟ یعنی..._

_ بشکافم برات چه مدلی سرمو زد به تخته سنگ؟ حسن گاو شدی؟ میگم به هیچ صراطی راه نداد! فقط اولش گفتم اینم، گفت اوکی بعد شدیم یویو... برو و بیای الکی! دستم بهش نخورده! اینه که گیرپیاز کردم و نمی فهممش!

حسن به در ماشین زد و پس رفت:

_ دمت گرم دادا! تا بیخ قصه رفتی هنو میگی کجه یا راست؟ زن گرفتی یه آب هویج بستنی می دادی! چراغونی نمی خوای بکنی، نکن! بخیل نیستیم ما!

محمد کلافه نگاهش کرد:

_ خب حالا گفتم!

_ به درد عموت میخوره! یه بچه هم پس بنداز بعد بگو! ما رو باش فکر کردیم سر خوردی اونوری ... نگو سیخ شدی که..._

_ دیگه ببند گاراژو!

حسن عقب رفت:

_ می بندم! منو سننه! پُخو نمی ذارن تو ویتترین که... می اندازن تو مستراح سیفون می کشن! پشت کرد برود که محمد پیاده شد و گفت:

_ بشینم برم، رفتما حسن!

_ بگازو برو ممد خان! فکر کن اندرزگو می گازی..._

محمد هنوز جلوی ماشین ایستاده بود و نگاهش می کرد. قدم های تند حسن کم کم آرام تر شد و درست جلوی در پارکینگ ایستاد و با مکث سمتش برگشت! نور از پشت سر روی صورت محمد بود و درست نمی دیدش! وقتی محمد سیگاری را روی لبش گذاشت، مشت کف دستش کوبید و جلو رفت:

_ دو تا آتیش کن اگه راست و دروغ و پس و پنهون دیگه ای نمونده!

محمد پکی به سیگار توی دستش زد و همان را سمتش گرفت. حسن برگشت و سیگار را از دستش کشید. پکی عمیق بهش زد و توی ماشین نشست:

_ حیف که جوانانمو حاج علی برد وگرنه تو لگن تو نمی تمرگیدم!

محمد اعتنا نکرد و توی ماشین نشست! بدون آنکه حرفی بزند مستقیم سمت خانه ی خودش رفت. توی راه موبایلش را روشن کرد و اولین میس کالی که دید اسم مهسا بود.

تا دستش رفت بازش کند، موبایلش دوباره زنگ خورد. مهنا بود. بی اختیار لبخند زد .
همان یک روز سفر مهر مهسا را به دلش انداخته بود ولی...

_ بگو مهنا!

_ خب کجایی تو داداش! مامان سخته کرد! پاشو بیا اینجا تورو خدا...

_ بگو یه شب میام می مونم! الان به جون خودت و میعاد وقتش نیست! اوکی!

ی؟

مهنا آرام گفت آره و محمد خداحافظی کرد. حسن سمتش چرخید:

_ می‌خوای به حاج علی بگی چه ...

_ صدات دراومد پیشش ، در رفاقتمونو سرب بگیر!

حسن سیخ سمتش چرخید:

_ د بفهمه که هر چی سولاخ مولاخ داریم خودش سرب می‌گیره! میگه...

محمد سیگاری آتش زد:

_ اگه شد بی‌خیال می‌شم!

_ اگههههه... منم عرعررر...

محمد پک محکمی به سیگارش زد و با مکئی تقریبا طولانی دودش را بیرون داد:

_ نمی‌خواد منو...

نگاه حسن به نیمرخش که در دود محصور شد ماند و محمد به جاده باران خورده رو به رویش! هیچ چیزی طبق پیش بینی آدم‌ها از پیش نمی‌رود! برنامه ریزی ها همیشه کند می‌زند به باورها. این بار هم همین بود! این رابطه به بن بست غافلگیری خورد نه سوتفاهم!!!

با خستگی ماشین را زیر همان درختی گذاشت که انگار قانون نانوشته‌ای گفته بود، محل پارک اوست. توی این چند روز که از برگشتش می‌گذشت ، مهسا در سکوت فقط نگاهش کرده بود. آن روز هم وقتی بیدار شد، مریم توضیح مختصری داد که باید برگردند. پیام کوتاهی برای محمد فرستاد که خودشان برمی‌گردند و او حتی جواب نداد ، چه رسد به

مانع شدن! مهسا بعدش فقط یکبار سراغ محمد را گرفت و مریم قاطع گفت که آن سفر برای به نتیجه رسیدنشان بوده و ترجیح داده‌اند راهشان را همانجا از هم جدا کنند. خواهش کرد که دیگر بحثش را پیش نکشد و او هم مثل تمام لحظاتی که حال بد خواهرش را می‌دید تن به سکوت و تماشایش داد و خوره‌ی بغض از درون خوردش!

مریم از روز پنجم و طبق قراردادش با محمد به باشگاه رفت و مشغول شد تا کارها سر و سامان پیدا کند. یکبار امید تلفن زد اما حتی حوصله نداشت جوابش را بدهد! انگار که آمدن محمد یک سوتفاهم بود و رفتنش یک زخم! زخمی که در ایجادش خودش را از همه مقصرت‌تر می‌دید! بعضی زخم‌ها کوچکند اما امان از درد و سوزششان! حس تنهایی خیلی بیشتر از قبل دوره‌اش کرده بود و نطقش را کور! همین باعث می‌شد خیلی هم مشتاق حرف زدن با کسی نباشد! وسایلی را که خریده بود برداشت و دزدگیر را زد. کلید را توی قفل انداخت. هنوز همان گیر روزهای اول را داشت و حتما باید هولش می‌داد تا باز شود! وقتی در باز شد، صدای سلام و خسته نباشید مهربان عصمت خانم را شنید. بی‌حوصله بود اما ادب حکم می‌کرد بایستند و جواب دهد. احوال‌پرسی مختصری کرد که عصمت خانم خریدهایش را توی دست جابه جا کرد و با مهر گفت:

_ امروز دختر کوچیکه خواهرم می‌گفت دنبال معلمه برای زبان انگلیسی یاد خواهرت افتادم و معرفی‌ش کردم. فکر کنم باخواهرت حرف زد که بیاد خونه‌تون!

مریم تعجب کرد. او از کجا فهمیده بود مهسا استعداد زبانش بالاست؟ سوالش توی ذهنش تمام نشده بود که عصمت خانم خودش دوباره گفت:

_ مهسا جان ظرفای آشی که روز اول براتون آوردم رو آورد و یه گپی با هم زدیم مادر! خودش گفت توی آموزشگاه کار می‌کرده و شما هم مربی باشگاهی! ماشالا بهتون که اینقدر خانمین!

مریم توی دلش برای مهسا خط و نشان کشید که نرسیده و نشناخته و با دو ظرف آش، همه چیز را کف دست همسایه گذاشته است اما جز تشکر کردن چیزی نگفت. عصمت خانم هم کم‌حرفی‌اش را گذاشت پای خستگی کار او و گفت که شب کوکو درست می‌کند و سهم آنها هم محفوظ است. زن با مهر و پرحرف و کنجکاو بود. خصلت آخرش به مزاق مریم خوش نمی‌آمد و زبان بی بند مهسا ممکن بود همه‌ی دارو ندارشان را روی دایره‌ی اطلاعات این زن بریزد. با فکر اینکه باید تذکری به او دهد تا حواسش را جمع کند و بیش از حد با دیگران قاتی نشود، داخل رفت و سلام کرد. برخلاف روزهای قبل نه تلویزیون روشن بود نه صدای آهنگی می‌آمد. مهسا با مقداری دفتر و برگه جلوی رویش گوشه‌ی اتاق عقب نشسته بود. ترجیح داده بودند با آقای قناتی صحبت کنند تا اگر می‌شود در وسط اتاق‌ها بگذارند و او هم گفته بود یک لنگه در چوبی قدیمی هست. همان را کار

گذاشته بودند تا حداقل وسایل و رختخوابشان مرتب تر ته اتاق چیده شود. جا برای تخت که نبود! مانتو و شالش را روی چوب لباسی آویزان کرد و کیفش را روی دراور گذاشت. مهسا خیره به وسایلش فقط سلام آرامی گفته بود! به نظر مریم اوضاع عجیب آمد. یک دفعه نگران شد و سمتش رفت. رنگ او باز پریده بود! قلبش تپش گرفت. چانه‌اش را گرفت تا نگاهش کند اما با دیدن چیزی که دستش بود احساس کرد سقف کوتاه اتاق روی سرش افتاد. تنش یخ کرد و زانویش سست شد. سنگینی نگاه مهسا مثل یک وزنه‌ی سخت می‌رفت عقب و توی سینه‌اش می‌خورد! سختی نفسش، از حجم قدرت زانوهایش بیشتر شد ولی مقاومت کرد تا زمین نخورد. زمان و لحظه را گم کرد و آنقدر دقایق کش آمد که نفس پرلرز مهسا یک تلنگر محکم شد به حباب خالی پایداری‌اش! تنها کاری را که آن لحظه باید انجام می‌داد گرفتن صیغه‌نامه از دست او بود ولی مهسا محکم‌تر پیش گرفت. صدایش گرفته و محکوم کننده بود:

_ هیچ رابطه‌ای باه‌اش نداشتی مریم! هیچ رابطه عجیب غریبی که به من نگفته باشی! هیچ حسی هم نداشتی! اصن یه غریبه بود که اومد و رفت! یکی که بود و نبودش فرق نمی‌کنه واسه‌ت!

لحنش حال مریم را بدتر کرد اما جوابی نداد. فقط سند را از دست او گرفت و بالای کمد پرتش کرد. جایی پنهانش کرده بود که عقل جن هم بهش نمی‌رسید. نمی‌فهمید او چطور سراغش رفته!! چطور فهمیده؟!

از اتاق بیرون رفت و مهسا دنبالش. صدایش ضعف اول را نداشت. بلندتر بود:

_ این یعنی یا اون سند جعلیه یا حرفای تو دروغ!

مریم باز اعتنا نکرد. توی آشپزخانه رفت و چند مشت آب به صورتش پاشید. احساس می‌کرد در حال خفه‌شدن است! صدای شرشر آب توی سینگ بود و این بار داد مهسا توی گوشش:

_ چرا ساکتی خب؟ جوابمو بده!

مریم سر چرخاند و نگاهش کرد. سر و صورت خودش خیس بود و مهسا سرخ! مهسا طلبکار بود و عاصی.

مریم کلافه و خسته! تا او دوباره آم

د چیزی بگوید، مریم با صدایی که به زور از ته حنجره‌اش بیرون کشید، گفت:

_ جوابش به تو مربوط نیست!

دست‌های مهسا که از شدت عصبانیت توی هم چرخ می‌زد ، خشک شد و مردمک متزلزل چشم‌هایش به صورت خیس او! مریم تمام حرصش را با بستن شیر قدیمی آب خالی کرد و همان طور که نگهش داشته بود، دوباره گفت:

__ دفعه‌ی آخرت باشه سر می‌کشی توی وسایل من و تو کاری که بهت ربط نداره ، دخالت می‌کنی!

دست‌های مهسا کنارش افتاد و مریم شیر آب را رها کرد. خسته ولی محکم از کنار او رد شد. از تو می‌لرزید و تمام توانش را گذاشته بود تا ظاهرش پر قدرت بماند. کاری که همیشه می‌کرد! چند دستمال کاغذی از توی بسته‌اش کشید و صورتش را خشک کرد. لباسش را عوض کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و پایین تنها کاناپه خانه نشست. کمرش چنان با ضرب به پایه‌اش خورد که نفسش بند آمد اما فقط چند ثانیه چشم بست و باز کرد. از توی صفحه دید که مهسا هنوز سرپا ایستاده و تکان نخورده ولی اعتنا نکرد. تلویزیون را روشن کرد و با آمدن تصویر، دید که مهسا سمت اتاق قدم تند کرد. تازه دست به کمرش گرفت و آهش بلند شد. چرا حواسش به این سند نبود؟ چرا تکلیفش را با محمد روشن نکرد که حالا شر نشود؟ واقعا این التهاب می‌خواهد چه جواب قانع کننده‌ای برای مهسا داشت که چنین چیزی را مخفی کرده بود؟ با حرص کنترل را روی پای خودش کوبید و مهسا با ظاهری آماده از اتاق بیرون آمد. ساک کوچکی هم دستش بود. چشم‌های مریم کم مانده بود از حدقه بیرون بیاید. از جا پرید و تا او به در برسد ، گرفتش. عصبی و حیرت زده گفت:

__ کجا؟

__ به تو ربطی نداره!

جواب مهسا شد شوک الکتریکی به جانس! لرزید. خشک شد و ناباورانه بهش زل زد. اشک‌های مهسا از زیر پلکش سر خورد و تا دوباره سمت در رفت، مریم دستش را گرفت.

__ اعصاب منو بیشتر خورد نکن ، به حد کافی...

__ به حد کافی چی؟ دروغ گفتی بهم؟

مریم عصبی نگاهش کرد:

__ تا حالا چندتا دروغ گفتم بهت؟

مهسا عقب رفت و با گریه گفت:

__ نمی‌دونم... دیگه نمی‌دونم!

مریم با خشم و ناباوری نگاهش کرد که مهسا اتاق را نشانش داد:

الناز محمدی
_ از اون دروغ گنده‌ترم بوده که نگفتی؟

اوضاع بدی بود. نفس نفس زدن مهسا، حال نگران مریم را بدتر کرد. لحنش آرام تر بود ولی آشوبش غیرقابل کنترل:

_ فقط نگفتم بهت! اسمشو می‌ذاری دروغ؟ بعدم ساک جمع کنی بری؟

_ چرا وقتی اینقدر جدی بوده که صدتا سکه مهریه گرفتی نباید بگیش مریم؟ چیش گفتنی نبوده؟ چیا گفتنی نبوده؟

قفسه‌ی سینه‌ی مریم از شدت اضطراب تند تند تکان می‌خورد. قلبش داشت بیرون می‌پرید:

_ من یه دونه از اون سکه‌ها رو نگرفتم! نساختم باهم! یه توافق بود که نشد!

_ چرا باید باور کنم؟

_ چرا نباید باور کنی؟

_ چون ده نفر گفتن خواهرت از کجا داره درمیاره که راحت می‌گذرونین، گفتم کار می‌کنه! کار می‌کنیم! زحمت می‌کشیم! هر کی اسم صیغه آورد عین گرگ بهش حمله کردم، وقتی دربندی عوضی و دخترانش ریختن سرمون حاضر بودم بمیرم و اونجوری درموردت نشنوم، حالا ...

با شل شدن دست مریم از بند ساک، حرف مهسا همانجا رها شد. یک سرمای عجیبی بینشان چرخ زد. شاید بهمن بود که از دامنه‌ی کوه سوتفاهم و ناباوری روی سر اعتمادشان به هم ریخت و زیرش دفن شدند. نگاهشان به هم ماند و مریم با صدایی که معلوم نبود چطور از بیخ حنجره‌اش بیرون کشید، گفت:

_ حالا فهمیدی از کجا بوده؟ از خودفروشی و هرزگی ...

ساک از دست مهسا افتاد و دستش روی دهانش چسبید. چشم مریم از او جدا نشد و قدمی پس رفت. سرش گیج می‌رفت و مهسا مقابل چشمش دور و نزدیک می‌شد! با صدا و دلی شکسته ادامه داد:

_ برو... هر جا که دلت می‌خواد برو!

پشتش را به او کرد که مهسا زیر گریه زد. مریم با زانوهایی لرزان سمت مبل رفت و همانجا نشست. مهسا هم کنار در روی زمین! سر دخترک که به زانوی چسبید مریم روی کاناپه دراز کشید و مردمک‌های خشک شده‌اش به سقف اتاق چسبید! احساس می‌کرد ضربان قلبش کند شده و کسی دو دستی بیخ گلوییش را چسبیده اما حتی تقلا نکرد دست‌ها

را از دور گلویش باز کند! دلش مرگ می‌خواست آن لحظه! مهم نبود بعدش چه می‌شود! فقط دلش می‌خواست بمیرد و چشم‌هایش را بست! صدای تیله‌هایی که میان تنهایی‌اش تق تق می‌کرد، این‌بار بلندتر بود! تصویر بغض کرده چشم‌های پدرش نزدیک‌تر شد. پنجه‌هایش مشت شد. انگار که واقعا جان داشت از تنش در می‌آمد! لحظه به لحظه حالش داشت بدتر می‌شد که دست مهسا را روی دستش حس کرد و صدای گرفته از گریه‌اش را شنید:

حالم از دو ساعت پیش بد بود! مریم منم آدمم! چشتو باز کن ببین منو که...

صدایش برای خودش غریبه بود وقتی میان حرف او آرام گفت:

_هیچ وقت دوست نداشتم بمیرم چون نگران تو بودم! اما الان به خاطر تو و حرفت آرزوی مرگ کردم!

مهسا دو دستی شانه‌هایش را گرفت. هق هقش شدیدتر شده بود:

غلط کردم... اصلا...

مریم دست‌های او را پس زد و پشتش را بهش کرد. مهسا روی زانو ماند و دو دست مریم به صورتش چسبید. جنین وار توی خودش مچاله شد. زانوهایش را جمع‌ت

ر کرد و اشک‌هایش یکی‌یکی از گوشه‌ی چشمش توی موهایش فرو رفت. دردش آمده بود! انگار که کسی چاقویی را تا دسته توی قلبش فرو کرده! از شدت درد لحظه‌ای نفسش بند آمد و بعد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. گریه‌ی بی صدایش به هق هقی خفه افتاد. مهسا از پشت سر بغلش کرد و با ببخشدش حالش را بدتر کرد. دوباره پسش زد و با لباس توی حمام چپید. دوش آب را باز کرد و از ته دل زیر هجوم آب گریه کرد! بی صدا و تلخ!

ته تمام سگ دو زدن‌هایش و جنگیدنش مقابل دندان‌های تیزی که برای دریدنش خودی نشان داده بودند، از طرف عزیزترینش محکوم شده بود! خنجر از نزدیک خوردن، عمقش بیشتر است. کشنده‌تر است.

گاهی یک اشتباه همان جرقه‌ای است که آتش را به انبار می‌اندازد. هر چه در عمر داشته‌ای می‌سوزاند... همین قدر بی‌رحم! همین قدر ساده!..

صدای تق تق تیله‌ها از توی خوابش ادامه پیدا کرد تا به صدای آلارم گوشی بالای سرش رسید. لای پلک‌های خسته‌اش باز شد و اولین چیزی که چشمش بهش خورد جای خالی

مهسا و رختخواب جمع شده‌اش بود! گوشی‌اش را از بالا سرش برداشت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت! هیچ خبری جز ساعتی که یادآوری می‌کرد صبح و شبش یکی است و هیچ فرقی بین سیاه و سفیدش نماده، نبود! با رها کردن گوشی، پتویش را کنار زد و نشست. چشم‌ها و پیشانی‌اش را با هم ماساژ داد! این ویروس دردناک دست از سرش برنمی‌داشت! ویروس بغضی که اگر می‌شکست به این مفتی‌ها دست از دردش برنمی‌داشت! مستقیم توی حیاط رفت و آسمان پر ابر و اواخر فروردین باعث شد دلش بیشتر بگیرد! همانجا آبی به صورتش پاشید. درست مثل همان یک هفته‌ای که گذشت برگشت و بدون آنکه دنبال هم صحبت بگردد یا میل به خوردن داشته باشد، توی اتاق برگشت و دید رختخوابش جمع شده! صدای جابه جا شدن وسیله هم از آشپزخانه می‌آمد اما واکنشی نشان نداد. لباس‌هایش را پوشید و شالش را سرش انداخت. برگشت و مهسا را کنار در چوبی قدیمی دید. سلامش را بی جواب نگذاشت اما نگاهش بهش طولانی نشد و کیف و سویچ را برداشت که مهسا آرام گفت:

صبحونه درست کردم!

نمی‌خورم!

بیرون رفت و آل استارهایش را زمین انداخت بیوشد. مهسا دنبالش رفت:

یه هفته‌اس نه حرف می‌زنی باهام، نه چیزی می‌خوری! اصلا منو می‌بینی دیگه اینجا؟

مریم جوابش را نداد و بند کفش‌هایش را محکم‌تر از همیشه کرد. قبل از اینکه برود، مهسا دوباره گفت:

چرا یه جوری رفتار می‌کنی که انگار مقصر فقط من بودم؟

مریم بدون آنکه نگاهش کند، آرام گفت:

تو هیچ وقت مقصر نبودی و نیستی! به خودت نگیر ...

پس این چه رفتاریه مریم؟ من دارم دق می‌کنم به خدا... هیچ وقت بیشعور بازی منو یه ساعت کش نمی‌دادی، حالا...

فراموشش کن! می‌گذره!

بعد هم خداحافظی کرد که مهسا کمی بلندتر با بغض گفت:

نه نگام‌کن! نه حرف بزن! ولی من راست گفتم دق مرگ می‌شم با این جور رفتارت! به خاطر حرف مفتی که زدم گفتم ببخشید! نمی‌بخشی؟

مریم بیرون رفت و در را بست. دلش آنقدر گرفته بود که می‌خواست هم نمی‌توانست مثل همیشه حرف‌های دلخوش کننده به مهسا بزند. این بار آنقدر برایش گران تمام شده بود که انگار چند گوشه‌ی قلبش را داغ زده بودند. هربار نفس می‌کشید جای اکسیژن دوده‌ی بغض بیرون می‌زد! می‌دانست مهسا پشت در می‌نشیند. گریه می‌کند. غصه می‌خورد اما توقع نداشت! غافلگیر شده بود و این غافلگیری تمام توانش را سوزانده بود!

پشت فرمان نشست و در مسیر روزهای قبلش بی هدف خاصی افتاد. مقابل باشگاه که رسید، گوشی‌اش زنگ خورد. شماره ناشناس بود اما به خاطر آگهی ماشین جواب داد! خریداری بود که قرار شد هم را همان روز ساعت یک جلوی باشگاه ببینند! توی باشگاه که رفت درگیری ذهنی‌اش کمتر شد!

توی ساعاتی که گذشت، سعی کرد ذهنش را آزاد بگذارد تا بهتر به کارش برسد. جز یک مادرو دختر و دختر جوان دیگری که کارش مشغول‌گپ زدن برای برنامه بود، کسی نمانده بود! نگاهش به دخترک تپلی بود که روی تردمیل قدم می‌زد و مادرش گاهی آرام‌غر می‌زد سرش که تکانی به خودش دهد! صحبتش را با یکی از دختران جوانی که درمورد مکمل صحبت می‌کرد قطع کرد. سمت همان مادر و دختر رفت. زن لبخند بهش زد و مریم بندهای تی آر ایکس را نشان داد و گفت:

__ شما برو سر همون تمرینی که شروع کرده بودی که بدنت سرد شه!

__ زود نیست؟

__ نه عزیزم! تازه ورزشو شروع کردی، نباید به خودت فشار بیاری! همین طور به دخترت! تمرین‌هاش کمتره!

زن نگاهی به دخترک کرد که هن هن کنان داشت راه می‌رفت و گوشت‌های تنش تکان می‌خورد. باشه‌ای گفت و سمت دیگر رفت. وقتی بندهای تی آر ایکس را گرفت و مشغول شد، مریم سمت دخترک رفت. نگاهی به صفحه کرد و با دیدن نمایشگر ضربان قلب دخترک، تردمیل را خاموش کرد و او نگران سمتش چرخید.

__ خسته نشدما!

مریم لبخند کم‌رنگی زد:

__ می‌دونم! ولی برای امروز بسه!

دخترک حوله دور گردنش را روی شانه‌ها و صورت و گردن خیسش کشید و نگاهی به مادرش و بعد مریم کرد:

الناز محمدی
_چندساله ورزش می‌کنم ولی اصلاً فایده نداره. نامادریم می‌گه خودم تنبلم وگرنه باید تا
الان کلی کم می‌کردم!

با شنیدن اسم نامادری گوش مریم زنگی زد اما به روی خودش نیاورد. همان‌طور که
سمت میز میان باشگاه می‌رفت گفت:

_تو باید پیش دکتر تغذیه هم بری، ورزش و تغذیه مکمل هم هستن عزیزم!
نامادری دخترک شنید و گفت:

_خاتم شکبیا پس این مکملای لاغری چیه که میدن؟ شما مگه نمی‌تونن توصیه کنی؟
مریم سمتش برگشت:

_مکمل برای لاغری مناسب دختر شما نیست خانم شهیدی. ورزش باید مکمل تغذیه‌اش
باشه! من یه پزشک خوب می‌شناسم! اگر دوست دارین، معرفیتون کنم برید پیششون!
طبق هماهنگی با ایشون یه سری ورزش مناسب و مکمل هم من بهش میدم، توی مدت
زمان مناسب به کاهش وزن می‌رسه! دویدن با سرعت روی تردمیل که مشکلی حل نمی
کنه!

زن بندها را شل کرد و بعد رهایشان کرد:

_دکتر تغذیه که خیلی هزینه برداره، من شنیدم اینجا ...

_من معجزه نمی‌تونم بکنم! اگر روی اسم باشگاه حساب کردین که خروجی خوبی داشته
تا الان برای آقایون بوده! شاید توی اون شیفت کسی می‌تونه با ورزش و مکمل معجزه
کنه اما من نمی‌تونم! پیشنهادم همون بود که دادم...

به زن برخورد و صورتش جمع شد اما از رو نرفت:

_من حساب دیگه‌ای اینجا باز کرده بودم وگرنه چیزی که زیاده باشگاه!

مریم لبخند زد:

_چیزی که زیاده باشگاه ولی چیزی که کمه اعتبار و امکاناته خانم شهیدی! آکواریوم
کادر حرفه‌ای داره توی قسمت مردونه، دروغ‌بچید می‌دونم به خورد کسی داده باشه برای
جذب مشتری!

_من که ...

دخترک این بار میان حرف نامادری‌اش پرید:

مریم با پلک زدن بله‌ای گفت. از توی دفتر، با کارت‌های برگشت و آن را سمتشان گرفت. زن زودتر از دخترک گرفتاش و تشکر کرد. بعد با نگاهی به ساعت گفت:

_ روز اول بود، زودتر بریم بهتره!

مریم سری تکان داد و مانع نشد! زن لبخند زد و با خسته نباشید بیرون رفت ولی دخترک بهش نزدیک‌تر شد:

_ واقعا با همین مکملا...

مریم نگاهش کرد:

_ نه عزیزم! مکمل اسمش روشه! تکمیل کننده‌ی ورزشه! من نمی‌تونم پیشنهاد کنم بیش از حد مصرف کنی. تو هم تحت نظریه پزشک خوب باشی، زودتر به نتیجه می‌رسی وگرنه من از پول و پورسانتی که می‌تونم بگیرم بابت فروش مکمل بدم نمیداد که! دخترک آهی کشید و تشکر کرد.

_ شاید مامان خودم بود اینقدر ادیت نمی‌شدم سر این لاغر شدن!

مریم صدای غرغره‌های مادرش را بعد از گذشت سال‌ها توی گوشش شنید. تلخ شد. خودکار توی دستش سست شد و به دخترک خیره ماند:

_ درسته نامادریته ولی مشخصه نگرانته! با آه و ای کاش گفتن اینکه مامان خودت بود و مشکلات کمتر بود، چیزی عوض نمی‌شه! اراده کن که وزنت کم شه! اراده ربطی به مادر و نامادری نداره! گاهی وقتا جفتشون یکی‌ان!

دخترک درست متوجه منظور او نشد و آره‌ای از سر خستگی گفت. بعد با نگاهی به اندام مریم، نگاهش روی شکم صاف و پوست روشنش ثابت ماند و با افسوس گفت:

_ شما چرا پرسینگ نکردی؟ خیلی قشنگ می‌شه ها!

مشخص بود آرزوی خودش را گفته! دخترکی که ایستاده بود تا مریم برنامه غذایی و مکمل را بهش بدهد، خندید و گفت:

_ اتفاقا من می‌خواستم بگم! پوستتون اصلا افتاده هم نیست. خیلی قشنگ می‌شه! اگه دوست داشتین، خواهر من کارش همینه!

مریم لبخندی زد تا ذوق آنها را کور نکند:

_ اگر تصمیم داشتتم حتما می‌گم. ممنون!

دخترک خسته نباشید گفت و سمت رختکن رفت. مریم برنامه را دست دخترکی که منتظر بود داد و تمام تذکرها را داد. او آخرین نفری بود که خداحافظی کرد. مریم ساعت را نگاه کرد که نزدیک یک بود! یاد ستاره افتاد که قرار بود بهش خبر دهد! همان موقع بطری آبی را برداشت و شماره‌اش را گرفت. احوال‌پرسی بی‌حوصله‌اش در انرژی ستاره گم شد و حرفشان خیلی زود به خط اصلی رسید.

تلفن را کنار گوشش جابه جا کرد و سعی کرد با لحن اطمینان بخشش دوستش را قانع کند تا توی باشگاه همراهش شود:

_اگه بتونی این مسیر رو بیای، خوبه. می‌دونم راحت دوره اما مشکل خاصی نباشه، تا وقتی من هستم، تو هم می‌تونی کار کنی!

_خودت می‌دونی خیلی به کار نیاز دارم. شب حتما با حمید صحبت می‌کنم و میگم فردا میام یا نه!

با خنده‌ای کوتاه افزود:

_تو روم حساب کن فعلا! باشگاهشو سرچ زدم، باورم نمی‌شد رفتی اونجا. منم بالاخره راهشو بلدم شوهره رو راضی کنم!

مریم متوجه منظور ستاره شد. راهی که ستاره می‌گفت راه حل خیلی از دوستانش بود. لبخند کمرنگی زد:

_پس صبح منتظرتم!

_بوس بهت عشقم! می‌بینمت!

تماس را قطع کرد و نگاهی به ساعت و سیستم مقابله‌اش انداخت. زنانگی ترفندی بود که خیلی وقت‌ها بشود ازش به عنوان نقطه ضعف مردها استفاده کرد و باهاش حرف دلخواه را پیش برد. مقابل تمام مردسالاری‌ها این یک امتیاز بود برای زنانی که می‌توانستند از راهش پیش بروند و حرفشان را به کرسی بنشانند اما مگر خودش زن نبود؟ محمد که باکارهایش داد می‌زد شاید بتواند با همین یک امتیاز برای خودش نگاهش دارد اما تهش شد یک پایان سرد! شبیه سرمای همان روزی که امین ایستاد تماشايش کرد تا سمت دیگر خیابان برود و برای همیشه از جلوی چشم هم دور شوند! آنجا هم دل و زنانگی‌اش به دردش نخورده بود! هیچ کجا چیزی جز رنج به دردش نخورد! برای او فقط حرف و قضاوت و تهمت از زنانگی مانده بود. نمی‌دانست چرا کم مانده حالش از خودش به هم بخورد! سری تکان داد تا افکار تکراری چند روزه را پس بزند. دور باطل بغض‌هایش تکرار می‌شد و به بن‌بست حسرت می‌رسید و باز... شکستن شاید صدایش کم و زیاد بود و زخمش عمیق و سطحی اما سطحی که به عمق برسد، ممکن بود عفونت هم بکند و

شکست سطحی زخم تازه‌اش به دست خودش بود که حالا عفونت بغض و ای‌کاش‌های خودش داشت بدترش می‌کرد. آن هم با نگاه‌ها و سکوت‌های مهسا و سوالی که جواب نداشت برایش!

لیست را نگاه کرد تا بلکه ب

تواند ویتترین زخم‌هایی را که کنار هم چیده بود فراموش کند. لپ تاپ را بست و می‌خواست بلند شود که زن جوانی با انرژی وارد شد و مریم را سرجایش نگه داشت. فکر می‌کرد در را بسته است اما با ورود این زن جوان معلوم بود اشتباه کرده. شرایط را گفت و او حین کارت کشیدن، موهای بلوند و لختش را پشت گوشش داد:

__ من فقط تایم یازده تا یک می‌تونم پیام . گرفتاریم خیلیه ولی خیلی دوست داشتم پیام توی آکواریوم... اینه که تا فهمیدم شیفت بانوان راه افتاده، فوری منم راه افتادم!

مریم با لبخند فرمی را به او داد:

__ فعلا من هر روز هستم . تایم هم از هشت تا ساعت یک هست . مشکلی نیست خانم عسگری!

زن جوان لبخند جذابش را باز پیشکش کرد:

__ از مدیریت اینجا بعید نبود که از همچین مربی و مدیریت خوبی برای خانما استفاده کنه دیگه!

گوش مریم تیز شد و احساس کرد منظوری پشت حرف اوست! کنجکاوی‌اش را پشت ذهنیت‌های مختلف نگذاشت و سوال کرد:

__ با آقای فاضل آشنایین؟

زن جوان شال روشن و سبکش را روی شانه‌اش انداخت:

__ خدا قبول کنه بله ولی ایشون اصولا از آشنایی دادن خوششون نمیاد. شمام نشنیده بگیر! وگرنه ممکنه بعدا باهامون نسازه ...

پی حرفش خنده‌ای هم کرد که دیگر برای مریم جذابیت نداشت. انگار که لبخند شیرین زن جوان شد لبخندی سخره‌گر! یعنی محمد به همین زودی با او وارد رابطه شده بود یا از قبل باهاش رابطه داشت که در عرض سه روز این دختر، اینقدر راحت برخورد می‌کرد! یعنی بدنامی آن صیغه فقط مال او ماند و محمد پی زندگی‌اش بود؟

__ خانم شکبیا ...

مریم با تکان خفیفی جاتم گفت و حس کرد احساسش با چنگ و دندان به جان دل و روده‌اش افتاده! وسط غصه‌ها و دلگیری‌هایش همین حس مزخرف حساسیت و حسادت کم بود!

_ امری نیست که من برم؟ صبح پس پیام؟ چون روز زوجه دیگه!

_ بله! فقط مواردی که توی فرم هست حتما رعایت شه!

_ حتما! از آشناییتون خیلی خیلی خوشحال شدم!

دست مریم گرم بود و دست دخترک نرم! تمام افکار دقایق پیشش باز داشت به جان مغزش می‌افتاد. تا توی باشگاه بود و تنها می‌ماند آش و کاسه‌ی افکارش همین بود. خانه هم که می‌رفت با آن اوضاع رابطه‌اش با مهسا فقط بدتر می‌شد! جایی برای نفس کشیدن هم برایش مانده بود؟ قبل از آمدن دخترک برای رفتن حاضر شده بود. نزدیکه ساعت قرارش بود! این بار کیفش را برداشت و بعد از خاموش کردن برق‌ها پشت سر او رفت. می‌دانست محمد تا دو می‌آید! نمی‌خواست ببیندش اما جلوی در یک‌دفعه و بی اختیار پایش به زمین چسبید و فقط توانست جوری کنار ورودی دودی رنگ بایستد که دیده نشود. کویه‌ی سورمه‌ای محمد را به خوبی می‌شناخت که رو به باشگاه پارک بود. جلو نرفت که او نبیندش و برگردد اما قبل از اینکه برگردد، دخترک را دید که با قدم‌های مشتاق سمتش رفت. صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندش انگار درست روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید!

بعد هم روی صندلی جلو بدون تعلق نشست. وقتی سمت هم خم شدند به وضوح دید محمد قصد بوسیدنش

را دارد! احساس کرد کسی دست بلند کرده تا توی گوشش بزند. خودش را کنار کشید. چشم‌هایش داشت سیاهی می‌رفت و توی باشگاه برگشت. بدون آنکه کفش‌هایش را عوض کند. توی سالن رفت. حتی برق‌ها را نزد. نفسش بازی درآورده بود. از توی بوفه بطری آب را برداشت و تمام حس بدی که این چند روز داشت، میخواست با قورت قورت بلیعدن آب پایین بدهد اما تهش فقط چشم‌هایش را بست و سرش را روی کانتنر گذاشت... او به عمد دوست دخترش را آورده بود اینجا تا بگوید ارزشی در زندگی‌اش نداشته؟ این قدر خاک بر سر بود و دم دست دیگران؟ این قدر راحت می‌توانستند بجزاننش و جیکش در نمی‌آمد؟ یعنی دربندی و امین هم حقش بود؟ حرف‌های مهسا هم حقش بود؟ همه چیز حقش بود؟ صورتش خیس بود و دلش پر! با چشم دنبال موری گشت. برای خودش توی آکواریومش شنا می‌کرد و خوش می‌گذراند. انگار نه انگار روزی چند ماهی بی‌گناه

طعمه‌ی بقایش می‌شوند! زبان باز کرد بگوید ازت متنفرم اما نتوانست! نتوانست بگوید حالا که آمده‌ای برایم بمان تا شاید این پيله شکافته شود. درد او ربطی به محمد نداشت. ربطی به نیازها و خوشی‌هایش نداشت! اصلا به کسی چه مربوط که ۲۵ سالش بود و جور یک زن ۵۰ ساله را کشیده بود! به کسی چه مربوط که زندگی مقابل توان کار دیگران او را سیبل تیرهای قضاوت کرده بود! پاهایش سست شد و همانجا نشست! موری هنوز شنا می‌کرد. دل او هم با آتشی تازه می‌سوخت! حالش از بغض و بهت و حرف‌های مهسا، وقتی فهمید جریان چه بوده و حالا همه چیز تمام شده، تلخ تر بود! انکار که محکوم بود به قربانی شدن! یکبار به رویشان می‌آورد، تهش چه می‌شد؟

محمد گوشی و سویچ را روی میز انداخت. میثم پشت سرش توی اتاق رفت و دوباره گفت:

__ به من زنگ زد، من گفتم خودت خراب کردی، محمدم الان باشگاهو دو شیفت کرده و محدودتر کار می‌کنه! ولی عز و جز زیاد کرد! دلم سوخت!

محمد از توی آب سرد کن لیوانی آب پر کرد:

__ آتش نشانی که دلش بسوزه رو باید چیکار کرد؟

میثم با نگاه سرزنش‌باری اسمش را صدا کرد و محمد با خنده لیوان آب را بهش تعارف زد. میثم با نج گفتن دستش را رد کرد و سمت رختکن رفت اما با در آمدن دختر جوانی از روبه رویش با تعجب ایستاد. مریم نگاهش را سمت دفتر داد و سلام کوتاهی کرد. لیوان توی دست محمد ماند و نگاهش به او! میثم متعجب سلامش را جواب داد و مریم جلوتر رفت. به محمد خیره شد و تکلیف نگاه متعجب و کنجکاو جفتشان را روشن کرد:

__ به سری صحبت داشتیم که ترجیح دادم بمونم تا خودتون بیاین آقای فاضل! متاسفم اگر هنوز توی باشگاه موندیم! گفته بودین خودتون همیشه زودتر می‌رسین!

نگاه میثم بینشان می‌چرخید و تهش با دیدن نگاه جدی محمد و بوی عجیبی که به مشام شعورش رسید، دست بلند کرد و با ببخشیدی سمت رختکن رفت. محمد نگاهی به پشت سر مریم کرد و جلو رفت. مریم بدون اینکه از جایش تکان بخورد داشت نگاهش می‌کرد که او با چشم‌هایی جمع شده نزدیکش شد:

__ مگه نگفتم قبل یک و نیم اینجا رو تحویل داده باش؟

__ کارت دارم!

__ اینجا؟ الان؟ تو باشگاه؟

مریم بدون آنکه تغییری توی ایستادنش ایجاد کند ، پلکی زد:

__ تنها جایی که به هم ربطمون میده اینجاست دیگه! کجا می اومدم؟

محمد نگاهی به ساعت کرد:

__ برو بیرون ، میام!

__ به زحمت نمی اندازمت! فقط میخوام تکلیفمو درست روشن کنی!

__ چه تکلیفی؟

مریم با کمی مکث، نفس گرفت. انگار داشت باز با خودش می جنگید که حرفش را بزند و این بار جلوی خودخواهی ها بایستد:

__ اون صیغه مگه شیش ماهه نبود؟ یه ماه ازش گذشته! پنج ماهش مونده!

محمد باز نگاهی پشت سر مریم انداخت ولی اثری از استرس در رفتارش نبود:

__ اومدی جمع و تفریق یادم بدی یا...

__ یا درسته جناب فاضل! اون پنج ماه مونده و باید بیای تکلیفش رو توی همون محضر روشن کنی!

محمد با بالا دادن ابرویش آهانی گفت و لیوان یکبار مصرف را روی میز ول کرد:

__ پس پشیمون شدی که برگردی یا...

__ اینقدر یا اضافه نکن! پشیمون از چی شدم؟ بدبختانه باقی موندهی این محرمیت تو اختیار توئه! باید ...

__ ببخشم بهت!

مریم گردنش را صاف کرد:

__ خوبه در جریان همه چی هستی!

محمد لب هایش را بالا کشید:

__ جدا فکر می کردی نباشم؟

مریم زهر خندی تحویلش داد:

__ احتمال می دادم نباشی! حالا که هستی پس حتما همون چند روز پیش حل شده که نسبتی نمونه !

محمد دوباره نگاهی پشت سر مریم انداخت و سمت در رفت. بعد از بستنش و دیدن نگاه منتظر مریم، آرام گفت:

_اومدی بگی ببخشم؟

_می‌خوام مطمئن شم!

_عتیقه با بچه زیر بغلش برگشته یا پسر عمه زپرتیت؟

_به تو مربوط نیست!

حرص حرف مریم آنقدر زیاد بود و کلامش قاطع که محمد در جا سمتش برگشت. بعد از مکث کوتاهی انگار که متوجه چیزی نشده، فقط جوابش را با بی‌خیالی داد:

_مربوط نیست!! باشه! نیست!

روبه رویش ایستاد. نگاهشان به هم عجیب بود و تهش کسی که با لبخند پلکی زد و زنجیر آن نگاه معنادار را برد؛ محمد بود. آرام

روی گونه مریم زد و گفت:

_بگو بیان پیشم تحقیق آگه خواستن! منتها تا ته شیش ماه باید یه لنگه پا وایسن! پای لرز خریزه‌ای که خوردی بمون مریم خانم!

بعد هم سمت میز رفت که مریم قدم‌های راحت او را تند پشت سرش برداشت و بازویش را کشید. محمد با چشم‌هایی جمع شده برگشت و نگاهش کرد که مریم با لحنی سخت گفت:

_تو پیشنهاد این جریانو دادی محمد! من قبول کردم ولی وقتی به هم خورد، باید درست تموم شه نه جوری که منو شیش ماه اسیر خودت کنی بعد خودت هر کاری عشقت کشید بکنی!

محمد سرش را خم کرد و نفسش توی صورت او خورد:

_من هر کاری عشقم بکشه، می‌کنم! چیکا می‌خوای بکنی؟

_هیچی! صبح که دختره اومد اینجا، میگم من زنتم! اون وقت می‌فهمی عشق کردن یعنی چی!!! پاش بیفته می‌رم تو روی عموتم می‌گم! وسط همون مسجد که گفتم کاش پام می‌شکست و نمی‌اومدم!

آنقدر لحنش جدی بود و حرصی که محمد خنده‌اش گرفت. مریم لب به هم فشرد و رهایش کرد:

تو نخندی من بخندم؟ کثافت کاریا همیشه مال شماها بوده و بدبختیاش مال امثال من!
 حالم ازتون به هم میخورده که فکر می‌کنین چون مردین هر غلطی دلتون میخواد می‌کنین
 و بعدم ادعاتون آسمون رو پاره می‌کنه! یه مشت آشغالین ، نه مرد! شب ادعای عشق
 می‌کنین، صبح اصلا یادتون نیامد حرف از کجا دراومده! یه چیزی باشه که یه ساعت
 کمبودتونو برطرف کنه ؛ بسه! حالا فهمیدی چرا موندم؟ که بگم کور نیستم . نفهم نیستم
 بعد بفرما به عشق و کیفیت با هم برس تا یه روز از شدتش بترکی!
 انگار بینشان گردبادی می‌پیچید و تنها چیزی را که هزار باره مقابل هم می‌گذاشت
 چشم‌هایشان بود.

مریم با نفسی تند و دلی که قرار بود خنک شود و نشد، سمت در رفت که محمد از پشت
 سر کشیدش و هولش داد روی کاناپه ی تکی توی اتاق! آنقدر سریع اتفاق افتاد که مریم
 وقت واکنش هم پیدا نکرد. محمد انگشتش را سمتش نشانه رفت:

وایسا پیام تکلیف ادعا و کمبود و کیفیت رو با هم برات روشن کنم!

مریم خودش را جمع کرد و محمد در را باز کرد و بلند به میثم گفت برود و به نگهبان هم
 بگوید امروز هر کس آمد برش گرداند! نفس مریم سنگین شد و از پشت شیشه میثم را
 دید که نگاه متعجب و نگرانی به او انداخت . چیزی آرام از محمد پرسید و او فقط سر
 تکان داد و میثم با گفتن باشه‌ای ساک به دست رفت. ضربان قلب مریم بالا بود ولی برای
 یکبار می‌خواست در وقت خودش بایستد تا احساس بدبختی بیشتری نکند. وقتی محمد
 برگشت ، بلند شد و او با سری کج شده و دست به کمر گفت:

نطق می‌فرمودی چی؟

مریم از رو نرفت:

یا باقی مونده این مدت رو مثل آدم فسخ کن یا حق نداری تو این مدت جلو چشم من
 عیاشی کنی!

چشم محمد برق زد:

عیاشی؟!

هرزگی!

محمد جلو رفت:

بکنم چی می‌شه؟

_ همون چیزی که گفتم. نیمکت ذخیره برات نمی‌ذارم که بشونی بغلت و اردشو بدی!

محمد دستش را انداخت و لب‌هایش را بالا کشید .

_ به حاج عموم می‌گی؟ وسط مسجد؟...

تک دکمه‌ای بالای تیشرتش بود که بازش کرد و لبخند زد:

_ به نظرم کار خوبی می‌کنی! روزی که رفتی بگو خودمم بیام! تماشایی می‌شه جریان!

مریم پوزخندی عصبی زد:

_ عار و درد که نداری!

محمد نچی کرد:

_ نه دیگه! هرز پریدن می‌شوره، می‌بره! با عار و درد و آبرو می‌ونه نداره!

بعد تیشرتش را از سرش بیرون کشید و روی میز انداختش! پلک زدن مریم می‌گفت توقع این را نداشته اما جلو رفت و ادامه داد:

_ با زخم که باشم اسمش هرزگی نیست. هست؟ گیرم موقت! پس و پنهون! محض کلاه گذاشتن سرم با اسم اعتقاد! هست؟

مریم جلو رفت:

_ واسه کسی که معتقد باشه نیست ولی واسه این جامعه‌ی کثافت هست!

محمد فاصله‌اش را کم کرد. تصور می‌کرد مثل هر بار رنگ از رخ مریم بپرد و عقب‌گرد کند ولی سرجایش ایستاده بود:

_ کثیف و تمیزشو بنداز تو سطل آشغال! مگه شرط نداشتی! نمی‌گذرم! می‌خوای پا بندازی جلو عشق و حال من به خیال خودت! حرفی توش نیست! تاوان ادعاتو بیا بالا... خواستی اینم به حاج عمو بگو!

مانتوی او را گرفت و سمت خودش جلو کشید:

_ جا و مکانشم همه جا ردیفه! انتخابش با خودت ... همینجا یا تو اتاق بغل استخر... یا...

مریم دستش را کنار زد و خودش شالش را از روی سرش برداشت:

_ یا تو قبرستون! روی آب! زیر تیغ! فرق نداره! کدوم خراب شده‌ای آدم می‌تونه بی‌شرف‌تر باشه؟ همونجا! تو که جاهاشو خوب بلدی!

یک قدم فاصله را خودش جلو رفت و مانتوی ساده‌اش را هم روی شالش انداخت!

پای لرزش و ایسادم! اونی که پای حرفش وانیساد تو بودی! مرد پای حرفش وانیساده! می‌ایسته! مرد نمی‌بینم دیگه این روزا...

لب محمد کج شد و لبخندش اعصاب مریم را بیشتر به هم ریخت. انگار هرچه می‌گفت با دیوار پشت سرش بود. منتظر نگاهش کرد و محمد دست پشت کمرش انداخت و در آغوشش گرفت. چشم‌های مریم بسته شد. صورت خیسش به تن گرم او چسبید. نفسش حبس شد و لب‌های محمد کنار گوشش چسبید:

راست می‌گی! انگار نسل مردا رو زدن! مردی که پای حرفش نمونه عین علف رشد کرده.

نفس گرمش مو را به تنش صاف کرد ولی تکان نخورد. دست محمد روی کمرش سُر خورد. حرف‌های مهسا توی گوشش زنگ زد و صدای تق تق پاشنه‌ی کفش‌های آن زن حالش را بدتر کرد! صدای محمد را گرمتر و آرامتر شنید:

گفتم تا باهمیم، کسی تو زندگیم نیما! نیومده که حرص کردی! مهنا... خواهرمه!

چشم‌هایش در جا باز شد و سرش سمت او با بهت چرخید. لبخند محمد و برق عجیب چشم‌هایش حرفی از شوخی و بازی نمی‌زد! دست محمد لابه‌لای موهایی که رها شده بود رفت و ادامه داد:

خواهر ناتنی منه! به خاطر همین فامیلیش فرق داره. می‌خواهی زنگ بزنی الان باهاش حرف بزنی؟

مریم را انگار از استخر آب جوش بیرون آورده بودند و پرت کرده بودند توی آب سرد! تپش قلبش نامیزان بود! هنوز در آغوشش بود و او توضیح میداد:

میثم رو دیدی؟ همین رفیقم که رفت! شوهرشه! یه پسر تخس پنج‌ساله هم داره! زود رفتن رو مخ هم! مهنا ۲۰ سالشم نشده بود شوهر کرد!

با پیشانی‌اش ضربه‌ای آرام به سر مریم زد که پلک او پرید و گفت:

خب... اول بریم پیش عموم یا بذاریمش بعد از عشق و حال؟

مریم شوکه بود از آتشی که با آبی سرد فروکش کرد و حالا می‌دید دود هم ندارد. یک بخار مانده بود از دیگ آب جوش عصبانیت و کم آوردن! هنوز محمد را نگاه می‌کرد که او نزدیکش شد و گفت:

بگم دلم تنگ شده بود برات، دروغ نگفتم لعنتی!

و زمانی که کوتاه بوسیدش ، چشم‌های دختر جوان بسته شد. جریان خون انگار توی تنش برگشت و وقتی دوباره با او چشم در چشم شد و دستش روی تنش پیشروی کرد؛ فهمید چه سوتی وحشتناکی داده! بدون آنکه بفهمد میدان را باز گذاشته بود! خودش را عقب کشید و دست محمد سست شد. تنها کاری که کرد مانتو و شالش را

برداشت فرار کند وگرنه بعید نبود با حالی که داشت قصه با او بیخ پیدا نکند. حتی برنگشت ببیند محمد چطور ایستاد و نگاهش کرد. بیرون که رسید داشت از شدت تب می‌سوخت! توی ماشین یک بطری آب داشت و برداشت. آن را روی صورتش ریخت و نفس بند رفته‌اش رها شد. دو دستش را با ناپاوری روی صورتش گذاشت که انگار اسید رویش ریخته بودند و می‌سوخت! وقتی کم کم ذهنش هوشیارتر شد، یخ کرد! با باز شدن در باشگاه و بیرون آمدن محمد، کمی نگاهش کرد و تا او سمت ماشینش قدم برداشت، پایش را روی پدال گاز فشرد. محال بود بتواند آن لحظه روبه رویش بماند وگندی را که زد جمع کند...

-فقط طبق قراری که گفتم من چک مدت دار قبول نمی‌کنم!

مرد سر تکان داد:

-چک مال صبحه! خیالتون راحت باشه! باقیشم وقتی سند منتقل شد بهتون نقد میدم!

مریم پایین قرارداد را امضا کرد و سوویچ را سمت مرد میانسالی که روبه رویش نشسته بود؛ گرفت:

بازم بابت بدقولی ظهر شرمنده ام!

مرد سوویچ را گرفت و لبخند زد:

- اشکالی نداره! قسمت معامله الان بود! ظهرم همو می دیدیم تا الان طول میکشید!

مریم پول و چک را توی کیفش گذاشت و بلند شد:

-استعلام همه چی رو خودم تو همین یکی، دو روز درمیارم؛ شما فقط تا هفته دیگه برای سند زدن آماده باشین!

مرد حتما گفت و مریم تبریک تلخش را به خریدارش گفت و بیرون رفت. آخرین نگاه را به ماشین کرد و انگار گوشه‌ای از خاطراتش را جا می‌گذارد، راهش را کشید و رفت. نگاهی به آسمان کرد که هنوز گرفته بود و قصد داشت دل‌تنگی اش را با ابرها پایین بفرستد!

کیفش را یکور انداخت و دستهایش را بغل گرفت. پاهایش را نگاه کرد که باز پیاده روی هایشان شروع می‌شد! خوب بود که حداقل جفت بودند و تنها مجبور نبودند این همه بالا و پایینهای شهر را گز کنند! فکر تنها ماندن مهسا دلش را به درد آورد و یادآوری رفتار محمد و لحن دانشینش تپش قلبش را بالا برد. هنوز گیج بود اما انگار آب روی آتشش ریخته بودند. محمد گفته بود دلش توی این ده روز تنگ شده! دلش ساده تر از قبل ضعف رفت و دو دستش را بیشتر در هم فشرد. این یعنی... با دیدن گلروشی که شمعدانی‌هایش را بیرون از یک موتور سه چرخه چیده بود و داشت شرایط نگهداری‌اش را برای زن و مردی که قصد خرید داشتند؛ می‌گفت؛ جلو رفت. دو شمعدانی کوچک را با گل‌های قرمز و صورتی برداشت:

-آقا می‌شه اینا رو حساب کنید؟!

مرد بلافاصله سمتش چرخید و با بله بله گفتن؛ شرایط نگه داری‌اش را برای مریم شرح داد ولی او فقط پرسید:

-می‌شه تکثیرش کرد؟

-چرا نمی‌شه؟ فقط یه قسمت گل و جدا کنی بزاری تو آب برات ریشه می‌زنه! بد ادا نیست!

بد ادایی توی ذاتش نبود! مثل همین شمعدانی‌ها! چشمش به شمعدانی قرمز بود و فکر محمد! لبخند زد! یعنی می‌شد کنار مهر خواهرانه اش به یک زندگی هم فکر کند!

دیرتر از همیشه به خانه برگشت. گلدان‌ها را توی حیاط گذاشت تا روز بعد بهشان برسد و بادادن شمعدانی صورتی به مهسا هم آشتی کند! برخلاف شب‌های قبل خودش سفره را انداخت و مهسا کنارش نشست. نگاهی به او انداخت. رنگش پریده بود. دلش شور زد:

-حالت خوبه؟

مهسا بدون آنکه نگاهش کند سرتکان داد و لقمه‌ای از املت را که گرفته بود خورد! می‌خواست سر حرف را باز کند اما او بلند شد و با برداشتن بشقابش توی آشپزخانه رفت. بعد هم جایش را توی اتاق پهن کرد و برق‌ها را خاموش کرد. بحثشان آن روز صبح انگار مهسا را حسابی رنجانده بود. مریم نفسی گرفت و بلند شد. وقتی دید او چشم بسته و خودش را به خواب زده، خواست جلو برود اما صدای دینگ موبایلش سرش را چرخاند. سمت آشپزخانه رفت و گوشی را برداشت. دیدن اسم محمدرضا دست‌هایش را دور گوشی محکم کرد که نوشته بود:

_فردا ظهر بعد از باشگاه وایسا کارت دارم!

دستش چند بار رفت و برگشت تا بالاخره نوشت:

کمی طول کشید تا تلفنش زنگ خورد. فوری نگاهی سمت مهسا کرد و تماس را رد کرد.
تایپ کرد:

_باشه! می بینمت!

این بار جوابی برای پیامش نیامد! گوشی را توی دستش فشار داد و به اتاق نگاه کرد.
شاید فردا به مهسا می گفت جریان جدی شده و بعد شمعدانی صورتی را بهش می داد.
لبخند زد. اینطوری بهتر بود!

**

حوله را از وسط سرش پایین کشید و کنار سفره نشست. لیوان چایی را برداشت و باز غر
پدرش را شنید:

_یا مٹ بچه آدم مُغور میای حسن یا می رم ببینم حکایت این دختره چیه والا...

حسن تکه‌ای پنیر و مربا را با هم روی نان بربری گذاشت و پدرش را نگاه کرد:

_شما که مرام گذاشتی حاجی، یه چیکه دیگه هم صب کنی، به کسی برنمی خوره به مولا!

حاج علی نان را کنار املتش رها کرد و با استغفاری سر سمت دیگر چرخاند. حسن در
حال جویدن لقمه‌اش، از زیر چشم پدرش را پایید و تا او نگاهش کرد، چشم‌هایش را
دزدید و چای داغش را هورت کشید. مادرش در حال بلند شدن، غر زد:

_وقت زن گرفتنت گذشته، هنوز هورت می‌کشی!؟

_عشقش به اینه دور سرت بچرخم! کجا حالا؟

_میام الان! صدای بار سبزی اومده!

حسن فوری روی زانو نشست:

_بشین خو من برم! بگو چیش زیاد و کم باشه!

_تو بیشین جواب منو بده بچه!

حسن فحشی زیر لب به محمد داد که توی آن هچل انداخته بودش و خودش را هم نشان
نمی داد. دوباره چهارزانو کنار سفره نشست:

_به جون خودم نباشه حاجی، به مرگ خود ممد اگه من بدونم واس چی اومد اینجا... آخه
مگه اون ...

با صدای فریادهای مادرش ، حسن مثل شصت تیر از جا پرید و با گفتن یا حضرت عباس بیرون رفت:

چرا هوار، حسین می‌کنی؟ چه خبره؟

مادرش با ترس و گریه از جلوی در، روی صورت خودش زد:

این دختره طفل معصوم، بی نفس افتاده کنج کوچه!

دختره کیه؟

کوچیکه!

حسن گیج شد اما لحظه‌ای بعد چشم گرد کرد

و توی سر خودش زد. جفت پا از توی بالکن وسط حیاط پرید و پابره‌نه دوید. از در توی کوچه بیرون رفت و با دیدن دخترک که مادرش سرش را از روی دیوار بغل گرفته بود، جلو دوید و روی زانو مقابلش نشست و زل زد به صورت بی‌رنگ دخترک:

یا باب الحوائج! آجی... خواهر... همشیره... الو...

مادرش با بغض گفت:

به هوش نیست این بچه حسن! کمک بده ببریمش تو ماشین مادر...

حسن صاف نشست و تا زیر کتف مهسا دست گذاشت، صدای محکم پدرش را شنید:

بکش کنار دستتو بچه! ناموس نداری مگه تو؟

حسن بالا پرید:

پس رفته حاجی!

نامحرمه! بکش کنار... آمبولانس خبر کردم!

حسن کلافه بلند شد و با نگاهی به صورت بی‌رنگ دخترک، یاد محمد افتاد و سمت خانه دوید. دقیقه‌ای بعد تا او گفت الو، با استرس گفت:

مد برس که این دختره بی‌جون افتاده!

صدای محمد را بعد از یک لحظه مکث با حجم عجیبی از نگرانی و استرس شنید:

_فک کنم!

_زنگ بزن اورژانس حسن... زنگ بزن اورژانس... اون مشکل قلب داره!

دست حسن شل شد و سرش سمت کوچه چرخید. وقتی محمد داد زد و پرسید کجاست؟
جواب داد:

_حاجی عقلش رسید، خبرشون کرده. برسون خودتو...

_برسونینش جایی که می‌گم!

مشغول آموزش تمرین با لت برای یکی از ورزشکاران بود که ستاره با موبایلش
نزدیکش شد.

_دوسه بار زنگ خورده مریم. جواب نمیدی؟

مریم دسته‌ها را رها کرد و از مقابل دستگاه بلند شد. با دیدن شماره‌ی محمد، نگاهش
ناخودآگاه سمت مهنا چرخید که داشت روی دوچرخه پنج حرکت سبک را کار می‌کرد.
مهنا متوجه نگاهش شد و لبخند زد. مریم متقابلاً لبخندش را جواب داد و فکر کرد این
خواهر و برادر هیچ شباهتی به هم ندارند. از ستاره تشکر کرد و به دختر جوانی که
باهاش کار می‌کرد گفت عینا همان کاری را که گفته انجام دهد و به ستاره اشاره زد
حواش باشد سنگین کار نکند. کمی عقب‌رفت و گوشی را جواب داد اما فرصت نکرد
سلام کند و محمد بی مکت گفت:

_بیا بیرون کارت دارم!

مریم جا خورد و همانجایی که بود ایستاد:

الان که...

_مریم گفتم الان!

مریم تا آمد چیزی بگوید محمد ادامه داد:

_معطل نشم وگرنه میام تو!

آنقدر جدی و سریع بود که مریم بی اختیار باشه‌ای گفت ولی وقتی قطع کرد و به افراد
توی باشگاه نگاه کرد، وا رفت! این همه کار داشت، محمد چه می‌گفت برای خودش؟

توی فکر بود که مهنا جلو رفت و با کمی نگرانی گفت:

محمد گفت شما کار فوری برات پیش اومده و من باشگاه رو تعطیل کنم که الان میخوای بری! چیزی شده عزیزم؟

مریم گیج نگاهش کرد. نگاه مهنا هم کنجکاو و معنا دار بود. بهش برخورد کرده بود اما فقط نه خفه‌ای گفت و با عذرخواهی از همه، ستاره را صدا زد که تمرین‌ها تا آخر انجام شود بعد با مهنا باشگاه را تعطیل کنند. در مقابل سوال و کنجکاو و تعجب بقیه جوابی نداشت بدهد جز آنکه از محمد بپرسد. وقتی بیرون رفت، ماشین جلوی پایش ایستاد. مریم داخل ماشین نشست و حتی فرصت سلام دادن پیدا نکرد و ماشین از جا کنده شد! مریم متعجب نگاهش کرد و وقتی صورت در هم و چهره جدی‌اش را دید، دلش شور افتاد:

میشه بگی موضوع چیه که اینجوری منو از وسط کار کشیدی بیرون؟

محمد بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

حال مهسا بد شده، بردنش بیمارستان!

ضربت کلامش چنان بود که مریم با بهت و ترس سمت محمد برگشت. محمد نگاهش کرد و با درک غافلگیری و وحشت او بلافاصله گفت:

نترس! اتفاقی نیفتاده ...

وقتی دو دست مریم روی لب‌هایش چسبید، محمد هم ساکت شد و کلافه پایش را روی پدال گاز فشرد! از هر میان‌بر و کوچه پس کوچه‌ای که می‌توانست انداخت تا زودتر به بیمارستان برسد. وسط راه دید مریم به حالت عصبی گوش‌اش را برداشته و مدام شماره‌ای را می‌گیرد. حدس اینکه شماره‌ی مهسا باشد سخت نبود. دست روی دست‌های او گذاشت و گوش‌اش از بین دست‌های مریم شل شد! سکوتش عجیب بود برایش ولی صورت ملتهب و تکان سخت قفسه‌ی سینه‌اش حرف از آشوبی می‌زد که هر آن می‌توانست مثل آتشفشان فعالش کند. تا صدایش کرد، مریم دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و حرف زیر لبش را شنید و با حیرت به نیمرخ آشفته‌اش نگاه کرد. نمی‌فهمید چرا گفت "بابا جونم". وقتی به بیمارستان رسیدند، مریم جلوی در روی داشبورد زد و فقط التماس کرد نگه دارد. محمد سربه سرش نگذاشت و مریم از ماشین پایین پرید. محمد بلند صدایش زد اما او فقط دوید. حتی کیفش را نبرد. مجبور بود دنبال جای پارک مناسب باشد. شلوغی آن ساعت کار را سخت کرد و بعدش بلافاصله داخل بیمارستان رفت. جلوی محوطه حسن را دید که قدم رو می‌رفت و بادیدن محمد سمتش پا تند کرد:

کوجایی تو ممد؟ آوردیش؟

محمد توی بیمارستان رفت و با چشم دنبال مریم گشت :

_نه! اعصاب مصاب نداشتم رفتم اونور یه سیگار دود کردم. حاجی اینا توان!

محمد با شنیدن این حرف ایستاد و حسن را نگاه کرد:

_بابات؟

حسن دست پشت سرش کشید:

_شانس اونوری بود امروز! سر صبونه بودیم ننه! شروع کرد جیغ و داد که دختره پس
رفته طفلی! گفتم که اون زنگ زده امبولانس.

محمد دست به صورت

ش کشید و با دیدن عصمت خانم و حاج علی که داشتن چیزی را برای مریم توضیح
می دادند، آن طرف رفت که حسن ساعدش را کشید. محمد نگاهش کرد:

_گفتی بش قصه خونه رو یا نه؟

_نه بابا! کی می گفتم؟ تو راه تا اسم خواهره رو شنید داشت سخته می کرد! حواسش فعلا
به این چیزا نیس!

_پ کجا می ری جولو؟

_گندش دراومد دیگه! باید قضیه رو بگم بهش!

_حاج علی قصه صیغه رو بفهمه جفتمون باید بذاریم از این مملکت بریما ممد! نگه
بهش...

محمد عصبی گفت:

_تو بمون ور دل ننهت. منم از خدامه برم! حالام نمیای جلو برو!

حسن حرصی دنبالش راه افتاد:

_ما رو تا خرخره می کنی تو گو بعد میگی نخواستی نیا!

محمد خفه شویی گفت و تا بهشان رسید، مریم سمت دیگر رفت. جلوییش را گرفت و روبه
رویش ایستاد:

_کجا؟

_تو سی سی یونه! باید برم دکترشو ببینم!

مریم سرش را با بغض دو طرف تکان داد و با کنار زدنش آن سمت دوید. محمد دوباره خواست دنبالش برود که صدای حاج علی نگهش داشت:

واستا محمدرضا!

محمد برگشت و حاج علی با یک من اخم نزدیکش شد.

گیر و گرفتاری برطرف شد، سر می‌ذاری جا پات، گرد می‌کنی دارآباد که من ملتفت شم حکایت چیه! فهم و نفهمی حله؟

محمد سر تکان داد:

شک داری به ...

شک نکن راس نگفتی بچه والا یواشکی نمی‌آوردیشون اونجا!

عصمت خانم چادر را جلوی صورتش سفت کرد:

وقت این حرفا نیست حاجی! طفلک محمد خواسته دستگیری کنه!

حاج علی به محمد خیره شد. از آن نگاه‌ها بود که فقط خودشان معنایش را می‌دانستند. از آنها که می‌گفت نیم‌کاسه‌ات را از زیر کاسه‌ی پشت و رو شده‌ات بیرون بکش! با انگشت اشاره‌اش آرام به سینه‌ی او کوبید:

مام گفتیم طفلک، شیطونک نشی پسر ممرضا!

محمد نگاه سمت دیگر چرخاند و حاج علی با بلند کردن دست گفت که می‌رود! عصمت خانم اما اجازه ماندن گرفت که اگر کمکی بود بدهد! حسن چند قدم فاصله گرفت و زیر لب غر زد:

هی ما گفتیم، هی تو نشنفتی ممدخان! اینم عاقبتش!

وقتی برگشت ولی محمد را ندید. جا خورد و مادرش را نگاه کرد که او گفت:

رفت پی دکتر دختره انگاری!

حسن دستش را دور مشتش پیچید و پوزخند زد:

همیشه همه چی به یه ورشه دیگه! مام زر مفتکی می‌زنیم!

دکتر از بخش که بیرون آمد، مریم بهش رسید و روبه رویش ایستاد. نفس نفس می‌زد. رنگ سرخ صورت و دو دو زدن مردمک‌های وحشت‌زده‌اش دکتر را به حالش آگاه کرد و دست مقابلش نگه داشت:

_ اتفاق تازه و وحشتناکی نیفتاده . خیالت راحت باشه!

مریم دست روی قفسه‌ی سینه‌ی دردناکش گذاشت .

_ یعنی چی؟

_ یعنی حمله‌ی قبلی ... فقط شدیدتر ! الان حالش روبه راه تره!

_ شما مگه نگفتین عجله ای نیست؟ مگه...

_ امید واسه زمانی بود که داشت درست داروهاشو مصرف می‌کرد! الان درست دارو خورده؟

مریم سر تکان داد:

_ آره! خودم ده روز پیش همه رو براش دوباره گرفتم.

با نگاه عجیب دکتر مریم گیج خورد و دکتر با نگاهی به دستیارش به او فهماند که تنهایشان بگذارد. خودش هم به مریم کمی نزدیک تر شد:

_ مشکلی پیش اومده براش که بخواد دست به نخوردن بزنه ؟ به شدت بی حال و افسرده س . مٹ همیشه نیست ... یه روز دوروز دارو نخوردن این قدر بی حالش نمی‌کنه!

مریم لب باز کرد چیزی بگوید اما حرف‌ها از پشت لبش پس رفت و ذهنش به تکاپو افتاد! توی این چند روز ندیده بود که او قرص‌هایش را بخورد. دستی که به یقه و شالش بود جمع تر شد و حس کرد تمام دنیا، سمتش هجوم بردند تا زمینش بزنند. دارو خوردن مهسا را ندیده بود! وقتی قدمی پس رفت ، دکتر بازویش را گرفت و پرستار را صدا زد که او افت فشار پیدا کرده اما تپش سرسام آور قلب مریم نگذاشت نگرانی دنباله دار شود! صدایش با بدبختی درآمد:

_ چند بار داروش تموم شد. بهم نگفت. این بارم...

_ دو دقیقه خودت استراحت کن، الان حال اون خوبه! تحت نظره...

_ خسته نباشین!

با صدای محمد ، مریم انگار شانه‌ای برای تکیه دادن پیدا کرده باشد، خودش را رها کرد و روی صندلی‌ای که پشت سرش بود ، نشست. دکتر نگاهی به محمد کرد که سمت مریم کمی خم شد:

مریم دست روی صورت و چشم‌هایش گذاشت و جواب نداد. دکتر کنجکاوی بیجا نکرد و به محمد گفت:

_آروم‌تر که شد ، می‌بینمش. الان یه کمی استراحت نیاز داره!

محمد سر تکان داد ولی تا دکتر قدمی سمت دیگر برداشت، مریم بلند شد :

_من نفهمیدم نخورده!

دکتر ایستاد و با لبخند نگاهش کرد:

_منم واسه همین پرسیدم اتفاقی افتاده یا نه! چون سالهاست می دونم مثل مادر مهسا بودی نه خواهرش. حالام بذار خیالتو راحت کنم ... اگه برای هر دوتون امکانش مهیاس، آماده شه برای عمل! با این اخلاق و روحیه‌اش عقب افتادنش به نفعش نیست!

مریم تمام جانش را گذاشته بود تا اشک نریزد:

_لطفا براش نوبت بذارین!

نگاه دکتر بین او و محمد چرخ می‌زد. لبخند زد:

_زمانش رو بعد از چک کردن روزای جراحی بهت میگم! فقط نمی‌خوای با خودش صحبت کنی؟ در جریان باشه ، منم می‌تونم آگاهش کنم که پشت این جراحی ، حل مسئله نه ترس!

صدای مریم از بغض لرزید:

_می‌ترسه...

_تصمیمش

با خودتون ولی من جای تو باشم چنین ریسکی نمی‌کنم! خصوصا با این عمل ساده که تاوی ساده‌ترش هم کرده!

انگار پتکی محکم توی سر مریم خورد. از حال بد مهسا پرت شد توی سربالایی هزینه‌ی کمرشکن تاوی!

دکتر را صدا کردند و با نگاهی به استیشن پرستاری گفت زمان دقیق و حرف‌های نهایی را عصر داخل اتاقش می‌زنند و با قدم‌هایی بلند رفت. نگاه مریم به قدم‌های تند او ماند که

می گفت انگار وقتی برای تلف کردن نمانده! عقب رفت و روی صندلی دوباره نشست. سکوت محض و طولانی‌اش، محمد را وادار کرد تا کنارش بنشیند:

عمل دریاچه سخت نیست. چرا اینقدر ترسیدی؟

مریم با مکث سمتش چرخید و نگاهش کرد. آرام گفت:

جا من نیستی که بدونی سرما خوردگی هم می‌تونه ترسناک باشه!

محمد کامل روبه رویش چرخید:

جات نیستم... هیشکی هم خوشش نمیاد جات باشه ولی... یه کم بکش بیرون از پیله‌ات. بقیه می‌تونن کنارت باشن!

با طولانی شدن نگاه مریم، محمد دست او را که هنوز به یقه‌اش چسبیده بود گرفت و بین دو دست خودش گذاشت. گرمای حضورش برای تن سرد او، شبیه شومینه‌ای در دل زمستانی سیاه بود که نور و گرما را با هم دارد. انگار داشت ذره ذره یخ تنش را آب می‌کرد و به حرارت زندگی برش می‌گرداند! محمد با فشاری به دستش، کمی بهش نزدیک‌تر شد:

حواست با منه؟

سر مریم بی حواس‌تر از همیشه دو طرف تکان خورد. با عبور پرستار از جلوی‌شان، مریم نگاهی به سالن کرد. درست اول سالن نشسته بودند و حواس عده‌ای هم بهشان بود! همیشه از نگاه‌ها می‌ترسید اما برای اولین بار بود که دستش را پس نمی‌کشید. بیشتر سمت محمد چرخید و آرام گفت:

حتما تو سی سی یو نگهش می‌دارن تا روز عمل...

پیام ببینمش یا نه؟

نگاه مریم به قفل محکم دست او ماند:

بهش گفتم تموم شده ولی...

بلند شد اما محمد همان طور که نشسته بود، دستش را نگه داشت و لبخند زد:

قصه‌ی نخ پاره شده و گره‌ای که دوطرف رو به هم نزدیک‌تر می‌کنه رو براش می‌گم! بعید می‌دونم باور نکنه!

قصه‌ی صیغه رو فهمید محمدرضا!

ابروهای محمد در جا باز شد و مریم دستش را از دست او بیرون کشید:

چی بهش بگم الان؟ تو این شرایط؟ ... چی بگم؟

هنوز قدمی فاصله نگرفته بود که محمد از پشت سرش گفت:

حقیقتو!

مریم با لحظه‌ای مکث برگشت و آشفته‌نگاهش کرد:

حقیقت چیزی نیست که تو دیدی! چیزی نیست که بشه راحت واسه مهسا گفت!

رنگ نگاه محمد تغییر کرد و مریم برای چندمین بار فقط سر تکان داد. سمت پرستار رفت و خواهش کرد مهسا را ببیند!

نگاه محمد از پشت سر بهش مانده بود. وقتی پرستار اجازه ملاقات را صادر کرد، جلو رفت. حس خوبی ته دلش نبود اما نگاه فراری مریم و دست‌هایش که در هم پیچید را پس زد و گفت:

بعدش چی می‌شه رو ول کن مریم! الان منتظرت می‌مونم تا بیای! تو محوطه‌ام...

وقتی سمت خروجی سالن رفت، نگاه مریم با بغض به قدم‌هایش خیره ماند. صدای تیله‌ها با دایره‌ی زنگی این بار با هم می‌آمد. آواز همیشه را نمی‌شنید! صدایی توی گوشش فقط حقیقت را داد می‌کشید و پژواکش توی کوهستان ذهنش می‌پیچید!

وقتی پرده را کنار زد و وارد اتاق کوچک شد، مهسا روکش تخت را روی سینه‌اش جمع کرد و چشم بست. با جلو رفتن مریم، قطره‌ی درشت اشک از گوشه‌ی پلکش چکید و هاله‌ی کبود چشمش چین افتاد. مریم پرده را رها کرد و با قدم‌های کوتاه جلو رفت. صدایش پر از بغض بود:

پنج سالم بود. یه روز از مهد که برگشتم دیدم مامان رنگ روش پریده! همه شم حالش بد می‌شد. دو سه روز دیگه هم همین‌طوری بود. نمی‌دونستم که چشمه! روز چهارم خاله مصی اومد دنبالم و منو برد خونشون. گفت مامانت اینا کار دارن. کارشون تموم شد میان دنبالت. سرم گرم بازی بود که اومدن! برعکس همیشه نیومدن تو خونه خاله! آخه هر وقت جایی می‌رفتن که من اونجا می‌موندم، با مامان شبش خونه خاله می‌موندیم!

به تخت او رسیده بود. نگاهی به لوله‌ی اکسیژن کرد که روی سینه‌ی او بود و خودش سنگین نفس می‌کشید. لب تخت نشست و دست روی دست مشت شده‌ی او گذاشت. قطره اشک درشت‌تری از گوشه‌ی پلک مهسا سر خورد و مریم ادامه داد:

رنگ مامان باز پریده بود اما مَث روزای قبل عصبانی نبود. رسیدیم خونه و بابا از توی صندوق یه جعبه بزرگ داد دستم. عروسک بود. از اون موطلایی چشم آبی با لباس

پرنسسی که صدتام ازش داشتتم سیر نمی‌شدم . همیشه به مامان می‌گفتم میشه یکیش زنده شه ؟ همیشه چپ چپ نگام می‌کرد. انگار می‌گفت خودتم زیادی هستی و...
تلخ خندید :

_ اما عروسک جدیده فرق داشت! بابا گفت چندماه دیگه زنده می‌شه! پریدم باذوق بغل مامان! مهربون بود اون روزا. گفت آره! هر روز ازش می‌پرسیدم چند روز مونده که عروسکم زنده شه! خونمون یه گلخونه داشت پر از شمعدونی! یه شب بابا با دوتا گلدون شمعدونی اومد. دو تاش صورتی بودن! گذاشتشون لب باغچه و صدام کرد و گفت حواست به این گلا باشه! مخصوص تو و عروسکت خریدم! حواست هست؟ قشنگ یادمه که تند تند گفتم آره و ...

تو دنیا اومدی ولی خونه نیومدی! بیماراس

تان موندی! یه روز اومدم دیدمت و وقتی برگشتم دیدم شمعدونیا رو بابا گذاشته پایین که ببره! اعصابش خورد بود. گفتم گلا رو کجا می‌بری؟ حوصله نداشت اما بهم توضیح داد که اون مدل شمعدونی نگهداریش یه کم سخت‌تره! می‌بره و یه جور دیگه میاره . اینقدر گریه کردم که نفس برام نمونده بود. می‌گفتم شمعدونی من و آبجیمه. نباید ببردشون! بابا از شدت گریه‌ی من کوتاه اومد ولی بهم باغبونی و گلکاری رو یاد داد! تو که برگشتی خونه، یه گلدون تازه خودم از اون شمعدونی کاشته بودم! بعدا فهمیدم اسمش شمعدونی برگ عشقه‌ایه!

چشم‌های پر مهسا باز شد و نگاهش کرد. لب‌هایش می‌لرزید ولی قصد باز کردنشان را نداشت! مریم سمتش خم شد و انگشت شستش را روی اشک‌های او کشید:

_ تو این سالایادم بود خودم عاشق شمعدونی با گلای صورتی بودم! عاشق همون گلای نازدار که باید شیش دنگ حواسم بهش باشه ... گلدونمون نبود مهسا اما تو واسم همیشه همون شمعدونی صورتی بودی که عاشقت شدم و نمی‌خواستم یه روزم پیشم نباشی! غافل شدم، آفت زدی به خودت حالا؟

اشکش روی صورت او افتاد:

_ اینقد من بد بودم؟

هق هق خفه‌ی مهسا با نفس نیمه‌جانش رها شد:

_ مامان عروسک نداد دستت! ملکه‌ی عذاب بی چشم و رو داد که...

چشات آبی نبود اما آب بودی رو آتیش این همه سال سختی و تنهایی م! برات شمعدونی خریدم دیشب که بدونی همون جوری عاشقتم! عاشق غرغر و نفهمی هات و حرف مفتات! نمیگی بچگیات؟

سر مریم تکان خورد:

دیگه نه!

مهسا توی بغلش رفت و مریم محکم به خودش چسباندش:

این بیشعور بازیت طلبت تا برگردی خونمون! که سر لج با من، نفستو نذاری وسط!

مهسا بیشتر بهش چسبید. مریم نفسش را رها کرد و او را روی تخت برگرداند. لوله اکسیژن را توی بینی اش گذاشت و دست به صورتش کشید. لبخند زد:

حالا ببینم، خودت از این به بعد می تونی شمعدونیا رو نگه داری یا نه!

مهسا سر تکان داد:

یادم بده!

باشه... فقط الان یه شرط داره که باید انجامش بدی! یه کم شجاع تر باشی! فقط اندازه عوض کردن راحت دریچه بی نمکت!

نگاه مهسا روی صورت نگران او ماند. قلب ناسازگارش درد می کرد اما تا او آمد چیزی بگوید دستش را گرفت:

پولش...

مریم می دانست او ترسیده ولی می خواهد سر قولش بماند. خم شد و گونه اش را بوسید تا استرسش را از او هم پنهان کند:

جور شد! میگم بهت چطوری...

دستش را دور گوشی محکم کرد:

با تو کاری ندارم! فقط به عمه بگو حرفمو! امیدوارم کار به شکایت و حق خواهی نکشه!

امید کلافه و عصبی بود:

لااقل بگو کجایی که...

تردستی
 _ اینش به کسی مربوط نیست! من فردا میام اونجا... به جون مهسا آماده نباشه، مستقیم می‌رم دادگستری... خداحافظ...

مهلت به امید نداد تا حرف اضافی دیگری به میان بیاید. چند نفس عمیق کشید و شماره‌ی خریدار ماشین را این بار گرفت و گفت نهایتاً تا فردا عصر پول کامل را بدهد چون مشکلش پیش افتاده.

اگر نمی‌تواند اطمینان کند، ماشین را به بنگاه دیگری می‌فروشد! قرارشان صبح شد و قطع کرد. از بوفه‌ی جلوی بیمارستان لیوانی چایی گرفت.

حالش داشت به هم می‌خورد از آن همه بدو بدو! نمی‌دانست باشگاه را چه کند که یک‌مرتبه چایی جلوی دهانش ماند و فکرش به چند ساعت قبل برگشت! محمد گفته بود توی محوطه منتظرش می‌ماند ولی او اصلاً از کجا فهمیده بود که حال مهسا بد شده؟! با این فکر موبایلش را نگاه کرد. کیفش هم تو ماشین او مانده بود و اگر گوشی‌اش هم دستش نبود، آن هم جا می‌ماند! شماره محمد سومین شماره‌ای بود که توی آن نیم ساعت گرفت و بلند شد. گفته بود توی محوطه می‌ماند! حتماً پایین و بین همراهان دیگر راه می‌رفت. وقتی او جواب داد، گوشی را کنار گوشش گذاشت:

_ من اومدم پایین اما...

_ بیرونم. چند دقیقه دیگه میام!

مریم باشه‌ای گفت و گوشی را قطع کرد. هیچ شماره‌ای از عصمت خانم نداشت که بداند مانده است یا رفته. فقط سوال عجیب برایش پیش آمد که چرا تا آن لحظه نفهمید او زن صاحبخانه است؟ مگر آنها چند خانه داشتند یا چه طور بود که یک درش کنار در خانه آنها باز می‌شد و یک در دیگر سر کوچه؟ هر چه چشم چرخاند پیدایشان نکرد. روی یکی از نیمکت‌ها نشست و چایی را مزه کرد که موبایلش زنگ خورد. عصمت خانم بود. مریم اظهار شرمندگی کرد و تشکر مفصلی اما با شنیدن حرف بعدی او نگاهش به روبه رویش ثابت ماند و مبهوت گوش داد:

_ خدا خیر بده به خود محمد که اگر نگفته بود نمی‌دونستیم جریان چیه!

مبهوت لب زد:

_ محمد؟

_ شاید شما فامیلشو فقط می‌دونی! همکار مگه نیستین؟

گیج بود و نمی‌فهمید موضوع چیست و اسم محمد دقیقاً وسط جریان چه می‌کند؟

_ مریم جان! گوشت با منه مادر؟

الناز محمدی
سر درگم بله‌ای گفت و عصمت خانم ادامه داد:

_ شرمنده مادر که نشد بیشتر بمونیم! برگشتم چون خواهرم زنگ زده بود میاد اینجا! ولی
بره باز بهت زنگ می‌زنم. میام پیشت!

درست نمی‌فهمید زن چه می‌گوید! با تشکر رفع تکلیف کرد و گوشی از کنار گوشش سر
خورد. چایی نصفه خورده میان دست‌هایش یخ کرد! میان سرگیجه‌هایش تکه

های پازلی که داشت به هم چسباند اما هیچ نتیجه‌ی درستی نگرفت! با کسی که کنارش
نشست سر چرخاند و محمد فویلی را روی پایش گذاشت و گفت:

_ دو تا لقمه بخور رنگت برگرده!

مریم هنوز داشت خیره خیره نگاهش می‌کرد که محمد ابروهایش را کمی جمع کرد:

_ نمی‌شناسی منو؟

_ تو صاحبخونه ما رو از کجا می‌شناسی محمد؟

محمد با لحظه‌ای مکث لب باز کرد. بی حاشیه جوابش را داد:

_ حاج علی رفیق جبهه بابام بوده!

مریم کامل سمتش چرخید و گیج و متحیر پرسید:

_ یعنی تو شهر به این بزرگی چنین اتفاق و برخوردی طبیعیه؟

_ نه! چون خونه حاج علی رو من پیشنهاد دادم به بنگاه منوچهری!

وقتی نگاه مات مریم را دید جمله‌ای شفاف را گفت:

_ روزی که اومدی مسجد، دنبالت اومدم و همه چیو فهمیدم! حتی بحث جنجال
صابخونه‌اتو!

مریم علنا لال شده بود و داشت توضیحات او را درمورد پازل هزار تکه ذهنش می‌شنید!
بازی خورده بود که حتی از هزار متری مخیله‌اش هم نگذشته بود! محمد ساده همه چیز
را توضیح داد:

_ از حاجی خواستم بدون اینکه اسمی ازم بیاره قراردادو باهات امضا کنه! آدم بد قلقیه ولی
وقتی دیدتون خودش قبول کرد!

لبش به لبخندی کج شد:

تردستی
 _زیادی تو نخ دینه حاجی! نگران بود آجرای خونه اشو من تقبیح کنم! دیگه نمی دونست
 ... این بار جریان فرق داره!

هنوز مریم نگاهش می کرد. ذره ای از بهت و ناباوری اش کم نشده بود. هر طرف سر
 می چرخاند او روبه رویش درآمده بود...

وقتی نگاهش طولانی شد و سکوتش طولانی تر، محمد دست روی پشتی صندلی انداخت و
 آنقدر نزدیکش شد که حرارت تنش را حس کرد:
 _بی گدار به آب نزدم که...

_واسه دربندی هم تو آدم فرستادی؟

محمد پلکی زد:

_دربندی؟

و به ثانیه نکشیده، خودش را عقب کشید و به پشتی نیمکت تکیه داد. خنده اش را با
 کشیدن دستش دور دهانش مهار کرد. مریم ولی متوجه شد و خودش را سمتش کشید.
 اصلاً یادش نبود لیوان چایی دستش است و با همان به کتف محمد زد:

_به چی می خندی الان؟

چند قطره چای سیاه شده روی تیشرت سفید محمد ریخت و صافتر نشست:

_من لباسمو نمی دم ماماتم بشوره ها! ... زخم که خدا رو شکر دارم و ندارم...

مریم لیوان را توی سطل آشغال کنارش پرت کرد و کامل سمت او چرخید:

_جواب منو بده بعد خودم برات می شورم!

نگاه خندان محمد روی چشم های گیج و غافلگیر شده او مانده بود:

_چیو بگم که تهش برسه به زحمت شما؟

_کار تو بود؟

_آره!

مریم وا رفت و محمد ادامه داد:

_منتها فکر کردم یه گوریله، نه اون پیرمرد زپرتی و هیز و گرنه می گفتم ملایم تر باهаш
 رفتار کنن!

_واسه چی همچین کاری کردی؟

چون چشمم ورنداشت ببینم مرتیکه هر غلطی می‌خواد بکنه بعد بنویسه پای تو!

مشکل من بود ، تو...

با مکثش محمد خودش ادامه داد:

به من ربط نداره لابد!

مریم پلکی زد و عقب نشینی کرد. باور نمی‌کرد محمد مثل سایه پشت سرش راه رفته و هیچ شکی هم نکرده است. با ضربه‌ی آرام انگشت آویزان محمد به بازویش ، خودش را روی صندلی بالاتر کشید که کمرش به دست او ، درست پشت سرش خورد. قلبش ریخت و آرام گفت:

نه! ولی نباید واسه خودت دردرس درست می‌کردی!

دردرس؟

شکایت کردن! خیلی راحت می‌تونن پیداشون کنن بعد برسن بهت و...

لب محمد بیخ گوشش چسبید:

الان نگران من شدی مثلاً؟

مریم چرخید جوابش را بدهد که با او چشم در چشم شد! رنگ چشم‌هایش درست مثل رنگ عجیب و درهم‌تنیده موری جذاب بود و ... بی‌رحم! چشم ازش نگرفت و جوابش را داد:

آره!

رنگ چشم‌های او مثل نوزادی که میان خنده و گریه تغییر می‌کند، زیر سایه‌ی لبخند روشن تر شد:

نباش!

دستش از روی صندلی پشت کتف او نشست. داشت احساس دخترک را توی مشتش می‌گرفت با جمع کردن دستش!

اونا کارشونو بلدن! پای خریتاشون خودشون وا می‌ایستن. چون کارشون همینه!

چرا نگفتی؟

کدومشو؟

همه‌اشو!

چون الان وقتش بود بفهمی وگرنه پاتو تو اون خونه می‌داشتی؟

نگاه مریم تا پس رفت ،محمد دست پیش گرفت تا او دوباره از میانبر به راه فرار نرسد:

ببین منو!

مریم آرام گفت:

دو تا دست پشت من بود که وقتی باید نگهم می‌داشتن ،ولم کردن! با سر رفتم ته دره!

جون سخت بودم که دوباره پاشدم وایسادم! شایدم به خاطر مهسا بود! بابام و امین

بدجایی ولم کردن، رفتن!

صدایش با هر کلمه بیشتر تحلیل رفت . حلقه‌ی دست محمد کم کم داشت سست می‌شد که

مریم ادامه داد:

اعتماد کردن برام سخته ... من ...

دست محمد دوباره محکم شد و سرش را مقابل صورت او نگه داشت. جوری که مریم

مجبور شد نگاهش کند:

با فکر به بعد و قبل، الانو حروم نکن!

مریم حرف آخرش را زد:

نمی‌کنم!

محمد را که نگاه کرد ، باز رنگ چشم‌هایش تغییر کرده بود:

فکر قبل و بعد شد قصه شمال و تهش حال بد مهسا! نمی‌خوام تکرار شه!

گوشه لب محمد با مکت کش آمد:

باید این حرفو دیروز تو تکمیل پرت کردن لباست رو می‌زدی، اونوقت...

جمع شدن تن مریم را حس کرد اما خیرگی‌اش را بیشتر دوست داشت:

تصورشم نمی‌کردم خواهرت باشه!

محمد خندید و گفت:

یعنی تصور می‌کردی الان حل

بود!

شاید زودتر حس اون ماهی گلی که انداختی تو آکواریوم موری می فهمیدم!

ابروهای محمد جمع شد. مریم لبخندش را با پس کشیدن خودش پنهان کرد. محمد صدایش زد و با بله گفتن مریم، موبایلش زنگ خورد. اسم امید را دید و محمد نگاهش به صفحه ماند. مریم نگاهی بهش کرد و بلند شد.

کمی فاصله گرفت و قرارشان بر این شد صبح روز بعد هم را توی خانه عمه‌اش ببینند. محمد بی حرف نگاهش کرد. مریم حس کرد باید توضیحی دهد.

صبح برای یه مساله‌ای باید برم عمه‌مو ببینم...

قراره باهات پیام که توضیح می‌دی؟

نه!

پس چرا گفتی؟

که دنبالم راه نیفتی، یهو سر از خونه عمم دربیاری.

محمد با کمی مکث زیر خنده زد و بلند شد:

بدم نمیاد پیام البته!

دوست ندارم بیای خونه عمم!

حرف واضح مریم جایی برای جمله‌ی بعد نمی‌گذاشت. محمد سری تکان داد و باشه‌ی ساده‌اش مریم را دلواپس کرد تا بگوید:

فقط می‌شه برسونیم تا اونجا؟

محمد در سکوت نگاهش کرد و باز سر تکان داد. مریم دستت درد نکنه‌ی ساده‌ای گفت و با نگاهی به ساختمان بیمارستان خواست آن طرف برود که محمد مچ دستش را گرفت و با نگاه او، اشاره‌ای به بسته‌ی روی نیمکت کرد:

بخور بعد برو سراغ مهسا.

میل ندارم!

منم ناهار نخوردم!

پای مریم شل شد و محمد لبخند زد:

این جیگر خوردن داره!

با پلک زدن مریم، خندید و ضربه‌ای به گونه‌اش زد و فویل را نشان داد! ناهارشان را جگرکی چهارراه پایینی کباب کرده بود!

نگاهی به ساعت کرد. از یازده گذشته بود و دلش نمی‌آمد یک قدم از بخش دور شود. اجازه هم نمی‌دادند مهسا را ببیند. خستگی، تنهایی، کم خوابی شب قبل و هیجانش در طول روز و دائم سرپا بودنش، انرژی‌اش را کم کرده بود. همانجا روی صندلی نشست و به گوشی‌اش نگاه کرد. رویش نشده بود به محمد بگوید باز هم بهش سر بزند. ناهار ظهر بعد از تمام آن بهت‌ها و دل مشغولی‌ها و خستگی‌ها بهش چسبیده بود و حالا... فکرهایش را پس زد و دو دستش را بغل کرد. سرش را به دیوار پشت سرش چسباند. محمد و مهسا یکی در میان توی فکرش می‌آمدند و می‌رفتند. دلش شور هزینه‌ی عمل را می‌زد که اگر عمه‌اش بازی درآورد، مجبور است به عمل باز رضایت دهد و میان آن آشفته بازار دلش دم به دقیقه هوای حضور آشنا و دلگرم کننده‌ی او را می‌کرد که حضور عجیبش آن روز آرام‌ترش کرده بود. انگار که کنار نهال خسته‌ی تنش، تکیه‌گاهی ساخته باشند و از شکستن کمتر بترسد! فکر به اینکه توی این مدت کوتاه دائم زیر نظر او بوده هم دلگرمش می‌کرد، هم دلش را به شور می‌انداخت! اگر قصه‌اش همین قدر جدی ادامه پیدا می‌کرد حتما همه چیز را بهش می‌گفت... این جای قصه سخت بود. ای کاش که محمد خودش توی این مدت به آن جریان هم رسیده باشد! یعنی می‌شد فهمیده باشد و او را به آتش اشتباه دیگران نسوزانده باشد؟... دلش سوخت برای خودش! برای گذشته‌ای که از دستش رفت و آینده‌ای که معلوم نبود با دود همان گذشته کورش کند یا نه! شاید حق کامل با محمد بود که می‌گفت الان زندگی کن تا بعد! شاید... چشم‌هایش داشت سنگین می‌شد و گردنش کج که موبایلش زنگ خورد. چند بار محکم پلک زد و خودش را روی صندلی بالا کشید. اسم محمدرضا خواب را از سرش پراند. انگار فهمیده بود میان آشفته بازار ذهنش، کنار اسم مهسا پررنگ‌ترین اسم شده! سلام کرد و محمد جوابش را داد:

_ جلوی در بیمارستانم! نداشتن پیام تو!

_ لب‌های مریم قوس گرفت:

_ نمی‌دارن دیگه! برو...

_ شام چی؟

_ میل ندارم!

_ مٹ ظهر لابد!

الناز محمدی
خنده اش گرفت. ظهر یک لقمه یک لقمه و مشغول حرف، ته ظرف را درآورده بود. با
حس خوب همان موقع و حفظ لبخندش گفت:

دستت درد نکنه! اون خیلی چسبید.

انگار تصویرش مقابل چشم محمد هم رفت که لبش کش آمد:

واجب شد بیار ببرمت جایی که با حسن می‌رم!

حسن کیه؟

محمد خندید:

رفیقم! پسر صاب خونه‌ات! ندیدیش؟

تو این مدت که نه! احتمالاً توی روند سایه وار بودن تو، خودشو نشون نداده!

متلک ننداز!

مریم خندید و محمد دوباره گفت:

مهسا که تو سی سی یونه! نمی‌دارن بمونی پیشش! پاشو بیا برو خونه!

دلم می‌مونه اینجا پیشش!

صبح کسل و بی حال باشی که فایده نداره. کلی هم بدو بدو داری! مثلاً منو ببری خونه
عمت و بکنی تو چشم پسر مزلفش!

مریم لبش را گاز گرفت:

نگفتم که...

حالا بعد سر اون دعوا می‌کنیم. بیا پایین!

صبر کن ببینم می‌دارن مهسا رو ببینم یا نه! بعد میام!

محمد اوکی‌ای گفت و مریم تلفن را قطع کرد. سراغ پرستاری رفت که حالا خوب
می‌شناختش! با دیدن مریم لبخند زد و گفت:

باور کن خواهرت خوبه و الانم خوابه! به نظرم برو استراحت کن! چشمات خیلی
بی‌خوابه!

می‌رم! یه لحظه از دور ببینمش هم بسمه که شب تو خونه بتونم بخوابم!

پرستار کمی نگاهش کرد. دیده بود او بیشتر وقتش را روی صندلی نزدیک بخش نشسته
و کسی هم همراهش نیست. کوتاه آمد:

_ ممنونم! حتما!

در ماشین را بست و سلام کرد . محمد جوابش را حین راه افتادن داد و حال مهسا را پرسید:

_ خوبه! فکر می‌کردم واسه عمل بیشتر بترسه اما خدا رو شکر حرفای دکترم آروم ترش کرد!

_ فردا میام می بینمش!

مریم باشه‌ی آرامی گفت و محمد نگاهی به نیمرخ خسته‌اش کرد:

_ چند شبه نخوابیدی؟

مریم نگاه کوتاهی بهش کرد و سعی کرد خودش را از وسوسه خواب دور نگه دارد:

_ چند روز اعصابم خورد بود، شبا درست نخوابیدم! امروزم که دائم رو پا بودم!

_ ببرمت خونه؟

مریم تشکر کرد و محمد جلوی یک آشپزخانه توی خیابانی فرعی نگه داشت:

_ اول یه چیزی بخور بعد...

_ نکنه شام نخوردی؟

محمد در حال پیاده شدن، گفت:

_ چرا... خونه مامانم بودم... جوجه که می‌خوری؟

مریم تشکر کرد و محمد در ماشین را بست. مریم روی پهلو به صندلی نرم ماشین تکیه داد و محمد را پشت شیشه‌ی دودی رنگ تماشا کرد. انگار مغناطیس نگاهش سنگین بود که محمد از همان فاصله سمتش برگشت . لبخند زد . چشم‌هایش سنگین‌تر شد و انگار چادر شب تا روی تنش پایین آمد و سرش با خیالی راحت، بیشتر به صندلی چسبید....

محمد در ماشین را باز کرد. ظرف‌های غذا را سمتش گرفت و دهان باز کرد چیزی بگوید اما با دیدن او که انگار چند ساعت از خوابش می‌گذشت، جا خورد.

چند ثانیه نگاهش کرد و بعد غذاها را صندلی عقب گذاشت. کمی سمتش خم شد. صدایش کرد. خواب خواب بود و جوابی نشنید. نسیم خنکی از بیرون زد و موی رهای او را روی

صورتش بازی داد. حرفش از ظهر هنوز توی ذهن و گوشش پیچ می خورد. همان چیزی که کلافه اش کرد و وقتی دستش سمت صورتش ر

فت و پشت انگشتش را روی گونه اش کشید، چیزی ته دلش به تکاپو افتاد! عقب کشید! جذابیت او برایش قابل انکار نبود ولی شخصیت و زندگی اش آن قدر پیچیده بود که نمی توانست خیلی ساده بهش برسد! بر عکس احساسش! نگاه ها و آرامش ظهری که ازش دید، زیر و رویش کرد! برخلاف تصورش، مریم لذت برد از آن حمایت ها! هر قلله ای را از او فتح می کرد، باز می دید توی دامنه ی دیگری است! ذهنش درگیر حقیقتی بود که او ازش حرف زد و ...

نچی کرد و در ماشین را بست و پشت فرمان خیابان را نگاه کرد. فرمان توی دستش محکم بود و افکارش ول! صدای موبایلش درآمد. حسن بود. بلافاصله پیاده شد و جواب داد:

_بگو...

_کوجایی ممد؟

_ولو تو خیابون! چه خبره؟

_دارم می رم خونته! فقط منتظرم حواس حاجی پرت شه، بزنم به جاده!

_چی شده مگه؟

صدای حسن پایین بود:

_حاج علی بدجور پاپیچت می خواد بشه! چند وقت خودتو نشونش نده بلکه از سرش بیفته! پیش دختره هم میخ بکوب سوتی موتی نده ها وگرنه خشتک پا هیچ کدومون نمی مونه!

_مریم حله! خودش خوشش نمیاد جار بزنه!

_پ شانست شاخ گاوی نشده! کوچیکه روبه راه شد؟

_باید عمل شه! خوابید تو نوبت!

_نه باو؟

_حالا بعد می گم! فعلا کار نداری؟

_نه فقط ادا آقانونو در نیاری برسونیش امشب! جولو چشم نیا!

ابروهای محمد جمع شد و نگاهش سمت مریم چرخید . تکان هم نخورده بود! حسن
صدایش کرد:

_ حواست پا من باشه دادا!

به خودش آمد و تکیه‌اش را از ماشین برداشت:

_ هست! دمت گرم!

*

شانست شاخ گاوی نشده □ □ بد نیوردی!

ادا آقامونو در نیاری □ □ فردین بازی

**

صدای جیرینگ جیرینگ تال*ها توی سرش بود و خودش کنار سفره عقدی که آینه و شمع‌دان نداشت ، نشسته بود. سنگینی لباس توی تنش آزارش داد ولی با دستی که روی دستش نشست، حواش از آن پرت شد. برگشت و محمد را دید! لبخند زد و او برای بوسیدنش سر پیش کشید ولی قبلش مشتش را جلوی صورتش باز کرد. پر از تیله‌های هفت رنگ بود. توی چند تایشان موری شنا می‌کرد . ترسید ولی دست جلو برد بگیردشان که او تیله‌ها را رها کرد. انگار شیشه‌ای بودند که از روی دامنش سر خورد و شکستند. صدای دایره متوقف شد و موری‌ها شدند ماهی‌گلی‌هایی که توی سفره جان می‌دادند و... نیرویی قوی از دلشوره و هیجان باعث شد پلک‌هایش بپرد و با گجی به فضای تاریک روبه رویش زل بزند تا بفهمد باز خوابی بی سرو ته دیده ...

معنی این خواب‌های عجیب چه بود که محمد و تیله‌ها و دایره زنگی یک میزان تویش نقش داشتند؟ محمد همه جا قصد نزدیکی داشت ولی ... طاق باز شد و دستش را روی پیشانی‌اش فشرد. احساس می‌کرد قرار است سردرد لعنتی‌اش شروع شود . انگار آرامش بهش حرام بود. شده بود قایقی بی بادبان که اسیر موج شده و گاهی باد موافق؛ آرامش می‌کرد و گاهی طوفان؛ هراسانش! امید به حضور محمد و حمایت‌های دلگرم‌کننده‌اش آن روز، دلش را قرص کرده بود. آن قدر که دلشوره‌اش برای مهسا تقلیل رفت و فقط به بعد از عملش و حال خوب مطلقش فکر کند ولی این خواب ... دوست نداشت بهش فکر کند. حالا که می‌دانست او به اندازه‌ی ورودش به زندگی‌اش عجیب و ناشناخته نیست، نمی‌خواست از دستش بدهد! دوباره زیر پتو چرخ زد و یک دفعه حس کرد چیزی تا سخته کردنش نمائده. پشت مردی بهش بود و... صاف نشست و با چشم‌هایی گشاد شده زل زد

به او . پتو و تختی که رویش خوابیده بود را با هم شریک بودند! قلبش آنقدر تند می‌زد که نمی‌توانست درست نفس بکشد. سمت مرد خم شد و با دیدن گوشه‌ای از پیشانی و چشم‌هایش مطمئن شد که محمدرضاست! بی اراده عقب کشید و خودش را نگاه کرد. بعد فضایی که تویش بود. سوویت توی باشگاه را می‌شناخت و لباس‌های تنش را بیشتر... همان‌هایی بود که دیروز پوشید. تاپ ساده مشکی برای زیر مانتویش و شلوار جینش! همان طوری نشسته، خشک شده بود که کم کم با خو گرفتن بیشتر چشم‌هایش به تاریکی و تشخیص بهتر اطرافش، چراغ‌های ذهنش هم روشن شد. تپش تند قلبش نرمال‌تر شد و فشارش کمی پایین‌تر آمد. تصاویری محو یادش بود که محمد بیدارش کرد و گفت باشگاه آمده. یادش نبود به چه دلیلی اما آنقدر خسته و گیج خواب بود که وقتی به اتاق رسید فقط زیر پتو رفت و خوابید. حالا...

از تب به لرز رسید. از فکرهایی که یک لحظه سمت ذهنش هجوم برد عصبی شد. پتو را از روی تنش کنار زد و بلند شد. توی سالن باشگاه که می‌رفت، نگاهی به دری که سمت استخر بسته می‌شد، انداخت! چقدر دلش شنا کردن می‌خواست! اینکه خودش را روی آب رها کند و چشم ببندد. وقت و شرایطش نبود وگرنه جای رفتن توی سالن، توی استخری بود که هنوز نمی‌دانست چه شکلی است! نور کمی از بالای آکواریوم ساطع بود و جز صدای فش فش کم آب صدایی نمی‌شنید. بدون آنکه نوری به سالن اضافه کند روی یکی از صندلی‌های بار نشست و بعد از نگاه مختصری به باشگاه که در سکوت و تاریکی انگار به خواب سنگینی فرو رفته بود، سمت آکواریوم برگشت. حرکت ماهی‌ها آرام‌تر بود؛ جز چند تا که نمی‌دانست اسم و نوعشان چیست که روز پیدایشان نبود و الان تازه می‌دیدشان. موری هم بی حرکت ته آکواریوم چسبیده بود. خوابش تداعی شد و با خستگی نگاهش را گرفت و سر روی دو دستش گذاشت. کمی آرامش می‌خواست. حشش نبود؟!...

_یه جوری خوابیده بودی، فکر کردم صبح باید با بولدوزر بلندت کنم!

صدای مفرح و خواب آلود محمد، موقعیتش را یادش آورد. سر بلند کرد و دید از کنار یخچالی که کنار ورودی بار تعبیه شده بود، نگاهش می‌کند. او هم دست به نور سالن نزده بود. بودن با او زیر یک سقف هم یک روز باعث می‌شد مور مورش شود و حالا... از فکر خودش خجالت کشید. نه بودن در یک بستر با او! نگاهش را گرفت. بعد از صدای تق برخورد ته شیشه‌ای روی میز، محمد کنارش نشست:

_شب‌گردم هستی؟

سرش را آرام تکان داد:

_بیدار شدم دیدم اینجام، تعجب کردم!

محمد با مکت تک خنده‌ای کرد و مریم نگاهش کرد. رکابی تیره تنش بود و موهای آشفته‌اش دل مریم را به هم ریخت. دلش می‌خواست دست تویشان ببرد و مرتبش کند. انگشتانش را جمع کرد و محمد نصف ماءالشعیر را یک نفس سر کشید و با صدای جدا شدن بطری از دهانش، قلب مریم ریخت. دوباره چشم دزدید. دست و پایش داشت یخ می‌کرد. چه مرگش شده بود، نمی‌فهمید!

_اون مدلی که اومدی تو و رفتی زیر پتو، تصور کردم پاشی اولین کاری که کنی، منو چنگ بندازی! گیج خواب بودی!
مریم خنده‌اش گرفت:

_اولش یادم نبود فقط چون خواب آلود بودم!

محمد ابروهایش را بالا داد:

_گشنگی فشار آورد که سه صبح پاشدی؟ یا تا من اومدم تو تخت...

_کابوس دیدم از خواب پریدم! اصلا متوجه تو نشدم!

_خب!

خب گفتن محمد جوری با شیطنت و معنا همراه بود که ستون فقرات او بلرزد. الان نزده می‌توانست برایش عربی هم برقصد!
به راه دیگر زد:

_نفهمیدم واسه چی نرفتیم خونه؟

_حسن رفت خونه من وگرنه می‌رفتیم اونجا!

_خونه خودم می‌گم!

محمد با مکت بلند شد. چشم مریم دنبالش رفت و او بسته‌ی سیگاری از توی قفسه‌ای برداشت و بازش کرد. وقتی برگشت و دید مریم نگاهش می‌کند، گفت:

_حاج علی برام خیلی محترمه! نمی‌خوام چیزی باعث شه روم بهش وا شه وگرنه برام مهم نبود بگم چه رابطه‌ای باهات دارم!

پکی به سیگارش زد و از پشت دود نگاهش کرد:

_منظورم صیغه‌اس! الانم خیلی پایبج شده جریانو بدونه. من فقط بخش باشگاهو گفتم بهش! که همکار جدیدی و باقی ماجرا... از محرمت خبر نداره...

مریم دست‌هایش را در هم پیچاند:

الناز محمدی
_بفهمه خب... چی می شه؟

_احتمالا چند تا کلفت و درشت بار من می کنه ، تهشم تو روم نگاه نمی کنه که حلال خدا و پیغمبرو به مسخره گرفتم!

سر جایش نشست و با پوزخندی یک وری گفت:

_عین حرفشه که سرت تو هر آخوری رفت پشتتم، مگه بفهمم دین و ایمون مردمو کردی
میز قمار!

مریم خیره نگاهش کرد:

_میز قمار؟

_خوشیای ما از نظرش حرومه دیگه!

_با منم سر میز قماری؟

لبخند محمد خشک شد و سیگارش روی لبش و بین دو انگشتش ماند که مریم ناخنش را روی میز کشید. محمد سیگارش را برداشت و با گذاشتن آرنجش روی میز، سمتش خم شد:

_هیچ وقت پای قماری نشستم که مشتم توش خالی باشه! جریان صیغه رو تو خواستی
وگرنه...

_پس اگه پرسید بهش بگو قماری نیست! بگو من خودم خواستم!

ابروهای محمد جمع شد و نگاه مریم روی تتوی دست او ثابت ماند. دست پیش برد و انگشتانش روی نوشته و پیچ ماهیچه دست او سر خورد. آرام گفت:

_چه قدر این نوشته قشنگه!

محمد دست او را گرفت و مریم سیگار را از دستش بیرون کشید. با خواهش گفت:

_نکش اینقدر!

محمد به فیلتر سیگار که روی جاسیگاری له شد، خیره ماند:

_گفتی دودش اذیتت نمی کنه!

_دودش نه! خاطره اش...

نگاه محمد سمتش چرخید و صدای مریم تحلیل رفت:

_بابام شب آخر دو تا پاکت کشیده بود...

_ تو نکش!

محمد بیشتر بهش نزدیک شد. نیمرخ تاریک و روشنش دل مریم را بیشتر لرزاند. رنگ چشم‌هایش امشب شبیه یک شب روشن بود که الوان‌های رنگی تویش روشن شده! شاید هم یک گرگ و میش بود که بین ستاره باران شب و ورود خورشید سرگردان است! لحنش دلکش‌تر بود:

_ چته امشب؟

نمی‌دانم آرامش با پیش‌رفتن دستش روی انگشتان او یکی شد. قدرت و حمایتش همه‌ی وجودش را مثل آهنربا سمت خود می‌کشید اما نمی‌خواست سبک شود. بلند شد و سمت موری رفت. روبه رویش ایستاد. ماهی واکنشی نشان نداد و مریم انگشت روی تصویر از راه دورش کشید. این ماهی عجیب و بی‌رحم را حالا دوست داشت. شک نداشت که ربطی به جذابیتش ندارد. تاثیرش را روی حفره‌های خالی زندگی می‌دید. حلقه شدن دست محمد از پشت سر و دور بدنش، تکانی بهش داد. گرمای تنش، همان شومینه بود که می‌خواست باهانش گرم شود. چشم بست و آن قدر راحت و آرام به تنش تکیه داد که سر محمد خم شد و به نیمرخش خیره شد. لبخند زد:

_ این روت کجا بود تا حالا؟

آرام گفت:

_ پشت همون روی تو که مٹ سمت دو تیکه اش کردی!

_ ولی اولین نفری که کامل گفتم! بدون اینکه بدونی روش حساسم!

_ واسه همین یواشکی همه اون کارا رو کردی محمدرضا؟

سر محمد رضا به صورتش نزدیک‌تر شد. ریتم نفس‌های

او کنترل شده بود ولی لحن و صدایش، دلچسب‌تر و متفاوت‌تر از همیشه:

_ به هر دلیلی که بود، نمی‌دونستم اگه بفهمی، اینجوری می‌گی محمدرضا!

گرمای تن او داشت مذاب درونش را سرکش‌تر می‌کرد! رو به طغیان بود که نفسش را سخت بیرون داد:

_ فهمیدنش تنهایی‌هام و خستگی‌امو بیشتر به روم آورد!

وقتی لب‌های محمد به گردنش چسبید، بامکت توی آغوشش برگشت. میل عجیبی که به هم داشتند، تکلیفشان را با هم روشن کرد! عمق خواستنشان با بوسه‌ای گرم بیشتر شد.

با زمزمه ی محمد کنار گوشش و تکان خوردن سرش، او تن هیجان زده اش را مهار کرد. پشت دخترک به شیشه‌ی خنک آکواریوم چسبید و تاپش از دست محمد و کنار پایش روی زمین افتاد. پیچیدنشان به هم شبیه دویدن در میدان دو استقامتی بود! مهیج، پر نفس ولی با ارزش‌هایی جدا... هدف سکو و مدال نبود! فتح لحظاتی بود که برای هر دویشان تجربه‌ای تازه بود... پرچم زدن در کنار خط آخر آنقدر عجیب و پرکشش اتفاق افتاد که رد شدنشان از خطوط آخر را میان بوسه و نگاهی سیراب و دلچسب به هم درکش کردند. مریم چشم زددید و سرش بین شانه و گردن او فرو رفت.

رو تختی بین مشت محکم محمد جمع و رها شد. نفس غافلگیر شده اش با بوسه‌ی آخرش روی شانه‌ی مریم نشست.

موری توی آکواریوم با سرعت شروع به شنا کرد...

حوله را دور موهایش پیچید و اول بیرون سر کشید. محمد توی سوییت نبود. نفس عمیقی کشید و با کمی استرس و هیجانی که ته جانش مانده بود جلو رفت. رویه‌ی تخت کاملاً جمع شده بود و خبری از لکه‌های سرخ نبود! با یادآوری اش تنش جمع شد. آب دهانش راقورت داد و همانجا لب تخت نشست. سردش بود و شاید دلخور! شاید غافلگیر شد بعد از تمام شدن همه چیز! توقع نداشت محمد در سکوتی محض بماند و وقتی هم برمی گردد نباشد! بغض بدی بیخ گلویش چسبید و ترس برش داشت. نکند اشتباه کرده باشد؟

موبایلش را برداشت. پنج و نیم صبح بود! وقت اذان را چک کرد. بعید بود مهر و جانمازی توی آن سوییت پیدا کند اما مانتو و شال خودش را برداشت و لباس‌هایی که روی زمین افتاده بود جمع کرد و گوشه‌ای گذاشت. قبله‌ی درست را نمی‌شناخت اما آن لحظه برای آرام شدن نیاز داشت که چشمش به میز کنسول کوچکی کنج سوییت افتاد. جلو رفت و کشو را بیرون کشید. تهش یک مهر کوچک توی پارچه‌ی سبز رنگ بود! با بغض لبخند زد و برش داشت. جلوی تخت و پشت به در ورودی قامت بست. وقتی به رکوع رفت، درد با شدت بدی زانوهایش را لرزاند و معده‌ی خالی اش سوخت ولی به روی خودش نیاورد. وقتی به تشهد رسید سایه‌ای روی سرش افتاد. قلبش کوبش گرفت. کلمات را گم کرد وقتی محمد دورش زد و روبه رویش ایستاد. هر چه بلد بود را گفت و مهر را بوسید که محمد دست به بغل و با تکیه به دیوار رو به رو گفت:

_ نماز وحشت بود؟

بدون آنکه نگاهش کند، از لحن معنادارش گذشت. مهر را جمع کرد و آرام گفت:

_ نماز صبح!

_ یه وقتایی برای آرامشم خیلی نیاز دارم بهش!
مهر را سر جایش گذاشت و محمد گفت:

_ مال میثمه! یه وقتا که شیفت نداشت و صبح تا شب اینجا بود، نمازشم می‌خوند!
مریم چیزی نگفت و با نگاهی به ساعت گوشی، موهای نمدارش را خواست جمع کند که
مچش را محمد از پشت سر گرفت. لحنش آرام و دلچسب بود:
_ اینجوری؟

دستش که هیچ، دلش هم ول شد! لبش را از تو گاز گرفت تا اشک رسوایش نکند.
_ برس اونوره... لباس آوردم ولی اونو یادم رفت!
_ می‌رم میارمش! توی دفترته؟

با تکان سر او خيله خبی گفت و بیرون رفت. مریم لب تخت نشست و به اتاق نگاه کرد و
دوباره ذهنش مشغول تحلیل لحظاتی که گذشت، شد! با یادش تنش گرم شد و قلبش تند
کوبید. رفتار او زمین تا آسمان با بعد از جدا شدن تنش از هم فرق داشت. انگار یک
دفعه آدم دیگری شد و بعد... با برگشتن محمد، پلکی زد و خواست برس را بگیرد که او
دستش را عقب کشید.

_ الان این مو دست زدن نداره! یه کم برس بهش!
مریم با چشم آرامی اصراری برای گرفتنش نکرد. محمد با ابروهایی جمع شده نگاهش
کرد:

_ یه چیزیت شده! نشده؟

وقتی او ساکت ماند؛ محمد چانه‌اش را گرفت:

_ ازت پرسیدم که می‌خوای یا نه، خودت...

_ غیر از این نگفتم الان!

_ خب؟ پس چرا ...

_ تو یهو زیر و رو شدی. از من می‌پرسی چمه؟

ابروهای محمد باز شد. مریم سرش را آرام عقب کشید تا چانه‌اش از دست او رها شد. خواست بلند شود اما محمد مهلت نداد. دستش دور بدن او حلقه شد و به خودش چسباندش! لحنش نسبت به همیشه آرام‌تر بود:

_ همه چی خوب بود ولی... یهو جا خوردم! باید می‌گفتی اولین بارته!

تن مریم سرد و گرم شد و سر محمد بهش نزدیک تر شد:

_ شک داشتم بهت که جریان قبلی چقدر جدی شده تا توی شمال که ...

مریم خودش را کنارکشید. سردرگم بود و پر از بغض:

_ مهم نیست!

_ هست که تنت یخ کرد، چشات پر شد!

مریم خواست رد شود که محمد باز نگاهش داشت:

_ این عادت مزخرفتو ول می‌کنی؟ دارم حرف می‌زنم باهات!

_ بشینم باهات حرف بزنم که فکرای مزخرفم بیشتر شه؟

_ چه فکر مزخرفی؟

_ من با امین زندگی نکردم! بعد از شیش ماه همه که می‌خواستیم تازه دنبال خونه بریم همه چی ریخت به هم! تو اون مدتم...

با مکث چشم‌از او دزدید و آرام‌تر ادامه داد:

_ خانواده خیلی حساسی داشت! بهشون پایبند بود! بعدش هم اینقدر کشمکش شد که تصمیم‌گرفتم جدا شیم! توی اون یه سال اندازه این مدت که تو بودی هم نبود که ...

_ جریان توی شمال و اون مدل حرف زدنت بهم ركب زد. حالام نگفتم بشین سیر تا پیاز اون جریانو بگو!

_ دارم میگم فکر نکنی قصد و غرضی پشت نگفتم بوده! من با این جریان مشکلی ندارم!

بهش نگاه کرد و با مکث گفت:

_ من راضی‌ام! مشکل تو چیه؟

محمد آنقدر سکوت کرد که مریم بلند شود اما او باز نگاهش داشت و سمت خودش برش گرداند. سرش را مقابل صورت او گرفت. نگاهش طولانی بود و معنادار. آنقدر رنگ داشت که مریم سردرگم پلک زد:

_به اون عتیقه بی خاصیت اونجوری غلیظ گفتم شوهر! به من قراره چی بگی؟
مریم چند ثانیه مات به او ماند و محمد هوم با مزه‌ای گفت که او پلک زد و آرام گفت:
_پناه!

پلک زدن محمد می‌گفت توقع هرچیزی را داشت جز این یک‌قلم را!
مریم چشم دزدید و محمد بیشتر سمت خودش کشیدش. لحنش به صورت عجیبی آرام و
دلچسب شده بود:

_گفتن و نگفتن دلمو بالا و پایین می‌کنه که!
با سکوت مریم، صورتش را کمی بالا گرفت:
_من

و نگاه!

چشم‌هایش که به بند چشم‌های او گیر کرد، محمد فشاری به دو طرف صورتش آورد:
_یه کمی قصه عوض شد ولی ... دلم برات لرزیده!

با چشم‌های سخت و پر او، دل دل زدن را تمام کرد و پیشانی‌اش را بوسید. به لب‌هایش
رسید و گرمتر بوسیدش! وقتی به سینه‌اش چسباندش، صداهاى توی سرش آرام‌تر شده
بود. کسی بر طبل نمی‌کوبید و زنجیر نمی‌چرخاند! وقتی دست‌های او دور کمرش قفل شد
، فهمید او را اندازه همان لحظه که در آغوش کشید، می‌خواهد! بقیه افکارش را باید
دور می‌ریخت. او را با خودش روی تخت کشید. به یک هم‌آغوشی بدون تب و تاب ساعتی
قبل احتیاج داشتند!

با تکان خوردن تخت، محمد لای پلکش را باز کرد. مریم موهای مرتب شده‌اش را بست و
سراغ مانتو‌اش رفت که محمد آرنج زیر تنش گذاشت و نیمخیز شد:

_حالا که زوده! یه کم درازبکش بعد با هم می‌ریم!

مریم سر بالا انداخت:

_با یه بنگاه ماشین قرار دارم، ده باید اونجا باشم! قبل از اینکه کسی بیاد باشگاه برم،
بهتره! به ستاره سفارش کردم نه اینجا باشه!

محمد از روی تخت بلند شد و به راحتی مشغول پوشیدن لباس هایش شد.

پس بریم یه چیزی اول بخور. تا ده می رسونمت جایی که قرار داری!

مریم پشت بهش ایستاده بود تا او لباس بپوشد که دست او روی کمر بندش ماند:

بنگاه واسه چی راستی؟

ماشینمو فروختم!

محمد کمر بندش را محکم کرد و با تعجب برش گرداند:

سرحال بود که!

مریم آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

پولشو لازم دارم و...

محمد میان حرفش پرید:

رفتی بنگاه معامله رو فسخ کن! پول هست!

با سکوتش محمد سمتش رفت و ساده گفت:

بعدشم یه دکتر برو که ...

لازم نیست!

محمد جلوی آینه کمی خم شد و دست توی موهای به هم ریخته اش برد:

لازم بودنش که هست! ولی یه قرصم بگیر. یهو داستان نشه!

از صراحت کلام او مریم خوشش نیامد. نگاهش بهش طولانی شد و وقتی محمد از توی

آینه متوجه اش شد، سعی کرد به روی خودش نیاورد:

نگران نباش! بدون دکتر هم داروخونه می ده!

محمد برگشت سمتش:

چه گاردی داری مقابل دکتر؟

دوست ندارم برم!

ممکنه ...

سرفرصت می رم خودم!

محمد با خنده گفت:

تردستی
 _ حالا من پیام چی می‌شه؟ باور کن می‌شینن ازم تعریفم می‌کنن که ندونسته و غافلگیر شده...
 ...

_ اون وسط نمی‌خوای بشینی از تجربه‌های نابت بگی که!

_ این یه مورد اولین تجربه بود!

با لبخند مریم و برگشتنش ، محمد نزدیک رفت و جدی گفت:

_ نگران هزینه مهسا نباش. من هستم!

مریم با مکث دست روی ته ریش او کشید. محمد لبخند زد و وقتی بوسه‌ی آرام مریم روی گونه‌اش نشست، خواست بیوسدش که او کمی عقب‌رفت و آرام گفت:

_ پرسیدی چی می‌شی برام! گفتم پناه! نه حساب بانکی سیارم!

صورت محمد جمع شد و نزدیکش شد:

_ حساب بانکیت نیستم! خودم می‌خوام که...

_ از دیروز دارم فکر می‌کنم کاش زودتر فهمیده بودم بی چشمداشت اون کارا رو برام کردی تا دلم آروم بگیره! همونجوری بمون محمدرضا... اونوقت من قول میدم اگه تا روز عمل نتونستم پول جور کنم با خیال راحت ازت کمک بخوام!
 محمد آرام گفت:

_ با پول ماشینت می‌خوای جور کنی؟

_ اشکالش چیه؟

_ مگه زخم نیستی الان؟

_ الان ربطی نداره!

_ پول ماشینت که کفاف نمیده!

_ سهم پدریم دست عممه! سهم خود مهساست! می‌خوام اونم بگیرم!

محمد کلافه شد و سر پس کشید. مریم بیرون رفت. با رسیدن به فضای باز و خنک پارکینگ درد چهره‌اش را جمع کرد اما دلش آرام بود! محمد بهش رسید و تا خواست چیزی بگوید، نگاهش کرد و لبخند زد:

_ حق با تونه! قصه عوض شده! من دوست دارم اینجوری که پیش اومده، باهات پیش برم! نه طمع روز اول بخاطر اسم و رسم و پولت...

__ واسه من ثابت شده مریم!

__ به خودمم باید ثابت شه!

محمد سر تکان داد و آرام گفت:

__ خیلی تخسی!

لبخند مریم پررنگ تر شد و محمد جلورفت. دست به صورتش کشید و لبش یکوری کش آمد:

__ تو همه چی تخسی وگرنه می فهمیدم شب دومادیمه!

نگاه مریم گریخت ولی او بغلش کرد. بوسیدش! این آب برایش شور بود ولی گوارا!

مریم در ماشین را باز کرد تا بنشیند اما یادش آمد موبایلش جا مانده. تا برگشت، محمد پیاده شد و پرسید کجا؟ که در حال رفتن سمت باشگاه گفت:

__ گوشیم مونده! لازمش دارم! تو ماشینو ببر بیرون تا پیام!

محمد اوکی ای گفت و بیرون رفت. خیلی طول نکشید که مریم برگشت. خم شد تا در را برای او باز کند. مریم وقتی با لبخند نشست، محمد آینه را تنظیم کرد و همان موقع توقف ماشین آشنایی را پشت سرش از توی آینه دید! نگاه متحیر امیرعباس را دید ولی به روی خودش نیارود! پا روی پدال گاز گذاشت و رفت. فووش می گفت ندیدتش!

ماشین مقابل در سیاه خانه ای ویلایی متوقف شد. نگاه مریم از پشت شیشه ماشین به خانه ای که معلوم بود بازسازی شده و طبقه ای رویش رفته ماند! صدای مادرش توی گوشش زنگ زد. انگار باز داشت عروسک به بغل بحث بی سرانجام آنها را تماشا می کرد:

"__ بی عرضه ای نادر! آخرم خواهر سیاست مدارت جوری اون خونه رو بالا می کشه که خودتم نمی فهمی چه طوری!

پدرش ناراحت بود اما اخلاق تند مادرش را می شناخت. برای همین بود که همیشه کوتاه می آمد. برای همین بود که دخترک بیشتر کنارش احساس امنیت داشت.

__ ناهید حواسش به سهم من هست!

__ هست که کنگر خورده لنگر انداخته؟

__ مادرم پیششه منیر!

__ بیاد پیش ما! مگه مادر تو به کسی کار داره! یه گوشه خوابیده، کلی هم حقوق داره و...

__ من قول بدم یه خونه بهتر برات بگیرم، تموم می کنی این دعوا رو؟

نفهمید چرا مادرش دقایقی ساکت شد. بعد مهسا را بغل گرفت و بلند شد:

«ته حقوق کارمندی تو همین خونه اجاره‌ای و خرج و برج دختراس نادر! به خوابم اون خونه‌ی پونصد متری ولیعصرو نمی‌توننی ببینی. من هیچی! به قول آجی خانت، زن زیاده! مرد نباید بهش اعتماد کنه، غریبه‌اس تهش! یهو می‌خوره و می‌بره ولی حق بچه‌هاته! حق مریم و مهسا! حالا هی سیگار بکش و سر بنداز پایین!»

فشار دست محمد روی شانه‌اش، قایق غریق نجات بود میان طوفان دعوای ناتمام گذشته! دعوایی که یک طرفش جیغ و داد مادرش بود، یک طرف سکوت و سیگار کشیدن‌های پدرش! چند نفس عمیق کشید و تا خواست پیاده شود، محمد با ننگه داشتن بازویش، مانعش شد. سمتش برگشت و او با نگاه صورتش را کاوید. کمی رنگ پریده و بی حال به نظر می‌رسید!

«می‌خوای بذارش یه روز دیگه!»

«نمی‌شه! باید برم دیگه!»

«اگه به خاطر هزینه‌س...»

مریم میان حرف محمد آرام گفت:

«هزینه یه بخششه! بقیه‌اش حق من و مهساست! خود عمه‌م و بچه‌هاشم خوب می‌دونن!»

محمد کامل سمتش برگشت:

«کاری بود روم حساب کن! تو نیام چون گفتمی خوشتم نیام ولی...»

مریم لبخند زد:

«می‌دونم! دست به کاری همیشه! دربندی تا آخر عمرم یادم نمی‌رم!»

محمد خندید و کمی سمتش خم شد:

«زیادی با اون مزلفم خوش و بش نکن وگرنه مجبور میشم این بار جا بغل کردنت کار دیگه کنم؛ روش کم شه!»

چشم‌های مریم که پس رفت، خوشش آمد و آنقدر نزدیکش شد که لب‌هایش مماس گونه‌ش شد:

«وا دادی بهم! سفت گرفتمت دیگه! بقیه‌اشو تنها حساب نکن!»

ته حرفش بوسه‌ی اغواگرش روی پوست او نشست و وقتی لبش بازی را ادامه داد، مریم با پس کشیدن سرش، نگاهش کرد:

بقیه زندگیم روت حساب کردم! نه بخاطر دیشب! بخاطر دروغی که نگفتی و اول بهش عمل کردی ... بخاطر اینکه الان اینجایی...

محمد با مکت لبخند زد:

ولی من به خاطر دیشب بیشتر می‌خواهم! ...

بعد با چشم به پشت سرش اشاره زد:

_حالام برو تا جا خونه عمت، از بین صندلیا نکشیدمت رو صندلی عقب!

با صدای باز شدن در، مریم عقب برگشت. امید را دید که بیرون آمد و مستقیم نگاهشان کرد. محمد سر جایش نشست و گفت:

شیشه دودی نبود الان جاش بود که...

زدی تو فکش، دلت خنک نشده؟

مگه دل من با این چیزا حال میاد دختر خوب؟!

مریم خنده‌اش را خورد و کیفش را جمع کرد:

برو به کارت برس...

_زدی بیرون، فقط تلفن کن! تا مهسا برگرده باهاتم!

مریم با نگاهی بهش لبخند زد و وقتی تشکر کرد، محمد برایش چشم‌هایش را روی هم گذاشت. آنقدر به دل مریم چسبید که اول گونه او را بوسید و بعد پیاده شد. نگاه محمد پشت سرش ماند و جای بوسه‌ی او روی گونه‌اش کز کز کرد! دوست داشت برای اولین بار صورتش پر از مو و ریش بود ...

مریم جلوی در خانه سمتش برگشت و محمد با پایین دادن شیشه سر خم کرد برایش. او که داخل رفت، نگاه خصمانه امید را دید. لبخند کجی تحویلش داد و او چنان رفت و در را به هم کوبید که صدایش، گربه‌ی مخمور لب باغچه‌ی کناری را از جا پراند! خنده‌اش گرفت و دست دور لبش کشید! ماشین را روشن کرد و سرخوش گفت:

مرتیکه الاغ! تازه نمی‌دونه چه لعبتیه وگرنه

حرفش نیمه تمام ماند و پایش از روی گاز سر خورد. دوباره در خانه را نگاه کرد. انگار مریم هنوز در آغوشش بود و می‌گفت رویش حساب کرده! چند بار مشتش را روی فرمان زد و یک هو پایش را روی پدال گاز فشرد!

عمه‌اش جلوی ورودی سالن به استقبالش آمد. سلام کرد و بدون آنکه جوابی بگیرد، در آغوش سرد او فرو رفت. حتی دست بلند نکرد که برای دلخوش کُنک زن، تظاهر به دلتنگی کند! عقب رفت و نگاهش کرد. هنوز همان شکل و شمایل را داشت! همان موهای فریکور شده با رژ لب قرمز و جیغش که گاهی مادرش به مسخره می گفت کج کشیده است. اما عمه ناهیدش همیشه همینقدر شیک و تمیز بود! کم دیده بودش ولی همان هم همیشه پر از تمیزی و عطر خوش بود! عطری که یادش هم دختر جوان را ناخوش می کرد! با تعارف عمه‌اش نشست و او نگاهی به سر تا پایش کرد:

_چقدر بزرگ شدی!

کلیشه‌تر از این نمی‌توانست بشنود، همان قدر بی احساس تر هم شده بود! منتها جوابش از کلیشه دور بود و تیز:

_بزرگ نمی‌شدم، کی بود برام بزرگتر باشه عمه خانم!

چسباندن خانم به نسبتشان، اخم‌های عمه را در هم کشید و مریم نگاه کوتاهش را به امید دید! صورتش در هم شد و قبل از اینکه آنها حرفی بزنند، گفت:

_من وقت ندارم. به امید گفتم که....

_یه چایی بخور دختر جون بعد دنبال طلبت باش!

عقب تکیه داد و تیر تیز کنایه را او هم انداخت:

_به بابات هم نرفتی اصلا! نه صورتت نه اخلاقت!

_به مامانم نرفتم عمه ناهید! چون پای حق بیاد وسط گریه زاری نمی‌کنم. میدونم خالی نمی‌کنم. می‌جنگم تا بهش برسم!

_خوبه! پس امید چی می‌گه پیشش نبودین؟ خوب لنگه خودش تربیت کرده که!

_ولی امید زیر دست شما انگار نبوده که می‌دونی حق و حقوق چیه!

برگشت سمت امید:

_نه امید؟

امید که از نوع برخورد آنها شوکه بود، به خودش آمد:

_بهتره جا این حرفا، فکر مهسا باشی مریم!

_هستم! وگرنه پامو اینجا نمی‌داشتم! مٹ بابام می‌گفتم حق الناس باشه!

قسمت آخر جمله‌اش را رو به عمه‌اش گفت:

اما حق الناس شدنش الان کمکی به من نمی‌کنه! چون مهسا روی تخت بیمارستانه و باید جراحی شه! اندازه خود مهسا میخوام از این چند میلیارد طلبکاری! بعدش شما بمونین و قصر خانوادگی!
 عمه‌اش به خنده افتاد:

چند میلیون مامانت حالا شد چندمیلیارد سهم؟

شده که من کارگر مردم و پسر شما تحصیلکرده کانادا! تا جایی که یادمه شوهر خدا بیامرزتون میراث نداشته! یعنی بابام می گفت نداشته!
 عمه برآشفته و تیز نشست:

بابای تو عقل داشت خودشو بخاطر تو و اون زن بی چشم و روش بدبخت نمی کرد دختره‌ی چشم سفید!

مریم هم می سوخت اما قسم خورده بود اگر شنید، جواب دهد:

اره خب اگه عقل داشت حقشو می گرفت که حالا من جای خودش مجبور نباشم اینجا بشینم و خودش بخوابه زیر یه سنگ سیاه!

عمه ش سرخ شده بود و قفسه سینه‌اش تند تند تکان می‌خورد:

داده بودم که عین همه دارو ندارش رفته بودی پای اموال خورده و برده و...

مریم از جا بلند شد و زن از دیدن صورتش لال شد. چنان پرید وسط حرف عمه ش که حرف‌هایش یادش رفت:

نادر برادر بی عرضه شما با یه شهر حرف و حدیث پشتش، بابای عزیز منه! همون بابام که همه کار کرد تا من و خواهرم راحت زندگی کنیم! همون بابام که شبا تو خیابون دستک و تنبک چرخوند و نداشت بچه هاش دستشونو جلو کسی دراز کنن! اگرم اشتباهی کرده، کاش دردش می افتاد به جون من و بود! برادر بی لیاقت تو، بابام بود عمه! حق نداری درموردش حرف دیگه ای بزنی! مخصوصا حالا که نیست... مخصوصا حالا که جلو چشم دختراش و تو غربت تنهایی از دست رفت... پس یا حق مهسا رو بده، یا از این در برم بیرون، صاف می رم دادگستری شکایت می‌کنم! که فکر نکنین اشتباهش برای همیشه دختراشم لال کرده!

عمه ش مات و متحیر مانده بود. لال شده بود. انگار طوفانی غیر قابل پیش بینی و سیاه بهش زد که خشکید و با چشم‌های بیرون زده از حدقه به دخترک زل زد! او هنوز توی بهت بود که امید با ناراحتی تشر زد:

_ نمی‌خواست بده نمی‌گفت بیای که هر چی از دهنتم درمیاد میگی مریم! احترام..._

_ چیزی به اسم احترام بین ما نیست. یه حقه که بگیرم می‌رم!

_ هم پیالگی با آدم معلوم‌الحالی که من دیدم..._

_ ربطش به تو چیه؟

امید و مادره بود که چطور جواب او را بدهد که مادرش بلند شد:

_ ربطش از سر و صدا و حرف و حدیثای اون روز اون مرتیکه در خون‌هاش معلوم بود.

چی بود اسمش؟ دربندی؟

انگار روی سر مریم مذاب داغ ریختند. به زن خیره ماند و او با نگاهی فاتحانه و جنگنده به دخترک خیره شد:

_ نکنه تو این همه سال..._

_ بابام حقش رو از شماها نتونست بگیره، ولی من می‌گیرم! همون جور که از اون مرتیکه هرزه گرفتم!

قدمی پس رفت و ادامه داد:

_ توی دادگستری با تموم حقم ازت جدا میشم عمه .

سمت حیاط چرخید که عمه ش بلند گفت:

_ پات رسید به دادگستری ، فاتحه این جا و حقتون رو بخون مریم! چون مادر جون همه رو کرد به اسم امید!

مریم با ناباوری برگشت و امید نگاه رنجیده‌ای به مادرش انداخت. فهمیدن این که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بوده، سخت نبود! اگر اینجا را از دست می‌داد، شاید مهسا از دستش می‌رفت و ...

_ وایسا آقای سرمدی بیاد، جلوش بهت چک می‌دم ! می‌نویسی و امضا می‌کنی که دیگه هیچ حقی از این خونه نداری ...

مریم ساکت ماند و عمه‌اش با نگاهی به او سمت پلکان ماریپیچ مرمر رفت . نفس مریم داشت توی آن فضا می‌گرفت، وقتی خواست بیرون برود، امید مچش را گرفت که عصبی پیش زد:

_ دست به من نزن!

امید جلو رفت:

مامان آماده بود الان بیاد دیدن مهسا، این چه رفتاریه که می‌کنی؟ بعد همه تقصیرا رو هم می‌اندازی گردن بقیه!؟

موقع اومدن مامان جان جنابعالی گذشته امید خان! موقعی هم که اومد دهنشو پر کرد از تهمت به من ولی عوض حساب تو خوب شارژ شده نه؟

کینه‌ی تو رو هیچ قوم و قبیله‌ای نداره!

حال منو تو اون روزا بین هر قبیله‌ای پیدا کردی، بگو برم دلجویی‌اشون!

نگاه خیره‌ی امید بهش ماند. مریم سمت حیاط رفت که امید گفت:

می‌خوام پیام خواستگاری مهسا!

پای مریم به زمین چسبید و امید قاطع‌تر گفت:

امیدوارم خودخواه نباشی که اونم درگیر این کینه و خودخواهیت کنی! زن من شه...

مریم سمتش چرخید و جوری نگاهش کرد که امید قدمی پس رفت اما باز جلو کشید:

حق نداری بگی نه تا خودش بگه!

صدای آیفون توی سالن پیچید. مریم دلش می‌خواست چنان توی گوش امید بزند که کلا لال شود اما فقط گفت:

کاش لیاقت داشتی امید... کاش لیاقت داشتی! سایه‌ی مهسام تو خونه حرومخور بی سروپایی مٹ تو نمیاد! چه

برسه خودش!

می‌خواست بیرون برود اما با رسیدن مرد میان‌سالی که کت و شلواری خاکستری پوشیده بود و کیف بزرگ مدارک دستش بود، ایستاد. آمده بود حق مهسا را بگیرد. حرف باد هوا بود. هر چند که آتش توی آن باد به جاننش افتاد ولی خودش را سرپا نگه داشت! توی سالن برگشت. امید خیره‌تر نگاهش کرد و بعد به استقبال سرمدی رفت.

نیم ساعت بعد که پانصد میلیون چک روز در دو فقره مقابل دست مریم گذاشتند، او برشان داشت اما پایین سند را امضا نکرد.

خودکار را رها کرد و عمه‌اش را که نگاهش سمت دیگر بود، تماشا کرد. چک‌ها را خوب نگاه کرد و گفت:

نقد نشه چی؟

__ نقد میشه خانم! نگران نباش!

__ می‌رم بانک برمی‌گردم، اگه نقد شد، میام سند نهایی رو امضا می‌کنم!

عمه‌اش چنان نگاهی بهش کرد که مریم حس کرد الان است سخته کند! رو به امید گفت:

__ برو سر خیابون این وامونده ها رو نقد کن امید!

امید چک ها را برداشت اما مریم یکی‌اشان را از دست او گرفت.

__ شماره حسابمو اس ام اس می‌کنم. پیام بانک بیاد، امضا می‌کنم!

امید هم عصبی بود از دستش. هیچ کدام پیگیر نشدند که چک دوم را چرا پس گرفت. چهل دقیقه گذشت و اس ام اس بانک برای مریم رسید. دویست میلیون تومان نقد! نفس عمیقی کشید. بلند شد و چکی که دستش بود را روی میز رها کرد. چک چرخ خورد و پایین پای عمه‌اش افتاد. زن متحیر نگاهش کرد و مریم با سری برافراشته بهش زل زد:

__ بابام گفت حق الناس گردن یکی بمونه، هر روزش جهنمه! حتی وسط بهشت! با این حقی که گردننه، اگه می‌تونی خوش باش عمه خانم! من نمی‌گذرم!

بعد هم با قدم‌هایی محکم بیرون رفت اما از در که بیرون زد شروع کرد به دویدن! دلش درد می‌کرد. حالت تهوع داشت! پیش چشمش سیاهی می‌رفت ولی فقط دوید و با گریه زمزمه کرد:

__ حق الناس بود بابا... خودت گفتی حق الناس بود!

__ خود بیمارستان می‌رید خانم؟

چشم‌هایش را باز کرد و دید که راننده با کنجاوی نگاهش می‌کند. کمی خودش را جمع کرد و با بله‌ی ضعیفی، از شیشه بیرون را نگاه کرد. آسمان پر از ابر بود و بعید نبود یکهو رگبار نشود! با احساس ضعف و تهوعی که یک دفعه سمتش هجوم برد، دست روی معده‌اش گذاشت و سعی کرد آب دهانش را قورت دهد! ساعت نزدیک دو بود و می‌دانست مهسا چشم انتظار است اما با این حالش چه می‌کرد! مقابل بیمارستان از ماشین پیاده شد و حس کرد چیزی از تنش رفت. دست به درختی که توی پیاده رو بود گرفت و چند ثانیه نفسش را حبس کرد تا بتواند بر درد عجیبی که رهایش نمی‌کرد، غلبه کند. نم باران که روی صورتش افتاد، سربلند کرد. بغض داشت می‌کشتش و حتی اجازه جان دادن نداشت. دنیایش گاهی همین قدر بی‌رحم و سخت بود! از وقتی پشت در خانه‌ی پدر بزرگش برای همراهی با پدرش ماند، از وقتی پدرش پشت میله‌ها رفت و مادرش سرکوفت‌هایش را شروع کرد ولی مادر بزرگش دست نوازش بر سرش کشید که درست می‌شود و ... خسته

بود امروز! انگار خستگی تمام دویدن‌ها داشت جان به سرش می‌کرد و کسی نبود لیوانی آب دستش دهد! کسی نبود که... بود! محمد بود ولی نخواست که با آن حال ببیندش! ابرهای آسمان انگار تا روی شانه‌هایش رسیده بود. سنگین و خسته اطرافش را نگاه کرد، اما مثل همیشه تنهایی احاطه‌ش کرد. حال بدش را بی‌خیال شد. باید دکتر را می‌دید و می‌گفت مشکلی برای هزینه ندارند. باید مهسا را می‌دید و خیالش را راحت می‌کرد که همه چیز خوب پیش رفته. با غدی خودش را سر پا نگه داشت و سعی کرد با خوردن کیک و چای شیرین شده‌ای فشارش را بالا بیاورد. وقتی حس کرد حالش بهتر است سمت ساختمان بیمارستان رفت. سراغ دکتر را گرفت که گفتند ساعتی بعد توی مطبش می‌رود. سراغ مهسا رفت که دید عصمت خانم پشت در سی سی یوست و منتظر او! نفهمید چرا هول کرد. انگار که روی پیشانی‌اش نوشته بودند کجا بوده و چه کرده! از ضعف و شرم عرق داشت. زن تا دیدش تسبیح توی دستش را جمع کرد و با لبخند بلند شد. مریم جلو رفت و سلام داد. عصمت خانم با محبت گفت:

حسن دیروز پرسیده بود، گفتن این ساعت وقت ملاقات دونه‌دونه میدن! رفتم یه سری به مهسا جان زدم. خدا رو شکر رنگ و روش به جا تره. پرسیدم از حالش، گفت شاید بخواد عمل شه! حالا دکترش چی میگه؟
مریم نگاهی به بخش کرد و آرام گفت:

به امید خدا چند روز دیگه وقت عملشه. دکترش گفتن بین جراحی برایش روز خالی می‌کنه که زودتر برگرده خونه!

به خیر می‌گذره ان‌شالله! سخت نیست! دیشب تو خونه ما حرفش بود، می‌گفتن راحت! فقط یه کمی باید مراقب باشه.

چادرش را رها کرد و دست سرد مریم را بین دو دست گرم و مهربان خودش گرفت:
می‌دونم مادر و پدرت به رحمت خدا رفتن و تنهایی دخترم!

انگار قلبش هزار تکه شد. بی‌مادر نبودند ولی بی‌مادری بدترین دردی بود که کشیدند! عصمت خانم حرفش را ادامه داد چون بعضی زخم‌ها و دردها مثل درد شکستن پهلو و دنده و زخم معده‌است! فقط دردش را با آه و ناله می‌شنوند. اگر مضروب صبور باشد یا لال، شاید به همان جای زخم کسی نمک هم بزند! چون نه می‌بیندش و نه می‌فهمدش!

من عین مادرتم! به جان حسنم با دل و محبت پیشتون هستم! وقت بستری بعد از عملش منم می‌تونم پیشش باشم که تو بری سرکارت! الان که همراه قبول نمی‌کنن!
لحن زن آنقدر صادق و پرمهر بود که مریم بغض کرد و دست دیگرش را روی دست او گذاشت:

_ خودتون و خانواده‌تون سلامت باشین. حتما مزاحم می‌شم!

عصمت خانم لبخند دندان‌نمایی زد:

_ مراحمی مادر... مراحمی! دیشب تا دیر وقت منتظرت شدم که برات شام بیارم ولی نیومدی، گفتم حتما موندی اینجا!

اسم شب قبل که آمد، قلب و دل مریم باز از همه طرف کشیده شد. امروز چقدر دلش مادر می‌خواست!

تشکر کرد و عصمت خانم توی صورتش دقیق شد:

_ چقدر بی‌رنگی مریم جان! حال خودت خوبه؟

بله‌ای کم رمق گفت و برای دیدن مهسا ازش عذرخواهی کرد که تنه‌ایش می‌گذارد. حال مهسا را که دید، انرژی بهتری گرفت. خیالش را بابت عمل راحت کرد و زمانی که او از عمه‌ش پرسید فقط گفت مهم این بوده پول را گرفته و بقیه‌اش را فراموش کند. انتظار داشت مهسا از امید بپرسد ولی وقتی او چیزی نگفت، فقط خم شد و پیشانی‌اش را بوسید. دوست داشت حرف امید را با او درمیان بگذارد و واکنشش را ببیند اما الان وقتش نبود! مهسا دستش را گرفت. آنقدر سرد بود که او با بهت نیمخیز شد:

_ خوبی آجی؟ چرا...

_ نگران توام وگرنه خوبم!

چشم مهسا با ترس توی صورتش دو دو زد:

_ تورو خدا برو خونه استراحت کن. برو پیش یکی از دوستات. تنها نمون که...

آرام گفت:

_ تنها نیستم. نترس...

با نگاه نگران و کنج‌کاو مهسا، مریم لبخند زد:

_ محمد هست!

مهسا طوری مات شد که مریم‌خنده‌اش گرفت. چندثانیه بعد او با چشم‌هایی پر دو طرف صورتش را گرفت و صدایش لرزید:

_ محمد؟ راست می‌گی؟

با تکان سر مریم، مهسا دوباره با بغض سنگین‌تری گفت:

مریم هم بغض کرده بود:

_آره!

_آشتی راستکی؟ بی پس و پنهونی؟

_آره به خدا!

دست‌های مهسا دورگردنش حلقه شد و چنان قربان صدقه‌اش رفت که اشک روی گونه‌ی مریم سر خورد. برگشت و او را بوسید:

_وقتی برگردی خیلی باید حرف بزنیم!

وقتی وارد خانه شد، هنوز هوا روشن بود و دل او سنگین‌تر! کیف و لباسش را شلخته رها کرد و تاپ و شلوارکی برداشت. مستقیم سمت حمام رفت. با مسکنی که گرفت؛ کمی دردش تسکین پیدا کرد اما زانوهایش هنوز بی‌جان بود. حمام توی حیاط بود و تن پوشش را محکم دور تنش پیچید و داخل رفت. از وقتی آن قرص لعنتی را هم خورده بود حالش بدتر بود. شاید بهتر بود نسخه‌ی خارجی‌اش را بگیرد تا این همه احساس تهوع حداقل آزارش ندهد! توی اتاق رفت و بعد از پوشیدن لباسش، تشکش را انداخت و با خاموش کردن برق، زیر پتو خزید. دستش را روی شکمش گذاشت و با درد و خستگی به سقف سرد بالای سرش زل زد. دلش خواب دیشب را می‌خواست و آغوش گرم دم صبح‌را! با خودش تعارف نمی‌کرد، هرچند که از این همه طمع و عطش برای بودن بیشتر با محمد، حتی توی خلوتش هم خجالت می‌کشید اما حسی را با او تجربه کرده بود که شاید هزار بار هم تکرار می‌شد، برایش جذابیت و تازگی داشت! دلشوره داشت ولی پشیمان نبود! روی پهلویش چرخید. چهره‌اش جمع شد و کیفش را دید که نزدیک افتاده. آن را سمت خودش کشید. گوشه‌اش را بیرون کشید و خشاب قرص هم همراهش بیرون افتاد. نگاهش را از آن گرفت. چراغ سبز گوشه‌اش و ادارش کرد، بازش کند. چندین پیام از محمد داشت که تاکید کرده بود که وقتی رسید خانه، بهش پیام دهد! توی دلش گفت که کاش خودش می‌آمد اما حرفی نزد و فقط تایپ کرد که رسیده! چند لحظه منتظر ماند بلکه او تلفن بزند اما خبری نشد. آهی کشید و گوشه‌اش را کنار بالش گذاشت. باز قرص را دید و دلش به هم ریخت! بعد از تمام مشکلاتی که کشید؛ هیچ وقت دوست نداشت بچه دار شود اما تاکید محمد روی این جریان دلش را زد!

پتو را کمی روی شانهاش بالا کشید و توی خودش بیشتر جمع شد. آنقدر جمع شد تا شاید آن حس آزار دهنده تنهایی در جانش حل شود. آنقدر حل شود که اثری ازش نماند!

که گوشی بر ندارد و از محمد خواهش نکند، آن شب را کنارش باشد. دلش بهانه گیر شده بود! چقدر غریب از یک دنیای بکر وارد دنیایی دیگر شد! همیشه فکر می‌کرد رنگ صورتی رویاهایش روشن‌تر می‌شود! رنگ نبات! به همان شیرینی! همان رنگی که دوست داشت توی عروسی‌اش بپوشد اما نه لباس نباتی تنش کرد و نه دست نوازشی یک شب بالای سرش بیشتر ماند و نه حتی کسی بود نگرانش باشد ... انگار نه انگار که دنیا برایش عوض شد. کسی توی سرش داد زد خودت خواستی؟ پس دردت چیه؟! دخترکی کنج دلش با بغض جواب آن تشر را داد "یه کم ناز و نوازش" ... بغض داشت خفه‌اش می‌کرد!

برای اینکه اشکش نچکد، پتو را این بار روی سرش کشید و سعی کرد بخوابد. این‌ها مال او نبود! مال او که یاد نداشت برای احساسش، بغض و خواهشی خرج کند! زیانش سر احساسش از کار افتاده بود و حالا... این کنج تنهایی داشت تاوان می‌داد!

میان افکار سرگردانش، حس کرد صدای تق در آمد. با تعجب پتو را از صورتش کنار کشید و خوب گوش داد! صدای خش خش پلاستیک و جرینگ کلید را هم شنید. کم مانده بود سخته کند. تمام بدنش نبض گرفت. به در چوبی چسبید و اولین چیزی که به چشمش خورد، دسته‌ی جاروبرقی بود. برش داشت و بی صدا از کنار شیشه شکسته و شش گوشه، سعی کرد بیرون را ببیند. پس چرا کسی نبود؟ یعنی توهم زد؟ اما با روشن شدن برق و دیدن محمدرضا کنار چهار چوب هینی از سر ترس کشید و محمد فوری دو دستش را بالا گرفت:

_نترس بابا!

مریم دست روی قلبش گذاشت و نیمه نفس از ترس و حیرت گفت:

_چطوری اومدی تو؟

محمد نگاهی به دسته‌ی جاروبرقی توی دست او انداخت. خنده اش گرفت:

_حسن کلید یدکو از باباش کش رفت، بهم داد! با این داشتی می‌اومدی استقبال؟

مریم نگاهی به دسته‌ی جارو کرد و با گذاشتن پلک‌هایش روی هم رهایش کرد:

_نباید بگی بهم؟

محمد با دیدن رنگ پریده او ابروهایش توی هم رفت:

_ترسیدی رنگت رفته یا ناخوشی؟

مریم‌تکانی خورد و پایین تیشرتت را که کج شده بود، صاف کرد. موی خیسش را پشت گوشش انداخت و گفت:

الناز محمدی
_ نمی‌دونستم کسی جز منم کلید اینجا رو داره!

محمد روبه رویش ایستاد:

_ اولین بار بود پا گذاشتم اینجا! حوصله دک دک با حاجی رو نداشتم وگرنه مٹ آدم در می زدم و می اومدم تو!

بعد نایلون توی دستش را جلوی صورت او بالا گرفت .مریم نگاهی بهش کرد و نایلون را گرفت:

_ نگفتم چرا اومدی!

_ مستقیم نمیگی تو! تو لفافه سیخ می‌زنی به آدم!

با لبخند مریم، روی گونه‌اش زد:

_ خوشت اومد.نه؟

_ بگم آره چی می‌شه؟

_ هیچی! مام همینجور تو لفافه خدمت می‌رسیم!

مریم نفس عمیقی کشید. نگفت همین نیم ساعت پیش آرزویش کرده و حالا مهم نیست چطور تو آمده!مهم این بود که در اوج نیاز و تنهایی‌اش او یکهو ظاهر شدو ... عاشق همینش بود! بی‌حرف می‌دیدش و... قلبش ریخت! عاشق؟!... نگاهش سمت محمد چرخید و وقتی او حالت نگاهش را دید با چشمکی سر جنباند اما مریم سر بالا انداخت . با لبخند، نایلون را باز کرد. دو شامپوی متوسط سفید رنگ و ماسک مو بود. خندید و نگاهش کرد که او ابرویش را بالا داد:

_ خوشگلن این موها! با مهنا قرار بذار برو کراتین کن .

مریم متعجب گفت:

_ با خواهرت؟

حواس محمد به پشت سر او بود و سر تکان داد:

_ آره! می‌خوای خودم بهش بگم؟

_ بعد اگه پپرسه جریان چیه؟

_ می‌گم بهش... قرص چرا بالا سرته؟

مریم برگشت و بادیدن بسته‌ی قرص نگاهش را گرفت و گفت:

گوشیمو برداشتم افتاد بیرون. بابت شامپوها ممنون...

از کنارش رد شد و بیرون رفت که با دیدن چندین نایلون توی آشپزخانه همانجا ایستاد. آنقدر سینه‌اش سنگین شد که داشت نفسش می‌گرفت. هنوز ایستاده بود که زنجیر و پلاکی از بالای سرش رد شد و آویز روی سینه‌اش جا خوش کرد. با تعجب پلک زد ولی قبل از اینکه بسته شود، سرش را از بین دو دست محمد بیرون کشید و سمتش چرخید. زنجیر میان دست‌های متعجب محمد ماند و مریم آرام گفت:

این چیه؟

محمد نگاهی به زنجیر کرد:

گردنبند!

می‌دونم! مناسبش چیه؟ این خریدا ...

دست محمد افتاد و چشم‌هایش توی صورت او دور زد:

مناسبت می‌خواد؟

دلیل می‌خواد!

محمد آهانی گفت و نگاهی اطرافش کرد. زنجیرتوی مشتش جمع شد و سمت تلویزیون خاموش رفت. روشنش کرد و نشست. مریم متعجب نگاهش کرد. محمد تی‌شرتش را از سرش بیرون کشید و یکی از کوسن‌های مبل را برداشت و زیر سرش انداخت. آنقدر راحت ولو شد و پایش را بالای میز تلویزیون گذاشت که مریم چند دقیقه خشکش زد و فقط نگاهش کرد. محمد کمی ماهواره را بالا و پایین کرد:

این که همش قطعه!

مریم نایلونی که دستش بود روی میز گذاشت و جلو رفت. کنترل را ازش گرفت و روی تلویزیون زد:

ماهواره قطعه! فقط تلویزیون وصله!

محمد پایش را برداشت و نشست:

دیش داره اصلا؟

نه!

زودتر می‌گفتی خب! میگم یه دستگاه بیارن واست!

تا خواست بلند شود، مریم دستش را گرفت و او سر جایش ماند. قبل از اینکه مریم چیزی بگوید؛ محمد دست یک طرف صورتش گذاشت. محکم و جدی گفت:

تا اون صیغه و این حسم بهت و عزیزِ خاطرت هست، قصه همینقد برام مهمه! می‌گی چی؟ برم حالا؟

مریم کمی نگاهش کرد بعد سر بالا انداخت. لب‌هایش از فرط هیجان و نیمه‌جانی خشک خشک بود. شست محمد روی لب خشکش کشیده شد:

خوب نیستی! از صبح نبودی! نداشتی هم دنبالت پیام که...

الان خوبم!

چشم‌هایش دو دو می‌زد! نگاه محمد از بین چشم‌هایش که انگار ابری بود و لب‌هایش که انگار کویر، چرخ می‌خورد. چه ابری و بادی بود حالش! بهش نزدیک شد. دلش از حالت چشم‌های پرش لرزید. راه شکستن سدش را بلد نبود! اما راه دوم را رفت. زمزمه کرد:

لبات خشک شده!

مریم دست روی دستش گذاشت و انگار ماهی از خشکی به آب برسد. لب‌های خشکش در همراهی با بوسه‌ی او جان گرفت...

وقتی با هدایت دست او، سرش به کوسن مبل رسید و تنش به گرمایی لذت بخش، سر محمد پس رفت و دستش سمت لباس او؛ ولی نگاهش به لب‌های او، متوقفش کرد. قفسه‌ی سینه‌ی مریم تند تند تکان می‌خورد که انگشت محمد آرام روی لب او کشیده شد. سوزش لبش برای ثانیه‌ای باعث شد سرش عقب برود و رد خون را روی انگشت محمد ببیند! با حیرت دست روی لب خیسش گذاشت و صدای خش برداشته‌ی محمد را شنید:

من چرا افسار بریدم!

عصبی بود و کلافه! مریم به انگشت‌هایش و رد کمرنگ خون نگاه کرد و آرام گفت:

تقصیر تو نیست!

سر محمد با مکث سمتش چرخید و مریم بلند شد. توی آشپزخانه رفت و صورتش را شست. لب‌هایش می‌سوخت و جای ته ریش او روی صورتش سوزن سوزن می‌شد! دلش هم درد می‌کرد اما...

مشت بی‌صدای محمد چند بار روی زانویش خورد و نگاهش به او ماند که پشت بهش توی آشپزخانه مانده بود. پنجاه‌اش که دور زانوی خودش را گرفت، استخوان شکن بود!

انگار می‌خواست گلوی کسی را بگیرد. بلند شد و سمت مریم رفت. وقتی او برگشت، مستقیم در آغوشش گرفت. آغوشی که حس غریبش دل مریم را بیشتر جمع کرد...
با صدای بلبلی زنگ، سر جفتشان با هم سمت در چرخید. تا محمد خواست برود، مریم دستش را نگه داشت!

_ هیشکی در این خونه رو جز عصمت خانم نمی‌زنه!

_ باشه خب، منم...

_ بذار مهسا بیاد بعد به هر کی خواستی بگی، بگو!

محمد سر جایش ایستاد و مریم لباس مناسب پوشید. جلوی در که رفت، حاج علی را با عصمت خانم دید. نگاه تیز حاج علی از چشمش دور نماند و دلشوره گرفت ولی مودبانه سلام داد و داخل دعوتشان کرد. اگر محمد را می‌دیدند مجبور بود همه چیز را بگوید وگرنه...

_ علی آقا نگران تنهاییته مریم جان! اومدیم دنبالت ببریمت خونه خودمون. پسر این چند شب خونه نمیاد. حرف زدیم با هم!

مریم شوکه از پیشنهادی که شنید، هاج و واج نگاهشان می‌کرد که حاج علی تسبیحش را توی دستش چرخاند:

_ مستاجر نه! ناموس این خونه‌ای الان دختر جون! با عصمت خانم حرفتو یکی کن بیا!

مریم دو طرف مانتویش را جمع کرد و آب دهانش را قورت داد. لب‌هایش هنوز می‌سوخت و هوای دلش پس بود:

_ اولین بار نیست که...

دست حاج علی با تسبیح بالا رفت. دل مریم با دیدن دانه‌های درشت تسبیح که دور سه انگشت کوتاه و کلفت مرد پیچیده بود، از جا کنده شد! چقدر دست‌هایش محکم بود! چقدر واقعی بود!

_ عیالو تنها روونه نکردم و خودم اومدم تا روشن شه برات جا دختر خونده‌می!

محمدرضا هفت میدونو دور زد تا نشوندت اینجا! دلم راضی نبود تا با خواهرت دیدمت

وگرنه عادت به دلسوزی واس خاطر سر پرهوا و هوس جوونای امروزی ندارم!

مریم آرام گفت:

_ منم اطلاع نداشتم کار ایشونه آقای قناتی وگرنه باور کنین دنبال دلسوزی کسی نیستم!

الناز محمدی
چشم‌های حاج علی که به چشم‌های دخترک چسبید، مریم دست و پایش را گم کرد و سرش را پایین انداخت اما آرام گفت:

من و مهسا بعد از یکسال توی این خونه کوچیک داریم به آرامش می‌رسیم اما اگه شما راضی نیستین و اصرار آقای فاضل باعث شده نرم شین، می‌رم دنبال خونه! فقط یه کم مهلت بدین که...

گفتم پاشو؟

تسبیح با حرکت دست حاج علی محکم‌تر دور انگشتانش پیچید! مریم آرام گفت:

نگفتین ولی...!

از لالوهای حرف و سخن من حکم جدید واسه خودت نباف دخترجون! گیرم که محمدرضا واس شما آقای فاضله! ولی واس من عین پسرم حسنه! بجنبه، می‌دونه می‌جنبونمش! پس پا دلسوزی و دلبری واسش نذار! حکم تایید بنگاهی محله‌تون و ساده رفتن و برگشتن خودتون نبود، بلندت می‌کردم از اینجا! حالام تا اندازه برگشتن خواهرت، جات رو سر من و عصمت خانمه! خوش ندارم تنها بمونی تو این کنج! شب بیا بخواب، صبح برگرد تو چاردیواریت!

مریم نگاهش کرد و حاج علی دوباره گفت:

حرف آخر؟

مریم سرش را پایین انداخت. با کمی مکث و آرام، انگار که جوابی جز آن نداشته باشد، گفت:

چشم!

چشمش به دست و تسبیح حاج علی بود که سست شد و سر جنباند. لحنش هیچ فرقی با دقیقه‌ای قبل نداشت ولی انگار راحتی خیالش را می‌دید:

بلا نبینه چشمت!

به زنش نگاه کرد و او با جمع کردن چادرش سر خم کرد و چشم آرامی گفت. حاج علی که توی خانه رفت، نفس مریم بالا آمد. عصمت خانم فهمید و خنده‌اش گرفت:

نترس از حاج آقای ما عزیزم! دلش دریاست و ظاهرش آتیش!

مریم لبخند زد:

مشخصه ولی مزاحمت من...!

الناز محمدی
_ مزاحم نیستی مادر! حسنم دائم کنج دل محمد خونه کرده! مگه می‌شه بندش کرد؟ دیشب
تا فهمید ساکشو گذاشت کولش رفت خونه‌ی اون!
بعد لبخند زد:

_ انگار قراره ما صاحب دوتا دختر خانوم بشیم! والا آرزوتونو داشتیم به خدا...
مریم سرش را پایین انداخت . دلش توی خانه مانده بود و کنار محمد:
_ شما محبت دارین! من یه کمی کارامو انجام بدم، آخرشب میام پیشتون!
_ قدمت سر چشم عزیزم... قدمت سر چشم!
بعد هم سمت خانه رفت. مریم نفس عمیقی کشید . داخل رفت و در را بست. محمد توی
درگاه در ایستاده بود و کف دستش به چهارچوب فلزی بود. مریم شالش را از سرش
برداشت و سمتش رفت.

_ تو عمرم چنین خونواده‌ای ندیده بودم!
از کنار محمد رد شد و او گفت:
_ یهو به خودت میای می‌بینی از خونواده واقعیتر بیشتر جا وا کردن تو دلت!
مریم مانتویش را روی میبل گذاشت و سمتش برگشت. لبخند داشت:
_ شنیدی حرفاشونو؟
محمد با تکان سر ، آره ای گفت. مریم سمت آشپزخانه رفت و کتری را گذاشت تا آب
جوش بیاید.

_ تعارفشون کردم، اگه می‌اومدن تو...
دست محمد دور کمر و کتفش محکم حلقه شد:
_ صبح می‌شستیم محضر واسه عقد دائم! وگرنه تبعیدم می‌کردن اون سر کره‌ی زمین!
مریم ساکت ماند و محمد کنار گوشش آرام گفت:
_ بگو بریم، می‌ریم دوتایی!
_ تا حال مهسا خوب نشده، نمی‌تونم به هیچی فکر کنم محمد!
_ دیشب به خودت فکر کردی مگه بد بود؟

مریم خندید و خواست از بین دو دستش بیرون برود که او محکم‌تر نگهش داشت:

_ فقط اون سکوت تو افتضاح بود!

محمد سمت خودش برش گرداند و گفت:

_ تو غیر از همه دخترایی ، جا نخورم!

_ خیلی پیش اومده بخوان گردنت بیفتن که...

_ گردن من؟ بذار بپرسم ازش!

با خنده ش ،مریم جوری نگاهش کرد که محمد دست دور گردنش انداخت و محکم بغلش کرد:

_ به جون میعاد دو سال بود داشتم مٹ ادم زندگی می کردم! واسه همین خونه و خونواده فکر زن دادم افتادن!

دل مریم یکهو چنان ریخت که چشم هایش توی آغوش او باز شد و به تصویر روبه رویش چسبید. بازوی محمد و دیوار ترک خورده در مجاورت هم بودند. آن عقد موقت شبیه همین دیوار ترک خورده بود. هر چند که میان بازوهای محکم او باشد.

وقتی دست محمد سست شد، چشم هایش را بست و صورتش را روی سینه ی گرم و قلب او نگه داشت. ریتم ضربان هماهنگ قلبش را گوش داد بلکه آرام شود اما دل آشوبه اش بیشتر شد. صدای آرام و گرم او را بیخ گوشش شنید و دلش بیشتر لرزید:

_ کی بهتر از تو؟

مریم بدون آنکه ازش جدا شود، گفت:

_ واقعا می گی بهشون؟

محمد با مکت او را از خودش جدا کرد و با ابروهای جمع شده نگاهش کرد. مریم آب دهانش را قورت داد.

_ می شه جواب بدی؟

محمد ولی فقط نگاهش کرد. مریم کلافه ازش جدا شد و زیر کتری را که حالا توی سر خودش می زد ، خاموش کرد. محمد این بار نزدیکش نشد و از همان جایی که ایستاده بود، گفت:

_ من پا کارم و ایسادم!

انگار کتری آب جوش را کسی برداشت و بیهوا سمت سر و صورت مریم پاشیدند.
سوخت. جان و دلش با هم! محمد دوباره گفت:

پس دیگه نپرس...

مریم سمتش برگشت و با چشم‌هایی ترس خورده نگاهش کرد:

پای کارت؟ کار دیشبت؟

محمد جا خورد و مریم سمتش رفت. دوباره گفت:

پای کارت وایسادی؟

محمد نچی کرد:

چرا یه چیز دیگه ...

دارم عین حرفتو می‌گم!

حالا گفتم! حرف بدی زدم؟

قفسه‌ی سینه‌ی مریم تکان بدی خورد. آنقدر نگاهش کش آمد تا محمد سمتش رفت و خواست چیزی بگوید، رد شد و کنار در ایستاد. دو دستش را محکم بغل کرد تا چنگ به حال بد خودش نزند؛ بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

برو بیرون!

مریم وقتی سکوتش را دید، سر بلند کرد:

تاوان نمی‌خوام ازت! برو و خیالت راحت! هیشکی هم نمی‌فهمه! خیالت از این بابت راحت‌تر!

محمد با صورتی جمع شده گفت:

حرف از دهن آدم بپره...

مریم بر آشفت:

حرفی که یهو بپره، حرف خالی نیست محمد! حقیقته که از ظرف در بسته پریده بیرون!

خیله خب! پرید بیرون! پای کاری که کردم میخوام وایسم! چیش بده؟

برو محمد!

از کنارش رد شد و محمد روبه رویش ایستاد:

_ نمی‌خوام!

لحن تند و رکش محمد را سر جایش نگه داشت! سمتش رفت. قدمی جلو رفت. درست سینه به سینه‌اش ایستاد. گرمای تنش را حس کرد و توی سر دلش زد. به چشم‌هایش خیره شد و آرام گفت:

_ امروز شوکه شدی چون اون روز توی باشگاه دروغ گفته بودی بهم! حالام فکر کردی اینقدر بدبختم که اگه بفهمم نابود می‌شم...

دست محمد روی لب او رفت. با سکوت مریم، سر محمد نزدیک رفت. دست پشت سر او گذاشت و بوسیدش! رهایش که کرد توی چشم‌هایش زل زد. محکم، بدون تعلل و عجیب زمزمه کرد:

_ "دوستت دارم"

دست و پای سست شده دل و جان مریم داشت از هم باز می‌شد. پایین تاپش توی مشت محمد جمع شد و او را سمت خودش بیشتر کشید و لب‌هایش به بناگوشش چسبید. محکم‌تر گفت:

_ "دوستت دارم"

تا خواست لباس او را از تنش بیرون بکشد، مریم مانع شد ولی محمد مشتش را گرفت:
_ دیشب تو خواستی، امشب من می‌خوام! بعد دوست دارم حرف پشیمونی بعدش بیاد وسط تا معنیش کنم برات!

چشم‌های مریم به اشک نشست ولی محمد سر حرفش ایستاد! گارد او با بوسه‌های پشت همش در هم شکست. پایش با فشار دست او عقب رفت تا روی رختخواب خنک توی اتاق رسیدند. تنش گرمتر از شب قبل بود و دلیل به هم پیچیدنشان عجیب‌تر! بدن منقبض از درد مریم، محمد را به خودش آورد و عقب نشاند و او روی پهلو چرخید. اشک‌های بی صدایش از دردی که جان به لبش کرد، توی بالش فرو رفت. دست محمد بالای سرش نشست و کنار گوشش دوباره گفت:

_ پشیمون نیستم! پای حرفم و کارم با هم وایسادم! چون الان دوستت دارم!

با سکوت او، صورتش را به صورت خیس او چسباند:

_ برگرد منو ببین!

وقتی او تکان نخورد، با حرص گفت:

جواب ندادنش، کفرش را درآورد و تا دوباره به تنش چسبید، مریم چرخید و دو دستش را گرفت. تب درد را میان حیرت توی صورتش دید و اشک‌هایش که از دو طرف روی صورتش سر خورد، محمد با حرص خواست بلند شود اما دو دست او دور گردنش حلقه شد و نگهش داشت. پیشانی محمد با حالی بدتر از او به پیشانی‌اش چسبید و عرق از گوشه‌ی شقیقه‌اش سر خورد! وقتی سر و صورتش را بوسه باران کرد و نشاندش، انگار باران بود که روی تن آتش گرفته مریم می‌بارید. سرش آرام به سینه‌اش چسبید. درست مثل لحظه‌ای که از میان زبانه‌های یک بغض بیرونش کشیده باشند. چشم‌هایش بسته و نفسش منظم بود. نگاه محمد از بالا سر به صورت عرق کرده و رنگ پریده‌ش بود. حسی که ته دلش به هر سمت قل می‌خورد و تنش را زخمی می‌کرد، دیگر نمی‌شناخت! چانه‌اش را روی سر او گذاشت و محکم‌تر در آغوشش نگهش داشت. شوخی شوخی پیش رفت و جدی جدی کار سخت شد! آشوب شد و لب‌هایش به موهای او چسبید. زمزمه کرد که کاش امشب را می‌توانست بماند و مریم بیشتر در آغوشش جمع شد ولی خودش بهتر از او می‌دانست که نمی‌شود!

از پشت شیشه‌ی کثیف به بیرون خیره بود و حواسش در پی اتفاقاتی که پیش آمد. انگار مریم جلوی چشم‌هایش نشسته بود و دکتر سمت دیگر میز داشت با لبخند درمورد مشکل ظاهراً طبیعی و ساده‌ای که پیش آمده بود، توضیح می‌داد! آنقدر شوکه بود که نمی‌توانست درست تمرکز کند اما یک ارتباط پیش‌بینی نشده و بی‌خبری از شرایط بدنی مریم، باعث آسیب شده بود و به قول دکتر اگر انعطاف بدن و توانایی بالایش نبود شاید اوضاعش سخت می‌شد! تمام آن لحظات فقط به یک موضوع فکر کرد که چرا نفهمید و عجیب‌تر از آن چرا صدای او مثل آن شب توی خانه‌ی خودش در نیامد؟ این آسیب زدن‌ها از شب اول شروع شده بود تا ...

می‌گفتی گاوی، گوسفندی... شتری، اسبی...

با متلک حسن که با دستمال کهنه‌ش دست‌هایش را پاک می‌کرد، نچی کرد و دستش را سمتش پرت داد:

قربونیا تو بذار عید قربون!

حسن با خنده سمتش خم شد و گفت:

می‌ذارم شب دومادی تو بامرام! عید قربون مال حاجیاس!

محمد با پشت دستش به شکم او زد:

به آپشنشو داری! امیدوار باش!

_ همه‌اش واس تو شد، این یه کنجش واس ما!

محمد نیشخندی زد و حسن دستمال را گوشه‌ی میز انداخت:

_ بعدم کووو تا ما حاجی شیم دادا! فعلا آمار بده کی سینه چاک تر از حسن بدبخت شده که رات کج همیشه طرفش و نمیای ور دلش؟

محمد نگاه معناداری بهش کرد و حسن دست به ته ریشش کشید و گردنی قر داد:

_ نکن با ما این جور خو!

محمد خنده‌اش گرفت و حسن با همان دست‌های سیاه دو چایی ریخت و با قندان و سینی استیل مقابل او روی میز گذاشت:

_ بخور و به قول حاجی مغور بیا!

از خنده‌اش معلوم بود خبری دارد. محمد چشم جمع کرد و دو دستش را بین دو پایش پایین انداخت و سمتش خم شد:

_ ها؟ چته؟

وقتی حسن زیر خنده زد، سمتش رفت ولی دستش بهش نرسید چون او با خنده عقب کشید و نصف چایی روی تی‌شرت قرمز حسن برگشت.

_ یه جات سوخته، باید یه جا ما رو بسوزونی تا ول کنی؟ منو سینه خو؟

_ اونشب کلید دادی خیر سرت، می‌دونستی حاجی برنامه کرده، مریمو بکشه اونور. نه؟

_ داشتم ساک می‌بستم پیام لنگر بندازم، ننه‌م اشاره داد.

_ نباید می‌گفتی که یهو حاجی مچ منو اونجا بگیره، نه؟

حسن باقی مانده‌ی چایی را سر کشید:

_ می‌گرفت، تکلیفت یه سره می‌شد خو! بده مگه؟

_ بگم گاوی بهت برمیخوره اونوقت!

حسن ابرو بالا انداخت و پشت دستش را روی لبش کشید:

_ د نه د یابو جون! حاجی رو نشناختی پ! پا گذاشت تو خونه دختره؟

محمد خواست جواب دهد ولی ساکت شد که حسن نیشش را شل کرد و شستش را مقابل او گرفت:

_ خاک بریز روش!

محمد محکم روی دست او کوبید و به مبل زهوار در رفته اتاق کار گاراژ تکیه داد. حسن پشت شستش را به دندان گرفت:

__دوشب پیشم اومده بودی می‌گفتمت! حالا دو سه شبه کوجا سر می‌ذاری؟

__باشگاه!

انگشت حسن لای دندانش ماند و چشمش به او:

__باشگاه؟ تنها؟

__نه! با یه لشگر...

با مکش، حسن خندید:

__تک پر بودی قبلنا!

محمد مکدر بود:

__حسن کرکره شو می‌کشی؟

حسن روی دهانش زد و در جواب کسی که از بیرون صدایش کرد، یکی دیگر از تعمیرکاران را معرفی کرد و خودش سر مبل روبه روی محمد نشست. سینی را سمتش هول داد و گفت:

__نمک نداره! بخور رنگت وا شه!

متلک می‌گفت! محمد نگاهی بهش کرد و بلند شد. پشت پنجره‌ی عریض و نیمه‌باز اتاق ایستاد و آرام گفت:

__بابات نمیداد؟

__مسجده! هی می‌خوانش اونور! نماز ظهر میخونه و گرد می‌کنه اینور. یه کم دیگه پیدا می‌شه! چیکارش داری؟

محمد سر بالا انداخت و حسن کمی براندازش کرد. به هم ریختگی او را به وضوح می‌دید. از یک چیزی رنج می‌برد و بی ربط به مریم نمی‌دانستش! صدایش زد و محمد هومی گفت. حسن ساق پرموی دستش را خاراند و دماغش را کج کرد:

__عروسکو رد می‌کنی یا نه؟

__طرف کیه؟

__یه یابو! رد میدی یا می‌خوای دائمش کنی؟

الناز محمدی
تکان بدی خورد و به ماشین که گوشه‌ی گاراژ زیر سایه پارک بود نگاه کرد. دوستش داشت ولی...

_ فعلا قصدشو ندارم حسن! حوصله دردرس ندارم پاشم برم آزاد یا اونور باز، بعدش دردرس پلاک و...

_ بگو مٹ همین بیارن خو!

_ همینو آوردن بسه!

_ ممد!

هومی گفت و حسن پشت سرش رفت. صدایش را پایین‌تر برد:

_ چهار پنج روزه آدمیت نمی بینم توت! چته خو؟

جوابی نداشت بدهد! خودش هم درست نمی‌دانست! کنار مریم خوب بود و دور که می‌شد مغزش باید به هجوم هزار و یک سوال بی‌معنی می‌رسید و جوابی نداشت! انگار دیگر مهم نبود او کیست و چرا بهش مشکوک شده! که نکند ربطی به رضا داشته و ... اگر مربوط به جا و کسی بود که خودش را دو دستی تقدیمش نمی‌کرد و بعد بخواهد بیرونش کند!

_ اووووی...

با داد حسن به ضرب برگشت و زهرماری گفت که حسن غر زد:

_ هر گوری هستی بگو بکشمت بیرون باو؟

با مکث گفت:

_ تو فکر مریم!

_ !! پ چرا کشتی چس فیلات غرق شده؟

_ چون هر چی رفتم جلو هیچی از این دختر جز معصومیت و بدبختی ندیدم! دلم...

مکث کرد. کلافه بود. حسن ناباور بهش خیره ماند و قدمی پیش رفت:

_ گیر کردی بش؟

دست دور دهانش کشید. نیم‌چرخ زد و ماشینش را نگاه کرد. نور خورشید مستقیم توی چشم‌هایش بود و دست‌هایش مشت شده تو جیب‌هایش!

_ دلم سوخته حسن! کباب شدم! چه کنم با این؟ یه جوریه خودمو بذارم سر کار، این لعنتیو نمی‌تونم! چشاش و حالش همچین بیخ گلوم می‌چسبه که انگار می‌خوان خفم کنن! بهش بگم ، می‌ره و...

_ نگو! هر چی رو که نباس گفت دادا!

لحن آرام حسن دلش را تکان داد و نگاهش کرد که او جلوتر رفت. رنگ چشم‌های محمد توی نور روشن‌تر از همیشه بود! هزار پیچ بود ولی نه در پیچ جنگیدن همیشه! درماندگی و بیچارگی را تویش می‌دید. مثل همان روزی که فهمید زیر سرش مکمل و آمپول غیر استاندارد می‌دهند و ترسیده بود! حسن آرام گفت:

_ اون روز که گفتم سریدی! با حرف اینکه محرمش شدی یهو، دهنمو گل گرفتی! چه فرق داره با بقیه که ...

_ آدمم حسن! سنگ که نیستم!

_ تهش؟

_ تهشو نمی‌دونم! چون...

مکت کرد و کلافه دست به پیشانی‌اش کشید! کاش می‌شد بگوید!

_ ممد!

_ ها!

حسن جلو رفت و درست روبه رویش ایستاد. کنار گونه و بناگوشش سیاه و روغنی بود و دست‌هایش سیاه

تر اما محمد به صداقت و پاکی‌اشان قسم می‌خورد. با همان دست عینک محمد را از بین دکمه‌های پیراهن روشنش برداشت و نگاهش کرد:

_ بچسب به این دو دستی! خر نشو! چون می‌دونی دلت سوختنی هم باشه، واسه خربازی نمی‌سوزه! یه چی تو خمیرمایه‌ش دیدی که سوختنی! ندیدی؟

مغز محمد سوخت! اگر آن شب هم نبود باز همین حال را داشت؟ باید این را هم از حسن می‌پرسید که چشم و دستش به هیچ رابطه‌ی حرام و حلالی نرسیده بود یا ...

_ با منی دادا؟

_ جام نیستی!

الناز محمدی
_ نه که نیستم ولی می‌دونم کی هستی که! نکنه از اینم جا موندم؟ تو اهل نخواستنی و
شدی اسفند رو آتیش؟ چیش جزبلاتو در آورده خو، جز خود خودش!
محمد چشم بست و سر تکان داد:

_ خود لامصبش! خودش!

دوباره سمت حیاط گاراژ چرخید و حرف‌های دکتر توی گوشش زنگ زد. حسن نزدیک
گوشش شد:

_ دخلی به رضا و مردنش نداره! اگه داشت تا حالا صدبار کشیده بودی بیرون ازشون!
_ پس چرا رضا دنبالش می‌گشته؟ دنبال اینو خانوادهش؟

_ اینم از همون پسره کی بود؟ امیر...

_ عتیقه!

_ خو شوور اولیش!

چپ چپ نگاهش کرد ولی یک دفعه با دیدن قیافه‌ی حسن خنده‌اش گرفت. با آن عینک
دیدنی شده بود! حسن صاف ایستاد و شکمش را تو داد:

_ شبیت شدم جون ممد؟

محمد با خنده گفت:

_ خاک تو اون سرت!

حسن عینک را برداشت و پرت کرد سمت میز:

_ سر جدت چند میلیون پا این اشغالا پول دادی؟

_ تو رو سننه!

_ بعد به من می‌گه خاک تو سرت! حالا شوور آجیمون...

_ حسن!!!

_ جووون! حسودی می‌کنی به یارو؟

محمد دستش را مقابل صورتش تکان داد:

_ یهو دیدی دک و پز نذاشتم واستا!

_ خو چی بود اسم ...

_همون! از اون نپرسیدی چرا دنبالش بوده؟

_نه! اون منو با رضا اشتباه گرفته بود! گفت دفعه قبل که دنبال مریم می‌گشتی ، گفتم خبر ازش ندارم آقای فاضل! خیلی فکرم مشغول شد. بعد که برگشتم یادم افتاد رضا قبل از اون اتفاقا دنبال چند نفر می‌گشت و...

_خاطرخواش نبوده؟

محمد با نچی سر بالا انداخت.

_بود من می فهمیدم!

حسن لب‌هایش را بالا کشید ولی محمد بهش خیره شد و آرام گفت:

_مریم اصلا نه رضا رو می شناخت، نه دیده بودش وگرنه با من عوضی نمی‌گرفتش! اصلا نمی دونست مرده، پس...

_پس هر چی گفته عین حقیقته ممد! به قول ننه م دنیا این قد کوچیکه یهو دیدی از در برگشتی و رفتی تو پنجره یه اتاق دیگه! بذارش پا اتفاقا و حالا که دلت واسش لرزیده مٹ آدم برو پا زندگی باهاتش! خوشگله، رو پاس، بهتم میاد! خاله شیرینم یه سور کل شهر و میده. خسته نشدی از لاسیدن با ملت؟ دیگه چی می‌خوای آخه؟

محمد چیزی نگفت و حسن ابرو بالا داد. موبایل محمد زنگ خورد و با دیدن اسم مریم، نگاهی به حسن کرد که او با لبخند دست به سرش کشید و گفت:

_حال آبجی کوچیکه رو هم پپرس! دل ننه ما که واسه اینا ضعف رفته!

_می‌خوام برم ببینمش! میای؟

حسن توی درگاه ایستاد و با لحظه‌ای مکث لب‌هایش را بالا کشید:

_میام! جواب بده زنگ...

با چشمکی گفت:

_زن داآشمونو!

بیرون رفت و محمد با نفس عمیقی سر تکان داد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. خودش نفهمید و گفت:

_جانم!

الناز محمدی
مریم همان جایی که بود ماند . نفسش چند ثانیه بند رفت و محمد دوباره الویی گفت . آب
دهانش را قورت داد و روی نیمکت نشست:

_سلام!

محمد لبخند زد:

_علیک سلاام! تنها رفتی خوش گذشت؟

مریم نفس عمیقی کشید:

_خونه مردم رفتن خوش گذرونیه؟

_گفتم شاید باشه که منو نبردی!

_جات نبود!

_جام نبود یا...

_محمدرضا!

محمد خندید و به میزچوبی کهنه ته اتاق لم داد:

_بگم جاان دلم؟

_دوست داشتم بیای اما واقعا نمی شد! خودت گفتی نمی شه دیگه!

_خیله خب حالا! الان بهتری؟ عصمت خانوم به چیزی گیر نداده؟

_نه بندهی خدا!

_خب ، دیگه؟

_مهسا رو دارن می برن اتاق عمل!

حرفش ضربتی بود. بغض ته گلویش دل محمد را زد. خنده از لبش رفت و صاف ایستاد:

_الان؟

_نه! عصر! دکتر گفت وقت خالی کردم برایش و بهتر زودتر عمل شه!

بدون اینکه معطل کند، راه افتاد. پایش به میز خورد و عینکش زمین افتاد. نفهمید پا رویش گذاشت و عینک شکست. فقط محکم گفت:

_میام پیشت!

از گاراژ که بیرون رفت، حسن صدایش کرد، چرخید و امیرعباس را دید.

اولین چیزی که یادش آمد چند روز پیش و دیدن امیرعباس جلوی در باشگاه بود. لبخند زد و جلو رفت. امیرعباس با لبخند دستش را فشرد و گفت:

«یه تیر و دو نشون بود! گفتم هم بیام ماشین یه چک شه، هم سراغتو از حسن بگیرم! که گفت خودت اینجایی!»

حسن نگاهی به پرشیای سفید جلوی در انداخت و گفت:

«مالِ عیاله عباس؟»

عباس سر تکان داد:

«می‌گه صدا می‌ده! حالا کجاش، نمی‌دونم!»

حسن دست پشت شانه‌ی او زد و گفت:

«بشین ور دل ممد، خودم یه نیگا بش کنم، اومدم! عیالت تو چاله چوله زیاد می‌افته انگاری!»

امیرعباس خندید:

«چاله چوله‌ها مال خانوماست دیگه حسن جان! دستت درست!»

«وقتی ویتترین گرفتی براش، همینه دیگه! زیر پاشم که می‌افته، چاله چوله فتح می‌کنه! امیرعباس کنار محمد سمتِ اتاقک رفت:

«حوصله رانندگی نداره، با خودم میاد و می‌ره! می‌خواد اینم بده به خواهرش!»

هنگام ادای حرفش به نیمرخ محمد دقت کرد که توی یک استکان چایی ریخت و سمتش چرخید. محمد نگاهش را شکار کرد. رد پای از بهت آن روز صبح که با مریم دیدش، هنوز توی چشمش بود! معلوم بود که پای خواهر فاطمه را هم به عمد میان آورده. استکان و نعلبکی را با قندان جلوی رویش گذاشت و گفت:

«اگه اونم دست فرمونش و کاراش مث فاطمه است، این از سرشم زیاده!»

امیرعباس اخم کرد:

«مشکلت چیه با فاطمه تو؟»

«رنده!»

امیرعباس با اخم و تعجب نگاهش کرد و محمد با خنده روی شانه‌اش زد:

«قبول داری که خودت! پس جا نخور! بعد می بینمت! فعلا...»

الناز محمدی
اما تا قدمی پس رفت، امیرعباس مچ دستش را گرفت:

_ کارت دارم رضا!

خط لبخند محمد کم شد و نگاهش به امیرعباس تیزتر:

_ از وقتی رضا گونی پیچ شده، چهارسال می‌گذره!

امیرعباس آهی کشید:

_ جوری کشتنش بی شرفا که...

_ جیگرت سوخته؟

_ برادرم بود! پاره شد دلم رضا! حالا...

_ پاره هاش به نصف اسم من نمی چسبه عباس! می‌خواستی جیگرت آروم بگیره، قاتلشو
می‌کشیدین بالای طناب!

عباس چشم جمع کرد:

_ بابا دلش نیومد. گفت زن و بچه داره و حالا یه خریدی کرده، اون می‌مرد، رضا
برمی‌گشت؟ زنده می‌شد؟

_ نه ولی تو منم دنبالش نگردین!

دستش را پس کشید و ادامه داد:

_ وگرنه هی تنش تو گور می‌لرزه!

عباس عصبی و برآشفته گفت:

_ محمدرضا!

محمد خندید و به صورتش اشاره زد:

_ این شد!

و دست کنار پیشانی‌اش زد:

_ عزت‌زیاد!

برگشت و تا قدم برداشت، عینک خورد شده را دید. خم شد و برش داشت. از وسط نصف
شده بود! داشت نگاهش می‌کرد که امیرعباس گفت:

_ اومدم دم باشگاه باهات حرف بزنم، با یه دختره سر صبح نشستی تو ماشین رفتی!

الناز محمدی
هنوز داشت عینک را نگاه می‌کرد:

_خب؟

امیرعباس جلو رفت:

_خب؟

_خب یعنی منتظر بقیه‌اشم؟

برگشت سمتش و ادامه داد:

_عجله دارم. باید برم!

_دیدم یه دقیقه هم ننشستی! اما کار من واجبه باهات!

_کار من واجب‌تره! بعد باهات...

_قرارات برگشته به دوسه سال قبل که هر روز با یکی سر از بالش برمی داشتی؟

_حالا تو که پنج شیش ساله با یکی صبح به صبح بیدار می‌شی؛ کجای دنیا رو فتح کردی؟

عباس آشفته بود:

_دهن منو میخوای ببندی با این مدل حرف زدنت؟

محمد با نچی سر بالا انداخت:

_می‌خوام بگم هر کی با هر کی می‌شینه، پا می‌شه، می‌خوابه و بیدار می‌شه، مساله خصوصیشه! نه عمومی و خونوادگی پسر عمو! هر کی یه جور خوشه دیگه...

_فردا صد مدل درد و مرض می‌گیری که...

_لااقل کیف دنیا رو کردم!

عباس با حیرت و عصبانیت سر چرخاند و استغفاری گفت که لبخند محمد کم‌رنگ شد:

_حواس من جمعه. نگران درد و مرض نباش! زیر پل تختخواب درست نکردم. به عمو هم بگو که...

عباس میان حرفش پرید:

_می‌خوای بگی در جریان نیستی که زن عمو اوامده درمورد تو و زهره حرف زده؟

تربیتی
 ابروهای محمد جمع شد و عباس کتتش را عقب داد و کلافه دست توی جیب شلوارش کرد و دست دیگرش را سمت او گرفت:

_ زن عمو که جرات نمی‌کنه بدون مشورت با تو کاری کنه؛ پس...

_ پس الان اومدی مدعی شدی که خواستگار خواهر زنتم؟

_ نیستی؟

_ مطمئن باش هیچ وقت همچین غلطی نمی‌کنم دوما!

_ رضا!

محمد دستش را بلند کرد:

_ محمد رو تو راه می‌ری چند بار تکرار کن یادت بمونه! سوما! ...

_ یعنی تو زهره رو نمی‌خوای و زن عمو پا پیش گذاشته؟

_ من چیزی رو بخوام خودم پا پیش می‌ذارم چهارما! منت مامانم می‌کشم که عشقمه و شمارش نداره!

_ ابرو هم که آب تشنه و ریخته! نه؟

خونسردی او و عصبانیت عباس داشت به اوج می‌رسید که محمد عینک توی دستش را کف دست او گذاشت و ادامه داد:

_ اولنش موند! دختره که دیدی، زنه!

عباس چنان جا خورد که انگار توی چشم‌هایش چند سال است مجسمه‌ی محمد را ساخته‌اند! محمد لبخند زد و راحت افزود:

_ خواهر زنت، زن دومم بخواد بشه، من اعصاب پر کردن چاله چوله‌هاشو ندارم! چون دست فرمون زن بیشتر از آشپزیش جذابه برام! به بابات بگو دنبال یه باجناب دیگه باشه واست!

بعد به شانهاش زد و با گفتن خوش باشی! بیرون رفت. حسن دیدش و خودش را از زیر ماشین بیرون کشید:

_ کو این عباس؟ دهن این ماشین و کمکاش به یه جای نگفتی و نشفتنتی روبیده به والله!

محمد روی پا نشست و گفت:

_ جهنم! کی میای تو؟

_مریم منتظرمه! خودت بعد بیا! دختره رو دارن می برن اتاق عمل. تنهاس!

حسن با هانی سر بلند کرد که سرش زیر ماشین خورد و صدای آخش بلند شد. محمد خندید:

_چته؟ بیا نترکه!

_زَرمار! گمشو تا این پُخِ عروسِ عمو تو جمع کنم بیام!

محمد بلند شد و حسن پشت سرش خودش را از زیر ماشین بیرون کشید. محمد سمت دیگر رفت و توی ماشین نشست. دید امیر عباس توی اتاقک نشسته و به عینک شکسته‌ی روی میز نگاه می‌کند. چشم‌هایش را جمع کرد و وقتی او سر چرخاند و نگاهش کرد برایش چراغ داد! عباس بلند شد و پنجره را باز کرد. محمد شیشه را پایین داد و عباس بلند گفت:

_می دارم پای باقی دروغات رضا! تو و تعهد؟

_بذار پا هر چی عشقت می‌کشه!

تا دست عباس افتاد و خواست چیزی بگوید دور زد و با بوقی برای حسن بیرون رفت. یک چیز دلش را لرزاند. حاج علی توی اتاقک نگهبانی داشت با پیرمرد حرف می‌زد! او دیگر عمویش نبود که بتواند با پررویی روبه رویش بایستد! روزگارش را با طرد کردنش سیاه می‌کرد! باور نمی‌کرد مادرش چنین کاری کرده باشد! ...

از پله‌ها بالا رفت و تا سمت فلش راهروی اتاق عمل چرخید، مریم را دید! روی نزدیک‌ترین صندلی نشسته بود و گوشی‌اش دستش بود. پاهایش چفت هم بود و شانه‌هایش کمی خم! انگار بیشتر از آن در توانش نبود که بخواد توی خودش جمع شود. زل زده بود به صفحه و درست نمی‌دید که لب‌هایش تکان می‌خورد یا نه! جلو رفت و وقتی بهش رسید صفحات قرآن را دید که توی گوشی او باز است. سلام آرامی داد و مریم با مکث دست به صورتش کشید. وقتی کنارش نشست، مریم با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

_ده دقیقه دیگه می‌برنش تو! دارن آماده‌ش می‌کنن

_از اینجا میاد؟

سر مریم تکان خورد و محمد نگاهی به راهرو انداخت که چند نفری نشسته بودند. سر هر کس به کار و درد خودش بود؛ اما هیچ کدامشان به تنهایی دختری که کنارش نشسته بود، نبودند! دست مریم سست روی پا و ماتویش بود. محمد نفس حبس شده‌اش را

بیرون داد و دستش روی دست سرد او نشست . انگشتان یخ کرده و کم رمق مریم باز شد و نگاهشان به هم چسبید . استحکام دست محمد که بیشتر شد، لایه‌ای براق روی مردمک چشم‌های او را گرفت . آنقدر نگاهش شفاف بود که محمد حس کرد برای اولین بار است؛ می‌بیندش! رنگ تیره و پر آبش شبیه همان آکواریومی بود که دوست داشت سالها رو به رویش بنشیند و بال زدن ماهی‌هایش را تماشا کند ولی... پلک زد و تا خیز برداشت بلند شود، مریم دو دستی همان یک دستش را گرفت . درست شبیه همان شب که توی خانه‌اشان بود . لبخند زد:

_به چایی برات نگیرم؟

_نه! وایسا مهسا ببیندت اینجا!

بغض، صدایش را لرزاند . دست محمد را رها کرد و نگاهش سمت دیگر چرخید . محمد سرش را از پشت او پیش برد:

_گریه‌اتو قايم می‌کنی؟ وقتی رد شه از اینجا، بهش میگم!

با شیطنت لحن محمد، مریم دست زیر پلکش کشید و خنده‌اش را خورد:

_خوشت اومد از گریه‌ی من؟

_به جوری مظلوم می‌شی که عمرا تو وقتای دیگه بشی!

_اگه آدم مظلوم دوست داری، اشتباه گرفتی!

_نگفتم عاشق تخس بازیاتم؟

مریم با لبخند نگاهش کرد . با صدای باز شدن در آسانسور انگار قلبش را کسی از سینه‌اش بیرون کشید و سمتی پرت کرد . با قدم‌های بلند پیش رفت و مهسا در پوشش لباس آبی‌رنگ و با رنگی پریده‌تر از همیشه بهش نگاه کرد . سمتش خم شد و محکم بغلش کرد . دو طرف صورتش را بوسید و آب دهانش را قورت داد . دریا را هم می نوشید، آن سنگ سخت بغض نه می‌شکست و نه پایین می‌رفت! فقط می‌توانست خفه‌اش کند:

_چشماتو که اونجا بستنی، به نفست بگو درست برگرده سرجاش! به خاطر من! خب؟

مهسا چشم‌هایش را باز و بسته کرد و حرفی را که توی گلویش بود، با بغض گفت:

_اون شیو... بخشیدی؟

مریم با مکث خندید:

_نبخشم ،چیکارت کنم؟

بعدش با هم به حسابش می‌رسیم! چطوره؟

با شنیدن صدای محمد چشم‌های مهسا برق زد. سرش را بلند کرد و محمد جلوتر رفت تا سر او آرام گرفت روی تخت! دخترک همیشه لبخند یکورش را دوست داشت. نفس را سنگین به ریه‌اش کشید:

خیلی خوشحالم دیدمت!

قرار بود زودتر پیام‌نشد. بعدش حلش می‌کنیم!

چشمکی برایش زد و مهسا با لبخند نگاهی به مریم کرد و دست مشت شده‌ش را برای او بالا گرفت. مریم متعجب نگاه کرد و محمد دستش را جلو برد. سر مشتش را به دست مهسا زد و با خنده گفت:

قرار بود بگی بهش که!

مهسا خندید:

قهر کرده بود باهام. نشد!

مریم خنده‌اش گرفت و سر مشتش را به او زد:

پوست هر دوتون رو با هم می‌کنم! فعلا هیچی بهت نمی‌گم!

مهسا چشمی گفت و به محمد نگاه کرد:

مواظبش هستی؟

چشم‌های محمد که با مکث بسته شد، اشک از گوشه‌ی پلک مهسا چکید و دست دور گردن مریم انداخت. هم را بوسیدند و وقتی پرستار گفت باید بپریش داخل، دست محمد دور شانه‌ی مریم را گرفت ولی دست دو خواهر هنوز به هم چفت بود تا لنگه‌های اتاق عمل تکان خورد و مریم یک سو ماند و مهسا سرش را عقب گذاشت تا لحظه‌ی جدا ماندنشان از هم، چشم‌های خیس او را نبیند! تخت که کامل داخل رفت؛ قطرات درشت اشک یکی یکی از پلک مریم پایین افتاد. در تکان خورد و مادرش ساک به دست رفت، در تکان خورد و پدرش پشت شیشه‌ی زندان سر روی دست‌هایش گذاشت. در تکان خورد و تنهایی سمتش هجوم برد و...

در آرام گرفت و محمد صدایش کرد. وقتی برگشت و چشم‌هایش را به شانه‌ی او چسباند، انگار دنیا برایش داشت به ته می‌رسید. نفس کشیدن بدون مهسا از تنفس توی یک حباب خالی سخت‌تر بود! دست او مثل یک دیوار محکم پشتش را گرم کرد و...

وقتی چشم باز کرد، سایه‌ی چادر یک زن را دید که از کنج راه پله پس رفت...

محمد سینی را کنار دستش و نایلون کوچکی را هم روی پایش گذاشت:

_ اینجوری ساکت شدی، دلم برات تنگ می‌شه ها!

با نگاه مریم، به سینی اشاره داد:

_ بخور!

لب‌های خشک شده‌اش را به هم سایید و لیوان چای را برداشت:

_ حس کردم عصمت خانمو دیدم جلوی در ات

اق عمل!

ابروهای محمد جمع شد:

_ کی؟

مریم نگاهش را به چایی داد:

_ بعد از اینکه مهسا رفت تو اتاق عمل!

محمد متعجب کنارش نشست:

_ بغلم بودی؟

سر مریم توی همان حالت تکان خورد! محمد با نچی دست دور دهانش کشید و با نگاهی

به اطرافش، سمت مریم چرخید:

_ گفته بودی بهش مگه؟

_ نه! اتفاقا تلفن هم زد ولی چون تو میخواستی بیای، بهش نگفتم!

_ وقت ملاقاتم که نبود! شاید اشتباه دیدی!

مریم لب‌هایش را بالا کشید و با خوردن قلیپی از چایی، آن را روی سینی گذاشت و نایلون

روی پایش را هم کنارش! محمد بسته‌ای را از توی نایلون برداشت و باز کرد:

_ غذا که بعید میدونم بخوری! چارتا دونه...

_ چی گفتی به مهسا که اون علامتش بود؟

دست محمد باز ماند و به نیمرخ او خیره شد. مریم سمتش چرخید و آرام گفت:

_وقتی قضیه ما رو فهمید، یه حرفایی زد که قاتی کردم. قهر کردم باهش! لج کرد داروهاشو نخورد که ... اون روز حالش بد شد و حالا توی اتاق عمله!

_اینکه دعوا کردین برام تعریف می‌کنی یا اینکه مقصر من بودم؟

_نمی‌دونم محمدرضا! فقط هیچی ارزش اینو نداره از دستش بدم!

محمد بسته را کنار پایش روی نیمکت گذاشت و پاهایش را کمی جلو کشید. دستش را پشت مریم و نیمکت انداخت و نگاهش در اطراف چرخ خورد:

_تنهایی چیز خوشگلی نیست ولی وقتی توشی ارزش خیلی چیزا رو بیشتر می‌فهمی! فایده و ضررش با همه! اینو از وقتی ترجیح دادم تنها باشم، بیشتر و بهتر فهمیدم!

مریم را نگاه کرد و گفت:

_گاهی وقتا فک می‌کنم مث یه موقعیت طلاییه مریم! مث یه دنیا که هر کسی نمی‌تونه داشته باشدش! از اونا که خودت باشی و خودت توش! نه از این تنهایی‌هایی مزخرف واسه جلب توجه! اونقدر تنها که وقتی داد بزنی، صداتو فقط خودت بشنوی و خودت!

_ولی این پژواک اگه یه روز زیادی تو گوشت بیچه، دیوونه ت می‌کنه! خسته ت می‌کنه! دلزده و دلگیرت می‌کنه! من خسته شدم! خیلی خسته شدم!

_تنهایی واسه خود خدا هم یه وقتا تلخه وگرنه این همه مخلوق نداشت که بخواد سر خودشو باهاشون گرم کنه!

مریم چیزی نگفت و محمد با لبخند گفت:

_جواب نمیدی چرا؟ نکنه الان به خاطر مهسا گیری به دعا و مناجات؟

مریم تلخ گفت:

_خدا نیازی به من و تو نداره بخوایم بهش باج بدیم! حالم واسه این حرفا خوب نیست!

سر سمت دیگر چرخاند و باد به صورتش خورد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد صدای ذهنش را آرام کند که صدای محمد را دوباره شنید:

_خواستم حرف بزنینم، سرت گرم شه و گذر زمان به چشمت نیاد!

_کاش از یه جا دیگه شروع می‌کردی!

_چی بهتر از تنهایی که حس مشترک‌مونه!

مریم سمتش چرخید:

_ الان که نه! با تو حال می‌کنم!

مریم لبخند زد و محمد مشتت از پسته‌های توی نایلون را برداشت و یکی‌اشان را مغز کرد. کف دستش را سمت مریم چرخاند و وقتی او برش داشت، گفت:

_ آدم وقتی کسی دورش نباشه، راحت می‌تونه داد بزنه. اینقدر که بفهمه ته جونش چی از خودش و دنیای مزخرفی که داره، می‌خواد! مٹ تو!

نگاه مریم بهش ماند و محمد پسته ی دوم را سمتش گرفت:

_ اما وقتی دورت اینقدر شلوغ باشه که صدات به گوش خودتم نرسه، از تو خالی می‌شی و دنیا دنیا آدم و فک و فامیل میشن زندانبانت! اونوقت نمی‌دونی چی می‌خوای و سر از هر ناکجا آبادی درمیاری. از پیست رالی گرفته تا غواصی ته آب! مٹ من!

نگاه مریم به چشم‌های محمد ماند. موج داشت. خفته و پنهان! ولی مثل اقیانوسی که موج درونش است و ساحلش آفتابی بود! آرام ادامه داد:

_ تنهایی تو شرف داره به تنهایی من! زجر کشت می‌کنه موندن بین جمعی که آشنان و غریبن! بین آدمایی که همیشه تو وجودت دنبال یکی دیگه گشتن! یکی که گله داری ازش! یکی که نه دیدیش، نه می‌بینیش، نه می‌شناسیش! حتی یه خاطره نداری سر دلتو باهاش گرم کنی و بهش حق بدی! فقط یه اسم و عکسه! یه سرمشق که با چوب بالاسرتن و می‌گن از روش بنویس! چون در حق همه‌ی دنیا خوب بوده جز تو!

دست مریم جمع شد و محمد لبخند زد و دوباره با چشم و ابرو به پسته‌ها اشاره کرد:

_ می‌خوری یا باز بگم؟

مریم نفسی گرفت و چند دانه از پسته‌ها را برداشت و مشغول مغز کردنشان شد:

_ باباتو هیچ وقت ندیدی؟

محمد سر بالا انداخت:

_ مامانم شیش ماهه حامله بوده که شهید شد! به روح اعتقاد ندارم وگرنه می‌گفتم روح اونم از من خوشش نمیاد که تا حالا سروقتم نیومده!

خندید:

_ احتمالاً واسه روح مبارکش فحش زیاد خریدم!

مریم پشت دستش زد و محمد با خنده سمتش برگشت. مریم پسته‌ها را سمتش گرفت و محمد با همان خنده یکی برداشت و بالا انداخت:

_ فکر کردم می‌خوای دعوا کنی اینجوری زدی!

_ مٹ مهسا گفتی!

_ یه وقتا مٹ ماما می‌شی آخه! بهتم میاد اتفاقا!

_ مامانت زیاد پشت دستت زده؟

_ با بغض کردنای الکیش آره!

با نگاه کنجکاو مریم فهمید زندگی او آنقدر برایش جذاب شده که گذر زمان کمتر به چشمش بیاید. یاد آن شب توی خانه‌اش افتاد که راه پاک کردن اشک‌هایش را نمی‌دانست و ... حرفش را ادامه داد:

_ هیجده سالم بود که معاف شدم از سربازی! دوست داشتم برم اما از هر طرف خواستم

بپیچونم، مامانم نداشت! از اونور مادر بزرگم ، تهشم حاج علی رو انداختن به جونم!

کنکور دادم واسه دانشگاه ، یه ترم خوندم ، وسط ترم دو انصراف دادم!

مریم با تعجب نگاهش کرد:

_ چرا؟

محمد نگاه معناداری بهش کرد:

_ با سهمیه رفته بودم!

_ خب چه اشکالی داشته؟

_ اشکالش اینه که از اون هشت سال و امثال بابای فداکار من ، چهارتا اسم خیابون مونده

و همین سهمیه‌ها که تا هفت نسل پس و پیششون قراره بگیرن! یه جو مردونگی و

غیرتشون انگار نمونده که همه گارد می‌گرفتن سمتش! جوری که

هر جا فهمیدم می‌تونم از سهم اسم بابام استفاده کنم، کنار کشیدم! کسی نمی‌فهمید

اون قدری که خودش رو تو زندگیم لازم داشتم، اسم و سهمشو لازم نداشتم که بدهکار شم

به یه عده از هم سن و سالام که فکر نکنن اگه سهمیه نباشه، هیچ پخی نمی‌شیم! حریف

مامانم نشدم سربازی برم، ولی دو سال با یکی از رفقایم رفتم دویی ، اونجا افتادم به

گرفتن دوره مربی گری . بعد دو سالم برگشتم! بیست و دو سه سالم بود که به بابام گفتم

برام یه وام جور کنه! زمین آکواریوم ارث پدریم بود. گفتم می‌خوام بکنمش باشگاه! کسی

مخالف نبود! همون کاری که می‌خواستم بکنم ، کردم و چسبیدم بهش تا امروز!

_بابام که گفتم، منظورم ناپدریمه! سه سالم بود که با مادرم ازدواج کرد. همسنگر بابام بوده! اونو حاج علی و سید موسی با بابام و یه سعید نامی! یار غار بودن به قول خودشون. تو عملیات آخر بابای من و سعید شهید میشن! حاج علی و ناپدریم مجروح میشن! سیدم که جفت پاهاش می‌ره! البته الان رو پاست! پروتزه!
بلند شد و گفت:

_بشین دو تا چایی بگیرم ، بیام! دهنم کف کرد!

اما قبل از اینکه برود، مریم صدایش زد. محمد برگشت و مریم گفت:

_با ناپدریت ارتباطت خوبه؟

_آره! پدری کرده برام! چرا بد باشه؟

مریم حرف‌هایی را که توی گلویش بود قورت داد و لبخند زد:

_نمی‌دونم! شاید واسه اینکه الان تنها زندگی می‌کنی!

_اونم واسه میگم جریانشو! فعلا به قول مهسا...

دستش را مشت کرد. دل مریم ضعف رفت. وقتی سر مشتشان به هم خورد، نگاهش سمت بیمارستان چرخید.

_کنه بیارنش بیرون، من نباشم؟

چانه‌اش گرفتار دست محمد شد. سرش برگشت و او با لحن آرامی گفت:

_میاد بیرون! بهتر از قبل! من‌الکی حرف نمی‌زنم!

مریم با لبخند سر جنباند و نگاهی به دست او کرد.

_چی بود جریانش؟

محمد رهایش کرد و لبخند زد:

_قرار بود دست به یکی کنیم، دست از این مامان‌بازیات برداری که...

با مکث سمتش خم شد. انگشت شستش روی گونه‌ی او کشیده شد و آرام گفت:

_اونم اندازه تو نگرانه ولی زورش نمی‌رسه بهت بگه مریم! اینقد از زندگی خودت نگذر واسه خاطر بقیه... اینقد خودتو ننداز تو قمار چون تو بسوزی اونایی هم که دوست دارن، باختن! مهسا از همه بیشتر!

الناز محمدی
مریم نگاهش را پس کشید:

_اگر با تو قمار هم کردم، انگار بردم!

با سکوت محمد، نفس عمیقی کشید:

_در مورد ...

_حالا خوب میدونم چرا سکه ها رو خواستی و چرا نگرفتیشون!

_دلتو میخوام! نه پولتو!

آنقدر آرام گفت که فکر کرد او نشنید، اما محمد دستش را پشت صندلی گذاشت. آنقدر بهش نزدیک شد که نفسش باعث شد چشم ببندد:

_دادم بهت!

مریم چشم باز کرد و نگاهش کرد. محمد آرام تر گفت:

_همینجوری که داری می بری، نگاهش دار! همین فرمون برو جلو! همینی که هستی می خوام!

تمام جان مریم داشت بهش التماس می کرد که تو هم راحت بنشین و از همه چیز بگو اما موبایل او زنگ خورد. عقب کشید و الویی گفت:

_کجایی حسن؟

مریم بلند شد و محمد به حسن سفارش یک فلاسک چایی داد و گوشی را قطع کرد:

_کجا؟

_دلم شور می زنه! برم یه سر بزنم ببینم خبری شد یا نه!

_میام!

_نه! تنها می رم. زود برمی گردم!

آنقدر مطمئن گفت که محمد را از هر اصراری منع کرد. با خيله خب گفتن او پا تند کرد و سمت ساختمان بیمارستان رفت.

وقتی پله ها را یکی یکی و با فکر به محمد و حرف هایش تمام کرد، انگار که داشت از یک سرایشی سخت بالا می رفت! نفسگیر و سُر! هر چه پیش می رفت و می فهمید، نگرانی اش جان می گرفت! همانی که امین را با آن همه ادعا پس کشیده بود، محمد بی خیال و متفاوت

و تنوع طلب را نگه می‌داشت؟! یعنی... به آخرین پله رسید و رو به رویش در باز شد و دکتر بیرون آمد. هر چه توی ذهنش بود پرید! دستش به دیوار ماند، نگاه مضطربش به دکتر چسبید که با خونسردی چیزی را به کمکش توضیح می‌داد و پایش به زمینی که چسبناک‌تر از همیشه بود. نفس منقطعش با برگشتن نگاه دکتر سمتش و کمرنگ شدن لبخندش، چند ثانیه کاملاً قطع شد. برای نفس کشیدن به سینه‌اش چنگ انداخت که دکتر سمتش قدم برداشت:

_ داشتم دنبالت می‌گشتم! خیالت راحت! راحت‌تر از ...

دیگر نشنید. چشم‌هایش را بست و شانه‌اش جای دستش به دیوار چسبید. نفس تکه تکه از زیر سنگ‌های سخت اضطراب رها شد و یک‌دفعه انگار سدش شکست. جوری که قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت و زمزمه‌ی نام خدا از بین لب‌هایش بیرون زد. وقتی با بغض از دکتر تشکر کرد و توضیحات او را کم و زیاد شنید، روی صندلی نشست! بعد از دویدن‌های طولانی، حالا وقت استراحتش بود! وقت نفس گرفتن و آرامشی که سالها دنبالش می‌گشت!

حسن گازی به کیک توی دستش زد:

_ من که چیزی نگفتم! یه کاره زنگ بزنم بگم این دختره رو دارن عمل می‌کنن که چی؟ اونوخ حاج علی نميگه بی‌ناموس تو از کوجا خبرگزار شدی؟ شانس که نداریم، عشق و حالش پا تونه، تو سری خوردنش واس ما!

محمد زل زل نگاهش کرد و حسن دست کشید به دهانش:

_ هان؟

_ پس از کجا می‌دونسته که صاف اومده جلو در اتاق عمل؟

_ چیکا می‌کردی مگه که خوف کردی؟

محمد دهان باز کرد حرف بزند که شماره‌ی مریم روی گوشی‌اش افتاد. تلفن را بالا گرفت و قبلش گفت:

_ وایسا پیام عملی بهت بگم!

حسن با خنده باقی مانده‌ی کیک را توی دهانش کرد و ته مانده‌ی چایی را رویش بالا رفت. وقتی محمد لبخند زد و توی گوشی گفت سراغش می‌رود! حسن از زیر چشم پاییدش و لبخندش را رصد کرد. ماندن نگاه محمد به نقطه‌ای و تمرکزش در حرف زدن را شاید اولین بار بود، می‌دید! گوشه‌ی ابرویش بالا رفته و غرق تماشایش بود که او سمتش چرخید و با دیدنش چند ثانیه مکث کرد بعد توی گوشی گفت:

پس دیدیش بیا همونجا! منتظرم!

بعد هم تماس را قطع کرد و حسن که هانی گفت، گوشی را کف دستش زد و سمتش رفت:

تو اون جعبه و فلاسک چیزی موند یا دو سوت تهشو درآوردی؟

حسن کمی خودش را روی صندلی بالا کشید و نگاهی به بسته‌ی کیک کنارش کرد:

سه چهارتا بیشتر ناخوشی نکردم! ظهر نرفته بودم ناهار! خوش خبری . ها؟

محمد سر تکان داد:

خوبه حالش! گفت حرف زده دو دقیقه ببیندش بعد میاد پایین!

حسن دو دستش را سمت آسمان گرفت و چیزی زیر لب گفت. بعد مشغول تکاندن لباسش ، سمت محمد برگشت و گفت:

واستم تا بیاد پایین یا...

چرا داشتی یه مدلی نگاه می‌کردی؟

من؟

ننه عصمتتو نمی‌گم!

حسن قوسی به لب‌هایش داد:

والا ما مدل نیگامون همیشه یه جوهره! تو جور و ناجوری!

تو که راست می‌گی!

دروغ نمی‌گم! چون نیگا من به تو مت همیشه‌اس ممد! نیگا تو به زمین و زمون عوض شده.

با ثابت ماندن نگاه محمد توی صورتش ، جدی شد و ادامه داد:

به عباسم لو دادی گرفتیش؟

محمد تکیه داد به پشتی نیمکت و نگاهش سمت دیگر سر خورد:

اومده طلب داره که مامانم قراره خواستگاری گذاشته!

نه باو! خاله شیرین؟

محمد سر جنباند:

_ تو همینش موندم! چون بهش گفته بودم لقمه اینا رو تو حلق من نکنه که بدجوری بالا
میارم!

_ لا بد یه حکایتی وسطش افتاده ممد! زنگم نزدی؟

_ نه! زنگ بزنگم یهو صدام میره بالا سرش، اشک اونم دم مشکشه! خودم بعدش به غلط
کردن می‌افتم!

_ تو هم واس خاطر قیچی کردن دم عباس، لو دادی زن صیغه کردی؟
محمد با اخم نگاهش کرد:

_ از تو اجازه می‌گرفتم؟

حسن با نج غلیظی جفت ابروهایش را با هم پرت کرد بالا:

_ این بار که داری با دختره دل و قلوه سیخ می‌کشی، واستا جلو آینه!
با دو دستش مستطیلی در ابعاد بزرگ کشید:

_ از این قدی گنده‌ها وا! که کل هیكلت توش معلوم باشه!

محمد با ابروهای چفت شده خبی گفت و حسن یکور خندید:

_ بعد یه گل و شیرینی بده دست خاله شیرین، خونه بغلی ما رو خودش می‌ره تو!
محمد با کجخندی چشم گفت و حسن روی پایش زد:

_ یه کم زودتر لو بده فقط دادا! وگرنه مجبوری کاکل زری به بغل یهو بری خونه ننهت!
وقتی محمد خندید، دست به صورتش کشید:

_ تو که عارت نیست! ننهات یهو جولو بابات خجالت می‌کشه!
باشه!

حسن نیم‌خیز شد بلند شود ولی دستش روی پایش ماند و مکث کرد. نگاهی به محمد کرد
که حواسش آنجا نبود. محکم روی پایش زد و محمد چپ نگاهش کرد. حسن چشمکی زد
و گفت:

_ استخاره‌شو بده حاج علی کنه ممد! خوب اومده به مولا!
استخاره؟

_ می‌خوایش تو داداش من! تا پشیمون نشدی بییج بره! تا پشیمون نشده و...

تردستی
 _قرار شد بعد از رو پا شدن مهسا حرف بزنیم! بی حساب کتاب نمی‌تونم ببرمش وسط خونه!

گل از گل حسن شکفت:

_دومادیتو قربون باو! کل کوچه رو چراغونی می‌کنم یه تنه! حالا حساب کتاب چی می‌گه این وسط؟

_من هیچی! خودش ... ازاوناس که همیشه باهاس بی‌گدار به آب زد!
 حسن با تعجب نگاهش کرد:

_نگرفتم!

_یعنی حرفم بی حساب و کتاب نباید جلوش زد!

حسن کمی نگاهش کرد و وقتی زیر خنده زد، محمد با تعجب نگاهش کرد:
 _مرض! چته؟

_مرگ خودمو می‌دیدم، حساب بردن تو از زنونه و...

محمد تا سمتش برگشت، حسن بلند شد و میان خنده‌اش مریم را دید که نزدیک می‌شود! فوری خودش را جمع کرد و دست روی موهای سرش کشید. نگاه غریب مریم را وقت نزدیک شدن دید و سر پایین انداخت. سام علیک گفتنش مریم را متعجب کرد و سر محمد را عقب چرخاند. با دیدن مریم ایستاد و وقتی نگاه او را به حسن دید، معرفی‌اش کرد. مدل جا خوردن و نگاه مریم که بینشان چرخ خورد، تماشایی بود. هیچ ربطی بینشان ندید ولی نزدیک‌ترین ارتباط آدم‌ها را به هم درک کردندشان از یک موقعیت می‌سازد، نه ظاهر و سر و شکلشان!

_بردنش تو سی سی یو؟

مریم نگاهش را از حسن گرفت و سعی کرد حواسش را جمع کند.

_آره!

_خب؟

_خوبه خدا رو شکر! هنوز هوشیاری برای حرف زدن نداشت اما همین که دیدمش حالم بهتره!

_بیشتر از ۲۴ ساعت که اون تو نگاهش نمی‌دارن؟

_فکر نکنم! بستگی به حال عمومیش داره که دکتر راضی بود!

نگاه مریم بی اجازه سمت حسن چرخید که دید او خودش را به راهی دیگر زده و کاملاً کنار ایستاده. سنگینی نگاهش حسن را متوجه کرد و با نیمچه نگاهی به او باز سرش را پایین انداخت:

_ خدا سلامتی بده به آبجیمون! کار داشتین شومام جا خواهر مایی! ن... مادر گفت خدمتتون گفته دیگه!

مریم نگاهی به محمد کرد و لبخندش را که دید، ابروهایش را بالا داد:

_ دست شما درد نکنه! عصمت خاتم که لطف دارن. ببخشید که اولش نشناختمتون!

حسن دست روی پیشانی اش کشید و با نگاهی پس و پیش به او لبخند محجوبی زد:

_ تنتون سلامت! اگه اوامری نیس، بنده زحمت کم کنم؟

مریم تشکر کرد و محمد دست حسن را فشرد:

_ شب می‌ری خونه یا...

_ اگه باز می‌خواوی راهی باشگا شی...

خون به صورت مریم دوید و از شان فاصله گرفت. حسن فهمید و خندهش را جمع کرد و زهرماری از محمد خورد:

_ دم خروستو باور کنم یا قسم حضرت عباس تو آخه؟ چش می‌گیری و متلک می‌گی جلوش؟

حسن دست به چانه اش گرفت تا قهقهه اش را کنترل کند:

_ متلک کوجا بود؟ سوالم نکنم؟ خب مگه گفتم مکان...

_ برو خونه میام امشب! بابات که قفلی زده رو ناموس مستاجرش!

_ جون ممد حواسش به آرزوها خاله شیرینه! بعدم هوا رو یه نیگا کن به جایی

برنمی‌خوره! ماه نیم ساعت دیگه اون بالا دالی بازی می‌کنه!

_ برو میام!

_ فردا، پس فردا شب دیگه؟

_ نه! دم صبح!

حسن خندید و محمد به شانۀ اش زد. حسن از مریم هم خداحافظی کرد و وقتی رفت، مریم

چند بار پلک زد. محمد که سمتش چرخید، مریم بهش نگاه کرد که او با خنده گفت:

الناز محمدی
_مال یه مملکت دیگه نبودا!

مریم لبخند زد:

_هیچ جووری نمی‌تونم این همه نزدیکی و تفاوت رو کنار هم بذارم آخه!

محمد پاکت سیگارش را درآورد و روی نیمکت نشست:

_تو دنیا دو تا مرد باشه، یکیش حسنه!

_اون یکیشم باباشه؟

محمد پکی به سیگارش زد و مریم را نگاه کرد:

_مام زیر سبد غاز می‌چرونیم!

مریم کنارش نشست و از کنار دود غلیظ صورتش را نگاه کرد.

_تو داشتی دنیا رو از دید خودت نگاه می‌کردی، نه من که!

محمد سمتش چرخید. خودش را کمی کنار کشید و مریم کنارش نشست. سیگارش را گوشه‌ی لبش گذاشت و لیوان یکبار مصرف را برای چایی برداشت. وقتی پرش می‌کرد، دست دیگرش برای برداشتن سیگار رفت اما زودتر از خودش، مریم سیگار را برداشت و وقتی او با نگاهی استفهام آمیز سمتش چرخید، سیگار را خاموش کرد و بین یکی از کاغذ کیک‌ها پیچیدش!

_الان میان یه چیزی بهمون می‌گن! بیمارستانه!

محمد چایی را سمتش گرفت و مریم گرفتش و تشکر کرد. قلیپی از چایی گرم در ساعات اول شب و خبر به سلامت گذشتن حال مهسا می‌توانست آرامشی را که دنبالش بود، کنار محمد بهش بدهد. حتی موقت! محمد که بلند شد، لیوان از مقابل دهانش پایین آمد:

_میرم تو ماشین یه سیگار بکشم! نمی‌ری دیگه تو؟

مریم لیوان را بین دو دستش محکم نگه داشت:

_برو دیگه! امروز...

_مگه نمی‌خوای بری خونه؟

_نه!

ابروهای محمد باز شد.

_شب بمونی وسط حیاط بیمارستان؟

_ نمی‌تونم برم خونه! می‌مونم! هر یکی دو ساعت برم حالشو بپرسم، دلم آروم می‌گیره!

_ برو خونه و صبح بیا . چه کاریه؟

مریم سرش را بالا انداخت و لیوان را کنارش روی نیمکت گذاشت:

_ اینطوری راحت‌ترم!

محمد روبه رویش ماند و مریم با لبخند بهش نگاه کرد:

_ امروز وقتی گفتن دارن می‌برنش تو اتاق عمل، تنها کسی که اومد تو ذهنم تا بهش خبر بدم و نمیرم تو اون اضطراب

تو بودی! اصلا نفهمیدم زمانش چطور گذشت! ممنونم که اومدی...

محمد لبخند زد و ابرویش بالا رفت:

_ داری و سوسم می‌کنی شبم بمونم؟

مریم از صراحت کلامش به خنده افتاد. این رویش را بیشتر دوست داشت.

_ فقط تشکر کردم ازت!

_ پس برم؟

مریم با نفس عمیق و خیالی راحت سر تکان داد:

_ آره!

محمد خيله خبی گفت و دستش را سمت او دراز کرد. مریم ایستاد و دستش را فشرد:

_ چند روز بگذره و خیالم راحت شه، همه چی نرمال می‌شه! چون کمتر از یه هفته برمی‌گرده خونه!

محمد فشاری به دست او آورد و کمی سمت خودش کشیدش:

_ روزای سختی بود ولی ... خوش خاطره!

مریم لبخند زد و با تکان سرش حرفش را تایید کرد. نگاه محمد به چشم‌های شفاف او طولانی شد و وقتی لبخندش عمق گرفت، مریم پلکی زد و در آغوشش رفت. نفس عمیقی از سینه‌ی محمد رها شد و بوسه‌اش روی سر او نشست! از هم جدا شدند محمد دو قدم عقب رفت. دو انگشتش را کنار پیشانی‌اش گذاشت و دل مریم ضعف رفت. اگر می‌توانست آنقدر در آغوشش می‌ماند تا نگهش دارد اما جای ماندنش نبود...

وقتی در خانه را باز کرد و داخل رفت، حس کرد بوی تمیزی خانه را برداشته. در را بست و جلو رفت. با دیدن جارو برقی وسط خانه و مهنا که داشت پارکت را طی می‌کشید، فهمید قصه از کجا آب می‌خورد. مهنا با دیدنش لبخند زد و گفت:

__ چه عجب داداش جان! تشریف فرما شدی! خدایی چه زندگی‌ای بود داشتی؟ خودت توش تهوع نمی‌گیری؟

__ چند روزه حسن اومده، خیلی ریخت و پاش شده بابا! کی گفت باز شما بیاین بریزین به هم؟ میعاد کو؟

__ میعاد نباشه من رسمیت ندارم؟ آگه بود که گند حسنو بیشتر می‌کرد!

__ بچ‌ها س دیگه! کم بهش پیله کن!

مهنا چشم غلیظی گفت و مادرش از توی آشپزخانه با ظرفی در بسته بیرون آمد:

__ حریفت که نمی‌شم بیای کنار دلم بشینی مامان جان! نیام بهت سر هم بزنم؟

محمد جلو رفت و محکم بغلش کرد. سرش را بوسید و گفت:

__ مخلصتم هستم! من که تازه اومدم!

__ تازه یعنی هفت هشت روز پیش! یه شام خوردی و بدو بدو رفتی!

__ به جون مامان کار داشتم!

__ این کارت چیه که تمومی نداره آخه؟ تو شب تا صبح، صبح تا شب تو باشگاهی آخه؟

مهنا جلو رفت و دستمال توی دستش را تا کرد:

__ صبح تا ظهر که دیگه نیست مامان جون! فقط بیا ببین چه باشگاهی شده!

شیرین لبخند زد و گفت:

__ خوب کرد! بلکه یه ذره بیاد بیشتر پیش من!

مهنا روی بازوی محمد زد و با اخم گفت:

__ من چی؟

محمد با خنده ضربه‌ای بهش زد و بغلش کرد. وقتی گفت حسود! مهنا زیر گوشش آرام گفت:

__ مریم جون نیستن؟

محمد سر پس کشید و نگاهش کرد که مهنا ابرو بالا داد:

چه عجب این یکی به دل من نشست! نچرال و خوش استایل!

شیرین ابرو در هم کشید و جلو رفت:

کی؟

تا مهنا خواست چیزی بگوید ، محمد گفت:

هیشکی! غذا هم آوردی مامان؟

اخم‌های شیرین کمی درهم شد ولی جوابش را داد:

آره! خورش برات بسته بندی و فریز کردم! الویه هم گذاشتم یه کم بخور!

محمد سمت یخچال رفت و تویش سر کشید:

خورش آلو هم هست؟

این بار چهارتا بسته کوچیک برات گذاشتم!

محمد برگشت و با بوسیدن صورت او دستت درد نکنه‌ی غلیظی گفت و ادامه داد :

من یه دوش می‌گیرم و میام! شمام زنگ بزنین بابا و میثم که میعادو بیارن! شام اینجا باشین!

مادرش معترض گفت:

پاشو بیا بریم خونه خب!

محمد از توی اتاق بلند گفت:

شام از بیرون می‌گیرم! حالا که اومدین بمونین! ده دقیقه دیگه میام بیرون!

مهنا سمت اتاق رفت و وقتی دید در بسته شد ، صدای مادرش را شنید:

زنگ بزنی میثم بیاد، بمونیم بلکه باهاش یه کم حرف بزنی و...

مهنا با اخم گفت:

جدی جدی میخوای بهش بگی مامان؟ قاتی می‌کنه دوباره‌ها!

شیرین با ناراحتی ظرف را روی این گذاشت:

چی در گوش هم پچ پچ می‌کردین؟ باز با کیه که تو هم دیدیش؟

مهنا نچی کرد:

_همچین حرف می‌زنی انگار من خوشم میاد اینجوری زندگی کنه مامان ولی خب زندگی خودشه! وقتی اهل ازدواج نیست...

_ولش کنم به حال خودش پس؟ این شد زندگی آخه؟

توی آشپزخانه رفت و مهنا با قوسی به لب‌هایش پشت سرش رفت:

_بالاخره خودش خسته می‌شه! چیکارش داری خب؟

شیرین در فریزر را بست و سمتش چرخید:

_دو سه ساله آسه داره می‌ره و میاد، دلم خوش شد سرش خورده به سنگ! باز الان

دارین پچ پچ می‌کنین با هم که...

_من نمی‌دونم با این دختره هست یا نه که! حدس زدم ازش خوشش میاد!

_کیه اصلا؟

_مربی باشگاه! همین که منم باهاش کار می‌کنم!

شیرین با مکت پشت دست خودش زد و روی صندلی نشست:

_یکی گیر آورده لنگه خودش پس!

مهنا چشم درشت کرد:

_وا! یعنی چی مامان؟

_بیخود نیست دیگه سرشو می‌زنی باشگاس، تهشو می‌زنی باشگاس!

_والا به خدا مریم طفلی چند روزه کار رو سپرده به یکی دیگه اصلا نیومده! انگار

خواهرش مریضه، بیمارستانه!

_این همه چیز می‌دونی و میگی خبر نداری؟

_چرا اینجوری شدی مامان؟ یه مربی دیگه تو باشگاه داره جاش تمرین می‌ده! خودشم یه

روز اومد عذرخواهی کرد و گفت چند روز بعدش میاد! تو فکر کردی محمد از این اخلاقاً

داره بیاد سیر تا پیاز یه چیزی رو واسه من بگه؟

شیرین با نگاه معناداری گفت:

_به تو نمی‌گه! می‌تمم خبر نداره؟ نه؟

زبان مهنا جمع شد و شیرین بلند شد:

من بچه نیستم مهنا که بخوای گولم بزنی! خودت مادری! همچین زندگی بی سر و تهی رو بعد واسه میعاد میخوای؟ اگه میخوای که من لال شم و دیگه هیچی نگم!

مهنا درمانده سرش را پس کشید:

آخه لقمه‌ی عمو هم...

مادرش بیرون رفت و مشغول جمع کردن جارو برقی شد. وقتی نگاهش کرد؛ به یاد دانشوره‌هایش و مدل زندگی کردن محمد و حرف و حدیث‌های پشت سرش می‌افتاد حق را بهش می‌داد ولی نگران بود که فشار آوردنشان به محمد دورترش کند. چیزی که فکر بهش هم همه‌اشان را می‌ترساند. همان دوسالی که نبود، آنقدر بهشان سخت گذشت که مادرش مریض شد و محمد برگشت وگرنه...

دستمال را روی میز گذاشت و سمت مادرش رفت. از پشت سر بغلش کرد. شیرین نگاهی به زن جوان کرد و آرام گفت:

زنگ بزن بیان! جلو بابات بگم شاید بیفته تو حرف مردونه و رضا بده! برو مادر!

تو بغض نکن! چشم!

شیرین نفس عمیقی کشید و مهنا رفت. شیرین وقتی جارو را توی اتاق برد و سرجایش گذاشت، چشم توی اتاق چرخاند تا عکسی از پدر او ببیند. نبود! دلش بیشتر گرفت. محمد دوست نداشت حتی نشانه‌ای هم داشته باشد...

پایین کمد نشست و میعاد کنارش روی زانو:

کوشش پس دایی؟

وسایلش را بیرون کشید و سرش را خم کرد:

دو دقیقه صبر کن، شیش ماهه‌ای مگه؟

میعاد هم سرش را با محمد توی کمد کرده بود:

نه. پنج سالمه!

محمد خواست عقب برود که سر میعاد به دیواره‌ی کنار کمد خورد. نچی کرد و سر او را گرفت که میعاد از توی دستش سر خورد و تند تند گفت:

پیدا شد؟ پیدا شد؟

محمد راکت و توپ را کنارش گذاشت و سر او را سمت خودش کشید:

_بیا ببینم چت شد! تحمل می‌دونی چیه تو؟

میعاد راکت را برداشت و با شگفتی زیرو رویش کرد. انگار نه انگار صدایی از محمد شنید:

_اون یکیش کو پس؟

محمد به کمد اشاره زد:

_اگه نمیای تو، بیارمش!

میعاد سر بالا انداخت:

_نمیام! برو!

محمد با خنده و گفتن بچه پررو ضربه‌ای به پایش زد و با آخ آخ کردن او، راکت دیگر را هم بیرون آورد و دستش داد. میعاد مثل فنر بالا پرید:

_جونم! پاشو دایی... بدو...

مهنا توی اتاق آمد و بلند گفت:

_چته میعاد؟ سرم رفتااا!

میعاد با راکت ژست گرفت و بازویش را جلو داد که مهنا چشم گرد کرد و تا سمتش رفت، او با قاپیدن توپ بیرون دوید و صدای فریادش از بیرون آمد.

_سام علیک عمو!

محمد در کمد را بست و مهنا شالش را روی سرش انداخت. با اخم سمت محمد برگشت:

_هی می‌گم جلو این درست حرف بزنین با حسن! ببینش؟

محمد با خنده سمت مهنا رفت و بالای شالش را روی صورت او پایین کشید:

_بذار حال کنه بچه. غرغرو...

مهنا شالش را مرتب کرد و غر زد:

_بدمش دست شماها که قشنگ حال و احوالشو میاد سر قبر من می‌کنه!

_از بچگی مرد بار میاد... این چیه حالا؟

_عربده میعادو نشنیدی که گفت حسن اومده؟

محمد در حال بیرون رفتن گفت:

_خوش به حال زن تو والا!

_حسنه نه بقال سر کوچه که! این چهارتا شیویدتو کم تو بچگی کشیده؟

_جنابعالی زن گیسو کمند بگیره که از موهاش آویزون شه!

_اتفاقا اونم بدتر از تونه! منتها برسه بهشون درست می شه!

چشم مهنا گرد شد و تا صدایش کرد محمد با خنده بیرون رفت و حسن را دید که با میعاد است و می خواهد توپ را روی راکت نگه دارد. سمتشان رفت و روی میز بیلیارد را خلوت کرد:

_بیا اینجا میعاد! ...

میعاد با قاپیدن راکت از دست حسن آن سمت دوید و بالا و پایین پرید:

_قد من نمی رسه دایی... قد من نمی رسه...

محمد سمتش رفت و اول دهانش را گرفت و با گرد شدن چشم میعاد روی میز نشاندهش. صدای معترض مادرش را شنید:

_ول کن دهن بچه مو محمد!

محمد بی اعتنا به مادرش، به چشم های میعاد زل زد:

_هوار هوار الکی نکن. به جاش هر امتیاز یه داد! اوکی؟

میعاد سرش را تند تند تکان داد و محمد با خنده موهایش را به هم ریخت و سمت دیگر میز رفت. راکت را بالا نگه داشت و گفت:

_ببین من چطور می زرم به توپ! تو هم آرام بزن!

میعاد روی میز ایستاد و چشم چشم کنان بالا پرید و محمد شروع کرد. حوصله اش سر بازی با او آنقدر زیاد بود که صدای دیگران را هم در می آورد! منصور با لبخند گفت:

_جای شما هم محمد حوصله داره بده؟

مهنا گفت:

_یه کم از این حوصلشو بذاره واسه بقیه و جواب سوال بده خوبه!

محمد دوباره توپی را برای میعاد فرستاد که او نگرفت و گفت:

_تو بپرس! من گوشم باهاته!

با نگاه معنادارش به مهنا و تعجب او چشمکی زد و گفت:

_نمیای بازی؟

_که وایسی بخندی بهم؟

میعاد گفت:

_منم بلد نیستم ولی نمی خنده بهم که! بیا مامان!

مهنا سر بالا انداخت:

_من خوشم نمیاد! می‌خوام با مامانی شامو آماده کنم! داییت که مهمون نداره؟ اومده شهربازی!

محمد توپ را نگاه کرد و بالا انداخت:

_اینجا کسی مهمون نیست! میثم پاشو بیا...

حسن سمتش رفت و گفت:

_آره خو وگرنه مینی ژوب نمی پوشیدی!

محمد خندید و میعاد با ذوق راکت را دست میثم داد و حسن او را بغل گرفت:

_بشین ببینیم چطو چش همو در میارن عمو!

میعاد چهارزانو نشست و میثم با خنده گفت:

_آخه رو میز بیلیارد و تنیس؟

_بازیکنی، رو این بازی کن قهرمان!

_میخوای مسابقات قهرمانی برگزار کن روی این میز!

_سفته میز. درست بزن برمی گرده!

میثم با خنده اولین ضربه را زد که ماهوت شدت ضربه را گرفت و محمد با خنده شاری را که کنارش بود سمتش انداخت:

_بیا با این بزن!

میثم با خنده ضربه‌ای به شار زد و صدای برخوردش با ماهوت صدای خنده‌اشان را بلند کرد.

_به قول محمد بازیکن اگه بازیکن باشه، همه جا بازی می‌کنه!

الناز محمدی
با رسیدن منصور بهشان ، میعاد دوباره سرپا ایستاد و میثم با خنده راکت را سمت او گرفت:

_ شما امتحان کنین!

منصور با خنده راکت را گرفت و به محمد نگاه کرد که چشم‌های شفاف و خندانش توی صورتش نقطه‌ی جذب بود!

_ جایزه قهرمان چیه محمد؟

_ شرطش...

_ شرط بندی نه باباجان! جایزه‌ش؟

محمد خندید و میعاد را نگاه کرد:

_ چی دوست داری میعاد؟

میثم با خنده گفت:

_ اعتماد به نفس رو دارین بابا؟

منصور خندید:

_ معلوم میشه!

میعاد که گفت پیتزا، منصور آستین‌های پیراهنش را بالا زد و روبه روی محمد ایستاد و راکت را بالا گرفت:

_ با محمدرضا یه بار روی تانک و با در پیت و گلوله سوخته بازی کردیم!

لبخند محمد کم‌رنگ شد و منصور راکت را چرخاند:

_ مثل تو بچه دوست بود!

_ بچه دوست بودن صرف ، نتیجه نداشته باید بابای خوبی می‌شده!

توپ را بالا انداخت و توی مشتش گرفت. منصور را نگاه کرد که او گفت:

_ تو بابای خوبی می‌شی!

_ ولی اون نشد!

و اولین ضربه را زد. منصور حواسش را داد به او و بازی‌ای که شروعش محکم بود. انگار با حرصی که بعد از شنیدن اسم محمدرضا در صورت محمد می‌دید و خنده‌اش در طول بازی هم رویش نقاب نمی‌زد! وقتی با دو ضربه توپ زمین خورد، خندید و گفت:

الناز محمدی
_یه کم لطافتت با میعادو برای مام بذار محمد جان!

محمد با خنده دستش و راکت را با هم بالا برد:

_من مخلصتم بابا! بحث حیثیه!

_تو آبروی همه‌ای ... برد با تو!

نگاه محمد به منصور می‌گفت که فهمیده منظوری دارد ولی با توپی که زد غافلگیرش کرد و توپ افتاد. محمد با خنده مسیر توپ را نگاه کرد:

_داشتیم؟

منصور سر بالا گرفت:

_تو مبارزه، میدون باز نذار دیگه! والا تهش میشه شبیخون و باخت!

محمد گارد گرفت:

_الان که برابره! بریم؟

منصور با خنده بسم الهی گفت و بازی‌اشان گرم شد. منصور روی تانک می‌زد و به یاد محمدرضایی که حالا به جایش جوانی با سری پر باد و متفاوت با یک رکابی و شلوارک ایستاده بود و شرایط نمی‌گذاشت بداند چه کسی حالا روبه رویش نیست. که اگر نیست به خاطر به صلابه کشیدن راحتی او نبوده، به خاطر دفاع از همین خنده‌های سرخوششان بوده! که اگر کسی بعد از او راه را اشتباه رفته، بر پای در خاک مانده‌ی او ننویسند. که...

توپ دوباره توی زمین منصور زمین خورد و صدای شیرین را شنیدند:

_بازی بسه! بیاین شام بخورین! رسید!

میعاد روی میز ایستاد و به محمد نگاه کرد:

_دایی تو بردی! بهم یاد می‌دی؟

محمد او را بغل کرد و از روی میز پایین گذاشت.

_اول جایزه‌تو از بابامنصور بگیر، بعد من یادت میدم!

منصور گفت:

_انشالله فردا شب همه می‌ریم همون جایی که میعاد دوست داره! حسن به حاجی و مادرم بگو باشن!

حسن دست روی چشمش گذاشت و چشمی گفت. محمد سمت منصور رفت و گفت:

بهبونه س بابا جان! می‌خوایم یه شب با هم باشیم! تو نمی‌خوای؟

محمد لبخند زد:

چرا نخوام؟ با شماها همه چی خوبه!

منصور دست روی شانه‌ی او زد:

پس اگه خوبه، چهار کلام حرف حق هم باید شنیدن داشته باشه! داره؟

حرف حقی که جواب رو به حق هم قبول کنه داره بابا!

حرف ناحقم از من شنیدی محمد؟

نه!

منصور سفره را نشان داد و گفت:

پس بسم‌الله!

محمد دیس برنج را از دست مادرش گرفت و با لحظه‌ای مکث سمت حسن گرفتش! فقط تکه ای کباب توی بشقابش گذاشت و شروع به خوردن کرد. نگاه مادرش بهش بود و دید او فقط قصد سرگرمی داشت وگرنه اشتهايش را می‌شناخت!

من گفتم خودم غذا درست کنم، نداشتی که مادر!

محمد با تعجب سر بلند کرد و مادرش را نگاه کرد:

چرا؟ غذاش مگه خوب نیست؟

نگاهی به منصور کرد و قبل از جواب مادرش پرسید:

شما کباب خوری بابا! بده؟

منصور تکه‌ای ریحان را توی دهانش گذاشت و سر تکان داد:

نه شکر خدا! عالیه!

شیرین گفت:

خودت هیچی نخوردی محمد وگرنه غذا که خوبه! برنج...

عصر با حسن زیاده روی کردیم، اشتها کوره! واسه همینم نداشتم تو شام درست کنی!

بخورین شما، نوش جون!

نگاهی به حسن کرد که با خنده‌ای جمع شده، قاشقی پر توی دهانش چپاند تا چیزی هم نگوید. شیرین نگاه بینشان را شکار کرد و به منصور نگاه کرد که او با تکان آرام سر گفت صبر کند. غذا نصف شده بود که گفت:

_ ان‌شالله تا سال دیگه شام عروسیتو بدی بابا!

حسن ایشالای غلیظی گفت و محمد با لبخند سمت منصور برگشت:

_ شایدم زودتر شد!

نگاه همه رویش ماند جز میعاد که نمی‌دانست اولین بار است این حرف از دهان او درمی آید! شیرین اولین کسی بود که صدایش درآمد:

_ الهی من دورت بگردم مامان جان خب..

_ دورم نگرد مامان ولی اگه ازت گله کنم به صحرای کربلا و تهش کوفت شدن این شام نمی خوریم؟

انگار آب سرد روی سر شیرین ریختند و تا قاشق توی دستش شل شد، محمد ادامه داد:

_ من درمورد زهره گفتم باشه که حرف خواستگاری باهاشون پیش کشیدی؟

مهنا چشم گرد کرد:

_ خواستگاری چیه؟ مامان؟

شیرین به محمد خیره شد:

_ تو که سنگ روی یخ کردن خوب بلدی عزیزم! منم که عادت دارم به آرزو کردن و پای آرزو موندنام! تو هر صلاحی تو زندگی خودت می‌دونی همونو انجام بده!

تا آمد بلند شود، منصور دست روی دست او گذاشت و شیرین سر جایش ماند. منصور گفت:

_ شما می دونستی نه می‌شنوی، نباید بذاری پای سنگ روی یخ شدن! حق داره محمد!

_ من حق ندارم منصور؟

به محمد نگاه کرد و ادامه داد:

_ من حق ندارم بخوام زندگی درستتو ببینم محمد؟

محمد سعی می کرد آرام باشد:

_ نگفتم سر وقت و آدم درستش؟

_ کو وقت و آدم درست مادر؟ کو؟ اینایی که کنار دل تو می پلکن..._

_ الله اکبر! شیرین خانوم! متهم به جا نیومده، حکم دادی؟

محمد خنده‌ای عصبی کرد و سرسمت دیگر چرخاند. شیرین به او نگاه کرد:

_ تا به این روز و این سن رسیدی، هیچی ازت نخواستم محمدرضا! چون همیشه بهت بدھکار بودم که چرا پای بابات کنار رفت و دوباره..._

محمد برآشفت:

_ چرا همه چیو قاتی می کنی با هم؟ من کی گفتم چرا درست زندگی کردی؟

_ پس این کارا چیه می کنی؟ چرا هر چی می گم مخالفی؟

_ چون خودم یه فکراییی دارم! صبر می کنین سر وقتش یا باز پا میشین می رین قرار خواستگاری با آدمی می ذارین که نه سرش به من میاد، نه تهش؟

شیرین ساکت شد و محمد محکم گفت:

_ چند وقت صبر کنین!

شیرین با ناباوری گفت:

_ کیه خب؟

محمد با نگاهی به مهنا گفت:

_ مهنا دیدتش!

نگاه شیرین به محمد ماند و او نفس عمیقی کشید:

_ خیالت راحت مامان! بچه نیستم کسی بتونه تو زندگی سرم کلاه بذاره! حالام آگه

آرومتری، شامت رو بخور!

موبایل محمد زنگ خورد و از کنار سفره بلند شد. وقتی توی اتاق رفت، شیرین خواست چیزی بگوید که منصور گفت:

_ الان دیگه وقت کنجکاوی نیست شیرین! مهنا دختره رو دیده! باقیشو از اون پپرس!

خوشش نمیاد سر تو کارش بیشتر بکشی! احترام بذار بهش! همین که به یه نتیجه‌ای رسیده، یعنی خبر خوب!

شیرین وا رفته کنار سفره ماند و حسن حالش را شکار کرد. سرفه‌ای کرد و دست به سرش کشید. شیرین نگاهش کرد و حسن سر به زیر گفت:

شیرین از کنار سفره بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. مهنا نچی کرد و دنبالش رفت. محمد بیرون آمد و وقتی جای آنها را خالی دید، بی حرف اضافه سرجایش نشست. نصف بیشتر غذاها مانده بود...

نایلون را توی دستش جا به جا کرد و با دیدن او که روی همان نیمکت نشسته بود و حواسش به گوشی توی دستش بود؛ پک محکمی به سیگارش زد و از پشت دود سیگار خوب تماشایش کرد. سر مریم با مکث بالا آمد و با دیدن او چشم‌هایش پرید و چنان برقی تویش افتاد که انگار چلچراغ روشن کرده‌اند. بلند که شد، محمد سیگار را زیر پایش انداخت و با لبخند سمتش رفت. نگاه مریم با سلام آرامی بهش مانده بود و محمد با اشاره به نایلون توی دستش، با لحنی دلچسب گفت:

_بدون تو نرفت پایین!

با کش آمدن لب‌های مریم و قورت دادن آب دهانش، سرش با به هم خوردن پلک‌هایش و باز شدن دست آزادش پایین آمد و مریم قدم بلندتر را سمتش برداشت. عطر تن و آرامشی که دور وجود مریم را گرفت، نگذاشت به غذای توی دست او و معده‌ی خالی مانده‌اش برسد. آغوشش شده بود گهواره‌ای که میان بغض‌های گاه و بیگاه کابوس وار هم آرامش می‌کرد!...

آخرین قاشق را خورد و با نفس عمیقی بطری نوشابه را سر کشید. محمد با لبخند یک‌طرفه داشت نگاهش می‌کرد که مریم عقب نشست و آخیزی گفت:

_واقعا گشتم بود! دستت درد نکنه!

محمد بطری توی دست خودش را روی کنسول ماشین گذاشت و کامل سمتش چرخید:

_فقط گشتم بود دیگه؟

مریم با لبخند و محبت نگاهش کرد:

_تو با خودت اشتها هم میاری!

محمد پلک‌هایش را جمع کرد و مریم جفت ابروهایش را تا ته بالا کشید:

_چیه؟

_هر کی بود الان چیکار می‌کرد؟

ابروهای مریم نرم سر جایش برگشت و با آهانی وسایل توی دستش را جمع کرد و توی نایلون گذاشت. محمد با همان عادتی که مریم کم کم عاشقش می شد و با پشت دست آویزان از صندلی به بازوی او زد:

مریم خانوم...

میگی مریم خانوم! نه هر کی دیگه که!

نایلون را کنار پایش پایین گذاشت و وقتی سمت محمد با لبخند برگشت، او خندید و سمت خودش کشیدش. دستش که با مهر و فشار دور تنش را گرفت، با اشتیاق سرش را به کتفش فشرد. دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و چشم بست. هیچ صدایی جز صدای تپش قلب او و نفس‌هایش نمی‌شنید. موزیک آرام بخش‌تر هم بود؟ اگر بود هم در آن لحظه نمی‌شناختش! دست محمد روی بازویش بالا و پایین شد:

به هوشه مهسا؟

انگار مریم توی خلسه‌ای لبریز از آرامش فرو رفته باشه، صدایش پایین و لحنش آرام‌تر از همیشه بود:

خدا رو شکر خوبه! خوابیده!

محمد با گفتن خوبه‌ای کمی از او فاصله گرفت.

گرمت نیست؟

نه! خوبه هوا!

من گرمه‌ها!

مریم با مکت خندید و محمد سر سمتش خم کرد و کنار گوشش پچ زد:

هوس نکردی بریم خونه یا...

او تا خواست خودش را عقب بکشد، محمد نگهش داشت:

جات خوبه، وایسا ببینم!

با فشردن شدن سر او به کتفش با خنده گفت:

قول بدم بچه خوبی باشم و اذیت نکنم، میای بریم خونه؟

نه!

خوابت کنم ببرمت چی؟

مریم با خنده سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. برق شیطننت و اشتیاقش با هم بود و هومی که با تکان سرش گفت، هیزم به آتش او ریخت ولی مریم خودش را کمی کنار کشید . به صندلی تکیه داد و گفت:

_بیام مٹ اون شب نصف شب از خواب پا میشم !

_بہتر... نصف شباً کمتر در میری!

با لحن پر خنده ی محمد ، مریم خودش را به آن راه زد:

_اون موقع کہ او مدی ، داشتم فکر می کردم چی می شد همون لحظه می رسیدی!

_جدی؟

مریم نگاهش کرد و سر تکان داد. محمد دست پشت صندلی برد و پتوی نازکی برداشت، روی پای مریم انداخت:

_پس فقط من کفتر جلد نشدم!

به نگاه متعجب مریم زل زد و یک دستی پتو را باز کرد و سرش کنار سر او روی صندلی اش جا خوش کرد. پتوی نازک روی شانہی مریم بالا آمد و دست او روی بازویش ماند. لحن آرام محمد و رنگ چشم هایش هماہنگ بود:

_کفتر جلدت شدم، رفت! چه دونی بود کہ پاشیدی؟

با پلک زدن مریم، نفس عمیقی کشید و لب هایش به پیشانی او چسبید. آرام تر گفت:

_دست و پام کوتاہ نبوده از چیزی ولی از اون شب انگار یہ چیزی از تنم چسبیده بہت و نمیخواد کنده شه! دلمہ... دلہ بازی اگر بود ، ...

مکث کرد . بہ چشم های او زل زد و سوالش را پرسید:

_دوستم داری؟

جواب بی مکث او قلبش را لرزاند:

_خیلی!

لبخند زد . عمیق . دوست داشتنی...

_زیرو رو کردی یهو ہمہ چیو...

بوسہی کوتاهش روی لب او نشست:

_لامصب!

نفس عمیق مریم و زمزمه‌ی دوستت دارم آرامش، با نسیم خنکی که معلوم نبود از کجا ته آن پارکینگ آزاد رسید، لبخندش را عمیق تر کرد. صدای قیژ آرام بالابر شیشه‌های ماشین توی گوششان پیچید و نفس‌هایشان به هم... شیرینی و لذت لحظه برایشان به قدری بود که اگر توی آن پارکینگ و ماشین نبودند، حتما از مرز باریک لباس‌های هم می‌گذشتند... محمد چند مشت آب به صورتش پاشید و از کنار دستش به چشم‌های بسته‌ی اونگاه کرد. خواب نبود ولی با چنان آرامشی نفس می‌کشید که انگار کنار پادشاه هفتم نشسته و حکمرانی می‌کند..

وقتی پایش را توی ماشین گذاشت، چشم‌های مریم باز شد. لبخندشان به هم همان لذت و تب را به همراه داشت ولی محمد آرام گفت:

من یه کم قدم می‌زنم، بخواب تو! بشینم اینجا هم خودم فشار بهم میاد، هم یهو...

مریم که پتو را روی صورتش کشید، محمد با خنده پیاده شد و پاکت سیگارش را برداشت. مردی با چراغ قوه داشت سمتشان می‌آمد. باد خنکی به سینه‌اش خورد و تازه دید دو دکمه‌اش کاملا باز است. یکی را بست و دست برای مرد بلند کرد و جلو رفت:

خانم تو ماشین خوابه! چایی باید برم از همون مغازه سر خیابون بگیرم!

سوپ را چشید و با اطمینان از آماده بودنش، درش را گذاشت. مهسا از پشت سرش سر کشید:

چیکار می‌کنی؟

برگشت و تا خواست با اخم دعوايش کند، مهسا جلو رفت و گونه‌اش را بوسید:

به خدا دیگه بوسیدم تو رختخواب!

لحن درمانده و مظلومش مریم را متقاعد کرد تا غر نزند. جایش لبخند زد. دست او را گرفت:

بشین صبحانه آماده کنم، دوتایی بخوریم!

من چایی بریزم؟

مریم سر خم کرد و با نگاهی مستقیم بهش آرام گفت:

چند روز دیگه استراحت کن که باید واسه دوره‌های آخر درسات آماده شی! کنکور نزدیکه ها! واسه کار هیچ وقت دیر نیست!

الناز محمدی
مہسا چشمی گفت و با لبخند مریم، دست او را کہ صورتش را نوازش کرد، گرفت و با
تردستی
هان گفتنِ مریم آب دهانش را قورت داد:

می‌دونی چقد با مریم دو سه هفته پیش فرق کردی؟

با پررنگ شدن لبخند مریم، بغض کرد:

دیشب داشتی آروم تو حیاط حرف می‌زدی شنیدم! باور کنم معجزه شده و...

مریم خندید و با صورتی گرم گفت:

گوش و ایسادی؟

آره! چون ندیدن محمد این چند روز، دلواپسم کرده بود! کہ نکنه به خاطر راحت بودن
خیال من آورده بودیش و ...

توی تموم اون مدت کہ بیمارستان بودی، تنهام نداشت مہسا! نہ از سر اجبار یا
خواهش من! هر جا سر چرخوندم دیدم هست! بدون اینکه من بگم... بدون اینکه بدونم...
بدون اینکه بخوام...

دوسش داری؟

با نگاه خیره و منتظر او آرام گفت:

نمی‌تونم نداشته باشم!

وقتی چشم‌های براق مہسا را دید، او را بغل کرد و چشم‌هایش را روی شانہ‌اش بست:

خستگیم داره درمیاد مہسا!

مہسا آنقدر محکم بغلش کرد کہ خندہ‌اش گرفت. جدا شدند و مریم دست روی صورت او
کشید:

برو بشین...

فقط هنوز نگفتی قضیہ خونہ و اینا چی بود؟

مریم دو لیوان توی سینی گذاشت و مشغول ریختن چایی تمام ماجرا را توضیح داد. وقتی
برگشت با خندہ گفت:

تو پسر عصمت خانمو دیدی؟

مہسا هنوز از حرفهای او متعجب بود. با کمی مکث و فکر گفت:

صداش یادمه! اون روز تو کوچہ حالم بد شد فکر کنم عصمت خانم صداش کرد. چطور؟

مریم با سینی وسایل بیرون رفت و آن را روی میز گذاشت:

_دوست محمده! نه دوستی که بگی سلام علیک دارن!

_خب؟ عجیبه؟

_ببینش بعد تو بگو هست یا نه!

_هیچی عجیب تر از چیزایی که گفتی نیست. مخصوصا کتک خوردن دربندی!

مریم زیر خنده زد. سفره را پهن کرد و مهسا نشست که زنگ را زدند. مریم چایی مهسا را مقابلش گذاشت و بیرون رفت. با دیدن عصمت خانم نگاهش را دزدید و سلام داد. زن با همان محبت همیشگی جوابش را داد و ظرف عدسی را کمی بالا گرفت:

_صبحونه خوردین مادر؟

مریم از جلوی در کنار رفت:

_بفرمایید داخل ، با هم می‌خوریم!

عصمت خانم لبخند زد. تعارف او را رد نکرد و تو رفت. نگاهی به شمعدانی‌های کنار ورودی انداخت و چادرش را آزاد گذاشت:

_حواست به این زبون بسته‌ها هست مادر؟

نگاه مریم سمت شمعدانی‌ها برگشت و از روی گل‌های صورتی گذشت و به گلبرگ‌های قرمز رسید. با لبخند بله‌ای گفت و دوباره زنگ را زدند. مریم تعجب کرد و قبل از اینکه در را باز کند صدای آشنا و محجوبی را با لحنی بانمک و محکم شنید:

_مادر... عصمت خانوم...

زن با دادن کاسه‌ی عدسی دست مریم لبخند زد و برگشت:

_رفته بود نون بگیره بعد بره سرکار! گفتم واسه شمام بگیره!

میان تشکر او، سمت در برگشت و وقتی بازش کرد، دو نان بربری کنجی را دید و بعدش سر پایین افتاده‌ی حسن را. سلام کردنش و تهش یک آبجی چسباندن، خنده‌ی کنترل شده‌ای را روی لب مریم آورد و سلام داد. بابت نان‌ها تشکر کرد و او با نگاهی کوتاه تعارفی رد کرد. چون کمی عقب ایستاده بود متوجه نشد چرا عصمت خانوم جلوتر رفت اما وقتی محمد را دید، حس کرد ته وجودش چیزی کنده شد و حلقه‌ای به هم پیوسته و محکم از احساس، بین نگاهشان بافته شد. داشت ساده و گرم با عصمت خانوم احوالپرسی می‌کرد و می‌گفت حسن را کار داشته که آمده! مشغول حرف زدن با زن، نگاهش سمت مریم چرخید که کمی عقب‌تر ایستاده و بهش زل زده بود. لبخند زد و سلام

کرد. تا عصمت خانم برگشت مریم نگاهش را گرفت و از ذوق و شوک دیدن او در عین غافلگیری درز گرفت. صدای تپش قلبش را به خوبی می شنید. احوالپرسی کرد و دعوتش کرد داخل که محمد گفت:

_ تا اینجا اومدم، گفتم حال خواهرتم بپرسم! مشکلی که نیست؟

نگاه مریم کوتاه سمت عصمت خانم رفت که دید با لبخند نگاهشان می کند. هنوز نمی دانست روز عمل مهسا او را دید یا اشتباه کرده بود؟ اگر دیده بودندشان چرا هیچ چیزی به روی خودش نیاورد؟ یعنی اینقدر تودار و خوددار بود؟

_ خوبه خدا رو شکر. اوضاع باشگاه رو هم من کنترل می کنم و...

_ از امروز و الانم ان شاءالله می ره سر کارش محمد جان!

مریم با تعجب سمت عصمت خانم برگشت که او با مهربانی و چشم‌هایی که کم کم دخترها عاشق صداقت و مهرش می شدند، گفت:

_ مهسا که خدا رو شکر رو پاست مادر جون! منم تا برگردی پیشش می مونم! برو تو هم به کارت برس!

_ آخه تازه...

_ یه هفته س کنارشی خودت عزیزم! الانم اونجا و ایساده خودش!

مریم عقب برگشت و با دیدن مهسا و چشم‌های پر خواهشش ماند چه بگوید.

مدل حیاط طوری بود که توی تیرراس نگاه محمد نبود اما او از پشت سر عصمت خانم سر کشید و مهسا را دید. مهسا با دیدنش لبخند زد و با اشاره‌ی محمد و چشمکش به روی خودش نیاورد. مریم صدایش را شنید که گفت:

_ اگه میای من و ایسم ببرمت باشگاه وگرنه...

_ او غور بخیر محمدرضا خان! خروس خون سرفقات، پی چی اومدی؟

محمد فوری برگشت و بادیدن حاج علی که جلوی در خانه خودشان بود، سلام کرد و دست داد:

_ مخلصم حاجی! اومدم با حسن کار داشتیم! دارم می رم!

حاج علی پشت سرش را نشان داد و با لحنی محکم گفت:

_ وانستا پَ جلو خونه مردم پسر! خوش اومدی!

عصمت خانم جلو رفت:

حاج آقا بذار بیاد داخل، یه نون و چایی بخوره! مریم حاضر شه و بره سراغ کارش!
دست محمدجان درد نکنه، تا یه جا برسونتش!

حاج علی مریم را نگاه کرد:

شما راه دور رفتنت دشواری داره دختر؟

مریم من من کرد:

هر روز می‌رم. نه حاج آقا...

حاج علی محمد را نگاه کرد که هنوز ایستاده بود. سگرمه‌هایش بیشتر توی هم رفت:

اگه ناشتا نخوردی، بیا تو! اگه خوردی هم واستادن نداری که!

لحن رک و صریح حاج علی مریم را شگفت‌زده کرد اما محمد عادت داشت که نگاهی به مریم کرد و دست دور دهانش کشید. سگرمه‌های حاج علی بیشتر توی هم شد و گفت:

چی شد پس؟ موندی جا رفتن؟

محمد دستش را انداخت:

می‌رم پس! امری باشه؟

به سلامت!

محمد خداحافظی جمعی کرد و رفت. حاج علی، حسن را نگاه کرد که با نان عقب به دیوار تکیه داده بود. خنده‌ی روی لب او اخم‌هایش را بیشتر کرد:

کسی رو فیلم کردی؛ میخندی تو؟

حسن خودش را جمع کرد و فوری رخصتی گرفت و توی خانه رفت. وقتی پسرها دور شدند، حاجی کمی بیرون آمد و بدون نگاه کردن به مریم گفت:

حساب آشناییت با محمدرضا به خونه زندگیتون کشیده دختر جون؟

قلب مریم ریخت. نگاهی به عصمت خانوم کرد که دید او هم منتظر است. آب دهانش را قورت داد. حساب عجیبی از این مرد می‌برد که توام با احترام هم بود:

قبلا گفتم بهتون که...

اگه حرفات، حرفا قبله؟ پ بی حساب کتاب رفت و او مد نکن وگرنه باید پی جا باشی

واس خودتون!

مریم چنان جا خورد که بلافاصله سمت او برگشت ولی قبل از اینکه حرفی برای گفتن پیدا کند، حاج علی ادامه داد:

از اونجام که خوش ندارم شماها پاشین، مجبورم به محمد بگم پا اینورا نذاره، اونوقت ممکنه فکرایه سرش بزنه! پا فضولی خواستی بذاری هم بذار دختر ولی تا اینجایی، ناموس این خونه‌ای! حرفی توش نیست؟

مریم بهش زل زده بود که حاج علی نگاهش کرد:

اگه هس بگو!

نفس عمیقی از سینه‌ی مریم رها شد:

من اونقدر حواسم به زندگیم بوده که شرمنده‌ی کسی نباشم حاج‌آقا ولی شما ...

همیشه روسفید بمونی پس! خودت یه پا شیرزنی! حرفمو کج ورنذاره دختر! سرخ و سیخ گفتم که ردش معلوم باشه! نه اینکه بره تو دلت و ناراحت کنه! محمد گفته همکاری و غیر این اگه هست بگو!

تا سر زبانش آمد بگوید همکاری کجا بود؟ همدلش شده! هم آغوش و همسرش شده ولی زبان بین دو دندان تیز مصلحت و تردیدی گرفت که محمد از حاج علی گفته بود. به همین خاطر چشم گرفت و با نه آرامی، نگاه مرد را روی خودش نگه داشت! حاج علی با کمی مکث عقب رفت و فقط گفت:

فی امان الله!

وقتی رفت مریم با دست و پای سست شده ماند که عصمت خانوم در را بست و با مهربانی سمتش چرخید:

دلت نگیره از حاج آقای ما، مریم جان؟

لبخند کمرنگی زد و زن را نگاه کرد:

من عادت دارم به دلگیری عصمت خانوم!

تا زن چشم گرد کرد و خواست چیزی بگوید مریم مجال نداد:

میشه بفرمایید داخل که منم زودتر حاضر شم و زحمت بمونه براتون؟

عصمت خانوم با کمی مکث چشم‌هایش را روی هم گذاشت. مریم شمعدانی را نگاه کرد و توی خانه رفت! شک توی نگاه حاج علی را دید. تشرش به محمد و حجت تمام کردنش با او می‌گفت چهارچشمی می‌پایده‌شان! تلخ و شیرین بود حسش! شاید اهرمی بود که زودتر تکلیف این رابطه با محمد روشن شود و دست از بازی پنهانی بردارند...

کارتش را زد . از گیت گذشت و سمت پله‌هایی که به راهروی شلوغ می‌رسید رفت . کسی بهش تنه زد و رد شد . بدون اینکه حتی برگردد و نگاه کند راهش را ادامه داد . عادت کرده بود به این تنه خوردن‌ها ، به این طعنه شنیدن‌ها ، به حرف‌های کم و زیاد! عادت کرده بود ولی همیشه برایش گران تمام می‌شد! احساس گناه می‌کرد و گرنه شاید جواب حاج علی را هم می‌داد! روی پله‌ی برقی رفت و ساعت را نگاه کرد . رفتنش هم امروز درد زیادی دوا نمی‌کرد اما حالا که راه افتاده بود ، ادامه‌ش داد . دستی آشنا روی دستش نشست .

قلبش چند ثانیه لرزید ولی صدای گرم محمد نگاه مشتاقش را برگرداند:

_ ساعتو جمع کن! من پشت سرتم!

لبخندش دقیقاً همان حس دراز کشیدن روی شن‌های گرم و نرم ساحل را بعد از شنایی طولانی در یک دریای طوفان زده می‌داد!

پله‌هایی را که با پله برقی پایین رفته بود از پله‌های ساده و سنگی ، با او بالا برگشت . انگشتانش به پنجه‌ی محکم او بند بود و همین دلش را محکم می‌کرد . این سربالایی بیشتر از آن سرازیری ظاهراً راحت ، آرامش کرد! نیم‌رخش را نگاه می‌کرد که محمد فشاری به دستش آورد و سمتش برگشت:

_ راه طولانی پس اذیت نداره!!!

با لبخند نگاهش کرد و با هومی مریم آرام گفت:

_ راه دلتنگی همیشه سخته! گفتن داره؟

چشم‌های محمد و مکثش مریم را از رعدی که توی چشم‌هایش زد و جایی که ایستاده بودند ، ترساند!

_ ماچت کنم همین وسط یا میای بریم یه گوشه و کنار؟

با خنده‌اش ، محمد سمت خودش کشیدش و دست دور شانه‌اش انداخت! دل مریم هر ثانیه محکم‌تر می‌تپید و بیشتر سمت او کشیده می‌شد! این رفتار او آرامش می‌کرد . اینکه هر جا همین قدر بخواهدش! نگاه‌های سرزنش بار و نچ‌نچ وارانه همیشه از سمت کسانی است که درکی از تشنگی و رسیدن به چشمه‌ای گوارا ندارند! هر چند کوچک ... هر اندازه غیر عرف!

دوست داشتن قانون ندارد . سقف ندارد . فقط نگاه است ، تپش قلب است . تنی گرم است و تهش یک بوسه بین دو ابرو... شاید!...

داشت به دختر جوانی تمرین سبک ورزش با توپ را می داد که صدای سلام پرنرزی و آشنای مهنا را شنید. با لبخند برگشت ولی با دیدن پسر بچه‌ای همراهش ابروهایش بالا رفت. صدای محمد توی گوشش پیچید:

"پدر سوخته عشق منه!"

مهنا دست میعاد را کمی بالا گرفت:

_ بمونه امروز تو دفتر؟

_ برم پیش ماهیا مامان؟

_ مریم جون باید اجازه بده!

مریم جلو رفت و دست به موهای فر و بامزه‌ی او کشید. سلام شیرینش را جواب داد:

_ بیاد بره پیش آکواریوم خب! تو دفتر حوصلش سر می‌ره!

مهنا خم شد و محکم گونه‌ی مریم را بوسید:

_ بیخود نیست من عاشقت شدم! بره تا من لباس عوض کنم؟

مریم با خنده باشه‌ای گفت و یک جفت دمپایی برای میعاد گذاشت:

_ اینا رو بپوش که بریم اونور!

میعاد کفش‌هایش را سمتی انداخت و مریم با خنده دمپایی‌هایش را برایش جفت کرد که

میعاد با لب‌هایی آویزان گفت:

_ تو کمد بابام کفش دارما! برم بردارم؟

_ مگه کلید کمد باباتو داری؟

_ تو میزه داییمه!

مریم خندید:

_ آخه ما اجازه نداریم بریم تو دفتر ایشون!

_ من هیچ وقت اجازه نمی‌گیرم. دایی خودش می‌گه نمی‌خواد!

مریم لب‌هایش را بالا کشید:

_ برو بردار. فقط به چیز دیگه‌ای دست نزن‌ها!

الناز محمدی
میعاد مثل فنر بالا پرید و چشم چشم کنان آن طرف رفت. مهنا بیرون آمد و دید او توی
دفت‌ر محمد رفت. ای بابایی گفت و مریم با خنده گفت:

__ شیطونه ها!

__ واسه یه دیقه‌اشه عزیزم! محمد و دوستش باشن که کلا تربیت و رفتارش از دست من
خارج می‌شه!

__ از حرفاش معلومه!

مهنا با خنده گفت:

__ محمده دیگه! خودت می‌شناسیش!

مریم لبخند زد. توی این دوماه مهنا با رفتارش نشان داده بود که درجریان رابطه‌ی آنها
هست ولی به طرز قابل احترامی حد خودش را می‌دانست و حتی شوخی بی‌جا هم
درموردشان نمی‌کرد. مهنا بند کفش‌هایش را محکم می‌کرد که میعاد جست‌زنان بیرون آمد
با کفش‌هایش و یک بطری نقره‌ای!

__ تو یخچال دایی از این نوشابه‌ها بود مامان!

چشم‌جفتشان با هم گرد شد و مهنا سمتش دوید! بطری را از دست او گرفت:

__ تو به یخچال دایی چیکار داری؟ فضول!

مریم با خنده لبش را گاز گرفت و میعاد لب‌هایش را آویزان کرد!

__ بده؟

مهنا بیرون آمد و در را بست. با چشم‌غره‌ای به او گفت:

__ بی‌صدا نمونی، زنگ می‌زنم عمه بیاد ببرت!

میعاد مظلوم شد و باشه‌ای گفت. جوری که دل مریم ضعف رفت و با خنده دستش را
گرفت:

__ من می‌برمش مهنا جان! شما تمرینتو شروع کن!

مهنا نفس عمیقی کشید و تشکر کرد. مریم سمت ماهی‌ها رفت! داشت برایش توضیح
می‌داد که هر چه دوست دارد از خوراکی‌ها بردارد و مهمان اوست ولی سمت درهای
انتهای سالن نرود!

__ استخره اونجا. دایی بردتم!

_داییتو دوست داری؟

_یه عاللم! خیلی باحال و مشتیه دایی جونم!

کم مانده بود مریم بلند زیر خنده بزند. آبمیوه‌ای از یخچال برداشت و دست او داد:

_خوش به حال دایی جونت پس!

بعد هم دستی به موهای او کشید و دلش تنگ شد برای دست بردن میان موهای محمد! یک دل‌تنگی بی‌شرمانه که داشت و سوسه‌اش می‌کرد امروز را بماند تا او را ببیند و ... ته افکارش را جمع کرد! جایش لبخند روی لبش آمد و گرما به تنش!

مشغول کار شد و گه‌گاه نگاهی هم انتهای سالن می‌انداخت. دیدن میعاد حالش را خوب می‌کرد. شاید چون می‌دانست محمدرضا عاشق این بچه است!

با صدا زدن اسمش توسط ستاره، جانمی گفت و وزنه‌های توی دستش را زمین گذاشت. او گفت کسی برای ثبت نام آمده. تشکر کرد و با تنظیم وزنه سمت دفتر رفت. میان راه دید مهنا همقدمش شده!

_امروز قراره مامان منم بیاد! شاید اونه!

مریم سر جایش ایستاد ولی تا خواست با آن غافلگیری چیزی بگوید، مهنا لبخند زد:

_گله مامانم به خدا!

مریم لبخند دست‌پاچه‌ای زد:

_شکی توش نیست ولی... چیزی شده؟

_نه والا! میاد دنبال من و میعاد! میثم وقت نمی‌کنه! جای یکی از دوستاش رفته سر شیفته! دوسه شب نیست! مام می‌ریم خونه مامانم!

خندید:

_شمام بفرمایین!

مریم خندید و تشکر کرد ولی توی ورودی خنده روی لب‌های جفتشان خشک شد. کسانی که آمده بودند برای ثبت نام فاطمه و زهره بودند...

قبل از اینکه مریم داخل برود مهنا جوری کنار کشیدش که مریم متعجب شد و سمتی کشیدش که آنها متوجه نشوند! مقابل نگاه متعجب مریم ایستاد و لبخند مهربانی زد. با لحن دلسوز و نگرانی گفت:

__ بین اینا عروس عموی محمد و خواهرزنش هستن! می شناسیشون؟

مریم به حد کافی گیج بود و با لحن مهنا بیشتر جا خورد:

__ بله! دیدمشون قبلا توی صندوق مسجد ولی...

__ اگه میخوای مغزت بعدا آروم باشه هر جوری هست از زیر بار ثبت نامشون شونه خالی کن!

__ آخه... همیشه که! بعد...

__ من نمی تونم پیام و نذارم ولی مطمئن باش محمد خوشش نمیاد اونا اینجا باشن و کنار دل تو! چون یه صحبتایی هم درمورد خواستگاری زهره بوده که الان جاش نیست بگم...

نفس مریم چند ثانیه بند آمد. محمد گفته بود خانواده ش به فکر زن دادنش افتاده اند. زهره همایی بود که گفت؟

مهنا حرفش را تندتر ادامه داد:

__ اگه فکر می کنی رابطه ت با محمد اونقدری جدی هست که بخواین به ازدواج با هم فکر کنین، اینا رو قبول نکن!

نگاه مریم به چشم های منتظر مهنا ماند. چند ثانیه بعد سعی کرد آرام باشد و هیچانش را کنترل کند:

__ باشه! ممنون که گفتی...

لبخند مهنا و بوسه ای که روی گونه اش نشست، دلگرم کننده بود! نفس عمیقی کشید و سمت دفتر رفت ولی مهنا خودش را نشان آنها نداد. مریم به رسم ادب و اینکه از قبل می شناختشان گرم تر رفتار کرد و زیر چشمی هم زهره را پایید! آرایش محوی داشت و زیبا هم بود. لبخندش و رفتار محترمانه اش شاید به دل هر کسی می نشست اما نه او که حالا نفسش به محمد گره خورده بود و دلش وقت و بی وقت هوای آغوشش را می کرد. آغوشی که درگیری هایشان توی این دوماه کمرنگ و محدودش کرده بود!

پشت میز نشست و سعی کرد از آنجا اوضاع را کنترل کند. چادر از سر فاطمه سرخورده بود و نگاهش حال عجیبی شبیه جنگ و کینه داشت اما لبخندش رسم سیاست را پررنگ می کرد!

__ خیلی وقته زهره گفته بیایم اینجا. من وقت نمی کردم! حالا از امروز می شه شروع کرد؟

مریم لبخند زد:

تردستی
 _ کاش همون موقع که خواهرتون گفته بودن تشریف می‌آوردین. الان من نمی‌تونم ثبت نام جدید داشته باشم...

نگاهی عجیب بین دو خواهر رد شد و فاطمه اخم‌هایش را توی هم کشید:

_ یعنی چی؟

_ من برای روزها و مربی‌هایی که اینجا هست برنامه دارم عزیزم! بیش از ظرفیت نمی‌تونم ثبت نام کنم بعد اونوقت رسیدگی مختل میشه و من شرمنده میشم!

_ اینقدر سرتون شلوغه یعنی؟

مریم با اطمینان و اعتماد به نفس لبخند زد:

_ تشریف ببرین داخل و تعداد ورزشکارا رو ببینین!

_ من یه نگاه کردم! به تعداد یک سوم دستگاهای باشگاهم نبودن!

_ من به تعداد مربی و تواناییش ثبت نام دارم خانم فاضل نه دستگاهها که! مگه دستگاهها تمرین میدن؟

_ من نیازی به مربی ندارم!

لبخند مریم کمرنگ شد و نگاهش به او ماند که زهره حرف خواهرش را با لحن بهتری ادامه داد:

_ یعنی خودمون کار می‌کنیم با دستگاه! رژیم و کار با مربی نیازی نیست!

مریم با کمی مکث لبخند زد و از پشت میز بلند شد:

_ من برای دستگاهای اینجا هزینه‌ای نمی‌گیرم! اجاره شون هم نمیدم متاسفانه! اگر شما توی خونه تردمیل ندارین می‌تونین به صرف نسبتون با آقای فاضل از دستگاهای اینجا استفاده کنین اما به شرط اینکه ایشون با من تماس بگیرن و اطلاع بدن چون من هیچ مسوولیتی از سمت کسی که ثبت نامش نمی‌کنم قبول نمی‌کنم! الان هم باید به کارم برسم. عذر می‌خوام!....

داشت از در بیرون می‌رفت که فاطمه ایستاد:

_ ممکنه آقای فاضل از این رفتار خوشش نیاد و برای شما خوب نباشه!

مریم سمتش چرخید و کمی نگاهش کرد:

_ برای خانومی که کارمند یه بخش خیریه است، تهدید خوشایند نیست به نظرم اما اگر آقای فاضل برخورد منو غیرحرفه‌ای تلقی کردند و ربطش دادن به قرارداد باشگاه،

براشون حتما شفاف تر توضیح میدم چرا بدون اطلاع ایشون حضور شما رو قبول نکردم! روز بخیر....

قلبش تند تند می‌زد! نگاه آنها مثل سنگی روی سینه‌اش بود! حق با مهنا بود انگار...
برای کاری جز ورزش آمده بودند...

از دفتر بیرون رفت و زنی حدودا پنجاه ساله و چادری را دید. چشم‌هایش آنقدر آشنا بود که لحظه‌ای شک نکند او مادر محمد است. وقتی فاطمه با لحن خاصی گفت "سلام زن عمو جان" انگار مریم را سر و ته کردند. دست و پایش سست شده بود و استرس داشت ولی سلام کرد و خوشامد گفت. زن با لحنی خنثی که مریم معنایش را نفهمید جواب سلامشان را داد و حال فاطمه را پرسید. مهنا انگار کمین کرده بود که خودش را نشان داد. بلافاصله هم دست پشت مریم گذاشت و معرفی‌اش کرد اما بی‌اعتنایی مادرش دل مریم را بیشتر خالی کرد تا از بین نگاه‌های آنها فرار کند. مستقیم همانجایی رفت که داشت کار می‌کرد. وزنه‌ها را مرتب کرد و دست‌هایش بیشتر یخ کرد. چرا نگاه مادر محمد حالش را بد کرد؟ یعنی واقعا او حرفی زده بود که یک دفعه همه پیدایشان شد؟!

میعاد با جیغ و دو و سلام به مامان شیرینش از کنارش رد شد. حواس مریم پی پسرک رفت و دستش برای چند ثانیه بین دو وزنه ماند. آخی گفت و دستش را که پوستش رفت نگاه کرد. قفسه‌ی سینه‌اش سنگین تر شد و نگاهش به راهرویی که ته سالن بود و به آن سوییت ختم می شد ماند! همه چیز از همانجا شروع شد. از دوماه پیش، از کنار موری و آن سوییت و ...

به زخم روی دستش نگاه کرد و یاد دلش افتاد که امروز بین چندین حضور غریب ماند با حسی ناشناخته! روزی که با محمد توافق کرد فکرش را هم نمی‌کرد به جایی برسد که مقابل خانواده‌اش دستپاچه و نگران شود ولی شده بود. هیچ چیزی سرجایش نبود و از همه بیشتر دلش!!

مانتویش را از روی میز برداشت. ستاره سرکی توی اتاق کشید:

__مریم کاری نداری باهام؟ برم؟

لبخند زد و دکمه‌ی مانتویش را بست:

__نه! فقط اون مربی رو که گفتم پیگیری می‌کنی؟ اینجا کم کم شلوغ میشه!

__تا فردا حتما خبرشو بهت میدم! فقط مریم از استخرش نمیشه استفاده کرد؟ من یه سری فکر دارم! اگه اجاره بده اونم خوبه!

موهایش را باز کرد و در حال بستن دوباره‌اش بالای سرش گفت:

__دردسر داره. استخرشم کوچیکه و واسه استفاده شخصیه! به مشکلاتش نمی‌ارزه!

ستاره لب‌هایش را بالا کشید:

__حالا باز یه تیر توی تاریکی بنداز! درآمدش خوبه! تو هم نشستی اینجا دیگه! کم کم شاید نصف باشگاهو خریدی!

مریم زیر خنده زد:

__آره! با پول کارگری...

ستاره خندید و گفت:

__بازم صد رحمت به اینجا!

مریم خدا رو شکری گفت و ستاره با چسباندن بوسی کف دستش برای او خداحافظی کرد و رفت. مریم نگاهی به ساعت کرد و شالش را برداشت که موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم مهسا گوشی را برداشت و در اتاق را بست:

__دارم میام ولی تو گشنه نمون. ناهار بخور...

__من اوادم بیرون. نری خونه نگران شی!

تعجب کرد:

__کجا؟ خرید رفتی؟

__نه! از آموزشگاه زنگ زدن که یکی دو تا چیز جا گذاشتم و...

میان حرف مهسا پرید:

__فکر نکن کنکور تموم شده می‌ذارم برگردی اونجاها!

مهسا خندید:

__نه بابا راه دوره! کی حوصله داره؟ میرم هم یه سر به دوستم بزنم، هم یه سری امانتی دستش دارم امروز بگیرم! چند روزه داره می‌گه!

نفس عمیقی کشید:

__خیله خب! مراقب باش! تا عصر که میای؟

مهسا خیالش را راحت کرد مراقب خودش است و مریم تلفن را قطع کرد. با چند ثانیه مکث شماره‌ی محمد را گرفت و او بلافاصله جواب داد:

__گرفتمت؛ مشغول بودی! کجایی؟

الناز محمدی
_ سلام! باشگاه! دارم می‌رم که..._

محمد میان حرفش گفت:

_ وایسا نزدیکم!

لبخند روی لبش آمد:

_ خب میام بیرون! دیر شده یهو یکی از مربیای مرد میاد!

_ جلوی پارکینگ وایسا!

لحنش مریم را مشکوک کرد:

_ چیزی شده محمد؟

_ نه! فقط میخوام ببینمت! چطور؟

_ آخه... هیچی! بیا می بینمت!

محمد اوکی‌ای گفت و مریم تماس را قطع کرد. بیرون رفت و قدم زنان سمت پارکینگ رفت. همانجا جلوی در شروع به قدم زدن کرد و چشم چرخاند. چند ماشین پارک شده بود که یکی‌اشان خلاف مسیر اصلی بود. با تعجب ابرو بالا داد و محمد از سر کوجه پیچید. با دیدنش لبخند زد و پیاده رو را رد کرد که او ایستاد. در را باز کرد و سلام داد. محمد لبخند زد و علیک‌سلامش را با گذاشتن بوسه‌ای روی گونه‌ی او جواب داد. همزمان هم دنده عقب گرفت و از جلوی همان ماشین رد شد. دیدن سرنشینان ماشین، مریم را آنقدر متعجب کرد که لذت بوسه‌ی محمد از یادش رفت. با تعجب سمت محمد برگشت و او با اخم زیر لب غرید:

_ عفریته!

مریم متحیر کاملاً سمتش چرخید:

_ کی؟؟

_ زن عباسو میگم! دیدیش که فتنه رو!

_ می دونستی میان اینجا؟

_ نه! مهنا زنگ زد گفت! بهش گفتم چک کنه ببینه لگنش هست یا نه که گفت آره!

مریم با تعجب بهش خیره ماند:

_ نمی فهمم! وایسادن باشگاهو می‌پان؟

الناز محمدی
_لابد اون عباس... دهن لکشو وا کرده!

_محمد رضا...

_بیار با هم دیدمون! از اون موقع بدجوری موی دماغ شدن همه!

مریم با مکث پوزخندی زد و عقب نشست:

_نگرانت شدن لابد که کسی از راه به درت نکنه!

محمد نگاهی به او کرد و گفت:

_سابقه دوست دختر دارم، زن گرفتن که ندارم!

مریم درست نفهمید او چه می‌گوید. با تردید نگاهش کرد و محمد لبخند زد:

_همون دوماه پیش به عباس گفتم ز نمی!

انگار مایعی خنک توی رگ‌های مریم تزریق شد و نسیمی دلچسب از روبه رو به جانش

خورد! هنوز داشت نگاهش می‌کرد و محمد آرام گفت:

_به مهسا بگو دیر می‌ری! می‌ریم خونه!

مریم پلک زد و تا خواست چیزی بگوید، محمد دست مقابل بینی اش گذاشت! جدی و

محکم گفت:

_می‌خوام امروز بریم خونه! نه نیار بهم برمی‌خوره!

مریم حرفی نزد و عقب نشست. کمی که گذشت آرام گفت:

_خونه خودت می‌ری؟

_خونه شما از حاج علی جرات می‌کنم پیام؟

_دوست ندارم پیام اونجا الان!

محمد نگاهی سمتش انداخت:

_عقد کنیم اونجا نمی‌برمت!

مریم کلافه سمتش چرخید:

_حرفم عقد نیست محمد! الانم باهات احساس خوبی دارم، فقط...

_فقط وایسا من کله اینو بکوبم به طاق! بعد هر جا خواستی می‌برمت!

مریم از حال لحظات قبلش فاصله گرفت و با تعجب گفت:

_فاطمه! خودش خره! منم خر فرض کرده! افتاده دنبالمون ببینه کجا می ریم!

مریم چشم گرد کرد:

_پس چرا داری می ری خونه خودت؟

_میخوام ببیندمون می ریم اونجا که بره کامل آمار بده!

نفس مریم برای چند ثانیه بند آمد. سعی کرد آرام باشد و از افکاری که به ذهنش هجوم برده بود خلاص شود. آرام گفت:

_نگه می داری من پیاده شم؟

_نه!

_خواهش میکنم محمد!

_نه!

_مگه نمیگی زنتم؟

_بحث نکن الان با من!

_جلو اینا داری مَث یه آدم دم دستی می کشونیم خونت، مَث یه ...

با نگاه تیز محمد، سعی کرد بغض نکند:

_به خدا مامانت امروز یه جوری نگام کرد داشتیم پس می افتادم! واسه تو بد ندونن به من هر برجسبی بگی می زنن!

_وجود دارن بززن!

_میخوای به مادرتم بگی وجود داری به دختری که صیغه کردم بد نگاه کن؟ آره؟

محمد هنوز داشت راهش را می رفت که مریم درمانده ادامه داد:

_به خدا دوست دارم پیام تو خانواده ات مَث آدم زندگی کنم! من از این قایم موشک بازی بدم میاد وگرنه...

_وگرنه چی؟ می رفتی زن دوم اون عتیقه می شدی؟

مریم با حیرت نگاهش کرد و محمد با نگاهی بهش آهی گفت و با همان سرعتی که داشت توی اولین خروجی انداخت و دور زد! مریم ساکت و صامت چشم ازش گرفت و به بیرون دوخت. محمد دست به پشت گردن و لای موهایش کشید. معلوم بود بیش از حد کلافه

است. مریم اشتباه نکرده بود. آمدن خانواده‌ی او بی دلیل نبود! زمزمه‌ها بلند شده بود که همه‌ی آنها را به باشگاه و پاییدنشان کشید!

زخم دستش درد می‌کرد. نزدیک‌یکی از ایستگاه‌های مترو آرام گفت:

__نگه دار پیاده می‌شم!

__می‌برمت خونه!

__اول تکلیفتو با مدل احساسات به من روشن کن بعد شیپور بگیر دستت واسه همه و تهش قضاوت من!

محمد ماشین را کنار کشید و مریم دستگیره‌ی در را کشید پیاده شود که محمد مانعش شد:

__واسه من مهم نیست چی فکر کن!

مریم سمتش چرخید. کمی نگاهش کرد. حالت به هم ریخته‌اش باز کشیده بود به چشم‌هایش و رنگ‌های سردرگمش!

__واست مهمه حاج علی چه فکری درموردت کنه ، ولی واست مهم نیست کل خانواده ت چه فکری درمورد من کنن؟

__نبود الان اینجا نگه نمی‌داشتم! اول و آخرم جریان صیغه رو می‌فهمن!

مریم بهش خیره شد و آرام گفت:

__کاش یه روز جای من زندگی می‌کردی محمد! اونوقت می‌فهمیدی اسم صیغه بدترین چیزیه که...

محمد سمتش کاملاً چرخید:

__با همون صیغه با من بودی ! مگه نبود؟

ستون فقرات مریم تیر کشید و بهش زل زد! او ادامه داد:

__پس دیگه بد و خوب نداره! اگه اعتقاد داری بهش؛ پاش وایسا، نداری هم...

__به یه چیز بیشتر اعتقاد دارم! اینکه عشق آدمو صبور می‌کنه ولی وقیح نه!

ابروهای محمد جمع شد و نگاهش بهش ماند. لحن صریح مریم مثل ترمز گیر بود برایش. انگار تازه فهمید چه گفته! مریم آرام‌تر گفت:

__صبر می‌کنم بعدا حرفتو برام معنی کنی محمد! اینکه باهات بودم یعنی چی! خدا کنه وقاحتی که دیدم و شنیدم فقط اشتباه محض از سر عصبانیتت باشه وگرنه...

ادامه نداد. باقی جمله‌اش را ول کرد و با خدا حافظی پیاده شد. محمد به در نیمه باز و مسیر رفتنش نگاه کرد. کف دستش را روی فرمان کوبید. صداهای مختلف توی سرش بود. آنقدر زیاد که داشت سرسام می‌گرفت. آنقدر که... دو مشتش را محکم روی فرمان کوبید و پیاده شد. اما توی ایستگاه مترو هیچ اثری از مریم نبود...

آنقدر راه رفته بود که پاهایش درد می‌کرد. کلید را از توی قفل بیرون کشید و روی تک پله‌ی موزاییک شده‌ی جلوی در نشست. بند کتونی‌اش را کشید و خم شد کامل از پایش بیرون بکشد که چشمش به شمعدونی قرمز افتاد. گلی ازش روی شاخه خم شده بود و افسرده به نظر می‌رسید. احساس می‌کرد گوشه‌ای از قلبش همان‌طور پژمرده و جمع شده! حرف محمد دوباره توی ذهنش تکرار شد. آنقدر دلش سوخت که حس کرد جای خون توی رگ‌هایش مذاب ریختند. لب‌هایش بیشتر از همیشه به هم چسبید تا بغضش بیرون نپرد. کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و زانوهایش جمع شد. ساعد دستش به زانویش چسبید و خودش را تکان داد تا شاید تکرار ناخوشایند این حرف توی سرش تمام شود اما نمی‌شد! تکرار و یادش از شنیدنش تلخ تر بود! از اینکه او اولین سرکوفت را زد و ...

در پشت سرش باز شد و مهسا آرام صدایش کرد. تکان بدی خورد و تنش رها ماند. برگشت و با همان حال بد نگاهش کرد. حال مهسا با دیدن صورت سرخ او عوض شد و یادش رفت که منتظرش بوده. در را رها کرد و کنارش نشست:

_ چیزی شده؟ چرا... _

فوری دست به صورتش کشید و سر تکان داد:

_ خوبم! تو مگه نگفتی دیر می‌ای؟ _

نگاه مهسا به چشم‌های بغ کرده‌ی او بی‌حرکت ماند:

_ یه چیزی شد که... او دم خون‌ه! کجا بودی؟ _

بلند شد و از کنار او رد شد. کوتاه جوابش را داد:

_ تو خیابون! _

توی اتاق لباس‌هایش را عوض کرد و با هر تکه‌اش، قسمتی از همان روز یادش آمد و تهش نگاه مادر محمد و حرف خودش! تی‌شرتش توی دستش مانده بود! آویزان و بلا تکلیف! وصله‌ی تن آن خانواده نبود؟! _

باد پنکه بهش خورد و چشم بست. سرش به کشوی دراور چسبید. وقتی پیشنهاد محمد را قبول کرد، قرارش با خودش این نبود که شد! می‌دانست از جسمش قرار است مایه بگذارد

و حتی شاید سرکوفت بشنود اما بیشتر از جسمش ، هوش و حواس و دلش در پی محمد دویده بود! هر چه دلش را سفت کرد، زودتر از قفسه‌ی سینه‌اش پرید!

صدای زنگ آمد و مهسا از کنار در با بغض فاصله گرفت. دست به صورتش کشید و پشت در رفت. حسن با جعبه ابزاری که دستش بود، طبق هر بار که دخترک را می‌دید ، سام علیک آجی‌ای گفت و جعبه را نشان داد:

مادر گفت مَث اینکه کولر به مشکل خورده! حاج علی امر کردن پیام یه نیگا بش بندازم!

مهسا بله‌ی آرامی گفت و از جلوی در کنار رفت. حسن یاالله بلندی گفت و تو رفت. از نردبان بالا رفت. مهسا داشت نگاهش می‌کرد. همه‌ی هوش و حواس دخترک پی خواهرش توی اتاق بود و نفهمید به او زل زده. حسن جعبه ابزار را لب پشت بام گذاشت و لحظه‌ای که خواست خودش را کامل بالا بکشد، چشمش به او افتاد. ابروهایش جمع شد.

چیزی شده آجی؟

مهسا پلکی زد و سرش کمی پس رفت. نه هول هولکی‌ای گفت و با بیخشدی توی خانه رفت. ندید که لبخند چطور مثل نور گرم صبحگاهی که به تن زمین پخش می‌شود؛ تمام صورت حسن را طی کرد و تهش با استغفاری تند خودش را بالا کشید!

وقتی کولر درست شروع به کار کرد، آخیشی گفت و عقب روی زمین نشست. روزهای پایانی ماه اول تابستان بود ولی باد خنکی می‌آمد. چشمش از همانجا به حیاط خانه‌اش افتاد و حوض وسطش! جان می‌داد با محمد بنشیند و دور از چشم حاج علی کنار بساط عیش ، هندوانه‌ای خنک بخورند و سر چیپس و ماستش شرط ببندند! هنوز نشده بود میزان برد و باختشان مشخص باشد. به قول میثم، به پای روکم کنی و غیبت حاج علی که می‌افتاد، گاه و گاهدان را با هم به فنا می‌دادند! با خنده سر تکان داد و فکر کرد بد نیست امشب محمد را آنجا بکشد! تا حاج علی از مشهد برمی‌گشت ، دلی از عزا در می‌آوردند. با همین فکر در کولر را جا انداخت و وسایل را جمع کرد. از پله‌های نردبان که پایین می‌رفت ، در خانه باز شد و مهسا با سینی کوچکی بیرون آمد. با تشکر و خسته نباشیدی ، حسن را پایین نردبان نگه داشت:

بعید می‌دونم دیگه مشکلی واسش پیش بیاد آجی اما هر وقت دیدین لک لک می‌کنه، من خدمتونم! یخده پوس انداخته کولر! باس عوض شه. اونم حاجی بیاد ترتیبشو میده حتما!

مهسا کمی جلو رفت:

الناز محمدی
 _ همین الانم عالی شد! دست شما درد نکنه!

حسن با دیدن سه قاچ مثلثی هندوانه‌ی سرخ توی پیش دستی، یاد فکر و خیال بالای پشت بام افتاد و محمد! او که عیشش نوش بود انگار و سرش حسابی گرم! خنده‌اش گرفت و بی تعارف دست پیش برد و قاچی از هندوانه را برداشت. ندید چطور صورت مهسا از دست نشسته‌اش جمع شد ولی همین که هندوانه را توی دهانش گذاشت، چشمش به او افتاد و هندوانه بین دست و دهانش ماند. مهسا چشم گرفت و حسن تازه دید او سینی به دست ایستاده. فوری قاچ هندوانه را بلعید و دست به دهانش کشید.

_ دست شما درد نکنه . به خواهر سلام برسونین! امری باشه؟

مهسا فقط تشکر کرد و حسن در را باز کرد ، برود که دید مرد جوانی دنبال یک آدرس می‌گردد اما تا خواست کامل بیرون برود، اول دست مهسا را دید که در را گرفت و بعد صدای عجولش را شنید:

_ می‌شه این آقا رو دست به سر کنید بره! خواهش می‌کنم!

ابروهای حسن میان تعجب و غافلگیری جمع شد. مهسا کنار در چسبیده بود و با خواهش نگاهش می‌کرد. چشم حسن بین در و او چرخ زد و مشکوک نگاهش کرد که مهسا آرام زمزمه کرد:

_ مزاحمه!

صورت حسن باز شد و ثانیه‌ای بعد جایش ابروهایش توی هم رفت. دستگیره‌ی در را گرفت و با صدایی که رگ‌های تعصبش کلفت‌تر شد، اشاره زد:

_ شوما بیرون نیا!

مهسا در را گرفت:

_ نمی‌خوام بدونه خونه ما اینجاست! لطفا درگیر نشین... مزاحم اونجوری نیست...
 یعنی...

حسن گیج نگاهش کرد:

_ بالاخره ما شاخ شیم برایش یا نه آبجی؟

_ فقط بره!

نگاهی به در خانه انداخت و با استرس افزود:

_ مریم تا نفهمیده، بره!

الناز محمدی
نگاه حسن به مهسا طولانی شد و دخترک سرش را پایین انداخت. حسن گلویش را صاف کرد و گفت:

_خدمتش می‌رسم! برو زیر باد کولر شو ما!

دست مهسا از در سست شد و حسن بدون جعبه ابزارش بیرون رفت. قلب مهسا تند تند می‌تپید. گوشش را به در چسباند و صداها را دور و دورتر شنید. اگر مریم می‌فهمید تکه بزرگ‌اش گوشش بود!...

ماشین را پارک کرد و نگاهی توی کوچه باغ انداخت. تا قدمی توی کوچه رفت ، صدای حسن را از پشت سر شنید و برگشت!

_کوجا؟ نرسیده؟

_میام الان! برو تو ...

حسن شانه‌اش را به دیوار چسباند و رفتش را تماشا کرد:

_هول نزن! حاجی نیس که بیادت!

محمد با مکت برگشت و متعجب گفت:

_کجا رفته؟

حسن تکیه‌اش را از دیوار برداشت و گفت:

_پابوس آقا! بیا تو کارت دارم! بعد خواستی بری ور دل زیدت؛ برو!

چشمکی زد و با تخیلی گفت:

_اونوخ خواستی تا صبح و ایسا کیشیک!

محمد دست دور دهانش کشید و با نگاه به کوچه سمت حسن برگشت.

_مامانت کو؟

حسن سمت خانه برگشت و گفت:

_خونه خاله! تا چشم بابامو دور دید، پیچوند! منم دمو غنیمت دیدم و خبرت دادم!

در را پشت ورود محمد بست و با خنده گفت:

_البت اون سرتق کوچیکه هس! ببین می‌تونی بکنیش تو انباری بالا خرپشته ؟

_اینورم می‌شه فرستادش!

_ آررره! از اونورم راه وا کن ته خلاء! چون حاجی ته اسفل السافلینم نمی‌ذاره جام کنن!
محمد خنده‌اش گرفت و با دیدن بساط عیشش روی تخت کنار حوض ولو شد!
_ این بود کارت؟

حسن با یک بطری روبه رویش چهار زانو نشست:

_ جون تو آی هوس کردم امروز! یه جور دست به ریش نداشته واسه نم کشیدم که فهمید
چه خبره وا! ولی باز دمش گرم، گذاش یه حالی کنیم!
محمد یه ور روی بالش گرد افتاد و با یک دستش شیشه را چرخاند:
_ تو که همیشه از من می‌گیری! از کجا آوردی؟
_ داآشتو دست کم گرفتی ممد؟

محمد نچی گفت و ته استکان جلوی دستش را پر کرد!
_ می‌گفتی میثم می‌اومد!

_ کجا بیاد؟ مگه وسط شیفت نیس؟

محمد با کمی مکث آهانی گفت و اولین پیک را زد که حسن با مشت بهش زد:
_ واستا یابو! دارم برات کوفت می‌ذارم!

محمد گردنش را روی بالش انداخت و قوسی به لب‌هایش داد.
_ بی‌مزه، تلخه! خواستم دل و جیگرم کباب شه!

حسن کاسه‌ی ماست و خیار را سمتش گذاشت و به شانه‌اش زد:
_ پاشو بتمرگ دو دقیقه! ما رو باش خواستیم عزت تیونش کنیم!

_ نگه دار واسه یه شب دیگه! الان زیاد میلم نیس حسن! به حد کافی زهرمار هستم!
حسن نگاهی بهش انداخت. نسیم خنکی که می‌وزید، موهایش را که نسبت به همیشه
بلندتر بود، روی پیشانی‌اش می‌رقصاند! دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کمی
سمتش خم شد:

_ چپته مگه؟

با سکوت او، بهش زد:

_ هیچی! گند زدم! موندم چطو برم پاک کنم!

_ کجا؟

تا او خواست جواب دهد، ادامه داد:

_ دم دلِ مریم؟

_ آره!

_ خب دعوا نمک زندگیه دیگه دادا! باس دعوا کنی، اون قهر کنه، بری ناز و نوز بکشی و

...

_ اهل این ادا اطوارا نیست اون!

_ پ چی بلغور کردی که خودت افتادی به جلز ولز؟

محمد چرخى زد و دوباره استکانش را پر کرد:

_ زر مفت!

حسن به او نگاه کرد که یک نفس استکان را بالا رفت. کمتر دیده بود او آن را توی دهانش نگه دارد بعد قورت دهد اما امشب هر دوبار معجونش را تمام و کمال مزه کرده بود! تیکه‌اش را انداخت:

_ میلت نبود و مزه بردی زیر دندون؟

محمد نگاهی بهش کرد و با نچی شیشه را عقب زد و نشست! خواست بلند شود که حسن دستش را گرفت:

_ امروز رفتم کولرشونو سرویس کردم! یهو کوچیکه کشیدم کنار!

ابروهای محمد جمع شد:

_ چیکار داشت؟

_ نفهمیدم از کوجا سوتی داده که آدرس افتاده دست یارو ولی رنگ به رنگ بود و گفت آبجیش نفهمه!

محمد یک دفعه صاف نشست:

_ امین اینجا بود؟

_ آره! دیدیش که فهمیدی اونو می‌گم؟

الناز محمدی
رنگ محمد عوض شد و عصبی گفت:

_مرتیکه دی ...

_گفتم اشتب زده راشو کشید رفت! چیته تو؟

_همین گوه اومد چند روز پیش که اعصابم خورد شد!

_کجا؟

_صندوق! عموم زنگ زد جواب ندادم پیام داد امین نامی اومده کارم داره اونجا! رفتم که داستان شد...

حسن با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد:

_لابد گردن سیخ کردی جلو حاجی که...

_جلو اون حرف نزدم! کشیدمش بیرون! معلوم نیست چه مرگش بود ولی می‌گفت نمی‌ذاره دستم برسه به مریم و این چرند!!

حسن مهیج خبی گفت و محمد با حرص نگاهش کرد:

_زهر مار. خب داره دیگه؟

_یعنی تو نفهمیدی واس چی راه کشیده اومده دنبالت؟

_لابد...

مکت کرد و حسن گفت:

_فیلش یاد هندستون کرده؟

_به ناکجا آباد جد و آبادش خندیده!

حسن که خندید محمد زیر دستش زد و بلند شد. حسن میان خنده بلند گفت:

_به مریم گفتم اومده مگه؟

محمد سیگاری آتش زد و کام عمیقی گرفت:

_دم دارم یا سم؟

_نداری پ چرا رسمیش نمی‌کنی خو؟

با نگاه محمد خودش را لب تخت کشید. جدی شد و گفت:

_بابا ورش دار ببرش دم دلت! خسته نشده از این پس و پنهونی بودنش؟

سیگارش را زیر پایش انداخت و نگاهش به سمت دیگر خانه که در کوچکتز بهش وصل بود، چرخید...

سرش درد می‌کرد و دلش می‌خواست کمی بیشتر بخوابد اما عادات روزمره‌ش شده بود چکش! سر ساعت مقرر توی سرش می‌کوبید و بیدارباش می‌داد! دستش به صورت خودکار روی موبایلش رفت و با دیدن چندین تماس بی‌پاسخ از سمت محمد نیم‌خیز شد و آهی از سینه‌اش رها شد. بی‌صدایی گوشی باعث شده بود متوجه هیچ کدام از تماس‌ها نشود! آخرین تماس مال ساعت سه صبح بود! باورش نمی‌شد او تا آن موقع بیدار مانده باشد. از دستش ناراحت بود و حرفی که ازش شنید حالش را بد کرد اما همین که می‌دید قدمی سمتش برداشته، دلش شورش می‌کرد! دست به صورت و چشم‌هایش کشید و روی رختخواب نشست. با صبح بخیر مهسا سر بلند کرد و گوشی را توی دستش جمع کرد. با دیدن او که لباس بیرون تنش بود، متعجب ابرو درهم کشید. صدایش کمی گرفته بود:

_ کجا کله صبح و جمعه؟

_ مگه بهت نگفتم یه آزمون ورودی واسه زبان برگزار می‌شه؟ بتونم توش قبول شم، یه ترم دیگه بخونم می‌تونم به صورت مجازی کار تدریس کنم و...

کم حوصله بلند شد و جدی گفت:

_ گفتی ولی لازم نکرده بری!

گوشی را روی میز انداخت و بیرون رفت. مهسا با نگاهی به گوشی توی دستش، نچی کرد. معلوم بود مریم از دنده‌ی چپش بلند شده و روی خوش نشان نمی‌دهد! انگشت به دندان گرفت و روی مبل نشست. دیر می‌رسید آزمون را از دست می‌داد. یک‌فرصت خوب کار بود با شرکتی که قصد داشتند نیروی مجرب و تازه نفس جذب کنند برای تدریس زبان به صورت آنلاین و مجازی اما...

مریم که با صورت خیس تو آمد، نگاهش کرد تا حوله را از روی جالباسی برداشت و به صورتش کشید. گوشی توی دستش لرزید و سلام و صبح بخیری را دید. صبح بخیر گرم و گلی در جواب مخاطبش گذاشت و بلند شد. پشت سر مریم رفت و سینی آماده‌ی صبحانه را از روی کابینت برداشت:

_ چایی بریزم برات؟

مریم روی مبل مقابل کولر نشست و نگاهش کرد:

_ خوردی مگه؟

الناز محمدی
اره! گفتم زود بخورم و برم که دیر نشه و...

با نگاه جدی مریم ، دست و پایش را جمع کرد و مظلوم گفت:

_خب... دوست نداشته باشی تو! نمیرم!

_اینجوری اعصاب منو خورد نکن مهسا! تو منتظر جواب آزمون نیستی که دل به دل
فرانک دادی واسه این کارا؟

مهسا جرأتی پیدا کرد و گفت:

_به جون آبجی کنکور اولویته! گفتم که تو دوست نداشته باشی نمیرم ولی خب اینم یه
کار خوبه! منم دوست دارم درآمد داشته باشم!

فعلا درستو بخون...

_درس خوندم هزینه داره، من دوست ندارم تو فقط کار کنی من بخورم خب!

_به این چیزا کار نداشته باش!

_باشه! ندارم!

سمتش رفت و روبه رویش دست هایش را به هم پیچاند:

_به جون آبجی همین یه بار و همین یه جا! خودت بیا ببین اگه بد بود بگو نرو!

مریم می دانست این آبجی گفتن های پشت همش برای زمانی است که می خواهد گوش
بزند. کلافه و بی حوصله نگاهش کرد:

_مهسا حوصله ندارم به خدا. تو باهام کل کل نکن!

لحن درمانده اش، میدان را برای مهسا باز کرد و کنارش روی مبل نشست:

اصلا پاشو با هم بریم! تو که بیداری...

مریم با حرص ضربه ای بهش زد:

_مگه می گم چرا می ری؟ میگم دوست ندارم خودتو درگیر کار کنی!

همین یه بار...

_نه!

مهسا بمیره! به خدا تا ظهر...

دست مریم سمتش بلند شد:

الناز محمدی
_ این بار بگی می زخم تو دهنتم به خدا!

مهسا خوف کرد و کمی عقب رفت که مریم با حرص و خشم بلند شد:

_ هی بمیره ، بمیره! مدال میدان بهش انگار! بیشعور!

مهسا از جا پرید و دنبالش رفت:

_ ببخشید خب... مریم... اصلا محمدم هست . بیا با هم سه تایی بریم... تا من آزمونو میدم

...

مریم میان حرف او برگشت و با تعجب گفت:

_ محمد کجاست؟

مهسا با کمی تعلل گوشی را توی دستش فشار داد. هنوز گوشی روی پیام صبح بخیر محمد روشن بود.

_ خونه عصمت خانم!

_ تو از کجا می‌دونی اونجاست؟

_ ماشینش تو کوچه‌اس! بعدم... دیشب هی زنگ زد، جواب ندادی، پیام داد به من. گفتم خوابیدی!

با نگاه مریم، آب دهانش را قورت داد:

_ خودش گفت منو می‌رسونه آموزشگاه و ...

مریم عصبی گفت:

_ حرفو تو خونه نزده، می‌ری بیرون می‌گی که چی؟ اومده دنبال تو اینجا؟

_ نه به خدا... دیشب گفت چرا تا حالا بیداری؟ گفتم دارم یه دوره جزوه چک می‌کنم و... نباید می‌گفتم؟

_ حالا که گفتم دیگه!!!

توی اتاق رفت و با حرص مشغول جمع کردن وسایل شد. آنقدر عصبانی بود که دلش میخواست تمام رختخواب‌ها را جرواگر کند! مهسا کنار در ایستاد و با ناخنش به تکه چوب ورآمده‌ای بند کرد. وقتی مریم برگشت، از سرخی صورتش ، خجالت کشید و سرش را پایین انداخت:

_ فکر نمی‌کردم ناراحت شی!

الناز محمدی
مریم از کنارش رد شد و توی آشپزخانه رفت. مهسا دنبالش رفت که مریم یکدفعه با حرص برگشت:

دنبال من نیا! هر کاری می‌خوای بکن! به من ربطی نداره!

همان موقع زنگ را زدند. با بی‌اعتنایی مریم، مهسا با دست و پای سست بیرون رفت. در را که باز کرد محمد را دید. لبخند ناراحتی زد و سلام کرد. محمد چشم‌هایش را جمع کرد و با نگاهی به پشت سرش گفت:

چی شده؟

مهسا نگاهی به داخل خانه کرد و کمی جلوتر رفت:

از دست تو ناراحته؟

با سکوت محمد، اخم‌هایش را توی هم کرد:

چیکارش کردی اینقدر عصبانیه و ...

پیش میاد! تا تو بری و برگردی قول میدم از دلش دربیارم!

نمی‌رم!

محمد جا خورد:

چرا؟

مریم گفته نه!

اون گفت نه! تو هم گفتی چشم؟

آبجیمه!

محمد نچی کرد و نگاهش سمت دیگه کوچه چرخید. استیصال نگاهش را مهسا دید و با نگاهی به عقب توی کوچه رفت و روبه روی او ایستاد. نگاه محمد که متوجهش شد، آرام گفت:

اگه می‌خوای باهاش حرف بزنی که از دلش دربیاری، من الان می‌رم بیرون که تنها باشین ولی اگه بخوای ادیتش کنی ... به خدا به حاج آقا همه چیو می‌گم!

محمد چنان جا خورد و مات ماند که مهسا آب دهانش را قورت داد:

دوست ندارم فکر کنی فقط مریمه که پشت و پناه منه، پاش بیفته ...

شمام تهدید بلدی! بله!!

لحن پر خنده‌ی محمد، اخم‌های مهسا را توی هم کرد:

_ اذیتش کن که تهدیدمو عملی کنم محمد!

_ به حاجی چیو میگی اونوقت؟!

_ میگم ...

با مکت مهسا، محمد لبخند زد و قدمی نزدیکش رفت:

_ شاید اندازه‌ی تو نه! ولی باور کن منم دوسش دارم!

مهسا با ناراحتی نگاهش کرد:

_ پس چرا از دیشب اینجوریه؟

_ مقصر منم! اینقدر شجاعت دارم که اقرار کنم و از دلش درآرم!

با سکوت و نگاه مهسا، محمد سر مشتش را سمتش گرفت و چشمکی برایش زد:

_ قول دیگه!

لبخند پاورچین کنج لب مهسا نشست. سر مشتش را به دست او زد و باشه‌ای گفت.

_ می‌رم کیفمو بردارم!

محمد پلکی برایش زد که یعنی باشه! وقتی در نیمه باز ماند، با فکری که داشت حسن را

صدا کرد. او پاشنه‌ی کفشش را می کشید و بیرون می‌آمد:

_ هان؟!

_ می‌بری؟

_ کیو؟

_ مهسا رو؟

حسن همان طور دولا سیخ ماند:

_ هان؟

_ مهسا رو می‌بری آموزشگاش؟!

با نگاه چپ حسن، چشمکی برایش زد و دست به صورت صافش کشید. حسن کفشش را

ول کرد و ایستاد:

_ آخر یه کار می‌کنی حاج علی چوب کنه یه جا از حلقوم بزنه بالا لاگردار!!

با خنده‌ی محمد زهر ماری گفت و با گمشویی از جلوی در کنارش زد...

باورش نمی‌شد مهسا راهش را کشید و با یک بوسه روی گونه‌اش و خداحافظی کوتاه، سریع رفت. کف دستش را چند بار بین دو ابرویش فشار داد و جلوی لب تاپ نشست تا سر خودش را با دیدن چند ویدئوی آموزشی گرم کند. سرچ می‌کرد که چند حرکت دونفره نگاهش را نگه داشتند. خاطراتی که خیلی دور نبود پیش چشمش مجسم شد. یاد آن روز توی باشگاه افتاد. حسش آنقدر غریب بود که فکر می‌کرد دارد میان فشار دست او، فشار قبر را تجربه می‌کند و میان نفس زدن‌های تندش، جان کندن را اما حالا جانش داشت در می‌رفت برایش و ... مگر چند سال از آن روز گذشته بود؟؟

با صدای زنگ در از جا پرید و با اهی در لپ‌تاپ را همان طور بست. ده دقیقه بیشتر از رفتن مهسا نمی‌گذشت! فکر اینکه محمد پشت در باشد قلبش را لرزاند. او از حاج علی جرات نمی‌کرد این قدر صریح و توی روز روشن جلوی در بیاید چون مشخص بود رویشان حساسیت پیدا کرده. محمد هم آنقدر حساب می‌برد که تمام این مدت را مراعات کند، پس ... وقتی در را باز کرد تمام جزر و مد ذهنش به یک سطح رسید. به یک باور و به یک نقطه! محمد روبه رویش بود و دلش برایش می‌تپید! دست محمد روی لنگه‌ی در ستون شد و با همان لبخند و نگاهی که مریم نمی‌توانست ریشترش را تخمین بزند، سلام آرامی گفت. چشم‌ازش گرفت. جوابش را آرام و کوتاه داد. سعی کرد دست و پای دلش را از وسط معرکه‌ی غرور و احساس جمع کند. زخم حرف او با دیدنش بیشتر هم درد گرفته بود. از همان هم دنبال مرهم بود. بدون آنکه چیزی بگوید توی خانه رفت. محمد دنبالش رفت و گفت:

_ به مهسا گفته بودم خودم می‌برمش ولی...

مریم سمتش برگشت:

_ دوست ندارم یهو حاج علی در خونه رو بزنه و مجبور شم دروغ بگم که اینجا نیستی محمد؛ پس هر کاری داری زودتر بگو!

محمد توی همان حالت بود که حرفش قطع شد. با حرف مریم دستش را انداخت و آهان معناداری گفت. با نگاه خیره‌ی او و دست‌هایی که توی بغلش جمع بود، شک داشت هر حرفی که بزند او از موضعش عقب بنشیند اما ... جلو رفت:

_ کارم گفتنی نیست!

درست روبه رویش ایستاد:

_ تموم شدنی هم نیست!

با نگاه خیره‌ی مریم، سرش را جلو برد که او بدون آنکه عقب برود یا تکان بخورد، دست مقابل صورتش گرفت و با لحن محکمی گفت:

_ الان هیچی باعث نمی‌شه دستت به من بخوره!

محمد توی همان فاصله ماند و آرام گفت:

_ اهل شرع و دین بودی که...

_ بودم که محرمیت خواستم ازت اما سند هرزگی ندادم دستت که هر وقت خواستی بیای سراغم، هر وقت خواستی بری، هر وقت خواستی با همون بهم نیش بزنی که چرا یه بار خواستمت!

محمد صاف ایستاد:

_ قراره جنگه؟

_ منو با...

_ با هیشکی یکیت نکردم که انجام!

مریم با تعجب نگاهش کرد و لحظه‌ای بعد با حرص خندید:

_ امر می‌کردی من می‌رسیدم خدمتت خب! دین و شرع پشتته! نه؟

با خنده‌ی محمد جدی نگاهش کرد و قدمی جلوتر رفت. جوری که یک نفس بینشان فاصله ماند:

_ اون روزی که بهت یه ذره احساس نداشتم، گفتم هر چی ازم بخوای بهت نه نمیگم؛ ولی باید یادت باشه احترام یعنی چی! یادت باشه ...

_ همه رو یادمه! می‌دونی دلم گیرته داری خط و نشون می‌کشی!؟

دست‌های مریم افتاد و بهش زل زد:

_ گیر من؟ دلت گیره که....

_ منظور من اونی نبود که تو واسه خودت معنی کردی!

_ دلیل بودن منم با تو چندتا جمله نبود که یهو معنی پیدا کنه!

بعد از حرفش عقب رفت به چشم‌هایش زل زد و آرام گفت:

_ مطمئن باش اگه حسی که امروز بهت دارم، همون روز اول آشنایی داشتم، هیچ وقت پا توی اون محضر نمی‌داشتم محمدرضا که تهش...

_ الان چیکار کنم؟! بگو همون کارو کنم!

مریم سر تکان داد و سمت آشپزخانه رفت. خودش نمی دانست می خواهد چه کند ولی در آن لحظه دوست نداشت روبه روی هم باشند. بدون فکر و از توی یخچال هندوانه قاچ شده را برداشت و برگشت که محمد را درست پشت سرش دید:

_ دیروز اعصاب من خورد بود ، یه حرف مفتی پرید بیرون! تو هم گفتی اگه بتونم توجیهت کنم، حله... مگه نگفتی؟

مریم به چشم هایش خیره شد و آرام گفت:

_ چرا این حرفا یهو از دهنتم می پره محمد؟ اون شبم تو خونه گفتی حرف از دهنتم پریده که...

_ حالام میگم! پات و ایسادم. پای دلم و ایسادم!

با چرخیدن نگاه مریم، سرش را مقابل صورت او خم کرد و آرام تر گفت:

_ آدم تحت فشار باشه، از اینور اونورش می زنه بیرون دیگه!

_ این شد دلیل توهین؟

_ نه! دارم دست و پا می زنم که با چشات نگوی ، بگو غلط کردم!

مریم از حرف آخر او تکان بدی خورد و اخم هایش توی هم رفت:

_ خودتم فحش ندی...

_ تو از دیشب ندادی؟

_ نه!

نه گفتنش آنقدر ساده و صادق و صریح بود که محمد حس کرد سر و تهش کردند و تمام حسش را توی مغزش برگرداندند. دو طرف سر او را گرفت و جوری نگاهش کرد که بند دل مریم پاره شد. همان محمدرضا روبه رویش بود که دیدنش دلش را قرص کرد به یک پناه! بوسه اش که بین دوا بروی او نشست ، انگار بلاگردانی تمام شد و آرامش گرفت. عقب رفت و آرام گفت:

_ دو ماه مونده این صیغه تموم شه!

مریم منتظر نگاهش کرد و محمد نفسی گرفت:

_ تصمیمش با تو که بقیه اش چه شکلی باشه! کی باشه؟ کجا باشه؟ فقط موقت و دانمش باید باشه! می گیری چی می گم؟

_با من! میارمش همینجا خواستگاری! دیگه؟

سر مریم تکان خورد و محمد خواست کامل در آغوشش بگیرد اما مریم ظرف هندوانه را با لبخند بینشان بالا گرفت. بوی خوش و خنکش حالشان را عوض کرد. نگاه محمد به لبخندش بود و با یک دست ظرف را گرفت و روی کابینت کنارش نامتعادل رها کرد:

_از دیروز تو فکر این یه گُله جا تو صورتتم که ببینم درست می‌شه یا نه!

انگشتش را کنج لب و لبخند او کشید:

_مامانم بفهمه من می‌میرم واسه این راه او مدنات، چشم بسته خاطرخوات می‌شه!

_بدون حرفِ پنهونی؟

_اگه تو بخوای می‌گم محرم بودیم!

با سکوت مریم، دوباره پرسید:

_بگم؟

_نه!

لبخند زد و نگاهش به چشم‌های مریم گیر کرد. شستش روی گونه‌ی او کشیده شد و آرام گفت:

فکر کردم بیشتر از اینا شمشیر می‌کشی روم بابت مزخرف گفتن ولی...

_شمشیر رو چی بکشم؟ رو خودم؟ ... دلم تنگ شده بود برات!

لحن آرام و دل‌تنگ او ضربانش را بالا برد. در آغوشش جا خوش کرد. دستانش به بازی با موهای رهایش افتاد و نفس‌هایش حرص پیچیدن به نفس‌های او را زد. با پیشروی دست‌ها و زمزمه‌هایش، مریم دو دستی روی سینه‌اش فشار آورد و عقبش زد، اما محمد نگاهش داشت. چشم‌هایش میان عطش، لبخند و لذت چراغانی بود. هر دو مچ او را گرفت و نگاهش بین چشم‌ها و لب‌های مرطوبش سرگردان شد:

_از اون شب تو باشگاه، هر طرف خواستم جا پیدا کنم بن بست بود... اینجوری تلافی نکن!

نفس‌های او هم سنگین بود:

تلافی نیست! اون چند روز اتفاق افتاد. قرار نیست...

_یه بار پای پیشامد بود محمدرضا! بعدش دیگه...

_خواستم و خواستی! ول کن حرفای نشنیده رو!

_اگه کسی بیاد ...

_کی بیاد؟ صابخونه‌ات زیارته! مهسام که تا ظهر نیست...

نگاه سرگردان و مردد مریم هم خطوط پررنگ دل‌تنگی و نیاز داشت که محمد دو طرف صورتش را گرفت:

_می‌خوامت الان... ولی ...

با مکث بوسه‌اش را گرم‌تر تکرار کرد:

_بگی برو هم نمی‌رم! زخم نه... عشقمی!

چشم‌های مریم با نفس آرامی که بسته شد، لب‌های او به گونه‌اش چسبید. منتظر بود مریم چیزی بگوید ولی بازی دکمه‌ی پیراهنش میان انگشتان او شعله‌های سرکش اشتیاقش را بالا کشید ...

دیگر مهم نبود چطور آتش می‌سوزانند! عشق و عطش به هیزم استخوان‌هایشان رسیده بود! ...

دستش لابه لای موهای او بود و هنوز از بوسیدنش سیراب نبود که صدای زنگ مثل زنگ ناقوسی توی سر جفتشان خورد. از هم جدا شدند. نگاه مریم با استرس بیشتری بود. محمد ترس را توی چشم‌هایش دید و نگهش داشت:

_من میرم!

_ولی...

_هر کی بود مهم نیست!

با پلک زدن مریم، لبخندی کنج لبش نشست. محمد پیراهنش را که کنارش روی زمین افتاده بود برداشت و پوشیدش! کنار پیشانی او را بوسید. جلوی در لحظه‌ای ایستاد و سمت او برگشت. چک کردنش باعث شد مریم کوسن مبل را سمتش پرت کند و او با خنده فقط جانی بهش گفت. نگاه مریم دنبالش رفت و روی مبل نشست. دستش ناخودآگاه سمت لباس‌های نا مرتبش رفت و بلند شد. سمت آشپزخانه برگشت تا آبی به صورتش بپاشد اما صدای آشنایی که از توی حیاط آمد بر جا میخکوبش کرد... با بهت جلو رفت و گوشه‌ی پرده‌ی پشت در را کشید...

ففسه‌ی سینه‌اش آنقدر سنگین بود که نفس‌هایش انگار زیر کوهی گیر کرد و مجبور شد با فشاری به دنده‌هایش رهایش کند. نگاهش از گوشه‌ی پرده به مردی افتاد که روبه روی محمد ایستاده بود و سگرمه‌های توی همش ، دولبه‌ی تیز شمشیر بود. صدای محکم و رسایش، طلب داشت. انگار طلب آبرو...

بیخ گوش حاج علی؟ این قدر همه چی برات پیش پا افتاده شده رضا که...

_ارتش واسه زندگیم نذاشتم که حاج علی بشه فرمانده‌اش عمو!

حاج فاضل تسبیح توی دستش را جمع کرد و کفری جلو رفت:

با هر کی رفتی و اومدی ، کی جرات کرد بگه چرا؟ گذاشتی بگن ؟

حالا شم نمی‌ذارم! زندگیم به خودم مربوطه. شمام میخوای دین و ایمونت تو چاله چوله نیفته، لقمه کلفتتو بذار واسه برو بچه ها خودت کنار که...

که یه چیزی تو گلو خودت بمونه گیر کنه؟

_واسه این لقمه خفه هم بشم کمه!

نگاه مات حاج فاضل چند ثانیه بهش ماند. بعد تسبیحش دور انگشتانش گره خورد. با نگاهی به چشم‌های سرکش و جنگنده‌ی محمد از کنارش رد شد و سمت خانه رفت. محمد تا خواست چیزی بگوید او بلند گفت:

_یه وقتی اومدم خودتون دوتا باشین و آبرو ریزی نشه! حتی جلو خواهرت دختر جون!

ابروهای محمد از سر حیرت باز شد و به عمویش خیره ماند که صدای تق در آمد. مریم ماتو پوشیده بود و شالش روی سرش رها بود! سعی کرد لحنش آرام باشد. توی این میدان که یک سمتش عموی محمد بود ، نمی‌خواست ببازد! انگار باز کسی توی یک شب زمستانی دایره‌ی زنگی می‌چرخاند:

_خوش اومدین حاج آقا! بفرمایین داخل!

حاج فاضل قدمی سمتش برداشت. پشت به محمد و روبه روی مریم ایستاد. سنگینی نگاه محمد روی صورت مریم داشت نفسش را می گرفت ولی نگاهش را داد به حاج فاضل ، چون او داشت حرف می‌زد! چون نمی‌خواست ضعیف باشد!

روزی که اومدی صندوق چی گفتم بهت دختر جون؟ نگفتم کارتو راه می‌اندازم؟

مریم آب دهانش را قورت داد:

_گفتین ولی اون چیزی که من به خاطرش اونجا بودم، پول اون صندوق نبود حاج آقا!

مریم چند ثانیه سایه‌ی سیاه مرگ را جلوی دیدگانش و در قالب حاج فاضل دید ولی دو دستی به جانش چسبید تا بیجا در نرود. تنها پله‌ای را که از سطح حیاط بالا بود، پایین آمد و محمد را نگاه کرد.

تو واسه چی اینجایی محمدرضا؟

محمد را انگار از حفره‌ی گود گیجی و شوک زدگی بیرون کشید. تکانی خورد و تا حاج فاضل خواست حرفی بزند، محمد دورش زد و بین او و مریم ایستاد:

احترام خودتو نگه دار عمو والا...

والا چی؟ بیشتر از این آبروریزی بار میاری که دیگه از حاج علی هم باکت نیست؟

کاری نکردم بخوام از کسی بترسم!

یه نانجیبی بار بیاد...

نجابت به دین و ایمون تونه؟ اگه به اونه که تو خونه خودمم! زنمه!

مریم حس کرد تکیه‌گاهی محکم کنار نهال لرزان تنش یکباره ساختند. نگاه مات حاج فاضل و ستون سنگین حضور محمد می‌گفت که خواب ندیده و او واقعا حقیقت را گفته. داشت نگاهش می‌کرد که سنگینی نگاه حاج فاضل دلشوره‌اش را بیشتر کرد. ناخودآگاه ساعد دست محمد را گرفت و نگاه او سمتش برگشت. نفس‌های سنگین و عصبی‌اش با مهر نگاهش در تضاد بود. دلش می‌خواست همان لحظه به آغوشش برود و التماس کند که حتی یک شب تنها رهایش نکند تا از این سوتفاهم بگذرند! همان لحظه دست او چرخ خورد و انگشتانش را محکم گرفت. او را بیشتر کنار خودش کشید و عمویش را نگاه کرد:

اگه عباس خبر آورده که باید گفته باشه همون دوماه پیش گفتم زنمه و رو من حساب نکنه و...

عباس خبر نداد! شوهر اولش او مد سروقتم! همونی نبود که خودت کشیدیش بیرون و پچ‌پچ وار واسه هم خطو نشون کشیدین؟

انگار ضربه‌ای محکم توی سر مریم خورد. نگاه مرد روی او ماند! با بهت حاج فاضل را نگاه کرد و او سری تکان داد:

محرمین به هم پس!

و نگاهش بینشان چرخ خورد که در سکوت بهش خیره مانده بودند! محمد از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به مریم کرد و گفت:

__ کارت عروسی رو هم تا ته تابستون می فرستم عمو! اگه از نظرت بساط لهُو و لعب نیست، خوشحال می شم اونجا ببینمت! خونوادگی...
 حاج فاضل سری تکان داد و تسبیحش از دستش شل شد.

__ باشه عمو جان! باشه! پس به زندگیت برس! هر جور خوشی...
 سمت در برگشت اما دوباره ایستاد و به مریم نگاه کرد. لحنش تیز بود و انگشتی که سمتش نشانه رفت شبیه نیزه:

__ مال و آبرو از بابات رفت، کاش ناموشو نمی کشیدی وسط این جریان دختر جون! تو تتمه‌ی آبروش بودی! همونی که بخاطرش سعی کردم سال آخر کمکش کنم و از دخمه‌ای که توش گیر کرد بیرونش بکشم!

در بسته شد و سنگینی نگاه محمد روی صورت مریم، باعث شد پاهایش سست شود. عقب که رفت، دست او هنوز میان پنجه‌اش بند بود! سر پایین افتاده‌اش جواب یک سوال محمد بود:

__ بابات... چیکار کرده؟

با مکث ادامه داد:

__ توی اون تیم اختلاس از صندوق مرکزی شاهد بوده؟

با سکوت مریم، محمد دستش را فشار داد و با تکانی بهش، رو به رویش کاملاً ایستاد:

__ سوالم جواب نداره یا اینم جز اسرار گذشته اس که خوشت نمیداد کسی ازش سردرآره؟ پلک‌های مریم به هم خورد و دستش را از دست او بیرون کشید. صدایش به زور از ته حنجره‌اش بیرون آمد:

__ اسراری توی گذشته‌ی من نیست. اگه بود عموت روبه روم و نمی ایستاد که...
 محمد جلو رفت و میان حرفش گفت:

__ می دونی اون اختلاس که تهشم بی نتیجه موند، سرمایه کیا بود؟

نگاه مریم یک دفعه سمت او بالا کشیده شد و بهش زل زد:

__ مال یه عده شبیه تو!

ابروهای محمد که باز شد، مریم دست باز کرد و اطرافش را نشان داد:

__ اما اثری از اون سرمایه تو خونه زندگی من و مهسا می بینی محمد؟ می بینی؟

با سکوت محمد، مریم قدمی پیش رفت:

__اگه می‌بینی بگو بابتش توضیح بدم! بگو بابتش جواب پس بدم و بزارم بیشتر از چیزی که از دست دادم؛ بازم به زندگی خودمو خواهرم چوب حراج بخوره!

نفس‌هایش سنگین بود ولی کوهی که مدام روی سینه‌اش سنگین می‌شد، حالت نگاه محمد بود. یک توییخ عجیب. یک سوال بزرگ، یک دره‌ی عمیق ...

__چقدر رضا رو می‌شناختی؟

__نمی‌شناختم!

پلک‌های محمد جمع شد. جلو رفت و درست روبه رویش، سر توی صورتش کشید:

__اینقدر نمی‌شناختی که به اسمش تا باشگاه اومدی؟ که از اون سر شهر تا این سر شهر کشیدی؟ اینقدر نمی‌شناختی که به اسمش پیشنهاد منو رو هوا زدی؟ اینقدر که توی محضر دست و پات شل شد و داشتی فرار می‌کردی و ...

چشم‌های مریم به دو دو زدن افتاد و محمد تیر خلاص را زد:

__اینقدر نمی‌شناختی که وقتی فهمیدی عموم منو جاش نیگا می‌کنه، ...

دست مریم بینشان بالا آمد و سخت گفت:

__بابای من تنها کسی نبود که توی اون مجموعه اشتباه کرد ولی تنها کسی بود که پای اشتباهش و ایسادی! تنها کسی بود که تا قرون آخر سرمایه‌ش، زنش، بچه‌هاش، حتی شخصیتش رو قربونی کرد تا ثابت کنه یه وسوسه بوده و می‌خواد جبران کنه! عموت می‌دونست! بابای من یه حسابدار معمولی بود توی شرکت پارسیان که به دعوت عمومی تو رفت توی اون صندوق! گفت کار نیمه وقت خوبیه برای عصر! وقتش مناسبه! ...

اون می‌دونست بابای من یه ساله نمی‌تونسته اون همه پولو برداشته باشه. به بابام قول داده بود کمکش میکنه ثابت کنه تنها آدم اون مجموعه نبوده ولی... هیچ کاری نکرد. رضا رو من نمی‌شناختم جز یه اسم ازش! اونم بابام بین حرفاش از عموت گفته بود که تموم سهام شرکت پارسیان مال پسرش بود ...

عقب رفت و با غمی که داشت می‌گشتش به دیوار تکیه داد:

__خوابای عجیب غریب توی این یه سال، پیدا شدن یهویی آقای غیائی که همکار بابام

توی یکی از نمایندگی‌های قدیمی بود و گفته بود عموت دنبالمون می‌گرده، باعث شد

بگردم دنبال عموت! پیداش کردم. اومدم خودمو معرفی کنم بهش و ازش بخوام کمکم کنه ... بخوام منو ببر تو اون صندوق مرکزی که ...

از همون سالی که گند کارکناش دراومد، تق و لق شد. وقتی رضا مرد اون خراب شده جمع شد!

صدای مریم لرزید:

محمد... من نمی‌دونستم رضا مرده!

آره خب! دری که زدی کلا اشتباهی بود!

دستش را با حالت تحقیر آمیز عقب پرت کرد:

کلا مسیرو عوضی اومدی!

بغض و جان با هم از تن مریم پس رفت و خودش با مکث جلو رفت. به نیمرخ محمد خیره شد. آنقدر طولانی و عجیب که محمد سمتش برگشت و سخت گفت:

همه این مدت دروغ گفتی! هنوز دنبال عموم بودی که خودتو جلوی در مسجد نشون دادی اون روز وگرنه...

مریم میان حرفش پرید:

من فقط نگفتم چرا اومدم سراغ عموت محمد وگرنه...

محمد کامل سمتش برگشت و عصبی گفت:

نگفتی چون می‌دونستی یه دیقه هم باهات نمی‌مونم! حالا فهمید!

انگشت مقابل صورت مریم کشید و محکم ادامه داد:

منتها این یکی درست پیش نرفت! من باج بده نیستم! حتی اگه واسه یکی بمیرم...

مریم بدون پلک زدن بهش خیره ماند. احساس می‌کرد چشم‌های او دارد طنابی به هم می‌بافد که دور گردنش می‌افتد. پلک می‌زد بلکه این طناب پاره شود! سخت نفس می‌کشید بلکه این هوای مسموم دور شود اما نگاه محمد بود که برید و پشت به او کرد. قدم‌هایش که سمت در رفت، انگار طنابی به قلب مریم بسته بودند و پشت پای او کشیده شد. محمد با مشتش ضربه‌ای به قفل زد:

سوالش مٹ خوره مغزمو می‌خورد که تو چطوری یهو پیدات شد! از معمای تله بودن عموم شروع شد تا ارتباط با مردن عجیب رضا و حالا می‌بینم جفتشو ترکیبی زدی اومدی و....

سمتش با خنده برگشت:

خر خوبی‌ام نه؟ نکنه اون شبم جریانش بودار بود؟

مریم مثل مجسمه‌ای خشک شده بود و نگاهش می‌کرد! محمد جلوتر رفت:

جریان او مدن امین چی بود حالا؟ این یکی رو راست بگو!

برق از چشم مریم پرید. کوه روی سینه‌اش تکان خورد. یک دایره ی سیاه مقابل چشم‌هایش بود با یک خط قرمز دورش. داشت دور می‌زد. دور می‌زد و مادرش پشت بهشان کرد. دور می‌زد و امین سر پایین انداخته بود، دور می‌زد و محمد ... دور می‌زد و محمد گفت عاشقتمو انگار بهش آب داد تا سرش را ببرد و...

گلویش خشک بود. درست مثل مرده‌ای که تنش دچار جمود نعشی شده اما...

میدان سکوت محمد را جری‌تر کرد تا بلند بگوید:

این یکی هم جواب نداره یا کلک بود؟ اصلا اون اسم توی شناسنامه واقعیت داشت یا نوشتیش خودتو بندازی وسط زندگیم؟ هان؟

نفس‌هایش را از ته جانش بالا کشید. به چشم‌های او خیره ماند و با لحنی که محمد تا به آن لحظه ازش ندیده و نشنیده بود، گفت:

منتظر بودم این جریان مسخره تموم شه و بهش برگردم!

خطوط صورت محمد یک‌دفعه چنان تغییر کرده انگار تایم لپس یک عمر حیرت و خشم را مقابل یک آینه ساخته‌اند! تیرگی چشم‌هایش و برجستگی رگ پیشانی‌اش بند را دور گلوی مریم محکم‌تر کرد تا بیقرار برگردد ولی تا او عصبی و پر خشم و حیرت زده سمت خودش کشیدش، چنان دو دستی عقب هولش داد که محکم به در حیات خورد و صدایش بالا رفت:

برو بیرون!

عقب عقب رفت و انگشت یخ کرده‌اش را مقابل او گرفت:

برو دیگه برنگرد! دیگه برنگرد...

جانش از لابه لای صدای لرزانش داشت درمی‌آمد! محمد بهش خیره ماند و مریم برگشت که محکم توی در شیشه‌ای خورد. گیج و منگ بود. انگار داشتند با مشت از دو طرف توی شقیقه‌هایش می‌کوبیدند. هر مشت یک حرف و از یک طرف بود. سرش را میان دست‌هایش گرفت و وسط اتاق روی زانو نشست. ضربان قلبش تصاعدی بالا رفته بود. درد توی قفسه‌ی سینه‌اش بیداد می‌کرد. احساس می‌کرد چیزی نمانده تا ته دنیا تا جایی که پدرش با دایره‌ی زنگی ایستاده بود و ... مردن گاهی وقت‌ها ساده‌ترین راه است ولی مرگ هم ناز کردن بلد است....

الناز محمدی
میلہی نقرہای هالتر وصل بود به دو دستش و فکرش به روز قبل ! نه! فقط فکرش نبود.
تمام جانش بود! وزنه‌های آزاد و احوالاتش در کنترلش نبود. انگار صفحہی شطرنج را
چیده بود و داشت به کیش و مات او توی احساسش می‌رسید، بعد یکهو نفر سومی مشتی
روی صفحہ کوبید و همه‌چیز به هم ریخت. هم او باخت، هم رقیبش! چه کسی قرار بود
ببرد؟

میثم از بالای سرش میلہی هالتر را محکم نگه داشت و صدای محکمش را شنید:

_ الان پدر تاندون دستت درمیاد محمد!

چشم تو چشم شد با میثم و اخم‌های او بیشتر به هم چسبید. هالتر را سرجایش گذاشت.
آرام‌تر گفت:

_ مٹ سنگ پاچه همه رو گرفتی. هر چی کارآموز هم بود پروندی! حالا افتادی به جون
دستگاهها!

سرش را از زیر دستگاه بیرون کشید و پایش را جوری گذاشت که سمت مخالف میثم بود.
مشت جمع شده‌اش روی زانویش بود که دست میثم پشت کتفش و از کنار حلقه‌ی
رکابی‌اش رد شد. باتعجب گفت:

_ پشتت چرا زخمه؟

صورتش بیشتر جمع شد و دستش از بالای سرش رد شد و به جایی که میثم گفته بود
دست کشید. کمی دردش آمد. حس کرد کسی باز با تمام قدرت توی سینه‌اش کوبید و عقب
پرتش کرد و قفل قدیمی میانہی در توی کتفش فرو رفت. باز مریم با صورتی سرخ و
چشم‌هایی کبود، سرگیجه‌وار سمت در چرخید و توی شیشه‌ی محکم مقابلش خورد. فکش
منقبض شد و پشت رکابی‌اش بین دستش جمع شد.

میثم آرام گفت:

_ محمد اگه هنوز از خونه ناراحتی...

رکابی‌اش را از سرش بیرون کشید و میان حرف میثم بلند شد. انگار می‌خواست چیزی را
از تن و قلبش بکند. حرص داشت. حرصی که هر چه می‌گذشت بیشتر می‌شد! رکابی را
گوله کرد و جلوی کمد پرت کرد. میثم فکر کرد او دوش می‌گیرد اما وقتی دید، پیراهن و
شلوارش را برداشت، جلو رفت و مچش را گرفت.

_ می‌گی چته یا نه؟

انگار یکهو افسار پاره کرد و داد کشید:

__ واسه هر غلطی که می‌خوام بکنم باید جواب پس بدم؟!!

میثم می‌شناختش و می‌دانست نقطه جوشش در بالاترین حد است که آن حال و روزش شده. نگران تر گفت:

__ کی گفته واسه غلط کردنات جواب بدی؟ نگرانتم مرد ناحبی!

__ داری می‌گی ناحبی، پس بکش کنار تا پرتت نکردم اونور!

نگاه خیره و عمیق میثم رویش ماند و محمد سمتی هولش داد و برای پوشیدن لباسش رفت. چند دقیقه بعد بدون توجه به او سمت پارکینگ رفت. پایش را روی پدال گاز فشرد، انگار که قرار بود روی گلوی کسی بگذاردش!

توی فضای نیمه تاریک اتاق چمباته زده بود و شیشه‌ی تیلها توی دستش زیرو رو می‌شد! با هر بار فرو ریختنش یکبار فرو ریخت! سعی کرده بود گریه نکند چون مهسا نگاهش می‌کرد. انگار دنیا می‌پاییدش که بداند بلد است دست از تخس بازی بردارد و نابودش کند یا نه! محمد ... رفته بود! این که توی سرش تکرار می‌شد، انگار در دنیا به رویش بسته می‌شد و صدای وحشتناکی می‌گفت به جهنم خوش آمدی! حرصش تمام می‌شد و بغض جای تمام درد توهین‌هایش را می‌گرفت.

با نشستن مهسا روبه رویش، شیشه را رها کرد و طاق باز دراز کشید. آرام گفت:

__ چایی داریم؟

مهسا آره‌ی آرامی گفت و صدای محمد بین بغض‌هایش توی گوشش پیچید.

" __ خیلی نمی‌کشی محمد؟

__ چی؟

از مدل نگاه و لحن او خنده‌اش گرفت:

__ محمدرضا!

با همان دستی که سیگار داشت، پشت انگشتش را به گونه‌اش کشید و با همان نگاه خانه خراب کنش گفت:

__ حالا باید گفت جون!

__ این شد جوابم؟

__ سعی می‌کنم جلوت زیاد نکشم، تو هم سعی کن عادت کنی به دود این!

__ بحث عادت نیست. دودش هم اذیت نمی‌کنه، فقط...

__جون تو بعد از چایی سیگار می‌چسبه، بعد از سیگارم چایی!

سرش را نزدیکش کشید:

__بعد از تو هم سیگار و چایی با هم چسبید بهم! هضم نمی‌شدی لامصب!

خنده‌اش با بوسه‌ی یکهوویی‌اش یکی شد و نفس‌هایش بوی سیگارش را گرفت و..."

چایی جلوی دستش آمد و پلک‌های داغش لرزید! دلش زیر و رو بود و محمد با چشم‌هایی تحقیرکننده و خنده‌ای کشنده جلویش قد علم کرد:

"اینو دیگه راست بگو"

آنقدر توی ذهنش تکرار شد که مثل روانی‌ها چایی را با پشت دستش سمت دیگر پرت کرد و به شیشه‌ی تیله‌ها خورد. صدایش داشت دیوانه‌اش می‌کرد! مهسا بغ کرده و نگران بهش خیره بود و مریم نمی‌دانست سرش را به کدام دیوار بکوبد. داشت رسماً دیوانه می‌شد که زنگ در را زدند. مهسا مثل کسی که منتظر یک ناجی باشد از جا پرید و توی حیاط رفت. در را که باز کرد، محمد با سلام کوتاهی بدون آنکه منتظر دعوت باشد، تو رفت. حال بدش نیازی به سوال نداشت. مهسا هوشیارتر از آن بود که نفهمد بحث بینشان جدی‌تر از آن است که فکرش را بکند. خودش را به محمد رساند و جلویش ایستاد. از نگاه ترسناک محمد قلبش ریخت. آب دهانش را قورت داد:

__حالش خوب نیست! چی شده؟

__برو بگوبیاد وگرنه می‌رم تو!

مهسا بیشتر ترسید. محمد را هیچ وقت اینطوری ندیده بود! با نگاه ساکت و ترسیده‌ی دخترک، بدون توجه به مراعاتی که همیشه مقابلش داشت؛ مریم را بلند صدا زد. مهسا تپش قلب گرفت و دستش سست شد که مریم پشت سرش از در بیرون آمد. نگاهشان که به هم چسبید انگار روز قبل در لحظه تکرار شد. حالشان شد رنگ زخم پشت کتف محمد و کبودی روی پیشانی مریم! زد و خورد دلشان به شمشیرزنی چشم‌هایشان کشیده بود! مهسا هم بی‌دفاع و بی‌خبر بینشان! مهسا عقب برگشت و خواست به آرامی توی خانه بخزد و در را ببندد که مریم زودتر از او برگشت ولی محمد خودش را بهش رساند و از پشت سر کشیدش!

__حرف دارم!

مریم با ضرب دستش را پس زد:

__خودت برو تا زنگ نزدم به ۱۱۰!

رو کرد به مهسا:

_زنگ بزن به ۱۱۰!

مهسا با ترس و لرز نگاه بینشان چرخاند و محمد خیره به مریم گفت:

_اونوقت با همون سندی که زورکی ازم گرفتی ، می برمت خونم و می خوام ببینم کدوم بی وجودی می تونه جلوم وایسه!

نفس مریم رفت و سنگینی نگاه مهسا را روی نیمرخش حس کرد. آنقدر قفسه‌ی سینه‌اش سنگین بود که انگار چیزی به مرگش نمانده! نگاه تیره و طلبکار محمد طناب دار بود! وقتی مهسا با سرعت از کنارشان گذشت و توی خانه رفت و در را بست، مریم قدمی سمت محمد رفت و توی چشم‌هایش زل زد. انگار تمام وجودش شد زره به تن کرد تا توی آن جنگ تن به تن بیشتر نبازد:

_آدم بی وجود اونقدر دیدم که مطمئنم تنها کسی که می تونه به کاری مجبورم کنه، خود خداست که بیاد رو زمین و جلوم وایسه!

دستش را با قدرت از بند دست او بیرون کشید:

_برو واسه اونی ادعای خدایی کن که به باد هوا نلرزه جناب فاضل! نه من! من بندگی بلد نیستم، حتی اگه بابام یه روزی از دیوار اعتماد مردم بالا رفته باشه!

نفس عمیقی کشید. ولی انگار ریه‌هایش از کار افتاده بود که فایده نداشت:

_حالا چی میگی؟ چی میگی؟ می خوای داد بزنی آبرومو ببری؟ ببر!

صدایش محکم تر و کوبنده تر شد:

_می خوای خودم بگم زندگیم و بدبختیام از چی و کیه؟ از کجاست که باعث شده به آدمی مث تو اعتماد کنم و تهش بشم شیاد؟

به سینه‌ی محمد زد تا شاید او قدمی عقب برود ولی برخلاف روز قبل از جایش تکان نخورد. زل زده بود بهش:

_حالا اومدی دنبال چی؟ طلب چیو داری؟ مالتو خوردم؟ ضرر و زیان دادی برام؟ بگو چی بهت بدهکارم همین الان باهات صافش کنم و برای همیشه بری.

بلند و کوبنده گفت:

_چی رو از من طلب کردی که اومدی وسط خونه‌ام صداتو می بری بالا محمد؟

مریم آنقدر بد تکان خورد که محمد محکم بازویش را گرفت و سرش را توی صورتش برد:

_اومدی خودتو انداختی تو زندگیم! همه آرامشمو گرفتی... بی خیالیمو گرفتی... تور پهن کردی واسه وجدانم و صدات درنیومد... بعد میگی چیو گرفتی ازم؟ گیر پول بودی و پشتیبانی عموم اونوقت؟ ...

مریم خواست خودش را عقب بکشد اما محمد مجالش نداد:

_اینایی که ازم گرفتی پس بده بعد بیرونم کن! بعد بگو برو...

مریم تلخ گفت:

_بگو... بیشتر بگو که دلت باهام بی حساب شه! چون هر چی ته وجودم بهت مونده رو داری قلوه کن می‌کنی و می اندازی دور!

_فکر کردی می‌رم و می‌گم به درک؟

سرش را آنقدر نزدیک برد که هرم نفسش، نفس مریم را بند آورد:

_نمی‌ذارم مٹ آدم زندگی کنی!

_چیکارم می‌کنی؟

جسارت چشم‌های مریم، محمد را جری تر کرد:

_تا تهش پای کارم وامی ایستم، تو هم پای غلطی که کردی وایسا.

مریم گیج نگاهش کرد و محمد رهایش کرد:

_می‌ریم عقد می‌کنیم!

نگاه مات مریم بهش ماند و محمد زخمش را زد:

_بعدش دیگه کاری بهت ندارم!

مریم نه تکان خورد، نه چیزی گفت. محمد قدمی پس رفت و برگشت که مریم گفت:

_که به عموت و خونوادهت بگی هر کاری خودت بخوای می‌کنی و حتی رو شدن دست شیادی مٹ من برات مهم نیست. نه؟

محمد سمتش برگشت و سر خم کرد:

_دقیقا! بعدشم میرم سراغ عشق و حالم!

الناز محمدی
مریم داشت سگته می کرد:

برو محمد وگرنه...

_وگرنه چی؟ پرتم می کنی بیرون؟ آسایش نمی دارم برات! دین و ایمون که ندارم، کار و زندگیم تعطیل می کنم که از زندگی بندازمت!

انگشتش را مقابلش کشید:

_می دونی پای حرفم وامی ایستم! اونوقت ببینم چطوری می خوای تو چشمم زل بزنی و بگی دورم زدی تا بعدش بری حاجی حاجی مکه!

مریم توی چشم هایش زل زد و گفت:

_به خوابم نمی بینی که بشم بازیچه دستت و تماشاگر هرزگیات!

محمد قدمی سمتش برداشت و مریم عقب کشید:

_به خواب ببینی بذارم دستت بهم بخوره دیگه!

کسی محکم به در کوبید. صدای حاج علی بلند بود:

_باز کن درو!

نگاه محمد به مریم مانده بود و نگاه مریم به او! مهسا از کنارشان بیرون دوید. در که باز شد، حاج علی بی توجه به وضع مریم، تو رفت و بازوی محمد را کشید تا بیرون برود اما او دستش را گرفت و گفت:

کار دارم حاجی...

برو بیرون...

زنمه حاجی..

چنان یک طرف صورتش سوخت که انگار وسط جهنم افتاد. چشم های سرخ محمد، نگاه مات و قلب نیمه جان مریم، نفس های سخت حاج علی و دو دست چسبیده به سینه ی مهسا بغض لحظه را سنگین تر کرد. انگار آن سیلی یک چاقوی تیز بود که طناب کشمکش دار حقارت و دعوا را بینشان ببرد! یک شوک که فوت کردن زیر خاکستر را تمام کند! سکوت محضشان با صدای خش برداشته ی حاج علی در هم شکست:

_گفتم غلط اضافی نکن پسر ممرضا!

صدا و لحنش شمشیر تیزی بود روی روان و غرور محمد! مثل فرمادهی که قصد توبیخ سربازش را دارد و سری افکنده از او نمی بیند!

سمت مریم چرخید و بدون آنکه نگاهشان کند عصبی گفت:

_ تو هم دنبال جا باش که پاشی !

بعد هم محمد را بیرون کشید. در را به هم کوبید. روبه روی محمد ایستاد و دستی که مثل همیشه تسبیحش دور سه انگشت کوتاهش پیچیده بود مقابلش کشید ولی نگاه محمد بود و زبانی که حاج علی باز نکرد! وقتی حاج علی میثم و قدم‌های مرددش را سر کوچه دید؛ خودش سمت خانه رفت. محمد وسط کوچه ماند و درها به رویش بسته بود. حس حضور میثم پشت سرش حالش را بدتر کرد. به در بسته‌ی خانه‌ی مریم نگاه کرد و برگشت! تنه‌ای به میثم زد و رد شد. او هر چه صدایش کرد خودش را به کری زد!

مریم توی حیاط صدای میثم را شنید. زانوی سستش تا شد. حرف آخر حاج علی را درست نشنید. صدای سیلی‌ای که توی گوش محمد خورد، کرش کرده بود! صورتش درد می‌کرد. قلبش درد می‌کرد! حتی نفس‌هایش درد می‌کرد...

تاوان کدام گناه را مدام با زندگی و دلش پس می‌داد؟

دایره توی دستش بود و تال‌های نقره‌ایش آویزان! هوا نفس گیر بود و تیل‌ها توی شیشه محبوس! خاطره‌هایش بود و حسرت‌ها و داغ‌هایی که کم به دلش نمانده بود. مهسا می‌ترسید نزدیکش شود اما آنقدر رنگش پریده بود که قلبش درد می‌کرد. دو دستی به در چوبی چسبیده بود و مریم کنج اتاق با زانوهایش تا شده، به بساط روبه رویش نگاه می‌کرد. مات و سخت! سرد و ساکت. انگار که مرده! دلش بی طاقت شد! لیوان شربت‌ی را که درست کرده بود از توی آشپزخانه برداشت و جلویش نشست. هیچ وقت ندیده بود مریم اینطور به حضورش بی توجه شود. زمانی که از امین جدا شد هم خوب یادش بود اما ...

صدایش را از میان لایه‌های بغض بیرون کشید و صدایش کرد:

_مریم...

او جواب نداد. خودش را جلو کشید.

_مریم جونم...

سکوت او کشنده‌تر شد و این بار با بغضی مشهودتر گفت:

_آبجی...

مریم تکانی خورد. صدای تال‌ها بلند شد. جیرینگ... جیرینگ... از دست مریم افتاد ولی باز نگهش داشت. صدایش زیر آوار مانده بود. زیر خرابه‌های حس و غرور و آرزویش...

_ حال مامان خوب بود. پول یهو اومد. هیچ وقت ندیدم بپرسه از کجا؟ فقط چشاش برق می‌زد ولی توی اون سال موهای بابا سفید شد. صورتش پر از چروک شد. نمی‌خندید. داد می‌زد. دست و پاش... می‌لرزید.

مهسا خوب یادش نبود ولی هیچ وقت هم نپرسیده بود آن روزها چطور گذشت. مریم دوست نداشت و حالا...

_ یهو تو خونه انگار بمب افتاد. مامان گفت آبروشونو برده. گفت طلاق می‌گیره. من همه‌اش دوازده، سیزده سالم بود. تو رو برداشت. دست منم گرفت بیره ولی نرفتم باهاش. جیغ کشید سرم ولی دوست نداشتم بابا تنها بمونه! چون بهش گفته بود مال مردمو دزدیده! مامان گفته بود بهش دزد... ولی من که می‌دونستم نیست!

مهسا روی زمین نشست و قطره اشک از چشم مریم چکید:

_ همون موقع بغلش کردم. گفتم هر چی بشه من پیشش می‌مونم! هر کی ادیتش کنه من تنه‌اش نمی‌ذارم، هر کی... تو نبودی اومدن همه چیو بردن! تو نبودی ببینی جلو چشم بغض کرده من بابا رو دستبند زدن... تو نبودی که دیدم چطوری خجالت کشید... که پشیمون بود... که... وقتی مامان طلاق گرفت؛ اینقدر ازش ناراحت بودم که حاضر شدم به کمک یکی از دوستای بابا، اون چندسال رو یه جا یه کمی پول بذارم و برم تو یه پانسیون بین چند تا دختر دانشجو و تنها ولی پیشش نرم...

قطره‌های اشکش تندتر شد:

_ بابا تو زندان می‌گفت پیشم نیا! خجالت می‌کشید. فقط می‌گفت یه حاج فاضل هست که قول داده کمکش کنه. چهارسال بعدش که آزاد شد، تو هم اومدی! همون موقع که مامان شوهر کرد... بابا همه‌اش دنبال یه سری مدرک بود! می‌گفت یه رضا نامی هست که سن و سالی نداره ولی می‌تونه روش حساب کنه! گفت پسر حاج فاضله! داشت به در و دیوار می‌زد. می‌گفت آبروشو پس می‌گیره. می‌گفت ثابت می‌کنه اونقدری که برگردوند برنداشته! می‌گفت...

جیرینگ جیرینگ تال‌ها توی سر مریم شروع شدند. دایره بین دست‌ها لرزانش جابه جا شد. نگاهش کرد. پلک زد. اشک‌هایش مثل عصاره‌ی جان می‌چکید. کنارش گوشش گرفتش و چشم بست.

_ اون شب خوشحال بودم! آمنه گفته بود می‌تونم دستیارش باشم تو باشگاه! گفت می‌تونم تمرین کنم و مربی باشم! اومدم بهش خبر بدم.

دایره را تکان داد . تال ها صدا کردند. انگار گریه می کردند با او...

_ تو تا کسی بودم. تو یه تقاطع که ربطی به خونمون نداشت.

باز زنگ ها صدا کردند. دست مریم تکان خورد. گردنش خم شد. زمزمه کرد:

_ یکی می خوند...

حاجی فیروزه،

سالی یه روزه،

همه می دونن،

منم می دونم،

عید نوروزه.

باورم نشد. نگاش کردم. کلاه قرمز سرش بود. صورتش سیاه بود. عوض شده بود ولی آشنا بود!

تکانی به دستش داد. صورتش به دایره چسبید و چشم های خیسش باز شد:

_ دید منو! زل زد بهم! دستش شل شد ولی باز خوند. پیاده شدم دنبالش رفتم ولی رفت.

بهش نرسیدم. برگشتم خونه. چیزی به تو نگفتم! خوابیده بودی اومد. نیومد تو! تو حیاط

نشست. پاهاش خسته بود. روی موزاییکا درازشون کرده بود. سرش اینقد پایین بود که

صورتشو نمی تونستم ببینم! رفتم پیشش. نه صورتشو شسته بود، نه دستاشو! نه لباس

عوض کرده بود، همونجوری اومده بود که دیدمش!

نفسش داشت بند می آمد ولی هنوز داشت می گفت:

_ بهش گفتم بابا! چرا عمو نوروز؟

گفت صورتم سیاهه، دستام سیاهه، به کی بگم حق الناس خوردن نداره!

داشت به هق هق می افتاد ولی ادامه داد:

_ گفتم درستش می کنیم. گفت آره. گفتم تموم میشه. گفت آره! گفتم آبروش برمی گرده ،

گفت آره ولی همون شب گوشه حیاط ... قولاشو ... درداشو... آبروی رفته شو گذاشت رو

شونه منو رفت! رفت!

هق هق مهسا گوشش را پر کرد و دایره از دستش افتاد. مهسا جلو رفت و بغلش کرد اما

دست مریم بالا نمی آمد. اشک هایش می ریخت و صدای پدرش هنوز توی گوشش بود که

میخواند:

الناز محمدی
_ بشکن بشکنه بشکن،

من نمی‌شکنم بشکن،

اینجا بشکنم یار گله داره،

اونجا بشکنم یار گله داره!

این سیاه بیچاره چقد حوصله داره...

وقتی زمزمه‌اش کرد، مهسا با گریه نگاهش کرد ولی مریم دست به صورتش کشید و بلند شد. تعادل نداشت. هنوز گیج می‌خورد. مهسا دنبالش بلند شد:

_ کجا؟

صورتش را شست. مانتویش را از روی کمد برداشت:

_ کار دارم! فقط... تو شروع کن به جمع کردن وسیله‌ها!

مهسا با بیچارگی گفت:

_ نمی‌خواهی صبر کنی؟

_ که بیان بیرونمون کنن!

_ حاج‌آقا اینجوری نیست مریم! بذار...

_ همیشه موند اینجا مهسا!

حالش بدتر شد ولی ادامه داد:

_ اسیر اشتباهای من شدی ولی تموم شد!

مهسا با حالی بد اسمش را زمزمه کرد ولی مریم سمت کمد رفت. سیم‌کارتی را از تویش برداشت و توی گوشی انداخت. تا فعال شد پیام‌های فراوانی برایش آمد.

همه از امین بود. آب دهانش را قورت داد. خط را شارژ کرد و پیام فرستاد:

_ می‌خوام ببینمت!

گرمای نفس گیر روز اول مرداد، می‌توانست قاتل نفس نیمه جانش باشد. دنبال سایه هم نگشت. روی یکی از نیمکت‌ها نشست که زیر تیغ مستقیم آفتاب بود. نه عینک داشت، نه

با دستش سایبانی برای چشم‌هایش ساخت. زجر می‌کشید! درد داشت ولی وقتی نمی‌مرد

دیگر برایش مهم نبود! صدای سلام امین را شنید. پلک زد و سمتش برگشت که یک

تصویر جلوی چشمش آمد. آن هم سیلی خوردن محمدرضا بود! باز قلبش از جا کنده شد

الناز محمدی و انگشتانش را مشت کرد تا به تلافی حال بدش ، جای جواب سلام، توی صورت امین نکوبد.

وقتی جواب نداد او رو به‌رویش ایستاد. سایه‌اش روی سر مریم افتاد:

_ سر ظهر چرا اومدی؟ تو ظل آفتاب و..._

_ واسه چی رفتی سراغ حاج فاضل؟_

آنقدر صدایش گرفته بود که امین ترسید. سمتش خم شد و مریم بلند شد. او که عقب کشید ، صدایش بالا رفت:

_ کی به تو گفته بیفتی دنبال من و فضول زندگیم شی؟ کی گفته؟_

امین انگار که می‌دانست ممکن است با چه شرایطی روبه رو شود. دو دستش را بالا گرفت:

_ بذار بگم برات!

مریم سمتش رفت و روبه رویش ایستاد:

_ می‌گی! منتها جلوی خونواده‌ات! جلوی زن و بچه‌ات! جلوی همون خواهر و برادرهات...
حیف مامانت مرد وگرنه بیشتر از همه جلوی اون ...

امین میان حرفش گفت:

_ شمشیر از رو بستنی؟_

حرف محمد توی سر مریم خورد! نفسش گرفت. با نفرت گفت:

_ شمشیر چیه؟ بمب آوردم با خودم!

_ میخوای گوش بدی؟... نگرانم!

_ به تو چه که نگران من شی! به تو چه که افتادی دنبال زندگیم! تو رفتی صندوق چیکار؟_

_ من چه می‌دونستم شماها یواشکی تو ارتباطین! فکرشم نمی‌کردم تو پا به این چیزا داده باشی!

کف دست مریم محکم به سینه‌اش خورد و عقبش زد! انگار می‌خواست تمام حرصش را با زدن او خالی کند:

_ بیخود کردی تو... غلط کردی تو..._

امین مچ دو دستش را محکم گرفت و صدایش بالا رفت:

_چی شده حالا؟ اون مرتیکه که سفت و ایساد جلوم نمی‌ذاره سایه‌تم ببینم، حالا چی شده؟

مریم دستش را بیرون کشید و گفت:

_هیچی نشده! فقط حالم ازت به هم میخوره. ازت متنفرم...

_چرا؟ چون اوادم بگم این مرتیکه ...

_خفه شو امین!

_کیه که هر چی من گفتم رو ول کردی و اینو قبول کردی مریم؟ کیه مگه؟ چیکاره س مگه؟

_زندگیم... زندگیمو داغون کردی!

آنقدر عصبی و خشمگین ولی پر از حس گفت که امین خشکش زد. مریم نزدیکش شد. یک قدمی‌اش ایستاد:

_دلت خنک شد؟ بیار خودت و خانواده‌ت زندگیمو خراب کردین بسم نبود؟ الان واسه چی اومدی؟ واسه چی ...

_به جون ارشیا نیتم این نبود مریم!

آنقدر درمانده گفت که دست و پای مریم سست شد. کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. طاقت نیاورد بیشتر بایستد. قدم تند کرد اما به در پارک نرسیده بود که او بند کیفش را کشید. صدای سرسام آور ماشین‌ها می‌آمد. لحن آرام و پرخواهش امین را شنید:

_می‌دونم نمیخوای قیافه‌مو ببینی ولی یه چیزایی فهمیدم! باید بهت بگم... درمورد اون پسره‌اس... من اشتباه کرده بودم! اونی که دنبالت می‌گشت پسر حاج فاضل بود...

کیف از روی شانه‌ی مریم کاملاً سست شد. با بغض و ناامیدی نالید:

_امیرعباس؟

_رضا!

کیف دست امین آویزان ماند و مریم متحیر روبه رویش! رضا؟! همان رضایی که محمد توی سرش کوبیدش. همانی که پدرش ازش گفته بود. رضای مرده‌ای که انگار وسط زندگی آنها باقی مانده بود...

امین لیوان‌های آب میوه را روی میز بینشان گذاشت و در اتاق را بست.

_یه چیزی بخور....

من چیزی نمی‌خورم! فقط بگو امین!

امین صندلی کنارش را کشید و نشست. با نفس عمیقی گفت:

نزدیک عروسیم بود که اومد سراغم! خودشو درست معرفی نکرد! وقتی سراغت رو گرفت، تموم روزای بدی که داشتم اومد پیش چشمم .

امین به صورت بی‌قرار او خیره شد. حس می‌کرد چیزی توی چشم‌هایش تغییر کرده! حال بدی بود که شبیهش را حتی توی روزهای آخر با هم بودنشان ندید! افسار دل سرکش و حسرت‌زده‌اش را کشید و به حضورش احترام گذاشت:

دنبالت می‌گشت! چیزی ازت نداشتم که بهش بدم. از سر خودم بازش کردم ولی فقط یه چیزی گفت که یادم نمی‌ره! اونم اینکه برای ثابت شدن یه سری جریان به کمک تو و چند نفر نیاز داره! گفت مربوط بود به پرونده چند سال پیش!

نگاه مریم به روبه رو ماند. پس کسی که دنبالش می‌گشت و غیابی هم گفته بود رضا بود، نه حاج فاضل! پس همین چیزها را محمد می‌دانست که بند کرده بود به آشنایی او با رضا! حاج فاضل هم به همین خاطر روی خوش بهش نداد یا حتی تا خانه‌اش آمد. پس چرا جلوی محمد جوری حرف زد که انگار نگاهش همان قدر بدبین و کدر است به او! اصلا رضا دنبال چه چیزی می‌گشت که اجل مهلتش نداد؟! با سکوت مریم، امین سمتش چرخید و آرام گفت:

نتونستم اون زمان جلوی مادرم و ایسم و زندگی کنم باهات مریم ولی دلیل همیشه که از فکرت واسه همیشه در پیام و بی‌خیال شم! زندگیت برام مهمه!

مریم پلکی زد و بدون آنکه نگاهش کند، با صدایی تحلیل رفته گفت:

صندوقو از کجا پیدا کردی؟

می‌دونستم سهامدار پارسیان! پیدا کردن محل زندگی و کارشون کاری نداشت برام!

به محمد چی گفتی؟

الان خودت مهمی یا محمد؟

چی گفتی بهش؟

هیچی! فقط پرسیدم چرا اون موقع دنبال تو می‌گشته؟ فهمیده بودم محمد نبوده! فقط می‌خواستم اگه حرفی هست بهم بگه. این آشنایی عجیب بود ولی درست جواب نداد! فقط سر جنگ داشت باهام! منم گفتم میام سراغ خودت ... رگ غیرتش زد بالا اما انگار الکی شلوغ کرد. بعدشم رفتم! عموش زنگ زد بهم که به اون گفتم من نامزد سابق توأم و اینا

دنبالت می‌گشتن و الان قصه چیه؟ می‌گفت خبر نداشته و پیگیر می‌شه! پرسیدم آدرستو دارن یا نه که برام فرستاد!

_ اینا چیزای مهمی نبود که شنیدنش برام تازگی داشته باشه و بخوای اینجوری همه چیو بریزی به هم!

_ مهم نیست؟ شنیدی که پسرش رضا رو همون موقع کشتن!؟

انگار چیزی محکم توی سر مریم خورد! چنان سمتش برگشت که گردنش درد گرفت. امین نگران بهش نزدیک شد:

_ من حس خوبی به این آدم ندارم مریم! حتی این رابطه‌ت عجیبه! ظاهرا خبر نداشتن ازتون ولی معلوم بود بی خبر نیستن! اگه نبودن که آدرس تورو نداشتن!
مریم ایستاد و امین روبه رویش درآمد:

_ بوی خون از هر چی بلند شه، ترسناکه! شماها دو تا دختر تنه‌این! اگه واقعا موضوعی این وسط باشه هم، دستت به جایی بند نیست!
مریم خواست برود که امین روبه رویش درآمد:

_ این حال بدت یعنی که پسره رو دوست داری! بیشتر از من که حاضر نشدی باهام رابطه داشته باشی!

مریم با حالی بد نگاهش کرد و امین با لحن عجیبی گفت:

_ منم اون موقع بهت پیشنهاد کردم محرم شیم و اون طلاق صوری باشه ولی قبول نکردی!

_ حال من واسه حسرتای گذشته خوب نیست امین! حالام گفتن یه مشت خبر تکراری و تاریخ مصرف گذشته، چه ارزشی داره که به روح مامانت خیانت کنی؟
امین برآشفت:

_ ول کن دست بریده‌ی مادرمنو مریم! دارم می‌گم بوی خون تو این جریان بلند شده! اینو می‌فهمی؟

_ رضا چندساله مرده! چه ربطی به من داره؟

_ دو ماه بعد از اینکه من دیدمش کشتنش! یعنی تو همون بحبوحه‌ای که دنبالت بود. حالا این یکی افتاده دنبالت که...

_ محمد پسر حاج فاضل نیست.

الناز محمدی
_بیشتر از اون می خوانش!

_خودشون می دونن!

_واقعا جدا شدی ازش؟

مریم با نگاهی طولانی بهش ، پلک زد و سخت گفت:

_هر اتفاقی افتاد دیگه سراغ من نیا امین! لطفا نیا! به روح بابام قسم... به جون مهسا قسم این بار دیگه کوتاه نمیام! بشین سر زندگیت! پدري کن برای ارشیا! من بمیرم تو مقصر نیستی دیگه ولی اگه خار به پای بچها تیره، تقصیر تونه!

امین خواست حرفی بزند اما مریم بلند شد و بیرون رفت. نزدیک ورودی کتابخانه با دیدن محمد که از ورودی دوم پارک تو آمد، پایش به زمین چسبید. انگار که داشت دنبالش می گشت . چون بادیدن او مکث کرد و بعد قدم هایش بلند شد. مریم شوکه ماند و محمد بهش رسید. تا نزدیک آمد، تپش های قلبش مضاعف شد. اول سمت چپ صورتش را نگاه کرد اما جای سیلی نمانده بود و بعد به چشم های خشمگینش رسید و تازه یادش آمد که با امین تا چند دقیقه پیش توی محوطه ی داخلی کتابخانه ی ته پارک بوده! جایی که کسی بدون کارت نمی توانست وارد شود!

_فکر کردم حرف از دهن ت پریده، ولی واقعا زاپاس بوده نه؟

مریم نگاه سنگینش را گرفت و بی جواب سمت دیگر رفت اما محمد آنجش را کشید .
خشمش انگار اندازه نداشت:

_کجا؟؟ کارت دارم!

مریم عصبی نگاهش کرد:

_چه کار؟ جز حرف بیخود زدن ، کار دیگه داری؟ جز تهدید کردن حرف داری؟

_معلومه که دارم! خیلی بیشتر از قبل کار و حرف دارم! ثانیه به ثانیه زندگیتو می پام!
چپیدین تو اون خراب شده که دستم بهت نرسه؟

حرص و خشم توی رفتار و حرف هایش پیشتاز بود اما چشم هایش همان تله ای بود که پای مریم را توی خود می کشید. آرام شد. خواهش کرد. بغض گلویش را زد:

_خراب ترش نکن محمد! بذار برم..

صدایش جان گرفت:

_بذار برم و تموم شه! تا جون نکنم اینجا خیالت راحت نمی شه؟

نه گفتنش آنقدر تلخ و سنگین بود که نفس مریم بند آمد. دستش را عقب کشید ولی او رهایش نکرد. سماجتش داشت حالش را بد می‌کرد که امین رسید:

چه خبره؟ ... مریم...

قلب مریم ریخت. تا برگشت، محمد دستش را رها کرد. تا بتواند تحلیل کند، مشت او به امین خورد. نفهمید به کجایش زد اما جوری عقب رفت که اگر دست به سطل کنارش نمی‌گرفت، روی زمین پخش می‌شد! تا دوباره سمت هم رفتند، مریم بینشان ایستاد و محمد را عقب هول داد. سمت امین چرخید و با حرص گفت:

به تو مربوط نیست!

کفر امین درآمده بود:

این کیه که خودتو می‌کشی براش آخه؟ یه کم به حرفام فکر کن خب!

محمد خروشید:

و ایسا بگم کی‌ام!

مریم روبه روی محمد درآمد:

به خاطر خدا بس کن! ...

التماس صدایش نگاه محمد را روی صورتش نگه داشت بعد دستش را محکم گرفت و سمت خروجی رفت. دنبال خودش می‌کشیدش! مریم لحظه‌ای عقب برگشت و دید امین هنوز نگاهشان می‌کند اما دلش پر زد برای رفتن توی آغوشی که کنارش بود و بسته! این جریان هیچ قصه‌ای انگار نداشت جز پناهی که از دستش داد!

کنار ماشین تا محمد در را باز کرد خودش را کنار کشید و گفت:

به حد کافی دیدم و شنیدم ازت! بیشتر می‌خوای بگی؟

نه ولت می‌کنم که با هر کی قرار مدار داری بهش بررسی، وقتی که هنوز زن منی!

اون صیغه وامونده ارزشی نداره وقتی بهم گفتی شاید محمد!

نیستی مگه؟

اگه هستم چی از جونم می‌خوای؟ تو دل داشتی من نداشتم؟ تو آرامش داشتی، من

نداشتم؟ تو وابسته شدی، من نشدم؟ نشدم که رفتارت داره می‌کشدم؟

_ می‌داشتی دو ساعت از اون موقعی که گفتی عشقتم، نه زنت، می‌گذشت! می‌داشتی یادم
بره حرفات بعد هر کاری می‌خواستی می‌کردی! من شاید که اولش کناررفتم ولی تو ولم
نکردی! تو جفتمونو تا اینجا کشیدی! الان من چیکار کنم؟ من الان چیکار کنم محمدرضا؟
محمد با چنان حرصی مشت به سقف ماشین کوبید که دست مریم تیر کشید. گریه‌اش گرفته
بود:

_ همه چی رو بهت گفتم جز اینکه بابام چیکار کرده! ازت هیچی نخواستم تا بهت همه چیو
بگم ولی نشد!

محمد سمتش چرخید:

_ نشد که با این الدنگ قرار گذاشتی؟ که بهش برگردی؟ هان؟

_ اومدم دنیا رو خراب کنم سرش که همه‌ی زندگیمو ریخت به هم! که تو رو ازم گرفت!

نفس سنگین محمد توی سینه‌اش ماند و مریم سعی کرد دوباره برایش توضیح دهد!

_ من فقط دنبال عموت و رضا می‌گشتم چون گیر کرده بودم. چون مهسا مریض بود! چون
بیگار بودم! چون بابام یه روز گفته بود این آدما قصد داشتن کمکش کنن! چون یه نفر
گفته بود حاج فاضل دنبال من می‌گردد! محمد من به زندگی گیر کرده بودم و اومده بودم کمک
بخوام و بگم چرا دنبال من می‌گشتن که با تو برخورد کردم! وقتی دیدم باشگاه داری، گفتم
خودمو خار نکنم و وایسم سرکار بعد از عموت بخوام برام وام جور کنه و ببینم اون
صندوق بعد از بابای من چی شد! تو شرط گذاشتی برام که کار بدی بهم! نمی‌دونم چرا
ولی طمع کردم. موقعیت خوب بود. فکر می‌کردم رضایی! بعد آگه خودمو معرفی می‌کردم
وسط اون رابطه شاید می‌تونستم جریان گذشته رو بفهمم و آبروی بابامو پس بگیرم اما
همه چی اشتباه بود! اشتباه کردم! ...

مریم بغض کرده با حالی بد عقب رفت اما محمد سمتش رفت:

_ پس پای اشتباهت وایسا!

_ پای این نفرت تو؟

محمد آتش گرفت و گر گرفتگی‌اش از توی چشم‌هایش بیرون زد:

_ آره! آره!

سر مریم تکان خورد:

_ نه!

محمد سمت خودش کشیدش و پشت او به ماشین خورد. هرم صدا و نفس هایش می‌گفت این تب را می‌شناسد. بوی دلتنگی و خشم می‌داد! داشت نفسش می‌گرفت:

_به چی می‌خوای مجبورم کنی؟ به اتفاقی که فقط از سر دلگرمیم بهت افتاد؟ به چیزی که هر وقت یادش افتادم، دلم برات تنگ شد؟ به خاطره‌ای که با همه‌ی توهینای این چند روزت برام کمرنگ نشد؟

اشکش بی‌تابی می‌کرد بچکد اما نگهش داشته بود.

_دوست داشتتم هیچ وقت دروغ نبود! از وقتی شدی پناهی که نداشتم بهت دل بستم! به خدا من فقط نگفتم چرا او مدم ولی از اون به بعدش دروغ نبود! هیچی دروغ نبود!

محمد میان حرفش گفت:

_بهت اعتماد ندارم دیگه!

مریم با غروری شکسته و حالی بد عقبش زد ولی فاصله‌ی محمد با او کمتر شد:

_ولی هنوزم می‌خوامت...

با صدایی لبریز از درماندگی و خشم و نفرت افزود:

_کاش ازت بدم می‌اومد... لعنت بهت!

سر مریم پایین افتاد. قطره‌های اشکش بالاخره چکید. محمد نگاهش کرد. دانه‌های درشت اشک او انگار سرب داغ بود روی جگرش! سمتش رفت ولی نتوانست بیشتر از آن خشم و حرصش از همه چیز را سر او خالی کند! سمت ماشین برگشت. سوار شد و ماشین از جا کنده شد. دو دست مریم روی صورتش چسبید. رد تایرها درست روی قلبش بود. اشک هایش روی انگشتانش چکید. گلویش خش برداشت از یک فریاد خفه مانده ولی پراالتماس که "نرو"...

پاهایش را روی زمین می‌کشید، با کیفی که به دستش آویزان مانده بود. با دلی که روی دستش ماند و غروری که جلوی چرخ‌های ماشین محمد له شد! قدرتش تحلیل رفته بود. حتی کلید توی دستش درست نماند و زمین افتاد. چند ثانیه به کلید نگاه کرد. پلک زد و تنش بی‌جان‌تر شد. هنوز داشت نگاهش می‌کرد که حسن خم شد و کلید را برداشت. مریم نگاهش کرد و او با سام‌علیک آرامی کلید را خودش توی قفل انداخت ولی نچرخاندش. مریم چیزی نگفت. فقط جواب سلام داد. چهره‌ی مکرر و درهم حسن با قبل فرق داشت. انگار ایستاده بود چیزی بگوید و مریم هم منتظر ماند. حسن دست به سرش کشید و

نگاهش سر کوچه برگشت. وقتی سکوت طولانی شد، مریم کلید را توی قفل چرخاند که حسن دوباره سمتش برگشت:

_مد عین عقرب شده. کسی ام جربزه نداره طرفش پا ورداره!

دست مریم روی کلید ماند و حسن نزدیکتر رفت:

_افتاده میون آتیش! گیر کرده. داره نیش می‌زنه و می‌ره. ته این راه، نیشش می‌خوره فرق سر خودش عینهو عقربی که افتاده وسط آتیش.

با مکث کوتاهی، دوباره دست به سر و صورت کلافه‌اش کشید و لب پایینش را کشید و دوباره رهایش کرد. حرف زدن برایش سخت بود انگار:

_جنسشو می‌شناسم. پای نفهمی افتاده، اندازه خر حالیش نیس حالا ولی شوما کوتا بیا بذا گر گرفتگیش بخوابه!

مریم پلک که می‌زد حس می‌کرد مغزش از درد تکان می‌خورد. حسن با لحن درمانده‌ای گفت:

_نمی‌تونه جفت پا رو دلش واسته! اگه باش صوبت کنی...

_کار از توضیح من و صحبت و پادرمیونی شما گذشته حسن آقا!

با نگاه مستقیم حسن ادامه داد:

_حق داره ولی همینجا تموم شه لااقل یه خاطره خوب هنوز ازش دارم! از این به بعدش نه اون آدم قبله، نه من توانشو دارم تحمل کنم که هر ثانیه سیبل بد و بیراهاش و توهیناش شم! اونقدر که نتونم دیگه نگاهش کنم...

در را باز کرد و تو رفت. حسن پشتش رفت و دست بین دو در گذاشت.

_من من اگه از زبون نیفته، چطو اسمشو گذاشتی عشق؟

مریم ساکت ماند و حسن دوباره گفت:

_یکی باث وسط دعوا نیم من شه وگرنه که سنگ رو سنگ وایس همیشه آبی!

_نیم من؟! اونم جلو محمد؟

حسن نفس گرفت و دست‌هایش را به هم سایید: _مث برادری که واس آبخیش یقه طرفو می‌گیره وامی‌استم پشتت. به شرافتم قسم...

با نگاه منتظر مریم، لحن او عجیب‌تر شد:

فقط شو ما پشت ممد و استا! نیگا به داد و قالش نکن! پا خواستنت نبود ، آتیش نمی گرفت! می گف درک و می رفت! جوری بند نمی کرد که چک حاجی صداشو بخوابونه! مهلت بده...

مریم هنوز نگاهش می کرد که حسن نگاهش را پایین انداخت و حرف آخرش را زد:

می دونم چه مفتی پرونده اما ... اگه اندازه سر سوزن مهرش به دلته، بگو باشه بهش!

انگار کسی با باتوم از پشت سر کوبید به سر مریم! گیج خورد و بیشتر درد کشید. آنقدر نگاهش سنگین بود که شانه های حسن هم کمی خم شد. زبانش سنگین تر شد و باز گفت:

خودم نوکترم آجی ، فقط بهش بگو باشه تا این آتیش خاموش شه!

مریم بی حرف فقط در را محکم به هم کوبید. نفسش آنقدر سنگین بود که حس می کرد رشته کوه های غم و حقارت و بی کسی روی سینه اش بالا رفته و قرار است آشفشانی هم تویش فعال شود. صدای به هم کوبیده شدن در، مهسا را وسیله به دست بیرون کشید. با دیدن مریم توی همان چهارچوب خشک شد. کیف مریم از دستش افتاد و همانجا پشت در نشست. فکش قفل شده بود. او چه می گفت برای خودش؟! به چه محبتی می گفت باشه؟ به عقدی که محمد آنقدر محکم گفت باهاش عذابش می دهد!؟

زانوهای خسته اش جمع شد و کف دو دستش به چشم هایش چسبید. آنقدر جمع شد که مرز چشم ها و زانو هایش دو دستش شد. داشت بین آن همه درد پرس می شد و کسی نبود حتی بگوید که لعنتی ها دل او هم زخم برداشته و شکسته!

حسن تو رفت و قیافه ی نگران میثم را دید ، چشم گرد کرد:

چی گفتی تَن تَن و پَسِ هم؟

میثم دست سمت باشگاه کشید:

اونجا افتاده جوابم نمی ده! مامانش و مهنا بفهمن خودشونو می کشن! گاو شده کلا!

کی دیدی تو حکمو؟

امروز! معلوم نیست کی اومده دستش که نگفته!

حسن عصبانی توی باشگاه رفت گفت:

دیگه داره گوشو درمیاره!...

محمد را دید که زیر یکی از دستگاها دراز کشیده و دود سیگارش را بالا فوت کرد. حسن جلو رفت و داد زد:

_می‌خواهی بگی قلدری؟ خری؟ باش! اما خرررر!!! مرتیکه... شلاقه!!! به ... رفتیم تا تعزیری شد و بخریش! حالا می‌خواهی بری بخوری؟ دو تا نخورده، زیر دست یارو هر چی بگی گو خوردم محکم‌تر می‌کوبه!

وقتی دید او حرف نمی‌زند، با حرص به زانویش کوبید و پایش افتاد:

_با توام یابو!

محمد یک دفعه نشست و بهش خیره شد:

_اینقد زر نزن حسن تا یه چیزی تو حلقت نکردم!

بعد هم بلند شد و سمت خروجی رفت اما حسن یقه‌اش را از پشت سر کشید و وقتی مشت محمد سمتش برگشت، روی هوا گرفتش و گفت:

_می‌رم ننه‌اتو میارم می‌اندازم به جونت به والله! فک نکن قایمش می‌کنم زخمش بخوابه!

با نگاه خیره و کبود محمد، صورت توی همش، کم‌کم باز شد. این چشم‌ها باز می‌گفت پای یک نسل اختلاف وسط است! حرفی عجیب از لایه‌های زیرین مغزش بیرون آمد:

_پا کی وسطه؟

خطوط صورت محمد بیشتر توی هم رفت و او را هل داد کنار اما حسن ولش نکرد:

_خر نشو ممد! به علی قسم دهنهت سرویس می‌شه! پا کی وسطه؟ حاج عموت؟

با سکوت او تکانی بهش داد:

_زر بزن خو!

محمد باز جواب نداد و با تنه‌ای بهش بیرون رفت. حسن برگشت و میثم را دید که سعی کرد محمد را قانع کند و نگهش دارد اما گوش او به حرفی بدهکار نبود. وقتی بیرون رفت، حسن نزدیک میثم شد.

_پا عموش وسطه، ها؟

میثم سر تکان داد:

_چند شب پیش عباس زنگ زد گفت بهم که یه نسخه‌ی حکمو دست باباش دیده! داشتم

حرف می‌زدم باهانش که محمد رسید. یهو گوشو گرفت هر چی از دهنش در اومد به

عباس بست. بعدم قطع کرد میون فحش و دری وریاش گفت میرم می‌خورم! گفتم چرت

گفته ولی اومدم از مدل لباسی که زیرتیشرتش پوشید، فهمیدم می‌خواد بره!

صدای روشن شدن ماشین آمد. حسن ضربه‌ای محکم به پیشانی‌اش کوبید و بیرون دوید. بهش نرسیدند. حسن از شدت حرص به دیوار کوبید و میثم سوییج را درآورد:

می‌دونم کجا باید بره! میای؟

حسن آره‌ی محکمی گفت و با هم توی ماشین نشستند!..

در کارتون را بست و برای لحظه‌ای نفس گرفتن همانجا کنار کارتن نشست. نگاه غم‌زده‌اش اطراف چرخید. این خانه برایش پر از خاطره شده بود. انگار که به جای چهارماه، چهارسال ساکنش بودند! شکوه یک وابستگی در تمام زوایایش خودنمایی می‌کرد و غم تلخ جدایی را سخت‌تر می‌کرد. آه سنگینش را پشت دژ سخت سینه‌اش نگاه داشت و چسب را از کنارش برداشت. چنان با حرص و قدرت روی کارتن کشیدش که صدایش مثل جرخوردگی دو لحظه از هم باشد. لحظات سخت انتظار و بغض و جدایی و ... عشق! یکی‌اشان هم می‌توانست زمان را ریشخند کند و به پای خودش بسوزاند، چه رسد به همه‌اشان با هم!

سلام مادر...

با شنیدن صدای عصمت خانم چنان جا خورد که برای چند ثانیه فقط نگاهش کرد و بعدش با دیدن لبخند او، شرمگین بلند شد و سلام داد. زن دستش را روی بازوی او بالا و پایین کرد:

چقدر تو خودتی! نفهمیدی زنگ زدم و اومدم!

مریم بدون آنکه نگاهش کند، کارتن را بلند کرد و گوشه‌ی اتاق گذاشت:

ببخشید. سرگرم کار بودم، متوجه نشدم!

عصمت خانم جلورفت، دستش را گرفت و وقتی مریم نگاهش کرد، آرام گفت:

امروز رو کار نکن! اونور براتون غذا درست کردم. نه حسن خونه‌اس، نه حاجی! نهار پیش من توی حیاط بخورین!

بغض مثل یک حیوان وحشی به گلوی مریم چنگ زد و دندان تیزش را نشان داد. محمدرضا آمد و همه‌ی این روزها را برایش آورد، او که رفت، همه چیز داشت باهاش می‌رفت. بعد از دلش... تمام آرامش و آدم‌هایی که بهشان وابسته شده بود! ولی جنگید تا اشکش نچکد:

دست شما درد نکنه. مهسا حتما میاد پیشتون اما من باید برم چند جا کار دارم!

چند روزه از خونه بیرون نرفتی، به من که رسید حالا کار داری؟

خوب یادش بود که روزهای اول از این اطلاعات زیاد عصمت خانم خوشش نمی‌آمد اما حالا... داشت حسرتی می‌شد که توی لوحه‌ی سرخ دلش حکش کند! چیزی نگفت و زن دست به صورتش کشید:

_ این چند وقت که اینجایی، هر دوتون مَث دخترام برام عزیز شدین! می‌دونم دلخوری... حق داری مادر ولی اگرم بخوای بری، باید یه جوری بری که دل من کمتر بسوزه!
 بغض مریم شد اشک و چشم‌هایش را پر کرد! سکوتش طولانی شد و عصمت خانم صورتش را با محبت بوسید:

_ بیا اونور! برا تو قرمه سبزی پختم، برای مهسا زرشک پلو!

چقدر گذشته بود که این زن زیر و بم ذائقه‌اشان را هم می‌دانست؟! صدای او هم به غم نشست:

_ اگه دلت نیست که بیای، سر ظهر بذارم تو مجمع و بیارمشون همینجا برات؟ هر چی خودت بگی!

مریم جای هر جوابی در آغوش زن فرو رفت. چادر او از سرش سُر خورد. سر دختر جوان با خستگی روی شانه‌ی او ماند. درست مثل پرنده‌ای سرما زده که آشیانی بر سر یک درخت کاج دیده و دلش کمی پناه و آرامش می‌خواهد...

ظرف‌ها را توی سینک گذاشت و مهسا تا شیر آب را باز کرد، عصمت خانم دست بین دو کتف او کشید:

_ ظرف زیاد نیست مادر! تو زحمت می‌کشی؟ من با مریم کار دارم!

مهسا چشم بی‌مکشی گفت. مهر نگاه زن لبخند به لب هردویشان آورد. عصمت خانم دست مریم را گرفت و با اشاره‌ای بهش بیرون رفت. مریم نگاهی به مهسا کرد. برق امید را توی چشم‌هایش دید. مطمئن بود او دوست ندارد باز آواره‌ی خانه‌ای دیگر شوند و به این دعوت دل بسته بود اما ماندنش به صلاح نبود! حرفی نزد. توی حیاط و روی تخت مفروش که چند دقیقه قبل رویش ناهار خورده بودند، نشست! عصمت خانم سبد حصیری میوه تابستانی را آورد و کنارش نشست. نگاه مریم به ماهی‌های قرمز توی حوض بود که او شاخه‌ای انگور بشقاب گذاشت و سمت دخترک چرخاند:

_ تابستون که بشه، محمد هر روز نیاد اینجا! یه روز درمیون با حسن زیر درختای انگور بساط و جوونیشون به راهه!

قلب مریم شروع به تپیدن کرد. بحث خانه نبود پس! حرف محمدرضا بود! چشمش به انگور یاقوتی روبه رویش ماند و او دوباره گفت:

نه! ما از حاج علی جرات نداریم که! می‌گه این درخت سهم پسر محمدرضاست! مثل باباش اهل میوه است! ماهم دست روی چشم گذاشتیم و گفتیم هرچه که حاج آقا بفرمایند! خندید و ادامه داد:

_ به خط و نشوناش واسه محمد نگاه نکن! بچه که بودن روی یه شونه‌اش حسن بود، روی یه شونه‌اش محمد! اون موقع که پاش اذیت می‌کرد و فقط یکیشون باید روی زانوش می‌نشست، می‌گفت حق محمده نه حسن! این بچه‌هام بعدش پشت و پسِ خونه همو می‌زدن!

مریم به عصمت خانم نگاه کرد و او با خنده‌ی ته‌چهره‌اش گفت:

_ انگار نه انگار من یه پسر داشتم! دو تا بودن! یکی از یکی تخس‌تر که دوتایی می‌تونستن شهرو هم آتیش بززن! ... انگور بذار دهنه عزیزم!

مریم آب دهانش را قورت داد و انگشت روی خوشه‌های یاقوتی کشید و زن دوباره گفت:

_ البته تا چهارده پونزده سالگی محمد، حاج عموش خیلی دوست نداشت محمد تنها بیاد و بره. نمی‌داشت اینجا بمونه اما بزرگتر که شد خودش اومد و خودش رفت!

دوسالی هم که رفت خارج، حسن شده بود عین مرغ سرکنده! از حیای باباش نبود و پول تو دست و بالش می‌رفت، دم دل محمد و می‌گرفت، اونم می‌رفت... اما محمد تاب نداشت! برگشت! خونواده‌شم واسه اینکه دیگه هوای اونور نیفته سرش، هر چی خواست گذاشتن در اختیارش! یه زمین ارث پدری و چند تا وام و... می‌دونی اینا رو دیگه خودت لابد!

جایی برای کتمان نمانده بود. مریم با صدایی آرام بله گفت و انگار عصمت خانم منتظر همین بود!

بهش نگاه کرد و دست روی دستش گذاشت. مریم نگاهش کرد و او آرام گفت:

_ اون چند شب که اومدی اینجا و پچ پچ شبونه‌ات رو شنیدم، فهمیدم دلت گیر کرده به محمدرضا و رابطه دارین با هم. از همون موقع هم حاجی فهمیده بود.

مریم یاد آن روز بیمارستان افتاد و نگاهش را دزدید که عصمت خانم ادامه داد:

_ ولی فکر سمت این نمی‌رفت که به هم محرم باشین! تا اون شب که...

مریم خواست دستش را پس بکشد که زن اجازه نداد و این بار دست او را بین دو دست گرم خودش گرفت:

_ نمی‌دونم از کجا با هم شروع کردین که الان ما اینو فهمیدیم اما این رنگ پریده ات و بغضی که قایم می‌کنی؛ حال بد محمدرضا، اعصاب حسن که به خاطرش خورده شده، مال هوسی نیست که به افتادن تب و عرق کردن برسه! هست؟

مریم بدون آنکه سر بلند کند، با صدایی گرفته گفت:

_ هر تبی که عرق نمی‌کنه عصمت خانم! گاهی می‌کشه آدمو ولی خوب نمیشه!

فشار دست زن بیشتر شد:

_ پس من اشتباه نکردم که دوشش داری!

_ فایده نداره.

_ صبر کن! فوری نسخه‌ی قبل رو که نپیچ مادر!

_ نسخه‌ای نداره! آگه داشت که تهش نمی‌شد سیلی حاج علی توگوشش!

با این حرفش زن مکث کرد و وقتی مریم نگاهش کرد تا چیزی بگوید لبخند او را دید. جوری بود که خجالت کشید. عصمت خانم آرام گفت:

_ می‌خوام بگم مادر محمد بیاد اینجا و تو رو ببینه!

مریم بی‌طاقت گفت:

_ ببخشید عصمت خانم ولی خواهش می‌کنم این جریانو فراموش کنین.

_ چرا؟

_ چون محمد دیگه اون آدم قبل نیست. حق داره نباشه!

_ میشه خب دوباره!

_ اینا رو حسن آقا گفته؟

_ نه! حاج علی خواسته باهات حرف بزنم!

مریم لب باز کرده بود چیزی بگوید اما یک لحظه جا خورد. بهتش را پنهان نکرد:

_ حاج آقا؟

زن چشم‌هایش را روی هم گذاشت و گفت:

_ دلت از اون سیلی گرفته ولی مطمئن باش دل خود حاج علی خون شد اما اون شب محمد

انگار زده بود به سیم آخر که صداش تا توی حیاط اینجا رسید. اگر توی گوشش نمی‌زد

شاید اتفاقی خوبی نمی‌افتاد!

_ من می‌دونم شما قصدتون خیره اما واقعا پلی برای برگشتن وجود نداره!

_ خب بسازش!

_ نمی‌تونم!

_ ما کمکت می‌کنیم!

مریم بیقرار بلند شد:

_ من نمی‌تونم عصمت خانم! شما از همه چیز خبر ندارین!

_ خب بگو بدونیم ما!

_ اگه گفتنش راحت بود ، اینجوری همه چی به هم نمی‌ریخت!

_ پس یه طوفان که می‌زنه باید کل زندگی رو گذاشت کنار و دیگه نساختش؟

_ باید دید پی و ریشه‌ای مونده که ساختش؟

_ حتما داره که رنگت پریده س!

_ من عادت دارم صورتمو با سیلی سرخ نگه دارم!

زن ساکت شد و مریم چند ثانیه دست روی لب‌هایش گذاشت. آب دهانش را قورت داد و بعد با حالی بد گفت:

_ رابطه‌ای که توش دیوار حرمت بریزه، مثل تن بدون لباسه! من اینقدر وقیح و ناتجیب نیستم که برم توی یه زندگی و آدم روبه روم دائم خاک اون دیوارو از روی زمین برداره و بریزه تو سرم! ترجیح میدم یه بار از رو دلم رد شم تا اینکه هر روز به خاطر دلم تموم وجود و هویت و شخصیتمو بذارم زیر پام! محمد و دوست دارم اما نمی‌تونم رفتار و توهیناشو تحمل کنم! نمی‌تونم....

با ببخشیدی خواست برود که عصمت خانم گفت:

_ اگه ببری و پشیمون شی که صبر نکردی و تلاش نکردی چی؟

چشم‌های داغ مریم توی حدقه چرخید و عصمت خانم جلو رفت:

_ چقدر از زمان محرمیتتون مونده؟

مریم آرام گفت:

_ دوماه ولی...

_ همین دو ماه شاید وقتی بود که بتونی اون دیوار ریخته رو با زنونگیت دوباره بکشی بالا!

سر مریم تکان خورد:

_ نمی‌تونم!

_ نتونستن فعل حرامه توی زندگی دختری مثل تو عزیزم!

اشک مریم روی گونه‌اش سر خورد:

_ نمی‌تونم ...

مکث کرد و پشت به زن ایستاد. دو دستش را روی صورتش گذاشت. قلبش داشت می‌ایستاد. عصمت خاتم صدایش کرد. مریم با ببخشیدی پا تند کرد و سمت در رفت. وقتی به حیاط کوچک خانه‌ی خودشان رسید، همانجا توی حیاط نشست. داشت از شدت بدحالی خفه می‌شد! محمد تهدیدش کرده بود. توهین کرده بود! ره‌ایش کرده و رفته بود! حالا این‌ها چه می‌گفتند؟ چه می‌دانستند چقدر حالش بد است؟ چه می‌دانستند سم بغض و حسرت به خورد خاک جانش رفته و دارد تلف می‌شود؟ نگران عزیز کرده‌اشان بودند و ...

با حرص و بغض دو مشتش را روی زانویش کوبید و سرش چرخید و شمعدانی را دید. گردنش در همان حالت ماند. شمعدانی خم شده ولی باز... گل داده بود! یک غنچه در پایین ساقه‌های ظریفش انگار نگاهش می‌کرد. پنجه‌اش باز شد. خودش را جلو کشید. گلدان را سمت خودش کشید. انگشت یخ کرده و لرزانش زیر غنچه رفت. خنک بود. محکم بود. انگار رعدی بود در آسمان احساسش که ابرهای بغض به هم خورد و رگبار اشک‌هایش سرازیر شد. قطراتش پشت هم روی غنچه‌ی سرخ افتاد. یادش آمد محمد هیچ‌وقت برایش گل نخرید....

صدای چرخش بند بافته در فضای خاکستری مثل هوهوی یک باد وحشی بود؛ مثل رعد مستقیمی که به جانش می‌خورد. اولش شوک بود و درد... بعدش درد و سیاهی... درد و احساس حقارت... درد و درد و ...

ضربان بالای قلبش و نفس‌هایی که هر چه پیش رفت، نیمی از توانش را می‌گرفت تا بالا بیاید ولی در آن آسمان سیاه با فرود آمدن هر رعد مستقیم، یک قطره اشک را می‌دید که در سرازیری صورت مریم سر می‌خورد.

دانه‌ی درشت عرق از تکتک سلول‌هایش انگار جاری شد که تمام صورت و تنش خیس شد. شمارش ضربات یادش رفت. پنجه‌اش مشت شد و دندان‌ها و فکش را آنقدر به هم سایید تا از این دردی که روی دردهایش می‌آید، هوار نکشد! ...

یک نفر خواست کمکش کند بلند شود اما دستی نبود تا آن قطرات اشک را از خواب بدی که توی بیداری دید؛ پاک کند. کف دستش را به دسته‌ی چوبی تخت فشار داد و نشست. انگار پوستش را کسی از پشت سر داشت با چاقویی تیز از گوشتش جدا می‌کرد! بیرون رفت و چند نفر را دید! ضربان قلبش در یک لحظه چنان بالا رفت که با رنگ کبود صورتش و خم شدن زانویش همه سمتش هجوم بردند و صدای خش برداشته‌ی حسن را شنید:

خدا نگذره ازت نفهم خرا!

انگار زبانش به کام خشک و تب کرده‌ش چسبیده بود که حتی آخ هم نمی‌گفت! حسن با حرص بود اما میثم خواست کمکش کند که با پس رفتن دست محمد نفس کلافه‌اش را بیرون داد. تیشرتش را حسن توی سرش کرد و چشم‌هایش به ورودی سالن افتاد، تسبیح را دید که از دست حاج علی روی زمین افتاد و عمویش کمی عقب تر و با بهت نگاهش می‌کرد... پلکی زد و دنبال سیگارش گشت. میثم پاکت را دستش داد. کسی تذکر داد ولی نفهمید چه شد که ساکت شد و رفت! سایه‌ی حاج علی را روی سرش دید و صدای خش برداشته‌ی او را شنید:

ظلم به خودت می‌کنی، به کی قراره نکنی؟

صدای محمد بالاخره درآمد. انگار ضربات به حنجره‌ش هم خورده بود:

قانونیه که به خاطرش وایسادی جلوم!

حاج علی بهش خیره ماند. پاکت سیگار محمد توی دستش بود و پلک زد:

پای غلطام وایسام حاجی! دردش از دست تو که روم واسه خاطر یکی دیگه بلند شد، بدتر نبود!

بعد هم بلند شد و راه افتاد. چشم حاج علی به قامت بلندش از پشت سر ماند! انگار که مشتش توی آینه‌ی ای بلند خورده، خورد شده ولی نریخته و با پررویی و جسارت سر پا ایستاده... نگاه سیاه و دلخورش سمت حاج فاضل برگشت که حتی جلو هم نیامده و فقط به جایی خیره بود...

روی یکی از صندلی‌های خالی توی ایستگاه مترو نشست و کیفش را کنارش رها کرد! از وقت آمدن قطار گذشته بود و همه تجمع کرده بودند روی علامت‌های زرد که صندلی‌ای

توی قطار پیدا کنند و برای چند دقیقه حالشان از یک بُردنِ موقت خوش باشد. اما او که بعد از باختن دلش، تمام آرامش و آسایشش را هم باخته بود، همین صندلی هم زیادی بود! صدای ستاره را توی گوشش شنید و یادش آمد داشت با او حرف می‌زد:

__ یعنی تکلیف معلوم نیست مریم؟

آب دهانش را قورت داد:

__ شاید من نیام ستاره! ولی تو بمون و خودت با آقای فاضل حرف بزن. اونجا کار بخش زنونه رونق گرفته؛ بعید می‌دونم از خیرش بگذره!

ستاره با ناراحتی گفت:

__ آخه اینجوری که نمی‌شه! لاف‌بگو چی شد یهو؟

سکوت مریم طولانی شد و ستاره با احتیاط دوباره پرسید:

__ بینتون به هم خورده؟

چشم‌های مریم بسته شد و قلبش درد گرفت. این موضوع را می‌خواست پنهان نگه دارد ولی طبل رسوایی‌اش برای همه از بام افتاده بود! صدای ستاره را دوباره شنید:

__ می‌دونم خوشت نمیاد از فضولی تو زندگیت! ولی موقعیت این پسر خوبه! آگه موضوع مهمی نیست یه جور حل و فصلش کن! به خدا همه مردا همینن! تو یه خورده غد هم هستی! می‌شناسمت دیگه!

صدای بوق مخاطبی که پشت خط آمده، بهانه دست مریم داد تا بگوید:

__ بعد می بینمت ستاره جان! فعلا پشت خطم کسی اومده!

ستاره با باشه‌ی شل و ولی خداحافظی کرد و مریم با بی حوصلگی شماره‌ی پشت خط را چک کرد. با ظاهر شدن اسم مهنا چنان جا خورد که نتوانست عکس‌العملی نشان دهد. جوری که تماس قطع شد. دست‌های یخ کرده‌اش سست شد و نگاهش به فضای پر همهمه‌ی روبه‌رو ماند. قطاری آمد. شلوغ بود. صدای غرولند می‌آمد. همه خودشان را زورچپان کردند که جا نمانند! دیگر کسی دنبال صندلی برای نشستن هم نبود! فقط می‌خواستند زود برسند! حتی با این حجم فشار و دما در اوایل مرداد داغ! ولی او جا ماند! میان فضایی خالی در ایستگاهی که باز پای دل و جانش لرزیده بود!

گوشی دوباره توی دستش لرزید! باز هم مهنا بود! انگار قلبش تا جایی میان گلویش بالا آمد و داشت جلوی نفس کشیدنش را می‌گرفت اما دهانش را باز کرد و با بازدمی عمیق

سعی کرد جواب این علامت سوال و دلیل تماس او را تا آخر عمرش به دوش نکشد! تمام تلاشش شد صدایی ضعیف که با بله‌ای به گوش مهنا رسید!

صدای او را اولین بار بود از پشت تلفن می‌شنید اما مطمئن بود اینقدر گرفته نیست. سلام محترم و صمیمانه او را جواب داد و برای آرام کردن دلش اول سراغ میعاد را گرفت.

وقتی او تشکر کرد حال مریم بدتر شد. حسی عجیب گفت اتفاق خوبی نیفتاده! دستش را زیر شالش برد و سعی کرد نفس بگیرد:

_سرما خوردی مهنا جان؟

صدای خفیف بالا کشیدن بینی او را شنید:

_نه! مریم... یه خواهشی کنم می‌شه نه نگی؟

_دلوایسم کردی! چی شده؟

_می‌شه بیای خونه محمد؟

نگاه ماتش به کف پوش سیاه ایستگاه چسبید و مهنا با صدایی لرزان گفت:

_می‌دونم یه چیزی بینتون شده که تو هم یه هفته‌اس باشگاه نمیای دیگه! می‌دونی منم هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم بپرسم چی شده و چرا! ولی اونقدرم داداشمو می‌شناسم که بدونم کی سر لج با خودش می‌افته! ولی... شاید بذاری پای حرف بیخود و دلسوزی بیجا واسه داداشم اما به جون میعاد رابطه‌ای که با تو داشت، فرق می‌کرد!

_مهنا جان... الان...

_همین یه بار... به خدا... حالش خوب نیست از دیروز...

زیر گریه زدن مهنا مثل سیلی توی صورتش خورد. درست مثل همان لحظه که مقابل چشمش حاج علی توی صورت محمد زد!

_چند وقت پیش پشت فرمون گرفتنش. مشروب خورده بوده! براش حکم بریدن، احمق لج افتاد نخرید و....

زمین زیر پای مریم خالی شد و با بهت گفت:

_شلاق خورده؟

_دیروز!

دست مریم روی لب‌هایش رفت. چشم‌هایش داشت از حدقه درمی‌آمد که مهنا دوباره خواهش کرد:

_اگه می‌شه بیبا! نمی‌دونم چه مرگش شده! هیشکی هم حریفش نشد یه دونه قرص بخوره! به خدا مامانم بفهمه درجا سخته می‌کنه!

نگاه مریم هنوز به روبه رویش چسبیده بود و مهنا گفت:

مریم جون...

دستش از روی لبش پایین کشیده شد. قطاری دیگر رسیده بود. خلوت بود. چشم مریم به صندلی‌های خالی‌اش ماند. صدایش به زور از ته حنجره‌اش بیرون آمد:

_من... خونه‌شو بلد نیستم!

_راست می‌گی؟؟؟ ... خب... خب بگو کجایی خودم میام دنبالت!

چشم بست و اسم ایستگاه را گفت...

با دیدن ساختمانی نوساز و هشت طبقه، نگاهش به آن ماند. مهنا ریموت را زد و وارد پارکینگ شد. سر مریم داشت گیج می‌رفت. دهانش خشک خشک شده بود! روبه رویی با محمدرضا بعد از آن برخوردی به حد کافی سخت بود و حالا شنیدن از حالش، بیشتر به همش می‌ریخت! مهنا برای پارک کردن ماشین گیر کرد و با حرص مشتش روی فرمان کوبید:

_هیچ وقت نتونستم مٲ آدم تو پارکینگش بیام!

سمت مریم برگشت:

_واحد هشته! تک واحدیه اینجا! حسن پیشش! الان زنگ می‌زنم، می‌گم تو اومدی. خودشم بیاد این وامونده رو درست پارک کنه!

مریم پلکی زد و نگاهی به صورت مضطرب زن جوان انداخت:

_بذار من پارک می‌کنم!

مهنا خواست چیزی بگوید اما لبخند زد. خم شد و گونه‌ی او را بوسید. قربان صدقه‌اش رفت و با برداشتن کیفش پیاده شد! مریم خودش را پشت فرمان ماشین کشید و با دو فرمان توی جایگاه خودش گذاشتش. مهنا در را برایش باز کرد و با لبخندی که بیشتر امید داشت تا محبت، گفت:

_الکی نیست دل داداشم پیشت مونده دیگه! پکیج ایده‌آشو داری! اگه باز بفهمه من نتونستم ماشینو درست پارک کنم، اینقدر نگاه می‌کنه و نج نج می‌کنه که فرار کنم!

مریم نگاهش کرد و با کمی تردید گفت:

مهنا در عقب را باز کرد و کیسه‌ای را برداشت:

_غریبه نیست. فقط حسن! میثم باز باید می‌رفت شیفنت! جرات نکردیم به مامانم بگیم
چیکار کرده وگرنه محشر کبری درست می‌کرد... محمدم اعصاب نداره الان... هیچی دیگه!

به مریم نگاه کرد و ادامه داد:

_معذب نباش توروخدا!

مریم دست‌هایش را رها کرد و نفس عمیقی کشید. بعد آرام گفت:

_می‌شه تنها ببینمش؟

مهنا با چند ثانیه مکث فوری سر تکان داد:

_آره! آره! حتما... الان می‌گم حسن بیاد پایین!

مریم آهسته تشکر کرد و با هم سمت آسانسور رفتند. مهنا دکمه را زد و نگاه مریم به نمایشگر و شماره‌های آبی‌رنگ بود که از هفتمین طبقه پایین می‌آمد! همان بین متوجه تماس گرفتن مهنا هم شد. وقتی صدای دینگ رسیدن آسانسور آمد، سمت مهنا برگشت و دید انگار اواز چیزی تردید دارد. چون لبش را گاز گرفت و نگاهی مردد بهش انداخت. مریم بدون مکث پرسید:

_اگه مامانت یا کسی اینجاست، من برگردم مهنا؟

مهنا فوری سر تکان داد:

_نه! هیچکی نیست. فقط... می‌دونی که محمد می‌خوره ولی... ندیدم زیاده روی کنه ولی
حسن الان میگفت خوابش برده!

_منتظر می‌مونم بیدار شه.

مهنا نفس عمیقی کشید و نایلون را سمت او گرفت:

_اینا رو بده بهش لطفا! پماد دست سازه. ازدکتر گیاهی سرراه گرفتم! بلکه زودتر خوب
بشه!

هنگام گفتن جملاتش، صدایش لرزید و ابایی نداشت که اشکش جلوی مریم بچکد. دست او را گرفت و همراه با اشکی که از چشم دیگرش چکید گفت:

_محمد فقط داداشم نیست. یه جور عشق و پناهه برام! اونقدر دوسش دارم که حاضریم از
هر چی تو دنیاس براش مایه بذارم که خار به پاش نره! می‌دونه دوسش داریم و طاقت

نداشتیم، باز اینجوری کرده با خودش! فقط نمی‌دونم سر لج با چی افتاده! آگه سر لج با هم افتادین، تورو خدا یه جوری تو حل و فصلش کن! نذار بمونه تو این حالش! می‌دونم دوسش داری... آگه نداشتی نمی‌اومدی! چون می‌دونم محمد وقتی عصبانی می‌شه؛ مراعات هیچی رو نداره! می‌دونم یه اتفاق بد افتاده که تو هم ازش کنار رفتی ولی به خدا مهرت به دلشه! رو این حاضرم جون می‌عادمو قسم بخورم! ...

با مکث و پرخواهش و شرمنده افزود:

_تو کوتاه بیا ...

نگاه منتظر مهنا هنوز بهش بود که دستش را از دست او بیرون کشید و با خداحافظی آرامی توی آسانسور رفت. در کشویی که می‌خواست بسته شود امید و ناامیدی را با هم توی چشم‌های مهنا دید و قلبش را انگار کسی لای همان فلزها گذاشت و له کرد. حتی یک نفر نبود تا از او بپرسد دل شکسته‌ات در چه حال است؟! تمام این میانجی‌گری‌ها به خاطر محمد بود! بی‌کسی درد بی‌درمانی است که حتی آدم را نمی‌کشد....

حسن را منتظر توی راهرو دید و سام علیک آرامش را شنید. سلام کوتاه و آرامی داد و از کنارش رد شد. حسن پشت سرش سر بلند کرد و صدایش کرد. مریم با مکث سمتش چرخید:

_ آگه رفتین خونه، بی زحمت به عصمت خانم بگین حواسش به مهسا باشه تا پیام!

حسن دست روی چشمش گذاشت:

_ رو چشم آجی، فقط ممد... زیادی ناخوشه! پایین واستادم. نیم ساعت دیگه آگه زنگ زدی، می‌رم خونه. نزدی با اجزت میامبالا...

_ برو شما! نگران نباش!

حسن مردد نگاهش کرد و مریم با خداحافظ آرامی تو رفت و در را بست!

پشتش به در ماند و چشمش به خانه‌ی در هم برهم روبه رویش! یک مربع طراحی شده با وسایلی که حتی حوصله نداشت نگاهشان کند. توی ذهنش با خودش مرور کرد که آنجا چه می‌کند؟ دستش با نایلون و کیفش کنارتنش آویزان شد و قدمی پیش رفت. حسن سر راهش را گرفت و گفت کوتاه بیا! میان سالن خانه‌ی او بود و دنبال اتاق خواب چشم چرخاند. دو اتاق کنار هم بود. در یکی نیمه باز بود و دیگری تا انتها باز! عصمت خانم گفته بود رنگ پریده‌ی رخسارش می‌گوید خون به تنش نیست و بگذارد با برگشتن محمد هر دویشان آرام بگیرند. او هم گفته بود تو کوتاه بیا! محمد توی اتاقی که درش باز بود، نبود! سمت در دوم رفت. مهنا زنگ زده بود و با بغض و التماس خواسته بود سراغ

محمد برود. گفته بود لج کرده و تن به شلاقی داده که می توانسته نخوره! حالا هم درد می کشد و کسی جرات نزدیک شدن بهش ندارد. در نیمه باز را آرام هل داد. محمد پشت به در روی تختی بزرگ وسط اتاق شلوغ افتاده بود. بدون رو انداز با یک رکابی تیره و شلوارک. مهنا هم گفته بود تو کوتاه بیا... وسایل توی دستش سست تر شد و روی زمین گذاشتشان. جلوتر رفت. بوی تند الکل و دو شیشه نصف شده که روی پاتختی بود حالش را به هم زد تا چهره اش جمع شود. تا مکدر شود و دلش بخواهد بلند بگوید برای لجبازی و خودرایی بودن این آدم خدا هم نمی تواند کاری کند چه رسد به او که الان به خونش تشنه بود. سر تکان داد و خواست برگردد اما نگاهش روی کمر او ماند. حس کرد خطی تیره تر و ناهماهنگ روی رکابی او افتاده. دلش یک مرتبه آشوب شد. ضربان قلبش تصاعدی بالا رفت. تازه یادش آمد او چرا کج افتاده! بی صدا جلو رفت. رکابی او را گرفت و با دلی که سخت به تکاپو افتاده بود بالایش کشید. احساس کرد خون در رگ هایش از جریان افتاد و بی نفس شد! رد خون بین پارچه ی رکابی و تن او شبیه چشم هایی بود که مستاصل است و یک سیلی خورده. حاج علی توی گوشش زد. زانویش شکست و لب تخت نشست و محمد با چشم هایی تب دار و نیمه باز سر برگرداند...

انگار کسی شلاق دست گرفته و به مردمک هایش کوبیده بود. میان رنگ روشن چشم هایش، رد سرخ خون، پیرنگ تر از همیشه، درد و آشوب و آشفتگی را فریاد می زد. انگار که تمام فریادهای نزده، پشت همین سلول های سرخ بود. درد و هوارهای نکشیده، درد و بغض، درد و اندوه، درد و ...

آنقدر نگاهشان به هم عمق داشت که زمان بلا تکلیف گوشه ای به خواب رفت. بالاخره چشم محمد بسته شد و سرش به حالت قبل برگشت و دستش برای برداشتن معجون بالای سرش روی پاتختی کشیده شد. قطره اشک از زیر پلک مریم چکید و بطری به حالتی متزلزل روی پاتختی رها شد. مریم تخت را دور زد و روبه روی او ایستاد. بطری کج بود و اگر تکانی می خورد هرچه تویش مانده بود می ریخت! خطوط جمع شده و رنگ ملتهب صورت محمد حرف از حال بدی می زد که داشت زیر خوردن همان چیزی که به این روزش انداخت، خفه اش می کرد!

زانوی مریم لرزید. سر او از گوشه ی بالش آویزان بود. جلوی تنش روی زانو نشست. جان کند تا صدایش از میان تکه های شکسته ی قلب و بغضش بیرون آمد.

تاوان چی رو از خودت و دلِ بقیه گرفتی؟

پلک محمد لرزید ولی چشم هایش را باز نکرد. صدا و لحنش نسبت به همیشه سنگین تر بود:

به تو چه دخلی داره؟

قلب مریم چند ثانیه نتپید! ولی زمزمه کرد:

محمدرضا...

چشم محمد در جا باز شد و پنجه‌اش به یقه‌ی او چسبید و سمت خودش کشیدش!

_اون خری که بت خبر رسونده، اشتباه زده!

بوی الکل نفس مریم را نگرفت. خشم و حرص و بغض صدای او بود که داشت می‌کشتش! قطره اشک درشت سمجی دوباره راه قبل را توی صورتش رفت تا کنار لبش جا ماند! نگاه محمد بهش ماند. دستش از یقه‌ی او شل شد و پلکی زد! یک دفعه ره‌ایش کرد و به پشت برگشت که صدای آخش بلند شد و روی آرنجش نیم‌خیز ماند. در یک لحظه انگار که یک سطل آب سمتش پاشیدند که صورتش خیس از عرق شد و رگ گردن و پیشانی‌اش ورم کرد. مریم گریه‌اش گرفت و پشت به او همان پایین تخت تکیه داد و نشست. کمرش به لب چوبی تخت محکم خورد. دو دستش را محکم روی لب‌هایش گذاشت تا صدایش به گوش او نرسد! حال هر دویشان بد بود و فرصت برای حرف زدن کم و سخت بود! محمد با درد بالشی را زیر دستش کشید و رویش خم شد. پوست تنش و دلش با هم داشت ورم می‌آمد! صدایش از درد درنیامد و سر درد دلش خالی کرد. لحنش کم ر‌مق‌تر بود:

_اومدی تماشا؟ پس چرا پشتتو کردی؟

مریم دست‌هایش را محکم‌تر روی دهانش فشار داد و محمد با زهرخندی گفت:

_به اونی که خبرت داده؛ بیا! محمد داره می‌میره و برو که شاید نداری، بگو؛ پرروتر از این حرفاس! عشق و عاشقی کیلو چنده بابا! ...خوادم خواستم، خوردم! نخوام پانشم، بازم خودم نخواستم! بذارین درکوزه این مسخره بازی رو... می‌گفت و تمام لحظات جهنمی که دست بسته بود و کاری از دستش ساخته نبود، تکرار شد. سخت تر از آن دقایق تکرار سمجشان در ذهن بود! عصبی خندید:

واسه من سوهان روح فرستادن! پاشو جمع کن برو بابا! اگه واسه قول و قرارام اومدی که تهش معلوم شد! کلام داغ بود یه شر و وری پروندم...

صورتش را روی بالش گذاشت و سمت مریم چرخید. او از جایش تکان نخورده بود. دلش هوس بوسیدن قفایش را کرد میان آن همه درد. تلخ شد. کمرش می سوخت! مغزش داشت آب می‌شد. چشم بست. سخت گفت:

پاشو جمع کن برو...

وقتی سکوت طولانی شد و چشم باز کرد و دید او هنوز نشسته، یک دفعه داد کشید:

چرا لالمونی گرفتی؟ هر بار که منو می خوردی و تف می کردی بیرون؟ منتظری حرف بزنم باز پای اون دی... وا کنی، دلت خنک شه، بعد بری؟

وقتی او جواب نداد، صدایش سقف و جان مریم را با هم لرزاند:

مریم...

دو دست مریم روی صورتش کشیده شد و بالاخره نیمرخش برگشت. صورت سرخ و خیسش تنها چیزی بود که محمد تصورش را هم نمی کرد:

تموم شد؟

محمد به نیمرخش خیره ماند و مریم دوباره گفت:

منتظر بودم ببینم کی صدام می کنی؟ کی می فهمی من مریمم!

کامل سمتش برگشت و دستش را لب تخت جمع کرد. توی صورت او هم بغض و حرص و درد بیداد می کرد:

و ایسادم ببینم چی رو باور کنم؟ محمدی رو که تو دوماه خستگی ۲۵ سال زندگیمو کم کرد یا این آدم عجیبی که چشم بسته و دهنشو به بهونه مستی باز کرده تا تهش بگه برو گمشو و انگار نه انگار که دوستم داشت. که دوسش دارم! تو اون محمدرضایی که روزای سخت و بد مریضی مهسا پناه بودی واسه من یا این محمد که از حرص بقیه منو کرده سیبل خشم و درد و بغضش؟

روبه رویش برگشت. آرام و مظلوم گفت:

اگه همون محمدرضا می شی، من تموم این زخم زدناتو تحمل می کنم. اگه همون روزا رو به من می دی این قدر طاقت میارم و صبر می کنم که خودت خسته شی! که تاوان دادن برای اون گذشته ای که قایمش کردم و فکر کردی بازیت دادم، تموم شه! هر چی بگی قبول می کنم... فقط بگو تموم می شه!!

نگاهشان به هم چسبیده بود. مریم نفس پرلرزش را بیرون داد و سر تکان داد:

اونی که بهم خبر داد، اشتباهی خبر داد چون شاید برات مهم نیست بدونی من تو چه حالی افتادم! اما اوادم ببینیم! ببینی که حال من بدتر از تونه محمدرضا! تو به خاطر یه قانون شکنی نشستی زیر دست حکم ولی من هیچ قانونی رو نشکستم و زیر حکم و تیغم! زیر حکمی که قبل از همه مامانم اجراش کرد! وقتی چشمشو بست روم، یه دختر بچه بودم که هنوز عروسک بغلم بود.

یهو آواره شدم ولی پشتِ بابام وایسادم! از اون موقع یاد گرفتم بشم پشت و پناه! از اون موقع بی پناهی خودم شروع شد... تو تنها آدمی بودی که باهات یادم رفت تا آخر عمر باید تاوان بی‌پناهی و اشتباه بقیه رو بدم! نمی‌خوام از دستت بدم!

قطره‌های اشکش را که چکید فوری پاک کرد و سعی کرد نفس بکشد. بلند شد و آب دهانش را قورت داد:

_ نیومدم التماس کنم بهت! چون اگه عشقی وسط باشه، نیازی به گداییش نیست! اومدم چون حق داشتی اعتماد نکنی و دوباره شک کنی! ولی ... حق نداشتی بهم اون حرفا رو بزنی! حق نداشتی منو بی ارزش کنی! حق نداشتی با اون حرف دوست داشتتمو سلاخی کنی! من صدبارم برگردم عقب باز اگه دستات روم باز باشه، بهت پناه میارم! باز دلم تموم لحظه‌ها و ساعتایی که باهات داشتتمو میخواد!

مکت کرد . نگاه محمد هنوز بهش بود و مریم آرام گفت:

_ اگه برگردم عقب ، این بارم میام جلوی مسجد که ببینمت ولی اگه اینجوری بخوای بری جلو، حسرت روزای خوبمو باهات نگه می‌دارم که ازت متنفر نباشم... به حد کافی کشیدم! نمی‌خوام ذره ذره بمیرم دیگه!

بغضش را این بار قورت داد:

_ پنجاه روز مونده تموم شه! حاج علی از خونس جوابم کردم ولی ازش خواهش میکنم دو ماه بهم مهلت بده! بعدش می‌رم... یا با تو... یا بدون تو! یا بهشت، یا جهنم! ... تصمیمش با خودت و ... عشقی که شاید وسط باشه!

نگاه محمد دنبالش کرد و وقتی او تخت را دور زد چشم بست. مریم سمت در رفت و کیفش را برداشت. چشمش

به نایلون افتاد. برش داشت و سمت محمد برگشت که حالا پشتش بهش بود. آب دهانش را قورت داد. پمادی را که توی نایلون بود برداشت. دستور تویش را خواند و سفارشی که شده بود. کمپرس یخ را توی آشپزخانه آماده کرد و توی اتاق برگشت. محمد تکان نخورده بود. پشتش نشست و رکابی‌اش را بالا کشید . طاقت دیدن نداشت ولی کمپرس یخ را روی کیبودی‌ها گذاشت که محمد اول از شدت درد صاف نشست و بعد سمتش چرخید. از حالت نگاهش نفس از جان مریم رفت. صدای خش برداشته‌ی او تکه‌ای از دلش را کند:

_ به خاطرت جلو عموم باختم! سنگ روی یخ شدم!

دست مریم سست شد و زانویش از روی تخت پس رفت ولی محمد صاف نشست و مجش را گرفت. دستش تب داشت. چشم‌هایش میان گدازه‌های آتشی عجیب بود!

حکم برام بریدن که بتونم بخرم. رفتم پول بریزم گفتن دست اون تو کاره. خوردم!

نفس‌های مریم زیر بغض سنگینش داشت دفن می‌شد و عقب رفت:

دیوونه!

روبه روی هم بودند و پاهایشان قدم قدم به تعقیب و گریزی تب کرده تن داده بود. لحن تلخ و خسته و دلخور محمد شلاق دستش گرفته بود:

شک داشتم بهت ولی دلمو دادم، گفتم گور بابا بدبینیا! گور بابای اشتباه گرفتنت! گوربابای نشناختم!

رکابی روی پوستش سر خورد و نگاه مریم بین چشم او و کتفش چرخ زد. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد:

با این وضع داری خودتو عذاب می‌دی!

محمد انگار نشنید و ادامه داد:

کف دست بودی باهام! می‌فهمیدم! تا روزی که نخواستیم، کنارم نیومدی! دروغ گفتم داشته باشمت و بفهمم از کجا پیدات شد ولی تورت واسه دلم پهن بود!

مریم به دیوارپشت سرش خورد و دو دست محمد دو طرف صورتش را محکم گرفت. با حرص و دلنتگی.

اینقدر نگفتی چرا که خراب شد همه چی رو سرم!

مریم دودستی دست‌هایش را گرفت:

محمد رضا...

واسه چی اومدی اینجا؟

اشک مریم چکید:

دوستت دارم!

دست‌هایش با حسش دور دست‌های سخت او پیچید و تا روی صورت داغش بالا رفت. سر محمد خم شد و زبانه‌های آتش را داشت به جان او هم می‌انداخت. عرق روی زخم‌های پشت کمرش مثل اسید بود ولی روی پا ماند و به عطشش میدان داد ولی دو دست مریم مانع محکمی بینشان شد و با صدایی که کشتش تا از حنجره‌اش بیرون آمد، گفت:

هر اتفاقی که با تو افتاد رو دوست دارم! اما نه توی این برزخ! من همه تلاشمو کردم محمدرضا اما الان حرمتی بینمون نیست. مهلت بده!

تو دروغ نگفتی که دوسم داری! حتی اگه از ته دلت نبوده، دوسم داشتی!

با چشم‌هایش التماس کرد او امیدی بهش دهد

نفس‌هایشان درگیر هم بود ولی با هم بودندشان خود مرگ بود در آن لحظات! چیزی شبیه زخم تن محمد برای پیچیدنشان به هم توی آن رابطه افتاده بود! همان قدر دردناک! همان قدر بی‌رحمانه!

محمد پس کشید. چشمش به گردن سرخ او بود و آرام‌گفت:

برو ...

برگشت و شیشه‌ی نیمه پر را از روی میز برداشت. مریم عقب‌عقب رفت:

دوسم داشتی! مطمئنم!

محمد قلبی از شیشه را خورد. بغض مریم بی‌صدا شکست. صدایش لرزید:

منتظرت می‌مونم!

محمد نگاهش کرد. چشم‌هایش پر از خواهش و خواستن بود ولی ... به جای هر حرفی شیشه‌ی توی دستش را بی‌هوا توی دیوار کوبید و دو دست مریم به لب‌هایش چسبید. محمد بهش پشت کرد و سخت و بدحال گفت:

برو مریم...

وقتی در خانه بسته شد لب تخت نشست. خونی تازه از زخم‌ها جاری شد. عرقی تازه روی تنش نشست. دلش بود که آتش گرفته بود، نه پوست تنش! صدبار دیگر هم این تازیانه‌ها به تنش می‌نشست به پای عذابی که گریبانش را گرفت نمی‌رسید! او را می‌خواست اما نه در آن برزخی که عذابش دهد! جدایی در آن حال بد بهترین اتفاق بود ... برای هر دویشان....

توی خانه رفت. در را آنقدر آرام بست که صدایش به گوش کسی نرسد! چند ثانیه پشت در ماند. انگار به نقطه‌ای امن برای برداشتن آن بار سنگین از دلش رسید. تصویر صورت محمد با آن حال عجیب و چشم‌هایی که زخمی‌تر از تنش بودند، به این زودی‌ها از سرش نمی‌رفت. کسی توی سرش دائم قلبش را بالای صندلی اعدام می‌برد و برایش حکم قصاص می‌خواند که گناه از توست و ترسی که گریبان‌ت را گرفت. حالا باید گردنت بشکند و صدایت هم درنیاید ولی لحظه‌ی آخر بیچاره و درمانده به دامن بغض‌هایش پناه می‌برد

که مرگ هم برای این حال بد کارساز نیست. صورتش هنوز کز کز می‌کرد. لب‌هایش و دلش با هم می‌سوخت. خبری از صورت همیشه صاف و خوش عطر محمد نبود وقتی بوسیدش! خبری از خنده و بازی شیطنت بار چشم‌ها و خنده‌ها و روکم کنی‌هایش نبود؛ فقط یک عطش بود پر از حرص و خشم! و... دوست داشتی که باور نمی‌کرد تمام شده باشد! کیفش از دستش سر خورد. تمام جان و محبت و غرورش را گذاشت تا او برگردد اما تمام آن‌هایی که رفتند، فقط با اشک پشت سرشان آب ریخت و برنگشتند. وقتی اشک دوباره از زیر پلکش رها شد، کم مانده بود صدای هق هقی که به گوش کسی نرسیده بود بلند شود. برای مهار حالش سمت شیر آب توی حیاط پناه برد. آنقدر آب به صورتش پاشید تا اشک‌هایش بین هجوم آب گم شود. میان مرداد داغ آن روز، هوایش آبانی شرعی بود! گرم و مرطوب... داغ دیده و باران زده...

با نشستن دستی روی شانهاش شیر آب را بست و سمت مهسا برگشت. دخترک حوله‌ای را سمتش گرفت و با ناراحتی و نگرانی، چشم توی صورت خواهرش چرخاند:

_خوبی آجی؟

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و حوله را روی صورتش کشید. مهسا نزدیک‌تر رفت و آرام گفت:

_یکی اومده ببیندت!

ابروهای مریم به هم نزدیک شد و چشم‌های دردناکش را چندبار به هم زد:

_کی؟

مهسا نگاهی به درگاه در کرد. مدل نگاهش جوری بود که نگرانی‌اش، مریم را مطمئن کرد، کسی است که چشم دیدنش را ندارد. به خیال امید، امین یا حتی عمه‌اش سمت خانه رفت اما همین که پرده را کنار زد و وارد اتاق شد با دیدن حاج فاضل همان جایی که بود، خشکش زد. تمام اتفاقات آن روز جلوی چشمش برگشت و انگار کسی به صندلی زیر پای جانش کوبید ولی فقط متزلزل شد و گردنش نشکست. چون هنوز تپش قلب داشت و ایستاده بود. با ایستادن او و آمدن مهسا به خودش آمد و صدای حاج فاضل را شنید:

_سلام دخترم!

با لحنش بند دل مریم پاره شد! نگاه مات زده‌اش را گرفت و سلام آرامی گفت. مهسا جلو رفت و کیف خواهرش را گرفت:

_الان برات شربت میارم که خنک بشی!

مریم چیزی نگفت و مهسا سمت آشپزخانه رفت. حاج فاضل هنوز ایستاده بود و مریم را نگاه می‌کرد:

بی دعوت او مدم ولی دلیلش مهمه! خیلی وقته منتظرتم!

مریم برخلاف قبل خوشامدی نگفت. جلو رفت و روی اولین مبل نشست. حالش خیلی خوب نبود که بخواهد با جواب‌های دندان شکن خشمش را از بار قبلی که او را دیده خالی کند اما ته دلش لرزیده بود. شاید مثل عصمت خانم و حاج علی آمده بود برای محمد بزرگتری کند! اگر او دخالت می‌کرد، محمد یکجا هر دویشان را با هم آتش می‌زد! آن شلاق خوردن و آتش و لاش شدنش نمونه‌ی بارز لجبازی و دیوانگی‌اش بود!

وقتی مهسا با سینی شربت پذیرایی کرد، صدای حاج فاضل را شنید:

چند دقیقه می‌خوام با خودت صحبت کنم مریم خانم!

مریم بالاخره تکانی خورد و کمی سمتش چرخید ولی هنوز نگاهش نمی‌کرد:

شما که برای صحبت کردن نیازی به اجازه ندارید حاج آقا! منم قدرت این موضوعو درک می‌کنم! فقط نمی‌دونم باز قراره چه دستی و برای چی و کی رو بشه که زحمت دادین به خودتون!

حاج فاضل کامل سمتش برگشت و به نیمرخ مرطوب و رنگ پریده‌اش نگاه کرد.

می‌دونم از من دلخوری ولی خدا همیشه راه برای عفو و بخشش و جبران می‌گذاره دخترم! حال و احوالت رو از حاج علی گرفتم و عصمت خانم تمام جریان رو گفت.

مریم نگاهش کرد. در انتظار معنی حرفش ماند. حاج فاضل به جای او، مهسا را که یک لنگه پا ایستاده بود و گیج تماشایشان می‌کرد، نگاه کرد. دخترک دست پاچه سینی را توی آشپزخانه برد و توی اتاق رفت. صدایشان را می‌شنید اما نمی‌خواست مریم را با آن حال و رنگ پریده تنها بگذارد، مگر خودش می‌خواست که نخواست بود! حاج فاضل از خیرگی دخترها نچی کرد و تسبیح را بین مشتش چرخاند. سمت مریم برگشت و جعبه‌ی شیرینی را که جلوی رویش بود، با پاکتی چسبیده بهش، سمت مریم گذاشت. مریم معنی‌اش را نفهمید و حاج فاضل با لحنی دلجویانه گفت:

رنگی که از رخ تو پریده، حق الناسه گردن من! چند روزه که دلم می‌خواد ببینمت و ازت حالیت بگیرم.

چند روز یعنی دقیقا از روزی که به خیال خودتون، دلواپس او مدین تا دست منو برای محمدرضا رو کنین؟

من نمی‌دونستم محرمین به هم!

نگاه مریم سمت او برگشت و دید چشمش به میز قدیمی جلوی پایش است.

تا آدرس خونه‌ی منو شما دادین به شوهر سابقم! بعد نمی‌دونستین ما محرمیم؟

پیدا کردن آدرس تو از فهمیدن کار رضا راحت تر بود! اگر به اون جوون هم نشونی

دادم فقط برای اصرار خودش بود و خواهشی که کرد. اگر می‌دونستم مدل رابطه‌ات با

رضا چیه که سر حلال خدا شر نمی‌آوردم!

مریم سر تکان داد:

باور نمی‌کنم!

هر جوری که خودت بخوای برات جبران می‌کنم!

مریم گیج نگاهش کرد و حاج فاضل فوری فهمید. جعبه‌ها را کمی جلوتر گذاشت و مریم باز

نگاهشان کرد:

نفهمیدم رابطه‌تون چطوره چون رضا کم خطا نکرده! به حتم خودت خبر داری که

زندگیش چه مدل بوده و می‌گذره! خدا ناظر و شاهدی که من اینقدر که حرص این پسر و

راه کج رفته‌اش رو خوردم؛ غصه‌ی جوونی که کفن کردم نخوردم! غصه‌ی برادری که

جنازه‌اش هنوز برنگشته رو کمتر خوردم! چون امانت بوده دستم ... هرکاری تونستم

براش کردم و می‌کنم که خوب زندگی کنه و خم به ابروش نیاد!

با دخالتی که عاصیش کرده و..

شما جوونا از مصلحت چیز زیادی نمی‌دونین! چند صباح با هم بودین و فکر قد و

قواره‌ی هم رو نمی‌کنین!

دل مریم انگار زیر پای یک چکمه‌ی سخت و محکم امپراطوری بی رحم ماند. صدایش

ضعیف شد:

قد و قواره؟

حرفم روی موقعیتونه! تو و رضا به درد هم نمی‌خورین! به موقعیت و خانواده‌تون

نگاه کن، می‌فهمی دو روز که گذشت و دل هم رو زدین، چه قدر این بی‌قاعدگی ادیتون

می‌کنه!

توی کدوم چهارچوب و با کدوم ماشین حساب و چرتکه به این جواب رسیدین

حاج آقا؟ من از اسب افتادم نه از اصل!

با چشم‌های جمع شده‌ی حاج فاضل دلش لرزید و با جسارت ادامه داد:

اگر غیر از این بود مثل خلیا تو برجی که بابام با پولای بادآورده ساخته بود زندگی می‌کردم، نه توی این یه و جب جا! بابام آگه ذات و اصل درستی نداشت، مثل تموم آدمایی که از اون صندوق بردن و خوردن و صداش درنیومد، می‌برد و می‌خورد و ما رو هم می‌فرستاد اون سر دنیا که نفهمیم چه خبره! نه اینکه هر چی داره از دستش بره. تهشم دق کنه تو تنهایی گوشه خونه‌اش! شما که بهتر از من می‌دونین!

چشم‌های حاج‌فاضل به دخترک جسور روبه رویش مات مانده بود. مریم نفس عمیقی کشید:

لطفا دیگه از قد و قواره و اصل برام نگین!

آگه اینقدر مطمئنن چرا بهش نگفتی که دختر نادر شکیبایی؟ چرا منو مقصر به هم خوردن رابطه‌تون می‌دونی!

با سکوت مریم، حاج فاضل آرام گفت:

پس خودت قبول داری که نه صادق بودی باهاتش و نه هم قواره!

از قاضی‌هایی که بدون مدرک حکم دادن، کم نکشیده بودم. از امثال شما که می‌دونستین بابام بیشتر از گناهش تاوان و تهش جون داد و باز روتونو از بچه‌اش برگردوندین کم ندیده بودم!

دلخوری من از بابات طبیعی بود. من معرفی‌ش کردم به صندوق و توقع نداشتم از اعتماد سواستفاده کنه ولی کرد!

کو اثر این استفاده سوء حاج آقا!

پشیمونی که همیشه راه چاره نیست!

پس هیچ وقت دنبال حالیت و جبران از دلی که شکستین هم نباشین!

سکوت محض بینشان چندثانیه حاکم شد و مریم نفس گرفت:

محمدرضا توی قواره‌ی تنهایی و محبتش، هم اندازه‌ی من بود و هست! اینو با هیچ چرتکه‌ای نمی‌تونین حساب کنین!

با باز شدن خطوط صورت حاج فاضل فهمید او جا خورده. چشم گرفت و گفت:

اون موقع خبر نداشتم که محرمیم. الان که خبر دارین.

تعجبم از اینه چرا منکر جداییتون می‌شی!

مریم فوری سمتش برگشت و حاج فاضل دست بلند کرد:

__ به نفعته اگرم جدا نشدی ، این موضوع رو فیصله بدی دخترم! رضا اگر هم اصراری به ادامه رابطه باهات بکنه، از سر بی عقلشه نه خاطرخواهی!
با زهرخند مریم باز سمت در صلح رفت:

__ به قول خودت تو برای کمک از من اومدی توی صندوق! غیر از اینه؟
مریم چیزی نگفت و حاج فاضل نفسی گرفت:

__ می‌دونم کار و پیشه‌ات چیه! یه جای کوچیک برات می‌گیرم، بشو کارفرما و کارگر خودت دخترم! خوبه؟

با نگاه و سکوت مریم، پاکتی را که روی جعبه شیرینی بود برداشت. چک را از تویش بیرون کشید و سمت او گرفت. مریم چک را نگاه کرد و حاج فاضل با لحن نرمی گفت:

__ اون روز اشتباه از من بود. حق با تونه! بذار جبران کنم برات!
دست مریم سمت چک رفت و حاج فاضل نفس عمیقی کشید:

__ مثل دختر خودم پشتیبانت می‌شم، نمی‌دارم دیگه اینطوری زندگی کنین! خواهرت میگفت دانشگاه قراره بره.

تمام خرج دانشگاه خواهرت و جهاز و زندگیتونم با من! کافیه فقط تلفن بزنی بگی کجا گیر کردی! خوبه دخترم؟

نگاه مریم هنوز به چک و رقم درشتش بود. وقتی دستش پایین رفت، حاج فاضل ایستاد:

__ از جمع شدن وسیله‌هاتون معلومه، دنبال خونه هم می‌گردین! یه خونه خوب برات پیدا می‌کنم! میگم بیان دنبالت که برید ببینید. فکر هیچیش رو هم نکن. خب؟ از این به بعد من جای بابای خدایبامر زتم! سختی و مشکلاتتون دیگه تموم شد ان‌شالله!

سکوت مریم برای حاج فاضل پراز سوال بود اما دیگر چیزی نگفت و با خدا حافظی سمت در رفت. پرده را که کنار زد، مریم صدایش کرد. برگشت و مریم ایستاد:

__ برای محمدرضام اینجوری پدری کردین که فقط به خاطر دخالت شما توی تبدیل حکمش لج کرده و تنش تیکه پاره شده؟ دیدین پشتشو؟ جای زخمشو؟ دردتون اومد؟

رنگ پیشانی مرد درجا سرخ شد. مریم چک را از وسط پاره کرد و با بغضی سخت گفت:

__ اینجوری امانت داری برادر مفقود الجسدتونو کردین؟ اینجوری که حاضر باشه جون بده ولی حتی یه اسم تکراری نشنوه و شما باز توی تموم حرفاتون بگین رضا؟ نه محمدرضا؟

چک دیگر جایی برای پاره شدن نداشت. با حالی بدتر گفت:

__ کاش دیگه برای هیشکی پدری نکنین!

مریم خورده‌ها را روی جعبه‌ی شیرینی ریخت. برش داشت و جلو رفت .

__ محمدرضا و شرافت بابام برام یکیه! اگر لازم باشه برای برگردوندن هر دوش جون می‌دم. هیچوقت یاد نگرفتم گدایی چیزی رو کنم! نه مال، نه محبت!

جعبه را روی دست او گذاشت و پای مرد عقب رفت:

__ لطفا دیگه پاتونو تو خونه‌ی من و خواهرم نذارین! هیچ وقت!

در را محکم به هم کوبید. باد زد و خورده‌های چک به صورت حاج فاضل خورد. مهسا فوری بیرون رفت. چند لحظه سکوتی سخت حاکم بود تا صدای بسته شدن در حیات راشنیدند و مریم زانو خم کرد و پشت در نشست. تا مهسا جلوی پایش زانو زد ، سرش را روی پایش گذاشت و با بغض در همان حال ماند. کاش روزهای بسته‌شدن این درها برایش تمام می شد! ... هنوز جای ردهای سرخ روی تن محمدرضا خونی بود...

تقویم را نگاه کرد. خطوط قرمز رویش شبیه جای آن شلاق‌هایی بود که روی کمر محمد دید. قابل شمارش نبود اما ناامید کننده چرا! پشتش به دیوار چسبید و باد کولر به برگه‌های آویزان تقویم خورد. چهل و پنج روز چشم انتظاری بیماراش کرده بود. این بار هم روی عدد خط کشید و خودکار را روی زمین رها کرد. هر کدام از آن خطوط شبیه خطی بود که یک زندانی روی دیوار سلولش می‌کشد به خیال آزادی. می‌ترسید که تهش طناب ضخیمی برای حلق آویز شدن تمام احساسش باشد. برای فرار از آن حال بد فرش کوچک توی آشپزخانه را جمع کرد و توی حیات رفت. آب را رویش گرفت و یاد روزی افتاد که حاج فاضل از در بیرون رفت . با تمام حال بدی که داشت سعی کرد امید داشته باشد، سراغ حاج علی رفت و ازش دوماه مهلت خواست تا آخر تابستان. با نگاه سنگینش سرش را پایین انداخت ولی وقتی او گفت تا هر زمان که می‌خواهند بمانند، فهمید حرف آن روزش چیزی شبیه سیلی‌ای بوده که به صورت محمد زده! دلش خوش شد که شاید خبر برگشتن او ناز نکند و سراغش بیاید اما تمام روزها با دقایق کشنده و لحظات کش‌دارش گذشت و حتی سایه‌اش از توی آن کوچه رد نشد. ناامیدی مثل پيله‌ای دورش پیچید و در حس شکست و سکوت و بغضی بی‌انتهای نگرش داشت. به حالی که گاهی یک ساعت حرف زدن همسایه‌ی مهربانش هم نشکست و حتی نگاه و خواهش مهسا برای کمی درد دل! فقط روزی که مهسا با حرص گفت از محمد دلخور است و اگر ببیندش حسابش را کف دستش می‌گذارد، نگاهش کرد و گفت: " پای دلم از گلیم عقلم درازتر شد. فقط اون مقصر نیست" بعد هم رنگش بیشتر پرید و روزها هر چه سمت پاییز رفت،

افسردگی و بی‌حسی‌اش بیشتر توی چشم زد. هرچند که سعی داشت روی پا باشد اما پای دل و توانش شکسته بود. مثل کشتی‌گیری که ضربه‌ی فنی شده، کف تشک خوابیده و به سقف خیره است و در بهت یک باختن مانده! حریف دلش نشده بود این بار!

صدای تق باز شدن در آمد. مشغول آب‌کشی فرش بود و مهسا با چشمی گرد شده در را بست:

چیکار می‌کنی؟

فرش لوله شده را صاف کرد و نگاه کوتاهی بهش انداخت:

باید می‌شستمش! کجا بودی؟

باز چرا افتادی به جون‌شستشو! یه کم می‌رفتی بیرون قدم می‌زدی!

خواست کمکش کند که مریم عقبش زد:

سنگین نیست. برو اونور... نگفتی!

چیو؟

کجا بودی از صبح؟

اخم‌های مهسا بعد از چند ثانیه مکت توی هم رفت:

تو این حال بدتم، همه‌اش حواست به منه که کی می‌رم و میام؟

هنوز فرش را نگه داشته بود که با حرف مهسا با تعجب سمتش برگشت و نگاهش کرد که او فوری نگاهش را دزدید و سمت خانه رفت:

پیش فرانک بودم.

وقتی در بسته شد، نگاه مریم بهش ماند و با ناباوری پلک زد. هیچ وقت این مدل جواب دادن را از مهسا ندیده و نشنیده بود. صدای تالاپ افتادن فرش و پاشیدن آب بهش صورتش را جمع کرد. اهی گفت و با حالی بد کمرش به دیوار چسبید. چند دقیقه بعد سعی کرد دوباره فرش را آب بکشد. این بار زورش کمتر بود. مهسا را صدا کرد اما انگار او نشنید که نیامد. چشم بست و تمام زورش را زد. از این ضعف بدش می‌آمد!

توی خانه رفت و دید مهسا به دیوار آشپزخانه تکیه داده و موبایلش دستش است. تند تند چت می‌کرد و لبخند هم روی لبش بود! این صحنه تکراری بود! کی دیده بود؟ دیشب؟ پریشب؟ توی تاریکی اتاق با سردرد غلت زد سمتش و دید نیست! نشست و دید روی مبل نشسته و همین حالت را دارد. تند تند می‌نوشت و گاهی لبخندش هم عجیب می‌شد. ته دلش لرزید. در از دستش رها و بسته شد و مهسا فوری سمتش برگشت:

چایی درست کردم! بیا بشین بریزم بخوری!

مگس مزاحم افکار پلید را از ذهنش بیرون کرد و دستت درد نکنه ای گفت. واقعا حوصله نداشت که سربه سر او بگذارد و سین جیمش کند! لباس هایش خیس شده بود. توی اتاق عوضشان کرد و چشمش باز به تقویم افتاد. یعنی قرار بود توی پنج روز معجزه شود و محمد برگردد؟ حتی در حد یک پیام سراغی هم ازش نگرفته بود... او عادت داشت. آنقدر آدم در زندگی اش آمده و رفته بود که مفهوم دلتنگی را درک نمی کرد. شاید دلتنگ هم می شد ولی بلد بود ازش فرار کند. شاید با یک نفر دیگر... حس کرد قلبش ایستاد. اگر او را با زن دیگری می دید چه؟! بی هوا یاد آغوش و بوسه هایش افتاد. چشم هایش پر شد! قطعا حسرت و حسادت دقش می داد! با صدای مهسا که گفت چایی آورده، بغضش را قورت داد و بیرون رفت. کنترل تلویزیون را برداشت و کنارش نشست که او گوشی را روی میز گذاشت و لیوان چایی را برداشت:

چند روز دیگه باید برم ثبت نام! کلاسا رو این ترم خودشون هماهنگ می کنن!

مریم لبخند زد و گفت:

خوبه! می خوای منم پیام روز ثبت نام؟

نه بابا! کجا بیای؟ بیخود اسیر می شی! یکی دیگه از بچه های آموزشگاهم هست با اون می ریم دوتایی!

کی؟

علیرضا فیاضی! ترم بالاتره تو همون دانشگاه!

مریم از شنیدن اسم جدیدی که مهسا فوری گفت جا خورد.

کی هست؟

خیلی پسر خوبیه! گفتم که...

تو از کجا می دونی پسر خوبیه. کجا بود یهو بی پس و پیش اسمش اومد؟

همان موقع هم صدای دینگ دینگ گوشی آمد. مهسا گوشی را برداشت و گفت:

پس و پیش چیه؟ فهمیدم تو همون دانشگاهه که من قبول شدم، بهم گفت میاد راه و چاه یادم

بده!

لازم نکرده!

_وا و کوفت! فکر نکن حواسم بهت نیست!

با نگاه عصبی مریم، مهسا خوف کرد . دست و پایش جمع شد:

_خیله خب . میگم نیاد!

مریم عصبی لیوان چایی را بین دست هایش فشار داد و سمت تلویزیون برگشت . مهسا کمی نگاهش کرد و خودش را بهش نزدیک کرد:

_چرا اینقدر حساس شدی مریم؟

_واسه اینکه همه شون اولش میان کمک کنن بعد...

_من حواسم به خودم هست! تو یه کمی حواست به خودت باشه! ببین چقدر عصبی شدی!
آب دهانش را قورت داد:

_من خوبم!

_نیستی به خدا... بیا اصلا یه روز با هم بریم بیرون .

_الان نمیشه! بذار خونه پیدا کنم!

_خونه واسه چی؟

_باید بلند شیم!

_مگه با حاج آقا حرف نزدی؟

_گفتم تا شهریور. امروز پونزدهمه!

مهسا غر زد:

_حالا اون بنده خدا یه چیزی گفت! خوشت میاد سالی دوبار این اسبابای کج و کوله
رو بذاریم دوشمون ؟

مریم با حیرت نگاهش کرد:

_می‌خوای پکیج جهاز سفارش بدم بیارن ؟

_نه خیر! میگم دلیلی نداره از جای به این خوبی پاشیم! اگه مشکلات محمدی که اون دیگه
اینجام پیداش نشد! پس توروخدا بیخودی دوباره آوارمون نکن!

دل مریم شکست. پودر شد! پایین ریخت! صدایش گوشش را کر کرد! مهسا سرکوفت زد؟
با نگاه خیره و عجیبش مهسا آب دهانش را قورت داد:

_ناراحت شدی؟

_یه زمانی حرف دهن تو می فهمیدی مهسا، الان حس می کنم هیچی نمی فهمی جز پچ پچ
زدن با اون گوشی وا مونده!

رنگ از رخ مهسا پرید و مریم بلند شد:

_هر وقت زندگی بهتری نصیب شد، برو! منتها قبلش سرکوفت این بدبختی ای که من
هیچ ارتباطی بهش نداشتم رو نزن!

مهسا فوری گرفتش:

_من غلط بکنم مریم... چته تو آخه؟

_تو که دیدی! باختم! ولی فکر نکن حواسم از تو پرت می شه!

مهسا مظلوم گفت:

_باشه خب! اینجوری نگو با حرص... به خدا آخر یه بلایی سرت میاد!

به جهنمی گفت و سمت آشپزخانه رفت. مهسا ترجیح داد بیشتر سربه سرش
نگذارد. دنبالش رفت و دلجویانه گفت:

_من واسه شب غذا درست کنم؟

_هرکاری می خوای بکن!

مهسا دنبالش رفت:

_مریم... ناراحتی ازم؟

حرف نزد که مهسا جلویش ایستاد:

_به جون آبجی...

_ول کن مهسا. حوصله ندارم!

_باشه اصلا! هیچی نمیگم! ولی یه چیزی می گم تو رو خدا نه نگو!

_چی؟

_بیا فردا دوتایی بریم آرایشگاه یه دستی به سر و صورتت بکش شاید حالت عوض شد!

اصلا... موهاتو هایلایت کن! کوتاه کن! به خدا بهت خیلی میاد!

منم این ماه شاگرد زیاد داشتم، دستم بازه! فکر هزینه‌اش منکن!

مریم کمی نگاهش کرد و تلخ گفت:

واسه مبرزگتر شدی؟

مهسا پلک زد. بغلش کرد:

نگرانتم! منم آدمم آخه... دو ماهه به زور می‌ری بیرون. باشگاهم که دو روز رفتی ول کردی. نتوانست بگوید پایش توی هر باشگاهی که رفت تا کار کند فلج شد و برگشت. هیچ کجا آن موری عجیب را نداشت که هرروز صبح روبه رویش بایستد و باهاش حرف بزند. فقط طاقت دیدن بلیعه شدن آن ماهی های کوچک را نداشت که محمد می‌خندید و می‌گفت "دست تو باشه می‌میره بدبخت! خودت مگه ماهی نمی‌خوری آخه؟"

باور کن دیگه نمی‌خورم!"

و واقعا هم نخورده بود! چانه‌اش را روی شانه‌ی مهسا گذاشت:

می‌گذره این روزا! از اینجا بریم بهتر می‌شم!

یه بارمبه حرف من باش خب!

از او فاصله گرفت:

نمیشه! اینجا نمیشه موند...

اینجا نمیشه موند، آرایشگاهم نمی‌شه رفت؟

جوابش را نداد! حوصله‌ی مردن هم نداشت. از کنارش رد شد. انگار که دارد از کنار تمام روزهای خوش و آرزوهایش می‌گذرد. همان قدر خسته. همان قدر تلخ...

گوشی‌اش را بی‌هدف برداشت و مقابل تلویزیون نشست. خودش نفهمید کی، تنها عکس تکی که توی گوشی‌اش از محمد داشت جلوی چشمش آمد! یکی از همان روزهایی بود که صبح زود با هم رفتند و مشغول غذا دادن به ماهی‌ها بود! لبخندش... برق چشم‌هایش... اشتیاقش... هیچ کدام را روز آخر ندیده بود! هیچ کدام را...

تکه‌های موهایش با هر چرخش و باد سشوار لخت می‌شد و روی شانه‌اش می‌افتاد. ذهنش هر لحظه درگیر یک لحظه از آن دو ماه می‌شد! به حساسیت عجیبی که محمد روی موها داشت و هرازگاهی غر می‌زد که موهای زن باید فلان باشد! میعاد را که دید و مهنا گفت از محمد جرات نمی‌کند موهای فر پسرک را کوتاه کند، خنده‌اش گرفته بود! از تصور دیدن پسر او لبخند زد و حالا تمام تنش بغض داشت. کاش هیچ کدام از آن خاطره‌ها را

نداشت. اصلا کاش بعد از دو روز هم زیر بار اصرار مهسا نمی‌رفت که خودش را عین عروسک دست دیگران دهد تا مثلا روحیه‌اش کمی بهتر شود. دلش داشت جان می‌داد، این رنگ و لعاب می‌خواست چه چیزی را بهش برگرداند؟ روزهایی که یادش رفت یک دختر جوان با کلی آرزوست یا روزهای بعدش که مهر محمد باعث شد تمام دار و ندارش را وسط بگذارد تا به او بفهماند چه قدر دل‌بسته‌ی آن وابستگی شده! چتری‌هایش روی پیشانی‌اش ریخت و به بهانه‌ی کنار زدنتان دست به چشم‌هایش کشید تا مطمئن شود اشکش نچکیده! مهسا روبه رویش ایستاد. چشم‌هایش از ذوق برق زد:

_ببین چقد خوشگل شدی خب!

آرایشگر عقب ایستاد:

_اگه می‌داشت موهاشو روشن‌تر کنم ، خیلی بهش می‌اومد!

مهسا با خنده گفت:

_واسه همینم چند روز التماسش کردم به خدا!

_ازدواج کردی؟

نگاه مریم از آینه به زن ماند و نگاه مهسا به نیمرخ گیج او! دست پیش گرفت تا افکار او پس نیفتد:

_نه هنوز!

مریم پلکی زد و از زیر دست زن با تشکر بلند شد. بدون توجه به زیبایی موهایش بلافاصله جمعشان کرد. مهسا غر زد:

_بذار باز باشه دیگه!

_اعصابمو خورد می‌کنه! تو هم کارتو تموم کن که بریم!

مهسا لب برچید و گفت:

_من کار دیگه ای ندارم!

خیله خبی گفت و سمت صندوق رفت که گفتند حساب شده. تعجب کرد و سمت مهسا برگشت که او دکمه‌های مانتو‌اش را بست:

_گفتم که ... این بار مهمون من!

مریم اخم‌هایش را توی هم کرد و خواست چیزی بگوید که مهسا با چشم‌هایش التماس کرد آبروداری کند. بیرون که رفتند ، حرصی گفت:

_ تو از کجا آوردی ؟

_ وا... کار می‌کنم که!

_ اینجوری کار می‌کنی که بیای یهو این همه پول آرایشگاه بدی واسه من؟

_ کنار گذاشته بودم قبلا!

مریم وسط خیابان روبه رویش ایستاد:

_ مهسا معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟ این پول از کجا اومد یهو؟

چشم‌های مهسا گرد شد:

_ یعنی چی که از کجا آوردم؟

_ گوشیتو بده من!

رنگ از رخ مهسا پرید:

_ واسه چی؟

_ بده به من می‌گم!

اخم‌های مهسا توی هم رفت:

_ چرا تو فکر نمی‌کنی من بزرگ شدم و عقل دارم؟

_ عقل داری که به من میگی از آموزشگاه پول گرفتی و اورت کارت می‌کشی؟ من نمی‌دونم

آموزشگاه چقد بهت می‌ده؟

_ گفتم که کنار گذاشته بودم خورد خورد!

مریم تا خواست چیزی بگوید، مهسا با بغض گفت:

_ دروغ ندارم بهت بگم که! فقط توهین نکن بهم...

مریم چند ثانیه چشم‌هایش را بست و تیر خلاص را زد:

_ اینی که چند وقته باهات هی حرف می‌زنی و چت می‌کنی کیه؟

تا مهسا خواست جواب دهد، مریم فوری گفت:

_ نگی فرانک که همین وسط از دستت خودمو می‌کنم زیر ماشین!

با پس رفتن نگاه مهسا، جلو رفت. ترس و نگرانی توی صدایش بیداد کرد:

_ این پسره اس که گفتی؟ علیرضا؟

ترس و نگرانی توی چشم‌های مهسا، سیرو سرکه‌ای بود که توی دل مریم جوشاند و با خم شدن سرش، بند دل مریم پاره شد! کیفش توی دستش سست شد. مهسا زیر چشمی و با ترس نگاهش کرد.

_ از کی تا حالاست که ...

مهسا من و من کرد:

_ از... اون روزی که ... رفتم آزمون بدم!

با سکوت مریم سعی کرد توجیهش کند:

_ صدبار خواستم بگم بهت، اما از بس درگیر مشکلات با محمد شدمی ... نشد به خدا...

مریم بغضش را قورت داد و دستش را سمت او دراز کرد. مهسا سر تکان داد که یعنی چه؟ و او گفت:

_ کارتت!

_ مریم گوش کن...

_ کارتتو بده! همونی که الان باهاش زدی تو دهن من!

چشم‌های مهسا بلافاصله پر شد و کارتی که تاریخ و مدلش می‌گفت جدید است کف دست او گذاشت! قفسه‌ی سینه‌ی مریم از شدت حرص داشت می‌ترکید! دلش می‌خواست تمام موهای سرش را بکند! پلک زد و صدایش به زور از ته حلقش بیرون آمد:

_ فکر کردی اون صیغه نامه رو پیدا کردی، نقطه ضعف موند دستت تا خودت هر غلطی دلت خواست بکنی؟

مهسا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. مریم نزدیکش شد و اشکش چکید:

_ به خدا اگه...

_ به جون آبجی اونجوری که فکر کردی نیست! اشک کل صورت مهسا را گرفت:

_ تو چیکار کردی مگه که می‌ترسی منم همون کارو کنم؟ مگه محمدرضا رو دوست نداشتی؟ مگه...

مریم سمت خیابان راه افتاد. مهسا دنبالش قدم تند کرد.

_ مریم... تو رو خدا بد فکر نکن!

جلوی عابر بانک ایستاد و پولی را که مهسا ریخته بود توی کارت برگرداند! بعد آن را سمتش گرفت و با فکی منقبض گفت:

یا پشش بده یا منکرت می شم مهسا! به روح بابا قسم ...

مهسا وا رفت! قطره اشک مریم چکید و سمت دیگر پا تند کرد. چیزی نمانده بود قلبش بایستد! همین غصه را وسط آن همه درد و خستگی کم داشت! خریّت و حماقت مهسا را...، صدای خش خش آرام لباس پوشیدن مهسا را شنید. بعد هم تق به هم کوبیده شدن کتو و هینی که مهسا کشید و فوری سمت او برگشت. اتاق تاریک بود و چشم‌های نیمه باز مریم را ندید. نفس عمیقی کشید و با برداشتن

شالش پاورچین بیرون رفت. در که بسته شد، نشست. حالش خوب نبود. دلش شور می زد. برق اتاق را روشن کرد و سر کشویی که مهسا از به هم کوبیدنش ترسیده بود، رفت! همان لباس رویی را که کنار زد جعبه‌ی کوچک طلا را دید. حس کرد قلبش ایستاد. دست و پایش یخ کرد. وقتی بازش کرد و یک جفت گوشواره دید، زانوهایش تا شد و همانجا روی زمین نشست. کتو باز ماند و نگاهش خیره به گوشواره‌ها! آن کارت، این گوشواره‌ها... برای یک رابطه‌ی نهایتاً دوماهه بود؟ انگار سر و تهش کردند. نفسش گرفت. از تصور اشتباه او، ستون فقراتش تیر کشید. چنان از جا پرید که سرش محکم زیر کشویی که پایینش نشسته بود، خورد! نفس رفت و چشمانش چند ثانیه تار شد. با زانو روی زمین نشست و اشک‌هایش چکید. اولش آرام بعد ... کف دو دستش را روی فرش کهنه جمع کرد و به هق هق افتاد. طاقت این یکی را دیگر نداشت...

توی آموزشگاه اسم مهسا را گفت. یکی از دخترها کارت‌بلی که دستش بود را توی فایل چوبی گذاشت و سمتش برگشت:

یه هفته مرخصی گرفت از شنبه!

قلبش چند ثانیه نتپید. امروز چند شنبه بود؟ سه شنبه؟ نگاه ماتش، دخترک را متعجب کرد:

از دوستاشین یا... خانواده‌اش؟ خیلی شبیهین؟

پلک زد و با تکان سر ببخشیدی گفت و بیرون رفت. مهسا کجا بود؟ یک هفته؟ از این یک هفته، چهار روزش رفته بود! آن کارت پول؟ آن گوشواره‌ها؟ لباس جدید هم خریده بود! دیروز توی آرایشگاه به خودش هم رسید! دستش به دیوار چسبید که زمین نخورد ولی جانش بود که داشت بالا می آمد! اطرافش را نگاه کرد. زمزمه کرد مهسا! اشکش چکید. دست‌هایش می لرزید. شماره‌اش را گرفت. جواب نداد! اشک ریخت و دوباره گرفت. باز هم جواب نداد. دور خودش چرخید. مگر چقدر از زندگی غافل شده بود؟ مگر چقدر

حواسش پرت شده بود؟ دلش رفته بود و داشت ته مانده‌ی زندگی‌اش هم می‌رفت! این همه دویده بود که حالا تهش مهسا را هم گم کند؟ کنار باغچه همانجا نشست. حس می‌کرد دارد نفس‌های آخر را می‌کشد که سایه‌ای روی سرش افتاد. سر بلند کرد. امید با تعجب عینک را از روی چشمش برداشت و مریم مات ماند. امید نزدیک‌تر رفت:

_مریم... حالت خوبه؟

مریم دست روی گلویش گذاشت:

_تو... اینجا چی می‌خوای؟

امید توی صورتش چشم چرخاند. دنبال دلیلی می‌گشت تا بفهمد چه اتفاقی افتاده!

_اومدم مهسا رو ببینم!

ضربه‌ی بعدی هم وارد شد:

_مهسا رو؟ ...

_آره! نمی‌دونستی مگه می‌بینمش؟

مریم ناباور نگاهش کرد و ابروهای امید جمع شد:

_مریم...

_تو اینجا رو بلد بودی؟

_آره! از خودش آدرس گرفتم اومدم ببینمش! یه مشکل مالی پیش اومد که... تو رو هر

چی گرفتم جواب ندادی! زنگ زدم بهش! قرار شد بهت بگه! امروز هر چی زنگ

زدم، جواب ندادم، اومدم اینجا بلکه ببینمش!

با مکث ادامه داد:

_راستش از جریان اون روز که اومدی خونمون ...

مریم بلند شد و گیج سمت خیابان رفت. امید دنبالش رفت و صدایش کرد:

_کجا می‌ری؟

مریم تمام حرصش را سر او ریخت:

_مگه اون روز نگفتم دنبال مهسا نیا؟ مگه...

_ مگه او مدم که داد می زنی؟ عصبی بودم اون روز و دلخور ... یعنی مامان پیشنهاد مهسا رو داده بود منم از حرص دیدنت با اون پسره خواستم یه چیزی گفته باشم! کوشش راستی سازده؟

_ به تو مربوط نیست!

_ آره خب! چشت خودشو نگرفته باشه، اون خونه‌ای که گرفته ، بسه.

مریم با غیظ خواست جوابش را بدهد ولی بهت سد محکمی جلوی زد و ترمزش را کشید.
به او زل زد:

_ خونه؟

_ مهسا که دعوتم نکرد از ترست پیام تو! لااقل خودت یه بار حق فامیل‌گیری رو جا بیار!
سر اون مدارکم باید بیاید محضر ... یه مشکل به وجود اومده!

وقتی مریم چیزی نگفت ، امید سمت ماشین رفت اما مریم دنبالش دوید:

_ مهسا رو تو رسوندی؟

امید متعجب و مشکوک نگاهش کرد:

_ یه چیزیت هستا!

_ بردیش دارآباد؟

_ نه! سمت لویزان بود!

مریم آب دهانش را قورت داد:

_ میشه برسونیم؟ حالم خیلی خوب نیست!

امید با نگاهی مشکوک و کمی مکث سر تکان داد....

امید ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و به نیمرخ گیج و بی رنگ مریم نگاه کرد. ساده نبود که نداند او راستش را نگفته. آرام گفت:

_ اون خونه‌ی شمالیه که آلاچیق داره! اون روزم وایساد من رفتم بعد رفت تو!

قلب مریم لرزید و امید دستش را روی فرمان گذاشت:

_ دروغ گفته! نه؟

مریم بدون آنکه جوابش را بدهد پیاده شد و به خانه‌ای که امید گفته بود، نگاه کرد.
گردنش داشت از تماشایش می شکست. قلبش زودتر شکست و پاهایش ... نه! پاهایش

هنوز جان داشت. شاید داشت اشتباه می‌کرد. مهسا جرات چنین کاری را نداشت. اصلا جسور نبود!

زنی با کودکی در را باز کرد و بیرون آمد. با دیدن مریم که ایستاده بود، چند قدم آن طرفتر ایستاد و کنجکاو گفت:

__دنبال کسی می‌گردین خانم؟

مریم تکان بدی خورد و سمت زن برگشت. نه خفه‌اش لب‌های زن را بالا کشید. دست روی صورتش گذاشت و برگشت. امید پیاده شد و بهش زل زد! مریم با حالی بد مسیر سربالایی را رفت. امید صدایش زد ولی اهمیت نداد. کوچه‌ها را یکی یکی بالا رفت و نفسش مدام تنگ و تنگ‌تر شد. از کنار دیواری بلند و سنگی، دست به دیوار گرفت و خودش را جلو کشید. داشت می‌برید. آدم بود. تحلیل رفته بود. مگر از چه ساخته بودنش که بخواهد تمام دردها را یکجا بکشد؟ یک مشت گوشت و عصب و استخوان و ماهیچه که هر آن ممکن است یکی‌اشان از کار بیفتد و تمام شود! یک‌دفعه نزدیک بود زمین بخورد. دو زن میانسال که فاصله‌اشان با او کم بود متوجه حال بدش شدند. فوری سمتش رفتند و حالش را پرسیدند. بی زبان، گیج و خسته فقط نگاهشان کرد. یعنی مهسا توی آن خانه بود؟ یکی‌اشان بازویش را گرفت.

__بیا بریم تو این مغازه بشین یه آبمیوه شیرین بخور! فشارت احتمالا پایینه!

خودش را کنار کشید و فقط تشکر ضعیفی کرد. زن‌ها نگاهی به هم کردند و اصرار زیادی نکردند. سمت دیگر رفتند و مریم صدای یکی‌اشان را شنید که گفت:

__بریم یه زیارت کنیم که من باید برم مهد دنبال یاسین! امروز یازده وقت دندون‌پزشک دارم!

نگاه مریم پشت سرشان رفت. چشمش به یک تابلوی کوچک خورد. "امامزاده پنج تن لویزان".

جلو رفت. شیب تندی وجود داشت. یک سربالایی نفس گیر و یک گنبد سبز بالایش... مردمی که رفت و آمد داشتند نگاهش می‌کردند. اشک از زیر پلکش چکید. جلو رفت. هر چه شیب را بالاتر رفت نفسش بیشتر گرفت. وقتی توی امامزاده‌ای نشست که انگار یکهو جلوی پایش سبز شد؛ اشک‌هایش انگار از پشت سدی شکسته بیرون ریخت ...

توی حیاط بزرگ امامزاده و قبرستانش باد خنکی می‌آمد. در سایه‌ی درختی، پشت امامزاده، روبه روی نرده‌های سبز رنگ نشست و چشم‌های سرخش را به آسمان خاکستری شهر دوخت! برج میلاد از وسط شهر گردن کشی می‌کرد و انگار تنها چیزی بود که چشم داشت تا ببیندش! شاخه‌های درختان بالای سرش تکان می‌خورد و صدای

خش خش خوردن برگ‌ها به هم شبیه صدای تند قدم‌هایی بود که چند قدم پشت سرش از حرکت ایستاد با صدایی آشنا که نشانی لباسش را می‌داد. قلبش از تپش افتاد. دستش را روی پایه‌ی کنارش گذاشت و سرش با چند ثانیه مکث عقب برگشت. محمد داشت برای زن توضیح می‌داد که سنگینی نگاه او مثل مغناطیسی قوی، جذبش کرد و سمتش چرخید. دست محمد که داشت برای زن توضیح می‌داد، با تپش قلب و فشار مریم با هم افتاد...

چشم‌های بهت‌زده‌اش انگار چسبید به وجود او که بالاخره سمتش قدم برداشت و چند لحظه بعد کنارش نشست. مریم پلک هم نزد. در آن لحظه میان گردابی بود که همه چیز را توی مغز و احساسش به هم می‌پیچاند. نمی‌توانست پازل‌ها را کنار هم بچیند تا به تصویر نهایی حضور محمد برسد! محمد جلو خم شد و دست‌های بلندش روی پاهایش آویزان شد. سرش مثل قبل بالا بود و نگاه تیزش به روبه‌رو! تغییر کرده بود؟ اصلا خودش بود یا باز خواب می‌دید و تقویم را خط می‌زد؟ سر محمد صاف شد. برق زنجیر سفید دور گردنش چشم مریم را زد. خودش بود! درست روزی که انتظارش را نداشت و بالاخره به حرف آمد:

__ باز پاشدی با اون پسرهای مزلف راه افتادی اینور اونور تا یه مشت حرومش کنم؟
وقتی برگشت سمتش، قطره‌ی درشت اشک از پشت تمام روزهای انتظارش گذشت و روی صورتش چکید..

چشم‌های محمد چرخ زد توی صورتش! با حرص و دل‌تنگی و... اشتیاق و ... شاید آرامش!

__ مهسا پیش من بود!

نگاهش روی رد اشک او ماند. پریدن پلک‌های مریم می‌گفت شوک بعدی سخت تر بوده!
شست محمد زیر پلک او و رد اشکش رفت!

__ اون مزلف زنگو زد. می‌دونستم یه بار با مهسا اومده! رفتم پایین ببینم چی می‌خواد که گفت با تو بوده و... پیاده راه افتادی تو خیابون! وسط قاتی کردنم براش، مهسا گفت اگه اینجا رو دیده باشی حتما اومدی اینجا!

سکوت دنباله دار مریم و نگاهی که مستقیم به چشم‌های محمد مانده بود باعث شد نفسی بگیرد:

__ خیلی حرف دارم باهات مریم ... خیلی وقته حرف دارم ولی...

__ مهسا پیش تو چیکار می‌کنه؟

اشکش دوباره چکید. صدایش لرزید:

__ مهسا چند روزه با تو چیکار داره که به من دروغ می‌گه محمدرضا؟

کامل سمتش برگشت که محمد جای هر جوابی همان‌طور که نشسته بود ، فقط در آغوشش گرفت . نفس مریم بند رفت و او آرام کنار گوشش گفت:

__ گریه نکن! اون موقع که گفتم گریه‌اتو دوست دارم، هنوز داغ رو دلم نداشته بودی و بری...

اشک‌های مریم تندتر شد و سرش به کتف او چسبید. جانش روی دلتنگی و دلشوره و بهت بند بازی می‌کرد و هر آن ممکن بود سقوط کند و ... محمد بلند شد و دست او را با خودش کشید. مریم دنبال قدم‌هایش کشیده شد. محمد او را توی ماشینی نشانده که مریم اولین بار بود می‌دیدش! پنج دقیقه بعد توی پارکینگ همان مجتمع، محمد خواست پیاده شود که مریم دستش را دو دستی گرفت . محمد سمتش برگشت. عطش گفتن و شنیدن لب‌های جفتشان را مثل ماهی بیرون افتاده از آب نیمه باز و لرزان کرد و نگاهی که فاصله‌ی نزدیکشان از تلخی تمام آن روزها می‌گفت. از بغض آغوشی که در سرمای روزهای فاصله به تب نشسته بود . محمد دست روی دست داغ او گذاشت و بهش خیره شد:

__ گفתי دو ماه صبر می‌کنی تا برگردم! گفתי اگه بشم همون محمدرضا منتظر می‌مونی! مگه نگفתי؟

سر مریم گیج و غافلگیر شده ، خم شد . انگار که قدرت پرسیدن نداشت و فقط می‌خواست بشنود! حرفی را که غم انتظار تمام روزها را به خاطرش روی شانه کشید! محمد سمتش خم شد و یک طرف صورتش را گرفت:

__ ده روزم دووم نیاوردم! اومدم سروقت!

چشم‌های مریم دودو زد و محمد تلخ گفت:

__ منتها نداشتن پیام طرفت! یه دیوار حاج علی شد جلوم! یه دیوار حسن! یه دیوار بلندتر از همه مهسا! هر کدوم یه جور گفتن غلط کردی و لیاقتشو نداری!

انگشتان محمد روی صورتش سرخورد. نگاهش هم قصد بوسیدن و نوازش کردن داشت!

__ تهش حاج علی شرط کرد باهام. اول اینکه با مامان و بابام حرف بزنه بعد یه خونه به سمت کنم جای مهر و پیام دنبالت ! صدای دادمو بند آورد اونجا! واحد ده این مجتمع همون خونه‌اس که قول دادم به حاجی! همون جا که گفتم بعد از عقد می‌برمت! جایی که جرات نکنی وسط اون حال بزاریمو بری! ...

نگاهش روی لب‌هایش سر خورد و سیبک گل‌ویش تکان خورد. لبخند زد. لبخندی که برای مریم بالبخند محمدرضایی که می‌شناخت فرق داشت! یک حس عجیبی زیرش بود. تا آن لحظه ندیده بودش!

_مهسام

ناظر بر اعمال بود که کم و کسری نباشه واسه آبجیش!!!... میای بالا ببینی چه خبره یا ... حاج علی گفت اول باید بری بگی غلط کردم! بگم یا هنوز دوستم داری؟ یا همونی که تو چشم عموم زل زدی و گفتی اندازه شرافت همون پدری که به‌خاطرش ساکت موندی، منو می‌خوای؟

حالا چشم‌هایش برق می‌زد. برقی بین بغض و دلتنگی و خواهش! دست مریم روی صورت او نشست. انگار داشت لمسش می‌کرد تا باور کند هنوز آخرین روز آن تقویم لعنتی را خط نزده و او برگشته! که می‌خواسته زودتر برگردد و نگذاشتند تا ثابت کند می‌خواهدش ... که ... سر او برگشت و لبش روی انگشتانش چسبید. چند بار پشت هم...

حلقه‌ی دست‌هایش دور گردنش محکم شد و انگار به پناهگاه امنش رسید. دست‌های او محکم‌تر از همیشه دور تنش بود، انگار این بار او هم ترس از دست دادن را تجربه کرده بود! میان شوری اشک، شیرینی یک بوسه‌ی پرخاطره توی ماشین و ته پارکینگ به سرشان زد اما به هم نرسیده بودند که موبایل محمد زنگ خورد. سر چرخاند و با دیدن شماره‌ی مهسا روی اسپیکر زد و صدای گرفته‌ی او پیچید:

_کجا رفتی؟ پیداش کردی؟ به خدا حال آبجیم بد شه به حاج آقا می‌گم محمد!

محمد خندید و گوشی را مریم برداشت. صدایش میان خنده و بغض گرفته بود:

_ببینم می‌کشمت که بزرگتر شدی واسه من!

مهسا با لحظه‌ای مکث جیغی زد:

_بمیرم برات الهی... بکشیم حق داری...

مریم از روی همان گوشی او را بوسید و محمد گوشی را از دستش گرفت و با آمدن ماشینی توی پارکینگ او را نگاه کرد. خنده‌اش گرفت. در ماشین را دوباره باز کرد:

_بیا پایین تا اینجا نشده تقاطع و گوشی من مخابرات!

آسانسور که بالا رسید، مهسا بیرون از در ایستاده بود و داشت دست‌هایش را به هم می‌پیچید. با دیدن مریم سمتش هجوم برد و قبل از اینکه او چیزی بگوید آنقدر بوسیدش و

الناز محمدی
پشت هم عذرخواهی کرد که مریم فرصت هیچ حرفی پیدا نکرد. عاقبت مهنا عقبش کشید
و با خنده گفت:

_یا خدا! بذار بباد تو خب!

مهسا عقب رفت و با شرمندگی و شوق نگاهش کرد:

_به خدا بریم خونه، همه چیو سیر تا پیاز برات می‌گم!

_جزییاتشم بگو!

مهسا سمت محمد برگشت:

_خودم می‌دونم!

محمد دماغش را کشید و با آخ او، اخم کرد:

_من نون زیر کباب قبلی رو بیشتر دوست دارما!

_جنابعالی بشو همون محمد قبلی!

_نشدم؟

مهسا نگاهش کرد و محمد سمت مریم برگشت. انگار توی نگاهش سوالی بود که مهسا
جوابش را داد:

_نه!

مهنا بینشان ایستاد:

_تونمیاين؟ بگم حاج علی بیاد؟

مهسا خندید و محمد دست پشت مریم گذاشت و سمت خانه بردش:

_من چپ رفتم به حاج علی گفت. راست رفتم به حاج علی گفت! الانم چپ و راست می‌خواد
به حاج علی بگه همه چیو!

مریم تو رفت و مهسا با اخم گفت:

_اون دادی هم که سرم کشیدی بگو!

_خوب شد حاج علی خودش اونجا بود و دید!

نگاه مریم به خانه‌ای بود که وسیله تویش چیده بودند و انگار داشتند کارهای آخرش را
می‌کردند. دلش یک حالی بود. بین یک گنجی و آشفتگی و شوقی گنگ!

الناز محمدی
_می‌خواین بگین دوماه منو گذاشتین کنار و خودتون تصمیم گرفتین؟ بدون اینکه بهم بگین؟

لبخند از لب هرسه‌اشان رفت نگاه مهسا و مهنا اول سمت هم برگشت و بعد سمت محمدرضا که خیره مانده بود به مریم و نگاهش به وسایل مختصر خانه!
سکوتشان باعث شد مریم سمتشان برگردد. بغض به گلویش برگشته بود. آرام پرسید:
_دستشویی‌اش کجاست؟ می‌خوام صورتمو بشورم!

محمد دستش را گرفت و سمت راهرویی بردش! مریم بی حرف تو رفت و در را بست. محمد سمت دخترها چرخید و مهسا ناخنش را با ناراحتی جویید:

_تقصیر من بود که نداشتم محمد بگه زودتر وگرنه...
مهنا با گرفتن شانه‌ی او آرام گفت:

_خب قرار بود خونه کامل شه بعد همه‌چی مت برنامه پیش بره!
مهسا با بغض گفت:

_من دیدم چقدر داره عذاب می‌کشه‌آخه! نباید بی خبر ازش کاری می‌کردیم! اخلاقتو می‌دونم! دوست نداره کسی واسش کاری کنه!
_محمد و تو که هر کسی نیستین!

محمد را نگاه کرد که ساکت ایستاده بود و گفت:

_حالا که اتفاقی اومد و فهمید، خودت برایش همه چیو بگو داداش! از صحبتای حاج علی و قول و قرارشو... بذار سوتفاهمی نمونه! ... اصلا ما بریم‌تنهایی حرف بزنین؟ اگر چیزی رو دوست نداره، ازش بپرس!

محمد نچی کرد و دست دور دهانش کشید که مهنا نگاهی به مهسا کرد و دستش را گرفت:
_ما بریم دنبال میعاد، یه چیزی هم واسه ناهار بگیریم؟ میای؟

مهسا آب دهانش را قورت داد و محمد را نگاه کرد ولی تا خواست چیزی بگوید، محمد جلو رفت و خودش گفت:

_اون اتفاق تکرار همیشه مهسا! قول می‌دم!

_اون روزم قول دادی...

_اون روز نمی‌دونستم طاقت یه هفته بی‌خبری ازشو ندارم! ندیدنش که بماند!

_ معلوم نیست؟

سکوت مهسا از عدم اطمینان و تردیدش می‌گفت که مهنا گفت:

_ این بار اگه اذیتش کرد، خودم به حاج علی می‌گم اصلاً. خوبه مهسا؟

مهسا خنده‌اش گرفت و مهنا دستش را گرفت و سمت اتاق کشیدش:

_ بدو تا مامانم نرفته دنبال میعاد.

همان موقع با گوشی‌اش هم شماره‌ی مادرش را گرفت. تماسش با بیرون آمدن مریم از سرویس یکی شد. محمد سمتش برگشت و مهنا توی گوشی اول قربان صدقه‌ی مادرش رفت و بعد گفت خودش دارد دنبال میعاد می‌رود. تلفن قطع شد و مریم به سادگی فهمید آن‌ها قصد تنها گذاشتنشان را دارند. مهسا موقع رفتن اول سبقت بغلش کرد و بوسیدش بعد هم مهنا دستش را کشید و با گفتن زود برمی‌گردیم، در را بست! محمد سمتش رفت. نگاهش اول توی چشم‌هایش دود زد که میان رگه‌هایش بغض مشهود بود. به بهانه‌ی موهایش چشم‌های نگرانش را بالاتر برد و گیره‌ی موهایش را از پشت سرش برداشت. تکه‌ای از موهایش را بین انگشتانش گرفت و با لبخند به لب‌هایش چسباند:

_ خوشگل شده! میاد بهت!

_ دستور تو بود؟

_ نه! بعید نیست با مهنا دست به یکی کرده باشن!

_ اون کارت...

_ دستش دادم که اگر با مهنا رفت جایی و خواستن واسه خونه وسیله بخرن، کم نیاره!
اونم لنگه خودته! با کلی حرف و حدیث گرفت!

منتظر حرفی از جانب مریم نماد. دستش را روی گونه‌اش کشید و آرام ادامه داد:

_ حق خودته! لطف من نیست!

_ حق مالی دست تو داشتم و بی خبر بودم؟

_ مهریه صیغه‌اس!

_ درموردش حرف زده بودیم!

_ نگفتم قبوله که! گفتم؟

مریم به چشم‌هایش زل زد و سر تکان داد:

__ من نه این خونه رو می‌خوام، نه اون کارتو!

چرخ زل زد و پشت به او روبه روی مجسمه‌ی پایه بلند و برنزی یک زن سوار بر اسب که کنج سالن ایستاده بود، ماند:

__ تنها چیزی که ازت خواستم این بود باور کنی دروغ نگفتم و برگردی! می‌دونی وقتی از خونه‌ات برگشتم، چه قدر عذاب کشیدم؟ می‌دونی هر روز که گذشت یه گوشه از دلمو چنگ زدم تا کمتر رنگم‌پیپه؟ می‌دونی یه تقویم شوم داشتم که‌هین دوماه توش شد، یه عمر و هر روز که ازش خط زدم چقدر دلم تنگ تر شد برات؟ می‌دونی انتظار شبیه اتاق احتضاره؟

سمتش برگشت و با حرص و بغض گفت:

__ می‌دونی اینا رو محمدرضا؟

محمد جلو رفت :

__ همه رو می‌دونم!

مریم خانه را نشان داد:

__ پس این کارا چیه کردی؟ دستور دادن بهت و ...

__ فکرکردی تو این مدت به من خوش گذشت و با بقیه دست به یکی کردم که مال و اموال به رخت بکشم؟

__ غیر این بوده؟

__ بوده! یه دل محکم که بتونم برگردم و جفتمونو قانع کنم که سوتفاهم پیش اومد وگرنه تا آخر عمر می‌خواستیم اون روزو بکوبیم تو صورت هم! اولش می‌خواستم ببینمت فقط ولی روزا که خالی شد فکر کردم و رسیدم به چیزی که باید می‌رسیدم!

مریم تلخ نگاهش کرد و محمد صورت او را بین دست‌هایش گرفت:

__ یه دلیل که بابت تموم اون کارا بتونم عذربخوام!

__ فقط از ته دلت بگی باور کردی دروغ نگفتم بس بود برام!

__ من باورت دارم اما اینقدر نگاهای آدمای دوروبرمون خراب شد که باید ثابت می‌کردم تب نکردم برات. که من اصلا تب کردن بلد نیستم. که وقتی یادتم، اول روزایی که سفت جلوم دراومدی میاد جلو چشمم بعد شبایی که باهات صبح کردم!

او را سمتِ همان زن سوار بر اسب چرخاند و ادامه داد:

اینو می‌دونی کی خریدم؟ همون وقتی که دیدم دارم دیوونه می‌شم! وقتی که جای زخمای پشتم خوب شد ولی جای گریه‌های تو بدتر شد! عادت نداشتم، دوستم نداشتم ببینم گریه می‌کنی! اودم ببینمت! رام ندادن! همونایی که یه عمر پشتم بودن! حاج علی با خط و نشونش! عصمت خانم با نگاه دلخورش. مهسا با بی محلی‌ها و گوشی جواب ندادنش! حسن با سر پاییش! اونم وقتی که مهسا سرشو داد بالا و سینه سپر کرد جلوی طلبکاری من که عموم اوامده چی گفته و چی شنیده! گفت همون کاری رو کردی که من یه عمر تو لجبازی و سربه سر گذاشتن باهاش و هرز پریدن کردم!

اشک مریم از زیر پلکش چکید. سر محمد کنار موهای و گوش او چسبید:

خوب اینو نگاه کن! تو واسه من شبیه این زن جنگجویی مریم! شمشیر دسته و وسط میدونی! از هر کی عاشقتش باشی دفاع می‌کنی! کاری به زخمی که بهت زده نداری... کاری به اینکه جات گذاشته نداری، فقط براش می‌جنگی!

نگاه مریم در پستی و بلندی اندام زنی که با موهای بلندش و زره‌ای که به تن داشت و راکب اسب جنگجویی بود که روی دو پا ایستاده، چرخ زد و محمد با لحنی متفاوت گفت:

عشق واسه تو بس نیست! مردونگی و غیرت لازمه! یه قول شرف... قول اینکه رد آدمای اون پرونده رو برات بگیرم! رد شرافت باباتو...

انگار به مریم برق هزار ولت وصل شد. جوری سمت محمد برگشت که انگار نیمی از تنش در راه ماند و بعد بهش رسید. نگاه عجیب محمد و برق چشم‌هایش می‌گفت درست شنیده. قفسه‌ی سینه‌اش سخت بالا و پایین شد و محمد محکم سرش را بین دو دستش گرفت:

اولین سرنخش رو گرفتم بعد این خونه رو معامله کردم! این دستور کسی نبود جز خودت که تمام قد وایسادنو یادم آوردی...

آب دهانش را قورت داد:

حالا هر چی داری بگو! هر چی می‌خوای بگو! فقط بمون واسه این زندگی مزخرفی که سی ساله تو زهر کردن روزاش به خودم گذروندم!

دست‌های مریم روی صورتش رفت. دلش تنگ شده بود برای این عطر خاص صورت و بوسیدنش:

من شرط و شروط نخواسته بودم ازت! فقط...

کار از دوست داشتنت گذشته! عاشقتم! هیچ چیز جز یک بوسه‌ی نفس‌گیر بینشان آن لحظه را تکمیل نمی‌کرد. سر محمد به پیشانی‌اش چسبید و با حس و تمنایی دلچسب زمزمه‌ای کرد. درست شبیه همان شب توی باشگاه ولی فرصتی برای جواب نماند! موبایل محمد زنگ خورد. مهنا بود. جواب داد تا بگوید تا شب سراغشان نیایند اما با شنیدن صدای گریه‌ی او مستی از سرش پرید و نفس‌هایش یخ زد:

چی شده؟

میثم

گریه نکن خب! چی شده میثم!؟

مهنا نتوانست درست حرف بزند و مهسا گوشی را گرفت و توضیح داد:

تو حادثه معلوم نیست چه بلایی سرش اومده... الان همکارش زنگ زد بهش گفت!

خیله خب. هر جا هستین بمونین، ما میایم دنبالتون!...

تمام حواس میعاد با چشم‌هایی نگران به مادرش بود که لحظه‌ای گریه‌اش بند نمی‌آمد و حتی قدرت جابه‌جا کردن ماشین را هم نداشت. تا ماشین دایی‌اش را دید بی‌هوا در ماشین را باز کرد و بیرون دوید سمتش! چشم‌های مریم گرد شد و محمد را فوری متوجه‌اش کرد که او با یا خدایی در ماشین را رها کرد و سمت بچه دوید. موتوری میان خیابان از دیدنشان گیج شد و با رفتن محمد سمت دیگر، خودش سمت ماشین او کشیده شد. عرض کوتاه خیابان و در باز ماشین باعث شد موتور محکم به در بخورد و مقابل چشمان حیرت‌زده‌اشان زمین بخورد. میعاد با ترس پاهایش را دور کمر دایی‌اش حلقه کرد و سرش را بین شانه و گردن او فرو کرد! محمد چشم‌هایش را بست و بناگوش میعاد را محکم بوسید. تصور اینکه موتور با آن سرعت به میعاد می‌خورد، تمام ستون فقراتش را لرزاند. مهنا از شدت شوک لال شده بود و قدرت تکان خوردن نداشت. مهسا هم وحشت زده پیاده شده بود و بهشان خیره مانده بود! محمد همان‌طور که میعاد را بغل داشت سمت موتوری که با بهت و رنگی زرد زمین نشسته و به در ماشین نگاه می‌کرد، رفت. میعاد را جای خودش نشاند و سمت موتور برگشت که مرد مثل فنر از جا پرید.

داداش گفتم به بچه و شما نخوره، به ولله ندیدم در ماشین بازه!

محمد بی حوصله گفت:

من وقت ندارم پلیس بیاد. اگه موتور چیزی شده ببر تعمیر گاه هزینه‌اش با من!

مرد جوان جا خورد و محمد کارتی از توی ماشین برداشت و بهش داد. بعد سمت مریم خم شد:

__ مهنا الان عقل و دست و پاش فلجه! می‌شین پشت رل؟

مریم سر تکان داد و پیاده شد. میعاد را نگاه کرد و محمد با اخم گفت:

__ خودم میارمش!

__ بده ببرمش پیش مهنا! حالش بد شده اونور...

محمد در ماشین را کشید:

__ بذار تو شوک بمونه یادش نره بچه پشت سرش تو ماشین نشسته! نزدیک بود ...

به جای ادامه‌ی حرفش عصبی دست پشت سرش و موهایش کشید. مریم خيله خبی گفت و با نگاهی به مرد جوان که هنوز ایستاده بود و تماشایشان می‌کرد، سمت دیگر خیابان رفت. در سمت مهنا را باز کرد که داشت آرام آرام گریه می‌کرد. خم شد سمتش:

__ خدا رو شکر چیزی نشد. برو اونور بذار من بشینم!

مهنا با هق خفه‌ای خودش را کنار کشید و مریم نشست. مهسا هم در را که برای پیاده شدن باز کرده بود، بست و پشت سر مهنا نشست. محمد دور زد و فوری از کنارشان رد شد. مریم نگاهی به مهسا کرد که او از بین دو صندلی خم شد و آب را دست مهنا داد:

__ به کم بخور مهنا جون! خیلی ترسیدی!

او با سکسکه‌ای که گریبانش را گرفته بود، قلپی از آب خورد و دستش باز روی دهانش ماند. مریم نفس بی‌صدا و عمیقی کشید. با توجه به مسیری که می‌شناخت رفت ...

توی پارکینگ بیمارستان، ماشین محمد را فوری شناختند ولی خبری از خودشان نبود. مهنا با حالت دو سمت ساختمان رفت. مریم و مهسا نگاهی به هم کردند و پشت سرش قدم تند کردند. توی سالن وقتی پیدایشان کردند که مهنا روی صندلی‌ای نشسته و میعاد کنارش به بازویش چسبیده بود ولی محمد نبود! جلو رفتند و مریم دلواپس پرسید:

__ محمد کو؟

مهنا مثل ابر بهار اشک می‌ریخت:

__ نمی‌دونم. میعاد و داد بغلم دوید رفت! اصلا نگفت کجا می‌ره!

مهسا به میعاد نگاه کرد که چشم از صورت مهنا نمی‌گرفت. دلش سوخت و دستش را گرفت. وقتی ازش خواست باهم بیرون بروند مادرش را نگاه کرد و او با گریه صورتش را بوسید و قربان صدقه‌اش رفت. مریم لبخند پرسپاسی به او زد و با رفتنشان مهنا بلند شد که نگهش داشت:

برم ببینم چه خاکی به سرم شده آخه! محمد الکی اونجوری با همکار میثم نمی‌دونه!

دل مریم هم شور افتاده بود ولی سعی کرد آرامش کند:

خب بذار با تلفن پیداش می‌کنم! الان که نمی‌دونیم کجا رفت!

حین حرفش شماره‌ی او را هم گرفت. داشت ناامید می‌شد که صدای محمد را شنید:

و ایسادم ببینم می‌تونم خودشو ببینم یا نه! فعلا مهنا رو نیار! شاید ببرنش اتاق عمل.

چطوری مگه حادثه دیده؟

داربست از زیر پاش شکسته، دو تا طبقه رو روی کمر اوامده پایین! خودم بعد میام پایین.

دست مریم به مانتویش چسبید و پارچه مثل دلش جمع شد! خودش را کنترل کرد تا واکنشش مهنا را نترساند. وقتی کنار او نشست، مهنا با وحشت نگاهش کرد:

چرا یهو ساکت شدی مریم؟

مریم آب دهانش را قورت داد و دست هایش را گرفت:

به خدا به منم درست نگفت! فقط گفت خودش میاد پایین...

حس کرد برای ثانیه ای مهنا مرد و زنده شد تا پرسید:

زنده س؟

مریم معطل نکرد:

آره شکر خدا. نترس.

مهنا با گریه مانتویش را به چنگ گرفت:

خدایا فقط دست و پاش سوخته باشه...

صدای محمد توی سر مریم اکو شد "با کمر دو طبقه رو اوامده پایین"

وای سلام مامان...

با پیش رفتن مهنا، چشم‌های مریم چرخید و شیرین و منصور را دید که سمتشان پاتند کردند. ایستاد ولی قلبش ریخته بود! مهنا داشت با گریه می‌گفت چه شنیده و شیرین سراغ میعاد را گرفت:

__ مهسا بردش بیرون! داشت سگته می کرد بچه ام!

__ مهسا کیه؟

__ خواهر مریم...

و سمت او چرخید و همزمان نگاه پدر ناتنی و مادر محمد سمتش چرخید. دست و پایش را گم کرد. دستش را ناخودآگاه روی صورتش کشید و سلام داد. لبخند دلگرم کننده و جواب سلام پرمهر و کنجکاو منصور را زودتر شنید ولی شیرین با مکث کوتاه گفت:

__ سلام عزیزم! دستتون درد نکنه!

اشتباه نمی کرد. آن نگاه و لحن خنثی توی باشگاه را نداشت ولی تردید و کنجکاوای چرا... روز سخت و عجیب و پیچیده ای بود برای همه اشان!...

با دیدن محمد که از توی پله ها پیدایش شد، همه سمتش رفتند و او هم قدم تند کرد و تا مهنا چیزی بگوید، حین دست دادن با پدر و مادرش سعی کرد کوتاه همان چیزی را که شنیده توضیح دهد:

__ به هوش بود. باهاش حرف زدم. بلافاصله رفت تو اتاق عمل! یه کم طول می کشه عملش! مهره هاش آسیب دیده!

مهنا بی تعادل دو قدم پس رفت که پدرش بلافاصله نگاهش داشت و شیرین بغض کرده نشاندش:

__ ان شاءالله خدا به خیر می گذرونه مامان جان!

نگاه مریم به پدر و مادری بود که دور زن جوان تا کمر خم شده بودند و تصویری جلوی چشمش آمد. تصویر روزی که با زانو و توی پله های بیمارستان و پشت حال بد مهسا زمین خورد. حتی کسی نبود بلندش کند، چه برسد اینکه دورش را بگیرند. همان شب از سر بی کسی به محمد تلفن زد و...

صدای آرام او را از کنارش شنید:

__ فرقت با مهنا همون تنهایی مرموز بود که نشوندت جای اون زن سوار بر اسب!

مریم سمتش برگشت:

__ عشق آدمو ضعیف می کنه!

__ اینقدر که حواست به بچه ات نباشه و بیاد وسط خیابون؟

__ به روش نیار محمد! حالش به حد کافی بد هست!

الناز محمدی
_به وقتش میگم. الان نه!

بعد میان تمام دلواپسی اش لبخند زد:

_به این مفتیا ما به مراد نمی‌رسیم دیگه!

مریم لبخندش را جمع کرد:

_از مهنا بپرس ، من مهسا و میعادو ببرم خونه؟

_ببر!

_نمی‌پرسی؟

_میگم ببر دیگه!

بعدم سوییچ خودش را سمتش گرفت. مریم سر بالا انداخت:

_با تاکسی...

محمد بدون توجه به نگاهی که شاید متوجهشان می‌شد ، دست او را گرفت و سوییچ را کف دستش فشار داد:

_برو!

نگاه مریم بی اراده سمت بقیه چرخید. نگاه مادرش مستقیم به دست‌هایشان بود. فوری دستش را با باشه‌ای پس کشید و برای خداحافظی جلو رفت... سنگینی نگاه شیرین تا لحظه‌ای که از ساختمان بیمارستان با محمد بیرون رفت، پشت سرش بود....

پتو را تا روی شانه‌ی میعاد کشید و با لبخند نگاهش کرد. درخواب با آن موهای فر ریز و توی هم رفته شبیه عروسکش شده بود! آنقدر مظلوم بود که انگار نه انگار همان پسر بچه‌ی تخس همیشه است. هر چند که امروز نسبت به هر بار که دیده بودش ، آرام‌تر و حرف گوش کن تر بود! دعا کرد میثم آسیب جدی‌ای نبیند و بعد از مدتی از بستر بیماری بلند شود!

مهسا حوله را از دور موهایش باز کرد و روی تشک خودش نشست و با خنده گفت:

_دیدی وقتی حسنو دید چه قدر بامزه حرف می‌زد مریم!؟

مریم لبخند زد:

_مهنا خودش میگه اینا تربیتشو از دستم گرفتن! راست می‌گه!

_ولی بچه مودبیه! تا اجازه نمی‌گرفت دستشویی هم نمی‌رفت!

فقط سر وسایل دایی اش بی اجازه میره!

مهسا خودش را سمت او کشید و محکم گونه‌ش را بوسید. مریم سمتش برگشت و آرام گفت:

علیرضا فیاضی کی بود حالا؟

مهسا با شرمندگی نگاهش کرد. خنده‌اش هم گرفته بود:

مهنا...

با سکوت و نگاه مریم، تاج جفت ابروهایش را با مظلومیت بالا برد و گفت:

به جون خودت فقط میخواستم خوشحال باشی. مهنا قانعم کرد که کمکش کنم و اسه خرید وسایل خونه و اینا. اونم نه زیاد. در همون حد که دیدی، بعد خودت تکمیلشون کنی.

با ادامه دار شدن سکوت مریم، باز گفت:

محمد هم خیلی ناراحت بود. اصلا باهامون حرف نمی‌زد. می‌اومد یه سر می‌زد می‌رفت. منم زیاد ندیدمش اون مدت... یعنی یه جورایی قهر بودم باهاش تا امروز...

مریم کنار میعاد دراز کشید. معلوم بود حرف زدنشان، آرامش خواب خوش بچه را به هم نمی‌زند! دستش لابه لای موهای او رفت. انگار موهای محمد بود که بلندتر است و به هم ریخته‌تر! آرام گفت:

چرا؟ گفتی سرت هم داد زده؟ آره؟

مهسا دراز کشید و نفس عمیقی کشید:

یه روز نبودی اومد دم خونه! منم تا دیدمش زنگ زدم خونه عصمت خانم. چون نمی‌رفت. می‌گفت میخواد ببیندت! بهشون گفتم تو نیستی و محمدم اومده. حال تو خوب نبود. نمی‌خواستم باز دعواتون شه!

کی اومد؟

ده روز گذشته بود!

خب؟

گوش و ایسادم تو حیاط. شنیدم حاج علی و بعدش پسرش دارن یه چیزایی بهش میگن اما جواب نمی‌داد تا حاجی گفت اگه نره کامل از چشمش می‌افته! یهو منفجر شد مریم! من از ترس رفتم بیرون. حالا انگار من می‌تونستم کسی رو جدا کنم اون وسط... منو دید بیشتر گر گرفت. حاج علی زوری بردش تو خونه! نمی‌دونم چی گفتن ولی وقت اومدنت

بود. رفتم در خونه‌اشون و همه چپو گفتم. از اون روز که دعواتون شد تا وقتی عموش اومد و رفت... تهشم گفتم اونجوری حق نداره ببیادت چون به حد کافی حالت بد هست! جا داد و بیداد و قلدر بازی اول باید تکلیفشو با خودش روشن کنه بعد بیاد پیش تو...
 تو...

یک دفعه وسط حرفش خنده اش گرفت. مریم که توی فکر بود و دلش برای آن همه سختی در سوز و گداز، با تعجب نگاهش کرد:

_ خنده داره حرفت؟

مهسا دست زیر سرش گذاشت و سمت او چرخید:

_ یاد حسن افتادم! اون وسط یهو چشمم افتاد بهش. عین این گربه‌ها هستن که تو حالت سیخ تاکسیدر میشون می‌کنن! همونجوری زل زده بود بهم! فقط سیبیل نداشت!

مریم ضربه‌ای بهش زد و مهسا با خنده به خدایی گفت و ادامه داد:

_ کلا پکیج این آدم بامزه‌س! ماشینش بر عکس خودش همیشه برق می‌زنه. دفعه اول که ماشینه رو دیدم خورد تو ذوقم! همون روز بود که محمد اینجا اومد و من رفتم. می‌خواستم بگم سگته‌ی پورشه دوستت رو بکنیم یا پیکان تو رو؟ بلکه بهش بر بخوره و هوس نکنه برسوندم اما وقتی نشستم توش جا خوردم. عین بنز درستش کرده! بهشم می‌گه عروسک فرنگی... لابد اونم دوما رو غنیه! هر بار دیدمش بو روغن سوخته می‌داد...
 می‌داد...

با طولانی شدن سکوت و نگاه مریم ، هانی گفت و مریم گفت:

_ الان داری از حال و روز محمد تعریف می‌کنی یا آپشنای حسنو می‌گی؟ خوبه بو روغن میده حالا!

مهسا خندید:

_ خب خوشم میاد در موردش حرف بزنم. بامزه‌س. یاد شعر حسنی می‌افتم می‌بینمش. مخصوصا وقتی یه تیشرت قرمز داره می‌پوشه. یه چوب رو شونه‌اش کمه که عصمت خانم براش بگه توی ده شلمرون...
 دیگه؟

_ ولی یه جورایی عجیب غریب آدم خوبیه! دیدی آدم کنار مردایی که نمی‌شناسه چقدر معذبه؟ این از اول این مدلی نبود! انگار خیالت راحت در موردش که هر جا گیر افتادی می‌شه روش حساب کرد! عین خانواده‌ش...
 می‌شه روش حساب کرد! عین خانواده‌ش...
 می‌شه روش حساب کرد! عین خانواده‌ش...

محمد یه بار گفت. به خودت میای و می بینی از خانواده خودت بیشتر دوسشون داری...

_واسه محمد همون یه دونه مهنا بسه. می کشه خودشو برایش! یه جوری می گه داداش انگار امپراتوره!

بانگاه مریم خندید:

_به جون آجی منم دوسش دارما ولی هنوز کاراش ته دلم مونده! یه کم قدر نمی دونه وگر نه خانواده خوبی دارن! جا ما بود چیکار می کرد؟

_تو جاشی ببینی شرایطش چیه و چی کار بهش دارن؟

نه ولی...

_وقتی می گی نه دیگه ولی نداره! جاش نیستی. قضاوت نکن!

میعاد را نگاه کرد و ادامه داد:

_اتفاقا وقتی دیدم محمد با این اخلاق خاصش از ارتباطش با ناپدری اش چقدر راضیه، یاد روزایی افتادم که مامان شوهر کرد و ...

_شوهرشم شرط و شروط نمی داشت من نمی رفتم پیشش مریم!

_اگه می رفتی شاید این قدر اذیت نمی شدی .

_بدون تو تصورشم نمی کنم!

دست مریم از نوازش موهای میعاد جا ماند و مهسا را نگاه کرد که او آرام گفت:

_بابام، مامانم، زندگیم، عمرم، قلبم، هر چی که ندارم و از دست دادم و به دست آوردم، خودتی!

چشم های مریم درجا پر شد. مهسا چنان بغلش رفت که اشکش چکید. دخترک صورت او را محکم بوسید:

_این چند وقت اینقدر ترسیدم از دستت بدم که هر روز واسه همه دنیا خط و نشون کشیدم! تو نباشی... خوب نباشی من می میرم!

مریم محکم به خودش فشارش داد و با خدانکنه ای، لب هایش رابه صورتش چسباند. مهسا صورت خیسش را پاک کرد و کمی عقب رفت:

یه وقت نگی عروسی نمی‌خوای‌ها! به خدا من دق می‌کنم! هرروز وایسادم جلو مزونا و چرخیدم تو نت واست لباس دیدم! قربون اون هیکل خوشگلت برم که لاغر هم شدی...

مریم لبخند زد و دست به موهای خیس او کشید:

حوله رو بپیچ روموهات. سرما می‌خوری. خیسه هنوز!

مهسا دوباره روی بالش خودش رفت:

باد کولر مستقیم نیست! می‌گم فکر نکنم کسی امشب بیاد دنبال می‌عاد! آگه‌زنگ زدن بگو بذارن بمونه! ساعت یک شد.

بعید می‌دونم! ماشین محمد اینجاست. میاد حتما!

می‌عادو خیلی دوست داره‌ها. ظهر فکر کنم آگه حال بد مهنا نبود حسابی حالشو می‌گرفت!

مریم خندید و با فکر به ظهر یاد امید افتاد. ابروهایش توی هم رفت:

راستی امید چی می‌گفت؟ قضیه چیه که بهم نگفتی؟

آهااا...

کوفت و آها! نباید می‌گفتی دیدیش؟

می‌گفتم باز بشینی حرص بخوری چرا اونو دیدم؟

دلیل همیشه از من همه چیو قایم‌کنی!

به جون آجی گذاشتم محمد و ببینی. یه‌کم حالت بهتر شه بعد بگم...

خب؟

درست نفهمیدم چه مشکلی پیش اومده اما می‌گفت برای انتقال سند و اینا ما باید بریم امضا کنیم!

چه سندی؟

خونه عزیز جون!

مریم با تعجب نگاهش کرد:

اونو که عمه گفت به اسم امید شده!

وا... پس تو چطوری پول گرفتی ازشون؟

_خب... یه بخشی از حق خودمونو گفتم بده. بعدم امضا کردم که پول گرفتم و اینا...

مهسا با کنجکاوای نگاهش کرد:

_یعنی خونه به اسم امید بود بعد عمه او مد ۲۵۰ میلیون پول داد؟

_آره...

_الکی نگفته؟

_نمی‌دونم...

نگاهشان به هم با گیجی و فکر مانده بود که صدای موبایل مریم بلند شد. برای بیدار نشدن میعاد بلافاصله سمتش خیز برداشت و با دیدن اسم محمد لبخند روی لبش آمد. سلام که گفت همزمان با سلام کردن خسته ولی مهربان او لبخند را روی لب مهسا هم دید...

ساده گفت پشت در خانه است و مریم با باشه‌ای بیرون رفت. وقتی در را باز کرد، پشت محمد بهش بود و برگشت. در آن چرخش، تمام خاطرات روز آخری که توی حیاط خانه با هم بودند، پیش چشم جفتشان زنده شد. مریم با پلک زدن و محمد با پیش رفتن و گرفتن دستش سمتش، انگار که همزمان خواستند آن ساعت نحس را فراموش کنند. مریم دستش را فشرد و کمی عقب رفت. متوجه نگاه کوتاه محمد به سمت خانه‌ی حاج علی شد ولی داخل آمد! مریم در را بست و نگاهش کرد. دلش تپش عجیبی داشت. بعد از حدود دو ماه و آن همه آشوب، محمد دوباره توی حیاط خانه و روبه رویش بود! حتی اگر صبح در آغوشش رفت و بوسه بارانش کرد ولی باز هم لحظات تلخش توی همین حیاط اتفاق افتاده بود! نگاه مستقیم و خسته‌ی محمد، باعث شد چشم بگیرد:

_چه خبر؟ حالش چطوره؟

_همون طور که تلفنی گفتم بهت! شانس آورده مهره‌هاش خورد نشده! تا چند وقت چهارپا می‌شه و یه خورده بهش می‌خندیم! خوبه!

مریم متوجه منظورش نشد و با تعجب نگاهش کرد که محمد خنده‌اش گرفت:

_دوتا پا خودش داره، دو تام عصاش دیگه!

با وایی که مریم گفت بیشتر خندید و نگاهی به در ورودی کرد:

_میعاد که بیدار نیست! نه؟

_نه! بذار بمونه! صبح خودم میارمش!

باز هم سکوت و نگاه محمد بود که معنی اش را نمی فهمید و تغییری که توی وجودش حس می کرد. خصوصا در حالت چشم هایش! نمی دانست رنگش عوض شده یا نقاشی با ظرافت و مهارت، رنگ و طیفشان را کم و زیاد کرده!

_شام خوردی؟

با بالا رفتن سر محمد، قلب مریم بود که ریخت چون ارتباط چشمی اش را لحظه ای قطع نمی کرد. انگار که توی چشم هایش دنبال چیزی می گشت. در را باز کرد و لبخند زد:

_اتفاقا دم پختک داشتیم! بیا تو...

_میعاد صدامو بشنوه، از خواب هفتم می پره!

_خب پس بشین همین جا، برات زود گرم می کنم!

محمد با باشه ای لب پله ی کوتاه نشست. مریم تو رفت و غذا را فوری در آورد و روی گاز گذاشت. مهسا از توی اتاق سر کشید و آرام گفت:

_حاج علی بیرون ببیندش ، کشتش ها!

مریم سمتش برگشت و ابرو هایش به هم نزدیک شد:

_اومد تو حیاط! چرا بکشه؟

ابروهای مهسا تا ته بالا رفت و چیزی نگفت. فقط چندثانیه بعد لبخند معناداری زد و گفت:

_من می خوابم ولی حواسم به میعاد هست. اگه بیرون خواستی بری، نگران نباش!

مریم چپ نگاهش کرد و مهسا با خنده بوسی کف دستش چسباند و برایش فرستاد. مریم با لبخند برگشت و مشغول درست کردن سالاد شد. وقتی گوجه و خیارها را ریز می کرد، حواسش به جمله ی مهسا گیر بود. اینکه چرا حاج علی ببیندش می کشدش؟! چه گذشته بود این مدت؟ چند دقیقه بعد که سینی به دست بیرون رفت، تصمیم گرفت خودش پیرو موضوع چیست. محمد را دید که کنار شمعدانی ها نشسته بود و با ابرو هایی درهم، نگاهشان می کرد. بیرون رفت و حواس او جمع شد. لبخند زد و گفت:

_چهار ماه پیش خریدمشون. این قرمزه برای تو بود که نمی دونم چرا هیچ وقت نشد بهت بدمش!

چیزی توی چشم های محمد انگار شکست. حسی شبیه آینه! چرا نمی فهمید امشب چه تغییر و تحولی در او وجود دارد؟ صبح هم که دیدش این حس را داشت اما آنقدر گیج بود از اتفاقات که حواسش پرت بود. محمد از جلوی شمعدانی بلند شد ولی باز گل هایی را که غنچه کرده بود، نگاه کرد:

_ وقتی فهمیدم چقدر دوست دارم اون رابطه بی سروته یه شکل و رنگ درست به خودش بگیره. یه جور که امیدوار شم بمونی! دقیقا بعد از اومدن مهنا به باشگاه!

محمد سمتش برگشت و مریم با لبخند سینی غذا را کمی بالا گرفت:

_ از دهن می‌افته!

محمد سینی را گرفت و سر جای قبل نشست.

_ خودت خوردی؟

_ آره!

محمد اولین قاشق را توی دهانش گذاشت و مریم به نیمرخش نگاه کرد. کم کم نگاهش سر خورد و به کتفش و عضله‌ی پشتش رسید. دلش می‌کوبید تیشرتش را بالا بکشد و جای آن زخم‌ها را ببیند. آن روز صدبار نفسش رفت و نصفه نیمه برگشت. چطور تحملش کرده بود؟

_ چیه نگاه می‌کنی؟

مریم پلک زد و کنارش نشست:

_ یه مشت خاطره همیشه تو ذهن آدم می‌مونه که ممکنه جوشو بگیره!

محمد نگاهش کرد و مریم با فرودادن آب دهانش، دست پشت او و درست جای زخمی که یادش مانده بود، گذاشت. حس کرد عضله‌ی پشت او سفت‌تر شد. بدون آنکه دستش را بردارد، نگاهش کرد و آرام گفت:

_ هنوز نفهمیدم چطوری تونستی اینقدر به خودت لج کنی که اون بلا سرت بیاد! ارزش داشت؟

محمد با مکت لب‌هایش را بالا کشید:

_ ارزششو نمی‌دونم!

او را نگاه کرد و ادامه داد:

_ فقط دنبال یه چوب بودم که کارش همین باشه! دلم خنک شه از خودم و یه سری آدم که بفهمن وجودشون ضرره! که بزرگتری کردن و دخالت نمی‌خوام! اونایی که باعث شدن بشم محمدرضایی که هیچ وقت ندیدیش!

مریم از منظور او گذشت . دنبال رد دیگری توی حرف‌هایش می‌گشت که حالت متغیر لحن او را نفهمید!

_ چرا جا اینکه بهش بگی، خودتو شکنجه کردی؟

_ تو گفتی جا من! مگه نگفتی؟

مریم به چشم‌هایش خیره ماند و آرام گفت:

_ اگه قصد معامله باهام نداشت ، هیچ وقت نمی‌گفتم!

محمد نفسش را بیرون فوت کرد:

_ شایدم تو حرف زدن بلدی و من اینجور موقعا جز لج کردن، کاری یادم نمیاد!

مریم آب دهانش را قورت داد:

_ اینکه عموت و خونواده‌ات به خاطر سابقه ازدواج قبل و مشکل بابام نگاهشون به من مردد باشه، چیز غریبی نیست محمد رضا .

_ بهشون حق می‌دی مخالف بودن من اینجا باشن ، وقتی یه روزم نخواستم

مدل اونا زندگی کنم و لباس بپوشم؟

_ چرا؟

_ نمی‌خواستم مثل اسمم برده‌ی اعتقادات و رفتار متظاهرشون باشم!

با مکث ، افزود:

_ ولی شدم!

نگاه مریم به محمد ماند و او نفس عمیقی کشید و سمتش برگشت:

_ حرف دارم، حوصله و طاقت شنیدن داری؟

جوری گفت که مریم ترسید ولی چیزی توی نگاه او بود که از نه گفتن بیشتر بترسد. سر تکان داد و سیبک گلوی محمد تکان خورد. قلبی از آب توی لیوان را خورد و سینی را زمین گذاشت. سیگاری آتش زد و کام عمیقی گرفت. چند ثانیه طول کشید تا شروع کرد به حرف زدن:

_ هیچ وقت نفهمیدم بابا داشتن یعنی چی! با اینکه شوهر مادرم همیشه سعی کرد بهترین

رفتارو باهام داشته باشه. قبل از اینکه لب تر کنم، همه چی برام مهیا می‌کرد! بیشتر از

مهنا بهم بها می‌داد اما تموم اینا اول به خاطر احترامی بود که برای بابام قائل بود، بعدم

مامانم و زندگی مشترکش، نه به خاطر مهر پدر و پسری! چون یه پدر همیشه سعی نمی‌کنه پشت پسرش باشه، وقتی اشتباه کنه گوشش رو هم به جاش می‌کشه. پس کله‌شم می‌زنه! دو تا فحشم بهش میده اما اون هیچ وقت اینجوری نبود! بر عکس عموم که همیشه قصد داشت با محدود کردنم و نشوندنم بغل خودش به همه نشون بده پسر محمدرضا! که اگر داره از نم‌ اسم و رسم برادر شهید و خط شکنش کلاه آبرو می‌بافه، سر خودش و خونواده اش رو باهاش گرم می‌کنه، از بچه شم غافل نشده! هر چی بزرگتر شدم این رفتارها بیشتر بهم فشار آورد. عکس محمدرضا جلوم بود! اسمم محمدرضا بود. بابام، منصور هم‌رزمش بود. قیمم عموم بود و خودم که انگار یه طفیلی سرگردون بین اینا! یه شهر افتخار پشت اسم و فامیلم و یه بی‌هویتی و صدتا صاحب بچه بالا سرم! ... بچه‌ای که انگار پرچم آبروشون بود و واسه همین می‌خواستن بالا نگهش دارن! اونم نه به خاطر خودش! به خاطر منافع خودشون! ... خوب بودم! خانواده‌مو دوست داشتم. تا پونزده سالم شد و عموم پاشو کرد تو یه کفش منو بیره پیش خودش. خونه خودشون! اونم واسه خاطر اینکه مهنا داشت بزرگ می‌شد و براش رسمیت نداشت که از پدر یکی نیستیم ولی از مادر که هستیم! اعصاب همه خورد شده بود! من و مهنا هم خیلی به هم وابسته بودیم اما جرات نمی‌کرد عموم که می‌اومد جلوش روسری از سرش برداره یا با هم بازی کنیم! انگار صد پشت نامحرم بودیم! حاج علی می‌گفت خواهر و برادرن. چرا روی حلال خدام تو شرط می‌ذاری؟ اما انگار بهونه کرده بود که منو بیره ور دل خودش! وقتی فهمیدم بعد از ازدواج مامانم با بابام، خیلی تلاش کرده سرپرستیم رو بگیره ولی پدر بزرگم که هنوز زنده بوده نداشت به‌تر شدم. سالای بچگی یادم اومد. تموم اون سالها مامانم می‌ترسید که تقی به تقی بخوره، پدر بزرگم سرشو بذاره زمین و عموم شر درست کنه. واسه همین بیش از حد بهش احترام گذاشت ...

سیگارش تمام شده بود. نگاهی به مریم کرد. خطوط سیاه و روشنی توی چهره‌اش کم و زیاد می‌شد. یک سایه روشن که انگار روی حالش رقاصی می‌کرد. پاکت سیگار را توی دستش چرخاند و ادامه داد:

_ از اون موقع لجبازیام باهاش شروع شد تا جایی که کم کم حتی دوست نداشتم عکس بابام جلو چشمم باشه! فکرش مثل خوره مغزمو می‌خورد! اینکه مسوول من نبود مگه؟ یه وصیت نامه می‌نوشت لااقل! یا اگه اونقدر احساس مسوولیت داشت چرا اصلا بچه دار شد؟ مگه نمی‌دونست ممکنه بره و برنگرده؟ هیچ وقت نتونستم و نخواستم درک کنم چون کسی نمی‌فهمید که من حتی اگر هم اسمشم، یه آدم دیگه‌ام. اصلا شاید زندگی رو توی قمار و کثافت کاری دوست داشته باشم و بخوام، نه راهی که اون رفته!

سیگار دوم را که بیرون کشید، مریم دستش را گرفت. محمد نگاهش کرد و مریم بغضش را قورت داد:

بار آخری که با بابام نشستم توی حیاط و حرف زد باهانش، یه لحظه سیگار از دستش نیفتاد. محمد با مکث دست روی صورت او گذاشت:

شاید می فهمم حالشو! بعضی وقتا آدم دلش میخواد ته پاکت سیگارش جونش در بیاد و حرفش به ته نرسه!

مریم بین حرفش پرید:

خدا نکنه!

لبخند محمد تلخ بود. فکر کرد الان بوسه اش روی لب هایش عمیق می شود اما همان دستش را که گرفته بود، بالا برد و به لب هایش چسباند. مریم پلک زد و محمد از خیر روشن کردن سیگار گذشت:

خلاصه حریفم نشدن! انگار یه فنر جمع شده بودم که اون سالا ولم کردن! حاج علی عین کوه پشتم و ایساد که حق نداره بهم زور بگه! هجده سالم شد اوادم تو همین اتاقا به بهونه اینکه می خوام مستقل باشم! چون می دونستم مامانم عادت کرده بهش نه نگه! داشت به اون فشار می آورد که برم ور دستش تو شرکت! یادمه اون سال رضا هم بدجوری پشتم و ایساد و آخرم یه چک به خاطر من از باباش خورد!

با مکث کوتاهی، نفس عمیقی کشید:

رضا نه شبیه من بود که همه جوهره افسار پاره کردم، نه شبیه عباس که اگه عموم می گفت بمیر، سوال نمی کرد که به چه جرمی بمیرم! فقط سرشو می داشت زمین و ادای مردن در می آورد! مرگ رضا یکی از بدترین اتفاقی بود که می تونست بیفته! جوری که وقتی مرد و توی اون روزای سیاه عموم گفت تو رو جای اون صدا می کنم، نگفتم نه! مامانم حس می کرد صلح شده. سر به راه شدم یا هر چیزی که ارزشو داشت. مدام منو گوشه کنار می کشید که بزرگتره. می گفت یه وقت نگه! داغ دیده! دلش می شکنه و ... ولی عموم اونقدر رضا رضا کرد که کم کم همه یادشون رفت من محمدرضام نه رضا! حوصله جدل نداشتم باهانش! واسه همین بی خیال شدم تا وقتی که یکی از رفقااش اومد ازم ماشین گرفت واسه پسرش! ماشین تصادف کرد. هنوز سند منتقل نشده بود واسه همین زیر بار ضررش نرفتن. فسخ کردن. حاجی هم گفت این آدم زیادی برایش مهمه ولی من کوتاه نیومدم. شکایت کردم چون دست نوشته بود بینمون! قبل از اینکه بکشمشون دادگاه، بردنم شورای حل اختلاف و طرف برای اینکه نیاد دادگاه و به خاطر بچه اش انگشت نما نشه، خسارتو داد ... هر چند پنجاه پنجاه شد ولی از اون به بعد عموم بدجوری پایبچم شد ... جوری که کلا ارتباطمو باهانش قطع کردم... مگه مجبور می شدم به خاطر مادر بزرگم ببینمش!

هر چی من بیشتر کم محلی کردم، اون بیشتر پیچید به کارم! هر جا هر کاری می‌خواستم بکنم انگار گماشته‌هاش اونجا بودن! چندتا دستگاہ خریدم به گیر خورد! بعد فهمیدم گیرش این بوده اول عموم خبر دار شده و می‌خواد بفهمه کار من چطوریه! از چه واسطه‌ای خریدم و... عاصیم کرده بود از تکرار اینکه تو پسر محمدرضایی! حواست به راهش باشه! به منشش باشه! اونقدر فشار اومد بهم که رفتم مسجد اون شب! همون شبی که تو رو دیدم! ...

مکت کرد. پنجاه‌اش مشت شده بود. سیگار قبلی توی دستش له شده بود. یکی از پاکتش بیرون کشید و فندک زیرش زد. یک عمیقی بهش زد و دوباره گفت:

__ وقتی اومدی باشگاه، فکر کردم گرد و خاک کردم حسابی عصبانیش کرده! تورو فرستادن که تو باشگاهم راپورت بگیرن و حتی تو خلوت خصوصیم! ... پیشنهاد دادم بهت! قبول کردی با شرط صیغه! بیشتر شک کردم چون می‌دونستم اونه که به این چیزا پابنده! که اگه هرزگی هم می‌کنی، یه کلاه گشاد شرعی رو سرت بذار! ولی از توی محضر به شک افتادم که جریانت چیز دیگه‌اس!

آنرچش به زانویش چسبید. خم شد و به روبه رو خیره ماند. مریم مشتاق و کنجاو به نیمرخش خیره شد ولی خط عمیقی که کنار چشمش افتاد، شبیه تله‌ای تیز شد که پای دلش را تویش کشید. هیچ وقت اینطوری ندیده بودش! انگار داشت باری سنگین را روی شانیه‌هایش تحمل می‌کرد. چیزی فراتر از آن شلاق‌هایی که خورده. نیمی از سیگارش دود شد تا دوباره ادامه‌ی حرفش را از سر گرفت:

__ رفتم سراغ امین اولش... که فهمیدم رضا دنبالت می‌گشته! از اونجا همه چی پیچید به هم... تو هم شده بودی عین ماهی سُر! همه‌اش دنبال پیچوندن بودی! کم کم داشت می‌زد به سرم چون هیچ ربطی بینتون پیدا نمی‌کردم! دورادور دنبالت بودم... اگه مچتو می‌تونستم بگیرم که از طرف اونی، انگار بعد از یه عمر جنگیدن با خودش و عقاید زورکیش برده بودم! ... راه خوبی بودی برسم به اون بردن! به شکست دادنش... ولی... نگاه مریم سنگین شد. لحن محمد سنگین‌تر:

__ بازی دادنتو شروع کردم! افتادم سایه به سایه دنبالت! دربندی رو آش و لاش کردم که بفهمم چیزی از تو توی چننه اش هست یا نه که نبود! اینجا رو با هزار ترفند از حاج علی گرفتم تا زیر نظر خودم باشی بلکه بفهمم ربطت به عموم چیه ولی بازم نفهمیدم! هر چی گشتم فقط دیدم دو تا دخترین که ساده وسخت دارید زندگیتونو می‌کنین! توی شمال از زیر زبون مهسا کشیدم که چیا تو زندگیتون گذشته! همه رو گفت جز کاری که بابات کرده بود... ..

سیگارها پشت هم آتش می‌گرفت و دل مریم ثانیه به ثانیه بیشتر گر می‌گرفت.

نگاهش به محمد مانده بود و او قصد رحم کردن به هیچ کدامشان را نداشت. پرده را از رابطه‌اشان گرفته بود و با تمام قدرت پایین می‌کشید:

__خوشم اومده بود ازت ولی نمی‌تونستم با خودم کنار بیام! می‌دونستم یه چیزی این وسط مونده که نفهمیدم ولی زورکی نگه داشتنت حالمم بد می‌کرد! وقتی گفتم تموم شه، گفتی باشه و رفتی! حالمم بدتر شده بود! تا اون روز توی باشگاه که مهنا اومد و موندی و ... سرش سمت مریم چرخید. بهت نگاه او و لب‌هایی که نیمه‌باز مانده بود، باعث شد چشم ببندد و نگاهش را برگرداند.

__مهسا که حالش بد شد و دیدم چطوری دنبالش می‌دویی و از کسی کمک نمی‌خوای ، بیشتر ازت خوشم اومد! تا اون شب توی باشگاه و اون رابطه که همه چیو عوض کرد!

...

پای مریم روی موزاییک‌ها کشیده شد. انگار که بخواد فرار کند اما محمد فوری برگشت و مچش را محکم گرفت:

__نرو...

صدای مریم به زور از ته حنجره‌اش بیرون اومد:

__نگران شدی که از طرف عموتم و بالاخره سرت کلاه رفته؟ نه؟ سکوتتم به خاطر همون بود. بعدم موندی پای... کارت؟

__اون موقع آره!

اشک مریم چکید و نگاهش را از او گرفت. محمد مچش را محکم‌تر فشار داد:

__یه حس و حال موقت بود.

وقتی مریم نگاهش کرد، محمد دست دور بدن او انداخت.

__دوست داشتم اما هر چی گذشت، وقتی دیدم چطوری به خاطر وجود خودم و اون امنیتی که پیدا کردی بهم وابسته شدی، مدام کار دلم بیخ پیدا کرد! نمی‌تونستم دیگه این حالو ربط بدم به چیز دیگه‌ای! اونقدر که جدی کردنت تو زندگیم شد یکی از اصلی ترین فکرام! یادم رفت روز اول جریان چی بود! یادم رفت که تو فکر چرا اومدنت ، پیشنهاد صیغه رو قبول کردم! شد دلیل محکمی که به پات بمونم! دوست داشته باشم! یه مدل توفیق اجباری ... اونقدر همه چی باهات خوب بود که دیدم دوست داشتن و عاشق شدنو خوب بلدم! آدمش باید پیدا می‌شد که شده بود که یهو ... عموم اومد و ...

مریم خواست کنار برود اما محمد بیشتر به خوش چسباندش. کنار گوشش خواهش کرد:

_ امشب بذار حرف بزنم!

مریم اشک ریخت:

_ حرف بزن چون حرف نزدن و بی گناه محکوم شدن خیلی درد داره محمدرضا! حق می‌دم بهت. وقت می‌دم بهت چون دلم بهت گیر کرد! چون بخوام نمی‌تونم فراموش کنم چطوری بهت وابسته شدم. چون خودت میدونی نقطه ضعف قلبمه. که اگه کسی رو دوست داشته باشم... برایش هرکاری می‌کنم!

_ واسه همینه که میخوام برات هر کاری بکنم!

مریم سرش را به سینه‌ی او چسباند و با حرص لباسش را توی مشتش جمع کرد. دود سیگار محمد باز بالای سرش پیچید و آرام‌تر گفت:

_ می‌دونستم دارم تند می‌رم! یه خوداگاهی مزمن داشت روانیم میکرد که حق ندارم اونطوری باهات رفتار کنم وقتی خودم قصد بازی کردن داشتم ولی ریخته بودم به هم! من قصد داشتم اون بازی رو ببرم و عمومو غافلگیر کنم نه اینکه اون بیاد و دست تورو واسه من رو کنه!

زمان میخواستم و یه کمی راه او مدن تورو... که نه تو برگشتی و راه او مدی، نه روزا درست گذشت تا اون حکم و باز دخالت عموم و فکر تو و...

دست‌هایش سست شد. تمام آن لحظات توی ذهنش نقش بست! تند و کند می‌شد! آن شلاق‌ها باز تکرار شد. درد روی دردتش آمده بود...

_ وقتی تو اون اتاق دستامو بستن، یه نفر بالا سرم عین عزرائیل وایساد و اولیشو زد، شوک شدم! بعد تحقیر شدم! هر یه دونه انگار شد صدتا! سِر نمی‌شدم! جلو چشمم بودی... با هر یه دونه اشکی که ریختی و با هر دادی که زدم!...
حالش داشت بد می‌شد.

_ خوردم که عموم بفهمه نمی‌خوامش تو زندگیم! خوردم که یادم نره با دل خودم بازی کردم... خوردم که سنگینی اون سیلی حاج علی کم شه! خوردم که شاید لجبازیام با عموم دنیا، با تو و خودمم تموم شه! ولی نمی‌شد. نمی‌خواستم باور کنم تموم روزایی خوبی که داشتیم یه بازی بود! اون شب او دم ببینمت! می‌خواستم زورکی هم شده واسه خودم نگهت دارم. دوست داشتم! کم آورده بودم! ولی...

حاج علی وایسادم جلوم و نداشت بعدم حسن تموم روزا و فکراییی که از سرم گذشته بود کوبید تو صورتم! بعد از سی سال رفاقت جلوم دراومد که یه طرف این بازی خودم بودم،

حالا چيو طلب دارم؟ دلمو طلب داشتم! غرورمو که تصورشم نمی‌کردم پات بدم! ولی داده بودم! دلم از کفم رفته بود. مظلومیت و احساسات هر چی که روش مدعی بودم، کوبید زمین! نه می‌تونستم بگذرم ازت. نه می‌تونستم ساده بمونم...

ساده تر نفس کشید:

__حسن بالاخره اومد سراغم و همه چی رو از اول عین یه یادآوری برام تکرار کرد. نمی‌شد سرگردون موند. باید یه دل می‌شدم. هر چی زمان گذشت کمتر تونستم خودمو قانع کنم ازت بگذرم، بیشتر دنبال راهی بودم تا بهت برگردم... تنها چیزی که بهش رسیدم برای جبران، پرونده بابات بود!

صورت او را بلند کرد و به چشم‌های خیسش نگاه کرد. نفس هایش که پشت هق هقی خفه به لرزش افتاده بود، عرق به تنش نشانده:

__ته این همه بازی و شعبده! حالا می‌خوامت ... اونقدر که اگه بگی برم و روزی پیام که ابهامات پرونده‌ی بابات برطرف شده باشه، می‌رم و همون روز میام! اینو مهرت کردم تا بدونی جایی که تو پای غرور و شرافت و خواستم و می‌ایستی، منم و ایسادم! حتی اگه نتونی اون روزا رو بهم ببخشی!

دستش از دور تنش سست شد. لب‌هایش به شقیقه‌ی او چسبید. عطر موهایش را به ریه کشید و آرام گفت:

__حالا می‌دونی چرا حاج علی اینقدر برام باارزشه چون اون بود که شبیه بقیه منو جای خودم دید، نه رفیق قهرمان و شهیدش! حاج علی گفت حق ندارم پیام اینجا ببینمت یا باهات خلوت کنم تا وقتی که کسی پا پیش نداشته برای عقد و شروع زندگی‌مون! روی شرط حاج علی نمودم ولی روی قسمم به تو می‌مونم! اگه دیدی نمی‌تونی اون روزا رو به من ببخشی، تا وقتی که دلت صاف نشده، پاتو نذار تو اون خونه‌ای که داشتم برات آماده می‌کردم ... ثابت می‌کنم بدم دوست داشته باشم! به جون خودت قسم! ...

نفس مریم داشت می‌گرفت. سر بلند کرد. محمد سر خم کرد و دو شستش را زیر چشم او کشید:

__فقط از جلوی چشمم نرو! من طاقت ندارم نبینمت!

با سکوت مریم، پیشانی‌اش را بوسید و بلند شد. فیلتر سیگارهایش کف حیاط ماند. سمت در رفت. دستش روی دستگیره ماند و برگشت. نگاهش کرد:

__مریم...

چشم‌های خیس مریم سمتش چرخید. حالا آن حس جدید را می‌دید. درک می‌کرد. شرم بود و خواهش! معجونی که هیچ وقت در نگاه محمدرضا ندیده بود!

من صبر تو رو هم ندارم!

منتظر نگاهش کرد. شاید زمان برایش پیش بیفتد و او را در آغوشش در آخرین روزهای محرمیتشان داشته باشد اما سر

مریم پایین افتاد. زمانی که در بینشان فاصله انداخت، مریم صدای تق تق تیله‌های رنگی توی سرش را شنید! صدای پدرش توی گوشش بود!

"اون تیله رو می‌بینی! همون که من پرت کردم، اگر تونستی اونو بزنی برنده‌ای... اگر نتونستی و من زدمت، نگران نباش! فرصت داری... اونقدر که بتونی هر چی تیله رو باختی ازم پس بگیری، شروع کنیم!؟"

قطره‌های اشکش کنار ته مانده‌های سیگار او دانه دانه روی موزاییک‌های کدر می‌ریخت! تمام زندگی اسیر یک تردستی شده بود انگار....

صفحه‌ی سیاه ساعت و قاب نقره‌ای دورش، با تیک تاک گذر عقربه‌ها انتظار را برای به سر رسیدن یک قصه سخت می‌کرد! به سر رسیدنش یعنی به ایستگاه تنفس در جاده‌ی پر پیچ و خم یک رابطه برسد، نه اینکه تمام شده بداندش! از فکر به این موضوع هم سیستم عصبی‌اش واکنش نشان می‌داد و بین دو کتفش از پشت تیر می‌کشید. دستش عقب رفت و پشت گردن و شانه‌اش را کمی مالید. سمت اتاق را نگاه کرد و دید میثم با آن حال خراب و دردش هم سعی می‌کند مهنا را آرام و خیالش را آسوده کند که خوب است. یاد مریم افتاد و بغضش برای حال بدش بعد از آن ضربه‌ها! حتی حرف‌هایش را درست گوش نداده بود، چه برسد که بخواهد آرامش کند و بگوید آن ضربات را نوش جان کرده بلکه بتواند افسار خودش را بکشد که نتوانسته بود. بدتر شده بود. آنقدر که اگر مریم آن روز تمام قد مقابلش نمی‌ایستاد، فکر حال جسمانی خودش هم نبود تا ثابت کند هر طوری بخواهد می‌تواند نگهش دارد اما حالا... بعد از گذشتن این مدت و گفتن تمام واقعیت، حالش از آن روز خودش به هم می‌خورد! به جایش او در چشمش عزیزتر شده بود. شاید داشت تمام جانش می‌شد و... چنان هوای خواستش به سرش افتاد که اگر یک گوشه زیر آسمان شهر را پیدا می‌کرد و برق چشم‌هایی که توانسته ببخشدش، جسم و روحش را سیراب می‌کرد.

صدای قدم‌های تندی باعث شد تکیه‌ش را از دیوار بگیرد و عقب برگردد. با دیدن میعاد و قدم‌های پرسرعتش، روی پا نشست و او چنان بغلش پرید که محمد کمی عقب پرت شد. خندید و بناگوشش را بوسید:

_ آروم پدر سوخته! کج شدم که!

حسن بهش رسید و گفت:

_ دهنی از ما آسفالت کرد، نگم و نشنفی! که این ابوطیاره واس آق دایی ماس! می‌خواستم بگم آق داییت، آق داییشو جمع می‌کرد می‌اومد پی‌ات خو! بعد میگم چی‌تو دیشب دنبال آق داییت بودی، میگه زن داییم جاش بوده! تخم جن!

محمد با خنده بناگوشش او را بوسید ولی چشمانش پشت حسن دو دو می‌زد:

_ تو آوردیش مگه؟

حسن سرکی تو اتاق کشید و وقتی دید خانواده‌ی میثم دورش را گرفته‌اند، کنار محمد ماند:

_ با آجیمون آوردمش!

قلب محمد لرزید:

_ کوش پس؟

_ گف می‌خوام گل مل بخرم، این کله نمدی داشت شلوار ما رو می‌کشید پایین که بابامو می‌خوام! آوردمش تا اون بیاد!

محمد لبخند زد و شوق دیدن مریم بعد از یک شب کُشنده که انگار میل به صبح شدن نداشت، چشمانش را براق‌تر کرد. میعاد را توی بغل حسن داد و گفت:

_ پس برو پیش بابات با عمو!

میعاد گردنش را ول نکرد:

_ کی مواظبم باشه پس دایی جونم؟

حسن کشیدش سمت خودش:

_ من چاقالم اینجا؟ بیا بینم باو...

محمد خندید و مهنا را صدا زد. او که با جانمی برگشت و از بین شلوغی دیدشان، سمت میعاد با قربان صدقه قدم تند کرد. وقتی از بغل حسن گرفتش و با دلتنگی بوسیدش، صدای مهربان مادرش را شنید:

الناز محمدی
_ کجا رفتی تو یهو!؟

میعاد صادق و کودکانه ، بلند گفت:

_ پیش زن دایی جونم بودم! ببین چی داده بهم؟

سکوت یک مرتبه در اتاق حاکم شد و نگاه ها متوجه محمد که لبخند توی صورتش با حرف میعاد و شیشه‌ی کوچک تیل‌های که دستش بود، خشک شد. وقتی نگاه‌ها به لبخند نشست و متلک حسن را شنید، سمت خروجی رفت تا مریم را زودتر ببیند اما جلوی در آسانسور مهسا با دسته گل کوچکی پیدایش شد . سلام داد و محمد قدمی عقب رفت. جواب سلامش را داد و بی‌قرار پرسید:

_ مریم کو؟

مهسا کمی نگاهش کرد و بعد گفت:

_ والا از صبح ندیدمش! فقط زنگ زد به من که به حسن آقا گفته میعاد و ماشین رو بیاره همینجا!

با جمع شدن چهره‌ی محمد و شوکی که بهش وارد شد، مهسا هم‌نگران شد. دستش با گل کمی پایین آمد:

_ چیزی شده محمد؟

جان محمد جای بزاق توی دهانش بود که سعی کرد قورتش دهد. سری تکان داد و خواست برود که مهسا ساعدش را محکم گرفت. وقتی سمتش چرخید، چشم‌های دخترک ترسیده و نگران بود:

_ دیشب تو اومدی من خوابم برد ، اصلا نفهمیدم کی برگشتین! ولی صبح ندیدمش! خوب بود که!

محمد نگران نگاهش کرد:

_ مگه بیرون رفت؟

_ آره! دیدم داره لباس می‌پوشه ولی گیج خواب بودم! میعاد زودتر بیدار شد و بهش صبحونه هم داده بود!

عرق روی پیشانی محمد نشست. فقط یک چیز را مطمئن بود. او بدون مهسا هیچ کجا نمی‌رود. خودش را نباخت:

_ می‌رم دنبالش!

دیگر جوابش را نداد. میان پله ها که رسید شماره اش را گرفت. گوشی چند بار زنگ خورد و بعد مسدود شد. همانجایی که مانده بود خشک شد. هم پاهایش، هم جانش... یعنی تهش به بن بست رسیدند؟ امروز چندم بود؟ بیستم شهریور... شش ماه تمام شد! زنگ ها توی سرش یکی یکی به صدا درآمد! یعنی زنگ پایان خط بود؟

_ کجا ممد؟

سرش عقب چرخید و خطوط چهره حسن با دیدن صورت گیج و مبهوت و نگران او، باز شد. پله ها را دو تا یکی پایین رفت و بهش رسید:

_ چیه عینو کتک خورده های باو؟

_ مریم نیست!

چشم های گرد حسن باز گشاد شد:

_ هان؟

محمد پلک زد و گوشی او را از دستش کشید. حسن هاج و واج نگاهش کرد. محمد سریع شماره را گرفت. وقتی اپراتور خاموش اعلام کرد با چنان حرصی گوشی را زمین کوبید که

با ضرب به دیوار خورد و از کنار نرده ها پایین پرت شد. حسن با چشمی گرد و دهانی باز و مبهوت به صدای تق تق موبایل نگون بخت گوش داد و بعد هم صدای اعتراض زنی را:

_ چه خبره آقا؟ گوشیت چند تیکه شد!

حسن از بالای نرده ها خم شد و باز سمت محمد گشت:

_ باز عین سگ پر، پاچه همو جر دادین، تهش عینو گربه ممدقلی پریدی سر دیوار من؟

محمد سنگین نفس کشید. فقط خودش می دانست حرف های دیشب ممکن است برای همیشه او را دور کند. بهش گفته بود طاقت دوری و ندیدنش را ندارد! چشم هایش را دیده بود که امید به بخشش پیدا کرد و منتظر ماند! اشتباه کرده بود؟

_ با توأم ممد!

جواب حسن را نداد و پله ای را پایین رفت اما یک دفعه انگار ترمزش را کشیدند. یاد میعاد افتاد. پله ها را بالا دوید و صدای بلند حسن را شنید:

_ اوس کریم توی اوسکول سیاروزم شفا بده!

سعی کرد رفتارش جلوی بقیه عادی باشد اما حال و روزش بر کسی پوشیده نبود! میعاد را بغل گرفت و بیرون رفت. بچه با تعجب نگاهش می‌کرد. محمد سعی کرد آرام باشد:

_ میعاد... این تیلها ها رو از کی گرفتی؟

میعاد نگاهی به تیلها توی شیشه کرد و گفت:

_ زن دایی داد واسه خودم!

_ کی؟

_ جیش داشتم، بیدار شدم! بهش گفتم! برد منو دستشویی... بعدش اومدم سرجام ولی خوابم نبرد دیگه...

محمد بی‌قرار گفت:

_ همه‌اشو بگو!

میعاد شانه‌هایش را بالا داد و تیلها ها را نشان داد:

_ یه عالمه از اینا دستش بود... گفتم مال کین؟ ... اینا رو دادشون مال خودم... بعدش صبونه برام تخم مرغ آب پز درست کرد!

تاج‌ابروهای پسرک با هم بالا رفت:

_ گریه می‌کرد دایی! قایمکی... فکر کرد من نمی‌بینم!

صورت محمد جمع شد. کف دستش بین دو ابرویش را ماساژ داد که شیرین کنارش آمد:

_ محمد! چیزی شده مامان؟

از جلوی پای میعاد بلند شد که پسرک از صندلی پایین آمد.

_ دایی ... لباس مامانم پوشید!

محمد جا خورد:

_ لباس مامانت؟

_ از اونا که نصفه‌اس. می‌ره باشگاه!

شیرین با تعجب نوه‌اش را نگاه کرد:

_ کیو میگی میعاد؟

شیرین به محمد نگاه کرد و آرام گفت:

در مورد مریم ...

محمد میان حرف مادرش بناگوش پسرک را محکم بوسید و با گفتن بعد حرف می‌زنیم به شیرین سمت پله‌ها پا تند کرد. میعاد هم می‌خواست دنبالش بدود که شیرین گرفتش و محمد در پیچ پله‌ها محکم به حسن خورد. باز گوشی از دست حسن افتاد. دادش درآمد:

د کوری مگه مرتیکه؟

محمد انگار اصلاً نشنید. پله‌ها را پایین دوید و حسن برگشت و شیرین را دید. خنده‌ی دندان‌نما و مضحک حسن، میعاد را غش غش به خنده انداخت ولی شیرین آه کشید و سمت اتاق برگشت...

گوشی را بین گوش و کتفش گذاشت و خم شد تا ریموت پارکینگ را پیدا کند:

واجبیش که از اول واجب بود سید وگرنه مزاحم شما نمی‌شدم! گفتم از اول بهتون!

پس مدارکو زودتر بیار آقای محمدرضا خان!

باید بپرسم از دور و وریاش. ببینم چیزی تو دست و بالشون هست یا نه! چشم!

توکل به خدا که باشه!

موسی با خنده ادامه داد:

گویا عجله هم داری پسر جون! برو مزاحمت نباشم!

محمد از پیدا کردن ریموت ناامید شد و از حرف موسی شرمنده:

میام پیشتون!

خدا یارت پسر! یا علی!

گوشی که قطع شد، کمی میعاد و شیطنتش را مستفیض کرد. او همیشه کرم داشت به کنترل سیستم و ریموت‌ها که سر جایش نبود! ماشین را پارک کرد و پیاده شد. جمعه بود و با نبودن خودش و میثم باشگاه را تعطیل کرده بودند! مریم اگر آمده بود آنجا، شاید پیچ را چک کرده بود که بداند کسی آنجا هست یا نه! با امید توی باشگاه رفت ولی چراغ‌ها و فن خاموش و در بسته‌اش تمام شوقش را سوزاند. چشم چرخاند توی فضا ولی خبری نبود. احساس خفگی و جا ماندن حالش را بد کرد تا دو دکمه از بالای پیراهنش را باز

کند. پاکت سیگارش را برداشت و سمت آکواریوم رفت که هالوژن‌هایش همیشه روشن بود. روبه روی موری ایستاد که در عمق آب تقریباً به کف آکواریوم و پشت صخره‌ی مرجانی چسبیده بود. انگار که ناخوش احوال است. با همان دستش که سیگار داشت، با مفصل خم شده‌ی انگشتش ضربه‌ای به بدنه‌اش زد و آرام گفت:

__ نیومد اینجا؟ نه؟!

موری تکان خفیفی خورد و محمد گردنش را کمی خم کرد و بهش خیره شد:

__ حق داره ول کنه و بره! خودم گفتم اگه نخواستی بمونی، قبوله. با تموم حرفام بهش حق داره ولی بعدش باز من آدم می‌شم به نظرت؟

آنقدر تلخ گفت که اسید بغضش، گلوی خودش را زد. دلتنگ و بی‌قرار گفت:

__ بهش گفتم نمی‌تونم نبینمش!

انگار که قلب و روحش را داشتند زره زره توی شیشه‌ای تنگ می‌کردند که باز بین دو کتفش از پشت تیر کشید و نفسش خسته شد! دستش کنار شیشه‌ی آکواریوم چسبید و سیگار را برای کام گرفتن آخرش بالا برد که سایه‌ای محو را توی شیشه‌ی آکواریوم دید که بهش نزدیک شد.

دستش با سیگار پایین رفت و سایه نزدیک‌تر شد. درست شبیه همانی که یک روز در کمینش نشست تا دیدش! همان روز که با ست ساده‌ای توی باشگاه قدم برداشت و بدون آنکه توجهی به سوراخ سنبه‌هایش داشته باشد،

سر تردمیل رفت و شروع به دویدن رویش کرد. آنقدر نگاهش کرده بود که تهش نتوانست جلوی خودش را بگیرد. جذابیت‌های زنانه‌اش به جوش و خروش انداختش و به بهانه‌ی یک حرکت و غفلت او، حرصش را زمانی که بین تنش و هوا و هوسش گیر کرد، خالی کرد. دیده بود حالش بد شده و...

نمی‌خواست برگردد. دیدن تصویرش توی آن شیشه، کنار موری که بی‌حال مانده بود، یک تابلوی زنده از تقابل حضورشان برای حفظ هم بود. وقتی مریم یک قدمی پشت سرش ماند و برعکس محمد که هنوز چشم از آکواریوم برنداشته بود و حتی حواسش به سیگار توی دستش نبود؛ او مستقیم نگاهش کرد. صدای آرام مریم را شنید:

__ منم صبر تورو ندارم که وایسم یه گوشه، دلمو به چهار میخ بکشم و از دور نگات کنم!

تا تکان خوردن محمد را حس کرد، دست‌هایش دور کمرش چسبید و سرش درست جایی که گاهی دردش او را آزار می‌داد. چشم‌های محمد بسته شد و با گرفتن دست‌هایش سمتش چرخید. جوری در آغوشش گرفت که انگار با هم لب یک پرتگاه بودند و از مرگ نجات

پیدا کردند. همان قدر بیقرار، همان قدر کم نفس، همان قدر عاشق و پر نیاز به حضور هم...
 ...

محمد سرش را کمی پس کشید و چشم‌هایش با بی‌تابی توی صورتش چرخ زد. انگار که بخواد دور حضور به موقعش بگردد:

__ کجا رفتی یهو؟

__ پیش بابام! دلم یه کم گریه و درد دل می‌خواست محمدرضا! یه جا که بتونم آروم شم اما مطمئن بودم بعدش میام اینجا! چون هیچکی اندازه‌ی تو دیگه نمی‌تونه آرامشو بهم برگردونه!

وقتی لب‌های محمد به جایی میان بناگوش و گردنش چسبید و نفس عمیقی کشید، قلب مریم آرام گرفت. دلش برای دست بردن بین موهایش بال بال زد و دلتنگی تمام روزهایش را توی فشار دو دستش برد. عطش محمد، تنش را به تب نشاند. یک خاطره‌ی پر لذت زودتر از نشان به هم پیچید اما مریم عقب کشید و وقتی او قدمی پیش رفت کس موهایش را از پشت سر کشید و کف دستش سمت او گرفت. لبخند زد:

__ اون روز پیشت کم آوردم، امروز می‌خوام اون حرکت نصفه رو تکمیل کنم ... چون یه جور آرامش توش بود. نه؟

محمد منظورش را فهمید. لب‌هایش کش آمد. کش را گرفت و موهای او را محکم بالای سرش بست. موهای نرم و خوش رنگش را رها کرد که تا روی شانهاش ریخت. با لمس دنباله‌ی مویش آب دهانش را قورت داد اما چشم‌های او نگذاشت از خواسته‌اش چشم‌پوشاند. پیراهن خودش را گوشه‌ای رها کرد! شستش را برای او بالا گرفت و عقب رفت تا چسبید به ستون یکی از دستگای پشت سرش! روی صندلی عریض پایین ستون نشست و برق چشم‌های او را دید. مریم لبخند زد و سمتش رفت. محمد زانویش را تا کرد و چشمکی برایش زد. مریم دو دستش را روی زانوهای او محکم کرد و وقتی دست‌های او دو طرف کمرش را گرفت و کف پاهایش محکم شد، چشم‌هایش را بست. پاهایش را به صورت معکوس بالا کشید. تعادلش با وجود فشاری که به عضلاتش آمد، کامل بود. صدای آرام محمد را شنید که شمارش معکوس را شروع کرد...

__ ده، نه، هشت...

به سه که رسید، مریم چشم‌هایش را باز کرد. صورتشان روبه روی هم بود. محمد مکث کرد و چشم‌هایش در چشم‌های براق او ثابت ماند. دستش از دوطرف کمر او سر خورد و زمانی که مریم بوسیدش، پشت گردن و ستون فقراتش را محکم گرفت و برش‌گرداند! گذشتنشان از هم، دیگر کار هیچ کدام نبود! ...

در هر چیزی به تعادل می‌رسیدند، در اشتیاقشان برای گذر از تن هم هنوز زمان زیادی می‌خواستند. آن عطش و دل‌تنگی میان هیجان لحظات، مثل آتشی بود که به انبار باروت افتاده! به سادگی چند بوسه خاموش نشد...

آتش‌بازی، تهش یک موج‌سواری دلچسب می‌خواهد که حتی شرم و زمانی که به پایان رسیده نمی‌شناسد...

با صدای دینگ دینگ آرامی غلت زد و چشمش به صورت غرق خواب محمد افتاد. اولین بار بود اینطور می‌دیدش! آرام، ساکت و تماشایی! یاد میعاد افتاد و خواب نازش! یاد دلی که پر می‌کشید برای دست بردن میان موهای به هم ریخته‌ای که آرامش خاصی بهش می‌داد. آب دهانش را قورت داد و با تمام حس خوبی که داشت پیشانی‌اش را بوسید. تکان دست محمد را دور کمرش حس کرد و صدای خش برداشته‌اش را:

_ خواب می‌دونی چیه اصلا؟

خنده‌اش گرفت و وقتی لای پلک او باز شد و میان خواب آلودگی هومی گفت، سرش را بالا انداخت که نه! نگاه محمد بهش طولانی شد و دو انگشتش جای بوسه‌ی او بالای ابرویش نشست. لبش یکور کش آمد و گفت:

_ یه کم می‌اومدی پایین‌تر! ثوابش بیشتره!

مریم ضربه‌ای بهش زد و با کنار زدن رو تختی بلند شد که حلقه‌ی دست او مانعش شد. سمت خودش کشیدش اما ستون دست مریم کنارش، باعث شد برخلاف خواست او روی تنش نیفتد.

_ همین یه شبه! در رفتن نداره!

مریم لبخند زد و به چشم‌های او خیره ماند. آن فاصله‌ی نزدیک یک بن بست دوست داشتنی در تمام دنیایش بود:

_ اگه همین یه روز نمونه بود، اصلا نمی‌اومدم پیشت!

محمد "ا" کش داری گفت و مریم دست روی صورت او کشید. حس نوازش دلچسبش محمد را اغوا کرد تا سر بچرخاند و دستش را محکم ببوسد که او لبخند زد:

_ گوشه‌ی ندارم. مهسا نگران میشه! فکر کنم ساعت ده و یازده باشه!

محمد مصرانه نگاهش داشته بود:

_ گوشیتو خاموش کردی منو بجزونی، روشن کن و زنگ بزن بگو پیشمی!

_ رو تو خاموش نکردم! مگه مرض دارم بجزونمت؟

ابروهای محمد کمی جمع شد و مریم نفسی گرفت:

«گوشیمو تو بهشت زهرا بردن ازم! جاش گذاشتم رو سنگ بابا! برگشتم دیدم نیست!

محمد با کمی مکث خندید و چهره‌ی مریم توی هم شد:

«چیه؟»

«هیچی! فکر کردم گذاشتیم رفتی، گوشیتم خاموش کردی!»

با نگاه معنادار مریم، جان دلچسبی گفت و سرش را بلند کرد و بوسیدش! هلاک به هم رسیدن بودند که همان باز داشت کار دستشان می داد که اگر پیش می رفتند تا ساعتی بعد جدا نمی شدند اما مریم دلواپس مهسا بود و با هول دادن او روی تخت، خودش را کنار کشید و بلند شد. محمد دستش را زیر سرش گذاشت:

«من از جام تکون نمی خورم. با گوشه‌ی من زنگ بزن بهش!»

مریم نگاهی به لباسش کرد و گفت:

«خودم می‌رم!»

«تونستی برو!»

وقتی مریم سمتش برگشت، محمد نیمخیز شد و کمی چشم‌هایش را جمع کرد:

«میگم امشب فقط!»

لحن و حالت صورتش به خنده‌اش انداخت و دلش ضعف رفت.

«بگم باز؟»

«بگو؛ خوشم میاد!»

با خنده‌ی مریم از فرصت استفاده کرد و همان طور که نیمخیز بود، خودش را سمتش کشید و با گرفتن دستش، برای نگه داشتنش با زبان و هر چه بلد بود اصرار کرد. نرم‌نرم داشت به مراد دلش می‌رسید که صدایی از توی سالن آمد. چشم‌های مریم گرد شد و دوباره صدای حسن را شنید:

«مد خبرت بیاد. زیر آبی یا تو اون بیغوله‌باز؟ لگن بی‌صاحبیت که جلو در بود!»

مریم هینی گفت و بی اختیار رو تختی را به خودش چسباند که محمد مثل فنر از جا پرید و شلوارش را به پا کشید. بلوز نپوشیده بیرون رفت و مریم دو دستش را روی صورتش گذاشت. داغ داغ بود! تصور اینکه اگر حسن بلند محمد را صدا نمی‌کرد و تو می‌آمد نفسش را برید. حرصی از خودش و بندی که آب داده بود و قصد جمع کردنش را هم

نداشت، مشتی به پای خودش زد و تند تند لباس پوشید و هر چه وسط آنجا بود جمع کرد. چشمش به بلوز محمد افتاد و لب تخت و افتاد رفت....

حسن دو پله سمتِ استخر را پایین رفت که با صدای تق بسته شدن درِ سوییت ، کله‌ای آن طرف کشید و با دیدن محمد ، برگشت:

مردی که اون ماس ماسکو... جواب... نمی‌دی؟؟

جمله‌اش به ته نرسیده، کلمه‌هایش نصفه نیمه شد و نگاهی به سر تا پای او کرد. بعد به در بسته‌ی شده‌ی پشت سرش نگاه کرد و گوش داد به لحن متغیرش:

چه خبره؟

چشم حسن دوباره سمت او و در پشت سرش چرخ زد. تا جایی که یادش بود، آن در همیشه باز بود. آب دهانش را قورت داد و صدایش را پایین آورد:

خو اون وامونده رو جواب بده، گرد نکنم، پیام پیتات !

بعد هم دست به سرش کشید و قدم سمت سالن تند کرد. محمد عقب برگشت و نگاهی به در کرد. حجب و حیای حسن را هیچ وقت اینطوری ندیده بود. جوری که خودش هم خجالت بکشد. نچی کرد و سعی کرد به روی خودش نیاورد. روی پررویش را بالا گرفت و پشت سرش رفت. حسن جلوی دفتر ایستاده بود که بهش رسید.

دندون سر جیگر می‌داشتی، می دیدم زنگ زدی جواب می‌دادم!

دفعه بعد ایشالاااا ! مرتیکه اون مدلی گورتو گم کردی ، اومدی اینجا ؟ فکر دل وامونده ما نبودی هیچوخ!

میگی چی شده تا اینجا اومدی یا نه؟

ننه ت دنبالت بود. هی اصرار پشت التماس برو این نره خرو پیدا کن ، وردار بیار!

خب؟

خو که چی! پاشو برو ببین چی می‌خواد ازت!

چشم‌های محمد جمع شد:

یه مدلی شدی حسنا!

حسن سمت در رفت و گفت:

خودتو تو آینه نیگا کن دادا! مدل ما رو از بیخ یادت می‌ره!

محمد دست به صورتش کشید و حسن مکث کرد و سمتش چرخید:

_ زنگ زدن بگم می‌ری کجا؟

_ میام تا نیم‌ساعت دیگه داراباد!

_ پ میگم میری خونه ننه‌ات! زت زیاد!

حسن که رفت ، تلفن نگهبانی را گرفت ولی بلافاصله پشیمان شد.

همین مانده بود بعد برایش دست بگیرند که چرا حسن و میثم بی اذن دخول تو رفته‌اند. سری تکان داد و سمت سوییت برگشت. مریم هنوز لب تخت نشسته و رنگش کمی پریده بود. محمد جلوی در کمی مکث کرد و بعد سمتش رفت:

_ چرا این شکلی شدی؟

_ فهمید من انجام!

_ خره نفهمه؟

مریم بلند شد و با حالتی عصبی کیفش را برداشت:

_ من می‌رم دیگه!

محمد صاف جلویش ایستاد:

_ تقصیر من بود وگرنه تو زودتر گفتی بریم. می‌دونم!

انگار آب ریختند روی آتش دل مریم! پایش سست شد و عقب رفت. دوباره لب تخت نشست. محمد جلو رفت و مقابلش ایستاد:

_ هر کی جا حسن بود، جز این حرف باید ازت عذرخواهی هم می‌کردم چون مطمئن نبودم بعدش چی شه ولی این آدم ... مثل چشمام بهش مطمئنم! سر پریده هم می‌دید اینجا داد نمی‌کشید جایی! اصلا انگار کر و کوره! خیالت تخت! با حیاتر از اونه که بخواد به رو کسی بیاره!

مریم آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

_ خودم دوست داشتم امروز پیشت باشم!

_ ولی فعلا کسی چشم دیدنِ حال کردن ما رو نداره!

با نگاه مریم، خندید و سمتش خم شد. بی خیال خجسته ای کنارگوشش گفت و بعد از بوسیدن بناگوشش دستش را گرفت و بلندش کرد:

مریم بلند شد اما دست محمد را رها نکرد:

__محمدرضا... حال من

با تو خوبه ولی اینجوری...

محمد میان حرفش آرام گفت:

__اون خونه آماده‌اس. بیار دیگه‌بگوبله! همه‌ی حالت توش خوب می‌شه!

مریم آب دهانش را قورت داد تا اشکش نریزد ولی وقتی او لبخند زد نتوانست بیش از آن خودداری کند و در آغوشش رفت. دوست داشتند آن شب برایشان تا ابد کش می‌آمد!

محمد سر کوچه ماشین را پارک کرد و سمت مریم برگشت که همه‌ی حواسش به کوچهای خلوت و بن بست بود که با تک چراغ پایه چوبی سر کوچه و لامپ‌های کوچک بالای سه در خانه‌ی تویش تاریک و روشن بود! قبل از اینکه پیاده شود، سمت محمد برگشت و دید که تمام وقت او نگاهش می‌کرده! لبخند اجازه‌ی احساسش را داشت و تمام احوال خوبی که فقط با او به دست می‌آورد. انگار حس خوب و لبخندش مسری بود که لب محمد هم کش آمد! دقیقا با همان حال!

__دوست دارم یه روز بیاد که این قدر بیخودی دلواپس نبینمت!

مریم نفس عمیقی کشید:

__نمی‌دونم اون روز میاد یا نه چون من عادت کردم به این اضطراب دائمی و یه زندگی پر از چاله چوله‌هایی که بزرگتر از توانم بوده!

__اگه بزرگتر بوده الان چرا دم دل من نشستی؟

خنده‌اش گرفت:

__از پررویی زیادمه!

محمد بهش خیره شد و گفت:

__نه! جات درسته!

انگشت کنار شقیقه‌اش گذاشت و به سرش اشاره زد:

__بیخودی نبود که اول اومدی این تو!

تردستی
دستش را پایین کشید و روی قفسه‌ی سینه‌اش انگشتانش مشت شد و به قلبش رسید:

بعد تو این وامونده!

انگشتانش باز شد و خیره به چشم‌های براق او، کمی سمتش خم شد:

کم کم داری تو کل وجودم پخش می‌شی! چی به خوردم دادی یهو؟

مریم آب دهانش را قورت داد و دستش را مشت کرد تا باز دور گردنش حلقه نشود و تنش به خواهش نیفتد برای اینکه ساعتی بیشتر با هم باشند!

روزی که مادر امین باعث شد جدا شم فکر می‌کردم روز خوش می‌بینم باز؟ اصلا می‌تونم به کسی اعتماد کنم دوباره؟ هر چی سوال می‌کردم از خودم می‌دیدم نه! توانشو ندارم ...

اخم‌های محمد توی هم رفت:

اگه می‌خوای از منم تعریف کنی، کوفتم می‌شه با اسم این عتیقه! قرار نیست یادت بره؟

نه! چون اونا یادمه که می‌فهمم آرامشی که الان با تو دارم یعنی چی! حتی با این حس بد گس که چطوری شروع شد و یه محرمیت موقت بوده که تموم شد!

می‌خوام ببینم دائم بشه بازم یاد خاطرات مزخرفتم می‌افتی یا نه!

دل مریم از لحن جدی و نگاه تیزش ضعف رفت:

می‌خوای بگی حسودی؟

یه روز نشستم کل خاطرات شیرین جاهلیتو برات گفتم، معنی حسودی رو می‌فهمی!

با خنده‌ی مریم، سمتش خم شد ولی او پیاده شد و محمد با صدایی آرام و محتاط گفت:

بی‌خداحافظی نشدا!

وایسا الان میام!

بعد سمت خانه قدم تند کرد. محمد ابرویی بالا داد و پیاده شد. دو دقیقه بعد مریم را دید که شمعدانی دستش بود. یک دفعه انگار توی وجودش زلزله شد. جلو رفت و میان کوچه به هم رسیدند. مریم نفس عمیقی کشید و گلدان را سمتش گرفت:

بذارش یه جا که نور باشه حتما! سرما هم بهش نخوره!

محمد گلدان را با دست‌های او گرفت.

چشم! دیگه؟

حرارت دست‌هایش تبی آشنا را به تن مریم نشانده. لبخند زد:

_مراقب خودت و گلا باش تا

_تا خودت بیای!

_آره!

_یهو نکش عقب . سر بزن به جفتمون! آبیاری می‌خوایم خلاصه ...

حرفش با چشمکی که برایش زد، صورت مریم را داغ کرد ولی هنوز دستش گیر به دست‌های محکم او بود! محمد کمی جلورفت:

_صبح دوباره خودمون یه ...

_نه دیگه!

_تا خونه تکمیل شه!

مریم این بار دستش را عقب کشید:

_نه!

آنقدر محکم و سفت گفت که محمد نچی کرد و گل‌ها را نگاه کرد. صدای مهسا از ته کوچه آمد:

_اومدی مریم؟

با هم نگاهش کردند و مهسا با قدم‌هایی تند و بلند سمتش رفت:

_کجا بودی آخه! مردم که از دلواپسی ...

_گفتم شاید خوابیده باشی! نیومدم تو ...

_نه بابا!

لحن مهسا یکجوری بود که مریم را نگران کرد اما قبل از اینکه چیزی بگوید، مهسا سمت محمد برگشت و گفت:

_مامانت خونه حاج علیه! تازه با بابات اومدن!

ابروهای محمد جمع شد و قلب مریم ریخت. نگاهی بینشان رد و بدل شد. حسن گفته بود کارش دارد و دنبالش می‌گردد ولی نگفته بود آنجا رفته‌اند. بی شک خبر نداشته و شاید خودش هم هنوز خانه نیامده بود. باشه‌ای گفت و چشم‌هایش را برای مریم روی هم گذاشت که یعنی نگران نباش! بعد گلدان را سمتش گرفت:

__ بذارش تو حیاط! داشتم می‌رفتم میام ازت می‌گیرم!

مریم باشه‌ی آرامی گفت و محمد با اینکه خودش حس عجیبی داشت، گونه‌ی او را بوسید که دلگرم‌ترش کند. اول آنها را توی حیاط هدایت کرد و بعد خودش زنگ خانه را زد. وقتی حسن در را باز کرد، نگاه متعجب محمد بهش ماند. مریم آب دهانش را قورت داد و در را بست. گلدان به دست پشت در ایستاد و قیافه‌ی مهسا را دید که یکطوری بود. دلواپس جلو رفت:

__ چی شده مهسا؟ خبر داری؟

مهسا با مکث سر تکان داد که آره. با خب گفتنِ مریم، مهسا آرام گفت:

__ باباش... داره میاد!

نگاهش به رد پای اشک روی صورت مادرش بود و لرزش آرام چانه‌ای که حرف از شکستن یک سد بزرگ می‌زد. از سکوتی که سال‌ها بود بین پل ارتباطی‌اش در مورد پدرش خط کشیده بود! موقع حرف زدن‌ها و شنیدن‌های دوباره، آن هم مستقیم بود! در مورد محمدرضا!

حرف‌ها توی سرش می‌آمد و می‌رفت. من من کردن‌های بقیه و عاقبت دست بلند کردنِ حاج علی و چرخش تسبیح تیره توی دستانش و یک جمله "ممرضا داره برمی‌گرده..." آنقدر ضربه‌ی شوک سخت و کاری بود که بعد از چند دقیقه انگار زمان پیش نمی‌رفت و محمد و نگاه راه گرفته‌اش در همان حالت مانده بود. او داشت برمی‌گشت! همین! سکوتش طولانی شد و بالاخره مادرش بود که بیقرار زمزمه کرد:

__ محمد...

و انگار گیره‌ی زمان را برداشت. راه نفس و نگاه محمد باز شد و بی حرف بلند شد. مادرش پشت سرش فوری بلند شد و با بغض و اشکی که دوباره راه گرفته بود، گفت:

__ کجا می‌ری مامان جان؟

برگشت. خشکی گلویش را زیر نقاب غرورش برد:

__ خسته‌ام! فردا کلی کار دارم. بعد میام در مورد زندگیم حرف می‌زنیم. می‌خوام ته تابستون عروسی بگیرم!

اشک از زیر پلک زن سر خورد. چشم‌های ناباورش به او بود:

_ بابات داره میاد محمد! بعد از سی و دو سال!

محمد با مکث ، دستش را سمت منصور کشید که منقلب نشسته و سرش پایین بود. محکم گفت:

_ بابام جایی نرفته بود که بیاد... اینجا نشسته!

سر منصور در جا بالا آمد و نگاه تیز حاج علی را روی صورتش حس کرد. بهت مادرش ، حسن و عصمت خانم را هم دید اما به روی خودش نیاورد. نگاهش ولی به منصور ماند:

_ مگه همیشه پسرت نبودم؟

منصور به خودش آمد:

_ معلومه که بودی، اما...

_ منتظر کسی که نه رفتشو دیدم، نه رد پایی ازش جز اسم و رسمی که فقط باهاش به چهارمیخم کشیدن، نبودم و نیستم! چهارتا پاره استخون و آت و آشغال برگرده و برنگرده توفیری برام نداره!

_ دهندو سرب بگیر پسر!

سمت حاج علی برگشت و نگاهش کرد. صورت کبود و توی همش، رگ بیرون زده اش بالای آن عینک سیاه و مربع، دل محمد را جمع کرد. لبخند زد. تلخ تر از هلائل! دست کنار پیشانی اش گذاشت:

_ رفیق خوبت... برگشت حاجی! ... سرت سلامت!

بعد هم سمت حیاط برگشت و قدم تند کرد. شیرین تا چادر جمع کرد دنبالش برود، منصور همان طور که نشسته بود، پایین چادرش را گرفت:

_ وایسا شیرین!

دست شیرین پشت محمد با بهت بالا رفت. انگار که مسیر رفتنش را نشان دهد:

_ رفت منصور! محمدرضا داره برمی گرده...

_ اگه بچه ممرضاس ، خودش میاد رو زانو تو همین حیاط می شینه همشیره!

صدای خش برداشتهی حاج علی ، پای شیرین را سست کرد و نگاهش به حسن، او را از جا بلند کرد و دنبالش دوید! صدای تق تق افتادن دانه های درشت تسبیح روی هم همان شامی را احیا کرد که یک گردان پشت خاکریزی نشسته بودند و چلهای زمستان دانه دانه روی زمین می افتادند! عین گلبرگهایی که پر پر می شوند! هر چه ساقه ها گلبرگ ها

را به شانه کشیدند، باز یکی جا مانده بود! بوران بود . باران بود. رعد بود و صاعقه‌های پشت هم! باد سه ساقه‌ی زخمی را روی زمین می کشید و پس می‌رفتند! دو گلبرگ سرخ روی خاک ، زیر بوران سیاه مانده بودند... سیلی سیاه زد و بردشان! حتی بذر هم از شان نماند! ... بذرهایی را سیل برد که شاید ازش لاله می‌روید!... یا نه! گل شقایق!

تیشرتش را از سرش رد کرد و از اتاق بیرون رفت. حسن لَمَش را از کاناپه برداشت و محمد دنبال ساعتش گشت:

_می‌خوام برم چارسو! میای؟

_اونجا واس چی؟

_کار دارم!

_باز مرضِ گوشِی گرفتی؟

_نمیای بگو ، علاقم نکن!

_سرت با ماتحتت هد می‌زنه ممد؟ امروز قرار واس خاطر ماشین نداشتی؟

دست محمد دور مچش و ساعت ماند. یادش آمد و نچی کرد:

_ساعت چند باهاتش اوکی کردی؟

_یازده!

_خودت ببرش پس تا...

_من پشت رل تو نمی شینم! زخ شه باس خودمو گرو بذارم ...

_دوسه روز پیش پشتش نبودى مگه؟

_اون روز خودت زده بودى، مى‌خورد جایی جاخالی می‌کردم! الان... نج!

محمد بدون توجه به حرفش ،سوییچ را جلوییش روی میز پرت کرد:

_هر چی بیعانه داد، بگیر ، باید بدم اونور! حسابم پر نیس!

بعدم سمتِ در رفت که حسن دنبالش رفت:

_گوش می‌گیری به حرف ممد؟

خم شد و کتونی‌هایش را پوشید:

_ برو یه سر پیش ننهات!

_ میرم پیش میثم بعد می بینمش!

_ ممد... بابات...

محمد یکدفعه صاف ایستاد و با حرص و خشمی ناگهانی غرید:

_ تو یکی دهن تو ببند!

حسن جا خورد ولی کوتاه نیامد:

_ شغال عقده‌ای... بالا پیری، پایین بخوابی، باباته! چون ندیدیش و مرده، باهات لج افتادی؟ خو مگه آدم نیستی تو؟ زن بگیری، آبستن شه، بیفتی بمیری، اونوقته که عقل خرت می‌فهمه دست خودش نبوده که بره و برنگرده؟

_ من گو میخورم اینجوری توله پس بندازم!

حسن از جوابش شوک شد. چشم گرد کرد و دستش را از بالا تا پایین هیکل او نشانه رفت:

_ تو کلهم گاوی بابا!

محمد خفه شویی گفت و توی آسانسور رفت. حالش خیلی خوش نبود. آنقدر که حتی سیگار و مشروب هم جوابش را نداد. از در بیرون رفت و در پیاده رو افتاد که صدای بوق ماشینی را شنید. چرخید و سید را دید. پایش به زمین ماند. سید خندید و پیاده شد:

_ او غور به خیر آقای محمدرضا خان! کجا می‌ری جوون؟ چرا پیاده؟

محمد از شوک بیرون آمد و سعی کرد لبخند بزند! نمی‌فهمید او آنجا چه می‌کند! در لحظه به ذهنش رسید که او هم از سر جریان برگشتن ناگهانی محمدرضا آمده است. اخم‌هایش توی هم رفت. دست داد با او:

_ قرار داشتیم سید؟

_ اینجا نه ولی آدرستو به من داده بودی. به موقع رسیدم و مدارکو گرفتی؟

_ هنوز وقت نشده جریان مدارک رو پیگیری کنم!

سید چشم تیز کرد توی احوال او:

_ به اصرار و عجله روز اولت نمیاد این بی‌حسی!

_توقع دیدن شمارو هم بدون قرار قبلی، اینجا نداشتم!

_اون بابایی که گفتم مدارکو بدم دستش، نزدیک اینجاس. گفتم تو محل کار نباشیم بهتره! چشم تیز و کنجکاو زیاده! حالا خوشت نمیاد بیایم خونت دعوا نداریم که باهم رفیق جوون! خودت گفتی میشه انجام قرار گذاشت چون میخوای تا چند وقت دیگه بری خونه متاهلیت! حالا می‌رم! شما هر وقت دوست داشتی، بیا همون جا! خوبه؟

محمد کلافه از حال بد و شرمی که گریبانش را گرفت، دست پشت گردنش برد و با لحن آشفته‌ای گفت:

_شرمنده سید! دو سه روز مهلت بده. امشب میرم سراغش میگم پیدا کنه بیاره!
سید روی شانه‌اش زد :

_هر وقت دوست داشتی من تمام قد همراهم پسر رفیق خوب ما!

چشم‌های محمد سمتش برگشت. آشفته‌گی‌اش صورت سید را جمع کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگوید، حسن را دیدند که با ماشین محمد از توی پارکینگ بیرون آمد و با دیدن آنها ایستاد. پیاده شد و خوش و بش با سید کرد که چند روز قبل دیده بودش! روبه روی محمد ایستاد:

_به طرف زنگ زدم، گفتم خودت نیستی بعد میاد!

محمد با عذرخواهی دوباره‌ای از سید سمت ماشین برگشت. چشم سید دنبالش را گرفت و محمد ایستاد و نگاهش کرد:

_تا فردا خبر می‌دم سید! ببخش امروز اینطور شد!

سید لبخند زد و دست برایش بلند کرد:

_یا علی پسر!

محمد پا روی پدال گذاشت و سید سمت حسن برگشت که چشمش به رد تایر ماشین رفیقش بود. کمی بهش نزدیک شد و محتاط پرسید:

_دلیل خوش نبودنش گفتنیه حسن؟

حسن دست روی سرش کشید و سر جنباند...

صندلی را عقب کشید و نشست. محمد خودش سرویس چایی را بعد از غذا سفارش داده بود! به فیلتر سیگارش خیره شد و آن را توی جاسیگاری تکاند:

_چند روز میخوام برم دوبی! میای؟

مریم نگاهش را از خاکستر سیگار او گرفت و به چشم‌هایش داد که بی‌حواس به خاک سیگارش مانده بود! سکوتش باعث شد محمد چشمش را بالا بچرخاند و با هومی دوباره یکی به سیگارش بزند:

_دوبی؟ یهو؟

_آره! یه نمایشگاه جدید ماشینه! چند سالی هست نرفتم! آخرین بار با رضا رفتم. بعدش دیگه حوصلم نگرفت... یعنی پام نکشید تنها...

_چرا با حسن نمی‌ری؟

محمد تک خنده‌ای کرد. سرش را عقب خم کرد و دود سیگارش را بالا سرش فرستاد:

_اون از سد باباش بگذره، از جوانانش نمی‌گذره! سمت ماشینا دیگه نیگام نمی‌کنه! تو خط‌ست و دوره بدنسازی هم که نیس با اون صندوقش! اونوقت ممکن بود به هوا یه دوره آموزش و همایش بیاد!

مریم خندید:

_یه جورى حرف می‌زنی انگار شکمش سه متر جلوتر از خودشه ها! خوبه که نسبت به همکاراش!

_یه روز به عمرم مونده باشه می‌خوابونمش زیر هالتر...

_ولی به قول مهسا ظاهرش پیکانه! توش بنزه!

چشم‌های محمد در جا سمتش چرخید:

_ا؟

ابروهای مریم جمع شد و با تکان سر گفت:

_چی شد؟

محمد با خنده سر بالا انداخت و با هیچی جمعش کرد. دوباره رفت سر بحث خودشان:

_حالا میای؟

_نه!

_چرا؟ اگه مشکلات عقده...

_نمی‌تونم مهسا رو تنها بذارم!

الناز محمدی
چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد. مریم نفسی گرفت و نگاهش را داد به فنجان خالی
جلوی دستش. انگشتش را روی لبه‌ی طلایی‌اش سر داد و آرام توضیح داد:
_ می‌دونم باید یه فکری به حال این موضوع بکنم بعد پیام سر زندگی با تو اما باور کن...
الان نمی‌تونم!

_ مشکلات مه‌س‌س؟ با هم می‌ریم!

_ نه!

با چرخش نگاه محمد سمت دیگر، مریم آب دهانش را قورت داد:

_ به حسن بگی، حتما می‌اد باهات!

محمد با همان حالتی که داشت چشم سمتش چرخاند و مریم لبخند زد:

_ لباس منم خودت بیار ... ژورنالاش فوق العاده‌اس!

محمد کامل چرخید و با گذاشتن دست‌هایش روی میز کمی سمتش متمایل شد:

_ دارم می‌گم تو بیا! حسن جا تورو می‌گیره؟

_ خب ... الان همیشه!

_ فکر کن داری می‌ری یه دوره واسه کارت ببینی!

مریم درمانده نگاهش کرد:

_ اگه می‌تونستم از خدام بود! باور کن شرایطش نیست!

_ شرایطش باشه، همیشه یه چیزی هست که کند بزنه تو حال من!

قبل از اینکه بلند شود، مریم مچ دستش را گرفت و آرام گفت:

_ بشین دو دقیقه! لطفا!

محمد کلافه زبانش را بالای دندانش کشید و مریم گفت:

_ مگه نگفتی اگه از مدارک چند سال پیش چیزی دارم بیارم؟

محمد نگاهش کرد:

_ گفتم ندارم که!

_ من ندارم. شاید دست عمه ام باشه! چون یه سری مدارک اون موقع دست اون موند!

می‌خواستم برم ولی ترجیح دادم با تو برم! می‌ای؟

_به چایی دیگه بخوریم؟ ناهارش چرب بود!

محمد سری تکان داد و تا سیگار دیگری برداشت، مریم از دستش گرفت و اول فنجان او را پر کرد:

_درسته تو فضای آزاده سیگار ممنوع نیست ولی دیگه همه دارن چپ چپ نگات می‌کنن! ریهات از کار افتاد!

اما وقتی دید او کلافه است دستش را سست کرد و آرام ادامه:

_چرا از چندشب پیش یه مدلی شدی محمدرضا؟

_خوبم!

_نیستی!

_جهنم!

این را گفت و صورت حساب را برداشت. پول را لای کیف چرمی‌اش گذاشت و بلند شد:

_ماشینو میارم همین ور جلوی در. بیا بیرون که بریم...

نگاه مریم دنبالش رفت. حرف‌های پرغصه‌ی عصمت خانم یادش آمد که گفته بود واکنش محمد همه‌اشان را غافلگیر کرده. توقع این رفتار را هیچ کدامشان نداشتند. بهش گفته بود اگر می‌تواند رگ خوابش را پیدا کند. کمی باهاش حرف بزند بلکه به راه بیاید اما آن قدر گارد محمد سنگین بود که حتی جرات نکرد بحثش را پیش بکشد. بعید نبود قصه‌ی دوبی را هم برای نماندن توی شهر و رسیدن روز تشیع چیده باشد! باور نمی‌کرد کسی را که همه به قهرماتی ازش یاد می‌کنند، واکنش تنها پسرش این باشد! نمی‌دانست محمد چقدر حق دارد ولی درد عدم حضورش را آن وقتی که گفت طفیلی سرگردان بوده با هزار و یک آقابالاسر حس کرد! میلش به چایی سرد شده نکشید وقتی حس می‌کرد داغی تازه به دل اوست!

وقتی توی ماشین نشست، محمد از صندلی عقب بسته‌ای را برداشت و روی پایش گذاشت! مریم با دیدن مارک روی نایلون و جعبه‌اش فهمید گوشی است. هر زمان دیگری بود پشش می‌داد اما الان حال او دستش را بست. لبخند زد و تشکر کرد. محمد توی جاده افتاد و نگاهی بهش انداخت:

_چه عجب! پرت نکردی تو سرم!

مریم خندید:

ابروی محمد تا ته بالا رفت:

_چیزی هست تو حساب ببری ازش؟

_بگم آره، بعد سواستفاده نمی‌کنی؟

_تو بذار من استفاده کنم، سوءش بماند!

بعد با نگاهی معنا دار به او خندید و مریم مشت محکمی به کتفش زد. در حال باز کردن نایلون و دیدن گوشی با قاب طلایی‌اش لبخندش را پنهان کرد:

_با این روی زیادش، دویی هم می‌خواد ببره منو!

_می‌گردونمت به جون میعاد!

_یه روزه میشه رفت؟

محمد با تعجب نگاهش کرد:

_شماله مگه؟

مریم گوشی را نگاه کرد و با لبخند گفت:

_مهسا خیلی وقته دنبال این مدلاست! چند شد؟

_از دویی یکی سوغاتی می‌گیریم براش! پاس داری یا نه؟

دست مریم سست شد:

_فقط یه روز محمد!

لب محمد کش آمد:

_خودت زودتر از سه روز دلت نمیاد برگردی!

پایش روی پدال گاز محکم شد و دست‌های مریم دورگوشی! نمی‌دانست تصمیمی که در لحظه و به خاطر او گرفت چقدر درست است اما فقط خواست ثابت کند که حالا اندازه‌ی مهسا، حال خوب او هم مهم است! به خودش که آمد توی خیابان خانه‌ی عمه‌اش بودند. پلکی زد و گفت:

_چه خوب یادت مونده!

_اون دو سه روز کلا تو ذهنم خالکوبی شده! از شبش تاا تو پارکینگ بیمارستان!

الناز محمدی
مریم با گزیدن لبش پررویی زیر لب بهش گفت و محمد گفت:

_ تو عمرم اونجوری کله م به طاق نخورده بود!

_ جوری خورد که مغزت جابه جا شد؟

_ آره جون حسن!

_ حسنو چیکار داری؟

محمد خندید و توی کوچه ای که خانه ی عمه ی مریم بود، پیچید که توی چاله ای افتاد ولی فوری ازش گذشت:

_ کوچشونم مٹ پسر مزلفشونه! جونِ حسنم جز اموال اختصاصی منه! جون این مزلفو میخوای بندازم پشت قبالت؟

_ بد نگذره!

_ با اهلس اومدی صفا عزیزم!

_ یه چیزی بگم بخندی؟

محمد با کنجکاوی نگاهش کرد. مریم ابرو بالا داد:

_ اون روز از دیدن تو امید فکر کنم قاتی کرد، چون یهو گفت میخوام پیام خواستگاری مهسا!

محمد چنان هانی گفت که مریم جا خورد و بعد هم اخم های توی هم او را دید:

_ یه چیز نگفتی خورده!

با گرد شدن چشم های مریم، او با اخم نگاهش کرد:

_ چیه؟ بگم شکر خورده؟ قند و شیکر با هم خورده پس! مزلف نسناس! لقمه گنده تر از دهنش ور می داره هی!

_ محمد...

_ هان؟

_ خط و نشونات و بزرگتری کردنات واسه من و مهسا اگه تموم شد، بریم پایین! رسیدیم خونه عمه م!

محمد نگاهی به در کرد و پیاده شد. مریم خنده‌اش گرفت. واکنش‌های او به حضور امید و امین باعث می‌شد دلش برای اولین بار توی تمام عمرش در مورد چنین مساله‌ای ضعف برود...

عمه‌اش و امید با دیدن ناگهانی مریم همراه با محمد حساسی غافلگیر شدند اما برعکس امید که فوری اخم‌هایش توی هم رفت، ناهید سیاست پیشه کرد و به استقبالشان رفت. مریم را در آغوش گرفت و او هم عمه‌اش را مقابل محمد سبک نکرد و با تمام دلخوری‌ها دستی پشتش کشید و حالش را پرسید. همین انگار یک چراغ سبز بود برای او که خودش را قدمی به مریم نزدیک‌تر ببیند! سمت سالن پذیرایی دعوتشان کرد. مریم نگاهی به محمد کرد. کوچکترین رفتاری که بنا بر معذب بودنش باشد، ندید! بر عکس لبخند زد و با نگاه او محترمانه خواست جلوتر راه بیفتند. دل مریم قرص‌تر شد و همان حین زمزمه‌ای را هم از امید شنید و نگاه پر از خط و نشان محمد را بهش دید. می‌دانست او حفظ ظاهر می‌کند و شام تار اعصابش است. بنابراین دست به دامن ترفندی زنانه شد و دست او را گرفت. محمد توقعش را نداشت که نگاهش کرد اما با لبخندش انگشتانش که تیر کشید و نگاهش سمت او برگشت ولی مریم مستقیم به امید نگاه می‌کرد:

_مرگ هیچی! هر وقت تب کردی، بیا از دردش بگو! چون فراموشی درد داره! باید بمیری و زنده شی تا بتونی فراموش کنی!
بعد هم بلند شد و آرام گفت:

_بریم محمدرضا!

محمد که هنوز گیج حرف او بود، با مکث ایستاد که عمه‌اش گفت:

_صبر کن! یه سری وسیله و مدارک بین وسایل عزیز توی زیرزمین هست. همین روزا می ریزم بیرون شاید یه چیزی تونستم پیدا کنم!

مریم با ناباوری عمه‌اش را نگاه کرد. لبش را بین دندان‌هایش گرفت و از ته دل گفت:
_ممنونم عمه!

_می‌خوای چیکارشون کنی؟

_فقط می‌خوام! بقیه‌اش بماند!

_خیله خب! فقط امید بهت گفت اسناد خونه به مشکل خورده؟

مریم نگاهی به امید کرد و دوباره سمت عمه‌اش برگشت:

_مگه خونه به اسم امید نبود؟ چطوری به مشکل خورده؟

دست نوشته بوده! الان که می‌خوایم سند عوض کنیم گفتن باید باقی وراثت بیان و امضا بدن . باقی کاراش حل شده!

مریم خواست چیزی بگوید که محمد دست او را گرفت و گفت:

میاد! شما اون اسناد رو پیدا کنین زودتر. این چیزا فوری حل می‌شه!

مریم به احترام محمد ساکت شد ولی از دخالت او عصبی شده بود! خداحافظی کردند و بیرون رفتند . محمد تا توی ماشین نشست، گفت:

هیچ سندی امضا نمی‌کنین بابت خونه مریم!

مریم با تعجب نگاهش کرد و هنوز دلخور بود بابت رفتاراش:

چرا؟

عمه‌ات داره دروغ میگه!

ولی من سهممو گرفتم ازش!

چند میلیارد گرفتی؟

مریم با تعجب نگاهش کرد و محمد بهش خیره ماند:

این خونه کم کم سه میلیارد با این مساحت می‌ارزه الان! نصف نصفم بخوای حساب کنی باید یک و نیم حق بده بهتون! داده؟

تمام تن مریم داغ شد! یک و نیم میلیارد؟ با نگاه خیره‌ی محمد، مریم صاف نشست و چند بار پلک زد:

یه ریالشم نمی‌خوام!

که چی؟

راهتو برو محمد!

سمتش برگشت و با التماس گفت:

خواهش می‌کنم!

محمد سر تکان داد:

می‌رم! ولی حقو بگیر. ببخش به مهسا! حقه! حق!

تکرار کرد "حق" بعد کف دستش را محکم به فرمان کوبید و با نگاه خیره‌ی مریم‌پایش را روی پدال گاز فشرد که مریم آرام گفت:

حق من سلامت مهسا و آرامش تونه از این دنیا!

محمد تکانی خورد و مریم کمی سمتش خم شد. دستش از روی آرنج تا ساعدش سر خورد تا روی آن تتر رسید:

حرف مالی که هیچ وقت آرزوم نبوده نمی‌خورم! آرزوم شماهایی که دارمتون!

محمد در یک واکنش ماشین را توی خیابانی فرعی و خلوت کشید و توقف کرد. قلب مریم ریخت و محمد کامل سمتش چرخید:

تموم این سالا احتیاج نداشتی بهش؟

داشتم ولی الان ندارم!

می‌تونی بگذری از آرامشی که از دستت رفت؟

آره!

چطوری؟

چشم‌هایش دو دو می‌زد بین مردمک‌های تیره‌ی مریم! دست مریم هنوز روی آن خالکوبی بود و محمد بی‌تاب‌تر گفت:

چطوری از چیزی که حفته و گرفتن ازت می‌گذری؟

چون نداشتنش باعث شده به تو برسم!

یک‌دفعه محمد ساکت شد. مریم آب دهانش را قورت داد و دستش را روی صورت او گذاشت که به صافی همیشه نبود! ته ریش کمی که روی صورتش بود تیز بود اما دست مریم رویش کشیده شد و نفس عمیقی کشید:

یه روز شاکی بودم از همه دنیا ... چشمم مدام راه می‌گرفت به گوشه و کنار زندگیم... دنبال یه راه بودم فرار کنم... یه نفس راحت بکشم... از وقتی با توأم ... با تموم دردایی که سر دوست داشتنت کشیدم، آرامش داشتم و دارم محمدرضا! آگه اون اتفاقا و سختیا نبود، نمی‌دونم بازم داشتنت یا نه! آگه حقمو خوردن که به تو برسم و حس خوبی که باهات دارم، حلالشون باشه!

سیبک گلوی محمد تکان خورد. مریم لبخند زد:

عاشق معنی این نوشته شدم. با خاطره‌هام می‌میرم حالا... نه با آرزو هام...

رگ برجسته‌ی پیشانی محمد دل مریم را بیشتر جمع کرد. حرف‌هایش هدف دار بود. می‌خواست او بداند که اگر روزهای سخت گذشته نبود الان کنار هم نبودند! انگشتش

آرام روی پیشانی‌اش رفت و دست محمد پشت دو کتفش ... بغلش کرد... آرامشی که با او داشت حقش بود ... درد بین دو کتفش آرام بود! کسی ناخن به حالش نمی‌کشید. حالا حتی تاریخ و جملات هم مرزبندی نمی‌کرد. دلشان یکی بود... آرامش مثل یک هاله‌ی نامرئی از تن جفتشان با هم گذشت...

را چرخاند و محکم‌تر دست او را فشرد. عمه‌اش روبه‌رویشان نشست؛ با لبخند نگاه بینشان چرخاند و چند ثانیه بیشتر روی صورت محمد مکث کرد. انگار وضعیت او را روی صورت و مدل نگاهش حتی نوشته بودند که هر کس می‌دیدش و از موقعیت مریم مطلع بود، کمی تعجب می‌کرد. فاصله‌ی طبقاتی حفره‌ای نبود که به سادگی پر شود! توی ذهنش دنبال دلیل این همراهی گشت و میزبانی هم کرد:

_ حال مهسا چگونه؟ چرا نیومد؟

_ خونه‌اس! داره آماده می‌شه برای دانشگاه!

_ آفرین به دختر قشنگم! امید گفت قبول شده. چی قراره بخونه؟

_ مترجمی زبان!

_ شما دو تا دختر باعث افتخارید برای نادر!

خم شدن انگشتان مریم توی دست محمد ناشی از حرصی بود که با حرف عمه‌اش دچارش شد. شل شدن انگشتان محمد را حس کرد اما اینکه رهایش نکرد، یعنی می‌فهمدش! نفسی گرفت و ترجیح داد با یک تشکر، سر و ته لطف ظاهری عمه‌اش را هم بیاورد. چایی برایشان آوردند و عمه‌اش فوری گفت:

_ از حالا بگم که بهونه نیاری، برای شام امید می‌ره دنبال مهسا عزیزم!

تا مریم خواست چیزی بگوید، محمد با گلویی صاف گفت:

_ لازم باشه من میارمش عمه خانم!

_ شما که خودت مهمونی آقا داماد!

_ اهل بیش از حد زحمت دادن به میزبان نیستم البته!

گوشه‌ی ابروی زن از حرف دو پهلوئی او بالا رفت و سمت مریم چرخید:

_ نامزدت تعارفیه عمه جان؟

مریم سعی کرد لبخند بزند:

_ نه عمه خانم! فقط اگه میشه تعارف بمونه برای بعد چون من کار داشتم باهاتون!

الناز محمدی
 _؟ من فکر کردم به خاطر اینکه امید رو چند بار فرستادم دنبالت و گفتم بعد میای ،
 او مدی بالاخره!

مریم حساسیت محمد را به خوبی می دانست. برای اینکه سوتفاهمی پیش نیاید، فوری
 جواب داد:

_ البته من امید رو چند روز پیش دیدم که گفت کاردارین ولی جلوی شرکتی که مهسا کار
 می کنه! تا اون موقع نمی دونستم!

نگاهی را که بین امید و عمه اش رد و بدل شد، دید و جمع شدن دست و پای امید را! با
 نفسی هم که عمه اش کشید فهمید جریانی در بین است که باعث کنتاکت مادر و پسر است
 که اصلا برایش مهم نبود!

_ حالا به فال نیک می گیریم عمه جون! چاییتون سرد شد!

محمد فنجان را برداشت و مریم نیم نگاهی بهش کرد و سمت عمه اش چرخید:

_ یادمه اون سالی که بابا گرفتار شد شما افتادین دنبال کارش و قرار بود برایش وکیل
 بگیرین عمه!

عمه اش آهی کشید:

_ آره ولی خودش گفت قانون بهم وکیل تسخیری داده! نداشت!

خوب یادش بود که پدرش دلیلی داشت برای این نخواستن و گفته بود پول آن وکیل را از
 ارشش کم کند و به حساب مریم بریزد که او نریخت و زمانی که از زندان آزاد شد آنقدر
 عصبی بود که هیچ وقت سراغ خواهرش نرفت. به موقع اش همه تا می توانستند ظلم کرده
 بودند.

_ حالا چرا یاد اون موقع افتادی یهو؟

_ اون مدارک رو هنوز دارین؟

صورت زن جمع شد:

_ چه مدارکی رو میگی؟

_ همون استعلام حسابای بانکی و کپی اسناد و... هرچی که می تونست ثابت کنه گردش
 حساب بابا تو اون دوران چطور بوده و چیا معامله کرد .

_ نه! می خواستم چیکارشون کنم که نگه دارم؟

مریم کمی جلو خم شد:

_ می‌شه آدرس و کیلی که واسه بابا میخواستی بگیری رو بدی عمه؟

_ خبری ازش ندارم! اون موقع دنبال وکیل بودم، بعد هم که بابات نخواست، دنبالش رو نگرفتم!

چشم‌های مریم‌به دو دو افتاد:

_ یعنی هیچی از اون روزا نداری؟

_ نه! آینه دق می‌خواستم نگه دارم؟

چشم‌های مریم بسته شد و عقب نشست که محمد گفت:

_ اسم اون وکیل تسخیری چی بود؟

_ یادم نیست! من هیچ وقت نرفتم ببینمش!

_ پس چطوری مدعی اینین که مدارک اون زمان الان آینه دق می‌شده؟

ناهدید جا خورد و ثانیه ای بعد اخم‌هایش توی هم رفت:

_ شما از روابط خانوادگی ما بی خبری پس لطفا طعنه نزن.

_ از جایی که روابط خانوادگی داغو خوب می‌شناسم، عرض کردم خانم شکیبیا!

مریم ساکت نشسته بود و توی اوهام سیاه خودش و دایره‌ای زنگی بود که در هوا می‌چرخید و این بار حتی صدایی از تال‌هایش نمی‌شنید! با فشاری که به انگشتانش آمد محمد را نگاه کرد ولی حواس او به عمه‌اش بود که داشت می‌گفت:

_ به هر حال من چیزی از اون روزا ندارم!

و رو به مریم ادامه داد:

_ بذار روحش آروم باشه مریم! دست بردار از این خیالت عمه جان! بابات چند سال پیش یه اشتباهی کرد...

_ تاوانشم داده! من و مهسام دادیم! همین که الان جاش پیشمون خالیه یعنی تاوان!

مریم صدای پرمعنای امید را شنید:

_ فراموش کن اون روزا رو!

به امید نگاه کرد که بهش خیره شده بود:

_ فراموشی می‌دونی اصلا چیه؟

نمی‌دونستم که نمی‌شستم روبه روت الان!

حرارت تن محمد یک‌دفعه بالا رفت و تا کمی جابه جا شد، مریم انگشتانش را محکم کرد. انگار آن بند انگشتان، نخ‌های کنترل حالشان توسط هم بود و یک حمایت عجیب! مریم بی جوابش نگذاشت:

اون چیزی که تو میگی، تب یک شبه هم نیست چه برسه به دردی که بخواد فراموش شه! من مرگو دیدم جلو چشمم و رو تن عزیزانم! یکیشون دق کرد پشت اشتباهش! یکیشون داشت بی گناه سالها درد می‌کشید! یکیشونم تا ابد روی تنش زخم موند که هر بار ببینمش دردم بیاد!

زخمی پشت کتف محمد بود مریم جواب ستاره را داد و خیالش را راحت کرد که از اول ماه همه چیز روی روال قبل است. سعی کرد جواب کنجکاوی‌های او را در حد متعادل بدهد و از اصل قضایا حرفی نزند ولی ستاره از اولش هم به سادگی فهمیده بود قضیه‌ی دو ماه نیامدن او و دوباره بازگشتش به چه مربوط است و کنایه زد که شام عروسی می‌خواهد. مریم هم خندید و با چشمی، مهر تایید را پای حدس او زد. بعد از تعویض لباس‌هایش و خسته نباشیدی که شنید، لبخند زد و سمت آکواریوم رفت. قلیبی از آبی که توی دستش بود را خورد. یاد زمانی افتاد که محمد دقیقاً همینجا ایستاده بود و با سری کج شده داشت با موری حرف می‌زد. انگار تنها کسی که درکش می‌کرد آن ماهی مرموز بود! از روزی که جریان بازگشت پیکر پدرش را شنیده بود و حالی که محمد سعی در پنهان کردنش را داشت، می‌دید، تمام حرف‌هایی که بهش زده بود در ذهنش تکرار شد. انگار که دوباره نشست مقابلش و همه را از اول گفت. تنهایی‌ای که میان یک هیاهو گریباننش را گرفته و رهایش نمی‌کرد! بی‌کسی و تنهایی ربطی به تعداد آدم‌های دور و بر یک نفر ندارد، گاهی هیاهوها بیشتر آدم را توی غار تنهایی درونی‌اشان فرو می‌کند! کافی است یک چشم راه بگیرد، هر چه قدر طولانی‌تر باشد، عمق درد و تنهایی بیشتر است! با دیدن موری که کم تحرک بود، ضربه‌ای به شیشه‌ی آکواریوم زد و او تکانی خورد. خندید و ضربه را تکرار کرد. انگار که محمد جلوی رویش نشسته بود و داشت با پری توی گوش و بینی از خواب بیدارش می‌کرد! مهنا که صدایش زد از فکر و خیال درآمد و با تعجب برگشت. صورت خندان او لبخند به لبش آورد و سمتش رفت. مهنا صورتش را بوسید و مریم چشم پشت سر او چرخاند:

خوبی؟ آقا میثم بهترن؟

شکر. فعلا که دائم دراز کشه! اما دکتر از شرایطش راضیه!

مریم لبخند زد:

_ عاشقتم که شدی نسخه دوم محمد! کاری به من نداری خدایی نکرده؟

مریم خندید و دست روی صورتش کشید:

_ خودتو دوست دارم که عاشق زلزله‌اتم هستم دیگه!

مهنا نفس عمیقی کشید:

_ دائم پیش مامانمه! ولی دیوونه ام کرده از بس می‌گه بابا کو؟ یا دایی جونمو بگو بیاد!

باباش که فعلا مرخصیه، دایی‌اشم سرش جای دیگه گرمه!

نگاه معنا دارش به مریم باعث شد، ضربه‌ای بهش بزند و با هم خندیدند! روی صندلی‌ها نشستند و مریم دو آبمیوه سمت مهنا گذاشت که حواسش به تمرین‌ها بود:

_ یه کمی حال میثم بهتر شه، دوباره برگردم!

_ از همین حالا بیا!

مهنا سمت مریم برگشت و او لبخند زد:

_ یکی از این آبمیوه‌ها رو ببر برای میعاد! اون روز دادم بهش، دوست داشت!

مهنا لبخند زد و آبمیوه را بین دو دستش گرفت:

_ تصور اینکه بلا بدتر از این سر میثم می‌اومد دیوونم کرده مریم!

مریم با دلگرمی دستش را نوازش کرد:

_ حالا که به خیر گذشته! به چیزای بد فکر نکن!

_ باورت می‌شه کابوس می‌بینم یه وقتا؟ خیلی کم طاقتم...

_ واسه همین می‌گم زودتر بیا باشگاه! ورزش برای روحیه‌ات خوبه!

_ خود میثم گفت اتفاقا! امروزم به بهونه کار مامان اومدم، بیشتر وسوسه شدم...

مریم با شنیدن اسم مادر آنها دوباره مضطرب شد ولی در حفظ ظاهر استاد بود:

_ پس خوب شد مامانت کار داشت وگرنه از خونه و بیمارستان دل نمی‌کندی!

مهنا لبخند زد:

_ چیکار کنم! تا چشم باز کردم عاشق شدم، تا عاقلم رسید دیدم میثم کنارمه! این هفت سال

اصلا نذاشته آب تو دلم تکون بخوره! با اینکه همیشه کارش پر از خطر و حادثه‌س اما

اینقدر مراقبم بود که فکر نمی کردم یه روز بشه بخوابه رو تخت و از ترس نداشتنش به خودم بلرزم! من بدون میثم نفسم نمی توئم بکشم...

بغض صدای مهنا دل مریم را لرزاند:

__ عوضش الان قدرشو بیشتر می‌دونی.

مهنا آره‌ی محکمی گفت و دست به صورتش کشید:

__ ولش کن حالا! گفتم مامانم کارت داشت ...

قلب مریم ریخت و یخ کرد:

__ مامانت؟

__ آره! گفتم که!

__ فقط گفتمی اومدی دنبال کارش.

__ خب کارش تویی دیگه! می‌خواست خودش بیاد ببیندت اما وقتی حاضر شد، میعاد توپشو

پرت کرد، خورد تو سر من! دعوامون شد! هیچی! گفت تا من برگردم همو می‌کشین! تو

پاشو برو پیش مریم و واسه شام با خواهرش دعوتشون کن!

مریم چنان جا خورد که مهنا خنده‌اش گرفت:

__ چیه؟ چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟

مریم آب دهانش را قورت داد و مهنا بلند خندید:

__ مامانم چه زهر چشمی گرفته، خبر ندارم! والا به خدا مادرشوهر از نوع فولادزره نیست!

اینقدر پسر ذلیل و دلواپس محمد که فقط منتظره زن بگیره، ما رو کلا بذاره زیر سبدا!

مریم سعی کرد لبخند بزند:

__ دیوونه! یهو گفتمی شوک شدم! این حرفا چیه؟

__ خب حالا از شوک در بیا! دیگه منم تا اینجا اومدم رسماً دعوتت کنم که نگی دفعه اول

تلفنی گفتن بهم!

در همان حالت شماره‌ای را هم توی گوشی‌اش گرفت:

__ گفت رسیدم بهش زنگ بزنم که خودشم دعوتت کنه!

مریم تا اسم "مامان جان" را روی گوشی مهنا دید، قلبش بنای تپیدن گذاشت و دست

روی دست او گذاشت:

مهنا متعجب نگاهش کرد و مریم سعی کرد اضطرابش را کنترل کند:

_میشه از مامانت تشکر کنی و بگی باشه واسه یه فرصت دیگه؟

مهنا با تعجب نگاهش کرد:

_چرا؟

_آخه... الان وقتش نیست یعنی ...

_وقتش نیست چیه؟! یه شام میخوریم ، محمد می بردتون دیگه! دوست نداری بحثتون جدی شه؟

پس محمد هم خبر داشت ولی چرا چیزی بهش نگفته بود؟ یک ساعت پیش تلفنی حرف زدند و او خبر از مدارک گرفت وگفت هنوز عمه‌اش جواب نداده! سر مهنا خم شد و توی صورت عرق کرده‌ی او نگاه کرد:

_مریم...

با نگاه مضطرب او ،ابروهای زن جوان به هم نزدیک شد:

_در مورد محمد مرددی که...

مریم میان حرفش پرید:

_نه! اصلا! فقط... یعنی غافلگیر شدم! کاش بمونه واسه یه شب دیگه!

_فردا خوبه؟

با سکوت او دست روی دستش گذاشت:

_اصلا می‌خوای با محمد حرف بزنی و یه شب خودتون تعیین کنین؟

مریم هنوز گیج بود و نمی دانست چه بگوید! این دعوت را توی این شرایط پای چه چیزی باید می‌گذاشت؟ مهنا وقتی جوابی نشنید، لبخند زد:

_من به مامان می‌گم خودِ محمد بهش می‌گه کی میاین!

_نه!

با نگاه مهنا ، مریم نفسی گرفت و لبخند زد:

_مزاحم می‌شیم.

_ ضربتی جواب می‌دی‌ها! به داداشم اینجوری گفتی بله؟

خنده‌ی آرامی از سر استرس کرد و سرش را بالا انداخت ولی از همان لحظه توی ذهنش بود که چطور در مورد جای خالی پدر و مادرش به خانواده‌ی محمد توضیح دهد! توی فکر بود که مهنا گوشی را سمتش گرفت و با اشاره چشم و لب زدن گفت "مامانمه!" مریم آب دهانش را قورت داد و سلام کرد. صدای شیرین پشت تلفن آرام بود:

_ سلام به روی ماهت عزیزم!

جلوی آینه دستی به صورتش کشید. دلشوره ثانیه به ثانیه مثل یک قطره‌ی جوهر سرخ توی آینه‌ی آرامش ریخته بود و داشت به چشم‌ها و صورتش می‌رسید. حاج فاضل، مادر و پدرش و جریان صیغه شده بود یک سه ضلعی که سمت هر کدامشان می‌رفت، مثلث برمودا عمل می‌کرد! اگر هر کدام زیر سوال می‌بردنش، چه‌طور می‌خواست جواب دهد؟ اگر مادرش بود هم این‌قدر عذاب دلشوره را یک تنه به دوش می‌کشید و... با بوسه‌ای که روی گونه‌اش نشست، پلکش پرید و مهسا را دید. دست به صورتش کشید و سمتش برگشت. چشم‌های او داشت برق می‌زد.

_ جا عصمت خانم خالی که فوری جاسفندیشو بیاره دم دست! چه خوشگل شدی آجی!

مریم لبخند زد:

_ لباسم خوبه؟

مهسا به لب‌هایش قوسی داد و دو انگشت شست و سیب‌باهش را به هم چسباند:

_fantastic!

مریم با خنده ضربه‌ای آرام بهش زد و شالی را برداشت که مهسا فوری از دستش گرفت:

_ بیا این روسری ابریشمی رو سرت کن... همرنگ شومیزته!

_ روسری سختمه!

مهسا نگهش داشت و خودش روسری را مدل دار برایش بست و سمت آینه برش‌گرداند:

_ ببین چه خوب شد!

_ هی سر بخوره، همون وسط می‌زنمتا!

_ به ذره فوقش می‌ره عقب، بکش جلو ولی این مدلی که از جلو گره کردم، تکون نمی‌خوره زیاد!

الناز محمدی
مریم نفس عمیقی کشید و باشه‌ای گفت. مهسا چشم‌هایش را جمع کرد:

آجی...

مریم چپ‌چپ نگاهش کرد:

چیه باز؟

اون رژ سرخابی‌ایه رو می‌زنی؟

چنان‌نه خیر غلیظی گفت که مهسا مثل موش جمع شد!

خوشگل می‌شی خب!

دوست ندارم!

یعنی واسه محمدم نمی‌زنی تو!

با ضربه‌ی محکمی که از مریم خورد، غش غش خندید و عقب عقب رفت:

زدی پس!

مهسا گمشو تا لهت نکردم!

قربونت برم خب!

مریم هم حرصش گرفته بود و هم خنده‌اش! در کشور را باز کرد، ادکلنش را بردارد. جعبه‌ی کوچکی را دید که بدلیجات مهسا تویش بود! جرقه‌ای توی ذهنش خورد و یک‌دفعه با صدای بلند مهسا را صدا کرد که او فوری با جامی توی اتاق دوید. مریم با ابروهایی جمع شده سمتش رفت:

یه جفت گوشواره تو کشوت دیدم یادم رفته بود!

رنگ مهسا کمی عوض شد:

ها؟

ها و کوفت! طلا بود! مال کیه؟

مهسا با من و من گفت:

نمیشه بعدا بگم؟

نه خیر!

الناز محمدی
مہسا باشہ‌ای مظلوم گفت۔ سمت کمد رفت و جعبہ را از توی یکی از جیب‌های مانتویش
بیرون کشید و سمت مریم برگشت:

فکر کردم ندیدی کہ تا حالا چیزی نگفتی؟

جلو رفت و با نفس عمیقی درش را باز کرد و آن را طرف مریم چرخاند۔ چشم‌هایش مثل
نگینی بر سر انگشتر می‌درخشید:

دوستون داری؟

مریم با تعجب بہ گوشوارہ‌های ظریف نگاه کرد و مہسا آب دہانش را قورت داد:

خیلی کوچولون ببخشید ...

مریم گیج چشم دواند تو صورتش :

یعنی چی مہسا؟

مہسا فوری توضیح داد:

بہ جون خودت خیلی وقت بود داشتم پول جمع می‌کردم برات! یعنی از بعد عید کہ دیدم
رابطہات با محمد جدی شدہ!

آب دہانش را قورت داد:

واسہ مراسم عقدتون خریدم! یہ دستبند چرم واسہ محمد سفارش دادم ... یعنی تازہ
پولش رسید دستم ...

نگاہ مات مریم بہ مہسا مانده بود کہ سعی داشت بغضش را قورت دہد:

دوستون داری؟

صدای مریم بہ زور از تہ حنجرہ‌اش درآمد:

ہر چی کار کردی رو دادی بہ اینا؟

سر مہسا آرام تکان خورد۔ چشم‌های مریم پر شد:

ہمہ رو؟

یہ مانتو ہم خریدم واسہ خودم!

مریم لب‌هایش را بہ ہم فشار داد و وقتی قطرہ اشکش چکید، مہسا بغلش کرد۔ صدایش
می‌لرزید:

تموم این سالها دیدم چقدر به خاطر دوییدی! دیدم چند بار خوردی زمین! دیدی تا نفسم بند اومد، زودتر از من قلب وایساد!

اشک دیگری از زیر پلک مریم چکید و دست‌هایش دور تن مهسا محکم شد. مهسا محکم‌تر بغلش کرد:

با پنج شیش سال فاصله سنمون، مادری کردی برام! باید هر سال روز مادر برات کادو می‌خریدم ولی... ضعیف بودم. می‌خواستم حداقل تو پول دارو هام کمکت کنم... می‌دیدم زیر بار استرس و مشکلا خم می‌شی و به رو من نمیاری ولی می‌فهمیدم! همیشه فهمیدم اگه تو رو نداشتم، می‌مردم!

خودش را عقب کشید و به صورت خیس او زل زد:

تا آخر عمرم یادم نمی‌ره مادرم بودی، نه خواهرم!

مریم لبش را گزید و دو طرف صورت او را گرفت. خوب نگاهش کرد و بعد جوری بغلش کرد که دلش آرام بگیرد. چند بار بوسیدش و قربان صدقه‌اش رفت. مهسا نفسی گرفت و دو انگشتش را زیر پلک او کشید:

گریه نکن تورو خدا! خراب شد همین یه ذره آرایش! ...

مریم سر تکان داد و باشه‌ای گفت. مهسا جعبه گوشواره را سمتش گرفت که مریم دو دست او را گرفت:

بذارش واسه همون روز که خریدی!

مهسا ذوق کرد و چشم غلیظی گفت. گوشی مریم زنگ خورد و پرش داشت! با دیدن اسم محمد لبخند زد و مهسا را نگاه کرد که گوشواره را سر جایش گذاشت و مانتویی را برداشت. دلش آرام بود. گوشی را جواب داد:

جانم محمدرضا!

این یعنی جانتم؟

مریم خنده‌اش گرفت:

سلام عرض شد!

سلامو ولس کن. جواب سوالمو بده!

هستی دیگه!

آره! دو دقیقه دیگه...

محمد بین حرفش گفت:

_ببین من پشت درم. درو وا کن پیام تو یه ماچت کنم بعد راه بیفتم!

مریم با خنده حرفش را بی جواب گذاشت و به جایش گفت:

_دو دقیقه دیگه بیرونیم با مهسا!

صدای خنده‌ی محمد آمد و مریم گوشی را قطع کرد. دلشوره‌هایش آنقدر کم‌رنگ شده بود که احساس کرد رنگشان کاملاً پریده! ...

بیرون که رفتند، حسن و محمد را مشغول هم دیدند. انگار بحثی می‌کردند که با دیدن آنها حرفشان نیمه تمام ماند. آن هم به اجبار، نه تمایل خودشان!

مهسا زودتر از مریم سلام داد و جوابش را گرفت. نگاه محمد هم تعارف با حضور کسی نداشت. قبل از این که با مریم دست دهد و حالش را بپرسد، چشم‌هایش سرتا پایش را رصد کرد و گوشه‌ی لبش کش آمد. چشم‌های ریزبینش به خوبی متوجه وسواس او روی ظاهرش شده بود. هر چند که سادگی‌اش همیشه و استایل خاص خودش را هم داشت!

معلوم بود حسن تازه از سر کار آمده. به هم ریخته و خسته به نظر می‌رسید و کف‌ری هم بود انگار! چون نگاه چپش به محمد از چشم دخترها دور نماند. خیلی زود هم خداحافظی کرد و قبل از رفتن آنها توی خانه رفت. همزمان با بسته شدن در، نگاه مریم و مهسا سمت هم چرخید و محمد به ماشین اشاره زد:

_دو دقیقه می‌شینین من پیام؟

مهسا با باشه‌ای رفت. مریم ایستاد و کمی به محمد نزدیک‌تر شد اما قبل از اینکه چیزی بگوید، محمد با چشم‌هایی جمع شده گفت:

_خوشگل کردی و ایسادی که وسط کوچه ماچت کنم؟

مریم با خیرگی نگاهش کرد:

_نه خیر. چیزی شده؟ چرا اخمای حسن تو هم بود؟

محمد قوسی به لب‌هایش داد و خنده‌اش را جمع کرد:

_نمی‌دونم! یعنی مهم نیست! فقط گفتم بیا بریم امشب، گفت نمیام!

الناز محمدی
_؟ مگه عصمت خانم و حاج علی هم هستن؟

_نه! سه شنبه اس رفتن دعای نمی‌دونم چی!

_توسل!

_هان؟

_میگم رفتن دعای توسل! نشنیدی تا حالا؟

محمد با آهانی، اعتنایی به قسمت دوم حرف او نکرد و بازویش را گرفت و سمت ماشین رفت:

_بشین، میام الان! می‌خوام بیارمش!

مریم باشه‌ای گفت و محمد رفت. وقتی نشست، مهسا فوری از بین دو صندلی خودش را جلو کشید:

_چی شده مریم؟

مریم سمت عقب متمایل شد و متعجب گفت:

_تو هم فهمیدی یه جوری ان؟

مهسا سرش را فوری تکان داد:

_آره بابا! این حسن تا آدمو با مخلصیم آجی، چاکریم آجی خفه نکنه که نمی‌ره! کلا انگار ارث پدریشه این آجی گفتن!

مریم خندید:

_بامزه می‌گه!

صورت مهسا جمع شد:

_فکر کنم این به زنشم بگه آجی!

_حالا تو چرا این شکلی شدی؟

مهسا سر بالا انداخت و عقب نشست:

_ولی یه چیزیش بودا!

مریم بی حواس او هومی گفت! ساعت را نگاه کرد. شش و نیم بود! قصد داشت گلدان کوچکی هم بخرد. نیم ساعتی طول کشید. کم کم داشتند خسته می‌شدند! خودش را توی آینه نگاه کرد و دستی به کنار روسری خوش‌رنگش انداخت! بعد از همانجا مهسا را نگاه کرد

که لب‌هایش جمع بود و کنجکاو عقب را نگاه می‌کرد. ابروهایش کمی جمع شد و به او خیره شد! خوب می‌شناختش! فکرش درگیر بود! همیشه حالتش وقت فکر و درگیری همین طوری بود! توی ذهنش دنبال دلیلی گشت که در خانه باز شد و محمد و پشت سرش حسن با غرغر داشت بیرون می‌آمد که مهسا فوری صاف نشست و برگشت که با مریم و بهت نگاهش غافلگیر شد. قلب مریم ریخت. این کارهای مهسا را خوب می‌شناخت! وقتی دید حسن و محمد نزدیک شدند، پیاده شد و فهمید حسن انگار به زور دوش گرفته و لباس عوض کرده! سرش پایین بود و یک جوری که تا حالا ندیده بودش!

_بیشین شو ما آجی! من خودم میام!

محمد قبل از مریم گفت:

_بنزین زیادی داری؟ کارتو بده من!

حسن نگاهش کرد و با غیظ گفت:

_نه خیر! برگشتنی باس برم دنبال ... مادر و حاجی!

_با هم می‌ریم!

حسن غیظ کرد و با چشمانش خط و نشان کشید:

_حاجی چشم دیدنتو نداره الان! میای؟

_تو بشین الان، میام!

مریم نگاهی بینشان چرخاند و با نگاه عجیب محمد بهش و اشاره و چشمکش لبخند کمرنگی زد و عقب‌نشست. صدای غر مهسا را شنید:

_چه طاقچه بالا هم می‌ذاره داداشمون! بشین دیگه بابا... اه!

مریم سمتش چرخید:

_تو چته؟

مهسا برخلاف ذوقی که وقت حاضر شدن داشت، اخم‌هایش توی هم بود:

_هیچی! یه ساعت معطل این برادریم!

_حتما باید هیز باشه که متلک نندازی تو حرفت؟

مهسا با تعجب نگاهش کرد و با اخم‌های توی هم مریم، دست و پایش را جمع کرد:

_به من چه اصلا؟

__ اگه به تو چه که تورو قرآن بشین سرجات مهسا!

با وا گفتن مهسا، مریم نفس عمیقی کشید. بالاخره آنها هم توی ماشین نشستند و محمد راه افتاد. مریم گفت که او مقابل یک گل فروشی بایستد و محمد با تکان سر چشمکی برایش زد. مریم عقب تکیه داد و نگاهش به نیمرخ حسن ماند که دستش پشت گردنش بود و اخم‌هایش توی هم! چشمش هم با سماجت بیرون از شیشه چسبیده بود. آنقدر نگاه کرد که سنگینی نگاه مریم را حس کرد و چشمش از توی آینه بهش افتاد. مثل آدمی که مرتکب جرم شده باشد، فوری چشم دزدید و دست روی سرش کشید:

__ جولو یه قنادی وایست شو ممد! یه قوطی شیرینی بگیرم!

__ تو اون سگرمه‌هاتو وا کن، شیرینی نمی خواد!

__ وازه! رد نشی! بغل همون قنادی سر قنات گل فروشی هم هس که آبجیمون می‌خواس گلدون بگیره!

محمد سمتش برگشت و با نگاهی معنادار بهش سر روی شانه کشید. انگار گرا می‌داد که دنبال چه حرفی است!

__ تو نمی‌خوای گل بخری؟ گل و شیرینی با هم قشنگ‌تره ها!

با نچ حسن، محمد خنده‌ای کرد و به مریم از توی آینه نگاه کرد:

__ کاش شمعدونی رو می‌آوردی مریم!

مریم حواسش جمع شد. ولی باز گیج شد. نگاه خندان محمد و نگاه کوتاهش به مهسا باعث شد شل و ول عقب بنشیند! ... بازی جدید بود یا اعصاب خوردی !!؟!

توی گل‌فروشی دنبال یک گلدان زیبا بود و فکرش درگیر! نوک انگشتنش را روی برگی از گل‌های دیفن کشید که فروشنده بهش نزدیک شد:

__ دیفن برای آپارتمان خیلی مقاومه! گلدونای بزرگ‌تر هم داریم! می‌خواین ببینین؟

مریم با لبخند سر چرخاند و گفت:

__ سایز کوچیک می‌خوام اما دیفن نه! یه گلدون قبلا پدرم داشت که اسمش یادم نیست! اما برگای قلبی و صورتی، بنفش داشت!

__ حسن یوسف؟

__ نه! برگاش آویز بود!

مرد با کمی تأمل گفت:

می‌خواین تشریف بیارین توی گلخونه که نمونه‌ها رو ببینین؟

مریم داشت فکر می‌کرد بلکه اسم گل یادش بیاید که محمد را دید. داشت سمت سبدگل‌های تزیینی و آماده، دنبالش می‌گشت که صدایش زد. محمد سمتش چرخید و دیدش! مریم نفس عمیقی کشید و به فروشنده نگاه کرد:

گلخونه نزدیکه؟ چون اسم گل یادم نمیاد!

بله! بله! از همین در میونی، می‌تونین وارد گلخونه شین!

محمد به مریم رسید و او برایش توضیح داد که توی گلخانه بروند و دنبالش رفت. فروشنده جلوتر راه افتاد تا راهنمایی‌اشان کنند. محمد نگاهی به گلدان‌ها کرد و گفت:

دنبال زبون مادر شوهر می‌گردی؟

مریم خنده‌اش گرفت و وارد گلخانه شد. بوی گل‌ها و خنکای مرطوب غالب بر گلخانه حالش را بهتر کرد:

باید دنبال زبون تو بگردم!

کاکتوس تیغ تیغیه. مده!

جنابعالی همون شمعدونی هستی!

محمد نگاهش کرد و چشم ریز کرد:

نه بابا؟

مریم ابرویش را بالا داد. چشم برای دیدن گل و گلدان‌های مختلف چرخاند و گفت:

حسن اینقدر اخماش تو هم بود، گفتم نمیای!

رفت شیرینی بخره! حال حسن واسه ت مهم شده؟

مریم نگاهش کرد و محمد هوم معناداری گفت که به جواب دادن نرسید چون فروشنده گفت:

خانم این گلا هست! حسن یوسف! برگ بیدی! برگ بیضی و...

چشم مریم به گلدانی که بالای گل‌های دیگر آویزان بود افتاد و لبخند زد:

همین بود! برگ بیدی!

چشم محمد به گلدان کوچکی پر از ساقه و گل زیبا افتاد که رنگ خاصش آشنا هم بود! مریم با لبخند انگشت روی برگ‌های قلبی کشید و گفت:

همینو می‌خوام! لطف می‌کنین آماده‌اش کنین!

فروشنده دست روی چشمش گذاشت و گلدان را که محافظ و آویزی حصیری داشت برداشت و ته سالن رفت! محمد گفت:

کلا علاقه‌ای به رز و سرخ و ارکیده نداری؟ صاف می‌ای سراغ گلدون؟

دوست دارم، منتها خواستگاریت نمی‌خوام پیام که رز سرخ برات بخرم محمدرضا خان!

محمد با جان غلیظی خندید:

گل نخواسته بودی تا حالا عزیزم!

مریم به چشم‌های مفرح او خیره شد و گفت:

گلو به وقتش میارن!

این یعنی باید شیرین خانم رسما بیاد خونه‌اتون؟

رسمه ایرانیاس دیگه!

با مکت اضافه کرد:

اصراری نیست محمد ولی ...

مطمئن باش اون صیغه ربطی به باقی قضایا نداره! همه چی سر جاشه!

جدی شدن لحن محمد، مریم را ساکت کرد و نگاهش سمت گلدان‌ها چرخید. محمد با پشت انگشتش ضربه‌ای آرام به بازویش زد و وقتی او نگاهش کرد، لبخند زد:

چشاتو ندزد وقتی پر می‌شه!

مریم نفس عمیقی کشید تا بغض ته گلوییش را پس بزند:

جای بابام خالیه که الان خودش این گلدونو برام درست کنه!

جاش و یادش پر می‌شه. قول دادم بهت!

مامانت قضیه صیغه رو فهمید؟

نه! قرار نبود بفهمه!

امشب بهش بگو!

محمد جا خورد و مریم آب دهانش را قورت داد:

نمی‌خوام اتفاقی که اون روز توی حیاط افتاد، دوباره و این بار از سمت مامانت بیفته چون الان نفهمه، ده روز دیگه ممکنه عموت بگه بهش!

بگه!

پس خودت بگو! نذار اون بگه! چون من یه زنم! می‌دونم پشت این حرف چه نگاهایی هست!

مامان من با عموم فرق داره. به این مفتی کسی رو زیر تیغ نمی‌بره!

مادر توئه و حتما مهر مادریش نداشته بد قضاوتت کنه. من یه دختر غریبه‌ام! با سابقه‌ی خونوادگی که همه عادت دارن اول قضاوتش کنن بعد اگه دلشون خواست بهش فکر کنن!...

نمی‌خوام وقتی اومدم تو خونه‌ات، یه روز ازش بشنوم یا تو رفتارش ببینم که جسم و روحمو سبک دیده! چون مامانت به این چیزا حساسه! معلومه که هست...

محمد داشت خیره خیره نگاهش می‌کرد که فروشنده صدایشان زد و گلدان آماده روبه رویشان روی میز ایستاد. مریم نفس عمیقی کشید. کارت خودش را سمت فروشنده گرفت و نگاهش بین گل‌ها و برگ‌های زیبایش چرخ خورد! ته دلش لرزید. کاش مادرش بود...

از وقتی توی ماشین برگشتند و حسن یک ربع بعدش آمد؛ ذهن مریم حول چندین درگیری گشت. از مهسا و سکوتش تا توقف ماشین توی پارکینگ خانه‌ی مادر محمد! دلشوره‌اش برگشته بود. روبه رویی با شیرین و حجتی که با محمد تمام کرد در مورد صیغه، شب سختی را در ذهنش نشانده! تهش هر چه می‌شد؛ مطمئن بود که قصد خالی کردن میدان را برای از دست دادن این زندگی باز نمی‌گذاشت. نگاهش به محمد وقتی که منتظر ایستاد تا پیاده شد و سمتش رفت، شست او را هم از دلشوره‌اش با خبر کرد. با اینکه لبخند زد اما حس می‌کرد یک چیزی ته نگاه او هم هست که آرام نیست. محمد

گلدان را نگاه کرد:

می‌خوای من بیارم؟

مریم بی‌حرف آن را سمتش گرفت و محمد سمت حسن برگشت که او هم بدون حرف دنبالش راه افتاد. توقع مریم از خانه‌ی شیرین یک خانه‌ی ویلایی و سنتی بود اما با دیدن یک برج نو ساز، اولین تصورش ریخت به هم!

آسانسور توی طبقه‌ی هفتم ایستاد و حسن در را هل داد و بهشان تعارف کرد. مهسا تشکر کرد و رد شد، مریم هم قدمی پیش رفت که حسن خودش بی‌حواس پشت سر مهسا قدم برداشت اما با دیدن مریم رنگش عوض شد و سریع خودش را عقب کشید:

مریم نگاه و لبخندش را کوتاه کرد و رد شد. همه چیز با هم قاتی شده بود! یعنی واقعا فکری توی سر مهسا و حسن افتاده بود؟ از تصورش هم شوکه می شد! هیچ چیزی پیدا نمی کرد که بتواند به هم ربطشان دهد!

حسن باز عقبتر از همه اشان ایستاده بود و محمد کلون فانتزی در را چند بار گرفت و رها کرد. در بلافاصله باز شد و میعاد پیدایش شد. چنان با لباس سبزی که تنش بود بالا پرید و ادای شخصیت کارتونی را با گفتن "موجود عظیم الجثه" در آورد که با هم زیر خنده زدند! پشت سرش صدای مهنا آمد و مجالی به منصور و شیرین داده نشد تا زودتر از آنها جلو بروند. مریم بعد از بوسیدن میعاد ایستاد. بعدش اول منصور را دید و شیرین را که دو پر چادر طوسی رنگش را گرفت و با لبخند سمتشان رفت:

_ ماشاالله به میعاد! نداشت من چادرمو بردارم! خوش اومدین!

میعاد که کنار حسن ایستاده بود، فوری برگشت:

_ دایی می موند پشت در!

حسن محکم دست کشید رو موهای او:

_ مام زیر سبد بودیم. ها؟

میعاد چشم گرد کرد:

_ چطوری می ری زیر سبد عمو؟

تا حسن خواست جواب دهد؛ محمد با خنده گفت:

_ رمز داره میعاد! بیا بهت بگم!

میعاد تا جلو رفت، حسن یک دستی او را زیر بغلش زد و صدای جیغ بچه توی خانه پیچید. با خنده جعبه شیرینی را سمت مهنا گرفت و با ببخشیدی زودتر از همه سمت سالن رفت. محمد داشت می خندید که شیرین با لبخند سمت مریم رفت و باهانش روبوسی کرد و بعدش با مهسا. آنقدر حضور میعاد و غافلگیری اش فضا را عوض کرد که هیچ کدام فکرش را هم نمی کردند این طوری وارد خانه شوند! محمد گلدان را روی استند گل هایی که توی ورودی سالن بود گذاشت و چشم شیرین برق زد:

_ چه گلدون قشنگی! تو که اهل گل خریدن نیستی هیچ وقت!

_ نه دیگه! مشخصه نسخه پیچیه کیه!

نگاهش سمت مریم چرخید و شیرین با مهربانی دست روی بازویش کشید:

مریم کمی مضطرب بود اما محترمانه گفت:

_ قابلتون رو نداشت. سلیقه اتون رو نمی‌دونستم!

_ سلیقه‌ی من مهم نیست. خدا کنه هر گلی ریشه‌اش توی هر خاکی فقط محکم باشه!

قلب مریم ریخت. نگاهش بی‌اختیار سمت چشم‌های او رفت. غم و تلخی را به وضوح ته نگاهش دید تا حس کند توی خونش مذاب جریان دارد. طاقت نیاورد و فوری چشم دزدید. مهنا جلو رفت:

_ قبل از نشستن مانتو دربیارین که دیگه بلند نشین بچه‌ها!

بهترین بهانه بود تا مریم از جلوی چشم شیرین فرار کند اما وقتی توی اتاق رفت و در بسته شد، تمام تنش بی‌حس شد! طاقت این طعنه‌ها را داشت؟ اگر الان داشت بعدش هم می‌توانست تحمل کند؟ منظور او از ریشه اصلا چه بود؟ اصلا کاش نیامده بود! بغض سر قلبش نشسته بود و به حالش نیش می‌زد. مهسا مانتویش را روی چوب‌لباسی‌ای که مهنا بهش داد آویزان کرد و شالش را روی سرش مرتب کرد که میعاد تقه‌ای به در زد و سرش را تو کشید:

_ مامانی! مامان شیرین می‌گه بدو زود بیا!

مهنا مانتو را از دست مریم گرفت و گفت:

_ تو برو من الان میام!

میعاد هانی گفت و عقب چرخید که صدای محمد را شنیدند:

_ بیا اینور خب دو دقیقه!

میعاد جلوتر تو رفت و در را کامل باز کرد:

_ منم میام خب!

محمد باشه‌ای گفت و مهنا با عذرخواهی گفت سراغ مادرش می‌رود اما به محض بیرون رفتن، باز برگشت و دست میعاد را گرفت:

_ بیا مامان شیرین تو رو هم کار داره!

_ با دایی میام!

_ با مهسا جون بیا!

مهسا با خنده سمتش رفت و دستش را گرفت:

_ فعلا بیا بگو ببینم توی گل یا پوچ کسی رو بردی یا نه!

میعاد بالا پرید:

_ آره! بابامو زود بردم!

_ منم می‌تونی ببری؟

_ آره! آره! ... دایی بیا اول تو رو ببرم!

تا این را گفت، مهنا با اِ غلیظی دست او را کشید ولی محمد گرفتش:

_ ولش کن! با خودم میاد الان!

نگاه چپ مهنا به میعاد باعث شد خودش را پشت او بکشد و با لبخندی به مریم بیرون رفت. مهسا هم ترجیح داد پشت سر مهنا برود. محمد دست میعاد را گرفت و از پشت سر جلو کشید:

_ بیا اینجا ببینم!

میعاد با نیشی باز روبه رویش ایستاد و گردنش را کاملاً عقب چرخاند:

_ دایی تبلتم بالای کمد! می‌دی؟

محمد جا خورد:

_ باز چیکا کردی مامانت تبلتتو گرفته؟

_ مرد آتشی شدم ولی لباسم آتیش نگرفت، رفتم فندک برداشتم...

_ لابد خودتو آتیش زدی؟

میعاد با تخیسی جفت ابروهایش را بالا داد:

_ نه! مامانم رسید جیغ زد!

محمد کمد را نگاه کرد که مریم جلو رفت و روی زانو مقابل میعاد نشست:

_ ببینم؛ تیل هات کو؟

چشم‌های میعاد برق زد:

_ بغل تبلتم همون بالا! اونارم مامانم گرفت؛ هی گفت من بلد نیستم!

النار محمدی
مریم اشاره زد به محمد که تبلت را بهش ندهد. بعد خودش میعاد را بغل کرد و کمی بلندش کرد:

_خودت تیله‌هاتو بردار! مهسا بلده بازی کنه! یادته که!

میعاد بلافاصله تیله‌ها را برداشت و با "آخ جونی" پایین رفت. سمت در اتاق دوید و از همان‌جا داد کشید:

_مهسا جون!

مریم خنده‌اش گرفت و محمد گفت:

_تو گلوش میکروفون گذاشتن!

_وقتی مهنا تبلت بهش نداده، تو واسه چی میدی بهش؟

_بچه‌اس بابا! دو دقیقه می‌خواد بازی کنه، مهنا کوفتش می‌کنه! انگار پای میز مذاکره‌اس از بس شرطیش کرده!

_شرطیش کرده، چون یهو کار خطرناک می‌کنه! خودش داشت می‌گفت می‌خواستم مرد آتیشی شم!

_حوصله کنه و بشینه باهاش بازی کنه، این بچه سراغ چیزای دیگه نره!

_چشم! ببینیم شما بعدا واسه بچه خودت چقدر وقت می‌ذاری!

_حالا فعلا میعاد دم دست‌تره!

مریم نفسش را بیرون داد و خواست برود که محمد مانعش شد:

_کجا! دو ساعته وایسادم سر میعاد باهات چونه بزوم؟

_توقع داری یه ساعت وایسم اینجا؟

_یه ساعت نه! پنج دقیقه هم حله!

_مامانت ناراحت نشه؟

_واسه پنج دقیقه که خودم گفتم بهش میام و کارت دارم؟

مریم با تعجب نگاهش کرد:

_واقعا گفتی؟

محمد خندید:

نه! گفتم میام یه آب به دست و صورتم بزخم! سرویس ته همین راهروئه اتاقاس!

مریم دستش را کشید برود ولی محمد نگهش داشت و او معترض گفت:

به خدا خونه مامانته! زشته!

زشت اون اخماته که یهو کشیدی تو هم!

مریم خیره خیره نگاهش کرد:

الان چیکار کنم؟

محمد قدمی از فاصله‌ی بینشان را کم کرد:

گفتم دروباز کن پیام تو حیاط. باز نکردی که!

مریم با حالی بد از درک نکردن او توی آن شرایط آرام گفت:

اینجا جای تلافیه؟

پس کجاست؟

مریم چشم سمت دیگر چرخاند ولی محمد صورتش را سمت خودش کشید و آویزی مقابل چشم مریم تکان خورد. قلب مریم مثل ستاره‌های چسبیده به آن زنجیر، انگار در اسارتی زیبا بود! با زنجیری که طوق نبود، بندی محکم برای وابسته ماندنش به زیبایی‌های دنیا بود! سر محمد کمی پایین رفت و نگاه مریم توی تله‌ی چشم‌هایش افتاد. آرام گفت:

چند ماهه نگهش داشتم که به موقعش بندازم گردنت؟ وقتشه یا باز فکر می‌کنی رشوه است؟

آن روز توی خانه توی ذهن مریم زنده شد و چشم‌هایش را پر کرد! وقتی دست مریم زیر زنجیر رفت، محمد خودش جلوتر رفت. زنجیر را چرخاند و آن را دورگردنش بست! قبل از اینکه عقب برود، دو دست مریم دور کتفش افتاد و چشم بست. آنقدر به آغوشش احتیاج داشت که فقط خودش می‌دانست و قلبی که می‌ترسید روزی این حس را به خاطر دیگران برایش سر ببرد! محمد دست پشتش کشید. نوازش وار، آرام، مثل همان روزهایی که از تنهایی داشت دق می‌کرد و او و کارهایش را یک دفعه دید! حتی اگر نقشه‌ای حساب شده بود، آرامش می‌کرد آن روزها!

صدای آرام محمد را شنید:

ریشه‌ات تو دل من محکمه! هر کسی نخوادت، من بیشتر از همه‌ی اونا می‌خوامت!

آنقدر تپش قلبش بالا رفت که نفسش سخت شد. محمد عقب رفت و صورتش را بین دست‌هایش گرفت. جوری با مهر نگاهش کرد که نفس او را بند آورد. فکر کرد با بوسه‌ای نفسگیر این ضیافت را تمام می‌کند. همان هم شد اما چسبیدن لب‌هایش بین دو ابرویش غافلگیرش کرد... انگار که خواست محبتش را روی صندلی راستی آزمایشی ببرد و تپش‌های قلب او ده‌ها چراغ سفید برایش روشن کرد!...

با احساس آرامش بهتری روی مبل کنار مهسا نشست که حواسش به سمت دیگر سالن و بازی میعاد بود. با حسن مشغول بود و او داشت یادش می‌داد که چطوری از روی انگشتش تیلای اصلی را که در مرکز قرار داشت بزند! تصاویر آشنایی بود برایش! این تیلایها متعلق به بچگی پدرش بود و زمانی که مریم به بازی‌اش علاقه پیدا کرد همه را توی همان شیشه‌ای که داشت به او داد و الان میعاد داشت باهاشان بازی می‌کرد. با سینی شربت‌ی که مقابلش آمد حواسش جمع شد و لبخند زد. از مهنا تشکر کرد و او با نوش جان مهربانی، کمی شیطنت کرد و آرام گفت:

__ من بودم سر پنج دقیقه نمی‌اومدم بیرونا!

مریم اخمی برایش کرد و او با خنده چشمی گفت و رد شد. شربت را به بقیه هم تعارف کرد. محمد که برای شستن دست و صورتش، مستقیم از توی اتاق سمت دستشویی رفته بود، برگشت و با دیدن میعاد و حسن، سمت مریم برگشت و کنارش نشست. همزمان شیرین هم روبه رویشان نشست و همین مریم را معذب کرد تا خودش را جمع کند. از حضور و نگاه هیچ کس به اندازه‌ی شیرین در سختی نبود. صدای محمد نگاه و حواسش را سمت خودش کشید:

__ نگفته بودی تیلای بازی بلدی؟!!

__ بیشتر از اینکه بازیشو بلد باشم، یادگاری بابامه!

منصور مخاطب قرارش داد:

__ اما اگه بازی نمی‌کردی که این همه سال نگهش نمی‌داشتی عزیزم. نه؟

لحن و صمیمیت کلام این مرد را دوست داشت. معلوم بود کلام مهنا وام دار لحن دلنشین پدرش است. مریم قلبی از شربتش را خورد تا گلویش تازه شود:

__ بله. خیلی دوست داشتم. یه گلخونه داشت بابام. همیشه اونجا با همین تیلایها بازی می‌کردیم!

مهنا نشست و گفت:

__ پس قاعدتا باید می‌رسید دست پسر خودت نه میعادکه! نه داداش؟

محمد فوسی به لب‌هایش داد و حرارت صورت مریم کمی بالا رفت. حس می‌کرد نگاه شیرین سنگین‌تر شده ولی باز خودش را کنترل کرد:

__اون شب میعاد خیلی ترسیده بود! بهونه‌ی پدرش رو هم می‌گرفت. یهو دادم بهش دیدم سرش گرم شد. همین بس بود که از اون دلشوره بیاد بیرون!

لبخند مهنا کمرنگ شد و آهی کشید:

__کاش زودتر بیاد خونه!

منصور دخترش را نگاه کرد:

__به امید خدا تا چند روز دیگه برمی‌گرده بابا! خدا رو شکر اتفاق بدی نیفتاده! شیرین لبخند زد:

__خدا رو شکر. ان‌شالله تا مراسم داداشت هم روی پا باشه!

بعد سمت مریم و مهسا برگشت:

__یه کمی پذیرایی کنین از خودتون. شام آماده‌اس ولی قراره حاج آقا و عصمت خاتم هم تشریف بیارن. اینه که شاید کمی دیر شه!

حسن متعجب برگشت:

__حاجی به من گف برم پی‌اشون که خاله!

شیرین کمی جابه جا شد:

__دیگه زنگ زدم دعوتشون کردم. گفتم مریم جان و خواهرش مهمونمون هستن! رومونو زمین ننداختن! فقط شما و محمد جان زحمت بکشید برید دنبالشون!

نگاهی بین حسن و محمد رد و بدل شد و محمد گفت:

__تعارف نداریم با حسن. خودش می‌ره دنبالشون! ماشینم هست!

حسن چیزی نگفت ولی شیرین نگاهی به منصور کرد که از چشم هیچ کدامشان دور نماند! محمد می‌دید مادرش سرحال نیست ولی نمی‌فهمید این چه وقت مهمانی گرفتن است. خواست چیزی بگوید که منصور پا روی پایش انداخت و مریم را نگاه کرد:

__محمد در مورد شما که حرف زد من به مادرش گفتم که باید زودتر بیایم دیدنتون اما شرایط جوری به هم گره خورد که تا اون روز و محبتتون به مهنا و میعاد سعادت نداشتیم عزیزم. امروز که فهمیدم دعوتید اینجا خیلی بیشتر خوشحال شدم! بالاخره باید از یه جایی

الناز محمدی
این آشنایی ما با هم شروع می‌شد تا بدونیم چه دختر نازنینی قراره به خانواده مون اضافه بشه!

مریم سعی کرد لبخند بزند:

_ شما محبت دارین !

_ حالا از پسر ما که راضی هستی عزیزم؟

دل مریم توی بن بست افتاده بود! چقدر جای خالی یک بزرگتر داشت حالش را بد می‌کرد . مگر قبلا تجربه‌ی امین نبود؟ چرا مقابل آنها اینقدر به هم نریخت؟ قبل از اینکه چیزی بگوید محمد خندید:

_ الان توقع داری بگه نه بابا؟

_ بگه نه که گوشتو می‌کشم پسر جان! عروس برای پدرشوهر عزیزه! از قدیم الایام حرفش هست!

_ پس در گوش مامانم بگین!

شیرین جا خورد:

_ دستت درد نکنه محمدآقا!

محمد جان دلچسبی گفت که شیرین لبخند زد و منصور گفت:

_ مریم جان یه مدت با مادرت رفت و آمد داشته باشه، به عمق قلب مهربونش هم می‌رسه!

_ صدرصد!

شیرین هم با خوردن قلیی از شربتش ، کامش را تازه کرد:

_ پدر و مادر کی فوت شدن مریم جان؟

در آن سال‌ها برای هزارمین بار بود که این سوال قلب دو دختر را می‌لرزاند. نگاه مهسا روی نیمرخ مریم ماند و می‌دید که تحت فشار است اما سعی در نگه داشتن نقاب همیشگی دارد. آرام گفت:

_ بابا هفت سال پیش تنهامون گذاشتن!

منصور خدابایمرزی برایش فرستاد و مریم ترجیح داد قبل از اینکه مجبور شود ریز به ریز جواب سوالات را بدهد ، ادامه داد:

__ مامانم حدود چهارده سال پیش به خاطر یه سری مشکلاتی که پیش اومد از بابام جدا شد و چند سال بعد ازدواج کرد. سالهاست ازش خبری نداریم!

به خوبی شوک شدن همه را دید و نگاهی که بینشان چرخ خورد. سنگینی نگاه مهسا باعث شد سمتش برگردد و ببیند اوهم حال خوبی

ندارد اما این واقعیت زندگی‌اشان بود که بهره از مهرمادری به خاطر مشکلات پدرشان نبردند! محمد گردنش را صاف کرد:

__ مهسا که از محبت مادر بی بهره نبود. نه؟

مهسا محبت خواهرانه‌اش را با غیرت‌تر از همیشه جواب داد:

__ اصلا نداشت بفهمم بی مهری یعنی چی! الان بمیرم برایش کمه!

مریم با ناراحتی نگاهش کرد و مهسا بی خجالت ولی آرام قربان صدقه‌اش رفت که باعث شد مریم دستش را محکم بگیرد و آب دهانش را قورت دهد. مهنا خندید تا کمی جو عوض شود:

__ عین مامانم هست اتفاقا! قشنگ به جاش تو باشگاه تشر می زد من حساب می‌بردم!

منصور لبخندش را پررنگ تر کرد:

__ خدا رو شکر پس محمد حواسش بوده حسابی که شیر بیاره توی زندگی‌اش!

__ دست کم گرفته بودی بابا؟

__ شما فعلا کنار باش تا من جواب سوالمو در موردت بگیرم!

به مریم نگاه کرد و ادامه داد:

__ ما خیالمون راحت باشه که پسر خوبییه و ازش راضی می‌مونی؟

مریم لبخند زد:

__ مطمئن باشین!

گوشه‌ی ابروی محمد بالا رفت و عقب نشست:

__ سوال پرسیدم نداشت‌ها! عیان بود چقدر خوبم!

مهنا گفت:

__ زبونت واسه همه بسه داداش!

__ مرد عملم هستم! از شوهر کجت بپرس الان توضیح میده یعنی چی؟

_محمد!!!

_کج که بود، چارپام می‌شه! خواستی طلاق بگیری حرفی توش نیست!

مهنا سببی که دم دستش بود را سمتش پرت کرد که معلوم نشد یک دفعه میعاد از کجا پیدایش شد و سیب صاف توی صورتش خورد! مهنا هینی گفت و از جا پرید و میعاد دو دستی صورتش را گرفت و فغانش به هوا رفت:

_ای چشمم... ای چشمم...

محمد فوری سمت خودش کشیدش و وقتی دید چیزیش نشده و همه را مضحکه‌ی خودش کرده، بلند شد و سرو تهش کرد. سر و صدایی که به پا شد خشکی و رسمیت دقایق قبل را دوباره از بین برد. میعاد شلوارمحمد را محکم گرفت خودش را بالا بکشد که صدای خنده حسن و خم شدن زانوی محمد، منصور را هم بینشان کشید.

شیرین لب گزید:

_مهمون داریم مثلاً آخه! محمد ولش کن اون بچه رو... مهنا پاشو برو بگیرش مامان!

مهنا با خنده سر بالا انداخت:

_ولشون کن مامان. خیلی وقت تو سروکله هم نزدن! تازه فکر کن دوسه سال دیگه یه جوجه بره زیر دست و پاشون!

مریم را نگاه کرد و چشمکی برایش زد:

_یعنی محمد خودشو می‌کشه دیگه!

برای مریم عجیب بود که هنوز هیچ حرفی مطرح نبود و آنها در مورد بچه‌ی محمد حرف می‌زدند! هنوز توی فکر بود که صدای آرام و پر حسرت شیرین را شنید:

_اونوقت شاید دلش راضی نشه که حتی نخواد از بابای شهیدش چیزی ببینه و بشنوه!

نگاه مات مریم روی صورت منقلب شیرین ماند و مهنا با مامان گفتن آرامش باعث شد او چشم از محمد بگیرد و چند ثانیه مریم را نگاه کند. انگار که بخواد چیزی بگوید و نتواند. وقتی با همان حالش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت، نگاه مریم سمت محمد چرخید که حالا دست از سر میعاد برداشته بود و با خنده سمت آنها برگشت.

مهسا پرتقالی را که پوست کنده بود، سمت مریم گرفت و او با لبخند تشکر کرد. متوجه نگاه و دقت خانواده‌ی محمد روی رابطه‌ی او و مهسا بود. از اینکه مهسا نسبت به همیشه بیشتر احترام بزرگتر بودنش را حفظ می‌کرد؛ دلش آرام می‌گرفت. با نشستن حسن

روی مبلی روبه رویشان و نزدیک منصور، ناخودآگاه سمت مهسا برگشت و دید سرش به صحبت با میعاد گرم است. نفس عمیقی کشید و موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی خانه‌ی عمه‌اش فوری نگاهی به محمد کرد و او که حالا کنار حسن نشسته بود، با جمع کردن ابروهایش سر تکان داد که "چه شده؟!..." و مریم فقط لبخند کمرنگی زد. تلفن را درحالت نیم‌خیز شدنش جواب داد، طوری که محمد هم متوجه شود عمه‌اش است. بعد هم با ببخشیدی از همه سمت تراس رفت که در انتهای سالن ال مانند خانه بود. حال و احوال عمه‌اش را با هیجانی که داشت کوتاه جواب داد و هیجان‌زده پرسید:

چیزی پیدا کردین عمه؟

چند تا دفترچه بانک و صندوقه! با کپی‌هایی که رنگ درست و درمونی نداره! اما بینشون یه کارت بود. کارت وکیل تسخیری بابات!

نفس مریم داشت بند می‌آمد! دستش را به دیوارک کوتاه و سنگی تراس گرفت و سعی کرد نفس بگیرد:

دستتون درد نکنه! من فردا صبح میام می‌گیرم ازتون!

من هر کاری بتونم برای شماها می‌کنم! حالا دور موندین، خودتون دوست نداشتین پیشم باشین!

آنقدر حالش با خبر عمه‌اش خوب شده بود که از تعارف و حرف‌هایی که می‌دانست حقیقت ندارد گذشت و فقط تشکر کرد که عمه‌اش دوباره گفت:

تو که صبح داری میای عزیزم. با مهسا بیا که بریم محضر و تکلیف این سندا مشخص شه!

مگه چند تا سنده؟

عمه‌اش با لحظه‌ای مکث گفت:

همین خونه دیگه! سند عوض کردنش مشکل ساز شده!

با صدای تق در برگشت و محمد را دید که توی تراس آمد. لبخندش، ابروهای او را باز کرد و کنجکاویش را با جمع شدن پلک‌های پایینش دید. شکل علامت سوال شده بود و همین فضولی‌اش باعث خنده‌ی مریم شد تا انگشت کنار لبش بکشد و جواب عمه‌اش را داد:

صبح می‌بینمتون عمه!

ابروی محمد یک دفعه بالا رفت و جلو کشید. اشاره زد که بگو همین امشب می‌روند.
مریم گیج نگاهش کرد و محمد نچی کرد. واضح‌تر گفت:

_ آخر شب می برمتون، می‌ریم می‌گیریم!

مریم باهانش بحث نکرد و عمه‌اش را صدا کرد و او جانی گفت. مریم نگاهش را از محمد برداشت و گفت:

_ اینقدر خوشحال شدم که حواسم نبود بیرونم عمه! امشب میام این مدارکو ازتون می‌گیرم!

_ خب همون صبح بیا با مهسا دیگه عمه جان! ما زود می‌خوابیم!

_ خب اگه زود می‌خوابین...

محمد میان حرفش اشاره زد که بگو همین الان می‌رویم! مریم گنگ نگاهش کرد و محمد اشاره زد گوشی را بهش بدهد اما مریم امتناع کرد و ابروهایش کمی جمع شد:

_ اگه زود می‌خوابین ، صبح میام خونه! چون مهسا فردا باید بره دنبال کاراش، شاید وقت نکنه بیاد!

محمد با شستش لایکی با خنده برای مریم فرستاد و او چپ‌چپ نگاهش کرد. عمه‌اش با مکث گفت:

_ باشه پس! بیاین ببینمتون! ولی امشب میای؟

_ نه دیگه! ممکنه دیر شه! همون صبح!

با خنده خوبی که عمه‌اش گفت تشکر کرد و بعدش خداحافظی! تا قطع کرد با حرص محمد را نگاه کرد:

_ چرا هی ایماء و اشاره می‌دی؟ گیج شدم!

محمد با چشمکی برایش لبخند زد:

_ ولی خودت خوب جمعش کردی . آفرین!

مریم نزدیکش شد و با تحکم گفت:

_ محمد!... من پای سند امضا کردم که هیچ حقی از اون خونه نداریم دیگه!

نگاه محمد توی صورتش دور خورد و لبخند زد:

_ تو امضا کردی! مهسا که امضا نکرده!

الناز محمدی
مریم تکانی خورد و محمد کمی بهش نزدیک شد و انگشتش را به آرامی روی تیغهی
ببینی او کشید:

_کرده؟

انگشتش داشت روی لبش می‌رفت که مریم با گوشی روی انگشتش زد و او با خنده آخی
گفت که مریم با اخم گفت:

_من حوصله دعوا ندارم!

محمد دستش را انداخت و جدی گفت:

_غد

بازی درنیار! بذار تهش دربیاد که چرا عمهات یهو مهربون شده!

مریم پلکی زد و محمد کمی سرش را جلو برد:

_حق گرفتی! حتی به زور! مخصوصا وقتی دو دستی نیاوردن بهت بدن! منم اینقدر دارم
که چشم دنبال مالی نباشه ، پس...

مریم میان حرفش پرید:

_این دیگه چه مزخرفیه؟!

محمد لبخند زد و دست روی صورتش کشید:

_گوش بده به حرف. ضرر نمی‌کنی!

مریم چیزی نگفت و فقط نفس عمیقی کشید. محمد با سرش به داخل اشاره زد:

_شاید با حسن برم دنبال حاجی و عصمت خانم! بهت بر که نمی‌خوره؟

_چرا بر بخوره؟ فقط زود بیا!

_برم مدارکت بگیرم؟

_نه! یهو بهت نمی‌ده! اعتباری هم به رابطه تو و امید نیست. باید خودم برم!

_خودتم می‌ری از عمهات می‌گیری! به اون مزلف چه؟

مریم خنده‌اش گرفت و از کنارش رد شد. توی سالن برگشت و سر جایش نشست. مهسا
کنجکاو نگاهش کرد و مریم نفس عمیقی کشید:

__ عمه گفت پیداشون کرده! صبح می‌رم بگیرم!

مهسا لبخند زد ولی مریم به وضوح حس کرد خیلی خوشحال نشد!

__ حالا بعدش چی میشه؟

__ باید ببینیم می‌شه چیزی پیدا کرد از توش یا نه!

__ پیدا بشه چی می‌شه؟

مریم چند ثانیه ساکت ماند و بعدش آرام گفت:

__ همین که دل من آرام بگیره کافیه!

مهسا چیزی نگفت و مریم بحث را کش نداد. همان موقع مهنا دو کاسه‌ی چهارمغز را سمتشان هل داد:

__ بخورید، گیم بزنید!

مریم تشکر کرد و کاسه را برای مهسا برداشت که چشم دزدیدنش را از سمت حسن دید. دستش سست شد. کاسه‌ی چهارمغز را روی میز گذاشت و حسن را جوری نگاه کرد که او یک لحظه نگاهش کرد و بعد انگار توی کوره بیفتد رنگ پیشانی و گردنش تغییر کرد. سیاست هم نداشت. در جا بلند شد و گفت:

__ من برم دنبال حاجی و مادر! امری باشه روچشمه منصور خان!

محمد هم پوست پسته را توی پیش دستی انداخت:

__ تنها می‌ری؟

صدای میعاد بلند شد:

__ منم میام عمو... منم میام!

حسن دست بلند کرد:

__ بفرما! جولوتر از ما همش سر صفه!

چند دقیقه بعد هیاهوی خانه کمتر شده بود. شیرین چادرش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و روبه رویشان نشست:

__ محمد و میعاد اینجا نباشن، صدا از دیوار درنمیاد!

منصور خندید:

__ الان تعریف پسرت رو می‌کنی شیرین خانم؟

مریم را نگاه کرد و آرام گفت:

_دوتا کار تو دنیا واسه یه مادر باشه، یکیش دلواپسیه و یکیش آرزو کردن واسه بچهاش!

مریم لبخند زد:

_این دو تا کار واسه مادرای واقعیه! محمد باید خدا رو شکر کنه که شما اینقدر دغدغه‌اشو دارین!

_همین رو همیشه پای مشکل گذاشته!

_فکر نمی‌کنم ولی...

شیرین لب باز کرد چیزی بگوید اما انگار حرفش را مزه کرد و پشیمان شد. با نفس عمیقی به وسایل پذیرایی اشاره زد و دوباره بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. نگاه مریم دنبالش رفت. توی این مدتی که مهمان بودند او خیلی سعی کرده بود میزبان خوبی باشد اما نوع نگاهش آرامش نداشت و جبر تظاهر را به خوبی در رفتارش می‌دید. دسته‌ی سفت مبل بین انگشتانش فشرده شد و منصور آرام گفت:

_شیرین بیش از حد دغدغه‌ی محمد رو داره! حق داره! امیدوارم شما از نگاه و کلامی نرنجی!

مریم آب دهانش را قورت داد:

_نامتعارف بودن بعضی از مسائل، چالشم درست می‌کنه! فقط برای من هم یه مسائلی مهمه!

مکث کرد. نگاه همه رویش مانده بود. با ببخشیدی تصمیمش را گرفت و از فرصت پیش آمده استفاده کرد. وقتی توی آشپزخانه رفت دست و پایش و قلبش می‌لرزید اما... امشب اگر لازم بود، بدون حضور محمد برمی‌گشت...

سکوت عجیبی پشت سرش حس می‌کرد و نگاه‌هایی سنگین که بدرقه‌گر بود. وقتی توی آشپزخانه رفت، فقط صدای تلویزیون را از سالن می‌شنید. شیرین پشت به او و سرگاز بود. کاری هم نمی‌کرد. انگار او هم گوشه‌ای از خانه را یافته و به جان درگیری‌های ذهنی‌اش افتاده بود. مریم دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید. این رینگی که تویش رفت، مبارزه‌ی بین او و زنی که مقابلش قرار گرفت، نبود! بلکه

می‌خواست تعامل باشد بین عقل و احساسش. محمد ارزش جنگیدن را داشت اما نه با زنی که می‌دید حتی بغض‌هایش پنهانی است. صدای خود او توی گوشش آمد که می‌گفت از بغض‌های گاه و بیگاه و یواشکی‌اش پشت دستی خورده! یعنی خودش هم عذاب این سکوت و اجبار مادرش را کشیده. دوباره نفس گرفت و سعی کرد آرام باشد:

_ کاری هست من انجام بدم؟

شیرین جا خورد و سمتش برگشت. مریم لبخند زد و دست‌هایش را توی هم کرد:

_ ببخشید اگه یهو اومدم پیشتون!

شیرین معذب بودنش را حس کرد و بلافاصله لبخند زد و مهربانی کرد:

_ نه عزیزم! باید شعله‌ی غذا رو کم می‌کردم که ته نگیره!

جلو رفت و صندلی میز را برای او عقب کشید:

_ اما حالا که اومدی، بشین کنارم یه کم حرف بزنیم!

مریم از اینکه او را هم مشتاق می‌دید خوشحال شد. انگار کمی هم آرام‌تر شد که حداقل اتفاقات گذشته در مقابل با شیرین تکرار نمی‌شود! شاید بیشترش به خاطر محمد بود اما می‌خواست بخشی از آن هم به خاطر خودش باشد. حتی اگر به آن زودی میسر نمی‌شد، باید تلاشش را می‌کرد.

تشکر کرد از شیرین و نشست. او با دو چایی برگشت و کنارش نشست:

_ مثل محمد اهل چایی هستی؟

_ نه خیلی! شاید روزی یه دونه با صبحانه!

_ محمد عاشق چایی زعفرانه! گفتم بعد از شام بیارم براتون!...

فنجان بلوری کوچک را سمت مریم گذاشت و اردورخوری کوچکی را که تویش پر از شکلات‌های متنوع بود، کنارش:

_ به خاطر میعاد همیشه باید توی خونه‌ی ما شکلات باشه. اونم انواع و اقسامش! یعنی از وقتی اومدن توی همین برج، بیشتر وقتا پیش خودمه!

_ مهنا گفته بود خیلی هم وابسته است به شما!

شیرین لبخند زد:

_ دنیای من این بچه‌ها! زمانی هم که محمد حرف از خونه زد، گفتم هر طور هست توی یکی از همین طبقه‌ها ساکن شه اما زیر بار نرفت!

_ هنوز قدرتونو نمی‌دونه خب! حتما خودش یه روز میاد این حرفو می‌زنه!

نگاه شیرین روی چشم‌های مریم ماند که او سرش را پایین انداخت و فنجان را بین دو دستش محکم نگه داشت:

_ راستش... روبه روی شما نشستن سخت بود برام ولی... دوست داشتم باهاتون حرف بزنم!

شیرین با مکث، آهی کشید:

_ وقت زیاده عزیزم!

_ برای من نیست! یعنی اینقدر چاله سر راه زندگیم بوده که دست انداز دیگه‌ای دوست ندارم خانم فاضل!

شیرین دوباره نفس عمیقی کشید، انگار هوا برایش سنگین بود:

_ مهم محمد و دلشه! با یه زندگی که سروسامون به خودش بگیره مریم جان! بقیه‌اش حاشیه اس!

مریم آرام و شمرده حرفش را زد:

_ رضایت شما برای من حاشیه نیست!

شیرین ساکت نگاهش کرد. مریم هنوز نگاهش نمی‌کرد. آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

_ من از محمدرضا خواستم همه چیزو به شما بگه بعد ...

_ منظورت از همه چیز محرمیتونه؟

انگار کسی با پتک توی سر مریم زد. گردنش خم ماند. توقعش را نداشت. شیرین نفسی گرفت. لحنش سنگین‌تر بود!

_ حتی شنیدم یکبار ازدواج کردی و جدا شدی! این نمی‌تونست دلیلی باشه که من نخوام تو عروسم باشی ولی ...

با مکث مریم را نگاه کرد و افزود:

_ می‌شناختیش که محرمش شدی؟

مریم جوابی نداد و شیرین دست روی میز گذاشت و کمی سمتش خم شد:

یه سری حرفا گفتن نداره مادر! تو هم مثل مهنا! بذار در این جریان بسته بمونه! فقط اگر تصمیمتون درسته، ادامه بدین وگرنه ... خیر باشه براتون عزیزم!

تا شیرین خواست بلند شود مریم سر بلند کرد و گفت:

زندگی من و خواهرم سخت گذشته اما مطمئن باشین حواسمون به آبرو و ریشه‌امون بوده!

نگاه شیرین به مریم طولانی شد. حالا که حرفش افتاده بود باید حاشیه را کنار می‌گذاشت. سخت بود اما ادامه داد:

گفتن از شرایطی که باعث پیش اومدن این جریانات شد، برام راحت نیست اما اگه گفتنش شما رو مطمئن و آرومتر می‌کنه، میگم! من اهل دروغ و حيله نیستم. یاد نگرفتم که باشم!

شیرین با لحن آرامی گفت:

مریم جان! تفاوت نگاه منی که مادرم و حتی نمی‌تونم درست جوون خودم رو درک کنم با شما خیلی فرق داره! من خدایی نکرده حرف از بی آبرویی زدم؟ یا اصالت و ریشه؟ ... مگه من تورو چقدر می‌شناسم که بخوام قضاوتت کنم؟ ... حرفم سر یک عمر زندگی و تصمیم عجولانه نگرفتنه دخترم! محمد سالهاست داره بی تفاوت به چیزایی که من و خانواده‌ش خوب یا بد می‌دونیم روزگار می‌گذرونه! نه تشر روش جواب داده، نه قهر، نه خواهش و محبت! بخوام توقع داشته باشم که الان بشینه و به دلخواه من زندگی پیش بیره، خواب و خیاله!

سرجایش نشست و افزود:

من آدم نیش و کنایه نیستم! حرفم با بچه‌ی خودمه همیشه که هیچ حواسش به ریشه و باباش نیست! یه بار خواستم پا پیش بزارم براش و یک‌نفرو

از خانواده‌ی پدر خودش نشون کردم، زیر بار نرفت! نمیام یه اشتباهو دوباره تکرار کنم. حالا که خودش دلش می‌خواد زندگی تشکیل بده، خدا رو هم شکر می‌کنم. با نیش زدن که روزگار تلخ نمی‌کنم!

مریم آب دهانش را قورت داد و چشم زددید. دل شیرین کمی جمع شد. این پس رفتن نگاه‌ها، بازیگری برای دلبری نبود! همان حجب و حیایی بود که تصورش را نمی‌کرد. نفس گرفت و دست روی دست مریم گذاشت. قلب مریم لرزید و شیرین آرام گفت:

از من به دل نگیر مادر!

_ واسه یه مادر تلخه که این حرفو بزنه اما من محدمو نفهمیدم! تو اگر می فهمیش ، اگر مهری بینتونه که روش اثر داره، بگو باباش آرزو داشت ببیندش! به تن غریب موندهی مظلومش پشت نکنه!

چشمهای شیرین پر شد و قلب مریم جمع شد. هر چه خواست، نتوانست حرفی بزند تا شیرین بلند شد و در یخچال را باز کرد:

_ ای وای از دست این پسر! ...

مریم متعجب شد و شیرین قالب ژله که نصفش رفته بود را روی میز گذاشت:

_ همه رو به قول خودش چاقو چاقو کرده میعاد!

مریم خندهاش گرفت و شیرین بهش خیره ماند:

_ پسره محمد انشالله!

حسرت عجیبی توی لحن زن بود که لبخند مریم را کمرنگ کرد و نگاهش به ژله‌ی به هم ریخته‌ای که توی ظرف برعکس شد ماند!

با وجود تمام سختی‌ها و ذهنیتی که درگیر شده بود، مریم توی آشپزخانه ماند و مهنا هم چند دقیقه بعد از سر کنجکاوی آمد. وقتی شاهکار میعاد را دید هینی گفت و مادرش با لبخند فوری جمعش کرد که بچه است دیگه و اولین بارش نیست. مهنا با حرص داشت برایش خط و نشان می کشید که شانس آورده با محمد رفته وگرنه پوستش را می کند! مریم با وجود تعارف سخت شیرین و مهنا که برای اولین بار است میهمان آنهاست ، توی آماده کردن میز کمکشان کرد. مهسا هم کمی بعد بهشان ملحق شد . چندباری وقت تنهایی زیر گوش مریم سوال پرسید که چه گفتند و شنیدند اما مریم با سری که بالا افتاد و یک هیچی که تنگش چسباند، مهسا را از صرافت انداخت. همکاری اشان فضا را کمی صمیمانه‌تر کرده بود که بقیه هم رسیدند. غیر از محمد که مریم را نگران کرد. البته حال بقیه طوری نبود که بشود فهمید چه خبر است! جو بینشان با احترام ویژه‌ای بود اما گرم و دوستانه! عصمت خانم وقتی مریم را در آغوش گرفت، برایش آرزوی خوشبختی کرد ولی کنار گوشش آرام گفت که حواسش به محمد توی این روزها باشد! مریم عقب رفت و نگاهی پر از سوال به صورت زن کرد؛ عصمت خانم لبخند زد و دستش روی بازوی او بالا و پایین شد. وقتی غیبت محمد طولانی شد، مریم دلواپس گوش‌ی را برداشت تا پیامی دهد اما صدای

در خبر از بازگشتش داد، آن هم با چهره‌ای مکدر و توی هم! وقتی از کنارش رد شد، بوی تلخ سیگار، مشام مریم را آزرده! باز خودش را بابت چه خفه کرده بود؟!

سمت سرویس رفت و نگاه مریم ناخودآگاه سمت حاج علی برگشت و تازه دید که او هم مکدر است. کنار منصور نشسته بود و با یک من اخم داشت تسبیحش را مثل همیشه بین انگشتان کوتاه و پرش می‌چرخاند. سنگینی نگاهش انگار او را متوجه کرد که مچ نگاهش را گرفت. تیزی نگاه نافذش از پشت آن عینک گرد و ته‌استکانی دل مریم را لرزاند و با حسابی که همیشه ازش می‌برد، دست و پایش را جمع کرد. بی‌اختیار روسری‌اش را کمی جلو کشید و دوباره سمت آشپزخانه برگشت. شیرین از مهنا و منصور برای پذیرایی مختصری کمک گرفت و بعدش عصمت خانم خودش پیشنهاد داد شام بخورند چون ساعت از ده و نیم گذشته بود! غذاها را کشیدند و روی میز گذاشتند. همه نشسته بودند و خبری از محمد و حسن نبود! انگار توی تراس بودند. منصور برای صدا زدنشان رفت و دقیقه‌ای بعد همه با هم برگشتند. محمد صندلی خالی کنار مریم را عقب کشید و نشست. باز بوی تند سیگار زیر بینی مریم خورد و سمتش برگشت. چینی کنار چشم‌های محمد نبود تا بفهمد توی هم است اما وقتی برای چند ثانیه سمتش برگشت و نگاهشان توی چشم هم قفل شد، تمام آن خطوط عمیق را بین رنگ چشم‌هایش دید. تیره و روشنش درهم بود. هر چه تیره‌تر عمیق‌تر! مثل جنگلی که اسیر سیلاب شده و گل و لایش به اطراف زده! لبخند محمد دلش را جمع کرد:

چی می‌خوری؟

مریم پلکی زد و سعی کرد لبخند بزند. چشم دزدید و گفت:

یه کمی سوپ!

محمد با اوکی‌ای ظرف سوپ را سمت خودش کشید و موقع ریختنش گفت:

دست پخت مامانم حرف نداره! امشب رژیمای همیشگی ورزشی رو بذار کنار!

مریم لبخند زد و خواست تایید کند اما با حرف بعدی محمد لبخند نه فقط روی لب او، که روی لب همه ماسید:

خصوصاً آش‌هایی که می‌پزه! کارش از روغن یه وجبی روش می‌گذره!

ملاقه‌ای سوپ برای خودش هم کشید و همان طور داغ قاشقی ازش خورد. جوری که دهان بقیه جایش سوخت. نگاهش به مادرش تیز بود:

نه مامان خانم؟

شیرین و نگاهش، حالش را لو داد که منصور سرفه‌ای کرد و لبخند زد:

هر چی درست کنه خوشمزه‌اس محمدجان! خصوصا که به نیت تو باشه.

بله‌ی معنا دار محمد اخم‌های بیشتر حاج علی را در پی داشت و آب دهانی که شیرین قورت داد! م

ریم نمی‌دانست چه خبر است اما دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید! اصلا دوست نداشت شاهد یک بحث خانوادگی باشد! درایت منصور در به حرف‌گیری و میزبانی با کمک مهنا و کمی بعدش هم شیرین، زبان محمدرضا را کوتاه کرد اما مریم به خوبی دید که او فقط با غذایش بازی کرد ...

مهنا سینی چایی را چرخاند و مریم وقتی با تشکر برداشت، عطر زعفران را به خوبی حس کرد. دلش ریخت برای آن همه عشق مادرانه‌ی شیرین که ازش بی‌بهره بود! نگاهش سمت محمد چرخید که سرش با میعاد گرم بود و تیل‌هایش! بالاخره منصور دست میعاد را گرفت و او را روی پایش نشانده. دقیقه‌ای بعد هم از همسرش خواست بنشینند و به مریم نگاه کرد:

رسم بر اینه برای مراسم‌های ازدواج خونواده‌ی پسر خدمت دختر برسن عزیزم اما اگه ما یه کمی سنت شکنی کنیم، شما پای بی‌احترامی نمی‌ذاری؟

مریم از حرف ناگهانی منصور غافلگیر شد. داشت دنبال کلمات می‌گشت تا جوابی پیدا کند. حفره‌های خالی زندگی‌اش یکی یکی داشت مثل سیاهچاله عمل می‌کرد و او را سمت خودش می‌کشید تا اعتماد به نفسش مدام زمین بخورد. جای خالی یک بزرگتر بغضی به اندازه‌ی تمام جان و عمر ۲۵ ساله‌اش را به رویش آورد. با قورت دادن آب دهانش می‌خواست این حال بد را پس بزند. همراهی محمد را دلش می‌خواست که از او فقط یک سنگینی نگاه بهش رسید و توی همان شیش و بش درد و بغض و هیجان، دستی روی دستش آمد. انگشتر عقیق توی دست عصمت خانم را همیشه دوست داشت. او چند بار دستش را نوازش کرد و بعد چهار انگشت سردش را محکم بین دستش گرفت. انگشتر عقیقش توی چشم مریم می‌درخشید.

اگه مریم جان من و حاج آقامون رو قابل بدونه، کلبه‌مون برای هر رسم و مراسمی آماده‌س آقا منصور! این دو تا دختر خیلی وقته دخترای منن!

دل مریم داشت به فغان می‌افتاد! تمام توانش را جمع کرده بود اشکش نچکد. حرف عصمت خانم را حاج علی ادامه داد:

قبلا نقل این حکایت با خود ممد شده برادر! اگه نگفته، کم گذاشته پسرت والا ما با دخترا حجتشو تموم کردیم! صاب اختیارشون نیستم اما یه جا بزرگترشونم!

الناز محمدی منصور نگاهی به محمد کرد که می‌خواست چیزی بگوید، با احترام و خواهش و لبخند اشاره زد که اجازه به او دهد و گفت:

چی بهتر از این حاجی؟ پس امشبو می‌ذاریم پا آشنایی! شما با مشورت مریم جان وقت تعیین کنین که ما خدمت برسیم!

سرت سلامت! خبرت می‌کنم!

محمد دسته‌ی مبل را که نگه داشته بود رها کرد و عقب نشست. نگاه مریم سمتش رفت. معلوم بود کفری و کلافه است. از برزخ نگاهش ترسید و دست عصمت خانم فشاری به انگشتانش آورد. زمزمه‌ی آرامش را مریم شنید:

خیر باشه مادر... خوش باشه!

مریم‌نگاهش کرد و عصمت خانم چشم‌هایش را برای او روی هم گذاشت. انگار که به صبوری دعوتش میکرد.

موقع خداحافظی، شیرین بسته‌ی کوچکی را توی دست مریم گذاشت و تا او خواست چیزی بگوید، لبخند زد:

چشمگیر نیست ولی رسمه و شگون داره.

و سمت محمد چرخید که هنوز با یک من اخم و دست توی جیب، کنار آسانسور ایستاده بود و با نوک کفشش ضرب گرفته بود! نگاه شیرین کش آمد ولی محمد برنگشت نگاهش کند. عاقبت زن جلو رفت و دست به صورت او کشید.

دل مریم یکهو چنان از این نوازش حسرت زده و غم‌انگیز جمع شد که حس کرد پشت پلکش می‌سوزد. نفهمید جنس محمد از چیست که مقابل آن مهر خداحافظی کرد و به بهانه بیرون بردن ماشین از توی پارکینگ بیرون رفت. در که بسته شد، دست شیرین روی سینه‌اش جمع شد. پر چادرش را رها کرد و مهنا جلو رفت. لبخند می‌زد اما حال او هم خوش نبود!

خوبی قربونت برم؟

شیرین لبخندی به لب داشت که داد دل دخترش را درآورد. خواست چیزی بگوید اما او پر چادرش را جمع کرد:

بچه‌ام زودتر رفت ماشینو ببره بیرون. یه وقت در پارکینگ بازی در میاره. خواست بقیه اسیر نشن!

مریم حس می‌کرد زیر پوست تن و صورتش را کسی چاقو انداخت. هر آب دهانی که زن با بغضش قورت داد، حالش را بد کرد. عصمت خانم با شیرین روبوسی کرد و گفت:

_به فکرته عزیزم! بعد میاد پیشت دوباره!

شیرین لبخندش را تکرار کرد:

_می‌دونم!

حاج علی همراه با منصور بیرون آمد. حسن هنوز با میعاد گلاویز بود! بیرون آمد و بی‌هوا گفت:

_ا... ممد مونده تو؟

حاج علی مکدر بود:

_نه! گرد کرد پایین! ماشین خبر کردی؟

حسن تعجب کرد و میعاد را که روی کولش بود زمین گذاشت:

_قرار شد با ...

_ماشین ممد جاش پره! بپر سر خیابون یه دربست بگیر ...

نگاه حسن لحظه‌ای سمت مریم چرخید که گیج بود. مریم پلکی زد:

_حاج آقا ماشین که کوچیک نیست . اگه ...

_نه دختر جان! برید به سلامت! حسن برو پی ماشین!

حسن چاره‌ای جز اطاعت نداشت:

_رو چش حاجی!

سر میعاد را بوسید و با منصور دست داد که خداحافظی کند اما او دستش را نگه داشت:

_با ماشین من برو حسن جان! یه نگاه هم بهش بنداز! یه کم صدا میده! صبح میام گاراژ دنبالش!

دیگر صدایی از کسی درنیامد! همگی خداحافظی کردند و توی آسانسور رفتند. تا برسند

پایین، دل مریم داشت کنده می‌شد! محمد طبق گفته‌ی مادرش ماشین را بیرون برده بود!

حین خداحافظی‌اشان از هم، حسن ریموت ماشین منصور را زد و حاج علی زودتر از همه سمتش رفت اما حسن فوری سمت مریم برگشت و با صدایی محتاط گفت:

_آبجی...

مهسا هم ایستاد اما حسن نگاه از او گرفت و به مریم داد. قدمی پیش رفت و با نگاهی به ریموت توی دستش آرام گفت:

_اگه می‌تونی امشب یه جو رگ ممد و بگیر که به مغزش نزنه. آمپرش بالاس. آب روغنش قاتی شده!

مریم بی‌تاب گفت:

_من که نفهمیدم چی شده! خب...

حسن نگاهی سمت ماشین منصور کرد و دست روی سرش کشید:

_خودش شایستی گف، اگه نگف خودم مخلصم، صبح برات رج به رج می‌گم! فقط امشبو داشته باشش! با اجزه!

مریم فقط توانست خداحافظ آرامی بگوید. وقتی سمت ماشین رفتند، مهسا با تعجب گفت:

_چیشون شد اینا یهو؟

مریم گیج نگاهش کرد و سر تکان داد. وقتی توی ماشین نشستند، بوی سیگار باز توی مشامشان زد و مهسا به سرفه افتاد. محمد به خودش آمد. سیگاری که دستش بود را بیرون انداخت و تهویه را زد. مریم وقتی دید او معطل است، آرام گفت:

_منتظر کسی هستی؟

صدای محمد خشک بود! انگار سالهاست حرف نزده!

_نمیان مگه؟

_با ماشین بابات میان!

نگاه محمد که سمتش برگشت، قلب مریم تا گلویش بالا آمد. انگار خبر یک فاجعه را داده! فوری توضیح داد:

_حاج علی گفت، جا نمیشن همه!

حرفش هنوز تمام نشده بود که ماشین از جا کنده شد و مریم به صندلی چسبید و مهسا با ترس هین کوتاهی گفت. مریم نگران عقب برگشت و چشم‌های گرد شده‌ی مهسا را دید که از حرکت ناگهانی ماشین و سرعته‌ش شوک شده بود! با ترس گفت:

_خوبی؟

مهسا آب دهانش را قورت داد و فقط سر تکان داد و نگاه ترسیده‌اش سمت محمد چرخید. مریم گفت کمربندش را ببندد و خودش هم همان کار را کرد! محمد فقط می‌رفت. پلیس اگر

می گرفتش قطع به یقین یک جریمه‌ی سنگین روی شاخس بود! تا توانسته بود گاز را پر کرد ولی صدای هیچ کدام از دخترها در نیامد! آنقدر فاصله‌اشان تا خانه زود تمام شد که حس کردند توی هواپیما بودند! مهسا تا رسید فوری کمر بندش را باز کرد و با خداحافظی پایین رفت. مریم ولی سمت محمد برگشت و تا خواست چیزی بگوید، او گفت:

_صبح شناسنامه‌تو بیار، بریم یه عقد بخونیم. بریم دوبی برگردیم جشن می گیریم! هر جا خواستی!

مریم چنان جا خورد که فقط مات و مبهوت به او خیره ماند! وقتی محمد سمتش برگشت، از مدل نگاهش قلبش خالی شد. با چند ثانیه مکث، سمت مهسا برگشت که جلوی در خانه منتظرش ایستاده بود و بلند گفت:

_تو برو تو خونه! من میام!

مهسا نگران بود ولی حرف محمد را هم نشنیده بود. فقط خم شد و نگاهی بهشان کرد. آب دهانش را قورت داد:

_باشه. مواظب باشین. شب بخیر محمد!

محمد سر برایش پایین کشید و به محض دور شدن او، خواست راه بیفتد که م

ریم دستش را گرفت:

_من بگم کجا بریم؟

محمد نگاهش کرد و مریم با وجود تمام دل آشوبه‌اش سعی کرد لبخند بزند:

_بریم لب خط! بی سیم! بلدی؟

_اونجا چرا؟

_خواهش می‌کنم! بهت می‌گم!

محمد حرفی نزد و راه افتاد. باز هم سرعت داشت و مریم از این تندروی او همیشه باید وحشت می‌کرد! نمی‌دانست چه گذشت که محمد را لب پرتگاه خشمی که یکبار دیگر هم ازش دیده بود کشیده اما تنها گذاشتنش نه دلش را آرام می‌گذاشت، نه مغزش را!...

بوی جگر کباب شده توی مشام مریم بود و خاطراتی که کم و بیش توی ذهنش بازی راه انداخته بود. میان تصاویری از یک جفت چشم زنی که سر تا به پایش مهر مادری بود اما

شاید شرایط نگذاشت تا درست به پسرش انتقال دهد! محمد با بسته‌ی کوچکی که دستش بود سمتش رفت. قبل از اینکه برسد، مریم صندلی قرمز پلاستیکی را عقب داد و از دیدن لبخند کج محمد قلبش ریخت که نشست و گفت:

__ هوس جیگر کردی، این همه جیگرکی پاتوق بود!

مریم روی جگر کباب شده را باز کرد.

__ یادته اون شب تو بیمارستان برام جیگر آوردی؟

__ شبا بعدش بهتر یادمه!

مریم خندید:

__ به قول خودت منتهی‌الیهت مغزت کجاست؟

__ شبا ... یه نفس مونده به تو! بگم بقیه‌اشو؟

__ نه! من بقیه‌شو بگم؟

__ خب!

__ اگه اون شب می‌بردیم بیرون و می‌گفتی کجا بریم که حال خوب شه، می‌آوردمت اینجا!

__ چطو؟

نفس عمیقی کشید. انگار دوباره پدرش روبه رویش نشسته بود و اول برای مهسا لقمه گرفت و بعد او! لقمه‌ای را که گرفته بود، سمت محمد گرفت:

__ اینجا برام فرق داره!

__ چه فرقی؟

مریم لقمه را تکان داد:

__ بابام همیشه من و مهسا رو می‌آورد اینجا! بعد از اون، با تموم مشکلائی که باهات داشتم، فقط تو بودی که دلم رو قرص کردی! با همون دو پر جیگر کباب شده که عادت بابام بود بخره و بگه همیشه حواسش بهمون هست!

محمد چشم بست و عقب نشست:

__ خودت بخور!

مریم بغضش را قورت داد و لبخند زد:

__ تمیزه! به سر و ریخت و مدل زیرپله‌اش نگاه نکن! اینجا معروفه!

الناز محمدی
_ اهل این سوسول بازی نیستم. گشتم نیست!

مریم با سماجت لقمه را جلو برد:

_ همین یکی! اشتها باز میشه به خدا!

محمد با نگاه معناداری بهش گفت:

_ گیر دادیا!

مریم هومی را با چشمک بانمکی همراه کرد که گوشه‌ی پلک محمد جمع شد و سرش را جلو برد:

_ می‌خورم ولی امشب خواب خونه‌تونم نمی‌بینی!

با خنده‌ی آرام مریم لقمه را با انگشت خودش محکم گرفت اما عجیب بود که صدای او در نیامد! دست‌هایش را از آرنج روی میز جمع کرد و کمی بیشتر سمتش خم شد:

_ بعدی؟

مریم لقمه را دوباره سمتش گرفت که محمد دستش را گرفت:

_ واسه چی منو آوردی اینجا؟

مریم کمی نگاهش کرد و محمد سر تکان داد:

_ هوس دلبری کردی با این اعصاب و روان پاک امشبم؟ هیچ جوری هم نخواستم داداش و بابات باشم پس بهونه خاطره بازی نیار!

دست مریم سست شد و آرام گفت:

_ دلبری وقت می‌خواد؟

_ نه! ولی خر فرضم نکن!

_ محمدرضا...

_ می‌خوای بگی مامانم دست به دامن نشده که بشینی زیر پام؟

_ نه! چون می‌دونم نمی‌تونم تاثیری روت بذارم!

محمد دست دور دهانش کشید و عقب نشست. لحنش تمسخر داشت:

_ خوبه!

_ وقتی چشای پُر مامانت و اون همه تلاشی که این همه سال کرده، تاثیر نداره، من دارم؟

_ خیلی کار خوبی می‌کنی تو چیزی که بهت ربط نداره، دخالت نمی‌کنی!

به مریم برخورد ولی چیزی نگفت. محمد بلند شد و ادامه داد:

_ لقمه‌اتم جمع کن ببر خونه، من تا خرخره پر و سیرم! ... بیا تو ماشین!

اما تا برگشت، مریم آرام گفت:

_ نمی‌خوای بگی چت شده که پری؟ اونقدر پر که مراعات مامانتو نمی‌کنی جلو من؟

_ همش نزن!

_ بخوام هم نزنم که باید بگم راضی نیستم صبح پیام باهات بشینم پای عقد!

حالت چشم‌های محمد چنان عوض شد که مریم ترسید و پلک زد اما عقب ننشست:

_ حقمه بدونم چته که باهام می‌خوای عز و جز بقیه رو دربیاری!

محمد سرجایش نشست و آنقدر بهش نزدیک شد که مریم کمی خودش را عقب‌کشید و نگاهی به اطرافش انداخت. خلوت نبود و محمد هم زیادی توی چشم بود اما وقتی صدایش را شنید حواسش از کل آدم‌های اطراف پرت شد و نگاهش کرد:

_ نمیای؟

پلک زد و قاطع گفت:

_ نه!

نگاه محمد بهش طولانی شد و مریم تا خواست چیزی بگوید، او ادامه داد:

_ صبح همون محضری که صیغه کردیم وایسادم! اومدی که اومدی، نیومدی دیگه پشت گوشتو دیدی، منم دیدی مریم!

ضربه چنان ناگهانی بود که نگاه مریم مات بهش ماند. محمد آرام روی میز زد و سرش سمت مخالف برگشت. نگاه مریم به نیم‌رخش مانده بود. آنقدر طولانی شد که محمد بلند شد و سمت ماشین رفت. مریم چند بار پلک زد و به لقمه‌ی رها شده روی میز نگاه کرد و کباب جگری که از دهان افتاده بود! با صدای بوق ماشین تکانی خورد و سرش سمت ماشین برگشت. محمد خاکستر سیگار را توی خیابان تکاند و نگاهش کرد. مریم با مکث بلند شد. آب دهانش را قورت داد و سمت ماشین رفت. در را باز کرد. کیفش روی صندلی بود. برش داشت و محمد را نگاه کرد. معطل کردنش باعث شد او پک محکمی به سیگار بزند و کلافه سمتش برگردد:

مریم کمی نگاهش کرد و بدون آنکه در ماشین را ببندد ، نشست و نگاهش کرد. آرام گفت:

_اینقدر دوست دارم که واسه داشتنت با کل دنیا بجنگم محمدرضا!

محمد از حرف بی حاشیه‌ی او غافلگیر شد و پلک‌هایش کمی جمع شد . مریم بهش خیره مانده بود. آب دهانش را قورت داد:

_بعد تو نه کسی تو زندگیم میاد نه حتی یادم میره که...

_من امشب حوصله ی چرت و پرت ندارم مریم! ببند او بی صاحبو برم!

_منم توان این که هر بار بخوام بخاطر دوست داشتنت باج بدم بهت ندارم محمدرضا!

_یعنی چی؟

_یعنی تا نفهمم چته، پای هیچی نمیام!

محمد عصبی کامل سمتش چرخید:

_به تو چه که من چمه! قرارمون مگه چی بود از اول که حالا داری گرو می کشی؟

_قرارمون یه رابطه بی سروته بود که به قول خودت تهش بشه کیف دنیا! نه عشق!

محمد دهان باز کرد که مریم سریعتر گفت:

_غیر اینه محمد؟

_هر کوفتی بود الان می‌خوامت!

_پس تهدیدم نکن که اگه به خانوادهت و مادرت حق بدم ، منم می‌ذاری کنار!

محمد کلافه و عصبی گفت:

_تو می‌دونی چه خبره؟

_بگو بدونم! بدونم شاید بهت حق بدم ... بگو بدونم شاید منی که حسرت محبت مامانم عقده‌ایم کرده و می‌بینم مامانتو اونجوری سنگ روی یخ می‌کنی بتونم حداقل با خودم کنار بیام! که فردا به خاطر خودرای بودن و خودخواهی تو منم جلو یه نفر دیگه سنگ روی یخ نشم!!

مراسم گرفتن واسه بابام فرستادم اونجا! به بهونه حاج علی و عصمت خانم کشیدم
وسط مجلس!

مریم چنان تکان بدی خورد که نتوانست حرکت تیک وار گردنش را کنترل کند. محمد دو
دستش را محکم روی فرمان کوبید و سرش سمت مخالف چرخید. لحنش خش برداشته
بود:

بچه پس انداخت و بعد یقه چاک داد و جو گرفتش واسه مملکتش و بچه‌اشو انداخت زیر
دست یه مشت دیگه! حالا بیاد و نیاد! استخوناشو بذارم لب طاقچه یا...

دو مشتش محکم روی فرمان خورد:

بابا نمی‌خوامش! ...

صدایش بالا رفت:

به کی بگم ازش پُرم؟ به کی بگم عادت کردم به بی پدری؟ ... تا هوار نزنم ولم نمی
کنین؟!!

بغضی ناگهانی به گلوی مریم چنان چسبید که دو دستی بیخ یقه‌اش را گرفت. لحظاتی
سکوت چنان سنگین شد که نفس جفتشان داشت بند می‌آمد. نگاه مریم روی قفسه‌ی
سینه‌ی محمدرضا بود که تند بالا و پایین می‌شد و نگاهش به روبه رو مانده بود! نگران
و با دلشوره، آرام صدایش کرد که محمد پیاده شد و در ماشین را چنان محکم به هم کوبید
که او از جا پرید. قدم‌هایش تند بود. داشت فرار می‌کرد. کجایش را نمی‌دانست. گیج و
منگ پیاده شد و چند بار صدایش کرد اما محمد فقط رفت. چند نفر ایستاده بودند و
نگاهشان می‌کردند. صاحب مغازه سمتش رفت:

مشکلی پیش اومده دخترجان؟ کمک می‌خوای؟

مریم نگاهش کرد و سر بالا انداخت. ببخشیدی گفت و با استرس پشت فرمان نشست.
سمتی که محمد رفته بود راند اما پیداش نکرد. میان سیاهی شب و شلوغی آن قسمت
شهر او شده بود نقطه‌ای که پیدا کردنش کار او نبود! با آن ماشین خیلی هم نمی‌توانست
آنجا تردد کند. مجبور شد برگردد. تنها کس و کاری که به ذهنش رسید حسن بود! ...

به محض پیچیدن توی کوچه، حسن را دید که عرض کوچه را قدم رو می‌رود. با دیدن
ماشین، ایستاد تا او توقف کند. معلوم بود که او هم با تماسش آشفته و سرگردان شده!
مریم ماشین را پارک کرد و تا پیاده شد؛ حسن سمتش رفت.

چی شد آجی؟ کوجا رفته؟

الناز محمدی
در ماشین را بست و ریموت را سخت بین دستاتش فشرد. نگاه ناراحت و دلوپسش به
تردستی
حسن ماند:

_ اصلا نفهمیدم! فوری هم رفتم دنبالش ولی پیداش نکردم! ...

آب دهانش را قورت داد:

_ یه وقت در دسر درست نکنه واسه خودش دوباره؟ یاد اون شلاقا می‌افتم... خیلی
عصبانی بود!

حسن با نچی دست به سرش کشید و فاصله‌ی کوتاه ماشین را تا سر کوچه رفت و دوباره
برگشت. نگاه مریم هم دنبالش بود. استیصال از رفتار هردویشان مشخص بود! حسن
بی‌نتیجه از قدم رو رفتن، دوباره نزدیک مریم ایستاد.

_ من می‌افتم پیاش آجی! شوما برو... خبری گرفتم ازش، تلفن می‌کنم! شومام همین
کارو کن ...

مریم بی مکث بهش نزدیک‌تر شد:

_ منم میام!

حسن جا خورد:

_ کوجا بیای خواهر من؟ بی‌جا اسیر شی!

مریم بی‌تاب گفت:

_ بالاخره با هم باشیم، شاید بشه آرومش کرد!

حسن تلخ گفت:

_ پ مونده خط و خش اعصاب داغون داداش ما رو بشناسی مریم خانم! امشب خیر سرش
خواس تو خودشم نیگر داره، الان چسبیده بیخ آسمون شیش و هفت! والا... شوما و
ماشینشو ول نمی‌داد وسط خیابون و پیاده در ره!

مریم کلافه و ناراحت سر دو طرف تکان داد:

_ آخه این چه کاری بوده کردن؟

حسن سر جنباند و "چه می‌دانم" پرحرصش، همزمان شد با بیرون آمدن حاج علی از در
خانه! مریم دیدش و با سلام آرامی سر پایین انداخت. حاج علی جلو رفت و سلامش را
سنگین جواب داد. نگاهش بین آن دو چرخید:

_ چی شده نصف شبی که وسط کوچه‌این؟

قبل از حسن مریم بود که مکدر و ناراحت جواب داد:

دلیلش مشخص نیست حاج آقا؟

حاج علی تسبیحش را توی دستش چلاند و نگاهش انگار به دختر جوان گرا داد تا ادامه دهد:

میشه بدونم چه لذتی پشت این اجبار بود که...

خبر نداری از حکایتش! نسخه نیچ دختر جون!

مریم کمی ساکت ماند. بعد نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

چشم! نسخه نمی پیچم! ... ولی کاش به محمد توضیح بدین که قضاوتتون نکنه! تنها کسی که برایش بیش از حد ارزش داره، شماین! یه جور پشت و پناه! نذارین خراب شه! نذارین احساس بی‌پناهی کنه!

نگاه حاج علی بهش ماند. چشم‌های دختر جوان شبیه دو گوی تیر و پر آب بود که در سیاهی شب انگار توی نور افکن زده بودند! برای یک شناسایی عجیب و مهم!

سر مریم پایین افتاد و با حالی بد و ببخشیدی کوتاه سمت خانه رفت. وقتی در را بست، احساس کرد قلب و شانه‌هایش با هم سنگین شده! انگار از سر شب که با دلشوره آماده شد تا برای دیدن خانواده محمد برود تا الان که با کوه غم او تنها مانده بود، یک عمر می‌گذشت. با خستگی روی پله نشست. باد خنک شبهای آخر شهریورماه به صورتش خورد ولی آنقدر داغ بود که لذتی ازش نمی برد. نگاهی به شمعدانی ساکت کنج حیاط کرد که هنوز به دست صاحبش نرسیده بود! نمی دانست چه حکایتی دارد اما دلشوره لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. صدای آرام باز شدن در را شنید و لحظه‌ای بعد مهسا کنارش نشست:

دل‌م شور افتاد مریم! چش بود محمد؟

سر مریم تکان خورد و صدایش از ته گلویش در آمد:

مریض شده! از دست دلواپسی‌های بیخودی!

مهسا گیج نگاهش کرد و مریم بلندشد. آرام و قرار نداشت...

روی تشک دراز کشیده بود. قوطی زرد رنگ کنار دستش و بسته‌ی سیگارش آن طرف تر رها بود! نگاهش میخکوب به آکواریوم و بال‌های ماهی‌ها بود! صدای فیش فیش آب تنها شکننده‌ی سکوت زجرآور اطرافش بود. در شهری به آن وسعت و آن همه امکانات، همان یک جا مانده بود و قاب روبه رویش از ماهی‌های ریز و درشت! از آن‌هایی که

گرفتار علاقه‌ی مفرطش شده بودند و حاضر بود هر بهایی دهد تا رنگارنگ‌تر و وسیع‌تر
تماشایشان کند. انگار که گاهی خودش بینشان بال می‌زد و تهش می‌شد موری خسته‌ای
که حال بلعیدن چند ماهی گلی را هم نداشت! زندان شده بود این دنیا برایش. با تمام
آزادی‌ها و بی‌بندوباری‌هایی که زورکی تصاحب کرد اما باز تهش می‌رسید به همین
آکواریوم! به آکواریوم چشم‌های مادرش و شعبده‌ی اطرافیانش برای تماشای ماهی بیرون
افتاده از تنگش!

حسن دقایقی بی صدا عقب ایستاد و نگاهش کرد. وقتی دید او متوجه‌اش نشده و فقط توی
حال خودش است؛ بی صدا جلو رفت و چهار زانو کنارش نشست. چشم‌هایش از موهای
پریشان روی پیشانی او تا پیراهن رهای روی سینه‌اش چرخ خورد و به سیگار توی
دستش رسید که فقط خاکستر می‌شد! آرام گفت:

_دلم شده رنگ اون خاکستر سیگارت دادا! از همه! تا ته دنیا پشت کنی و نیگا نکنی
حق داری! نباس گرو می‌کشیدن از دلت به عشق و احترامت به حاجی ما!

محمد فقط پلک‌هایش را چند ثانیه روی هم گذاشت و دوباره بازشان کرد. یعنی که حرفش
را شنیده!

حسن دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کمی سمتش خم شد:

_نرو تو لک و غم ممد! کن فیکونم می‌کنی دادا! به جون ننه‌م خودم می‌رم حال همه رو
می‌گیرم که ایطو کر

دنت تو قوطی! حسن نمرده که تنّا او فتادی ایجا و ای جونورا رو نیگا می‌کنی!

سیبک گلوی محمد تکان خورد. صدایش زورکی و سست از بین لب‌هایش بیرون آمد:

_عند بی‌کسی و کارا شدم حسن! تا این سیاهی لشکر کس و کار، نکندم زیر خاک...

_بدخوات بره زیر خاک! چرا بیخودی پیچ زدی تو خودت آخه؟ ... وایست می‌شدی مٹ
همیشه جواب از آستینت می‌کشیدی بیرون! بلت نبودى؟ اصن اگه منه هویج خبر داشتم
عینهو ماست واست می‌شدم نیگا کنم؟

_بیخودی و باخودی چیه؟ نخودیم وسط یه لشکر آدم ممرضا(!)...

حسن را نگاه کرد که خطوط صورتش به جنگ با آرامش و صلح طلبی همیشه‌اش رفته
بود!

نخودی ام نیستم حسن! ملیجک تناتر آبروداری عموم بودم ، بندامم دست مامانم! چه خوش بدبختم که اینطوری کلاه منگوله دار می زارن سرم و می رقصونم.

حسن دهان باز کرد چیزی بگوید اما صدای خش برداشتهی حاج علی نگذاشت:

من خبر نداشتم غلام واست تیناتر میاد پسرمرضا والا لشگر ناحق نمی شم!

سر محمد و حسن در جا و با هم چرخید . حاج علی بود با منصور. کمی عقبتر سید هم ایستاده بود و نگاهشان می کرد. حسن هاج و واج نگاهشان کرد و محمد آرنج روی زمین گذاشت و نشست. پیراهنش از روی سینه اش کنارش افتاد و نگاهش بین هر سهی آنها می چرخید ولی چشم آنها به رو به رو بود!...

به مرد جوانی که افتادنش شبیه فروریختن یک دیوار از سنگری محکم بود! شبیه یکی از آن شب هایی که نصف لشگرشان را جا می گذاشتند در آغوش اهریمن و شکست خورده باز می گشتند! شبیه سحرهایی که تمام قوایشان رفته بود و چیزی تا تسلیم شدن همه اشان برای قطره ای آب مقابل تیغ دشمن نبود! اما... این بار داشتند به خودی می باختند!

منصور جلو رفت و با لحنی گرفته و صدایی تحلیل رفته گفت:

وقت میدی حرف بزنی محمدجان؟

محمد نشست و سرش پایین رفت. پیراهنش را زیر دستش گوله کرد ولی نپوشیدش! سکوتش نگاه همه را سمت هم چرخاند. اولین کسی که رو به رویش نشست، سید بود:

یه جا خود ممرضا می شست پابه پامون سیگار دود می کرد! اونم وقتی بود که می شستیم طرح و نقشه یه عملیات درست درمون دراریم! بعد بریم تحویل فرمانده بدیم و ذوق کنیم که مام بلدیم!

به محمد نگاه کرد و بستهی سیگاری را از جیب پیراهنش بیرون کشید. حاج علی نشست و منصور هم کنارش! بستهی سیگار بینشان چرخ خورد و منصور نخ بیرون زدهی سیگار بهمن را سمتش گرفت. محمد نگاهش کرد و منصور دستش را جلوتر برد:

مامانت بعد از رفتن شما فقط گفت می خواست امشب به بهونه مهمونی ای که به نیت آشنایی با مریم می گیره، به اون مجلس نره تا تو همه چیو از چشمش نبینی! گفت هر کار کرده عموت کوتاه نیومده و تهش گفته حاج علی راضیت می کنه نیم ساعتی تو مجلسش باشی! با این حال بحثمون شد سرت! نباید نگفته ، می فرستادت اونجا! حق داری بابا!

صدای محمد خش داشت:

این حقایی که بهم دادی همیشه از سر چی بود بابا؟ رفاقت و دینی که گردن محمدرضا داشتی یا پدری ای که مدعیش بودی؟

من همه چیمو مدیون باباتم حتی جونمو ولی هر کاری کردم تا تو بدونی چقدر دوست دارم!

زیر دین جونت نیستی بابا! حلال حلاله!

خواست بلند شود که حاج علی مچش را گرفت:

بشین ممد! یه امشب بشین و بشنو!

نخوام بشنوم و ببینم چی می‌شه حاج علی؟ می‌زنی زیر گوشم باز یا ...

گفتمت یه امشب! بعد تا قیامت بشین روی حرف من و پا هم نشو! به روح ممرضا...
به جان خودت قسم حرفی توش نمی‌ارم!...

محمد خیره خیره نگاهش کرد و حاج علی سخت گفت:

ببین کی داره قسمت می‌ده بچه! گوش شنفتن بده امشب!

محمد کلافه دست به صورتش کشید و سید گفت:

بیار از بابات بدون قضاوت بشنو ممرضا! از همون شبی که میگی چرا رفت و واسه چی رفت!

شنیدنش کدوم دردی رو درمون می‌کنه برام سید؟

درد نبودشو قابل تحمل می‌کنه پسر! درد چرا رفتنشو شاید سبک کنه برات!

محمد با پوزخندی سر چرخاند و سید آتش زیر سیگارش گرفت و منصور را نگاه کرد. با تکان سر سید، منصور پکی به سیگارش زد و نگاه کرد به ممرضا. ذهنش پر کشید به آن روز و دویدهای ممرضا و ذوقش توی قرارگاه!
لبخند زد.

"تازه از عملیات برگشته بودیم. قرار بود بیایم مرخصی تهرون! یه سری ماشینا آش و لاش شده بودن! دو تا دوماه داشتیم و با ممرضا که دل می‌کرد تو اولین ماشین پیره و برگرده تهرون! رفت تلفن و نامه گرفت و برگشت. کبکش خروس خون بود! سر به سرش گذاشتیم. نیشش تا بناگوش وا بود! بشگن می‌زد!"

گوش محمد به حرف او بود و منصور پکی به سیگارش زد و سمت دیگر سید دومین سیگارش را آتش زد. دنبال حرف منصور را گرفت. لحنش خندان بود:

"بهش گفتم سرت سلامت اخوی! نکنه دیشب غنیمت گرفتی از بعثیا رو نمی‌کنی! تنها خوری نکنی یه وقت! قر داد به گردنش و گفت: بعثی هم گرو گرفته بودم به یمن خبری

که بم دادن، آزادش می‌کردم بره. غنیمت رو جور دیگه گرفتم! جا خوردیم. من نیگا به علی می‌کردم، علی نیگا به منصور که مگه چه خبره؟"

حاج علی با نگاه منصور کج‌خندی زد. نگاهش به محمد بود:

" دیدیم یه نومه از جیبش کشید بیرون. اصن نفهمیدیم کی دستش نومه رسیده پدرصلواتی. تو هوا رقصوندش و یه تیکه کاغذ ازش کشید بیرون که دارم پسر دار می‌شم! زخم نوشته خاله‌اش که از قابله‌های قدیم ندیم شهر بوده، میگه بچهاش پسره! تا سه ماه دیگه هم دنیا میاد! "

سر محمد هنوز پایین بود و نگاهش به زمین اما گوش‌هایش تیز بود!

دوباره سر کلاف رسید به دست منصور:

"ممرضا خوش خنده بود همیشه اما اون روز رو زمین بند نبود! یه نگاه بین ما سه تا چرخید و سعید از پشت سرش رسید. اشاره دادیم بهش ... تازه تجهیزات هم رسیده بود! وسط زمستون آب بهتر پیدا می‌شد تا تابستون! یه کم خاک قاتی آب کرد و آورد. تیز بود فهمید ساکت شدن همه‌مون با هم یه مرضی پشتشه! اول‌نیگاش چرخید بینمون! سید با خنده گفت اسمشو چی می‌ذاری حالا؟ داشت عقب عقب می‌رفت و گفت "امیرحسین" بعد نامه‌شو گذاشت جیب لباسش! تا اومد در ره گرفتیمش! سعیدم نامردی نکرد هرچی گل بود خالی کرد سرش! "

هرسه شان خندیدند. انگار همان روز بود و محمدرضا لای دستشان داد می‌کشید که حسابشان را کف دستشان می‌گذارد! سید فیلتر سیگارش را توی کاغذ زیر دستش له کرد و گفت:

"وسط قرارگاه داشتیم تو سر و کله هم می‌زدیم که یهو خبر رسید یه سری بچه‌ها تو گردان دیگه افتادن تو تله و باید برسیم بهشون! معلوم بود اوضاع خیلی خراب شده که اون جوری به ما که تازه برگشته بودیم حرف می‌زدن! فرمانده قرارگاه به ما رسید حسابی تشر زد بهمون که خجالت نمی‌کشین؟ رفقاتون دسته دسته عین برگ پاییز دارن می‌ریزن رو زمین! شما همو گل‌مالی می‌کنین. سر نگاشم چرخید سمت ممرضا و سر تکان داد که از همه توقع داشتیم جز تو محمد! "

صورت حاج علی جمع شد:

"داغ کردم من واس خاطر سرش که سر بازی ما خم کرد. دوییدم پشت فرمانده که چرا دق دل حرومزاده‌های بعضی رو سر ممرضا خالی می‌کنی! اون سر مرخصیشه و داره می‌ره! تو سه ماه همه رفته بودن جز اون! عاقبت باید اونجوری بتوپه بش؟ "

"خود ممرضا با اون سر و شکل گلی نمی رفت وسط، علی یه چک افسری هم از فرمانده گردان می خورد و اخراج می شد! کشیدیمش تو قرارگاه. قرار بود ممرضا و علی برگردن تهرون ولی به جفتشون برخورده بود! لباس عوض کردن و آماده شدن برای خط مقدم! فرمانده وقتی دید اونام هستن از حرفش کوتاه اومد و گفت برگردن تهرون. شنیده بود ممرضا زن حامله داره ولی زیر بار نرفت! گفت زنش این همه وقت تحمل کرده، چند روز دیگه هم تحمل میکنه، تا بره! وقت تعارف تیکه پاره کردنم نبود! ممرضا از نیروهای کارکشته بود و خط شکن! اومدنش قوت قلب بود. فرمانده روشو بوسید و گفت برگردیم، بی برو و برگشت یه مرخصی حسابی باید بره و ممرضا فقط خندید"

سید سیگاری دیگر آتش زد و نگاهش به محمد ماند. لحنشان داشت سخت می شد. تلخ می شد. داشت حالشان زمستانی می شد!

"سرد بود. همراه. هم تمنون. هم امیدمون. خبرایی که میرسید اصن خوب نبود. گردان یاسر تلفات زیاد داده بود. مام می رسیدیم کم بودیم! نصف بچه ها رفته بودن مرخصی! خبراومده بود یه عده دارن برمی گردن اما تا به ما برسن، خدا می دونست کی بشه! باید از سمت دیگه پوشش می دادن! رسیدیم لب خط قیامت بود! جهنم بود! تودل شب توپ و گوله و خمپاره و تانک بود و تیر و ترکش و خون! چش چشو نمی دید از سیاهی و دود و خاک! تقسیم شدیم که هر کی بره یه ورو پوشش بده! هر چی نزدیک تر می رفتیم، کمتر زورمون می رسید! یهو دیدیم ممرضا اومد با چند تا از بچه ها که با فرمانده یه راه دررو پیدا کردن بعثیا رو دور بزنین! تو یه دیقه گف نقشه چیه!"

خاکستر سیگار سید ریخت. محمد حالا مستقیم نگاهشان می کرد. حاج علی خیره بود به فندک توی دستش:

"حرف توش نبود که دست و پنجولمون تو دست عزرائیل بود اما ممرضا و حرفش یعنی مرگ تمام! می خواست صاف بره تو دل بعثیا با یه عده و از پشت بزنه! اگه گیر عراقیا می افتادن تیکه بزرگه اشون گوششون بود. زنده زنده مثلشه شون می کردن ولی تنها راه بود که حواسشون یه کم پرت شه؛ بَلْکَم با تانکاشون نتونن از رو مجروحان رد شن! یه کم وامی ایستادیم، کمک می رسید ..."

منصور پلک زد. صدای توپ و خمپاره و تیربار و ناله توی گوششان بود!

"وقت کل کل نبود. باید یه تعداد می رفتن! شب بود. راه بلدمون ممرضا بودن و سید! همه با هم پاشدیم فقط ممرضا تا خواست راه بیفته، شرط کردیم اون بمونه همینور. ما می ریم. رفتمون با خودمون بود، برگشتمون معجزه! داشت بابا می شد. هر وقت دیگه بود حرف

توش نبود! جنگ بود ولی ذوقش جلو چشم همه مون موند از صبح! هر کی یه چی بهش گفت. زیر بار نرفت تا حرف بچه ش افتاد و ساکت شد. فقط نگامون کرد. سید جلو افتاد. از هم حلاوت گرفتیم و راه افتادیم. میون راه گیر کردیم وسط آتیش. نمی شد دور زد که یهو رسید! شوکه شدیم ولی... "

سید ادامه داد. صورت ولحنش توی هم رفته بود.

"من یه خط اشتباه رفته بودم. سریع کشیدمون تو یه کانال! مٹ آبراه زیرزمین، همه راهها رو بلد بود. اگه نمی رسید اونجا بهمون، فاتحه مون بی شلیک یه گوله خونده شده بود! از پشت عراقیا کشیدمون بالا. دورشون زده بودیم. کشیدیم بالا و با یه یاحسین شروع کردیم. آریچی دست ممرضا بود! خطا نمی زد. لعنتیا غافلگیر شده بودن. با هر چی دستشون رسید زدن اینورو! سعید و ممرضا دیدن زخمی زیاد شد کشیدن جلو! هر چی ما هوار کشیدیم خودتونو نشون ندین، گوششون نشنید! یهو سعید افتاد. حواس ممرضا پرت شد! "

انگار در دل شب روی زانو نشسته بودند. آسمان سرخ بود و هوای زمستانی جهنم! صدای حاج علی گرفت:

"دویدم جلو ممرضا رو کمک بدم، خمپاره خورد بغلم و ترکش گرفتم! ممرضا یه تانکو زد. سعید و انداخت کولش، دوید سمت من! تا زیر بالمو گرفت افتاد روم با سعید! خون از پشت سرش ریخت تو صورتم!"

اشک از زیر شیشه‌ی عینک حاج علی درشت تر بود:

"چشاش وا بود. خس خس می کرد. داد زدم ممرضا! ... چرا برگشتی؟! ... فقط خس خس کرد."

سید گریه می کرد:

"رسیدیم بهشون سعید جون نداشت ولی ممرضا هنوز خس خس می کرد. از پشت توی سرش خورده بود! علی روبلند کردم از جفت پا نعره مو بردن هوا! باقی گردان و منصور من و علی رو کشیدن عقب. ممرضا و سعید موندن... هنوز جون داشت... "

منصور سخت تراشک می ریخت:

"برگشتیم بریم سراغشون راهمون بسته شد! هر چی ضجه زدیم بچه ها موندن. نداشتن بریم جلوتر! از اونور به عراقیا کمک رسیده بود. داشتن تارومار می کردن! مجبور شدیم و کشیدن عقب. جنازه بچه ها مونده بود زیر چرخ تانک و پوتیناشون! گردان بعدی دیر رسید "

"هی هوار زدم لامصبا رفیقم مونده. خودم کول می‌کنم میارمش! ... ممرضا هنوز خس خس می‌کرد ... جولو چشم تانکا رژه می‌رفتن! ... آی حرومی‌ها... "

سرمای بدی فضا را گرفته بود ولی محمد تب داشت. حاج علی گریه می‌کرد و سرش پایین بود! زمزمه‌اش قطع نمی‌شد! محمد بی طاقت بلند شد. داشت به در و دیوار می‌خورد که بیرون زد! نفس برایش نمانده بود. انگار او هم داشت خس خس می‌کرد...

تمام شب خیابان‌گردی کرد. بدون ماشین. بدون گوشی. بدون حواس و... آنقدر راه رفته و به در و دیوار خورده بود که تمام عضلاتش درد می‌کرد. شبی بود که تا صبح شدنش انگار یک عمر را سوزانده بودند. بین خیابان‌هایی که سیاهی‌اشان کش می‌آمد تا روبه روی در جهنم! ... تا سرگردانی روح و جسمش در برزخ حقیقت و دروغ و باور و انکار ...

نه صبح بود. از در پارکینگ سمت سوییت رفت. گیج می‌خورد. از توی راهرو دکمه‌های پیراهنش را باز کرد تا به سوییت رسید. موبایلش را دید که روی میز است. پلکی زد و با کمر روی تخت افتاد. طاق باز خودش را رها کرد و دو دستش از دو طرف رها شد. چشم‌هایش به سقف ماند. شبیه مرده‌ای که قبله‌اش را رو به آسمان پیدا کرده و قوانین توی گور رفتن را شکسته!

حواسش هنوز پی گریه‌های دیشب و صداهایی بود که تازه به گوشش می‌رسید. بین دو کتفش درد می‌کرد. جای زخمی روی کمرش می‌سوخت. چشم‌هایش را بست و پیراهنش از دستش رها شد و پایین تخت افتاد. انگار نفس‌هایش بود که از قرنطینه رها می‌شد و باز هوایی سنگین‌تر روی سینه‌اش می‌نشست! بوی خاک و باد و باران و خون دائم همراهش بود! از کجا را! نمی‌دانست!!

این درد عجیب و سنگین را هم می‌توانست انکار کند؟! ...

صدای توپ و تانک‌ها موج می‌انداخت توی گوش‌هایش! صدای ناله‌ای از دور می‌آمد. زمستان شده بود جهنم! کسی به پشت افتاده بود و تانک‌ها نزدیک می‌شدند. باد زد. پوره‌های برف می‌بارید. تب کرده بود و تانک به یک قدمی مردی که روی زمین افتاده بود، رسید و...

آرنجش زیر تنش ماند و نفس‌بریده نیم‌خیز شد. چیزی از روی پیشانی‌اش روی سینه‌ی لختش افتاد و چندقطره آب و عرق با هم مخلوط شد و روی صورتش راه گرفت. دستی روی بازویش نشست و بلافاصله سر چرخاند. اولین چیزی که دید نگاه سرگردان و دلواپس مریم بود...

انگار تبش به مریم هم سرایت کرد. چشم‌هایش رنگ آتش بود. نمی‌دانست چه باید کند!
فقط آرام برسید:

_ چت شده محمد؟

محمد چشمان ماتش را از او گرفت و پاهایش را چهار زانو جمع کرد. دو دستش روی صورتش بود. چشم مریم به پشت او افتاد و خطوط زخمی که هنوز حالش را بد می‌کرد. بغضش را قورت داد و کمی سمت او خم شد. از تنش حرارت بیرون می‌زد:

_ تب داری. پاشو بریم دکتر...

محمد جواب نداد. مریم با نگرانی و خواهش اسمش را صدا کرد و دست‌های محمد پایین رفت. صدایش به زور از ته حنجره‌اش بیرون آمد:

_ کس دیگه‌ای اینجاست؟

مریم سر جنباند:

_ نه! گفتم نگم!

محمد تعجب کرد و سمتش برگشت. نگاهش طوری بود که تردید هم خودش را بین دلوپسی‌های حال مریم جا کرد و پرسید:

_ یادت نیست؟

سر محمد سنگین تکان خورد که نه! مریم بهش خیره ماند. به رویش نیاورد که ناله‌های توی خوابش چطور دل‌آشوبه‌اش را بیشتر کرده. فقط گفت:

_ شاید خواب و بیدار بودی. صبح بود اومدم اینجا! تب داشتی! میخواستم زنگ بزنم به مهنا یا حسن که نداشتی!

تصاویری خاکستری وسط آن مهلکه‌ی طوفانی پیش چشم محمد آمد. چشم‌هایش را بست و خودش را سمت دیگر تخت کشید. مریم هم بلند شد و پرسید:

_ کجا می‌ری؟

بدون آنکه سمتش برگردد، آرام و خفه گفت:

_ دوش بگیرم! به کسی خبر نده بیاد...

دستمال خیس بین دست‌های مریم مانده بود. داشت می‌چلاندش و باشه‌ی آرامی گفت! ...

محمد در حمام را پشت سرش بست. نگاهش توی حمام کوچک چرخ زد. بین کاشی‌های حمام رگه‌های سرخ بود! مگه قبلا سفید نبودند؟ چرا همه چیز رنگ خون بود!؟

چشم بست و دوش را باز کرد. سرش را زیر هجوم آب فرو کرد! آب روی سر و صورت و گردنش ریخت. صدای هوهوی باد می‌آمد! صدای تانک‌ها و تیرها و ... خسی خسی عجیب پشت سرش! یک دفعه نفس بند آمد؛ چنان عقب برگشت و با مشت توی آینه کوبید که صداها قطع شود! انگار فیلمی داشت از توی آن آینه پخش می‌شد! درد توی مشت و پنجه‌اش پیچید و خطی در طول آینه صورتش را دو نیم نشان داد.

قطره‌های خون یکی یکی جلوی پایش افتاد. همه جا سرخ سرخ بود! همه جا رنگ درد داشت! بوی مرگ می‌آمد!

ضربه‌هایی که به در می‌خورد با صدای مریم قاتی شد! قفل در را پیچاند و او تقریباً توی حمام پرت شد. حال محمد را که دید دو دستش را روی صورتش گذاشت و چشمش سمت خونی که از دست او راه گرفته بود؛ برگشت. وقتی محمد سمتش برگشت داشت زهره ترک می‌شد. صدای او در فضای خالی حمام اکو شد!

_بیا باهام بریم ...

آنقدر لحن و صدایش عجیب بود که حال مریم داشت بد می‌شد! دو قدم عقب رفت و چند لحظه بعد با حوله‌ی او برگشت! دوش را بست و حوله را پشتش انداخت. دنبال خودش کشیدش! شلوار پای محمد نصفه نیمه خیس بود و بخشی از لباس خودش! او را لب تخت نشاند و دنبال جعبه کمک‌های اولیه گشت. وقتی پیدایش کرد سمت سوییت دوید. تپش‌های قلبش آنقدر تند بود که هر آن حس می‌کرد سخته کند! با دو دست یخ زده‌اش دست زخمی او را گرفت و زخم رویش را نگاه کرد. مثل ماهی دهان باز کرده بود

آب دهانش را قورت داد اما همان دست محمد چرخید و دستش را گرفت. چشم‌های دلوپسش بالا چرخید...

دلش هری ریخت. صورت و نگاه محمد سرخ سرخ بود. انگار فشارش روی صد بود و ضربان قلبش غیر قابل شمارش!

سرش بی اختیار دو طرف تکان خورد:

_تورو خدا پاشو بریم دکتر محمد...

اما صدای او فقط روح و روانش را خراشید:

_تو بیا با هم از این خراب شده بریم!

مریم فقط نگاهش کرد. اشک از زیر پلکش چکید و محمد ملتمس سمتش خم شد:

_میای؟

سرش خم شد . آره اش انگار هوا بود که به ریه های او نفس دوباره داد. دستش پشت سر مریم رفت و او را سمت خودش کشید. نفس مریم داشت بند می آمد . انگار از میان جهنم یخ او را بیرون کشیده بودند....

با نگاهی به سوییت، گوشی را توی دستش جابه جا کرد و آرام جواب مهسا را داد:

_ امشب بگو عصمت خانم بیاد پیشت مهسا! تنها نمون!

_ مریم تورو خدا اگه چیزی شده بگو به من!

_ گفتم که! پیش محمدم فقط!

_ خب می خوای منم بیام؟

لبخند کمجانی از صدای دلواپس او، کنج لب مریم نشست:

_ نه قربونت برم ! همه چی خوبه! تو کار داشتی زنگ بزن بهم و اتهام نمون! خب؟

مهسا باشه ی آرامی گفت ولی قبل از اینکه قطع کند دوباره با احتیاط پرسید:

_ می گم... به حسن بگم که حال محمد خوب نیست؟ شاید کاری ازش براومد!

مریم دوباره نگاهی سمت راهروی سوییت کرد و نفس عمیقی کشید:

_ خودش میدونه اون! فقط اگه سراغ منو گرفت جلو عصمت خانم اینا چیزی بهش نگو یه وقت! یواشکی به خودش بگو که دلواپس محمد نباشه! می دونی که چی میگم؟!

مهسا چشمی گفت و مریم تشکر و خداحافظی کرد. ظرف های غذایی را که پیک آورده و کنار در گذاشته بود؛ برداشت و سمت سوییت رفت اما خبری از محمد نبود. برق راهروی سمت سالن روشن بود. حتما توی باشگاه رفته بود. نفسی گرفت و با غذاها آن طرف رفت. او پشت بهش روی یکی از صندلی های بار نشسته بود و روبه روی آکواریوم. حالت نشستنش مستقیم سمت موری بود! به ماهی نگاه کرد. او هم آرام دور خودش و صخره های اطرافش چرخ می زد. انگار آینه ی تمام نمای حال محمد بود! گیج و بی قرار!

یاد حال عصرش که می افتاد حالش بد می شد! حتی زمانی که شلاق خورده و مست بود آن حال عجیب را نداشت. انگار از آن شلاق خوردن راضی بود و حالا مثل مجرمی که از قانون می گریزد؛ قصد فرار داشت! هر چه شده بود مربوط به شب قبل تا صبح بود! ... نفسی گرفت و جلو رفت. ظرف های غذا را روی میز گذاشت و به نیمرخ محمد نگاه کرد. رنگش برگشته بود و سیگار داشت توی دست پانسمان شده اش ، خاکستر می شد! ظرف غذا را باز کرد و با قاشق و چنگال جلوی دستش گذاشت. آرام گفت:

_ یه چیزی بخور ...

محمد نگاه کوتاهی به غذاها کرد و فقط سر تکان داد که باشه! معلوم بود که می‌خواهد تظاهر کند که بهتر از حال به هم ریخته‌ی عصرش است! مریم به جاسیگاری پر جلوی دستش نگاه کرد و آه کشید! بالاخره سوالی را که خوره‌ی جانش شده بود به زبان آورد:

_ کاش می‌گفتی چرا این قدر به هم ریختی!

_ نگم! نمیای باهام؟

نگاه مریم دوباره به نیمرخ او چسبید. جوابش را داد:

_ من دنبال چرای کار تو ، واسه تصمیم خودم نمی‌گردم!

_ پس واسه چی می‌پرسی؟

_ چون خودت برام مهمی! چون نمی‌تونم بفهمم چرا یه مجلسی که تو شرم نرفتی، اینقدر به همت ریخته!

محمد ساکت ماند. مریم سمتش خم شد.

_ محمد جان!

محمد تکانی خورد و سمتش برگشت. آن جان از ته دل دخترک مثل زلزله بود توی قلبش. مریم آرام افزود:

_ من با تو تا سر قلعه‌ی قاف میام! نمی‌پرسم چرا فقط مطمئنی حالت با رفتن خوب می‌شه؟ ... مطمئنی با ندیدن آدما و نفس کشیدن تو این شهر خوب می‌شی؟! ... آسمون همه جا یه رنگه و ...

_ به آسمون کاری ندارم....

مریم خبی گفت که شاید ادامه دهد اما نگاه محمد بهش طولانی شد و مریم منتظر جوابش ماند! وقتی او جواب نداد؛ چشم‌هایش را چند ثانیه روی هم گذاشت. بعد مدارکش را از توی کیفش درآورد و جلوی دستش گذاشت. نگاه محمد به برگه‌های نصفه نیمه‌ای که از کیف او بیرون زده بود، ماند! صدای مریم را دوباره شنید:

_ من پاسپورت ندارم! هر وقت دوست داشتی برو دنبالش! فقط شرطم مه‌ساست که هر جا برم باید باهام باشه ... می‌دونی طاقت رها کردن و حتی دوریشو ندارم!

باشه‌ی آرام محمد باعث شد مریم نفس عمیقی بکشد. سعی کرد لبخند بزند اما حالش خوب نبود. به بهانه‌ی آوردن آب بلند شد و سمت بار رفت. محمد سمت کیف او خم شد. مدارک را بیرون کشید. اسم نادر شکیبا را توی اوراق دید و صدای تانک‌ها باز توی سرش اگو شد. وقتی مریم برگشت و برگه‌ها را دستش دید، چند ثانیه سر جایش ایستاد و بعد بی صدا

جلو رفت و نشست. مختصر توضیح داد که خودش صبح رفته آنها را گرفته تا برایش بیاورد. محمد بی حرف مدارک را برداشت و بلند شد. سمت سوییت رفت و مریم بطری آب را روی میز گذاشت. دلش طاقت نیاورد و فکر اینکه او در آن شرایط به موضوع حساس شده؛ دنبالش رفت که دید لب تخت نشسته و گوشی دستش است!

_ تا یه ساعت دیگه میارم سید!

نفهمید محمد چه چیزی پشت خط شنید که جواب نداد و فقط خداحافظی کرد. بعد هم بلند شد و لباس هایش را برداشت تا بپوشد:

_ سوییج دستته؟

_ نه! دادم دست حسن!

_ پس بپوش و وسایلتو جمع کن بریم.

_ کجا؟

_ دارآباد!

_ مگه نگفتی می‌ریم پیش سید!

_ لازم نیست تو بیای!

_ باشه... فقط شام نخوردی!

محمد دیگر حرفی نزد و فقط بیرون رفت. تناقض رفتاری محمد دلواپس‌ترش کرد! معلوم بود میان مرداب تردید دست و پای عجیبی می‌زند که هر دم یک اقدامی می‌کند!..

سید مدارک را از دستش گرفت و یکی یکی نگاهشان کرد. دو دفترچه‌ی باتک و چند کپی سند منتقل شده بود. نفس عمیقی کشید و از توی کشویش پوشه‌ای را بیرون کشید و جلوی دست محمد سر داد:

_ حوصله کردی اینا رو خودت یه نگاه بکن!

محمد پوشه را سمت خودش کشید و اوراق تویش را با یک سری اسامی که نمی‌شناخت بالا و پایین کرد. فقط اسم یک باتک بالایش بود که خیلی نشنیده بود!

_ اینا چیه؟

_ اسم آدماشو یه چک کن ببین تا حالا دیدی یا شنیدی از شون؟

_ نه!

الناز محمدی
_می‌خواهی به نامزدتم نشون بدی؟

محمد باشه‌ای گفت و خواست پوشه را بردارد که سید دست روی دست بانداژ شده‌ی او گذاشت! نگاه محمد سمتش چرخید و سید بی‌حرف نگاهش کرد:

_مدارکو جایی نبر!

_پس زنگ می‌زنم مریم بیاد!

_یه جا قرار می‌ذاریم با هم می‌بینمش! به خودتم گفتم اینجا قرار نذاریم بهتره!
محمد اصراری نکرد و با باشه‌ای جمعش کرد.

_حالا اینا کی هستن؟

_بذار مریم‌خانم ببینه! بعد همونجا بهتون میگم!

محمد دستش را از زیر دست سید کشید که او دستش را کمی محکم‌تر گرفت. صدایش آرام بود:

_به‌هم‌ریختنت از حالِ دیشبه محمدرضا؟

محمد کمی نگاهش کرد و لبخند روی لبش پهن شد:

_خوبم فقط خسته‌ام!

زبان‌ش دروغ می‌گفت و چشم‌هایش راست! نم‌خون به بانداژ دست محمد زده بود و دردش به دل سید! وقتش نبود بیشتر حرف بزنند. بلند شد پرود که در باز شد و محمد صورت آشنای مجتبی را دید. چشم‌های او درخشید:

_به‌به! داش ممد ما! چطوری رفیق؟

محمد لبخند زد و دستش را فشرد:

_خوش! کار و بار ردیفه؟

مجتبی به سید و بعد محمد نگاه کرد و به کتف او آرام ضربه‌ای زد:

_سفارش تو و پدری آقا سید مگه می‌ذاره چیزی ردیف نباشه؟ تو این شیش هفت ماه مادرم صدبار گفته این رفیقتو بیار ببینم و تشکرکنم ولی گفتم خودمم سراغش رو زوری از حسن می‌گیرم. نیستی زیاد!

_سرگرم باشگام!

_می‌خوام ردیف کنم شبا بیام!

الناز محمدی
محمد اوکی ای گفت و سید بهشان نگاه کرد:

__ مادرش اینجا اومد هم سراغ تو رو گرفت محمدرضا!

__ سلامت باشن! سلام برسون مجتبی! فعلا امری نیست سید؟

سید دست بلند کرد و محمد با خداحافظی بیرون رفت. مجتبی تا جلوی در باهاش رفت و بعد که برگشت ، با لبخند گفت:

__ دفعه اول که دیدمش کلی حرف پشتش بود سید! که نامرده و آب زیرکاه و ... ولی وقتی دو روز بعد از روزی که کورس گذاشتیم زنگ زد بهم که کارم داره، رفتم پیشش! هنوز دلم ازش پر بود اما نمی دونستم عند معرفته و اون شب از حالم فهمیده میام سر مسابقه‌ها واسه بقیه و جفت جور بدبختیام! بعدم به شما معرفی کرد که کل زندگیم تکون خورد... نود درصدش مرامه، ده درصدش آدم والا!

سید نفس عمیقی کشید و سر جایش نشست. لبخند تلخی زد:

__ صددرصدش خالصه فقط رنگ مراش فرق داره! از بیرون فولاد و سخت تن، از درون...

مکت کرد و مجتبی محتاط گفت:

__ ظاهرش هیچ ربطی به باطنش نداره آقا سید! همونجور که اصن معلوم نیست پسر یه شهیده و اون خانوادهش هستن!

__ مرام باباش بهش رسیده، کفایت می‌کنه! همون خون مردونگی تو رگشه!

با آره‌ی غلیظ مجتبی چای سرد شده‌ی روی میز را نگاه کرد و از سرداش گذشت که خدا از سر تقصیرات غلامحسین بگذرد...

__ امشب بمونم پیشتون سید؟ یا باید برم دنبال کار و باری؟

سید یک آدرس جلوی دستش گذاشت و گفت:

__ فردا قبل اینکه بیای برو توی این بانک یه حساب باز کن ! وقت می‌کنی؟

__ رو چشمم! واسه کی؟ چقدر بریزم توش؟

__ ده تومن! فعلا... واسه خودت!

مجتبی جا خورد:

__ واسه خودم؟ ده تومن؟!!

_خوف نکن پسر! امانت باشه دستت! بعد میگم بهت قضیه چیه!

مجتبی آهانی گفت و بعدش بی حرف اضافه ادامه داد:

_چشم! کارت بگیرم و بیارم؟

_دستت درد نکنه. نه! فعلا بخوابون توی حساب تا بعد بگم چیکار کنی!

مجتبی بی سوال دیگری چشم گفت و سید کارتی را جلوی دستش گذاشت تا از آن به حسابی که گفته بود پول انتقال دهد! ...

مهسا مات زده نگاهش می‌کرد و مریم توی افکار به‌هم‌ریخته‌ی خودش فقط محمد را در لحظه‌ای می‌دید که داخل حمام بود؛ توی چشم‌هایش انگار ماهی‌ای بیرون افتاده از آب بال بال می‌زد و لب‌های خشک و نیمه‌بازش مرگش را تداعی می‌کرد! بغض گلویش را زد و به بهانه‌ی ساعت چشم چرخاند. هشت صبح بود و اولین روز پاییز! بلند شد و برای پوشیدن مانتویش توی اتاق رفت. مدارک مهسا را که محمد بهش تاکید کرد تا ببرد؛ دوباره چک کرد و برگشت. با خداحافظی آرامی از مهسا بیرون رفت. توی حیاط داشت بند کتانی‌اش را می‌بست که مهسا بالا سرش رفت و خیره خیره نگاهش کرد. مریم سر بلند کرد و وقتی چشم‌هایش را دید، احساس کرد قلبش را کسی از جا کند! صاف ایستاد و مهسا آب دهانش را قورت داد:

_چقد حرفت جدی بود مریم؟

_کدومش؟

_رفتن!

مریم با مکث سر تکان داد:

_شاید پشیمون شه! چون یهو تصمیم گرفته ولی...

_یعنی ما باید معطل اون باشیم؟

مریم جا خورد و صورتش کمی جمع شد:

_یعنی چی؟

مهسا پله را پایین رفت و روبه رویش ایستاد:

_یعنی این همه به من گفتی دانشگاه، حالا مدارکمو داری می‌بری بدی بهش که چی؟

معلوم نیست فعلا! به من اینجوری گفت بعد راه افتاد دنبال کارای بابا! گیجه مهسا...
بذار ببینم چی می‌شه!

هر چی که تصمیم گرفتین، حساب منو جدا کنین! نمی‌خوام دوباره سربار تو باشم!
مریم جوری نگاهش کرد که تمام تن مهسا داغ شد! سرش را پایین انداخت و انگشتانش
توی هم مجاله شد. حرف‌های مریم پشت دندان‌هایش جویده شد و پس رفت! چیزی نگفت
و سمت در رفت که مهسا سریع دنبالش رفت:
_مریم...

مریم سمتش برگشت و با لحنی سخت گفت:

هر فکری تو سرته بریز دور مهسا! فکر نکن نفهمیدم چی تو سرت داره وول می‌خوره!
آدمی که داری بهش فکر می‌کنی چقدر شبیهته؟
بغض در جا توی چشم‌های مهسا نشست و مریم آرام‌تر افزود:

با ازدواج شاید مستقل شی و عین احمقا فکر نکنی سربار منی! اما اون موقع هم من
نمی‌ذارمت و برم! پس از این فکرای مزخرف بیا بیرون! اونم با آدمی که هیچیش به تو
نمیاد! فهمیدی؟

سکوت محض مهسا تردیدش را به یقین تبدیل کرد که او به حسن فکر کرده! آهش را
توی سینه خفه کرد و بیرون رفت. همزمان حسن از در خانه‌اش بیرون آمد. با دیدن
مریم در سلام دادن پیش دستی کرد. مریم جوابش را داد و وقتی بی‌اختیار نگاهش بهش
طولانی شد و حسن معذب سر سمت دیگر چرخاند و دست به سرش کشید، دلش خواست
خودش را بزند! مهسا را می‌شناخت که فوری از یک چیزی خوشش می‌آمد و بعدش تا
مدل تور عروسی‌اش را انتخاب می‌کرد اما حسن را درک نمی‌کرد! کاش حال محمد خوب
بود و می‌توانست درمورد این موضوع باهاش حرف بزند و بگوید حسن را روشن کند
اما...

_می‌گم آجی... اگه اشکالی نیس، من برسونمتون!

شست مریم خبردار شد که او می‌خواهد حرفی بزند، اولش لب باز کرد نه بگوید اما
لحظه‌ای بعد فکر کرد چه بهتر که او خودش حرفی باهاش پیش بکشد و آب پاکی را روی
دستش بریزد. کوله‌اش را روی شانه‌اش بالا کشید و لبخند زد:

_زحمت نمی‌شه؟

حسن انگار منتظر بود جواب دیگری بشنود، کمی با همان چشم‌هایش که در مواقع انتظار
کمی گردتر می‌شد نگاهش کرد و بعدش فوری سمت ماشینش رفت:

و در را خودش برای او باز کرد. در فکر مریم و خوب بودن او لحظه‌ای تردید وجود نداشت اما تکه‌های وجود او تکمیل کننده‌ی پازل زندگی مهسا نبود!

توی ماشین نشست و حسن دور زد. کمی که گذشت، مریم نگاهی به ماشین انداخت که از شدت تمیزی مخصوصا با آن روکش‌های چرم برق می‌زد! ذره‌ای صدا نمی‌داد و نرمی حرکتش لبخند به لبش آورد. به قول مهسا تویش بنز بود و بیرونش پیکان! مثل خودش و... دلش جمع شد. کاش هیچ فکر و حرفی در این مورد اصلا نمی‌شد! آهی بی‌صدا کشید و آرام گفت:

_ مترو پیاده ام کنین...

_ تا باشگام راهی نیس ...

مریم نگاهش کرد و گفت:

_ کار خودتون دیر نمی‌شه؟

_ راستیش ایقد اینوقتا گیر فکر و خیال مدم که کار و بارم لنگ شده!

مریم تکان سختی خورد. فکر می‌کرد او به خاطر مهسا قصد کرده برساندش! حسن حواسش به او نبود. حرفش را ادامه داد:

_ هر چی خواستم زیربونشو خالی کنم که مُغور بیاد چی تو سرشه، فقط نیگا می‌کنه! گفتم بینم لااقل از شوما می‌شه به راهی رسید یا همه‌مون گیج و یج بی‌خبری بمونیم!

مریم هنوز داشت نگاهش می‌کرد که حسن نگاه کوتاهی بهش کرد :

_ حالش خوش نیس اصن! دلنگرونشیم... من که هیچ... آقام شب تا صب تسبیح می‌چرخونه و قرار نداره!

مریم آب دهانش را قورت داد:

_ راستش با منم خیلی حرف نزده تو این دو روز! اگه من تلفن بزمن یا بخواد خبری بهم بده، حرف می‌زنم باهش وگرنه...

با نچ حسن و کلافگی توی حالش دلش بیشتر گرفت. محمد می‌توانست از این همه رفاقت و محبت هم دل بکند؟ خواست حرف از تصمیمش بزند اما جرات نکرد. نمی‌دانست او

درمورد این موضوع قصد دارد چیزی بگوید یا نه! با آن حالش شاید سر همین جریان هم قشقرق تازه‌ای به پا می‌شد! ساکت بود که حسن خودش دوباره به حرف آمد:

_ حرفی از رفتن نزده؟

دوباره مریم را نگاه کرد. دلواپسی توی چشمش بیداد می‌کرد. مریم نگاهش را کلافه گرفت که حسن دوباره و سریع گفت:

_پ زده! ...

_لابد اونقدر می‌شناسینش که...

_که چی آخه آبجی؟ شومام بش گفتی بره؟

_اگه تصمیم بگیره بره که تنها نمی‌ره!

حسن با تعجب نگاهش کرد و مریم از فرصت استفاده کرد:

_لازم باشه مام باهاش می‌ریم!

حواس حسن چند ثانیه از مسیری که می‌رفت پرت شد و ماشینی کنارش بوق زد. بی‌حرف فرمان را چسبید و به جاده چشم دوخت! صورتش ثانیه به ثانیه بیشتر توی هم می‌رفت! اما چند دقیقه چیزی نگفت. قلب مریم سنگین شده بود و او هم از پنجره به بیرون خیره ماند!

صدای آرام و ناراحت حسن را شنید:

_شوما یه کم باهاش دل دل کن اما پا به پاش نرو سر جدت آبجی!

_منم دوست ندارم تصمیمش قطعی شه به خدا!

_کش بده داستانو! آبجیتو بونه کن!

برگشت سمت مریم و ملتمس ادامه داد:

_ارواح خاک آقات وقتی گفت بیا نرو تو رکابش! بذا واس خاطر توأم شده پاش بسره!

الان شغال شده به حضرت عباس...

پلک‌های مریم از خشم و بغض او پرید و حسن کف دست روی ران پایش کوبید و غرید:

_بی‌معرفت...

کم مانده بود اشک مریم دربیاید که توی کوچهای باشگاه پیچیدند. دست به صورتش کشید و حسن ماشین را پارک کرد. به مریم‌دیگر نگاه نمی‌کرد ولی صدایش تحلیل رفته بود:

_دل دادی بش، دمت گرم که هواشو داری اما پای رفتنش نشو! جون هر کی واست

عزیزه...

صدای مریم ته افتاده بود:

_به خدای احد و واحد روشنه واسم! میگم تخم لکش تو دهنش شیکس، شوما پا نده!
با مکت افزود:

_والا... من دق میام!

سر مریم عقب رفت. حسن دست به صورتش کشید و صورتش سمت مخالف چرخید. طاقتی در جانش نبود که بیشتر کنار او بنشیند. پیاده شد و خداحافظی اش با حرکت ماشین نصفه نیمه ماند. قطره اشکی از گوشه پلکش چکید و آسمان را نگاه کرد. چقدر هوای شهر این روز و شبها غریب شده بود!....

توی سالن که رسید، دلش طاقت نیاورد و شماره‌ی محمد را گرفت. ستاره تازه رسیده بود و داشت آماده می‌شد. بهش اشاره زد که توی سالن منتظرش است؛ با خم کردن سرش باشه‌ای گفت و صدای محمد توی گوشش پیچید. هر روز انگار از میدان کارزار می‌آمد که آنقدر صدایش پر خط و خش شده بود! بوی سیگارش را از همانجا هم حس می‌کرد:

_می‌خواستم بهت تلفن بزنم اتفاقا! ظهر میام دنبالت! با سید قرار دارم!

مریم آب دهانش را قورت داد:

_سیدو که دیروز دیدیم!

_آره! ولی گفت می‌خواد باز باهات حرف بزنه!

_باشه... الان کجایی؟

_دارم می‌رم پیش حسن!

خیله خب آرامش را محمد شنید. کنجکاو ی کرد:

_کار داری باهام؟

نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

_می‌خواستم منم بگم بری پیشش!

محمد قصه‌ی همین جمله‌ی او را تا انتها خواند! سکوت کرد و بعدش یک خداحافظی کوتاه...

**

بدون اینکه لباس‌هایش را عوض کند؛ سوییچ و گوشی داغانش را گوشه‌ای از میز انداخت! کلافه بود و انگار چیزی گم شده توی وجود خودش، آسایشش را از صبح گرفته بود! آبجوش از توی فلاسک برای خودش ریخت تا شاید گلویش تازه شود و از بند حال بدش رها اما دلش چند سیگار می‌خواست و تنهایی که دودش کند؛ منتها دیدن حاج علی جلوی در می‌گفت جرأتش را ندارد. قلیپی از آب جوش را خورد که یکی از بچه‌ها توی اتاق سراغش آمد:

__حسن پرشیانه آماده‌اس؟ بگم بچه‌ها برن یه دور بزنی یا نه؟

سرش را بالا انداخت:

__هنو کارش مونده چغر! واستا... باز باید بره رو چال!

__یارو صداش درمیاد! سه روزه خوابونده!

__تا ظر ریدیفه! زنگ زد بگو دور و ور نه و ده بیاد پی‌اش!

طرف مقابلش سرش را خم کرد و با باشه‌ای نگاه‌ی طولانی بهش کرد و یک قدم پس رفت، باز پیش آمد:

__خودت ردیفی داش حسن؟ سر دماغ نیستی انگارا!

سر بالا انداخت و تیشرتش را از سرش بیرون کشید و توی فکر رفت که می‌شد بهانه‌ی رفتن را از سر محمد هم بیرون کشید؟ باز زده بود به سیم آخر؟! لباس کارش را پوشید و سمت پرشیایی که روی چاله برده بودند رفت که حاج علی صدایش زد. سر چرخاند. کدر بودن چهره‌اش از چشم حاجی دور نماند که نگاهش بین خطوط صورتش چرخ خورد:

__خوشی؟

__تا خوشی چی باشه حاجی!

__خوشیت وصله به ممد؟

حسن دست روی سرش کشید و نگاهش سمت دیگر چرخید. حاج علی با همان دستی که تسبیح داشت به بازوی او زد:

__صب زود پاشدی اومدی، مادرت ندیدت! کارت داشت! سر صلات برو خونه!

بدون آنکه نگاه کند با سرپایین افتاده گفت:

__الان وقت دلنگرونی‌های ننه ما نیس حاجی! بش گفتم!

__بش گفتی وقتش نیس یا گفتی کلا زن نمی‌خوای؟

الناز محمدی
 _ با این حال ممد وقت زن گرفته منه آخه؟

_ کاسه داغتر از آشی بچه؟

_ شوما بفهمی داره جمع می‌کنه بره از این مملکت داغ نمی‌شی؟

ابروهای حاج علی با مکت جمع شد و حسن تلخ نگاهش کرد:

_ اگه واس خاطر برگشت آقاش داره می‌ره، پ چرا سی سال پیش اون جون گرفت کف دستش و رفت؟ ...

حاج علی استغفاری گفت و حسن قدمی پیش رفت:

_ به علی قسم بره؛ یعنی همه‌تون اشتبا کردین حاجی!

حاج علی چنان برزخی برگشت

که حسن منتظر بود بکوبد بیخ گوشش اما او فقط نگاهش کرد! بعد تسبیحش را کف دستش چلاند و گفت:

_ پ تو هم دنباله بونش شو و به سلامت!

چشم حسن به پدرش ماند و او با غیظ دستش را انداخت و ادامه داد:

_ ممرضا بی‌منت رفت زیر تانک. منت خودی از ناخودی بیشتره رو سرش! می‌خواد تو باشی، می‌خواد اون بچه همیشه طلبکار دنیاش! هر کی نفهمید، راه وازه! خوش اومدین!

بعد هم راهش را کج کرد برود که حسن گفت:

_ پ واس چی رفت به قول خودت زیر تانک و آتیش حاجی؟ که ته حکایتش بگی به سلامت؟ اونوخ این دسخوشم داره؟

حاج علی برگشت و یکهو صدایش بالا رفت:

_ د بچه! ناموس به سیخ کشیده ندیدی که اونور ارونه رو چوخه بمونه و صدتای ممرضا برن سر بدن تا بکشنش پایین! به بی‌ناموسای امروز نیگا کردی و سر دهن صاب‌مونده‌اتو وانکن!

نگاه حسن به او ماند و محمد از پشت سرش گفت:

_ الان که دارن ناموس صادر می‌کنن حاج علی! فایده‌اش چی بود؟!

حاج علی برگشت و ممد رضا قدمی جلو رفت:

__ ندیدی حاجی؟ نشنیدی؟ برو از سید پیرس که نشسته یه گوشه دادگستری و عین عریضه نویسا، فقط می نویسه!

حاج علی جلو رفت و به محمدخیره شد! انگار پدرش توی چشمهای پسر با همان لباس های خاکی ایستاده بود ولی سر به زیر. آه کشید! آه... آه... صدایش ته افتاد. دست هایش هم پایین افتاد:

__ سر ممرضا رفت ، چفیه اش موند گردن یه مشت دیگه که تو و اون حسن نفهم، زبونتون شده شو نصدمتر! می خوای بری، برو! سر خون و جون ممرضا منت نکن، هر گوری می خوای بری، برو!

آنقدر تلخ بود که کام هر کسی اطرافشان بود زهرمار شد! از کنار محمد رد شد و نگاه حسن به محمد ماند که چشمش دنبال حاج علی رفت. وقتی برگشت حسن با نگاهی طولانی و بدون آنکه حرفی بزند، گله کرد. بعد هم سمت چال رفت و خودش را زیر پرشیا کشید. چند دقیقه بعد محمد کنار ماشین روی زانو نشست و به صورت روغنی اش نگاه کرد. صدایش آرام بود:

__ کی گفته تو واستی با حاجی کل کل؟

حسن بی آنکه نگاهش کند ، کفری گفت:

__ تو رو سننه!

__ واسه من قیافه نیا حسن! به حد کافی سگ هستم!

__ اشتب گرفتی دادا! واسهت قیف نیومدم! نامردی تو واس خودت بمونه!

__ زر نزن بیا بالا کارت دارم!

__ کوری؟ کار مردم رو دستمه!

محمد ایستاد و گفت :

__ واستادم تا خلاص شی! تو اتاقم!

وقتی رفت حسن دستش را لب چال کوبید و به مسیر رفتنش سمت اتاقک نگاه کرد. حواسش نمی ماند روی سرویس شدن ماشین! از چال بیرون آمد و گفت اگر صاحب ماشین زنگ زد بگویند کمی کارش بیشتر طول می کشد و خودش سمت اتاقک رفت. محمد که لم داده بود به مبل چوبی زهوارد رفته با دیدنش لبخند کجی زد:

__ اومدی اوسا!

حسن دستمال روغنی که دستش را باهاش پاک کرد؛ روی میز پرت کرد و گفت:

_ اوسا که خودتی داش ممد! اوسای در رفتن و قال گذاشتن! دمت گرم باو!

و خودش را ولو کرد پایین صندلی و توی جیبش دنبال پاکت سیگار گشت. محمد خم شد و یک نخ را جلوی لب‌هایش گرفت:

_ تو که اوسای معرفتی خودتو بذار جام حسن!

حسن سیگار را از دستش گرفت و فندک زیرش زد.

_ بری واس خاطر چی؟ تو این همه سال نداشتی کسی اسم آقاتو بیاره! حالام نیار! رفتن چه صیغه‌ایه که افتادن تو جونت خررر!

محمد چشم بست و جای جواب دادن گفت:

_ ماشینو می‌خوام آب کنم! خودت یه کاریش کن! فقط یه چی بده بندازم زیر پام که...

حسن آرنج روی صندلی گذاشت و بی‌قرار سمتش چرخید:

_ ممد!

_ نمی‌تونم بمونم حسن! می‌خوام باشگارم بدم دست میثم! اون باعرضه‌س. با همین چلاقیشم می‌رسه بهش!

حسن خیره خیره نگاهش کرد. محمد سیگاری در آورد و آتش زد:

_ فقط من یه قول به مریم دادم، اونم کارا باباشه! به سید گفتم کاری داشت بگه تو می‌ری دنبالش! لازم بود برمی‌گردم باقیشو انجام می‌دم ولی تا جایی که می‌شه...

_ یکیم بذا جا خودت پ! واسه دل زبون نفهم ما!

صدای حسن لغزید روی بغض و نگاه محمد بهش ماند. حرفش یادش رفت. حسن ابروهایش را تا ته بالا داد تا چشم‌هایش پر نشود:

_ می‌دونی پا من گیره و جا می‌مونم پشتت! گیر ننه و آقامم! اندازه دل پرت از یه مشت نیستیم، حرف رفتن نرنی؟

چشم محمد سمت دیگر چرخید. حسن سمتش خم شد:

_ ممد... دادا... رفیق... بری، منم می‌رم زیر تانک!

سر محمد جوری سمتش چرخید که گردنش درد گرفت. چشم‌های سرخ حسن رنگ همان خونی بود که همه جا می‌دید! صدای آرام او شبیه خس‌خس‌های آخر بود:

_ آقات داره میاد... تو کجا می‌ری دادا؟

__ بیا بیشین بالا سرش هوار بکش! یه تیکه استخونش که مونده! بغل بیگیر... به مولا آروم می‌شی! ... درز بگیر از اونی که میگه مرد گریه نمی‌کنه! ... درز بگیر رفتو ... درز بگیر میدون خالی کردنو... نرو ممرضا!

صورت محمد از شدت درد بین دو کتفش جمع شد! وقتی بلند شد، حسن حتی صدایش هم نکرد! پنجه‌اش روی زانویش خم شد و دست محمد پشت کتفش! غرور حسن و قلب محمد داشت کم می‌آورد وسط آن کارزار! باز پای رفاقت وسط بود!

سید تبلت توی دستش را سمت مریم گرفت و گفت:

__ چند تا عکس هست با اسامی زیرشون! ببین اسم یا تصویر چهره برات آشنا نیست؟

مریم چشمی گفت و انگشت را روی صفحه کشید. عکس‌های دور اما واضحی از چند نفر توی یک جلسه و محیطی شبیه بانک بود. محمد دستانش را از آرنج جمع کرد و عقب تکیه داد؛ با ابروهایی جمع شده داشت تصاویر را می‌دید. حواس سید بهش رفت و خطوط در هم صورتش را از نظر گذراند! از آن شب با رفقاییش صحبت کرده بود و عقیده داشت که حجت را بر محمد تمام کرده‌اند و او اگر بخواد کنار پدرش در مراسم باشد؛ دیگر نیازی به آنها نیست. اگر هم نخواهد؛ باز کاری از شان بر نمی‌آید و آن وقت مطمئن بود که از شماتت و شکایت حاج فاضل کوتاه نمی‌آید! آن حال خراب شبی که رفتن محمدرضا را برایشان تداعی کرد؛ با این نخواستن پسرش نمی‌خواند! انگار که کسی او را از کنار پدرش رانده و تمایلی در عقب‌نشینی نبوده! دست مریم سست شد و آرام گفت:

__ من هیچ کدوم این آدما رو نمی‌شناسم آقاسید!

سید فکر و نگاهش را سمت دختر جوان داد:

__ خوب نگاه کردی؟ سال‌ها گذشته و ممکنه چهره‌هاشون تغییر کرده باشه!

__ بابام هیچ وقت با همکارا و دوستاش خونه نمی‌اومد! یکی دوباری هم که ما رفتیم پیشش، آدم خاصی اونجا نبود. یعنی عقل من نمی‌رسید که بخوام توجه کنم به این چیزا چون سنی نداشتم! چند تا کارمند بودن که چهره‌هاشون درست یادم نمیداد. بینشون فقط آقای غیائی رو می‌شناختم که اونم همکارش توی شرکت بود!

محمد تبلت را از دست مریم گرفت و عکس‌ها را یکی یکی عقب کشید. سید نیم‌نگاهی به او کرد و به مریم گفت:

__ پس کسی هم همکار بابات بوده؛ الان ببینی نمی‌شناسیش؟

نه! فقط از روی اسم دو سه نفر ... که یکیشون حاج فاضل بود و پسرشون رضا!

بعد چشمش سمت محمد چرخید و رویش نشد بگوید همان بهتر که حافظه‌ی بصری‌اش ضعیف است وگرنه محال بود اشتباهی پیش بیاید و شاید با محمدرضا هم الان اینجا نمی‌نشست! سید عقب نشست و تسبیحش را توی دست مجاله کرد:

با این اوصاف، ته پیگیری پرونده بابات، بن‌بسته دخترم!

نگاه مریم به سرعت سمتش برگشت و سید ادامه داد:

دوست داشتم که می‌تونستم یه خبر خوب برات داشته باشم اما هیچ چیز تازه‌ای به دست نیومده! پدرت هم که خودش زنده نیست تا بخواد همکاری تازه‌ای بکنه! طبق اون مدارکی که من چک کردم! با حسابایی که پر و خالی شده و... دادگاه درست تشخیص داده! پدرت مقصر اون جریان بوده!

انگار قلب مریم را سرسیخی داغ کشیدند:

هر چی تو حساب بابام و به اسمش بود؛ حتی خونه‌ای که تو اون مدت برای مامانم خرید صادره شد!

شاید حسابی خارج از کشور داشته یا... حتی یک زندگی جدا که شما هیچ وقت ازش خبردار نشدی!

چطوری حساب داشته که قانون نفهمیده؟

هزار و یک راه وجود داره. این حسابا فقط ارزی وریالی نیست. می‌تونه سرمایه گذاری به اسم یکی از نزدیکانش جای دیگری بوده باشه یا حتی رفقاش!

سر مریم تکان خورد و ناباور عقب نشست:

بابام می‌خواست این کارو کنه، خودشو لو نمی‌داد!

شاید دست و پاش گرفتار شده ولی نخواسته همه چیز رو از دست بده!

براش چه فایده داشت؛ وقتی افتاد به دوره گردی و رخت عاریه پوشیدن و تهش جون دادن جلو چشم ما؟

نگاه سید به پیشانی سرخ دخترک و گلویی که داشت از شدت غرور و غیرت و داغ ورم می‌کرد؛ ماند. قلبش درد گرفت و مریم سعی کرد صدایش را صاف نگه دارد:

اونوقت نمی‌تونست یه مدرک برای من و خواهرم بذاره که فلان جا یا دست فلان آدم یه مقداری پول هست! برید سراغش تا لنگِ زندگی نمونین؟ که من مجبور نشم برای قلب مریض خواهرم دست به هر کاری بزنم؟

سید سمت مریم خم شد:

قانون بر اصل مدارک حرف زده و بخش عظیمی از پول هیچ وقت پیدا نشده! پدرت هم توی مرخصی زندان که با کمک یه مددکار بوده، اومده بیرون توی اون مدت! اونم به خاطر بی‌سرپرست بودن دخترش! وگرنه محال بود تا لحظه‌ای که نفس می‌کشه بتونه رنگ آزادی رو ببینه! اینا رو که خودت خبر داری؟! نداری!؟

پیشانی مریم پر از خطوط درد بود! خوب می‌دانست آن آزادی مشروط چطور حال پدرش را خراب و خراب‌تر کرد! همان روزها بود که قول داد کمکش کند!

قانون شما نتونست مدرک دیگه‌ای پیدا کنه؛ بابای منم دم دستش بود! فقط مونده بود یه قتل بندازن گردنش و راحت اعدامش کنن!

لحن سید آرام‌تر شد:

اون همه پول مردم از دست رفته دخترم! قانون پیگیر برگردوندنش بوده که به بابات رسیده! توی مدارکش بود که همکاری کرده و فقط زیر بار حجم اختلاس نرفته. همینم باعث شد من پیگیر پرونده‌اش شم اما نه اون زمان، نه الان! ادعاش ثابت نشده که ظاهر ماجرا دستش بوده و عده‌ای دیگه پشتش بودن! توی اون زمان همه تحت نظر بودن! حسابا چک شده! معاملات، سفرهای خارجی و داخلی، هر فاکتور ریز و درشتی که به اسمشون بوده زیر ذره بین رفته!

اما هیچ کس جز پدرت و اون حسابداری که بعد از دستگیری اعتراف کرد با پدرت همکاری داشته تا ب

تونن مبالغ رو انتقال بدن و وام‌ها رو به اسم شرکتی که بر اساس پارتنری بازی و زد و بند ثبت شده و هیچ وقت ساخته نشده، بگیرن!

دست‌های مریم توی هم رفت و خطوط صورتش عمیق‌تر شد! این حرف‌ها را قبلا هم شنیده بود. انگار حالا حالش را بدتر می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و صدایش ته افتاد:

من به بابام ایمان داشتم و دارم! اون آدمی که پشت تموم این جریانات بود رو نتونستن گیر بندازن!

اگه همچین آدمی بود چرا بابات لوش نداد؟

نگاه مریم سمت سید چرخید. چهره او منتظر و نگاهش پدرا نه بود! این سوالی بود که خود مریم هیچ وقت به جوابش نرسید! سرش تکان خورد و زمزمه کرد "نمی دانم". سید نفس عمیقی کشید و دستش را برای گرفتن تبلت، سمت محمد گرفت:

پدرت برای تو قهرمان بوده و هست! سعی کن اشتباهش رو فراموش کنی! پیگیری این پرونده هیچ فایده‌ای نداره؛ جز اینکه حالت رو بعد از سال‌ها بد کنه! به فکر زندگی و خواهرت و ... محمدرضای ما باش! گذشته رو فراموش کن!

مریم حرفی نزد! ناامیدی شده بود کوهی سنگین روی شانه‌اش. فقط تشکر کرد و محمد تبلت را دست سید داد! با مریم بلند شد و دست سید را فشرده اما جوری نگاهش کرد که چشم‌های مرد کمی جمع شد. خداحافظی کردند و بیرون رفتند. سکوت بینشان سنگین بود! محمد با لحظه‌ای مکث بازوی مریم را گرفت و نگهش داشت! مریم بی‌حال نگاهش کرد و محمد گفت:

موبایلم جا موند رو میز. یه دقیقه بریم بیارمش!

کیف مریم از دستش سست شد و به دیوار همان‌جا تکیه داد.

می‌شه خودت بری؟

می‌ری خونه؟

آره!

محمد خيله خبی گفت و با نگاهی به اطراف، آژانس پیدا نکرد. گوشی خود مریم را گرفت و تاکسی تلفنی سفارش داد. آن قدر حال مریم به هم ریخته بود که سوالی نپرسد و توقع نکند که او هم همراهش برود! پنج دقیقه بعد پژوی سبز رنگ مقابل پایشان ایستاد...

سید عکس‌های توی تبلت را نگاه می‌کرد و سیگار خاموشی بین دو انگشتش بود که محمد روبه رویش نشست. سید متعجب سر بلند کرد و محمد فندکش را مقابلش گرفت تا او سیگارش را روشن کند! سید شست او را از روی فندک کنار کشید و گفت:

به نوهام قول دادم ترک کنم! الانم فقط تو دستمه، باهات بازی می‌کنم! عادتته!

محمد کمی نگاهش کرد بعد آتش را زیر سیگارش خودش گرفت. کام عمیقی ازش گرفت و دودش بین صورت او و سید پیچید. چشم‌هایش کمی جمع بود:

وقت سیگار کشیدنت نیست سید؟ یا وقت آرامش اعصابته دیگه؟

سید لبخند تلخی زد:

وقت جواب پس دادن به متلکای امثال تونه پدرصلواتی!

_ جواب پس دادن یا باتوم کوبیدن تو سر و کله و نفهم فرض شدنمون؟

سید روی میز سمتش خم شد:

_ من حقیقت رو به اون دختر گفتم و تلخ شد، قبوله! اما حقیقت به همین تلخی بود!

_ مریم شاید باور کنه شما دو روزه کل پرونده رو پیگیر شدی؛ اومدی آب پاکی ریختی رو دستش! اما من... نه!

_ پرونده سر نخ می نداره که پی آدم دیگه‌ای باشیم محمدرضا خان!

_ اگر باشه بین عکسای پنج، شیش سال پیشه؟

به وضوح دید که سید جا خورد. محمد بی آنکه ارتباط چشمی اش را با سید قطع کند، تبلت را گرفت و رمزش را از سید پرسید. وقتی بازش کرد مستقیم روی عکس ششم رفت و تصویری را واضح کرد و پیش کشید! یک جوان بود که از پشت سر داشت با شخصی رو به رویش، بحث می کرد انگار! نگاه سید روی عکس ماند و محمد با انگشت روی تصویر زد:

_ تنها کسی که توی شرکت و اون صندوقای وامونده با کت و شلوار نمی رفت و بیاد رضا بود! همیشه با یه تیشرت ساده و کلاه نقاب دارش و موتورش بود! این دستکشای چرم و کلاه مال رضاست! این آدم رضاست!

سید چشم هایش را بست و محمد پک محکمی به سیگارش زد و عقب نشست:

_ مریم قرار بود کسی رو بشناسه، از رفیقای باباش می شناخت! نه این آدمایی که باباشم شاید نمی شناخت!

_ شاید این عکس بین عکسا...

_ اگر اشتباه سیو شده، توی یه فولدر بوده سید! پس با هم بوده!

سید مستقیم نگاهش کرد:

_ اشتباه شده محمدجان!

_ اشتباهش ربطی به حاج عموی من که نداره؟

با نج سید و دستی که به محاسنش کشید، محمد سیگارش را توی جاسیگاری روی میز تکاند و با اوکی ای بلند شد که سید مچش را گرفت و آرام گفت:

تردستی
 _ هوش تو و سر کشیت با هم جفت شه، بمب اتم می‌شه اما یه تنه به قاضی نرو! بذار من کارمو بکنم!

صورت محمد باز شد و نشست. سید فندک او را از توی مشتش در آورد و زیر سیگار خودش گرفت.

_ در مورد پرونده‌ی بابای نامزدت هیچ دروغی در بین نبود!

پکی به سیگارش زد و نگاه سختی بهش انداخت:

_ تو ادامه‌ش کنکاش نکن پسر!

_ ادامه‌ش یهو به مردن رضام می‌رسه؟

سید جواب نداد! دست محمد سست شد! پس شاید می‌رسید...

توی پیاده رو، دست در جیب روی سنگفرش‌ها قدم رو می‌رفت. اگر توانایی‌اش را داشت، تمام درگیری‌های ذهنی‌اش را از کاسه‌ی سرش بیرون می‌کشید و زیر پایش له می‌کرد. از رویشان می‌گذشت و وارد یک جهان موازی می‌شد که همیشه دوست داشت تویش زندگی کند! یک جهان فارغ از تمام دردهایی که کسی نمی‌دید روی قلبش مانده! جایی که حق انتخاب، بهایی شبیه به نانج

یبی نداشته باشد...

در اتاق را باز کرد و مهنا که کنار میثم نشسته بود، با دیدنش اول جا خورد و بعد با چشم‌هایی براق فوری بلند شد. با سلامی پر از حس و دلتنگی سمتش رفت. دست دور گردنش انداخت و صورتش را محکم بوسید. محمد لبخند زد و محبتش را بی‌جواب نگذاشت! سمت میثم رفت و لب تخت لم داد. حالش را پرسید و او کنایه زد:

_ از حال و احوال کردنِ تو! از پا افتادم فعلا ولی پا که می‌شم بالاخره!

_ بی‌حال و حوصله بودم چند روز! کی مرخصی؟

آنقدر حالش معلوم بود که میثم بیشتر سر به سرش نگذارد. سعی کرد خودش را کمی بالا بکشد:

_ موندن سخته اینجا ولی خونه هم پیام مهنا گیر می‌افته! دست تنها نمی‌تونه مراقب اوضاع من باشه!

_ پس می‌خوای بمونی تا کی؟

محمد نگاهی به مهنا کرد که چهره‌اش آویزان بود. حتما این دوری برای همه‌اشان سخت بود!

_تو قدرت بدنیا ات خوبه! زود سر پا می‌شی! خوبم نشدی تا لب و لوجه این بیشتر آویزون نشده، سینه خیز برگرد!

میثم با خنده نگاهی به مهنا کرد که اشک او چکید. میثم ای بابایی گفت و نیم‌خیز شد، محمد هم دست مهنا را با خنده سمت خودش کشید:

_زرتی هم اشکش درمیاد!

مهنا را جای خودش نشاند و با دستمال کاغذی محکم دماغش را گرفت که او سر پس کشید. بغضش تمام نمی‌شد:

_میثم که نمیداد خونه! انگار کمر من بیل خورده! تو هم که ول کردی رفتی از اون شب. انگار نه انگار خواهر و مادر داری! مامانم که انگار من مردم! هی نشسته یواشکی لبشو می‌جوئه و اشکاشو پاک می‌کنه! بابام که سرسنگینه با همه! می‌عدم که آتیش می‌گیره یه وقتا... ته خوشبختای عالمیم الان! ...

نگاه محمد بهش مانده بود که مهنا دست روی رد تازه‌ی اشکش چکید:

_نفرینمون کردن یهو؟

میثم دست پشت او کشید و آرام گفت:

_نفرین چیه؟ خسته شدی، دو سه روز پاشو با محمد و مریم یا مامانت اینا برو سفر!

_می‌عدم از فردا می‌ره مدرسه! کجا برم؟ ... بعدم اینایی که اسم بردی الان خودشون رو باید از وسط حال بدشون کشید بیرون! اینام هیچی... تو رو ول کنم رو تخت بیمارستان، پاشم برم مسافرت؟ ...

_می‌خوام حالت عوض شه!

_پاشو بیا خونه، حالم عوض می‌شه!

میثم استغفاری گفت و محمد اخم کرد:

_کم نق بزن! می‌عدم کی می‌ره؟

مهنا با یک من اخم نگاهش کرد:

_چشم! فردا صبح!

مهنا خواست چیزی بگوید که در باز شد و میعاد مثل همیشه پر سر و صدا داخل اتاق پرید. اول گفت بابا جونم ولی تا محمد را دید چشم‌هایش برق زد و بالا پرید:

_ دایی جونم!

خودش را چنان بغل محمد انداخت و دست و پاهایش را دورش حلقه کرد که انگار یک سال است ندیدتش! محمد با لبخند بناگوشش را بوسید و دست توی موهایش کشید. با داد او شیرین هم قدم تند کرده بود و زودتر بهشان رسید. محمد را که دید، چشم‌هایش در جا پر شد. محمد همان طور که میعاد را بغل داشت، سمت مادرش رفت و باهاش روبوسی کرد. اشک‌های زن دانه دانه چکید ولی ساکت بود! انگار قدرت حرف زدن هم نداشت! محمد برای بیشتر ندیدن حال مادرش، سمت مهنا چرخید:

_ وسیله‌هاشو گرفتی؟

_ کفشش مونده! موهاشم باید کوتاه کنه!

_ خب من می برمش، کاراش تموم شد، شامشم می‌دم، میارمش!

_ دایی جونم! استخرم بریم امشب؟

مهنا انگار آرام‌تر شده بود:

_ امشب زود بیا ببرمت حموم و...

_ با دایی می‌رم دیگه!

_ دایی گماشته تونه؟

میعاد چشم گرد کرد:

_ هان؟

محمد میان بحثشان رفت!

_ کاراشو می‌کنم و میارمش!

مهنا باشه‌ای گفت نگاهی به مادرش کرد. شیرین حرفی نزد و محمد هم در انتظار نماند. میعاد فقط صورت پدرش را بوسید و بعد دنبال محمد دوید! وقتی رفت، نگاه شیرین بغ کرده به کفپوش کرم رنگ اتاق ماند! لیوان آبی که مهنا مقابلش گرفت را آرام پس زد. صدایش گرفته بود:

تردستی
 _ آب خوش از گلوم پایین نمی‌ره دیگه! ... تا وقتی محمدم بابونه و بی‌بهونه از جلوی چشم می‌ره!

روی پا مقابل میعاد نشست و کالج را خوب نگاه کرد. سرش را بالا گرفت و بهش نگاه کرد که حواسش یک طرف دیگر و پی یک جفت کتانی سفید و چراغ‌دار بود! محمد آرام روی پایش زد و میعاد با هانی نگاهش کرد. محمد به کالج اشاره زد:

_ پاشو راه برو ببین خوبه یا نه!

لب‌های میعاد آویزان بود. بی‌میل کالج‌ها را نگاه کرد و تکانی به پایش داد:

_ از اینا دوست ندارم!

_ مدرسه می‌خوای بری، باید کفش راحت پات باشه!

_ ولی با اینا فوتبال بازی نمی‌کنن!

_ با کدوما بازی می‌کنن؟

میعاد سر چرخاند تا کفش‌ها را نشان دهد اما فروشنده آن را داده بود دست مشتری دیگری! چنان چشم‌های میعاد در جا پر شد که انگار قلب محمد از جا کنده شد! لب‌های قوس گرفته‌اش و کفشی که درآورد و گفت نمی‌خوام، حال محمد را بد کرد. یاد کفش فروشی افتاد و عمویش! هفت ساله بودند! گفت کتانی‌های آبی را می‌خواهد اما او اخم‌هایش را توی هم کشید و فقط گفته بود سیاه یا خاکستری! هیچ‌وقت آن‌ها را نپوشید و تا رسید خانه توی سطل آشغال انداختشان! قلکش را شکسته بود؛ دست مادرش را کشیده بود و تا کفش فروشی برده بود تا آنها را برایش بخرد. بعد که منصور فهمید جر و بحثی هم پیش آمد که چرا غلامحسین به این بچه زور گفته؟ اما آخرین باری بود که گفت دلش چیزی جز آنکه برایش انتخاب کرده‌اند می‌خواهد! پول‌هایش را جمع می‌کرد و با حاج علی و حسن می‌رفت پی چیزی که دلش می‌خواهد! قشوق به پا کردن حاج عمویش را فراموش نمی‌کرد اما حتی حاضر نشده بود باهاش روبه‌رو شود! با ایستادن فروشنده کنارش، به خودش آمد و او پرسید که کفش چطور بوده؟ اگر میثم و مهنا بودند حتما خودشان یک‌جوری بچه را قانع می‌کردند که آن کفش فانتزی به دردش نمی‌خورد اما حالا میثم به خاطر کارش گوشه‌ی بیمارستان بود و مهنا گرفتارش و ... تکانی خورد. میعاد دست به سینه ایستاده بود و بچه‌ای که پای صندوق با خوشحالی نایلون کفش‌هایش را بغل کرده بود، نگاه می‌کرد! نفسی گرفت و ایستاد. به فروشنده کد کفش و شماره را داد و او با چشمی خواست کالج را بگیرد که محمد گفت آن اوکی است! وقتی فروشنده رفت، دوباره مقابل پای میعاد نشست که لب و لوجه‌اش به شدت آویزان بود. موهایش را که کوتاه کرده بود، با تغییر چهره‌اش انگار بزرگتر هم شده بود! اخم کرد و گفت:

مَثَلًا موجود عظیم الجثه و این جونورایی؟

میعاد دست‌هایش را محکم‌تر توی بغلش جمع کرد:

اگه از اون ساعتاً داشتیم خودم می‌رفتم هرچی دلم می‌خواست می‌خریدم!

محمد بهش خیره ماند و منتظر بود قطره اشکش بچکد اما با اینکه چشم‌هایش پر بود مقاومت می‌کرد! محمد به دماغش زد و گفت:

از اون ساعتاً تا من هستم داری! فقط یادت باشه گریه نکنی که خود ساعتتم نمی‌تونه کاری کنه. فهمیدی؟

میعاد گیج نگاهش کرد که فروشنده با کفش‌های نزدیکش شد و گفت:

این سایز ۳۱! آخرین سایزه!

میعاد چنان چشم‌هایش را گرد کرد و آخ جانی گفت که هر که توی مغازه بود سمتشان چرخید و دید بچه‌ای گردن همراهش آویزان است! همه خنده‌اشان گرفته بود و دل محمد روی مدار زلزله رفت! بعد از پوشاندن کفش‌های میعاد، محمد برای حساب کردن رفت و تردیدش را کنار گذاشت:

کوچک‌ترین سایز این کفش چنده؟

نشسته بود جلوی تلویزیون و به سریال بی‌سر و تهی که حتی یک قسمتش را هم ندیده بود، نگاه می‌کرد. حس تلخ و گس ناامیدی مثل زالو زیر پوست تنش افتاده بود و داشت خون آرزوهایش را می‌مکید! آرزوی بلند شدن سرش با نگاه مستقیم و دلسوزانه‌ی سید سوخته بود! در تمام این سال‌ها نگذاشته بود که کسی با ترحم قدمی برایشان بردارد؛ حتی وقتی مادر امین روبه رویش درآمد به در بغض و التماس نزد تا زندگی‌اش را حفظ کند و حالا... سید با دلسوزی نگاهش می‌کرد! دلش پر بود. بغضش را قورت داد و صدای زنگ در را شنید. پلکی زد و قبل از بیرون آمدن مهسا، بیرون رفت. نپرسید پشت در کیست و زمانی که بازش کرد، محمد را لبخند به لب پشت در دید و میعاد که با ذوق سلام کرد. نفهمید چرا پشت پلک‌هایش سوخت. خم شد و سر میعاد را بوسید و او با ذوق دست‌هایش را بالا گرفت:

پیتزا خریدیم! با هم بخوریم!

مریم لبخند زد و تشکر کرد. نگاه محمد گرم بود! عجیب بود. وقتی دستش را فشرد، گرمای دست‌هایش، قطره اشکش را تحریک کرد تا بیفتد. بی‌معطلی دست زیر پلکش کشید اما از نگاه محمد دور نماند...

میعاد داشت با ذوق برای مریم و مهسا می‌گفت که بابامنصورش تیله‌بازی را خوب بلد است و حسابی با هم مشغولند! مریم با وجود بی‌حوصلگی‌اش سعی می‌کرد شنوای خوبی برای پرحرفی‌های کودکانه‌ی میعاد باشد. بیشتر مهسا باهانش حرف می‌زد و توی ذوقش شریک بود! هر چند که او هم مثل همیشه نبود! محمد در سکوت نگاهشان می‌کرد و گاهی جواب سوال‌های میعاد را می‌داد که مستقیم از او می‌پرسید. بالاخره سفره‌ی کوچکشان با پیتزاهای تمام شده‌ی محمد و میعاد و نیمه‌خورده‌ی دخترها جمع شد! میعاد برای شستن دست‌هایش اجازه گرفت که محمد بلندش کرد و گفت:

__ برو پیش زنادایی تو آشپزخونه!

پسرک چشمی گفت و دوید توی آشپزخانه. مهسا سفره را کامل جمع کرد و می‌خواست بلند شود که محمد آرام بهش گفت:

__ تو چرا قهری؟

مهسا ابتدا جا خورد و خیره نگاهش کرد که با چشمک محمد، لبخند زد. زانویش شل شد و سرجایش نشست:

__ قهر با کی؟ تو؟

سر محمد پایین کشیده شد که یعنی آره و مهسا نه‌بابای مهربانی گفت اما محمد دست روی زانویش گذاشت و کمی سمتش خم شد:

__ خالی نبند! تو قیافه‌ای واسه‌م! ... نکنه یکی دیگه حرف زده، تلافیشو سر من داری درمیاری؟

__ کی مثلاً؟

__ حسن!

صورت مهسا در جا سرخ شد و صاف نشست. وایی که گفت محمد خنده‌اش گرفت و یاد حرف حسن افتاد و حالت علامت سوالی و تعجب چشم‌هایش که با بی‌سیاستی موقع کار به محمد گفته بود این دختره انگار از آبجی شنیدن خوشش نمی‌آید و بهش پریده! از همانجا بهش بند کرده بود و حسن بعد از اینکه حسابی به قول خودش گر خیده بود، ترش کرده بود! مهسا خواست بلند شود که محمد آرام گفت:

__ ظاهرشو می‌کوبی درست می‌کنی! آدمه! از اونا که نسلشون دارن منقرض می‌شه! ... اگه قیافه گرفتنت واسه اونه ... کافیه مطمئن شم از تو!

مهسا سرش را بالا گرفت و کمی نگاهش کرد. بعد آرام گفت:

_اونوقت اونم می‌خوای با خودت ببری اونور یا یه فکر دیگه می‌کنی؟

محمد جا خورد. مهسا سعی کرد بغض نکند. نگاهی سمت آشپزخانه کرد و دید مریم هنوز با میعاد مشغول است و میوه می‌چیند توی ظرف! صدای محمد را شنید:

_تو بخوای، می‌بریمش!

مهسا نگاهش کرد. حالا چشم‌هایش پر شده بود.

_تو هر کاری کنی، عین برادری که هیچ‌وقت نداشتم عزیز می‌موی محمد ولی تورو خدا مریمو مجبور نکن برید! اصلا واسه چی می‌خوای بری؟

محمد بهش خیره ماند. انگار نتوانست جوابی دهد که مریم، مهسا را صدا زد و او فوری بلند شد. جانم گفتنش نگاه محمد را پشت سرش برد و دید او به روی خواهرش ظاهرا لبخند زد ولی مطمئن بود که بغض کرده!

وقتی میعاد جست‌زنان سمتش برگشت و مریم و مهسا هم با چای و میوه کنارشان نشستند، لبخند زد. کمی بعد به بهانه‌ی سیگار کشیدن، بلند شد و بیرون رفت. به دیواری تکیه داد و سیگارش را آتش زد. چشمش به در بود که مشبک‌های توی شیشه و پرده‌ی نازک و توری پشتش نمی‌گذاشت دیدی به داخل داشته باشد! انگار توی ذهنش هم همین در و پرده نصب بود که نمی‌گذاشت درست ببیند و تصمیم بگیرد. حرف‌های سید از ظهر، حال بد خانواده‌اش، وابستگی عجیبش به میعاد، حرف‌های حسن و مهسا و دیدن حال مریم... چند چیز را فدای گنجی‌اش می‌کرد؟! مگر توانسته بود آن سال دوام بیاورد که حالا دوباره آن بازی را از سر بگیرد؟ با صدای تیک آرام در پلکی زد. همزمان با دیدن مریم باد خنکی هم توی صورتش خورد. سینی کوچکی توی دست مریم بود:

_نه چایی خوردی، نه میوه!

محمد سیگار تمام شده را توی دیوار له کرد و توی سطل پلاستیکی کوچک کنج حیاط انداختش:

_می‌دونستی سیگار بهونه‌اس که با وسیله پذیرایی اومدی؟

مریم نفس عمیقی کشید. در را پشت سرش بست و روی پله همانجا نشست. نگاهش به موزاییک حیاط بود و آرام گفت:

_دعا می‌کردم بیای امشب! یا حداقل حالت خوب باشه که زنگ بزنی!

محمد جلو رفت و کنارش نشست:

_از نخوردنت فهمیدم ناخوشی! ظهر هم از برنگشتنت فهمیدم حالت بده!

مریم سعی کرد بغضش را قورت دهد:

__یه ساله دارم با خودم نقشه می‌کشم! خواب می‌بینم! به بابام قول میدم که اگه بتونم ثابت کنم جریانو، هر طور بتونم رسانه‌ایش کنم! حتی اگه شده توی شبکه‌های مجازی... اما امروز سید آب پاکی رو ریخت روی دستم که... همه تقصیرا گردن بابام بوده! ...

سمت محمد برگشت و بهش زل زد. درماندگی عجیبی توی چشم‌ها و صورتش بود:

__بابام مقصر بود! خیلی هم مقصر بود چون نمی‌خواست مامانم پیش خانواده‌اش و بقیه کم داشته باشه... چون عاشق زن و بچه‌هاش بود... نفهمید چه اشتباهی کرده اما به خدا پشیمون بود! حتی حاضر نشد واسه نگه‌داشتن مامانم و جدا نشدنش خونه‌ای که به نامشه لو نده! ... بابای من مال مردم خور نبود... اگه بود لباس عمونوروز نمی‌پوشید تو خیابونا پرسه بزنه تا ...

نفس کم آورد. سینی داشت توی دستش می‌لرزید. دست روی قلبش گذاشت و سرش سمت دیگر چرخید. صدای کش دار و پرلرز نفس‌هایش می‌گفت که اشک می‌ریزد! محمد سینی را از دستش گرفت و کنار پله گذاشت. صورت او را سمت خودش چرخاند و قطره‌ی درشت اشک روی انگشتش افتاد. آنقدر قطره‌های اشک او سنگین بود که انگار کوه روی قلبش جا می‌گیرد! جوری نگاهش کرد که مریم چشم پایین انداخت و سر محمد جلو رفت:

__به کی می‌خوای ثابت کنی بابات آدم حسابی بوده وقتی خودت برای آبروش و یقینی که بهش داشتی و داری گریه می‌کنی؟

سد اشک مریم شکست:

__بابام مظلوم مرد محمد! ...

صدای تیر و ترکش‌ها توی سر محمد باز شروع شد! همه می‌گفتند محمدرضا هم مظلوم مرده! کسی داشت خس خس می‌کرد! مریم نفس پر دردی کشید:

__اون شب سرد زمستون...

کدام یک از رفقای ممرضا گفته بودند آن شب هم زمستان بود؟

__یخ زده بود گوشه حیاط از خجالت! هیشکی رو نداشتیم ... حتی پسر نبودیم خودمون زیر تابوتشو بگیریم... مونده بود وسط حیات! ...

ممرضا هم مانده بود میان خیل دشمن سوار بر تانک!

_ با قرص و بدبختی تونستیم قبر گیر بیاریم برایش... وقتی بردیمش برای دفن، کارگرای قبرستون او مدن زیر تابوتشو گرفتن ... انگار طاعون گرفته بود! هیشکی نبود محمد... هیشکی نبود! ... کاش خورده بود... کاش به رو خودش نیاورده بود... کاش دستم به جایی بند بود...

گریه‌اش بی‌محابا بود و شدید! صدای تانک توی سر محمد بیشتر شد! او سی و دو سال قبر هم نداشت! صدای حاج علی بلندتر شد:

"هی هوار زدم لامصبا رفیقم مونده. خودم کول می‌کنم میارمش! ... ممرضا هنوز خس خس می‌کرد ... جولو چشم تانکا رژه می‌رفتن!... آی حرومی‌ها... "

سرش درد گرفت و بین دو کتفش تیر کشید! سر مریم را بغل گرفت و او انگار به پناهش رسید و گریه‌اش توی سینه‌ی او جمع شد. نفس محمد سنگین شده بود که زمزمه کرد:

_ به حقش می‌رسه! به خاطر تو هم که شده! ...

_ هیچ مدرکی نیست... هیچی... آبروش رفت با یه اشتباه!

محمد سر او را بلند کرد. زمزمه‌اش خسته‌تر بود:

_ آبروش تویی!...

اشک مریم از زیر پلکش چکید و محمد لبخند تلخی زد:

_ عاقبت از این بهتر که یکی مٹ تو واسه آبروش گریه کنه؟

مریم آب دهانش را قورت داد:

_ دلم پر بود از ظهر... داشتم می‌ترکیدم!

_ منم دارم می‌ترکم... نمی‌دونم چطوری خالی کنم این دردو!

مریم پلک زد و محمد چشم بست که او محکم دستش را گرفت. ملتمس اسمش را زمزمه کرد. محمد آب دهانش را قورت داد.

_ کاش منم دلتنگ بابام بودم و می‌شد برایش عربده زد مریم! ... جوری که تموم این سالها بریزه بیرون و نشم مایه بی‌آبرویش! ...

مریم بغض کرده گفت:

_ این حرفو کی گفته؟ اونی که وسط همین حیاط حرف از آبروی بابای منم زد چون فهمید تو رو دوست دارم!

محمد دست روی پیشانی‌اش کشید و سمتش برگشت. دست زیر پلک‌ها و صورت خیس او کشید:

__ به ماجرای بابات دیگه فکر نکن! شاید یه روز همه چی معلوم شد! روزی که خودتم فکرشو نمی‌کنی! شاید سی سال باید بگذره...

بعد هم پیشانی‌اش را بوسید و بلند شد که مریم دستش را گرفت. حرف او بی‌منظور نبود! محمد نگاهش کرد و مریم همان‌طور که نشسته بود، آرام گفت:

__ به بابات فکر کن محمدرضا! شاید دلت خالی شد! بمون پیشش! برو ببینش... تا توی خاک نرفته برو ببینش!

محمد چیزی نگفت و دست او را کشید و بلندش کرد. جلوی خودش نگاهش داشت. نگاهش عجیب بود! آب دهانش را قورت داد:

__ فقط دوست دارم زودتر بیای زیر سقفی که تنهام مریم!

لبخند مریم با بغض تلخش معجون گسی ساخت. محمد آرام بغلش کرد. جلوی چشم‌هایش یک جفت کفش کوچک سفید بود که چراغ می‌زد! چشم بست. لب‌هایش زیر گوش او چسبید.

__ شاید از وجود تو برسم به ته این سرگیجه! کاش همه‌چی واسه خودم بود امشب ...

تن مریم لرزید! سر عقب کشید و نگاهش کرد. گیجی محمد و حالش هیچ ربطی به درد دل او نداشت! صدای تق در باعث شد از هم جدا شوند و میعاد با گوشی محمد بیرون آمد. نگاهش به فاصله آن‌ها کنجکاو بود:

__ گوشیت هی زنگ می‌زنه دایی جونم! فکر کنم عمو حسنه! ... خاله مهسا گفت یعنی...

محمد دست به سر او کشید و گوشی را گرفت. با لبخند جواب داد و حسن سرسنگین گفت: واس ماشینت مشتری اومده! صب بیا...

__ فعلا بیا حیاط بغلی ببینمت تا صبح!

لحن حسن عوض شد:

__ حیاط بغلی؟

__ خونه همسایه!

حسن با مکت فحشش داد و محمد زیر خنده زد! قطع کرد و مریم را نگاه کرد:

__ ده دقیقه میعاد باشه و برم پیش حسن؟

مریم لبخند زد و سر خم کرد که باشه! محمد رفت و کنار در ایستاد.

راستی تو اون نایلون که دستم بود یه چیزی هست! ببین خوشگله! خودت ببین فقط...

چیه مگه؟

ببین تو حالا...

مریم باشه‌ای گفت و محمد بیرون رفت. مریم کنجاو تو رفت و نایلون سیاهی که مارک کفش فروشی رویش بود دید. باهاش توی اتاق رفت و تا بازش کرد جا خورد. یک جفت کفش سفید اندازه‌ی پای بچه‌ی یک‌ساله تویش بود. وقتی برش داشت، ستاره‌های کنارش چراغ زد! ... یاد چشم‌های محمد توی حیاط افتاد و تنش کرخت شد... کفش از توی دستش سست شد ... معلوم نبود او چش شده است!

دو دستش را پشت سر، ستون تنش کرده بود و نگاهش به پولک‌های ریزی که به آسمان چسبیده بودند! ابرها از جلوی چشمش می‌دوید و تمام ذهنش پیش آن کفش‌ها بود که دوست داشت ساعت‌ها مقابلش بگذارد و تماشایشان کند!

با قیژ تخت و نشستن حسن، گردنش چرخید و به سینی چای که توی یک دست او و نگاهی که بهش نمی‌داد، نگاه کرد!

چایی هندلیه؟

حسن خودش را لب تخت بالا کشید و پاهایش را پشت کمر محمد دراز کرد:

_نه‌خیر! ننه‌ام قبل رفتنش آلبالویی دم داده رفته!

_می‌گفتی زعفرونی بذاره!

_خبر نداشت شوما منور می‌زنی! دفه بد رفتی فرنگ، بگو فرنگیا واستن واست دم بدن! دست‌هایش را بغل کرد:

_فقط رو توالت فرنگی نبر چایی زعفرونو!

محمد یک دستش را رها کرد و بالش گردی را که کنار تخت بود، کشید و زیر دستش انداخت.

_تو دم بده‌ای! دمت گرم بیا باهام!

حسن نگاهش کرد و محمد با لبخندی کج روی متکا ولو شد و هانی گفت. حسن تلخ شده بود. درست مثل زهر!

الناز محمدی
_ ننه و آقامم سر پیری بذارم آسایشگاه کَریزک! دُم تو بشم ینگه دنیا! تا بگم رفیقم دادا!
می‌پسندی؟

_ نیا! این قیافه عمری رو هم واسه‌م بگیر!

_ نیگات می‌کنم، خوب تو فکرت بمونه چه‌قده نامردی!

با نگاه خیره‌ی محمد کلافه‌تر صاف نشست و چایی‌اش را برداشت. محمد آرام گفت:

_ ته دنیاس جایی که رفیقم نباشه! ... تو نباشی!

چایی جلوی دهان حسن ماند و محمد دوباره گفت:

_ من آدم گذاشتن و رفتن نیستم حسن!

چایی توی دست حسن پایین آمد. محمد طاق باز شد. گردنش روی بالش بود و چشم‌هایش به آن یک مشت پولکی که خدا به سقف آسمان پاشیده بود و ابرها باهاش قایم باشک بازی می‌کرد!

_ پاگیرم به تو! به بابا و مامانم! به میعاد و مهنا و میثم... فقط خسته‌ام! گیجم! کم آوردم!
انگار این شهر شده تله! شده قبر! دوست دارم همه‌تونو بردارم با خودم ببرم یه قاره
دیگه!

با دو انگشتش چشم‌هایش را مالید:

_ چند شبه راحت سر رو متکا نذاشتم! فس مخم دراومده! یک‌سره جنگه! منور می‌زنن!
تانک و موشک هر چی داره ریخته تو تنم! نابودم... نابود...

حسن خم شد روی صورتش! ضربه‌ای سبک روی صورت محمد زد و آرام گفت:

_ پ چرا خون به دل می‌کنی؟ می‌خوای بدونی چقد می‌خوانت؟ ... منو نیگا تا بگم از
التماس به مریم تا دراومدن جلو آقام!

محمد دستش را انداخت و بهش نگاه کرد. چشم‌های حسن می‌درخشید. انگار ستاره‌های
امید را تویش ریشه کرده‌اند!

_ می‌گم پام گیره واست! واسه اینه که هیچ‌جا شبیه تو نیست که اگه یه روز سرمو گذاشتم
زمین، دلم قرص باشه هوا جنازه تا خونواده‌مو داره! که مٹ بابات بچه‌امو بذاری رو
زانوت و ...

حسن پس کشید و محکم با کف دستش به پیشانی محمد کوبید:

_ پاشو بتمبرگ زر نزن باو! هر قبرستونی می‌خوای برو، برم‌نگرد!

محمد خندید و سمتش چرخید:

_ حالا قضیه لقمه گرفتن عصمت خانوم چیه؟

_ لقمه چی چیه؟

_ تو گاراژ به حاج علی می‌گفتی!

ابروهای حسن جمع شد و قلبی از چایی را خورد که محمد گفت:

_ نکنه مامانتم مهسا را واست لقمه گرفته؟

چایی در جا توی گلوی حسن شکست و اگر محمد سرش را پس نمی‌کشید، محتویات

دهانش توی سر و صورتش می‌پاشید! غر زد:

_ بکش کنار خندق بلا رو! نمی‌دونم چی‌ات چش دختره رو گرفته!

حسن که پشت دست به دهانش می‌کشید، باز خشک شد و بعد با کف پایش به او کوبید که

محمد غش کرد از خنده!

_ زهرکاری! ما یه گویی خوردیم، ول نکنیا!

محمد خودش را بالا کشید و با خنده نشست:

_ مرگ محمد عصمت خانم مهسا را برات نشون کرده؟

_ مگه ننه من مٹ تو عقلش تو پاچه‌اشه؟

محمد غافلگیر شد:

_ پس کیو برات کنار گذاشته؟

_ هر کی هست آبجی زید شوما نیست! دست گرفته واس خودش!

محمد چهارزانو نشست و کمی سمتش خم شد:

_ منو نگاه!

حسن با هانی نگاهش کرد و محمد پلک‌هایش را جمع کرد:

_ تو فکرش نیفتادی؟!!

تا او ترش کرد، محمد دست روی صورت خودش زد:

_ این تن بمیره؟

الناز محمدی
حسن زل زل نگاهش کرد و وقتی سکوتش طولانی شد، نیش محمد شل شد و حسن خودش را جمع کرد:

سر به سر من نذار ممد! این دخترا عین ناموس منن! آدم سر ناموس خودش که چش ناپاکی نمی‌کنه!

آبجیته مگه که چش ناپاکی کنی؟

یه ذره بچه‌اس! قرتیه! چیش به من که بند کردی و ولم نمی‌کنی؟

بخواین بخوره، می‌خوره! یه ذره تو تکون بخور، یه ذره اون! کوه کندن که نیست! حسن نگاهش کرد:

آبجیش یه طور نیگا می‌کنه انگار طلب داره ازم! بعد می‌زاره حرف دختره پیش بیفته؟

مریم با من! تو می‌خوای؟

حسن کلافه دست پشت سرش کشید:

ول کن سر جدت ممد!

اون می‌خواد!

چشم حسن با حیرت به محمد ماند. محمد جدی بود! زل زد بهش:

سر و شکلتو یه کم مرتب کن و عین آدم باش، ببین مریم نگاهش مهربون می‌شه یا نه!

حسن ترش کرد:

مترسکم مگه؟ بعد سی سال خودمو آلاگارسون کنم که زن تو خوشش بیاد و نیگاش مهربون شه؟

می‌میری این تیشرتای گل و گشاد و نیوشی که فکر نکنن ۱۲۰ کیلویی؟

آره می‌میرم! من زن بخوام بیگیرم، یکیو می‌گیرم که عین ننه‌ام بدونه مکانیک و تعمیرکار با بو روغن سوخته می‌رسه خونه! نه یکی که

تازه بخوام بخاطرش سر و شکل عوض کنم! حالا هی بیشین واس ما قصه کلثوم ننه بوگو و هوا بنداز تو سر هوا ندیدمون! اونوخ مردمم عین قاتلا نیگامون می‌کنن! ... قشنگ آبجیش عین غارتگرا نیگام می‌کنه، حالا این نشسته زر زر می‌کنه!

حرص کرده بود و بلند شد. "مرتیکه" ای که گفت باعث خنده‌ی محمد شد و باز گفت:

من میگم اون می‌خواد! حالا تو طاقچه بالا بذار!

حسن توی خانه رفت، بدون آنکه دلیلی داشته باشد. محمد با خنده دست دور دهانش کشید. معلوم بود ذهنش حسابی درگیر شده و انکار می‌کند! حالا ترسش از حاج علی بود یا... آبرویش پیش مریم! صدای کلید آمد و محمد به در نگاه کرد. حاج علی و عصمت خانم با هم بودند. خیلی وقت بود آنجا نیامده بود! آنها هم با دیدنش جا خوردند. عصمت خانم فوری لبخند زد و جلو رفت ولی حاج علی حتی نایستاد تا باهاش دست دهد و سلامش را با علیکی سنگین جواب داد و رد شد. نگاه محمد پشتش بود که صدای مهربان عصمت خانم را شنید:

_بهتری مادر؟ مامان اینا خوبین؟

محمد احساس سنگین روی سینه‌اش را تحمل کرد و با نفس عمیقی عصمت خانم را نگاه کرد.

_خوبین! میعاد پیش مریمه! اومدم یه سر به حسن بزنم!

_دلمون هوات رو هم کرده بود! بشین برم برات میوه بیارم!

_می‌خوام برم عصمت خانم! باشه یه شب دیگه!

_عجله داری مگه؟

_پس فردا تشیع ممرضاست!

سر محمدرضا در جا سمت ایوان و حاج علی چرخید که ایستاده بود ولی نگاهش نمی‌کرد!

_اگه نیومدی بی‌خدافضی برو همون‌جایی که قرار بود بری! دل کسی واس خاطر شور نمی‌زنه نوه‌ی فاضلا!

باد خنکی که تا چند دقیقه پیش محمد را سرحال آورده بود، حالا شده بود هوای جهنم! داشت می‌سوزاندش!

عصمت خانم با دلواپسی قدمی جلو رفت و گفت:

_حاج آقا مگه قرار نشد...

دست حاج علی با تسبیحش بالا آمد:

_قرار مداری واس خاطر هیچ ناحقی‌ای نمونده! ممرضاحقه و هر کی منعش کنه ناحق!

پای ناحقی تو این خاک مونده که ناموسشو صادر می‌کنن!

نگاهش به محمدرضا ماند:

ممرضا حقه! گلهات به حق هم باشه، الان پشت بهشی و ناحق! کلوم آخرمه ممد!
 نیومدی پشت بابات؛ دیگه سمت و سوی سوق و کویی که من رد می‌شم نبینمت! نه الان،
 نه وقتی زیرخاکم! چون غلام نیستم تیئاتر پیام واست! چون من داغ رفیق و برادر تو
 خون افتاده تماشا کردم و الو گرفتم، نه غلام! نه تو و خاندان فاضل! ...
 روی سینه‌اش محکم زد:

من داغ برادر دیدم! داغت می‌کنم اگه آبروشو داغ کنی با جا گذاشتنش!

نفس توی سینه‌ی محمد مانده بود و عصمت خانم استغفاری گفت اما حاج علی پشت کرد
 بهش و رفت! حسن که خشک شده بود توی ایوان بزرگ خانه، با رفتن حاج علی پابره‌نه
 پله‌ها را پایین دوید و خودش را به محمد رساند:

خوش نیست ممد! یه چی الان می‌گه فردا یادش می‌ره! بیشین ننه‌ام اومد یه چایی
 ز عفرون بخوریم! ...

بعد عصمت خانم را نگاه کرد که او هم با التماس چشم چشم چادرش را جمع کرد و لبخند
 زد:

آره مادر! بشین دو دقیقه دم میاد! بشین عزیزم...

بعد هم پا تند کرد سمت پله‌ها. محمد چند بار پلک زد و حسن دستش را کشید و گفت:
 بیشین تا...

سوییچمو بده حسن!

صدای محمد گنگ بود! هیچ حسی تویش نبود! انگار یکهو خالی‌اش کرده بودند! حسن
 گیج شده بود اما بهانه آورد:

مونده تو گاراژ... خودم می‌برمت دادا! کوجا می‌ری؟

دست محمد سمتش دراز شد:

پس بده سویچتو!

هان؟

سوییچ پیکانتو میدی حسن یا پیاده برم؟

حسن با مکت دست توی جیبش کرد و سویچ را جلوی چشم محمد گرفت. بعد فقط صدای
 خداحافظی آرام او را شنید. قدمی پشتش رفت اما سرجایش ایستاد تا در بسته شد. بعدش

با غیظ و حرص سمت ایوان برگشت و دید حاجی سر جای قبلش تو ایوان ایستاده و چشمش به در است! حسن گفت:

حاجی اینه رسمش؟ پ...

زیادی سنگ رفیقتو می‌کوبی به سینه، پشتش برو توأم پسر! ولی صدات بالای حرفم واسه ممرضا درنیاد حسن... شنفتی؟

عصمت خانم سینی به دست توی ایوان آمد:

چرا تند می‌ری حاج علی آخه؟

حاج علی فقط داخل رفت و جواب نداد که حسن با غیظ سمت ایوان رفت. کفش‌هایش را سر پنجه‌ی پایش انداخت و پایین رفت. عصمت خانم بلند صدایش زد:

تو کجا؟

یه جا که همه چیش زوری نباشه! دنباله بون رفیقمم!!!

بلند گفت و در حیاط را محکم به هم کوبید...

باد زد. برگ‌ها یکی‌یکی افتاد! فصل‌ها داشت جابه‌جا می‌شد! حسن سر کوچه رژه رفت تا دقیقه‌ای بعد محمد با میعاد از در خانه‌ی مریم بیرون آمد! محمد دیدش و با قدم‌هایی سنگین سمتش رفت. سلام پرانرژی میعاد باعث شد خم شود و بغلش کند. محمد بی‌حرف توی ماشین نشست و حسن بی‌سوال باهاش رفت... نپرسید مقصد کجاست! شیشه را از دو طرف پایین دادند و ماشین در سکوت شب آنقدر بین جاده‌ها چرخ خورد تا میعاد روی صندلی عقب با کفش‌هایی که بغل کرده بود، خوابش برد...

بدون حرف خاصی ماشین را جلوی در مدرسه متوقف کرد و پیاده شد. میعاد را بغل گرفت و سمت مدرسه‌ای که جلویش پر از بچه‌های پیش دبستانی و کلاس اول با خانواده‌هایشان بود، رفت. مهنا قبل از پیاده شدن، چند لحظه مکث کرد و حسن را که در سکوت کامل چشم به رفتن محمد داشت، نگاه کرد. دلواپس پرسید:

محمد چشه حسن؟

حسن تکانی خورد و گردنش عقب چرخید. مهنا نگاهی به پسر و برادرش کرد و دوباره سمت حسن چرخید:

اصلا از دیشب که میعاد و گذاشت! تا الان، رفته خونه؟ هنوز همون لباسا تنشه؟ ماشین خودش کو؟ تصادفی چیزی کرده که حالش خوب نیست؟

سوالات رگباری مهنا انگار فقط مال خودش نبود و غم مادرش را هم به دوش می‌کشید!
حسن دست پشت صندلی راننده گذاشت و کامل سمتش چرخید. سعی کرد لحنش دلوپسی
او را کم کند:

_ماشینش تو گاراژه! دل‌نگرون نباش!

_تورو خدا آگه چیزیه به من بگو! نکنه با مریم حرفش شده؟

نیش حسن شل شد:

_اون آبجیمون که فعلا با دستک تنبک دل مده! حاجی یخده بش تند شد دیشب سر
آقاش! از اونوخ تو لکه!

با آه حسرتی که مهنا کشید و عقب نشست، حسن فهمید به حد کافی توضیح داده!

_شومام غصه‌اشو نخور، برو پا میعاد! مدم بلده خودشو راس و ریس کنه!

مهنا زیرلب گفت:

_مامانم این چند روز داره دق می‌کنه! کاش...

_کاش ماش دیگه فایده نداره آبجی! دُرُس می‌شه! برو شوما...

مهنا قبل از پیاده شدن، باز با دل‌نگرانی سمت حسن برگشت:

_پیششی دیگه تو؟

_تا بذاره، آره!

_ایشالا دوما دیت جبران کنیم!

حسن لبخند خجولی زد و دست به سرش کشید. با یک "چاکریم" که گفت مهنا خدا حافظی
کرد و سمت میعاد و محمد پا تند کرد. چند دقیقه بعد محمد برگشت و دوباره پشت فرمان
نشست. حسن به در شوخی زد بلکه حال او عوض شود:

_از دیشب پشت این عروسک ما قیف می‌ای؛ پس اون فردا رغبت داری پشت رل لگنت
بگازی؟

محمد داشت رفت و آمد بچه‌ها را با خانواده‌هایشان نگاه می‌کرد و جواب حسن را نداد که
او خم شد و دو دستش را از آرنج روی داشبورد خم کرد و با خنده گفت:

_مد یادته اون روز اول که اومدیم مدرسه؟ کله‌هامونو حاجی عین بادمجون پوست کنده،
سفید کرده بود؟

نگاه محمد هنوز بیرون بود. حسن خندید:

_ همو روز زدیم دوتایی دخل اون پدرنامرد کلاس چارمیو آوردیم! ای جان... فک کرده بود زورمون بش نمی‌چربه گلابی! ... اوخ اوخ ولی فرداش که حاجی اومد و خفتش کرد ناظمه! تو که با ننه‌ات در رفتی، منم تا برسم خونه رفتم بالا درخت توته! تا شب پایین نیومدم! عاقبت ننه‌ام این‌قده قول و قسم پیغمبرو داد که موقع شام کشیدم پایین! اما حاجی سر کفشم که پاره شد تلافی کرد... گفت یه هفته با همین برو تا آدم شی! چه روزگار و ایومی بود جون دادا... اونوخ اینا رو... لباس پلوخوریا ما اندازه جیلیقه‌هاشون نبود!

سکوت محمد را پرحرفی‌های حسن هم نشکست. تا بالاخره او کم آورد و بهش زد:

_ ممد... دادا...

صدای محمد را بالاخره شنید:

_ ستاد رو بلدی؟

حسن جا خورد:

_ نمنه؟

_ ستاد...

حسن همان‌طور خشک شده بود و به نیمرخ او خیره! محمد پلک هم نمی‌زد!

_ بلدی حسن؟

_ شهدا؟

محمد نگاهش کرد. هوای چشم‌هایش یک پاییز غریب بود که آسمانش آبیستن ابرهایی سنگین شده! انگار پی یک بهانه برای بارشی سنگین می‌گشت! سر حسن خم شد، صدایش زورکی درآمد:

_ بیشینم پشت رل؟

محمد استارت زد و نه محکمی گفت!

جوانک یقه بسته با تیپ کلیشه‌ی آن مجموعه، بدون آنکه محمد را نگاه کند، با کامپیوتر کهنه‌ی مقابله‌ش چیزی را چک می‌کرد. انگار که قصدش فقط ندیدن او بود و لحنش پر از غربت. هم‌سن و سال بودند تقریباً:

_ نمی‌شه برادر! اجازه‌اش دست من نیست!

حسن تا خواست چیزی بگوید؛ محمد کارت شناسایی اش را کنار دست جوان روی میز انداخت که اخم‌های او توی هم رفت:

چه طرز...

اما یک‌دفعه ساکت شد و کارت را برداشت و جلوی چشمش گرفت. بالاخره نگاهش سمت محمد و نگاه جدی و سر و شکل غریبش با خانواده‌ی شهدا چرخ زد. محمد منتظر نگاهش کرد که مرد جوان صندلی را عقب هول داد و بلند شد:

چند دقیقه صبر کنین!

محمد صاف ایستاد و مرد جوان سمت یکی از اتاق‌ها که رویش نوشته بود معاونت رفت. سنگینی نگاه حسن را حس می‌کرد و ممنونش بود که ساکت مانده و چیزی نمی‌پرسد که آنجا آمده چه غلطی کند!؟

نفهمید دقیق چطور گذشت که در باز شد و مرد با نایلون کوچکی برگشت. سمت راه‌پله‌های در حال تعمیر رفت و گفت دنبالش بروند. قدم‌های محمد روی زمین کشیده می‌شد. حس غریبی بود! شبیه کودکی که به یک مهمانی عجیب دعوت شده و نمی‌داند تهش چه برایش رقم می‌خورد؟

ساختمان اصلی را دور زدند و پشت ساختمان دری بزرگ و سبز رنگ نمایان شد که قفل و بست بود! بالایش یک پرچم سیاه و سبز به عرض در دو لنگه نصب بود که نوشته بود بسم رب شهدا و صدیقین! صدای باز شدن در آهنی نگاه محمد را چرخاند. مرد جوان در را کامل باز کرد و گفت می‌تواند تو برود!

محمد هنوز ایستاده بود و به ورودی نگاه می‌کرد. صدایی توی گوشش بود که زبانش را نمی‌فهمید! در عین آشنایی زبانش غریب بود!

نور زرد و سبز توی درگاه قاتی بودند و بندی به قلبش وصل بود که جلوی چشمش می‌کشید و طنابی قطور به گردنش که پشش می‌برد!

حسن جرات نمی‌کرد جلو برود. فقط همراهش چند قدم عقب‌تر ایستاده بود و دلوپس زل زده بود به نیم‌رخش! کفش‌های او روی زمین پس آمد و حسن صاف ایستاد و قلبش کنده شد تا بگوید "تا اینجا آمدی، باقیشم برو" اما لحظه‌ای محمد روی گام عقب رفته محکم ایستاد و همان پایش پیش رفت.

فضایی نیمه روشن و خنک رو به رویش بود! با چند مستطیل پوشیده در پرچم سه رنگ! پنج تابوت بود و بالایشان میزی کوتاه با قرآنی باز و صندلی‌های خالی! شبیه هیچ‌کدام از آن مجالسی که تا نوجوانی می‌دید عموییش به یاد او برپا کرده نبود! همه چیز در سکوت

بود و سادگی! جعبه‌های روی موزاییک‌هایی ساده آرام نشسته بودند. انگار چند سرباز روی پا اسلحه به دست و آماده‌ی رزم بودند! یک‌دفعه صدای توپ و تانک توی فضا پیچید! موج خاطرات رفقای شب زمستانی گرفتش! دست به پیشانی‌اش گرفت تا پاهایش به لرزش نیفتد!

جوان جلو رفت و محمد میان سالنی که عطر و گلابش باعث تشدید سردردش شد ماند! جوان بالای تابوتی که درست وسط چهارتابوت دیگر بود ایستاد و سمت محمد چرخید! اسمش درشت نوشته شده بود. حالا به خوبی می‌دید.

"شهید محمدرضا فاضل"

طناب قطور دور گردن محمد باز داشت عقبش می‌کشید. جوان خم شد و نایلونی که دستش بود روی تابوت گذاشت و بی‌حرف از کنار محمد گذشت! فضا خالی شد. محمد ماند و چند جعبه‌ی کاور شده با پرچم! که یکی‌اشان پدرش بود!

با یک حسی که بال بال می‌زد! با نگاهی نیمه باز و خس‌خس‌هایی که توی گوشش پیچید! صدای تانک بود و انگار کسی منور زد! پلک زد! زخم‌های روی کمرش می‌سوخت! درد عجیب بین دو کتفش بیشتر بود و پاهایش... سنگین‌تر از همیشه! تمام روزهایش با قاب عکسی که مادرش توی خانه زده بود پیش چشمش زنده شد و یک قدم برداشت! تمام آرزوهایی که عقده شد سر برداشت و قدم بعدش محکم‌تر شد! تمام جانش به عرق نشست از بغضی که هیچ وقت نشکست و رسید به پای تابوت پدری که تنها نشانی‌اش خودش بود و استخوانی که نمی‌دانست اصلا زیر این پرچم مانده یا نه؟! جوری که لااقل بشود بین یک مشت گرفتش و بهش گلایه کرد یا نه؟! پدری که نه صدایش خاطره بود، نه یک نوازش کوتاهش! کنارش روی پا نشست و دست روی پرچم کشید. مشتش جمع شد! گرم بود! شاید داغ بود! نه... تب بود! پرچم را سعی کرد کنار بزند ولی تکان نخورد. حرکت تند دستش نایلون سفید را برگرداند و محتویاتش کنار پایش زمین ریخت! خشم شد بهت! یک ساعت شکسته بود! یک دفترچه سیاه و لوله‌ی خودکار و یک حلقه‌ی ساده و... یک تکه کاغذی که از بالای دفترچه‌ی پاره و خراب بیرون زده بود! دفترچه را برداشت و توی همان صفحه‌ای که کاغذ نامه جا خوش کرده بود، یک خط نوشته دید:

_ عشق ندیده و راه دور بابا... امیرحسین!

انگار از هم پاشید. زانویش خم شد! کسی صدایش کرد "امیرحسین".

طناب از دور گلویش باز شد و کسی سلول به سلول تنش را داشت داغ می‌کرد!

_ اینا رو واسم آوردن، گفتم نگه دارین پسرش میاد دنبالش! حاج علی گفته بود پسر محمدرضاست! خودش میاد!

سر سنگینش برگشت و مادرش را بالای سرش دید. صورت کبود محمد و سرخ او از یک درد مشترک می‌گفت. شیرین روی زانو کنارش نشست. اشک‌هایش دانه دانه می‌چکید. چشم‌هایش به تابوت بود. دست رویش کشید و گردن خم کرد:

__ من می‌خواستم اسمشو بذارم امیرحسین، محمدرضا جان! روم نشد رو حرف خانواده‌ات نه بیارم! گفتن یادگارش با اسم خودش باشه، انگار زنده است پیشمون!
اشک‌هایش تندتر شد. چادرش رها شده بود:

__ من امانت داری بلد نبودم محمدرضا... مادری بلد نبودم ... حلالم کن که نتونستم بگم
چقدر چشم به راهش بودی... نتونستم بگم...

صورت محمد جمع شد. دفترچه توی دستش ماند و صورت مادرش روی رنگ سرخ پرچم چسبید! صدای هق‌هق گریه‌اش شده بود یک نوحه‌ی بی‌کلام! بالاخره دست‌های محمد تکان خورد و او را سمت خودش کشید. محمد تن مادرش را در آغوش گرفت و او میان گریه گفت:

__ گفته بود میام پیش پسر! حتی اگه یه روز به رفتم باشه!

چشم‌های محمد بسته شد و سرش روی شانه‌ی مادرش رفت. بالاخره هرسه‌اشان بودند! بدون یک آدم اضافه! کنار هم... محمد رضا به قولش وفا کرده بود، حتی با یک تکه استخوان کتف و جمجمه‌ی شکسته‌اش...

محمد بلند شد و شیرین حلقه‌ی سفید را برداشت و سمتش گرفت اما محمد فقط دفترچه را نگه داشت و برگشت که دید حاج علی عقب‌تر از درگاه ورودی ایستاده؛ کلاهش دستش است و باز چشم‌هایش از پشت عینک گردش می‌درخشید!

محمد برگشت و نگاهی به تابوت انداخت. حرف‌ها توی تونل بغضی سنگین از گلایه ماند و فقط دو انگشتش را با لبخندی تلخ کنج پیشانی‌اش زد و عقب عقب رفت. از در که خواست بیرون برود؛ حاج‌علی بازویش را گرفت!

نگاهش پر از محبت بود و معرفت و آرامش. سیبک گلوی محمد تکان خورد و حاج‌علی دست پشت گردن او گذاشت. سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را بوسید:

__ شیرمادرت حلالت پسر! وقتی تو اتاق بودم و گفتن پسر شهید اومده، انگار ممرضا جلوم وایساد دوباره! ... همون قدر مردی ...

نگاه محمد بهش کش آمد و سرش سمت تابوت‌ها و اسم محمدرضا چرخید. باز کسی صدایش می‌کرد و چشم بست:

_ ولی دلم آروم نیست حاج علی... آروم نیست!

گفت و از کنارش رد شد. قدم‌هایش سنگین بود. انگار دلش از روزهای قبل پرت‌تر بود با دفترچه‌ای که نمی‌دانست باهاش چه خواهد کرد....

مجسمه را کمی عقب داد و دست به کمر روبه رویش ایستاد. یاد حرف محمد افتاد و استعاره از حسی که بهش داشت و این زن سوار بر اسب جنگجو! با لبخند نیم‌چرخ زد و زوایای سالن مربعی شکل و ساده را از نظر گذراند! دستمال را توی دستش تا کرد و وقتی دید کاری نمانده، موبایلش را برداشت. یک پیام و تماس بی‌پاسخ از شماره‌ای بی‌اسم برایش آمده بود که نمی‌شناختش! یکبار هم مهسا تلفن کرده بود! به خاطر باشگاه و شاگردانی که برای تمرین شماره‌اش را گرفته بودند؛ تعجب نکرد! پیام را باز کرد تا ببیند کیست که فقط نوشته بود "سلام عزیزم! تلگرامت رو چک کن لطفا" وایی گفت و کنجکاو نتش را روشن کرد. پیام‌ها زیاد بود ولی بینشان دنبال همان شماره گشت تا ببیند چه کسی کار واجب داشته. چند عکس بود که بازشان کرد و یک‌مرتبه از شدت بهت و وحشت خشک شد و ضربانش رفت! با دیدن صورت سوخته‌ی زنی پس رفت؛ پایش به پایه‌ی مبل گیر کرد و تقریباً رویش رها شد! احساس می‌کرد کسی پوست صورتش را گرفته و با بی‌رحمی زیرش چاقو می‌کشد! عرق سرد روی تنش راه گرفت. دست روی صورت یخش کشید و یک‌مرتبه انگار کسی آب جوش روی سرش ریخت. زمزمه کرد مهسا... بلندتر گفت مهسا و ثانیه‌ای بعد مثل دیوانه‌ها سمت در دوید بدون آنکه مانتو بپوشد. با ترس و جنون مدام دکمه‌ی آسانسور را زد که نرسید. تا سمت پله‌ها رفت محمد از توی آسانسور بیرون آمد. در باز خانه و دیدن سایه‌ی او باعث شد دنبالش بدود و هنوز او به‌پاگرد اول نرسیده بود که از پشت سر کشیدش! رنگ پریده و فک لرزان او ترس‌اندش و محکم گرفتش:

_ کجا؟ چیه؟

مریم دستش را عقب پرت کرد و محمد بالا

کشیدش و صدایش بلند شد:

_ می‌گم کجا با این سر و ریخت؟

صدایش می‌لرزید....

_ بدبخت شدم محمد... مهسا...

رنگ پیشانی محمد پرید ولی بی‌مکت جواب داد:

__ مهسا چش شده؟ یه ربع پیش با من حرف زد که!

سر مریم با لرزشی بد پس رفت. انگار که حرف او از موقعیت جنون‌آمیز لحظه عقب پرتش کرد! محمد پله‌ای پایین رفت. نگاهش توی صورت او دو دو زد:

__ یه ربع پیش زنگ زد که ببینه تو کی می‌ری خونه چون گوشیتو جواب ندادی! چته تو؟ یک‌دفعه بدن مریم خالی کرد و اگر محمد نگاهش نمی‌داشت از روی همان پله سقوط کرده بود! انگار که یک مرگ آنی را در لحظه تجربه کرد...

به زور قلبی از آب‌قندی که هنوز قندهایش حل نشده بود خورد و با کنار گذاشتنش، کف دستش را محکم به پیشانی‌اش چسباند و توی خودش جمع شد! کوتاه با مهسا حرف زد و خیالش راحت شد که آن تصاویر ربطی به او ندارد!

محمد گوشی او را روی میز گذاشت و دو دستش از روی پایش آویزان شد و نگاهش کرد. کمی که گذشت بازویش را گرفت و خواست بغلش بگیرد که مریم بلند شد و سمت اتاق رفت. با حالی بد مانتویش را برداشت. دست‌هایش هنوز جان نداشت. محمد از پشت سر چرخاندش و با دیدن رنگ‌رویش آرام گفت:

__ می‌خوای قرار فردا رو بندازیم عقب؟

مریم گیج نگاهش کرد. محمد لب تخت نشاندش و خودش هم کنارش نشست:

__ شاید لازمه یه مشاور بری با مهسا که از این همه اضطراب...

مریم وسط حرف محمد با بیقراری سمتش برگشت:

__ اضطراب چیه محمد؟

__ اضطراب یعنی حریف خودت نمی‌شی و نمی‌تونی دوری از مهسا رو هضم کنی!

مریم با حرص و بغض کامل سمتش چرخید. انگار روبه‌رویش بود:

__ توقع داری شوهر که کردم، ...

محمد حرفش را قطع کرد:

__ مگه من نگفتم بیاد همین‌جا؟ خودتون گفتین نه!

مریم دست روی صورتش گذاشت و نگاه از محمد گرفت:

__ خود بیشعورش و ایساده سر حرف و عصمت خانم گذاشت جلوم که اون هواشو داره...

دختره‌ی احمق خیره!

الناز محمدی
_اونا آگه گفتن مراقبشن، رو هوا حرف نزدن!

مریم ساکت شد و محمد صورتش را سمت خودش چرخاند:

_ببین منو!

مریم با حالی بد نگاهش کرد و محمد گفت:

_ولش که نمی‌کنی تا ابد! به قول خودش فکر کن تو خوابگاهه!

مریم لب به هم فشرد تا اشکش دوباره نچکد. بلند شد و بیرون رفت. گوشی‌اش را برداشت و همان طور که تلگرامش را باز می‌کرد، با صدایی مرتعش گفت:

_اینا رو ببین! می‌گه می‌شناسیش و...

اما هر چه گشت چیزی پیدا نکرد جز یک اکانت حذف شده که چیزی هم توی صفحه‌ی چتش نبود! با ناباوری محمد را نگاه کرد:

_تو پاکش کردی؟

محمد خیره نگاهش کرد:

_چیو؟

_اون عکسای اسید پاشی رو!

_نه!

مریم با بهت و گیجی دوباره گوشی را چک کرد. واقعا خبری از آن اکانت نبود. فوری سمت پیام‌ها رفت و پیامی را که فرستاده بودند، پیدا کرد! آن را سمت محمد گرفت و گفت:

_ببین این بود! الان اکانت نداره!

ابروهای محمد جمع شد و پیام را دید! بعد با گوشی خودش شماره را گرفت که خط مسدود بود! متعجب مریم را نگاه کرد و مریم هم دلواپس او را... صدایش باز می‌لرزید:

_دیدی دیوونه نیستم؟ کی بود این محمد؟

محمد با کمی مکث شماره‌ی سید را گرفت و بلافاصله جواب شنید! جریان را بهش گفت و او خوب گوش داد! بعد گفت پیگیری می‌کند و خودش حتما دیدنش برود! محمد حتما گفت و بعد از قطع کردن تماس سمت مریم چرخید:

_سید فوری ردشو می‌گیره! شماره‌ت دست کیاس؟

_خیلیا! کلی بنگاهو ...

الناز محمدی
محمد گوشی را باز کرد و سیم‌کارت را برداشت. مریم متحیر نگاهش کرد و محمد گوشی را بست و داد دستش:

شماره رو دست هر نره‌خری بدی همینه دیگه! دو تا سیم تا شب می‌گیرم میارم. یکیشو فقط واسه کار بده بیرون... اون یکی هم شخصی باشه! کارم نداری خاموشش کن!
مریم مبهوت نگاهش کرد:

چرا؟

محمد کمی عصبی به نظر می‌رسید ولی سعی داشت خودش را کنترل کند:

چرا؟ برو خودتو تو آینه ببین و یادت بیاد چه‌جوری دوییده بودی تو راه پله؟
پای مریم سست شد و روی مبل نشست و محمد دوباره گفت:

با مردم کم کل‌کل نکردی که حالا فهمیده باشن یه گوشه داری زندگیتو می‌کنی و بخوان کرم بریزن!

مریم حرص کرد:

چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ مگه چی‌کار می‌کردم؟

محمد با نچی دست به چانه‌اش کشید و سر سمت دیگر چرخاند که مریم با همان حال بلند شد پرود که محمد نگهش داشت و بهش نگاه کرد:

نمی‌گیری چی می‌گم! تو یه عمر خودت بودی و خودت! یه حرومزاده مث اون دربندی یا اون عتیقه نمی‌تونن از نقطه ضعف استفاده کنن و بخوان این روزا رو زهرکنن؟

اونا از کجا می‌دونن فردا عروسیه؟

یه سر به عمومن زده باشن حله! اون که نزده می‌رقصه!

امین اهل این کارای...

حالا واستا سر اون نکبت دعوا راه بنداز!

مریم متحیر نگاهش کرد و لحظه‌ای بعد عقب رفت. بی‌حوصله و عصبی بود:

دیوونه‌ای تو محمد... به خدا خلی... خل!

تقصیر خودته دیگه! می‌گم دم به ساعت اسم هرالاغی رو نیار!

مریم با نگاه پرحرصی بهش رد شد و محمد پشت سرش چرخید:

اگه رد اینو بگیرم و پای یکی از اون دوتا وسط باشه چی؟

_ نبود چی؟

_ هیچی! قِسر در رفتن!

مریم لب به هم فشرد و دکمه‌ی مانتویش را بست. سمت در رفت و نگاه محمد سمت سیمکارت توی دستش برگشت. صدای سید توی گوشش بود.

"به روش نیار محمد، فقط یه جووری ازش بخواه شماره‌شو عوض کنه"

صدای باز شدن در آمد. حواسش جمع شد. سیم کارت را توی جیبش انداخت و دنبال او رفت..

مراسم ساده و جمع کوچکشان با خوردن شام تمام شد. تمام مدت نگاه مریم دنبال مهسا بود و حس دلشوره‌ای که ثانیه به ثانیه بیشتر می‌شد!

دلش آرام و قرار نداشت. نمی‌دانست از آن شب دقایق برایش چطور می‌گذرد. انگار یک رختشوی با پنجه‌هایی قوی به جان دل و حسش افتاده بود و با تمام قدرت چنگش می‌زد! از وقتی که مهسا به هر طریق حرفش را زد تا توی همان خانه‌ی کوچک بماند و عاقبت راضی‌اش کرد، به خودش تلقین کرد که او بزرگ شده. مرز بیست سالگی را گذرانده. درست توی همان سنی که او به تنهایی بار زندگی جفتشان را به دوش کشید. می‌خواست باور کند که مهسا می‌تواند مراقب خودش باشد. محمد هم توی این چند روز حسابی قفل و بست خانه را درست کرده و برایش دوربین کار گذاشته بود که هشداردهنده‌اش روی گوشی خودش باشد! اما حالا که به روز آخر رسیده بودند، آرامش رفته و هر چه افکار استرس‌زا بود با خباثت جایش را پر کردند.

جای خالی خانواده‌ای که نداشت هم جور دیگر آزارش می‌داد! غربت در میان جمعی شاد با مرگ توی تنهایی شاید برابری کند. خصوصاً در شبی که حمایت دست پدر و مهر مادر هرکدام ستونی زیر بنای سقف یک خانه‌ی جدید می‌شود! خلاءها بغض می‌شد و پشت حس تظاهر و لبخندی که مریم سعی می‌کرد بر لب داشته باشد، می‌ماند! وقت خداحافظی شیرین و عصمت‌خانم هرکدام سعی کردند محبت صادقی به او داشته باشند و مهنا هم جور دیگر خواست خواهی کند! مهسا را که بغل گرفت، سعی کرد با زبان نرم و فارغ از استرس توی تنش بخواد باهاش برود اما باز او زیربار نرفت. وقتی عصمت‌خانم دست دور شانه‌های دخترک انداخت و به خودش فشارش داد؛ قول شرف داد که اگر لازم باشد خودش شب‌ها هم پیش مهسا می‌ماند تا دل او آرام بماند؛ زبان به کامش چسبید و نگاهش پایین افتاد! محمد دور از چشم مریم با مهسا صحبت کرد تا حداقل مدتی را کنارشان باشد بلکه او عادت کند اما مخالفت او محکم بود و گفت خودش را آماده کرده! هر چند که

زمان خداحافظی زمان به آغوش وابسته‌ی خواهرانه‌اشان چسبید و تا دقایقی محکم هم را بغل کردند و اشک ریختند.

وارد خانه که شدند؛ دیوارکوب‌ها از قبل روشن بود و صدای قل‌قل آکواریوم کوچک از کنج پذیرایی می‌آمد! شال مریم از روی موهای رهائش سر خورد و روی شانهاش افتاد. حس خوبی به این خانه داشت! حس امنیتی عجیب همراهش می‌آمد! اما آن‌شب... خودش هم از آن همه دلشوره و بغض کلافه بود!

محمد کتش را روی دسته‌ی مبل انداخت و نگاه مریم سمتش چرخید! امشب به او هم حس تازه‌ای داشت! حسی که حتی نمی‌دانست اسمش را چه بگذارد. محمد کرواتش را شل کرد و سمت آشپزخانه رفت:

_قهوه می‌خوری؟

آره‌ی آرامی گفت و روی کاناپه‌ی زیر این نشست. انگشتش روی شکوفه‌های ریز دامن پیراهن بلند و سفیدش به بازی افتاد و دقیقه‌ای بعد بوی خوش قهوه به مشامش رسید. امروز حتی خودش را درست ندیده بود و نمی‌دانست آرایش و لباسش چقدر زیبایی کرده! انگار که خوشی بهش نیامده بود! با

صدای تق آرام روی این برگشت و اول سینی را دید و بعد محمد را که کروات شلش روی دکمه‌ی باز پیراهن سفیدش افتاده و آستین‌هایی که تا آرنجش بالا رفته بود! تازه دید چقدر آن شب موهایش کوتاه شده و تغییرش داده! دلش لرزید برای جذابیتش! نگاه خیره‌اش باعث شد محمد لبخند و چشمکی با هم حواله‌اش کند:

_چیه؟ خوب تیکه‌ای گیرت اومده؟

مریم از اینکه مچ نگاهش را گرفته بود؛ خنده‌اش گرفت .

_آره!

فنجان قهوه را برداشت و مزه‌اش کرد! برخلاف همیشه محمد کمی شیرینش کرده بود! او هم با برداشتن فنجان خودش، سمت مبلی رفت و نشست.

_تیکه نیگا کردنی نیستا! بغل کردنی هست!

مریم با لبخند نگاهش کرد و گفت:

_قهوه خوبی شده!

محمد همان‌طور که خیره خیره نگاهش می‌کرد قهوه‌اش را هم خورد و "ا" معناداری هم گفت. مریم چند لحظه بعد با همان حالی که کل شب داشت؛ سمتش چرخید و پرسید:

_ سید رو دیدی؟ چیزی نپرسیدی؟

_ درمورده؟

_ شماره‌ی دیروز...

_ وقت نشد ولی خبری بگیره، معطل این نمی‌شه که من برم سراغش! خودش خبر می‌ده!

مریم لبش را گاز گرفت و توی فکر رفت. محمد سمتش خم شد و با لحن محکمی گفت:

_ پیدا می‌شه! فکرشو نکن!

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. به حد کافی بی‌خواب بود؛ می‌دانست آن قهوه هم نمی‌گذارد تا صبح پلک روی هم بگذارد... پشیمان شد از خوردنش ولی ... از آن همه حس متناقض داشت دیوانه می‌شد و تلاشش برای خوددار بودن بدترش هم می‌کرد!

برای فرار از سنگینی نگاه محمد بلند شد و سمت اتاق رفت اما با دیدن تخت تزیین شده جا خورد و تمام فکرهای استرس‌زایش از ذهنش پرید. محمد از پشت سرش گفت:

_ مهنا صبح کلید گرفت، اومد!

مریم با نگاه کوتاهی به او جلو رفت و پیراهن شیری حریری را که لب تخت بود؛ برداشت و نگاه کرد. بلند بود و روی کاپ سینه و پایین تنه‌اش کار شده بود! لبخند زد!

_ سایزه؟

کمی سمت محمد برگشت:

_ آره! تو گرفتی؟

_ نه! دیروز قرار بود بریم که نیومدی! از این کار مهنام خبر نداشتم؛ وگرنه می‌گفتم واست ست نایک بیاره!

مریم با خنده کامل سمتش برگشت:

_ متلک نگو!

_ مگه پوشیدی تا حالا؟

_ کجا می‌پوشیدم؟

_ تو اراده می‌کردی؛ جاش پیدا می‌شد!

_ هر وقت یاد اون روز می‌افتم که فکر کردی مهنا رفیقمه و حرص کرده بودی، یه حالی می‌کنم باخوادم نگفتنی!...

_ با مزه بوده برات؟

محمد قوسی به لب‌هایش داد:

_ مخصوصا اون قسمت که حواله‌ام دادی رو تیغ و ...

مریم با همان لباسی که توی دستش بود، به او زد و محمد با خنده دستش را گرفت. نگاهش توی صورتش چرخ زد و بهش نزدیک شد:

_ ته جهنم رفتم باهات؛ رو تیغ می‌اومدم! حالا کجا حالت به جاست؟

با کمرنگ شدن لبخند مریم، پلک‌های محمد کمی جمع شد:

_ از چی خبر ندارم که کل امشب چشمت یه ور دیگه بود و حتی حوصله دیدنم نداشتی؟
رو همون تیغه؟

بغض در جا به گلوی مریم پرید! آن شب داشت شکستنی می‌شد! تا چشمش را گرفت، محمد چانه‌اش را نگه داشت و آرام گفت:

_ چشم ندزد! منو ببین!

چشم‌های پرش قلب محمد را جمع کرد.

_ حالم از دیروز عصر خوب نیست محمد! این همه ذوق داشتم واسه امروز و امشب ولی زهرمارم‌شد! واسه چی باید همچین عکسی واسه من بفرستن؟ من که آزاری واسه کسی نداشتم؛ مشکلی درست نکردم! اگه پرونده بابام تو جریان بود می‌گفتم شاید به خاطر اون‌ه ولی...

_ تموم این سوالات رو وقتی صاحب اون شماره پیدا شد؛ می‌فهمی!

_ الانو چیکار کنم که دلم مٹ سیر و سرکه می‌جوشه؟

_ برم مهسا رو بیارم؟

مریم با مکث نه ضعیفی گفت و عقب رفت. لب تخت نشست و پیراهن حریر را بین دست‌هایش نگه داشت. محمد کمی نگاهش کرد. دلش برای بوسیدن حلقه موهای او و لب‌های سرخش که شده بود سیبی آویزان به درخت ضعف رفت اما انگار تن جفتشان

گرفتار هوای پاییزی شده بود که گرم نمی‌شدند! به دیوار پشت سرش تکیه داد و فندک و سیگارش را از جیبش درآورد:

پاشو یه دوش بگیر، لباس عوض کن، ببرمت اونجا!

چشم‌های مریم بالا چرخید و محمد پکی به سیگارش زد. جدی بود! وقتی مریم در سکوت نگاهش کرد، پک دوم را به سیگارش زد و کروات را از دور گردنش کشید و لب تخت انداخت:

پاشو!

آخه من برم...

موندنت اینجوری اینجا فایده نداره! مهم عقد بود که فعلا تموم شد! پاشو بریم، هروقت خیالت راحت شد که مهسا از پس خودش برمیاد، بیا خونه!

لبخند کجی زد و ادامه داد:

واسه بقیه چیزام حلش می‌کنیم با هم!

حرفش تلخ بود! ربطی به لبخندش نداشت. پکی بعدی سیگارش را وقتی از اتاق بیرون رفت، زد. مریم ماند و حس بدی که دودستی به گلویش چسبید. یعنی باید در شروع زندگی‌اش با او ازش فاصله می‌گرفت تا کمی آرام شود؟!

روی مبل ولو بود و نگاهش به آکواریوم کوچک روبه‌رویش خیره! ماهی‌های کوچک تویش آرام بال می‌زدند! گوشش تیز بود به اتاق خواب که ببیند خبری از مریم می‌شود یا نه! برای امشب تا صبح یک برنامه داشت که برخلاف مراسم ساده‌اشان پرخاطره شود اما حال مریم اوقاتش را تلخ می‌کرد. سیگار بعدی‌اش را که روشن کرد سایه‌ی مریم را دید

که توی آکواریوم افتاد. تصویر محو بود و به خاطر نور کم فکر کرد که او مانتوی روشن پوشیده ولی وقتی برگشت و دیدش جا خورد. پیراهن حریری بلندی تنش بود که در فضای نیمه تاریک خانه و نوری که از پشت می‌زد، بدن‌نمایش کرده بود! پاهایش را از دسته‌ی مبل انداخت و نشست. مریم کنارش روی کاناپه نشست و سیگار را از دست او گرفت. جاسیگاری چند فیلتر تمام شده را بغل کرده بود. اخم کرد:

کل تنت و لباسات بو سیگار گرفته! آخرش خفه می‌کنی خودتو!

محمد داشت سر تا پایش را می‌کاوید:

الناز محمدی
 _ فعلا لقمه‌ای که جنابعالی پیچیدی، خفه‌م نکنه!

مریم لبخندش را خورد و با زدن موی خیشش پشت گوشش سمتش برگشت. گوشواره‌ی ریز توی گوشش داشت محمد را وسوسه می‌کرد تا بوسیدنش را از همان نقطه شروع کند. بی‌حرف اضافه بغلش کند و ...

ولی جای حرف بود! بند دو تکه‌ی روی شانه‌ی او را گرفت و پارچه‌ی لطیف روی پوست شفاف او ترغیبش کرد که بوسه‌ای روی سر شانه‌اش بچسباند! انگار تنش از آن حریر نرم‌تر شده بود! بعد نگاهش کرد و گفت:

_ همون پیراهنه‌اس؟

مریم سر تکان داد:

_ فکر کنم هدیه مهناست!

_ خوش سلیقه‌اس آجیم! برو یه هفت، هشت، ده تا به سلیقه‌اش لقمه پیچ بگیر!

مریم خندید و محمد دوباره گفت:

_ پس چرا حاضر نشدی؟

_ اونوقت امشب به همه‌امون کوفت می‌شد!

_ با این استرسی که تو داری...

مریم میان حرفش گفت:

_ همون قدر که از تنهایی مهسا دلواپسم، تنها موندنم و تنها گذاشتن تو هم برام سخته! فکر نکن تو دغدغه‌م نیستی محمد! دوست ندارم برم ولی دلم شور می‌زنه! به خدا دست خودم نیست!

محمد سر او را به سینه‌اش گرفت و موهای خیشش را بوسید:

_ منم میام اونجا خب!

_ اتاق خواب نداره! نمیشه!

_ پس چی کار می‌کنی؟

_ دوسه روز بگذره، شاید راضیش کردم بیاد! نشد هم... چاره نیست! باید کنار بیام! صدایش ضعیف شده بود توی جمله‌های آخر که از سر درماندگی گفت. محمد نفسی گرفت:

_ الان مطمئنی خوبی؟

نه ولی می‌دونم تو بلدی درستش کنی!

محمد سرش را کنار گوش او خم کرد. لحنش رنگ و بو گرفته بود:

من الان فقط یه کار بلدم! اونم درآوردن یه دل حسابی از عزاست!

متوجه خنده‌ی آرام مریم شد! حتی اگر تظاهر بود اما آغوشش را دوست داشت که با تن نمدارش، گرم بود!

آن شب زمین و زمان هم یکی می‌شد؛ میلشان به هم قابل پنهان کردن نبود! موهای خیس مریم، صورت گرم محمد را جذب کرد و کم‌کم بوسه‌هایش به تن او رسید! برخلاف دوباری که تنش‌شان به هم گره خورده بود، این بار آنقدر آرامش پاپی رابطه‌اشان بود که انگار در بستر یک دریای آرام، تن به مسیر آب داده‌اند!

مثل ماهی‌ای که با آرامش خاطر در عمق اقیانوس بال می‌زند و تا آن لحظه ترسی از صیاد نداشته!

دست روی صورت اصلاح‌شده‌اش کشید و همزمان صدای مریم را شنید که توی اتاق آمد و داشت با تلفن حرف می‌زد! همچنان نگرانی بعد از گذشت روزها، توی صدای او مشخص بود و مهسا سعی می‌کرد با ظاهری محکم خیالش را راحت کند که جز دلتنگی برای او چیزی آزارش نمی‌دهد! بیرون رفت و دید او در حال مرتب کردن روتختی می‌خندد و دارد برایش خط و نشان می‌کشد. عاقبت هم با گفتن باشه‌ای خداحافظی کرد و گوشی را روی میز انداخت! محمد چشم‌هایش را کمی جمع کرد و گفت:

باز چیکار می‌خواست بکنه؟

بخاری کار بذاره! اونجا سرده! خودش که نمی‌تونه! من امروز بعد باشگاه یه سر می‌رم اونجا!

کلاس نداره؟

نه! پنج‌شنبه‌اس!

خب بگو بیاد اینجا دو روز!

نمیاد که خیره! باید بزخم بیارمش! حالا برم ببینم حریفش می‌شم!

محمد لبخندی معنادار زد و سمت آشپزخانه رفت:

زیادی فکر ماست این بچه!

الناز محمدی
با دیدن میز آماده، قوسی به لب‌هایش داد و خودش چایی ریخت. مریم که توی آشپزخانه
رفت، محمد چایی‌ها را روی میز گذاشت و نشست:

__جا حسن خالی!

مریم لقمه‌ای گرفت و با تعجب نگاهش کرد:

__یهو؟

__کلا عاشق خوردنه! ولی صبونه با پنیر و مربا براش اندازه کله‌پاچه‌اس!

مریم لبخند زد و گفت:

__خوش خوراکه دیگه!

__برعکس نون زیر کباب!

لقمه توی دست مریم ماند و محمد لقمه‌ی خودش را توی دهانش گذاشت و با چشمکی
برایش سر جنباند که چیه؟! مریم آب دهانش را قورت داد و از خوردن لقمه هم پشیمان
شد. فقط به محمد نگاه کرد:

__چرا چپ و راست درمورد حسن حرف می‌زنی؟ فکر کردی من نمی‌شناسمش؟

__می‌گم بیشتر بشناسیش!

__در همین حد کافیه! من دوست ندارم از یه حدی رد شه!

__تو دوست نداری! مهسا چی؟

مریم به او که با خونسردی می‌خورد و حرفش را هم می‌زد، خیره شد:

__که چی؟

__که تو هم حد خودتو واسه زندگی خواهرت رعایت کن! اگه بخواد و سر گارد تو بگه نه،
دیگه احترام قبلو برات قائل نیست!

__اگه قراره به خاطر همچین چیزی احترام منو نداشته باشه که دیگه خواهرم نیست!

__برادره؟

مریم حرص کرد:

__محمد! اینا اندازه هم نیستن! بیخودی فکر منو مشغول نکن تورو خدا!

__اتفاقا فکر کن بهش بلکه از فکر پیکانش اومدی بیرون!

مریم با بهت گفت:

_ مگه من می‌گم...

ترش کرد و اخم‌هایش توی هم رفت:

_ لابد واسه تو هم...

محمد میان حرفش رفت:

_ تو که حاضر بودی یه چیزی دستی بدی و در بری اولش!

مریم با لیوان چایی‌اش بازی کرد و محمد کمی سمتش خم شد:

_ گیرت چیه یه جوری نیگاش می‌کنی که چشاش داد می‌زنه تو فکره و جرات نمی‌کنه بگه؟

چشم‌های خیره‌ی محمد، مریم را مکدر کرد:

_ شاید تو توهم زدی و عقل خودش بیشتر می‌رسه!

_ عقل من نمی‌رسه پس؟!

مریم کف‌ری عقب نشست:

_ من اینو نگفتم! فقط شاید خودش داره تفاوتو می‌بینه و ... چه می‌دونم فاصله‌ی سنیشون رو می‌فهمه!

_ یه ذره تفاوت چیزی نیس که بهش بگین نه‌ها!

_ دوازده سال ...

_ ده سال! حسن تقریباً یه سال کوچیک‌تر از منه!

مریم با نچی سرش را سمتی چرخاند و به کتری روی گاز خیره شد. محمد آرام روی میز زد:

_ من دارم می‌گم آدمیتش می‌چربه به ظاهرش!

مریم از گوشه چشم نگاهش کرد و محمد ادامه داد:

_ آبیتم اگه خوشش اومده، با همین ریخت و قیافه‌ش خوشش اومده! ... حسن صدتا رو نداره! عین کف دست همینه که می‌بینی!

بعد هم عقب تکیه داد و سیگاری روشن کرد. مریم کلافه بلند شد و سمت در آشپزخانه رفت اما با اولین پکی که محمد به سیگار زد برگشت و گفت:

_ حسن؟

_ آره!

_ درست درمون نه! از چشاتو ترسیده!

گفت و زد زیر خنده که مریم حرصی گفت:

_ از باباش می ترسه نه من! هر وقت اومد حرف زد جوابشو بگیره!

محمد گردنش را خم کرد و چشم غلیظی گفت که مریم با غیظ سیگار او را از دستش بیرون کشید و توی ظرفشویی پرت کرد:

_ صدرحمت به اگروز پیکان محمد! از کله صبح باید این دستت باشه تا نصف شب تو تخت؟

نیش محمد شل بود و خودش ولو لب میز:

_ ترک عادت موجب مرض است!

_ این یکی موجب مرض نیست!

_ موجب هجوم آوردن سمت مخدر قویتره!

برق از چشم مریم پرید و وقتی محمد سمتش رفت و با نگاهی به سرتاپایش و حالتی عجیب نزدیکش شد؛ تازه منظورش را فهمید. عقب هولش داد و با بروبابایی بیرون رفت. به محض رسیدن توی اتاق محمد از پشت گرفتنش و غلتی روی تخت زد. غافلگیری و خنده اش باعث شد مقابلش گارد بگیرد و تقریباً درگیر هم شدند. خط و نشان محمد باعث شد سخت تر جلوی دربیاید و یادشان برود که ساعت کاری اشان دارد می گذرد. نیمه نفس شده بود که صدای موبایل باعث شد دستش سست شود و همان فرصت استفاده را برای محمد باز بگذارد که بهانه‌ی موبایل آورده اما مریم محکم عقب هلش داد:

_ گوشی خودته!

سر محمد با تعجب سمت موبایلش چرخید و با دیدن شماره‌ی سید رهایش کرد. مریم فوری خودش را از سمت دیگر تخت پایین کشید و با دیدن ساعت هینی گفت و بالش را از همانجا توی سر محمد که سلام داده بود پرت کرد. محمد با خنده سرش را دزدید و صدای سید را شنید:

_ کی می تونی بیای ببینمت محمدرضا؟

الناز محمدی
_ هر وقت شما بگی! چیزی شده؟

_ بیا ببینمت، میگم

بهت!

_ تا چهل دقیقه دیگه اونجام!

سید توکل به خدا گفت و محمد، مریم را نگاه کرد که تند تند لباس پوشید و توی گوشی اش دنبال شماره آژانس گشت! صدایش زد و او با هومی برگشت که محمد سویچ را برایش بالا گرفت:

_ من امروز خط یازدهام به راهه!

مریم سست شد:

_ با ماشین تو سخته!

محمد سویچ را برایش پرت کرد و مریم نامتعالل گرفتش؛ بعد بی حرف بلند شد و سراغ لباس هایش رفت. وقتی تیشرتی را برداشت، مریم از دستش گرفت و پیراهن پاییزه را دستش داد:

_ به خدا آبانه! سرما میخوری با تیشرت!

_ گرمه!

_ امروز هوا ابره! شاید بارون اومد! تو هم با خط یازدهی!

محمد کمی سمتش خم شد و صورتش مقابل صورت او قرار گرفت:

_ بیا دنبالم ببینم بلدی!

مریم لبخند زد:

_ باشگاه نمیای ظهر مگه؟

با نچ محمد و ابروهایش که بالا رفت، دست او لای موهای پریشان جلوی سرش رفت و چشم دلبرانهای گفت تا دست محمد پشت سرش برود و ته صبح پر بحث و جدلشان بشود بوسه ای طولانی و گرم که ابرهای گرفته ی پاییز را هم از جلوی خورشید کنار بزند!

از هم که جدا شدند؛ خورشید توی چشم هایشان هوس تن به آب زدن داشت ولی مریم با برداشتن شالش و تکان دادن دست برای او عقب عقب رفت:

_ میزم جمع کن!

_دوست دارم!

بعد هم دو دستش را روی لب‌هایش گذاشت و بوسه‌ای محکم از جلوی درگاه اتاق برای او فرستاد و رفت!

لبخند روی لب محمد پررنگ شد و پیراهن چروک شده‌ی توی دستش را نگاه کرد. سبز بود. رنگ بهار...

بندهای تیر آر ایکس را روی پایش انداخت و روی زمین به حالت شنا دراز کشید. ستاره دست به کمر بالا سرش ایستاد و به حرکت حساب‌شده‌ی او نگاه کرد بعد گفت:

_همین کارا رو جلو همه می‌کنی که میان می‌گن با مریم جون تمرین می‌خوایم دیگه!
مریم خندید و حرکتش را ادامه داد:

_جا حرف زدن؛ نیم ساعت بمون و کار کن! یه کم شکم آوردی!
ستاره کنارش بند را به پایش وصل کرد و با نچی گفت:

_همه‌اش واسه این شام کوفتیه! شوهرم هیچیو جز برنج غذا نمی‌دونه که! منم مجبورم بخورم!

مریم نفس عمیقی کشید و حرکتش را تمام کرد بعد سمت او برگشت:

_دارم می‌رم دنبال مهسا! بیا تا یه جا ببرمت!

_ماشین خریدی مگه؟

سر بالا انداخت و بلند شد:

_ماشین محمد دستمه!

ستاره در حال ادامه‌ی حرکتش گفت:

_هر کی می‌گه بخت، بخت اول باید بیاد تورو ببینه بگه غلط کردم! فکر کن با امین مونده بودی، الان یه حقوق معلمی بخور نمیر بود و اون خانواده فتنه‌اش!

وقتی سمت مریم برگشت و دید با اخم‌هایی توی هم نگاهش می‌کند، خندید:

_والا به خدا! برو خودتو ببین تو آینه! پوستت دو درجه روشن شده اصلا! حسابی رفته تو ساخت و سازت!

_ستاره...

الناز محمدی
_ خوشگل شدی دیگه!

_ پاشو اگه میای جا این مزخرفات!

ستاره با لبخند دنبالش رفت:

_ بی زحمت تا سر کوچه امون ببر منو که پزتو بدم!

مریم چپ چپ نگاهش کرد که یکی از بچه‌ها سرش را توی سالن کشید:

_ مریم جون یه خانمه اینجا بود کارت داشت. گفتم تو سالی. دیدیش؟

مریم ابرو درهم کشید:

_ نه! کی اینجا بود؟

_ همین چند دقیقه پیش! من تو ورودی دیدمش! یه خانم پنجاه و چند ساله بود شاید! لاغر

و قد بلند با مانتو سورمه‌ای و چادر! دست‌کشم دستش بود! ستاره به بازویش زد:

_ برو دفترو یه چک بکن!

مریم در حال رفتن سمت دفتر گفت:

_ اونجا دوربین داره. دوربینشم مشخصه!

دختر جوان دوباره گفت:

_ شایدم تو نیومده! میخواین از نگهبانی بپرسم؟

_ خودم می‌پرسم! تو چرا برگشتی؟

_ قمقمه‌ام جا مونده بود؛ برش داشتم!

مریم تشکر کرد و دخترک دست تکان داد و رفت. مریم لب‌هایش را بالا کشید و سمت

سرویس رفت. در حال بستن موهایش بالای سرش، به ستاره گفت تا آبی روی بدنش

می‌گیرد او آماده شود چون باید سراغ مهسا می‌رفت...

به محض بیرون بردن ماشین از پارکینگ حس کرد کسی خودش را توی یکی از

چهارچوب‌های خانه‌های موازی کشید. بی‌هوا یاد زن چادری‌ای افتاد که توی بیمارستان

هم دیده بود! نگاهش آن سمت مانده بود که موبایلش زنگ خورد. محمد بود! لبخند زد و

همزمان با جواب دادن گوشی حرکت کرد:

_ جانم محمدرضا!

محمد با مکث و لحن خوشایندی گفت:

_محمدرضا رو از دور می‌گی که چی؟

خندید و به در شیطنت زد:

_که دلت تنگ شه برام!

_یه دلتنگی‌ای نشونت بدم از اونورش بزنه بیرون! رفتی داراباد؟

_نه! مهسا زنگ زد گفت بیرون رفته با دوستش، قراره برم همون نزدیک دنبالش! بعد با هم میایم پیش تو!

_من کار دارم مریم! شما برین داراباد! به اون فتنه هم بگو وسایلتو جمع کنه چند روز بیاد پیشت!

_چند روز که نمیاد!

_تنها باشی میاد! می‌خوام برم جایی چند روز!

مریم جا خورد:

_تنها؟ کجا؟

_کرمان! حالا میام می‌بینمت بهت می‌گم قصه چیه! فعلا برو پیش مهسا!

مریم باشه‌ی شلی گفت و تماس را قطع کرد. این سفر ناگهانی چه بود دیگر اول زندگی‌اشان!؟

شمعدانی را روی کانتر گذاشت و گل و ساقه‌هایش را چک کرد. مهسا در حال بستن موهایش از اتاق بیرون آمد و مریم از کنار گل‌ها دیدش:

_شام چی می‌خوری تو؟

مهسا سمت دیگر کانتر روی صندلی چوبی نشست و یکی از بیسکوییت‌های توی ظرف را برداشت:

_اگه به هوای گلدونت تا خونه نرفته بودی، الان چلوگوشت درست می‌کردی!

_امروزم نمی‌آوردمش، باز یادم می‌رفت! طلسم شده بود! حالا فردا برات درست می‌کنم!
الان یه چیز دیگه بگو!

مهسا قوسی به لب‌هایش داد و بعد با شیطنت چشمکی برایش زد:

_دم‌پختک!

مریم خندید و گلدان را گوشه‌ی کانتر گذاشت:

الناز محمدی
_اتفاقاً منم هوس کردم!

مهسا هوم با لذتی گفت:

_به جون خودت، هیشکی شبیه تو درست نمی‌کنه! من که هیچ!

_معلومه که نمی‌شه! اتفاقاً با اون ترشی‌ای که عصمت‌خانم داده بهمون، محشره!

مهسا بیسکوییت دیگری برداشت و سرتکان داد. مریم سمت کابینت رفت و در حال بیرون کشیدن ظرف باقالی، نگاهی سمت مهسا انداخت:

_خوبن راستی؟ امروز هیچ‌کدومشونو ندیدم!

_آره! بنده‌خدا نمی‌ذاره من دست به آشپزی بزنم. دیگه دست‌پختشم که می‌دونی چیه!

مریم لبخند زد:

_دستش درد نکنه! بخاری رو کی درست کردن؟ تا دیروز که وصل نبود!

_آخر شب!

مریم سعی کرد حساسیت خرج نکند!

_حسن؟

_نه! حاج‌علی! اون که عین دخترای دم‌پخت تو پستونه!

مریم با تعجب نگاهش کرد و مهسا با نگاهی گذرا بهش، چشم‌زدید که مریم گفت:

_خجالتی نیست اون!

_چهمی‌دونم! تو این سه چهار هفته، چند بار صبح که رفتم کلاس، اتفاقی دیدمش فقط!

اصلاً نیست!

_شاید سرش بابت کار شلوغه!

مهسا شانه بالا انداخت و با چهمی‌دانی جواب داد. مریم نگاهش را از او گرفت و مشغول

شستن باقالی‌ها شد! فکرش درگیر بود! مهسا را مثل کف دستش می‌شناخت و می‌دانست

مدل جواب دادنش طوری است که بدش نمی‌آید بحث را کش دهد. شاید فرصت بدی نبود تا

با او هم، صحبت کند و بداند حرف محمد چقدر درست است و واقعا مهسا چرا و چه‌قدر به

این موضوع تمایل دارد. کارش را انجام داد و دو چایی ریخت. روبه روی مهسا

نشست که غرق افکارش، بیسکوییتی دستش بود و کف دست می‌چرخاندش!

_ناهار نخوردی مگه؟

مهسا با هانی نگاهش کرد که مریم لیوان چایی را جلویش گذاشت:

_ناهار نخوردی؟

مهسا عقب تکیه داد. موی لختش باز کنار صورتش افتاده بود:

_ساندویچ گرفتم ولی خوب نبود، انداختمش دور!

_خب چرا نمی‌گی که...

_بیسکوییتا خوشمزه بود، خوردم! بعدم دلم تنگ شده بود واسه دست پختت! فهمیدم قراره پیام اینجا، چیز دیگه هم نخوردم!

_زنگ می‌زنم که محمد هم زودتر بیاد، شام بخوریم، ولی هر وقت ضعف کردی بگو!

مهسا با لبخند نگاهش کرد. طولانی و دل‌تنگ:

_می‌دونی دیگه طلب‌کاری حرف نمی‌زنی و لطیف‌تر شدی مریم؟

مریم خنده‌اش گرفت:

_دیگه گنده شدی، بزمن تو سرت؟

مهسا خندید و لیوان چایی را توی دستش گرفت. به چای خوش‌رنگ و زعفرانی خیره شد:

_یه وقتا دلم تنگ می‌شه واسه همه‌ی اون روزا و درگیریا! انگار یه عمر ازش گذشته! یهو همه چی عوض شد!

دل مریم ریخت. سمتش خم شد و صدایش کرد. مهسا نگاهش کرد و مریم دلوپس گفت:

_سخت شده تنهایی؟ من که هی می‌گم...

_تنهایی سخت نیست. دلم واسه تو تنگ می‌شه! تازه قدر تو می‌دونم ...

_یه اتاق آماده می‌کنم، بیا فعلا همینجا!

مهسا با همان لحن مصمم قبلش گفت:

_صدبار حرفشو زدیم دیگه! به خدا من اینجوری بیشتر دوست دارم که پیام خونه‌ات مهمونی! اصلا یه کیف دیگه داره!... یه عمر دوست داشتم یکی باشه بریم خونه‌اش مهمونی بمونیم! حالا... اصلا داشتم باهات راحت حرف می‌زدم. باز گیر دادی به اومدنم!

مکت کرد و مریم نفس عمیقی کشید:

_تا وقتی سر یه زندگی حسابی نری‌ها، من دلم آروم نمی‌گیره!

__ یه نی نی بیار زودتر، اینقدر گیر نمی دی به من!

بعد نیشش را شل کرد و قربان صدقه ی بچه ی نبوده رفت. مریم خندید و روی دستش زد. تیرش به خطا رفت و مهسا بحث را ادامه نداد! به جایش جرعه ای از چایی را خورد و گفت:

__ امید زنگ زد جواب ندادم، پیام داد! عمه هم زنگ زد. نمی خوای جواب بدی بهشون؟ شماره جدیدتو که هرکاری کردن ندادم! امید که می گفت آخر پا می شه میاد اینجا!
مریم سر جنباند:

__ اتفاقا چند روزه تو فکرشم. باید بریم ببینیمشون! هنوز نمی دونم جریان چیه درست! فقط حس خوبی ندارم!

__ حس بدت ربطی به حساسیت محمد نداره؟

مریم لب هایش را بالا کشید:

__ اون که کلا چشم دیدن امید و عمه رو نداره!

__ چشم بصیرت داره خب!

مریم چشم ریز کرد:

__ ا؟ از کی تا حالا؟

__ از وقتی من عاقل شدم!

__ یعنی عقل داری؟

مهسا خندید:

__ از نظر تو که نه!

موبایل مریم زنگ خورد و با دیدن اسم محمد گوشی را برداشت. خوش و بشی کردند و محمد سراغ مهسا را گرفت و مریم گفت که آمده. کنجکاو سراغ سفرش را گرفت که او باز گفت شب برایش توضیح می دهد فقط قبل از قطع کردن گفت که اگر پوستش را نمی کند، حسن را می خواهد با خودش ببرد خانه! مریم جا خورد:

__ خب زودتر می گفتی یه شام درست حسابی می داشتم. اولین باره میاد!

__ هر چی باشه می خوره! از این اخلاقا نداره.

مریم نگاهی به مهسا کرد که کنجکاو نگاهش می‌کرد. باشه‌ای گفت و تلفن قطع شد. به بهانه سر زدن به باقالی‌ها بلند شد و دید پخته‌اند. دوست داشت بگوید کاش حسن آن‌شب نمی‌آمد اما حرفش را پشت لب‌هایش نگه داشت! مهسا که می‌گفت نمی‌بیندش و به حد کافی هم می‌شناختش که به خودش اجازه‌ی فکر و خیال خاصی ندهد! برنج را توی آب ریخت که مهسا لیوان چایی را برداشت و توی آشپزخانه رفت:

_ مهمون داره میاد؟!_

_ مهمون که... حسن باهاش میاد!

حین گفتن جمله‌اش مهسا را نگاه کرد. اول تعجب و غافلگیری او را دید و بعد پریدن پلکش و چرخیدن نگاهش را! فکرش درگیرتر شد. شاید وقت حرف زدن بود! مهسا تند لیوان‌ها را شست و سرجایش گذاشت. خواست برود که مریم دستش را گرفت. مهسا که نگاهش کرد، آرام گفت:

_ واقعا بهش فکر می‌کنی تو؟_

نگاه مهسا سمت دیگر چرخید و مریم صورت او را مقابل خودش گرفت:

_ مهسا می‌دونم آدم بدی نیست و شاید... شاید که نه! مطمئنم که خیلی هم آدم خوبه ولی تفاوت‌ها رو دیدی؟ فکر می‌کنی که بخوای یه عمر با همچین آدمی زندگی کنی که حتی لحنش با بقیه فرق داره و شاید بعدها دوست و آشناهات ببیننش و به روت بیارن که بهم نمیاین؟ سکوت مهسا طولانی شد و زمانی که مریم اسمش را صدا زد تا جوابی بشنود؛ دست‌هایش را توی هم چفت کرد و آرام گفت:

_ به اون دوستایی که وقت بی‌کسی نبودن و ندیدن ما چطور از سرب‌پناهی باج به امثال دربندی دادیم و یه سال صدای تو از هرزگیش درنیومد، هیچ ربطی نداره! من صدتا نامرد دیدم تو زندگیمون... اون قدر که همیشه دلم می‌خواست یکی باشه که وقت بودنش با خیال راحت نفس بکشم. وقتی امید اومد، فکر کردم با ظاهر خوبش واقعا می‌تونه همون آدم باشه ولی نبود! اما حسن...

مکث کرد و مریم منتظر ادامه‌ی حرفش ماند. مهسا آب دهانش را قورت داد:

_ خودش! ادا اطوار نداره! چشمش دنبال فرصت نیست تا نامردی کنه! مرده واقعا! غیرت داره! بابا و مامانش که عصمت خانم و حاج‌علی‌ان ولی این قدر این مدت شناختمش که می‌دونم دور از چشم اونام خطایی نکرده... من با ظاهرش کاری ندارم! اصلا شاید... اونم درست شد!

مریم ناباور و مستاصل نگاهش کرد:

الناز محمدی
_ یعنی آگه بیاد خواستگاریت... تو موافقی؟

مهسا خواست برود که مریم نگاهش داشت:

_ مهسا الان داری میگی ظاهرش مهم نیست! فردا پشیمون شی و یه ذره بیشتر بری تو جامعه و چهارتا آدم شیک پوش ببینی و دلتو بزنه اونوقت ...

_ مطمئن باش اون موقع خواهر تو نبودم!

با شنیدن صدای سر رفتن برنج مریم فوری سمت گاز چرخید و ای بابایی گفت. مهسا ناخنش را به دندان گرفت و بعد رفت. مریم گیج و درمانده، قابلمه را روی سینک گذاشت و دو دستش دور کمرش ماند! موضوع ساده‌ای نبود. اصلا نبود...

حرف‌های مهسا را درک می‌کرد چون خودش هم درست افکار او را داشت اما ظاهر حسن و منش و رفتارش را نمی‌توانست ندیده بگیرد. با اینکه مهسا هم دختر ساده‌ای نسبت به باقی هم‌سن و سالانش بود اما یادش نمی‌رفت که پس از آشنایی با حسن تا مدتی او سوژه‌ی حرف‌هایش بود! یا غر می‌زد که این دیگر چه آدمی است یا ادایش را درمی‌آورد و غش غش می‌خندید! حالا چه شد که بحث علاقه‌اش به او پیش آمد؟ یعنی تمام آن رفتارها هم توجه بود؟!

سری از گنجی و بلا تکلیفی روانش تکان داد و مشغول کارش شد. شاید امشب محمد هم به عمد حسن را آنجا کشیده بود یا او قصد حرف زدن داشت که...

قلبش یک‌دفعه ریخت! اصلا آمادگی این یکی را نداشت!

نچی از حرص گفت و سیب‌زمینی‌ها را از سبدهش برداشت.

می‌خواست سالاد آلوپیه‌ی ساده‌ای هم درست کند که مهسا کمکش رفت.

در طول انجام دادن کارهایش، گاهی مهسا را با فکر درگیر نگاه می‌کرد. معذب بودن او را حس می‌کرد و همان موقع به حرفش می‌کشید، بلکه از آن فضای پرتنش فکری فاصله بگیرند اما بحث کوچکی نبود. خصوصاً که مهسا شفاف نظرش را گفت. یاد حرف محمد هم می‌افتاد دست و دلش بیشتر می‌لرزید که نکند این موضوع توی رابطه‌ی خواهرانه‌اشان هم تاثیر زیادی بگذارد. داشت به خودش تلقین می‌کرد که کمی از حساسیتش بکاهد و به آدم‌های اطرافش و نظرهایشان اعتماد بیشتری کند. وقتی روی آلوپیه سلفون کشید و توی یخچال گذاشتش، زنگ واحدشان را هم زدند. مهسا سمت اتاق رفت و مریم با اطمینان از اینکه محمد است و در باز شد، شالی را که دم دستش بود، روی موهایش کشید.

صدای ی‌الله گفتن پرانرژی حسن را شنید و با لبخند به استقبالش رفت. ^{تردستی} سام‌علیک گفتش و جعبه شیرینی بزرگی که دستش بود، با آن همه انرژی، همیشه حس خوبی تزریق می‌کرد. انگار یک مخزن بزرگ از رفاقت و همراهی و صداقت در وجودش بود که محمد هم در باورش نقش خاصی داشت؛ چون اصولاً از همه طلبکار بود و یک‌ور نگاهشان می‌کرد؛ اما این خانواده با تمام بحث‌هایی که بینشان ایجاد شد، جایگاه ویژه‌ای برایش داشتند. مریم بابت شیرینی تشکر کرد و حسن با چشم‌هایی براق گفت:

__ باس کل قنادی و گل‌فروشی رو آورد اینجا از بس صفا داره آجی! باغچه شده خونه رفیق ما!

محمد پشتش زد:

__ شیرینی عروسی تو پس پای ما!

حسن خندید و طبق عادت دست به سرش کشید:

__ حالا فعلاً شیرینی شوما از گلومون سُر بخوره! بعد نون بربری دومی ما!

مریم لبخند زد:

__ اختیار داری حسن آقا. چرا نون بربری؟ ایشالا قسمت خوب هم به زودی نصیب شما شه و بهترین مراسم رو بگیرین!

حسن حسابی توی فاز سرخوشی و شوخی بود. دو دستش را بالا گرفت و حین رفتن سمت سالن پذیرایی و مبلمان، به حق پنج تنی گفت که مریم و محمد با هم خندیدند و همان دم مهسا هم از اتاق بیرون آمد و سلام کرد. حسن را دوباره برق معروفش جوری گرفت که چشم‌هایش گرد شد. انگار که مطمئن بود امشب تنها مهمان خودش است و از حضور مهسا بی‌خبر بود! با ضربه‌ی نوک پای محمد به کنار ساق پایش، شق و رق ایستاد و باز سلام‌علیک خودش را کرد و آجی‌ای تهش چسباند که "خاک تو سر" غلیظ محمد را آرام شنید. محمد احوال مهسا را گرفت و او کوتاه و صمیمی جواب داد و بعد پیش مریم توی آشپزخانه رفت. حسن درجا سمت محمد چرخید و او را کنار خودش روی مبل کشید. محمد داشت می‌خندید. انگار کیف می‌کرد از جا خوردن‌ها و توی بن ماندن‌های او! حسن با غیظ گفت:

__ لال می‌مردی بگی مهمون داری نکبت؟

__ مهمون چیه؟ نمی‌شناسیش مگه!

__ من پن دقیقه می‌تمرگم بعد گورمو گم می‌کنم.

__ جرأت داری پاتو از در بذار بیرون!

الناز محمدی
 _د مرتیکه مگه تو نفهمی؟ معذبم با این دختره!

محمد از کنارش بلند شد و گفت:

_اتفاقا بتمرگ و عرضه کن یه مردونگی از خودت نشون بده! جانون بربری، ناپلئونی بده!

_یرقان می‌دم بت! یعنی چوب تو ...

_زر نزن. پیژامه ندارم. شلوارک می‌خوای؟

چشم‌های حسن باز گرد شد:

_جلو این دختره شورت پات می‌کنی نره‌خر؟

محمد بی‌قید نگاهش کرد:

_بیارم!؟

_شرتو کم کن نالوطی!

محمد غش‌غش زیر خنده زد و سمت اتاق رفت. با صدای بلند به مریم گفت که اگر چایی دارد، دست‌پوشش است و حسن در مانده روی مبلی که انگار زیرش میخ ریختند، نشست! اگر می‌دانست مهسا آنجاست، عمرا پایش را می‌گذاشت ...

داشت با خودش حساب می‌کرد که باید چند چند باشد که این چند ساعت بگذرد و سینی چای جلوی دستش آمد! تکانی سر جایش خورد و دست پیش برد که چایی را بردارد اما با دیدن مهسا شل کرد. دستش جای سینی چایی روی سرش رفت اول و مثل پول سرخی که توی آبجوش افتاده، صورتش ملتهب و نمناک شد! معطل کردنش باعث شد که مهسا حرصش بگیرد و سینی را با یک‌دست نگه دارد و چایی را خودش روی میز بگذارد. حسن باز جابه‌جا شد و گفت:

_دس شو ما درد نکنه آبی...

اما با رفتن مهسا کلمه‌اش کامل نشد و فحشی به خودش داد! بعد هم محمد را دید که توی چهارچوب در اتاق با تک‌پوش و شلوار راحتی ایستاده و مفرح نگاهش می‌کند! انگار فیلم کمدی می‌دید! چنان غیظ داشت که سر محمد از شدت خنده پس رفت ولی بی‌صدا ماند! سمتش رفت و سینی از توی ظرف میوه برداشت و کنارش نشست. با خنده گفت:

_مراعات کرد، نکوبید سینی رو تو سرت! عرضه نداری یه چایی‌ام ورداری گنده‌بک؟

_از اینجا برم بیرون که بند رفاقتمو باهات می‌برم ممد!

از این زرا زیاد می‌زنی از حرص یه جات! جاش آدم شو!

حسن تا خواست چیزی بگوید، محمد روی صورت تازه اصلاح کرده‌ی او زد:

خره! باجناب بهتر از من می‌خوای؟

زبان حسن بند آمد و سیخ نگاهش کرد که محمد چشمکی زد برایش:

می‌خوای؟

حسن استغفاری زیر لب گفت و کلافه به پشتی مبل تکیه داد. محمد که انگار به هدفش رسید، گازی به سببش زد و کنترل تلویزیون را برداشت. حواسش پی حسن هم بود! آن قدر می‌شناختش که بداند او حسابی درگیر است و حجب و حیا و بی‌تجربگی‌اش باعث شده تا آن موقع هم حرفی نزند... اگر ازش مطمئن نبود، محال بود به این ماجرا اصرار کند.

برخلاف تصویری که همیشه از حسن داشت و توی جمع‌های یکی دوساعته‌اشان، راحتی را در رفتارش نمی‌دید و غذایش را هم نصفه نیمه خورد. محمد سر به سرش گذاشت:

خوبه! فکر کنم یه هفته بیارمت اینجا، بیشتر از باشگاه سوخت و ساز کنی!

با چشم‌غره‌ی حسن، مریم برای کنترل خنده‌اش لب پایش را به دندان گرفت. نگاه محمد سمت مهسا رفت و او را خوش‌ظاهرتر دید! اصلا به روی خودش نمی‌آورد که صحبتی با هم در مورد این جریان کرده‌اند! بعد مریم را نگاه کرد و ابرویی برایش بالا داد که او گلویش را صاف کرد و سعی کرد جو را عوض کند! محمد جز متلکی که او را چندرنگ کند، کار دیگری نمی‌کرد. حسن را نگاه کرد و گفت:

من به محمد گفتم باید زودتر می‌گفت که شام درست کنم! دیگه مهسا هوس کرده بود. ببخشید شما...

حسن زورکی لبخند زد:

ما و شوما این حرفا بینمون نیس که! منتهاش دیگه خانواده هم یه گیرایی دادن و شبا شام نیس! اینه عادت شده! دس‌پخت شوما که یکه زن داداش!

محمد لیوان دوغ را جلوی دهانش برد:

آفرین! همین زن داداش بهتره، بلکه آجی گفتنت به مردم از دهنِت بیفته!

ممد...

محمد با "ها" گفتن و تفریح نگاهش کرد که او فقط دست روی پایش کشید و کلافه عقب نشست. چشم‌هایش جوری خط و نشان داشت که اگر تنها بودند، قطعا از خجالتش در می‌آمد! خنده‌ی محمد پشت بالا گرفتن لیوان دوغ محو شد و نگاه یواشکی حسن به مهسا افتاد که با نگاهش غافلگیر شد و فوری چشمش را پس کشید. دخترک گوشه‌ی لبش را گزید و با برداشتن ظرف غذایش و تشکر بابت شام از مریم، بلند شد. در جواب تعارف کوتاه مریم هم گفت که سیر شده و سمت سینک رفت. نگاه مریم بی‌اراده سمت حسن برگشت و دید او هم زیرچشمی مهسا را می‌پاید و با سنگینی نگاه مریم باز روی صندلی جابه‌جا شد و آخرش هم با مالیدن دست‌هایش به هم الهی شکری گفت و بابت غذا تشکر کرد. معلوم بود دارد از جلوی چشم مریم و فضای سنگین بینشان فرار می‌کند! چشم محمد پی حسن رفت و مریم آرام روی دستش زد که او با لبخند سمتش برگشت و جای مریم، مهسا را نگاه کرد که پشت به آنها جلوی سینک بود. مریم خودش را جلو کشید و آرام صدایش زد. محمد هنوز لبخند پررنگی داشت و با "جونمی" نگاهش کرد. صدای مریم آنقدر آرام بود که بینشان پیچید شد:

_ این قدر متلک نگو خوب! کوفتش شد یه لقمه غذا!

_ عیب نداره! لاغر می‌شه!

بعد خندید و بیشتر سمت مریم خم شد. جوری که صورتشان کاملا نزدیک هم بود:

_ ده سال زور زدم باشگاه نیومدم! یه هفته‌اس خودشو نشون داده! خر شده رفته!

لحنش پر خنده بود و تا ابروهای مریم نزدیک شد، افزود:

_ کلا خر شدن یه صفایی داره که بعد برات می‌شکافم!

بعد هم بی‌هوا بوسه‌ای کنج لب او نشانده و سر مریم پس رفت:

_ اتم نشکاف. خودم می‌دونم چیه!

_ جونِ محمدرضا؟

مریم خنده‌اش گرفت و ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و بلند شد! ولی محمد هنوز مشغول بود و گفت:

_ از این الویهات یه ذره بذار، با خودم ببرم! صبح اگه معطل شدم می‌خورم!

مریم سمتش برگشت:

_ کجا؟

_ کرمان دیگه!

الناز محمدی
_ مگه کی می‌خوای بری؟

_ ساعت هشت پرواز دارم!

مریم وا رفت و رو به رویش ایستاد:

_ چه خبره یهو؟ فکر کردم با ماشین می‌ری!

محمد ته مانده‌ی دوغ را خورد و بلند شد:

_ نه! فورس ماژور بود! کاریه! یه دوره‌اس اونجا که بهتره برم! یهو به منم گفتن! چایی می‌ذاری که؟

مریم فقط نگاهش کرد. چیزی توی چشم‌های محمد بود که دلش را شور انداخت اما حرفی نزد و با تکان سر باشه‌ی آرامی گفت. محمد لبخند زد و با صدا زدن اسم حسن سراغش رفت. شنید که گفت بلند شود تا یک دست پینگ‌پنگ بازی کنند! غر حسن را شنید که انگار او آرام نمی‌تواند بنشیند. مریم ظرف‌ها را روی سینک گذاشت و مهسا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و دید او توی هم رفته! آرام گفت:

_ چند روزه می‌ره؟

مریم شانه بالا داد:

_ هنوز درست نگفته!

_ خب تو هم باهاش برو!

دست مریم روی چای‌ساز ماند و مهسا را نگاه کرد که او گفت:

_ اگه بلیط گیرش نیومد هم تو با پرواز بعدش برو!

مریم دکمه‌ی چای‌ساز را زد و سر بالا داد:

_ نه!

_ چرا خب؟ هنوز باهم یه مسافرت نرفتین.

_ اگه جاش بود با هم بریم، اونجوری نیست که بگه نیا! می‌گه کاریه! کجا برم؟

_ بالاخره کارشم چند ساعته. تموم شد برید دور بزنید!

مریم نه آرامی گفت و مشغول بقیه‌ی کارش شد. آویزه را توی ظرف کوچکی گذاشت و فکر کرد که صبح ساندویچ کند برایش. کاش حداقل می‌دانست با چه کسی می‌رود! ...

حسن خیلی توی شب‌نشینی نماد و هر چه محمد کنار گوشش گفت اگر می‌خواهد چیزی بگوید، رویش حساب کند، به روی خودش نیاورد. انگار که فقط توی فکر عجیبی رفته بود! بعد از رفتش، مهسا هم بعد از کمک به مریم برای جمع شدن آشپزخانه، خستگی را بهانه کرد و توی اتاق دوم خانه رفت...

لب تخت نشست و اولین برس را به موهایش کشید که محمد از پشت سر نیم‌خیز شد، دستش و برس را با هم گرفت. مریم لبخند زد و موهایش را دست او داد.

__ موها تیه ذره جون گرفته‌ها!

__ تیه دوره دیگه برم برای بوتاکس بهترم می‌شه!

محمد خوبه‌ای گفت و با مرتب شدن موهای او برس را روی پاتختی گذاشت و مریم کامل سمتش برگشت:

__ با کی می‌ری؟

دست زیر سرش برد و نگاهش کرد:

__ با خودم!

__ اگه دوره‌اس منم بیام؟

__ دوره خاصی نیست! منم دعوت کردن بعدم مردونه‌اس! اینجام همه پیش عین حموم، زنونه مردونه‌اس وگرنه می‌گفتم بیا!

__ آخه تنها ...

مکث کرد که محمد خودش بلند شد و برق را خاموش کرد بعد از همان سمتی که او نشسته بود، تخت را دور زد و با بغل گرفتنش دراز کشید:

__ اولین بارم نیست!

__ برای من اولین باره خب!

توی فضای تاریک اتاق به چشم‌های او زل زد که برق عجیبی داشت. جای هر حرفی لبخند زد و فقط برای اطمینان او چشم‌هایش را باز و بسته کرد. بازدم نفس عمیق و مضطرب مریم توی صورتش رفت که او جلو رفت و بین دو ابرویش و بعد لب‌هایش را بوسید و...

آب گرم را که روی تنش باز کرد، تصویر او توی آینه‌ی روبه رویش افتاد و میان هجوم آب، در آغوشش احساس آرامش کرد. انگار خواب از سر جفتشان حسابی پریده بود!...

مریم بسته را توی کیف کوچک و دمدستی گذاشت و نگاهی به ساعت کرد. هیچ‌کدامشان پلک روی هم نگذاشتند تا آن لحظه! محمد کتش را برداشت و سراغ او رفت! مریم سمتش چرخید و محمد آب و قرآن را توی دستش دید. لبخند زد و او آرام گفت:

__ کاش یه ذره می‌خوابیدی!

__ راهی نیست. برسم، اول دو سه ساعت میخوابم!

یک‌دفعه فکری به ذهنش رسید و با انرژی سمتش برگشت:

__ خودم ببرمت فرودگاه؟

__ برگشتم زنگ می‌زنم بیا دنبالم! الان تاکسی با اینترنت گرفتم! چند دقیقه دیگه پیداش می‌شه!

ذوق مریم کور شد و باشه‌ای گفت. بعد جلوتر از او توی راهروی خروج رفت و قرآن را کمی بالا گرفت تا او از زیرش رد شود. محمد از زیرش رد شد و بعد سمتش برگشت و در آغوشش گرفت. صبح پاییز بود و آغوش گرمشان که جدا نشده، دل‌تنگی‌ای عجیب را به رخ می‌کشید و نیازی به وسعت یک شب و بی‌خوابی دیگر را زمزمه می‌کرد! چندثانیه بعد محمد با مکت زیر گوشش گفت:

__ از وقتی صلاح دیدی خودت، قرص نخور دیگه!

مریم جا خورد و زل زد بهش که محمد با لبخند و پیشانی‌اش ضربه‌ای به پیشانی او زد و موبایلش زنگ خورد. ماشین رسیده بود. فرصت نشد مریم اظهار نظری درمورد خواسته‌ی او کند. فقط پشتش تا جلوی آسانسور رفت و خواهش کرد:

__ مراقب خودت باش. منتظرم تا رسیدی زنگ بزنی!

محمد چشم‌هایش را برایش روی هم گذاشت و خداحافظی کرد. آب مختصری را که توی کاسه بود، پشت قدمش ریخت! در آسانسور که به هم رسید و فاصله ایجاد شد، قدم‌های مریم پس رفت و جلوی در نیمه‌باز خانه ایستاد... نفهمید کی لب‌هایش به خواندن آیت‌الکرسی پشت سر او باز شد...

کسل بود و چایی نباتی درست کرد که ضعف ته دلش را بگیرد. ساعت نزدیک ده را نشان می‌داد و مهسا هم هنوز از اتاق بیرون نیامده بود!

موبایلش را نگاه کرد و شماره‌ی محمد را با مکت گرفت. وقتی بوق خورد، لبخند به لبش آمد و لیوان چایی را محکم توی دستش فشار داد و چندثانیه بعد صدای محمد توی گوشش پیچید:

الناز محمدی
_ همین الان از گیت رد شدم! یه خورده تاخیر داشت!

مریم نفس راحتی کشید:

_ جاگیر شدی خبر بده!

_ برو بخواب دیگه! منم برسم می‌افتم تا ظهر! عصر زنگ می‌زنم!

مریم آرام باشه‌ای گفت و دوباره سفارش کرد مراقب خودش باشد که محمد صدایش کرد و گوشش توی دست مریم ماند.

_ به حرفم فکر کن! شاید از همین امشب نخوردی!

مریم خنده‌اش گرفت:

_ هول نیستی تو؟

_ نگران کار و بارت نباش! خودم هواتو دارم. دست و پا گیر نمی‌شه!

مریم ابروهایش را بالا داد:

_ حالا بیا خونه بعدم شعاراتو ثابت کن. اونوقت بهش فکر می‌کنم!

_ حالا تو استارت فکراتو بزن.

در اتاقی که مهسا تویش خوابیده بود باز شد. سلام و صبح بخیر که گفت، مریم برای او سر تکان داد و در جواب محمد فقط باشه‌ای گفت و انگار بوسه‌ی او از راه دور محکم به جانش چسبید. تلفن را قطع کرد و مهسا بعد از شستن دست و صورتش سمت او رفت که داشت چایی‌اش را مزه می‌کرد. صورتش کسل و خواب‌آلود بود اما غرق فکر که چرا محمد برای بچه عجله دارد؟ این را از زمانی که آن کفش‌های سفید را خرید، فهمید!

_ خوابیدی تو اصلاً؟

مریم با هانی مهسا را نگاه کرد که او خنده‌اش گرفت و پشت شانه‌اش زد:

_ پاشو ... پاشو برو بخواب که چشات داره می‌ره!

_ صبحونه تو رو ...

مهسا میان حرفش سمت اتاق خواب کشیدش و جلوی در با خنده گفت:

_ خودم بلدم! زیادم نمی‌خورم! شما دیگه واسه شام پاشو!

مریم با خنده ضربه‌ای به او زد ولی در جواب متلکش دیگر چیزی نگفت. روی تخت دراز کشید و نگاهش مستقیم به عکس روی دیوار روبه رویش ماند! عکس دوتایی‌اشان از

جشن ساده‌ی عقدشان بود! لبخند زد و بالش محمد را از کنارش برداشت. عطر تنش حالا به خوبی به خورد پرزهای بینی و سلول‌های تنش رفته بود... چشم‌هایش که داشت بسته می‌شد، احساس کرد کسی با ریتمی متفاوت دایره زنگی می‌زند و شعر حاجی فیروز را می‌خواند....

نگاهی به در فرو رفته‌ی ماشین انداخت و گوشه‌ی لبش زیر دندان‌ش رفت. اگر نیسان از توی فرعی با خلاف و سرعت بیرون نیامده بود این‌طور با هم برخورد نمی‌کردند. اگر محمد تهران بود، این قدر سردرگم نمی‌شد! با صدای حرف زدن راننده‌ی جوان نیسان عقب برگشت و دید او پشت بهش کرده و دارد توضیح می‌دهد که مشکلی پیش آمده و نمی‌تواند خودش را به موقع برای بار زدن برساند! عجیب بود که او همان موقع پیاده شد و فقط سراغ خود راننده رفت و انگار آسیبی که به ماشین خورد برایش مهم نبود. بعد هم ایستاده بود و می‌گفت هر کاری او صلاح می‌داند، انجام دهد! بالاخره دست از دل کردن برداشت و شماره‌ی محمد را گرفت. داشت از جواب دادنش ناامید می‌شد که صدای او درگوشش پیچید. با "جونمی" که خیلی وقت بود جای الوگفتنش را گرفته بود! انگار تازه یادش آمد سه روز است ندیدتش و چقدر دلش هوایش را کرده! اما آن لحظه جای این حرف‌ها نبود! اول حالش را پرسید و بعد که محمد صدای تردد خودروها را شنید، پرسید:

_ این موقع تو خیابونی هنوز؟ فکر کردم رفتی خونه!

_ نه! راستش محمد تصادف کردم. گیر کردم که چیکار کنم؟

_ کجا؟ چیزیت شده؟

مریم فوری جوابش را داد:

_ نه بابا! ولی در ماشین خیلی آسیب دیده! طرف مقابل مقصر بود ولی بنده خدا می‌گه هر چی خسارت خوردیم می‌ده! الان غیر از پلیس... زنگ بزنم به کجا؟

محمد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ طرف اگه آدم حسابیه و بچه پرروئه...

_ نه بابا. اصلا.

_ پس ردش کن بره! من حوصله تاوان ندارم!

مریم انگار نفس راحتی کشید و نگاه کوتاهی به راننده نیسان کرد و باشه‌ای گفت که محمد دوباره گفت:

_آره!

_ببرش پیش حسن! بذارش همونجا تا خودم بیام!

_کجاست گاراژ؟

_آدرسشو می دم بهت! اگر نبود سویچو بدی دست نگهبانیشم حله! اوکی شدی؟

_مریم با آرهی محکمی خیال او را راحت کرد و بعد از تشکر، پرسید:

_کی میای حالا؟

_قرار شد بلیت چارتر بگیرم! احتمالاً فردا صبح خونه ام!

_لبخند به لب مریم آمد و دلش پر کشید برای لحظه ای که دوباره در آغوشش فرو برود!

_پس حتما خبر بده! مراقب باش!

_اوکی! توهم!

_گوشی را که قطع کرد، راننده جلو رفت و تا گفت "خانم..." مریم محترمانه گفت:

_شما بفرمایین! با همسرم صحبت کردم خودشون گفتن ماشینو کجا ببرم!

_مشکلی نیست! فقط این شماره ی منه! صاحب ماشین نیستم وگرنه ...

_نیازی به خسارت نیست! اتفاقه! پیش میاد!

_حس کرد رنگ چهره ی مرد جوان به آبی چند درجه روشن شد! انگار فکرش را هم

_نمی کرد او از ماجرا به سادگی بگذرد. مریم که توی ماشین نشست، مرد جوان با

_عذرخواهی خم شد و کارتی که دستش بود، پشت فرمان او گذاشت و گفت:

_من تو میدون تره بار همین منطقه بار می برم خانم! اسم و فامیلیم روی کarte! هر وقت

_امری داشتین قدمتون رو چشم! چه بابت خسارت، چه میوه و خرید و...

_بعد عقب ایستاد و با نگاه به او آرام ادامه داد:

_فردا عروسم بود! خدا خیرتون بده گرفتارم نکردین!

_مریم لبخند زد و در جواب تمام حرف هایش تبریک گفت و بابت کارت تشکر کرد. بعد هم

_در ماشین را بست و با زدن بوقی برای او به آدرسی که محمد فرستاده بود، رفت! احساس

_آرامش غریبی ته دلش بود! آرامشی شبیه گذر کردن از یک مسیر صعب العبور و رسیدن

_به گلزاری از عشق و طراوت! شاید واقعا تمام روزهای سختش گذشته بود!

حسن تا کمر روی موتور پژو خم بود و راننده هم کنارش مدام سوال می پرسید. دست سیاهش را روی پیشانی اش کشید و کلافه سمت راننده برگشت:

می داری بفهمم چه مرگشه داداش؟ سر و غر شوما از این موتور بخت برگشته بیشتره که خو!

سر جدت موتورش نیاد پایین حسن جان! ندارم الانا!

خو خوابوندیش دیگه! ده ساله عین یابوی بی آب و علف داری ازش کار می کشی!

مرد به پیشانی اش کوبید:

از کجا بیارم آخه؟

حسن خواست جوابش را بدهد که با صدای سلام آشنایی فکر کرد اشتباه می شنود و متحیر برگشت که مریم را کنار یکی از بچه ها دید. چنان جا خورد و هول کرد که سام علیکش را داد و سیخ ایستاد تا سرش محکم زیر در باز کاپوت بخورد و سستی نگه دارنده اش باعث شود در روی سرش بیفتد. خودش و راننده فوری در کاپوت را نگه داشتند و مریم با چشم هایی گرد شده کمی عقب رفت. حسن با غیظ راننده را نگاه کرد:

کردیش ماشین مشتی ممدلی آخه؟ بدش جاش فرغون بگیر خو!

راننده نگاهی به مریم کرد و عصبانیتی که کمتر از حس توی این سالها دیده بود و خودش را جمع کرد:

والا سر خودت سفت خورد حسن آقا!

حسن دست روی سرش کشید و چیزی نگفت. با شرمندگی سمت مریم برگشت:

خوبی شوما آبجی؟ شرمنده... دیدمت حسابی یکه خوردم!

مریم لبخند زد و گفت:

گفتم شاید محمد خبر داده!

ممد؟ نه! خدا نکرده اتفاقی، چیزی شده؟

نه! می گم بهتون!

حسن دستمال توی دستش را به سیاهی انگشتانش کشید و چشمی گفت بعد سمت راننده برگشت که کنجکاو نگاهش می کرد و گفت:

__ باید بمونه و بره رو چال!

__ موتورش...__

__ ایشالا پایین نیاید ولی اگه اومد حواسم به خرج و برجت هست! سویچ بده دست

سهراب! من الان کار دارم!

__ پس عصری زنگ می‌زنم!

__ فردا بزن!

بعد هم ازش فاصله گرفت و به مریم نزدیک‌تر شد. برای اولین بار با لباس کار و سر و
وضعش معذب شده بود و چشم می‌زدید:

__ ممد می‌گف کار پیش اومده یا خودتون یه زنگی می‌زدی، جلدی می‌رسیدم!

__ راستش ماشین تصادف کرد، محمد گفت مستقیم بیارم اینجا تا خودش بیاد!

نگاه حسن بالاخره مستقیم توی چشم‌های او رفت. با نگرانی و غافگیری...__

__ ماشین؟ ماشین ممد؟ شوما پشتش بودی؟

مریم ماشین را که با راهنمایی یکی از کارگران آنجا گوشه‌ای پارک کرده بود، نشان داد و
بله‌ای گفت. حسن سمت ماشین رفت و با دیدن در آخی گفت! دست روی فرورفتگی
ماشین کشید و مریم پرسید:

__ خرج زیاد داره؟

__ خرجش عب نداره آجی! بیمه‌س! فقط از سکه فروشش می‌اندازتش! ممد پشت ماشین
تعمیرگاه رفته نمی‌شینه که! بونه جدید جورید که اینم بده بره!

بعد صاف ایستاد:

__ فدا سرت اونم! نگف کی راهی می‌شه؟

مریم سویچ را سمت او گرفت و لبخند زد:

__ فردا!

حسن سویچ را گرفت و مریم فقط کیفش را برداشت و عذرخواهی و تشکر کرد که حسن
فوری گفت:

__ بودی حالا آجی!

مریم متعجب نگاهش کرد که حسن فهمید گند زده. دست روی سرش کشید و چشمش اطراف چرخید:

_ یعنی... جا پذیرایی درست درمون که نیس! ولی یه چایی، چیزی بخور لااقل ...

مریم دوباره لبخند زد و نگاهش ناخودآگاه سرتاپای او را آنالیز کرد. تا حالا با این لباس سورمه‌ای روغن زده ندیده بودش و حالا حس می‌کرد جوانی که مقابلش ایستاده، با آن سن و استایل و مرام، برایش به شدت قابل احترام تر است؛ چون به چشم زحمت کشیدنش را می‌دید!

_ من و مهسا نمک پرورده خانواده شما هستیم حسن آقا! این دوسه روزم حسابی هوای منو توی غیاب محمد داشتین مثل برادر! وابستگی و علاقه‌اش به شما بیجا نیست واقعا! حسن دوباره داشت دستمال را کف دست‌هایش محکم می‌کشید. سرش پایین بود و عرق روی پیشانی‌اش:

_ ممد خودش ته مرامه! زن و بچه‌اشم ناموس خودمن!

_ زنده باشین! اجازه هست برم حالا؟

حسن یا علی‌ای گفت و مریم خداحافظی کرد که حسن دوباره گفت:

_ یه دقیقه آبجی...

مریم با بله‌ای برگشت و از دیدن صورت خیس او در هوای پاییزی آبان و التهاب و شرمش ابرو جمع کرد:

_ چیزی شده؟

حسن دست به صورتش کشید و نگاهی اطرافش انداخت. سر هرکسی به کار خودش بود اما هر چه من من کرد نتوانست سر حرف را پیدا کند. مریم آرام گفت:

_ حسن آقا... چیزی شده؟

حسن نه خفه‌ای گفت و به سلامتی به او گفت اما وقتی زیرچشمی نگاه کرد، مریم قدمی جلوتر رفت و گفت:

_ من که گفتم شما مث برادر خودمی! لطفا راحت باش!

دستمال له شده بود بین دست‌های حسن! تته پته کردنش می‌گفت چقدر صفر کیلومتر است.

_ راستیتش... اینجا... اصن جاش نیس... یعنی...

مریم کارش را راحت کرد:

_ شما هر وقت صلاح دیدی، در خونه ما به روتون بازه! ...

حسن دل به دریا زد:

_ حتی واسه ... امر... خیر؟

انگار جان کند ولی بالاخره گفت. مریم کمی سکوت کرد و آب دهانش را قورت داد. سیاهی‌های روی پیشانی او نه تنها دلش را نزد، بلکه مصمم‌ترش کرد تا جواب دهد:

_ قدمتون سر چشم!

چشم‌های حسن با مکث و شرم آرام بالا کشیده شد و مریم حس کرد بغضی ته گلویش را می‌زند، اما لبخند زد و با انداختن بند کیفش روی شانه‌اش خداحافظی کرد و سمت در گاراژ راه افتاد. تن حسن طوری شل شد که همانجا کنار چرخ ماشین محمد ولو شد و پاهایش را دراز کرد. نگاهش سمت آسمان صاف چرخید و خورشید را دید! لبخند کم کم روی صورتش پهن شد و جای خورشید را نگاه پر حرص دخترکی گرفت...

با سنگینی نگاهی، سر چرخاند و با دیدن حاج علی و چشم‌های نافذش از پشت عینک مثل فتری جمع شده که رها می‌شود، از جا پرید.

_ سام‌علیک حاجی!

چشم حاجی علی از موهای سرش تا نوک کتانی‌های سیاهش چندباری رفت و برگشت!

_ علکیم! کوه کندی که شُره کردی زیمین؟

حسن سرش را پایین انداخت:

_ الان می‌افتم سر کارا! دو دقیقه نشستم که...

_ چاخان کردنم از رفیقت یاد گرفتی!

حسن چشم گرد کرد و تا گفت حاجی، او نزدیکش شد و ابروهایش بیشتر جمع شد:

_ به بونه کرمون کدوم گوری رفته؟

جفت چشم‌های حسن با شوک پلک زد و خیره شد به حاج علی که او انگشت جلویش تکان داد:

_ حسن به ارواح خاک ممرضا بگی خبر نداری، اونوخ من می‌دونم و تو و اون ممد...

لااله الاالله!

حسن نچی کرد و درمانده گفت:

پی چی رفته؟

یهو گف باس برم واس خاطر یه کاری! شوما از کوچا خبرداری شدی که...

یعنی جنوب نرفته جنس قاچاق بیاره؟

چشم‌های حسن اندازه‌ی دو توپ پینگ پنگ گرد شد و کم مانده بود بیرون بپرد:

این حرفا از کوچا دراومده حاجی؟ ممد و نون حروم؟ دیگه هر غلطی کرده، این کاره نیس! خودت که بیشتر از من می‌شناسیش!

حاجی استغفاری گفت و تسبیحش را لای دو دستش چلاندا! زیر لب داشت شیطانی مجسم را لعنت می‌کرد که حسن بهش نزدیک شد:

ممد هزارتا غلط کرده تا حالا بابا ولی اهل بی‌ناموسی و حروم خوری نیس به مولا! پی یه کار دیگه‌س لابدا!

چو انداختن پس پول و پله‌ای که به هم زده قاچاق کرده!

به باب‌الحوائج...

زنگش بزن هر وخ اومد صاف بیاد داراباد حسن. گرام بهش بدی نومتو از سه جلدم خط می‌زنم برو پیاش! گرفتی چی می‌گم؟

حسن با مکث دست روی چشمش گذاشت و گفت:

روی چشم... فقط... دم انصافت گرم حاج‌علی!

حسن چنان دلخور این را گفت که قلب حاج‌علی تکان خورد و اخم‌هایش بیشتر در هم شد! حسن به بهانه‌ی صدا زدن یکی از بچه‌ها نگاهش را از پدرش گرفت و آن سمت رفت که حاج‌علی صدایش زد:

به زنش چی گفته بودی که اومدم ولوی زیمین بودی حالا؟ داشت می‌رفت جولو در دیدمش!

حسن لحظه‌ای ایستاد و با ذوقی کور شده پدرش را نگاه کرد. بعدش آرام گفت:

حاجی اگه افترا بسته باشن به ناف ممد و شوما هیزم ریخته باشی تو آتیش بدخواست... به مولا دلم صاف و صوف نمی‌شه بات!

هیزم خشکی باشه، نیگر داشتیم که اگه همچی خبطی کرده، خودم آتیشش بزنم، نه اینکه بریزم تو تنور دشمن! فرقتش با توی زبون نفهم چیه که از حرصش تنم کوره است؟

الناز محمدی
گفتن هم لحظه‌ای فکر کند. مهسا دو دستش را چسباند به کابینت پشت سرش و با حالی
خوب مریم را نگاه کرد.

_ نمی‌خوای فکر نی‌نی باشی مریم؟

با سواش او را از فکر درآورد:

_ نه!

_ چرا؟

_ چون فضولی نکنی و فکر خودت باشی فعلا! همه‌اش سرت تو شوهر و بچه‌اس؟

_ خب شرط بقاس!

مریم با چشمی گرد شده سمتش برگشت که مهسا در رفت و با خنده عقب عقب رفت:

_ خب مگه دروغ می‌گم! فاصله سنی رو کم کن که بهتر درک کنی بچه‌اتو!

مریم با چشم‌غره گفت:

_ تا لهت نکردم برو مهسا!

_ عین این مامان بزرگایی هستی که بچه‌ها تعریف می‌کنن! هی می‌کن ای گیس‌بریده‌ی

چش سفید!!!

مریم تا جلو رفت دو دستش را بالا گرفت:

_ خب... خب... بابا جواب عمه رو بده دیگه! از بس زنگ زدن به من دیوونه شدم!

مریم سمت گاز برگشت و گفت:

_ باشه! بذار محمد بیاد یه مشورت باهش بکنم!

_ جدیدا زیاد مشورت می‌کنیا!

طعنه‌اش را گرفت:

با آدم عاقل و تیزبین و خیرخواه مشورت می‌کنن!

_ ایشالا همه خیرخواه باشن به امید خدا!

مریم آمینی گفت و سری جدید بادنجان‌ها را توی روغن داغ ریخت و همان موقع تلفن

خانه زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی شیرین لبخند زد که مهسا گفت حواسش به سرخ شدن

بادنجان‌ها هست و مریم با چشمکی برایش به کانتیر تکیه داد و با ادب و محبتی که حالا

متقابل بود مشغول احوال‌پرسی شد. گفت

حالا برای محمد کار پیش اومد و سفر رفت. تو هم نباید یه سر به ما بزنی عزیزم؟

اتفاقا قصد داشتم امروز پیام اما مشکل پیش اومد و کلا دیر رسیدم خونه. شرمندهام واقعا. محمد که بیاد حتما میام میبینتون!

زنده باشی. منم می‌دونم مهسا پیشته و این‌طور راحتی، اصرار نمی‌کنم که اذیت نشی! البته من دوست داشتم با مهسا هم باشی پیشمون ولی مهنا می‌گفت مزاحمتون نشیم، دو روز بعد از مدت‌ها پیش همین، بهتره!
مریم لبش را زیر دندان برد:

این چه حرفیه! شما هم عزیز و خانواده من هستین! مهنا همیشه شیطنت می‌کنه!
شیرین خندید و لبخند به لب مریم آمد و فکر کرد حتی نمی‌تواند به زنی بگوید که جای مادرم باش!

حالا مشکل جدی‌ای بود مادر؟ حل شد؟ اگه لازمه بگم بابا بیاد؟
مریم تشکر کرد و گفت موضوع مهمی نبوده که صدای میعاد را شنید و بعد تذکر شیرین را به پسرک که صبر کند. بعد هم با حرف شیرین لبخند به لبش آمد:

نمی‌داره که دو دقیقه حرف بزنی مریم جان! ببین چی میگه بهت؟ فقط قبلش بگم، به محمد زنگ زدم گفت فردا می‌رسه، اگه خسته نبود، شام بیاین پیش ما!

مریم تشکر کرد و چشمی گفت و با خداحافظی او صدای پرانرژی میعاد را شنید تا دلش ضعف برود و تصویر محمد و نیش بازش وقت سربه سر گذاشتن با او جلوی چشمش بیاید! سلام محکمش را با مهربانی جواب داد. حالش را پرسید و سراغ مدرسه‌اش را گرفت که میعاد با آب و تاب از آکواریومی که توی مدرسه درست کرده و تشویق شده؛ تعریف کرد.

به نفیسه جون هم گفتم شبیه آکواریوم دایی محمده! می‌خوام بدم به خودش کادو!
مریم خندید:

دایی جانت خیلی کیف می‌کنه‌ها میعاد!

می‌دونم خب! واسه همین عکس گرفتم با گوشی مامانم ببینه تا بعد بتونم بهش بدمش!
تازه بابام کمک کرد بالاش نوشتم باشگاه آکواریوم!

مریم از آن همه محبت عجیبی که بین محمد و میعاد جریان داشت گاهی شگفت‌زده می‌شد ولی تهش لذت عجیبی بود. طی آن مدت بارها شده بود محمد بچه‌ای کوچک را بغل کسی

ببیند و چشمش راه بگیرد اما وقتی خوب فکر می‌کرد می‌دید اکثرا پسر بچه بودند در آغوش پدرهایی جوان! از حسرت و آرزوی او ته دلش لرزید!

مگر آن روزهایی که حال بدش را دید قسم نخورد که هر کاری توانست بکند تا او را کمتر توی بدحالی و بیشتر توی خوشی ببیند! صدای او توی گوشش نشست. نفس عمیقی کشید. لبخند زد و با محبت به میعاد گفت:

_دایی جونت بیاد حتما میایم پیشت که تشکر هم بکنیم عزیزدلم!

_مهسا جونم بیارین! مامان شیرین می‌گه!

مریم خندید و چشم غلیظی گفت که زنگ در ساختمان را زدند. با تعجب آن طرف را نگاه کرد و چون مهسا مشغول برگرداندن بادنجان‌ها بود خودش برای باز کردن در رفت. از توی چشمی پشت در را چک کرد. کسی نبود. شالش را روی موهایش کشید و با لبخند از میعاد خداحافظی کرد و همزمان در را باز کرد. کسی نبود. با تعجب راه پله را نگاه کرد ولی تا سمت چپ برگشت انگار زمان در لحظه به سینه‌ی لحظات چسبید. عقربه‌ها روی خلاف جهت زمان افتاد. تند شد. درست مثل کسی که مرده و تایم لپس معکوسی در زندگی برایش رخ می‌دهد! تصاویر می‌دوید تا رسید به یک شب برفی زمستانی و گریه‌هایش پشت عروسک توی بغلش ... به سر پایین افتاده‌ی پدرش ... به گریه‌های مهسا و فریادهایی و اوایلای مادرش و ... دری که به هم کوبیده شد!

نگاهش چسبیده بود به صورت زن روبه رویش که صورتش از اشک خیس بود و اصلا نفهمید کسی عقب‌تر پشت سرش ایستاده! فقط وقتی او با صدایی تحلیل رفته و تنی لرزان گفت:

_مریم جان ... مامان!

حس کرد دنیا روی سرش خراب شد. بهت نگاهش به زن جرات داد تا قدمی پیش برود اما با همان تک قدم او مریم نیمه نفس عقب رفت. در را چنان توی صورت زن و محکم به هم کوبید که تمام جان خودش و شاید زمین ساختمان به آن محکمی زیر پایش لرزید. گیج و گنگ و بهت زده به در چسبید و صدای دستی که به در می‌خورد و زنگ‌های پشت هم را شنید. مهسا دوید و خودش را بهش رساند. آمد بپرسد چه کسی بود اما با دیدن حال او چنان ترسید که هین بلندی گفت و جلوتر دوید:

_چی شده آجی؟ کی بود مگه؟ ...

مریم دست به دیوار گرفت ولی افاقه نکرد. کتفش به دیوار چسبید و باز نمی‌توانست بایستد. او هنوز به در می‌کوبید. صدا را درست نمی‌شنید اما ... انگار مهسا بهتر شنید. تا خواست در را باز کند؛ جمله‌ها را شنید. صدا بلند بود:

باز کن قربونت برم! مریم جان! ... ماما دورت بگردم! شوهرت می‌دونه اینجام! ...

مهسا همان‌جایی که بود خشک شد. نگاهش به مریم هم مات ماند و دستش روی دستگیره‌ای که می‌خواست باز کند بی‌حرکت! مریم بی‌نفس کنار دیوار سر خورد و مهسا هم روی زانو مقابلش نشست. هم را نگاه کردند. بهت و هر چه زجر تنهایی بود در طول آن سال‌ها در نگاه جفتشان نشست. دست یخ‌کرده‌ی مهسا روی صورت مریم نشست و کلامی از بین لب‌هایشان بیرون نیامد. فقط وقتی مریم مات و بغ کرده مهسا را نگاه کرد، او جلو رفت و هم را بغل کردند! مثل تمام روزهایی که ترسیده بودند از تنهایی... از بی‌کسی... به اندازه‌ی تمام آن روزهایی که مادر دلشان می‌خواست تا خفت کمتری تحمل کنند... تا زجر کمتری بکشند! مثل آن لحظه‌ای که پدرشان را توی گور گذاشتند و خودشان را روی خاک سرد انداختند و کسی نبود جز آغوش داغ‌دیده و وحشت‌زده‌ی خودشان تا آرامشان کند و دلشان کمی گرم شود. مثل تمام ثانیه‌هایی که بی‌مادری کشیدند... صدای در زدن قطع شد، اشک‌های مهسا با هق‌هق ریخت ولی مریم به روبه‌رو خیره ماند و فقط صورتش شد بستر رودی از درد و کینه و نفرت! ...

او را حالا می‌خواستند چه کنند؟ روزهای حسابی دیر کرده بودند برای بازگشتش!

بوی بادنجان‌های سوخته توی خانه پیچید. درست مثل حال بدی که میان روزهای پرآرامشان باز جا گرفت.

دقایق سرگردان بود بین حال بد و بهت و خاطراتی که توی ذهنش به دربه‌دری افتاده بود. تا خود صبح هیچ کدام نتوانستند برای یک‌لحظه هم که شده، پلک روی هم بگذارند تا سر و قلبی که داشت بعد از سال‌ها می‌جوشید، کمی آرام بگیرد. مهسا وقتی به اجبار توی اتاق خواب او رفت و گفت کلاس مهمی دارد و باید برود، مریم بلند شد و با تمام حال غریبی که داشت برایش صبحانه آماده کرد. تنها چیزی که دختر جوان توانست مزه کند چای تلخ بود؛ انگار آن را هم به اجبار و برای اینکه به خواهرش بفهماند به قدر او بدحال نیست، توی کام خشکش ریخت! وقتی بلند شد، مریم هم اصراری نکرد که چیزی بخورد. حال هم را می‌فهمیدند؛ فقط به زبان آوردنش کار هیچ‌کدامشان نبود. به حد کافی شب قبل را میان بغض و گریه و هق‌هق به حرف‌های پردردشان نشسته بودند! مهسا سراغش رفت. بغلش کرد. محکم‌تر از همیشه. گونه‌اش را بوسید و خداحافظی آرامی گفت. راهش را کشید و رفت و خانه خالی ماند برای مریم که از شب قبل درد کشید و صدای او مثل سوزن توی سلول به سلول تنش فرو رفت و هر بار مرگ غریبانه‌ی پدرش پیش چشمش واضح‌تر شد. پررنگ‌ترین لحظات، پردردترینشان بود. همان‌جایی که از شدت بی‌تجربگی و درد و مشکل دوست داشت به مرگ فکر کند ولی حضور مهسا مانع بزرگی بود! انگار که نژاییده، مادری محض و پر استرسی را تجربه کرد!

سرش شده بود کوه! یک کوه آتشفشان از دردهایی که تویش می‌جوشید و آماده‌ی فوران بود. سرش را روی دست‌هایش و میز گذاشت تا شاید خاطرات سنگین شرم کنند و به پستوی فراموشی بزنند! تازه داشت احساس خوشبختی و آرامش می‌کرد که شاید کسی بهش حرام کرده بود!

با نشستن بوسه‌ای روی موهایش، تکان آرامی خورد و بعد نوازش دست‌های گرم و دل‌تنگ و آشنا و صدای محمد که نمی‌فهمید چطور به آرامی صدایش می‌زند، می‌بوسدش و... سر بلند کرد و نگاه متعجبش را به او داد! کی برگشته بود؟! محمد لبخند داشت و روی صندلی روبه‌رویش نشسته بود!

_چند شب از نبودنم بی‌خوابی کشیدی که... حالا اینجا خوابت برده؟...

با مکث کوتاهی و دویدن نگاهش روی احوال چشم‌های او ادامه داد:

_خوبی؟ یا خوابی هنوز؟

مریم پلکی زد. آب دهانش را که قورت داد حس کرد گلویش درد می‌کند و ورم دارد! آب دهان نبود! بغض بود و... درد! سلام آرامی گفت و بلند شد که محمد روبه‌رویش ایستاد. با نگرانی و کنجکاوای سوازش را تکرار کرد و مریم فقط آرام توی آغوشش خزید. تپش تند قلب او آرامش کرد. انگار نیاز داشت بهش تا از شدت شوک و غصه‌ی غمناکه‌ای که از شب قبل مدام مرورش کرد، کمی فاصله بگیرد. کمی هضمش کند و... محمد بی‌تاب خم شد و زیر گوشش پرسید:

_چت شده مریم؟

وقتی او خواست از آغوشش جدا شود، محکم مقابل خودش نگاهش داشت و به چشم‌های پرش خیره شد:

_می‌گی یا نه؟

صدایش بالاخره درآمد:

_چرا بهم نگفتی؟

صورت محمد از شدت شوک و بهت ثانیه‌ای باز شد و باز خطوطش در هم پیچید:

_چی‌رو؟

اشک از زیر پلک مریم چکید:

_که مامانمو دیدی؟!!

عافلگیری محمد از چشم بدحال مریم دور نماید ولی ازش فاصله گرفت. قدمی عقب رفت و اشک دیگرش چکید:

__ گفته بودی می‌گردی رد شرافت بابامو پیدا می‌کنی برام نه آینه‌ی تموم بدبختیایی که با مهسا کشیدیم! رد شرافت بابام، مامانم بود که بیاریش بشینه جلوی چشممون؟

محمد هنوز شوکه بود اما سعی کرد حال بد او را درک کند:

__ من واسه این سراغش نرفتم!

یک دفعه مریم انگار منفجر شد و صدایش شد مذاپ‌های آتشفشانی که از گلویش بیرون ریخت و هم خودش را سوزاند و هم او را:

__ واسه چی رفتی پس؟ ته زندگی نداشته‌مو در آری؟ چی رو ازم نفهمیدی که رفتی سراغ این زن بی‌انصاف بی‌رحم؟ واسه چی رفتی محمد؟

صورت سرخ و خیسش با تنی که می‌لرزید ماحصل بیرون زدن تمام دردهایی بود که از بی‌مادری کشید و حالا نمی‌توانست دیدنش را به هر دلیلی و حتی برای چند ثانیه هضم کند. محمد جای هر جوابی جلو رفت و بغلش گرفت. مریم برخلاف گاردی که داشت مثل کودک زیر باران مانده‌ای که راه خانه را گم کرده و ترسیده، آشنایی دیده و بهش پناه می‌برد تا به مقصد برساندش در آغوشش فرو رفت و هق‌هق گریه‌اش مثل موجی که به مرور اوج می‌گیرد، بالا رفت. دست‌های محکم محمد و سکوت محضش و گریه‌های او در جستجوی آرامش در آغوشش، سه ضلعی بغضی بود که توی آن دقایق می‌توانست عشق را به خوبی توی قاب بگیرد. محبتی که حتی تقصیر محمد در بالا زدن دردش، بی‌تاثیرش نمی‌کرد!...

لیوان آب را دستش داد. کنارش نشست و مقابل پایش روی زانو نشست. چشم‌های ملتهب مریم بعد از گریه‌ای طولانی بهش چسبید. محمد و رد پشیمانی تویش را دید. لب‌های خشکش تکان خورد. صدایش هنوز توی نبرد با آن همه بغض و گریه شمشیر می‌زد:

__ چرا محمد؟

__ هر چی بگی حق داری! به جون خودت... به جون میعاد از صد فرسخی مغزم رد نمی‌شد ردمو بگیره، بهتون برسه!

اشک‌های مریم دوباره توی صورتش راه گرفت. دستش روی دهانش چسبید تا باز هق هق نکند و با ستون کردن آرنجش روی زانویش، صورتش را سمت دیگر چرخاند. نگاه محمد روی اشک‌های او که انگار از سدی شکسته بیرون می‌ریخت با آن حجم و هجوم، دو دو می‌زد:

_مجبور شدم برم سراغش! اول یه واسطه بینمون بود که ...

مریم سمتش برگشت. بی‌قرار گفت:

_چرا آوردیش؟

_من نیاوردمش! خودش پیدات کرده! من فقط مجبور شدم واسه کار برم سروقتش و تا نسبتمو با تو نگفتم حتی راه حرف زدن هم نداد!

_واسه چی؟

محمد با مکث، چند ثانیه چشم بست و بعد دوباره نگاهش کرد:

_به‌خاطر رد پرونده‌ای که بعد از جریان صندوق به راه افتاد! در واقع از ... پرونده‌ی بسته شده‌ی بابات بهش رسیدیم! ... یه اختلاس دیگه که بی‌شبهات به اون پرونده نیست!

چشم‌های خیس مریم به محمد مانده بود که او بلند شد و کنارش لب تخت نشست. انگار به چشم‌های مریم طنابی بسته بود که دنبالش کشیده شد:

_قرار نبود تو بفهمی چون منم دارم به صورت پنهانی که کسی پیگیرم نباشه کمک می‌کنم به سید تا بتونه رد این آدم رو بگیره! وسط این جریان باید به آشناهای نزدیک بابات، بدون اینکه کسی شک کنه یه سری می‌زدن! حاضر نشد با هیشکی حرف بزنه! سید به من گفت که باهش برم. منم رفتم ولی... نمی‌دونستم می‌افته دنبالم تا پیداتون کنه!

سمت مریم برگشت و با ناراحتی گفت:

_من فقط به‌خاطر سید و کمکی که از اول قول داده بودم بهش بکنم، رفتم مریم! به خاطر اینکه شاید تهش مقصرای اصلی پرونده صندوق شهدا هم پیدا شن! بهت نگفتم که اگه به نتیجه نرسید توی ذوقت نخوره! نمی‌دونستم مادرت مجبورم می‌کنه همه چیو بگم!

دست به صورتش از سر کلافگی کشید و خواست بلند شود اما مریم دو دستی، ساعدش را گرفت و نگاهش داشت. این دو دستی چسبیدن‌ها بهش، حالا دیگر قلب محمد را می‌لرزاند! چون می‌دانست او وقتی احساس بی‌پناهی دارد، به او این‌طور پناه می‌برد. نگاهش کرد. با محبت و شرمندگی! دست روی صورت خیسش گذاشت. صدای مریم گرفته‌تر بود اما از آن شمشیر زدن‌ها خبری نبود! حس دیگری داشت، وقتی گفت:

_یعنی... الکی گفتین بهم که اون پرونده کامل بسته شده و نمی‌شه کاری کرد؟

_مریم...

_فقط بگو امید داری که بابام تبرئه شه؟

انگار که از یک آدم زنده حرف می‌زد! مادرش و درد دیدارش را شاید فراموش کرد.
محمد سر تکان داد. باید بهش توضیح می‌داد:

سید کارشو بلده مریم! سالهاست وکالت می‌کنه و تار و پود پرونده‌های فساد مالی و اختلاس تو دستش بوده! ولی تا دولت ازش نخواد نمی‌تونه به صورت شخصی دنبال این پرونده‌ها بیفته! داره مدرک از گذشته جمع می‌کنه تا بتونه یهو رو کنه! اونجوری اگر از خودشم کمک بگیرن، از مستندات و مدارکی که دستشه استفاده می‌کنن و اگر مشکل از یکی بین خودشون نباشه، پرونده به جریان می‌افته! به این پرونده‌ها امیدواره چون دست یکی از همرزمای قدیمیش افتاده و تو سایه داره پیش می‌ره تا کسی بهش مظنون نشه و جلوشو بگیرن! شده کار آگاه مخفی این جریان! واسه همین من بهت نگفتم! تو هم نباید جایی بگی!

با نگاه خیره‌ی مریم، بهش نزدیک شد و دو طرف صورتش را گرفت:

شنیدی مریم؟ این پرونده‌ها و پیگیریا آگه رو بشه، همه چی می‌ره رو هوا! حتی به مهسام نگو!

صدایش آرام‌تر بود و خط و خش حنجره‌اش کمتر:

نمی‌گم!...

محمد نفس عمیقی کشید. صورت مریم با چش‌هایی باز به سینه‌ی او چسبید و نگاهش به روبه‌رو!

قول می‌دم!

محمد خم شد و لب‌هایش به بالای پیشانی او چسبید. چشم‌های مریم بسته شد و حلقه‌ی دست او دور تنش تنگ‌تر!

چشم‌های سید به تبلت توی دستش بود و گوشش به حرف‌های محمد! عاقبت تبلت را خاموش کرد و آن را روی میز بلند و چوبی دفتر گذاشت. به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش سمت محمد برگشت:

بهتره تو پاتو از جریان بکشی کنار محمدرضا!

محمد دو دستش را بین زانوهایش آویزان کرد و خودش را لب مبل کشید. با اطمینان گفت:

مریم حرفی به کسی نمی‌زنه!

الناز محمدی
_منم نگفتم می‌زنه! همین که مادرش پاشده رفته سراغش، یعنی خطر پسر خوب! تو که
آدرس ندادی بهش! اون روزم که رفتیم سراغش، دوتایی برگشتیم اینجا! تا غروب تو پیش
من بودی!

محمد منتظر نگاهش کرد و سید ادامه داد:

_بعدش هم رفتی پیش میثم چون باید می‌رفت دکتر و خواهرت دست تنها نمی‌تونست! غیر
اینه؟

گوشه‌ی ابروی محمد بالا رفت:

_خوب یادت مونده سید!

_یادم مونده که می‌گم رد ازت گرفتن محمدرضا!

محمد جا خورد:

_رد چی؟

سید دست‌هایش را بغل کرد:

_پیگیری و همکاری تو این کار! اینا چراغ خطره!

_من نمی‌فهمم! چیا؟

_اون پیامی که واسه زنت فرستادن یه جور تهدید بود! حضور مادرش بعد از این همه
مدت یه جور خطراره!

_اون پیامو که گفتی ردشو زدی و رسیدی به یه جوون بیکار و علاف! شاید پیگیر شیم
مریم رو می‌شناخته یا چه می‌دونم! گوشیش دستش افتاده! مادرشم بعید نیست دنبال من
راه افتاده باشه و راه خونه رو فهمیده باشه!

_این همه احتماله محمد!

_حرفای شمام احتماله!

_یهو پای جون و ناموست میاد وسط پسر! فکر کردی شوخی برداره؟ چندین میلیارد
اختلاسه! خود یوسف که داره پیگیری این جریان رو می‌کنه، گفت دخالت یکی م‌ت تو
یعنی نقطه ضعف!

محمد عقب نشست و با نگاهی مکرر گفت:

_پس نقطه ضعف؟...

نگاه سید بهش ماند و محمد بعد از چند ثانیه مکث، روی دسته‌ی مبل زد و بلند شد:

_باشه. دمت گرم سید!... دم همه‌تون گرم!

سمت در رفت که سید بلند شد و مچش را کشید.

_یه جوری حرف نزن که انگار ازت سواستفاده شده محمدجان!

محمد بهش زل زد:

_نشده؟

_نه به روح ممرضا! نه به جون یه دونه نوه‌ام! تو خودت هی نشون به نشون دوییدی دنبال من و وقتی گیر کردم کمک کردی! غیر این بود؟

محمد دستش را پس کشید و سمت پنجره‌ی بسته‌ی اتاق رفت. کلافه بود. سید به مجتبی که بیرون بود گفت زحمت یک نسکافه را بکش و او چشم گفت. بعد برگشت داخل و پشت سر محمد به میز تکیه داد:

_من می‌دونم می‌خوای این پرونده به نتیجه برسه و خبرش رو به خانمت بدی ولی هر چی جلو بره ریسکش بیشتره! چرا باید به خطر بیفتی؟

_چون می‌خوام بدونم ته این صندوقایی که یه مشت آدم معتبر جز هییت مدیریه و موسساشن چیه که سی ساله یکیشون چوب تو آستینم کرده سید!

سید تشر زد:

_محمد!

برگشت و روبه‌روی سید ایستاد:

_من گفتم قاتل رضا رو خوب می‌شناسم! چون همونی بود که می‌خواستم بزنم دک و دهنشو صاف کنم ولی کسی نداشت. قیافه‌ی نحسش از چند سال پیش یادم مونده! همون که اگه حق اعدام دستم بود الان سینه قبرستون بود و ته درک! واسه همین وقتی خواستین پیداش کنین، پاشدم راه گرفتم تو شهرستای کرمان باهاتون سید! نصف بودن من اینجا مشکل شخصیمه واسه اون چیزایی که از دستم رفته! پس حالا که اومدم، می‌خوام بمونم تا تهش!

_خیله خب! اگه بازم نیاز بود بهت تلفن می‌زنم!

_سید!

سید کلافه گفت:

د بچه جان اگه فردا تو خیابون داری راه می‌ری یکی بکشه زیرت، جواب زنتو من چی بدم؟

محمد با سماجت گفت:

هیچی نمی‌شه!

رو زنت اسید پپاشن چی؟ اونم خودتی که بگی چیزی نمیشه؟

یک‌دفعه محمد ساکت شد. سید نفسش را با صدا بیرون داد. مجتبی نسکافه‌اشان را آورد و خودش فوری رفت. سید روی مبل نشست و بعد از چند لحظه مکث گفت:

فکر می‌کنی چرا به رضا یهو دزد زد و تیکه‌پاره شده‌اش رو گونی پیچ کردن و فرستادن واسه حاج عموت؟ دزدی بهونه بود به شرفم قسم! چون رد پای رضا همه جا هست! دنبال شاه‌دزد این جریان بوده که خونش ریخته زمین! چون کله‌اش باد داشته و خواسته ابرقهرمان شه! می‌خوای بشی رضا؟ جونتو مفت و مسلم بدی بره؟ ... دیدی که تهشم اون بشر چی گفت؟ پررو پررو از اینکه مزاحمش شدی می‌ره شکایت می‌کنه! اگر بفهمه پشت جریان رفتنت به کرمان چی بوده که خدا عالمه چه بشه! ... با این اوصاف خودتم بخوای، من نمی‌خوام محمد. حتی اگه مجبور شم به یوسف بگم نمی‌تونم کمکش کنم!

با نگاه محمد قرآن روی میز را برداشت و جلوی سینه‌اش، دست رویش گذاشت و مقابل چشم او گرفت:

به قرآن قسم چیزی که پای جون تو و امثالت رو بکشه وسط، به ارزن نمی‌ارزه!

با درد و مکث افزود:

به حد کافی خون داد این مملکت... بسمونه! حداقل مقابل زالوی خودی بسه!

محمد ساکت سر جایش ایستاده بود. سید سعی کرد بر احوالش مسلط باشد. قرآن را سرجایش گذاشت و آرام گفت:

بیا بشین این نسکافه رو بخور. بعد هم در مورد اون اسنادی که درمورد اقوام خانمت گفتی، حرف بزنیم ببینیم چیه قضیه!

سید!

سید نگاهش کرد و محمد مستقیم توی چشم‌هایش زل زد اما لحظه‌ی آخر از گفتن حرفش پشیمان شد ولی با گفتن هیچی دل را در سینه‌ی مرد دنیا دیده‌ی روبه‌رویش لرزاند. آن نگاه و آن هیچی گفتن یعنی همه‌چیز! محمد روبه‌رویش نشست و لیوان کاغذی را برداشت.

میگن مادر بزرگه خونه رو زده به اسم نوه دختریش ولی از مریم امضا گرفتن که دیگه حقی نداره. حالا گفتن با خواهرش برن محضر تا رضایتشون قانونی اعلام شه! اسنادشون به مشکل خورده! گمونم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه عمه‌اشه!

اگر سندی منتقل شده باشه که رضایت این دخترا مهم نیست. مگر وصیت جعلی نوشته باشن و اثر انگشت هنگام بیماری و احتضار که برای اثباتش صبر ایوب می‌طلبه!

مگه روی وصیت می‌تونه تموم اموالشو ببخشه؟

نه! فقط یک سومش رو!

پس اینا چرا پی دختران؟

ممکنه مایملک دیگه‌ای داشته باشه که بخوان تو بی‌خبری ازشون امضا بگیرن! اگر خونه‌ای به نامش باشه که شده! کاریش نمی‌شه کرد!

محمد توی فکر رفت. مریم گفته بود خانه به نام امید است.

اگه چیزی مونده باشه چی سید؟

باید بدونه دنبالشون! شاید زمان طولانی بیره! چون ممکنه قولنامه‌ای باشه، شراکتی یا ... هر چیزی که زمان‌بره تا توی انحصار وراثت بیفته! حوصله‌اشو داره بیفته دنبالش؟

محمد بی‌مکت گفت:

داره!

سید دست‌هایش را بلند کرد:

پس بسم‌الله! بگو بیاد اینجا ببینم چند مرده حلاجیه!

محمد سری جنباند و باشه گفت. موبایلش زنگ خورد و با دیدن اسم حسن گوشی را برداشت. الویی گفت و حسن بی‌معطلی گفت:

چطوری دادا؟ اومدی یا هنوز کرمونی؟

ابروهای محمد جمع شد:

صبح رسیدم. چیزی شده؟

آره! میای دم گاراژ یا دارآباد ببینمت؟ پشت خطی همیشه گفت!

چرا؟

بیا ممد میگمت!

الناز محمدی
_ الان میام گاراژ که ماشینم ببینم!

_ حله. چشم به دره!

محمد با باشه‌ای توی فکر رفت. مطمئن بود اتفاق مهمی افتاده که حسن این‌طوری حرف می‌زد و گرنه خونسردتر از چیزی بود که بخواد به حرف یا اتفاق ساده‌ای واکنش تندی نشان دهد!

_ چیزی شده محمدرضا؟

سید را نگاه کرد و حین بلند شدن سر بالا انداخت:

_ نه! حسنه دیگه! دلش تنگ شده سه روزه ندیدتم!

جمله‌ی آخرش با لبخند همراه بود و همین دل سید را آرام کرد که او عاقلانه به مساله پیش آمده فکر می‌کند! با او روی پای عاریه و خسته‌اش بلند شد و با لبخند گفت:

_ تو و حسنو می‌بینم یاد ممرضا و علی می‌افتم! شکل و شمایل‌تونم همونه آخه!

محمد لبخند زد:

_ حاج علی با تموم تلخیش، عین دواست سید! اگه نبود این سالو، نمی‌دونم چی ازم در می‌اومد! توپ و تشراشم دوست دارم!

_ علیه دیگه! ظاهرش شیره، دلش گنجشک! خدا رو شکر که اون کنارت بود!

محمد سری جنباند و دست سید را فشار داد. خداحافظی کرد ولی سید دستش را نگه داشت:

_ هر خبر عجیب غریبی شنیدی که بهم می‌گی محمد. هان؟

محمد لبخند زد. سر جنباند و وقتی پشت به سید رفت، لبخندش کمرنگ شد! هنوز خیلی چیزها را بهش نگفته بودند. این را به خوبی از سفری که با یکی از نزدیکان سید رفت، فهمید!!

حسن دست به کمر زیر نم‌باران ایستاده بود و داشت محمد را نگاه می‌کرد که دستی روی تنه‌ی ماشین کشید و صاف ایستاد.

_ بدم زده! خیلی خط و خش افتاده!

دست حسن از کمرش افتاد:

_ با پولیشم می‌رف، تو پشت این می‌شستی الان؟

پ خرج مفت نکن ممد! همیجور بده، بره! فی بالاس. آمار گرفتم شده قد در نو!

محمد لب‌هایش را بالا کشید و با هم سمت اتاقک ته گاراژ رفتند:

بزخر پیدا نشه؛ می‌دم بره! فعلا چیزی تو دست و بالم نیس، سخته!

عروسک فرنگی منو سوار می‌شی؛ وردار برو!

اونو بذار بعدا گل بزن، عروس ببری! فعلا یه چی پیدا کن تا برم منطقه آزاد یا دویی!

حسن سمت قوری و کتری رفت و محمد کتتش را درآورد و روی مبل زهواردررفته انداخت:

چیکاره بودی این چند روز؟ غلطی کردی یا نه؟

من باب تو؟

مهسا رو می‌گم اسکول!

حسن با مکث لبخندی یکور زد و آبجوش را روی چایی توی لیوان ریخت. وقتی سمتش برگشت و محمد خنده‌ی ته صورتش را دید، ابروهایش جمع شد:

هوی! کردی غلطو؟

زنت نگفت چیزی؟

محمد سر بالا انداخت و حسن چایی را گذاشت جلوی دست او و تا خواست چیزی بگوید، چشمش از پنجره به حاج علی افتاد که داشت با یکی از تعمیرکارها حرف می‌زد. اصلا نفهمید او کی آمده بود. هول زد و روبه‌روی محمد نشست:

اینا رو ول کن فعلا ممد! تو رفته بودی کرمون چیکا؟

ابروهای محمد جمع شد. هول زدن او دستش را رو کرد:

چی شده؟

حرف و حدیث کردن برات! از سمت و سو کی نمی‌دونم به علی ولی آقام از دستت شکار بود! اومد یه چیزایی دیروز گفت و رفت! منم هر چی پا پی شدم، جواب نداد که نداد! حالام دم دل ناصره! فقط آگه واسه چیزی غیر از کار خودت رفتی، جون ناموست بگو!

کفر محمد درآمد و سمتش خم شد:

_ د مرتیکه نرفتم الواتی که! گفتنی بود، می‌گفتم!

صورت حسن جمع و باز شد و صاف نشست:

_ سر جدت تو لفاف نیچ منو!

_ لفاف چیه! دنبال یه کاری‌ام تو خبر نداری! مگه چی گفتن به حاجی؟

_ گفتن پی قاچاق و قاچاقچی رفتی! سفر کرمونم دوز و کلکه! رفتی جنوب!

محمد با دیدن حاج علی صاف نشست. آنقدر شوک شد که یادش رفت سلام کند و حاج علی تو رفت:

_ پول و پله‌ای که به هم زد ی از اون باشگاس فقط یا ناخالصی داره؟

صورت محمد تیره شد و چشم‌هایش شبیه جنگلی که در شب به طوفان نشسته! سکوتش، صورت حاج علی را جمع کرد:

_ ها ممد؟ بند اومده زبونت یا چی؟

محمد بی‌حرف بلند شد و سمت در رفت که حاج علی از بازویش گرفت و سمت میز پرتش کرد. پای محمد به میز خورد و سینی چایی برگشت. حاج علی در آهنی را پشت سرش کوبید به هم و صدایش قدرت گرفت:

_ وانستی جواب منو ندی، به سیخ می‌کشمت ممد! به روح ممرضا قسم، جواب ندی زنگ می‌زنم آژانا بیان همین ساعت ببرنت!

_ بگو بیان ببرن!

حسن مبهوت و نگران بینشان پرید:

_ ممد...

محمد جواب داد:

_ سند و مدرک دارن قاچاقچی‌ام، بیان ببرنم حاجی! خون خودتو چرا کثیف می‌کنی پس؟

حاج علی سرخ شده بود و محمد کبود. جلو رفت و یقه‌ی بازش را یکدستی چسبید و مشتش زیر چانه‌اش محکم شد:

_ گول هیکتو نخور بچه! بزنم همین وسط رب و روتو یکی می‌کنم، اونوخ...

حسن ساعد پدرش را گرفت. خشم و خواهش با هم توی صدایش بود:

_ یقه چرا گرفتی حاجی؟

الناز محمدی
 _ تو بکش کنار بچه که به وقتش با توأم حرف دارم!

محمد گفت:

_ اونوقت بشین پا میز اون حروم لقمه‌هایی که از وسط چادر ناموسشون حرف کشیدن بیرون، توهم باور کردی! چون ولم کنی و برم سر وقتشون تموم عقده‌هامو خالی می‌کنم!

حاج علی به ضرب و لاش کرد و دست به صورت سرخ و داغش کشید:

_ چه غلطی داری می‌کنی که نقل شهری آخه تو؟ چرا نمی‌تمرگی سر زندگیت؟

_ نقل شهر یعنی اون ستون کلفت دشمن؟

حاج علی برآشفته دست تهدید مقابلش تکان داد:

_ غلامم شنیده که می‌گه!

_ د همون غلامی که نخواس خیط شه جلو رفیقش و چند صد میلیون ضرر زد یه شبه بهم؟ همون غلام که چندماه زندگی و عشق منو گرفت حاجی؟ همون غلام که می‌دونه بابای بدبخت دوتا دختر قربونی بوده و ساکت مونده که منافعش لکه‌دار نشه یا همون حاج فاضل که معلوم نیس پسر خودشو واس چی کشته و واسش طرح قتل ریخته که تهش ببخشه و بشه رحمان و رحیم تهرون؟

چشم‌های حاج علی به دهان او مانده بود و حسن به تته پته افتاد:

_ چی می‌گی؟ ناخوشی؟

محمد بدون نگاه کردن به حسن و با همان یقه‌ی کج‌مانده جلوی حاج علی رفت. انگار که آن یقه‌ی کج داشت دهن کجی می‌کرد به تردید حاج علی! بهش زل زد:

_ رفتم کرمان حاجی. نه واس خاطر کار خودم! واسه کار یه مشت شاید که تهش رسید به مرگ رضا! تو یادت نیست شاید ولی من خوب یادمه که گفتن اون قاتل بی‌همه چیزش سوار موتورش شده و زورکی بردتش تو بیابونا که لختش کنه ولی رضا وا نداده. درگیر شدن و یهو زده شاه‌رگ گردنشو قطع کرده. بعدم از ترس کردتش تو گونی و انداختنش تو چاه همون‌ورا! حالا می‌دونی این حروم‌زاده چیکاره‌اس و کیه؟ خواهرزاده یه حاجی گردن کلفت تو کرمان که رفاقت دورادور داره با حاج فاضل و صاب کارخونه‌اس و یه کاره‌ای تو یکی از موسسای خیریه حامی بچه‌های بی‌سرپرسته!

عرق از کنار شقیقه‌ی حاج علی سر خورد روی چین و چروک عمیق صورتش و محمد با رگ بیرون‌زده‌ی گردنش گفت:

فقط سرخر و بزنی بهادره. زن و بچه‌اشم کشک! همون سال که رضا رو کشته؛ ولش کردن رفتن. اونجا تو محلشون هر گوهی می‌خواد می‌خوره، کسی هم جیگر نداره بگه بالا چشت ابرو! حالام رفته یه دختر پونزده، شونزده ساله یه مفرگی رو زورکی عقد کرده که شیکم جلو او مده‌اش از اون بی‌ناموس، گنده‌تر از هیکل خودش بود!

پای حاج علی سست شد و روی مبل نشست. حسن میان حرف محمد پرید:

خو شاید حاجی مونده سر رودرواسی با رفیقش و رضا داده ممد!

سر زدن شاه‌رگ بچه‌اش؟ سر مرگ رضا؟ اونم واس خاطر رفیقی که هیشکی خبردار نشد کی رفاقت کردن و از گردش مالیشون با هم فهمیدن؟

ممد...

صدای گرفته‌ی حاج علی نگاهش را چرخاند:

حاجی به جان ...

دست مرد بالا آمد:

خاک می‌کنی این دری وریا رو همینجا!

نگاهش تیز شد سمت محمد!

به ناموس زهرا قسم دنباله‌بونش شی یه پاپوش خودم واست با همون موسی الاغ درس می‌کنم و می‌فرستمت هلفدونی! فهمیدی؟

صدای محمد بالا رفت:

حاجی...

حاج علی داد زد:

رضا عزیز کرده من نبود واسه‌اش داغ شم پسرهای نفهم و نادون! اگر باباش کرده، دخلی به هیشکی نداره! پی‌اشو بگیر! بتمبرگ سر زندگیت! داغتو نمی‌خوام ببینم...

چشم‌های محمد توی صورت او دو دو زد و حاج علی صدایش پایین آمد:

زنت عین برگ گله! بشین سر زندگیت باباجان! تو رو به جون همون دختر بشین سر زندگیت!

که هر کی، هر چی گفت...

حاج علی توی دهان خودش کوبید:

__ خاک تو دهن و سر من اگر باور کنم یه کلمه شو! یا بگم ازش!

محمد کفری و درمانده یقه‌اش را جلو کشید و رها کرد. حاج علی سمتش رفت. نگاه و لحنش پر از التماسی بود که محمد به عمرش ندیده بود. دستش لرزش خفیفی داشت:

__ بشین سر زندگی شیرینت! واس خاطر این ریش سفید من!

صورت محمد جمع شد. طاقت نیاورد. خم شد. کتف او را بوسید و از اتاق بیرون زد. زانوی حاج علی خم شد و حسن تا سمتش رفت، در را نشانش داد:

__ یه دیقه غافل نشو ازش حسن! برو پیشی که سراغ غلام نره یه وخ!

حسن زیپ لباس کارش را پایین کشید و با صدا کردن اسم محمد دنبالش دوید.

دست حاج علی محکم روی زانویش خورد و تلفن اتاق را سمت خودش کشید. تا تماس برقرار شد، غرید:

__ یه مو از سر ممد کم شه موسی، دفتر دستکتو آتیش می‌زنم! واس چی پا این بچه رو وا کردی به توهمای کوفتیت مردک؟

موسی نفسی گرفت:

__ آتیش نشو علی! پاشو بیا بریم یه دیزی بخوریم، تبرئه شم از حرفات!

پک محکمی به سیگارش زد و جلوی نمایشگاه موتور ایستاد. دود خاکستری از جلوی نگاهش رد شد و حسن جلو رفت:

__ همیجور می‌خوای گز کنی خیابونا رو؟

__ این همون نمایشگاس که رضا ازش موتور شو گرفت؟

__ آره! چطو؟

همان موقع جوانی همسن و سالشان از در نمایشگاه بیرون زد و حسن با دیدنش دستی بلند کرد و پیش رفت. خوش و بشی با هم کردند و مرد جوان گفت:

__ بیا تو حسن! چرا واستادی بیرون؟

و همزمان نگاهی به محمد انداخت که چشم بین موتورها می‌چرخاند! دورادور می‌شناختش اما سال‌ها بود آنجا نمی‌دیدش!

والا داشتیم یه کم راه می‌رفتیم با داآشمون!

امری، فرمایشی هم هس، تشریف بیارین تو خب!

محمد سیگارش را زیر کفشش انداخت و در حال له‌کردنش، سوزوکی مشکی رنگی را نشانِ مرد جوان داد:

سوزوکی مشکیه چند؟

اون درمیاد ۹۵!

ابروهای حسن بالا پرید و تا خواست چیزی بگوید رفیقش دوباره گفت:

اگه دنبال رکاب خوبی، بیا تو با ۳۰، ۴۰ تام ردیف می‌کنم!

ولی چشم محمد هنوز به آن موتور مشکی بود. توی ذهنش رضا دور زد با یک سوزوکی سیاه و سفید که بعد از مردنش قصد داشت سرویسش کند و نگهش دارد اما سراغش را گرفت، حاج‌فاضل گفت که بخشیده، رفته! حسن داشت نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست توی سر او چه می‌گذرد که محمد سمت مرد جوان رفت و بعد از دست کشیدن به فرمان و زین موتور، سمتش برگشت:

یه دور که می‌شه زد باهات؟

حسن جا خورد. این اخلاق او را به خوبی می‌دانست! سراغ چیزی می‌رفت که قصد نگه‌داشتنش را داشت. حتی به طور موقت! اما جز با رضا ندیده بود توی رکاب کسی بنشیند یا هوس موتور کند! وقتی روی موتور نشست، نگاه حسن بهش ماند. چشم محمد سمتش چرخید. مرموزی‌اش دلش را لرزاند و او گاز را پر کرد ...
پر شالش را روی شانه‌اش انداخت. از در آسانسور بیرون رفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

دلم طاقت نمیاره نرم پیشش محمد! گفت باید بره خونه وسیله برداره. تا بیاد دیروفته دیگه! تو هم بیا اونجا!

محمد خيله خبی گفت و مریم نفسی گرفت:

ماشینو دیدی؟

همان موقع توی فضای نیمه تاریک پارکینگ چراغ سفید و پرنور موتور روشن شد و چشمش را زد. سرش را عقب کشید و چراغ موتور که خاموش و روشن شد، زدگی نور از توی چشمش رفت و با تعجب محمد را سوار بر موتور دید. متعجب و غافلگیر جلو رفت و نگاهش کرد که محمد بالبخند به موتور اشاره زد:

_کی اومدی؟

_داشتم می اومدم بالا که زنگ زدی بهم! واستادم بیای بریم دیگه!

_گفتی می رم دنبال ماشین که!

_یه مدتم موتورسواری کنیم، ببینیم دنیا دست کیه! تنوعه!

لبخند کمرنگی روی لب مریم نشست که نگاه محمد بهش ماند. پریدگی رنگش را هیچ وقت دوست نداشت و از زمانی که دیده بودش، زیر ظلمی که ازش دختر محکمی ساخته بود، گاهی رنگش هم می پرید و حالا... نشانه‌ای از آن ظلم به اسم مادرش برگشته بود! با نگاه مریم، گفت:

_نگفتی!

مریم دست روی فرمان بلند موتور کشید و پشت سرش روی زینش نشست:

_اینو نفروش هیچ وقت!

سر محمد عقب برگشت و هم را نگاه کردند. مریم لبخند زد:

_همیشه موتور دوست داشتم!

_بلدی سوار شی؟

_نه! تو رکاب کسی هم تا حالا ننشسته بودم!

با جمع شدن پلک محمد خنده‌ی آرامی کرد و او با همان سر عقب رفته؛ ضربه‌ای آرام به پیشانی‌اش زد و دسته‌ی موتور را گرفت. آماده‌ی حرکت شد و گفت:

_یاد می‌گیری!

نگاه مریم از آینه موتور به او افتاد که عینکش را روی چشمش زد و کاسکت را عقب دستش داد! از گرفتنش سر باز زد و به جایش سرش را به کتف او تکیه داد. آرام زمزمه کرد:

_تو که هستی امنیت دارم!

محمد چشم بست و کلاه را آویزان دسته‌ی موتور کرد. با گازی پر از سرازیری پارکینگ بالا رفت اما یک دفعه با دیدن زنی روی ترمز زد. مریم سر از پشت او برداشت ولی زبانش نچرخید بپرسد چه شده؟! چون منیر بود که جلوی موتور سد شده بود. نگاهش خنجری بود که بی‌مکت توی سینه‌ی مریم فرو رفت و از شدت درد پنجه‌اش روی پهلوی

محمد جمع شد و نفهمید ناخن‌هایش از روی پیراهن او هم، توی تنش فرو رفت. گونه‌ی محمد کمی جمع شد و برگشت سمتش که مریم نگاهش را چرخاند و فشار دستش بیشتر شد:

_ واسه چی وایسادی؟ برو محمد!

صدایش آن قدر آرام بود که زورکی به گوش محمد رسید اما به محض شنیدنش پایش را از روی زمین برداشت و تا خواست راه بیفتد، منیر مثل باد خودش را بهش رساند. با خواهش دسته‌ی موتور را گرفت و محمد را نگاه کرد:

_ خواهش می‌کنم وایسا!

_ ببین خانم...

_ دو دقیقه ببینمت مریم.

سر مریم بیشتر به پشت محمد چسبید و این بار نفسش منقطع از خشم بود:

_ برو محمد!

محمد کفری زن را نگاه کرد. جوری که یعنی برو اما او سمت مریم رفت و بازویش را گرفت. انگار او را آتش زدند که یکباره از جا پرید و از سمت دیگر موتور پایین رفت. کم مانده بود بیفتد اما خودش را نگه داشت و با صدایی بلند گفت:

_ دست به من نزن!

اشک‌های منیر از سر ناباوری روی صورتش قل می‌خورد! زمزمه کرد مریم و او مثل آدم‌هایی که با سر توی دیوار بتنی خورده، گیج و پر درد و خشمگین و نامتعادل، عقب عقب رفت و انگشت مقابلش کشید؛ بدون آنکه به چشم‌هایش نگاه کند:

_ دیگه صدام نکن... حالم به هم می‌خوره!

ولوله در سرش بود. حتی صدای محمد را نشنید و برگشت. چند قدم رفت و محکم به امید خورد. انگار توی چشم‌هایش طوفان شن بود که همه جا را پشت پرده‌ی خاکی و دردناکی می‌دید ولی یادش آمد که آن روز هم با مادرش، عمه‌اش را پشت در دید و ... هولش داد کنار و رد شد. صدای مادرش را پشت سرش شنید. انگار کیلومترها راه رفته بود اما هنوز جلوی در خانه‌اش بود.

_ چرا صبر نمی‌کنی مریم؟ منم مادرتونم!

یک‌دفعه انگار کسی سیلی توی گوشش زد. عقب پرت شد. نامتعادل و عصبی... نمی‌فهمید چطور دارد جواب می‌دهد و داد می‌کشد:

مادر؟ روت می‌شه اصلا بگی مادری؟ روت همیشه جلوم وایسی؟ وقتی واسه ما مردی و همه دنیا دیدن بی‌مادریم و هر بلایی سرمون اومد از بی‌کسی و تو پی خوشی و زندگیت بودی، چی بودی پس؟

نمی‌فهمید دور و برش چه اتفاقی می‌افتد اما حس کرد دستی از پشت سر بازویش را گرفت ولی محمد بهش رسید و بازویش رها شد. او دست دور شانه‌هایش انداخت و سمت خانه برش‌گرداند. حتی نمی‌گفت داد نکش یا آبرویمان رفت. سکوت کرده بود و منیر خودش را بین در حایل کرد:

به قرآن دنبالتون بودم و پیداتون نمی‌کردم. چرا هیچ‌کدوم باور نمی‌کنین؟

مریم ایستاد. منیر در راهل داد و تو رفت. از شدت گریه صدایش منقطع بود:

هر چه قدر می‌خواهی داد بزن. حق داری. مادری نکردم براتون ... نه واسه تو، نه مهسا. حق دارین ولی...

اگه تونستی آبرویی که بابام بخاطرت داد و رفت برگردونی، می‌بخشمت.

منیر ساکت شد. متحیر نگاهش کرد. مریم عقب چرخید. صورتش از فرط خشم و بغض کبود بود و ادامه داد:

اگه تونستی بابامو بهمون برگردونی، می‌بخشمت منیرخانم. اگه ادعات واقعیه ولی اگه بهمون حق می‌دی، برو و پشت سرم نگاه نکن! آینه دقمون نباش وقتی دیگه بود و نبودت فرق نداره. برو... همونجور که تموم این ساله رفتی...

اشک از زیر پلک منیر روی صورتش قل خورد و مریم زودتر از محمد سمت آسانسور رفت و خودش را تویش انداخت. قبل از اینکه در کامل بسته شود؛ محمد دستش را مابینش گذاشت و خودش را توی اتاق کشید. آسانسور که بسته شد؛ پاهای سست او از زانو تا شد و تا خواست سر بخورد، محمد مثل تکیه‌گاه درختی که در طوفان شکسته و دارد به خاک می‌افتد، نگاهش داشت. لرزش تن او را با در آغوش کشیدنش مهار کرد و وقتی چانه‌ی مریم روی شانه‌اش محکم شد، نگران نگاهش کرد. فکش را آنقدر محکم قفل کرد و چشمانش را بست که وقتی در آسانسور باز شد، دست زیر پایش انداخت و بلندش کرد...

فشارش بالا بود. کمکش کرد تا دوش گرفت و بعد لباس پوشید و حس کرد دوباره لرزش برگشته. کلامی حرف بینشان رد و بدل نشد. محمد روتختی را تا زیر گردنش کشید و چند دقیقه بعد حس کرد خوابش برده. موبایلش را برداشت و بیرون رفت. اول جلوی پارکینگ و در را چک کرد بعد پیامی برای امید فرستاد که به وقتش جواب کارش را می‌دهد و می‌فهمد چرا منیر را تا آنجا آورده! پیام به سرعت گزارش تحویل داد و جواب گرفت که

بهتر است دخالت نکند چون آنها نهایتش آشتی می‌کنند. از شدت خشم شماره‌اش را گرفت اما یاد حال مریم افتاد و قطع کرد. جواب او را باید خودش و در جای مناسب می‌داد. فقط "مردک خری" در جوابش نوشت و بعد شماره‌ی حسن را گرفت.

دستم گیره اتوله ممد! باشه بعد که...

آب دستته بذا زمین حسن! مهسا رو خودت سوار کن، بیارش اینجا!

چی شده؟ چرا تندی؟

حرف نکش! نمی‌تونم خودم برم دنبالش والا...

می‌رم دادا! فقط مریم سلامته؟ دلنگرون شدم که!

آره. تو فقط مهسا رو بیار. رسیدی هم اول زنگ بزن خودم پیام پایین!

حسن از لحن او فهمید موضوع مهمی است. پاپیچش نشد و بهانه‌ی کارش را هم نگرفت. روی چشمی گفت و مکالمه قطع شد. قبل از اینکه به مهسا پیام دهد تا هرچه کتاب و وسیله ضروری دارد جمع کند، پیام امید را دید و فحش غلیظی داد و اعتنا نکرد. پیام مهسا را فرستاد. گفت بجنید و سوال هم نکند تا برایش توضیح دهد. او هم انگار خبردار بود که باشه‌ای بی‌حاشیه گفت. لیوانی آب از شیر پر کرد و یک‌نفس بالا رفت. لحظاتی که مریم تلوتلو خورد و چیزی نمانده بود پخش زمین شود؛ پیش چشمش آمد.

لعنتی به خودش فرستاد که چرا اصلا قبول کرد تا سراغ منیر برود و شانه خالی نکرد

وگرنه الان بعد از مدتها که داشتند آرامش پیدا می‌کردند، این جریان پیش نمی‌آمد.

موهایش را محکم با پنجه‌اش عقب کشید تا شاید افکار مزخرف کمی راحتش بگذارد. بعد سمت اتاق رفت و با دیدن مریم که سرش زیر پتو بود و گریه می‌کرد، سر جایش خشک شد. احساس بدی شبیه خفگی گریبانش را گرفت. آنقدر کم دیده بود او گریه کند که تحمل این گریه‌ی پنهانی سخت‌تر بود. سمتش رفت. پتو را پایین کشید از روی سر و صورتش و هق هق خفه و تلخ او حالش را بدتر کرد. مثل جنینی ترسیده، توی خودش مچاله بود. بی‌پناه، مظلوم و کم‌نفس! خم شد روی صورتش. شاه‌رگ گردن و رگ پیشانی و قلبش یک‌نفس می‌کوبید! تندتر از همیشه! صدایش زد و مریم صورتش را به بالش فشرد.

آغوشش برای جمع شدن، جا نداشت. محمد دست زیر کتفش انداخت و توی بغل کشیدش! کم‌کم تن او باز شد و دست‌هایش دور گردن محمد پیچید. آنقدر محکم که رگ‌های خشک تن و احساس و گلویش باز شد و گریه کرد. آنقدر تلخ که انگار همان دم عزیزکرده‌اش به سفر آخرت رفته. باز هم چیزی نگفت. فقط توی سرش انگار منور زده بودند و صدای چرخ‌های تانک می‌آمد میان طوفان شدید شن!

مهسا در سکوت و حالی که محمد حتی در دوران عودکردن بیماری اش هم ندیده بود، سلام داد و با گذاشتن وسایلش توی اتاق، بی حرف سمت اتاق خواب مریم رفت. نگاه محمد دنبالش رفت و با نچی کلافه دست پشت گردنش گذاشت و سمت حسن برگشت که با چشم‌هایی کنجکاو مسیر رفتن دخترک را نگاه می‌کرد:

_ این چرا کشتیاش غرق شده ممد؟ چی شده خو؟

محمد جوابش را نداد. سمت آشپزخانه رفت و با برداشتن جاسیگاری پشت میز نشست. حسن توی درگاه بلاتکلیف ایستاد. وقتی او توی سکوت مشغول دود کردن سیگارش شد، جلو رفت و کنارش پشت میز نشست:

_ ربطی به حرفایی که تو رو آقام زدی داره؟

محمد هنوز به روبه‌رو خیره شد که حسن کلافه به کتفش کوبید و محمد با غیظ سمتش برگشت:

_ چته؟

_ هویجم اینجا؟ زر می‌زنم بات!

_ نه! به اون مربوط نیس ولی یه ربطی به ارث و میراث اینا داره که عمه‌اش دنبال مادرشون راه افتاده!

حسن جا خورد؟

_ کی کی؟

محمد نگاهی به ورودی آشپزخانه کرد و محتاطتر گفت:

_ مادرشون اومده!

با هانی که حسن گفت، نچی کرد و سمتش برگشت:

_ تو میگی ننه اسکول! نگرفتی که هی هان و هون می‌کنی؟

حسن سرش را کمی عقب کشید و بعد از سکوتی کوتاه گفت:

_ بعد از این همه وخ اومده که چی؟ خودشو نشون بده و بره؟

_ یهو مهرمادریش ورم کرده و ناله زاری راه انداخته. مادرشون نبود که

_ تو دخالت نکن ممد! شمرم باشه ننه‌اشونه! ته دلشون باشه!

نبرد که اینجوری به همشون نمی ریخت! اصلا رفت و آمد کنه باهاشون! منتها وقت وقتش با عمه اش چش دیدن همو نداشتن، حالا چرا جینگ شده باهاشون که احتمالا آدرس باشگاه و خونه رو هم از اونا گرفته؟ نمی فهمم! بوداره!

حسن گیج نگاهش کرد. محمد ته سیگارش را توی جاسیگاری له کرد و بلند شد. لحنش عجیب و آرام بود:

تهشو درمیارم! تو جلو حاجی زبونت نلغزه یه وقت!

حسن گیج میان حرفهای جویده شدهی او بلند شد و گفت:

اون که خیالت تخت! کار داشتی یا خواستی بگم ننهام بیاد یه کم پیششون یا بیان اونجا. هر چی؟!

لازم بود می گم بهت! فعلا که با هم بهترن!

حسن خبی گفت و سمت در رفت که مهسا از اتاق بیرون آمد و باعث شد او از رفتن باز بماند. محمد نگاهی بهش کرد و لبخند کجش را مهسا دید تا توی آن حال شرم هم رنگش را بیشتر بپراند. سرش را پایین انداخت و از کنارشان رد شد. محمد خواست برود که مهسا گفت:

یه کمی هویج و کرفس میخوام که سوپ درست کنم محمد! خودت زحمت می کشی؟

هر چی می خوای بگو زنگ می زنم از تره بار میارن! بیداره یا نه؟

آره.

غصه ی صدای مهسا دل محمد را جمع کرد و دید رو برگرداند که چشمهای پرش را آنها نبینند! حسن عقب ایستاده بود و با ابروهایی توی هم نگاه می کرد. با مکث محمد و نگاه معنادارش سیخ ایستاد و سر تکان داد که چیه؟ اما محمد بی حوصله تر از آن بود که سربه سرش بگذارد. فقط وقت رد شدن آرام گفت:

آروم کردن دل اینا، ربطی به بو روغن و ادکلن اصل نداره. اگه گرفتی چی می گم؛ یه تکونی به خودت بده!

حسن دستپاچه خواست چیزی بگوید اما محمد صبر نکرد و سمت اتاق رفت. فقط قبل از ورود به اتاق با صدایی رسا گفت:

دمت گرم که از کارت زدی واومدی حسن! کار داشتی برو دیگه!

حسن با گفتن "مخلصیم" جوابش را داد و وقتی برگشت دید مهسا بسته ای مرغ دستش است و نگاهش می کند! دلش تکانی خورد و با پس رفتن نگاه دخترک، دست به سرش

کشید. چند بار زبان و حرف‌هایش را جوید تا بگوید خداحافظ اما حرف محمد توی ذهنش زنگ می‌زد. از این کارها بلد نبود که! هنوز با دیدن مهسا سرخ و سفید می‌شد و قلبش مثل کسی که پرش از ارتفاعی بلند را تجربه می‌کند، می‌کوبید! نمی‌دانست اصلاً توی این ریسک بالاخره چتر نجات باز می‌شود یا مخش در اثر اصابت به صخره‌های اشتباهی می‌ترکد اما چیزی که مطمئن بود، جدی شدن این جریان برایش بود! در حدی که دلش نمی‌خواست به سر نگرفتنش فکر کند! با بسته شدن آب و رفتن او سراغ کتری و بعد هم برداشتن خودکار و کاغذی از توی کشویی، بالاخره دست به سرش کشید و پاهای مردد و تا حدی سستش را جلو کشید. از درگاه آشپزخانه که تو رفت، سستی پاهایش کم شد و با فاصله از مهسا ایستاد. دخترک از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و حسن کمی این پا و آن پا کرد. اولین بار بود سر حرف باز می‌کرد:

_مد که گیر آبجیمونه! ... اگه خریدی هس، ... من می‌گیرم! تلفنی چندلا پهنا چرتکه می‌اندازن واسش!

دست مهسا از نوشتن لحظاتی باز ماند و بعد دوباره شروع کرد. حسن فکر کرد چه قدر مزخرف حرف زده که دخترک حتی رغبت جواب دادن هم پیدا نکرده. مکدر شد و خواست برود که مهسا دست از نوشتن کشید و کاغذ را سمت او گرفت. حسن متعجب نگاه کرد و مهسا گفت:

_مگه نگفتین می‌رین خرید؟

حسن هان بلندی گفت. جوری که مهسا خنده‌اش گرفت و سمت کتری که صدای سوتش بلند شده بود رفت. حسن لیست را نگاه کرد و لب‌هایش را بالا کشید. چشمی گفت و خواست برود که مهسا گفت:

_یه چایی بخورین بعد برین. دیر نمی‌شه!

حسن نگاهی کوتاه بهش کرد. باز قلبش داشت می‌کوبید. بی‌تجربگی حسابی دست و پایش را به هم می‌پیچاند. کاغذ میان دستش می‌چرخید:

_خوبیت نداره مزاحم شم ولی... دس شوما درد نکنه!

مهسا منتظر آبجی ته جمله‌ی او بود که وقتی نگفت پشت بهش لبخند کمرنگی زد و چایی را چک کرد. کمی طول می‌کشید تا دم بیاید! مشغول کار شد که حسن زیرچشمی نگاهش کرد و وقت را غنیمت شمرد. همین‌که با او چشم در چشم نبود، کارش را راحت می‌کرد!

_اگه تو این وضع و اوضاع، کاری از من و خونواده برامد، دریغ نداریم. خودتون می‌دونین دیگه آبجی...

دست مهسا یک لحظه باز ماند و حسن بلافاصله ادامه داد:

__ یعنی آجی و شوما خاطر تون واسه همه عزیزه!

حسن کرد عرق از پشت گردن و شقیقه‌هایش با همین تک جمله راه گرفت روی پوست تنش! مهسا آب دهانش را قورت داد و سمت پر کردن لیوان‌های چایی رفت. حسن فحشی به خودش داد. مهسا توی سینی پر شده، ظرف بیسکوییتی هم گذاشت ولی قبل از بیرون رفتن، لیوان دیگری را که توی سینی کوچکتر بود با ظرفی از همان بیسکوییت‌ها برای او روی میز گذاشت و بیرون رفت. اصلاً نفهمیده بود او کی این سینی کوچک را آماده کرده! چند دقیقه بعد وقتی مهسا برگشت و دید هنوز حسن سر جایش ایستاده، کلافه شد. عصبی بود و کم مانده بود حرص اتفاقات و عذاب‌هایی را که کشیده هم با پراندن حرفی به او خالی کند که حسن جلو رفت و آرام گفت:

__ واستادم که شاید شومام بخوای بیای یه هوا بیرون بخوری! پای پیاده اینقدی راه نیست تا میوه، تره بار!

با نگاه مهسا نگاهش را پایین انداخت:

__ البت اگه حال و حوصلش هس وگرنه برم و جلدی برگردم به کارت بررسی!

مهسا با مکث گفت:

__ جلدی با اون لیست مچاله برگردی؟

حسن هانی گفت! این هان گفتن‌هایش گاهی دخترک را حرص می‌داد و گاهی به خنده‌اش می‌انداخت. آن لحظه لبخند کم‌رنگی زد و به لیست کاغذی که توی دستش بود؛ اشاره زد. حسن کاغذ له شده را نگاه کرد و خودش جا خورد. آنقدر چلانده خودش که شده بود مثل دستمال کاغذی مصرف شده. فوری صاف ایستاد و شروع کرد به صاف کردنش:

__ می‌شه دیدش! آ... که.. هی...

مهسا از کنارش رد شد و آرام گفت:

__ ولش کن اون بدبختو! خودم میام!

دست حسن باز ماند از صاف و صوف کردن کاغذ و به جایش چشمش رفت دنبال دخترک که مانتویش را روی لباسش می‌پوشید و سمتش برگشت... بالاخره لبخند زد و دست‌هایش با نفس عمیقی افتاد!... ته نداشت آن پرواز. انگار تازه شروع لذت یک آرامش بود!...

در بسته شد و مریم متعجب سرچرخاند. محمد بازویش را از درگاه در برداشت و با لبخند سمتش چرخید:

__بالاخره این اوستای ما یه تکونی به خودش داد!

ابروهای مریم کمی به هم نزدیک شد. صدایش دیگر گرفته نبود اما ضعفش از حس بدی بود که قلبش را رها نمی‌کرد:

__یعنی چی؟

محمد کنارش لب تخت نشست و بیسکوییتی از ظرف برداشت. لبش داشت کش می‌آمد:

__دم غروب به بهونه تره‌بار رفت بیرون. الان کوفتم گیرش نمیاد!

بعد از حرفش خندید و گازی به بیسکوییت زد:

__تا شب عروسیش این از صد کیلو میشه شصت کیلو.

مریم لبخند زد:

__من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی! ولی اینقد سربه سرش نذار طفلی رو!

__جون تو امروز سرکیف نبودم وگرنه سوژه بود یه ماه دستش بندازم! مهسا رو به بهونه خرید برد با خودش!

با کمرنگ شدن لبخند مریم و ثابت ماندن نگاهش، محمد سر تکان داد که چیه؟ مریم دست به صورت داغش کشید و رویش را سمت مخالف چرخاند. بیسکوییت توی گلوی محمد سنگ شد و بعد از قورت دادنش، بازویش را گرفت:

__تو که گفتی اوکی شدی باهاش، پس چته؟

__اگه اون اینورا باشه و الان بره سر راهش چی؟

حتی رغبت نمی‌کرد اسم مادرش را بیاورد. محمد ولی به خوبی منظورش را فهمید.

__فکر می‌کنی نرفته که می‌گفت هیچ کدومتون به حرفم گوش نمی‌دین؟

مریم کف دستش را به چشم‌هایش چسباند و محمد نفس عمیقی کشید:

__ولی پیدا شدن یهویی‌اش اونم با عمهات عجیبه مریم!

مریم جواب نداد و دراز کشید. دستش را زیر سرش گذاشت و به دیوار روبه رویش خیره شد. محمد کمی نگاهش کرد:

__بهت گفتم فعلا دست نگه دار واسه ارث و میراث بابات ولی حالا وقتشه! با سیدم حرف زدم گفت پیگیر می‌شه!

مریم بدون آنکه چشم از دیوار روبه‌رو بردارد، با صدایی که ضعیف‌تر بود گفت:

_یعنی دو حالت داره! یا عمه‌ات آب رو گل‌آلود کرد که ماهی بگیره! یا...

با مکشش، مریم نگاهش کرد و محمد ادامه داد:

_مطمئنی مامانت از کل سرمایه بابات همون خونه رو داشت که ضبط شد؟

_یعنی اگه چیز دیگه‌ای هم بود، نمی‌گرفتن؟ تموم زندگی ما توقیف شد محمد! قبلش مامانم با سر و صدای خونواده‌اش ولمون کرد رفت. یعنی به محض اینکه فهمید جریان چی بوده، دیگه نموند!

_یعنی طلاق گرفتنش ربطی به توقیف خونه‌ای که به اسمش بود، نداشت؟

مریم چشم‌هایش را چند ثانیه بست. آرام نه‌ای گفت و بعد از چندثانیه دوباره گفت:

_همیشه گرفتار ظاهر بود. تا جایی که یادم میاد حاضر بود هر مدلی زندگی کنه اما بین خونواده‌ها و دوست و آشنا یه سروگردن بالاتر باشه. اون مدت که بابا نمی‌گفت ندارم و تا اراده می‌کرد همه چی براش مهیا بود، بهترین زن و مادر روی زمین بود ولی... سکوت کرد. حسرت و بغض جان صدایش را گرفته بود.

_اگه اون‌طوری نبود. اگه اینقد بنده‌ی پول و ظاهر و چشم و هم‌چشمی نبود شاید الان بابام زنده بود! حالا می‌خوایمش چیکار؟ ببینیمش که چی؟

با گفتن این حرف به ضرب بلند شد و بیرون رفت. مسیر رفتنش، محمد را مطمئن کرد که سمت دستشویی رفته. تا همان جا هم مریم زیادی خودش را شکسته بود. با یک دیدار ناخواسته که قوت جان و غرورش را برد!

توی فکر بود که سر و صدایی را از توی آشپزخانه شنید. بلند شد و بیرون رفت. مریم سعی داشت بی‌خیال باشد و مشغول مرتب کردن آشپزخانه بود. محمد توی درگاه آشپزخانه ایستاد:

_امشب یه کم استراحت کن!

_خوبم!

خوب نبود ولی محمد هم چیزی نگفت. جلو رفت و کنارش ایستاد:

_این دوتا که رفتن از سر زمین خرید کنن! بگو کارتو، خودم کمکت کنم!

مریم سمت محمد برگشت. حالت نگاهش جوری بود که ابروهای محمد کمی جمع شد:

_چیه؟ مشت و مال میتونم بدم!

محمد پلکی زد و به چشم‌های او زل زد. آشوب بود ولی داشت مقاومت می‌کرد!

_چیزی که تو فکره بهت بگم؟

_بابام چیزی دست اونا نداره. اگه داشت دنبال حاج فاضل نمی‌گشت که بخواد ثابت کنه بقیه اون پول دستش نیست! اون قدری خسته و دلزده بود که نخواد فکر قوم و خویشی رو کنه! لباس تنشم داد رفت چون می‌گفت رد مال حق الناس شاید بینش باشه! محال بود سکوت کنه!

_این یعنی حتی اگه عمه‌ات بخواد از چیزی این وسط سواستفاده کنه، مامانت پشیمونه!

مریم آب دهانش را قورت داد. صدایش می‌لرزید ولی محکم گفت:

_تنها چیزی که چاره نداره، مرگه محمدرضا! واسم مرده!... خیلی قبل‌تر از اینکه بابام بره!

دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت. صورت و گونه‌اش داشت می‌سوخت! تمام روزهای داغ گذشته جلوی چشمش بود. آنقدر سوخته بود که جایی برای پشیمانی منیر نمی‌ماند! مشت‌هایش پر از آب شد و به صورتش پاشید. حتی دیگر دلش نمی‌خواست ضعف داشته باشد و گریه کند. عزاداری‌اش را به حد کافی کرده بود. مشغول کار شد و محمد بی‌حرف کنارش ماند. همیشه همدلی نیازی به کلام ندارد. همین که کسی در سکوت کنار آدم نفس بکشد، کافی است! ...

وقتی آیفون را زدند و مریم برای باز کردن در رفت، از توی مانی‌تور لبخند مهسا و آرامشش را دید که انگار داشت چیزی به حسن توضیح می‌داد. قلبش آرام گرفت. دکمه را زد و برگشت. زندگی‌اشان دیگر آدم اضافی نمی‌خواست. حتی اگر آن آدم اضافی، زنی باشد که به دنیا آورده باشندشان!

وقتی از در دادگاه بیرون رفتند، امید درست مثل سرعت‌گیری بلند جلوی رویشان سبز شد؛ طوری که مریم خودش را عقب کشید تا محکم بهش نخورد و مهسا عصبی گفت:

_چرا اینجوری می‌کنی؟

امید نگاه گیجی بینشان چرخاند و تهش روی صورت مصمم مریم ثابت ماند:

_این حرفا چی بود زدی؟ مگه تو توافق نکردی با مامان؟

مریم گردن صاف کرد:

_حالا سر حرفم هستم! سر همون توافق! منتها اندازه‌ی سهم مهسا!

_اینارو اون شوهرالدنگت کرده تو گوشت؟

تا حرفش تمام شد چنان یقه‌ی کاپشنش توی یک مشت مریم جمع شد که مهسا و امید با هم جا خوردند. رگه‌های ترس و غافلگیری توی چشم‌های امید را دید و با فکی منقبض گفت:

_دهنت یه بار دیگه در مورد شوهرم اینجوری باز شه؛ مطمئن باش بلام دندوناتو خورد کنم!

امید از شوک بیرون آمد و دست مریم را همراه با خودش عقب هل داد. با اینکه از جایش تکان نخورد اما مهسا محکم نگاهش داشت و امید عصبی گفت:

_تو پای قرارداد امضا کردی، بعد گفتی جا محضر تو خود دادگاه میای رضایت رو امضا می‌کنی، حالا یاغی گری درآوردی که چی؟

_که سهم رو تو مفت مفت نخوری یه آبم روش! اونوقت ممکنه بترکی، بوی گندت کل دنیا رو برداره!

_قانون بهت حقی نمی‌ده. تو بیع‌نامه رو امضا کردی!

_پس جلز ولزت واسه چیه؟

_واسه اینکه داری الکی می‌پیچونی! جز اون خونه کلنگی چیزی نمونه که مدعی شی روش!

_قانون بگه نمونه، می‌رم پشت سرم نگاه نمی‌کنم! مطمئنم دلمون واسه هم تنگ نمی‌شه!

بعد با پلک‌زدن و زل زدن توی چشم‌هایش آنقدر اعتماد به نفسش را به رخ او کشید که سکوت مطلق امید جوابش شد. کنارش زد و با محکم گرفتن دست مهسا از پله‌ها پایین رفت. حسن را که دیدند، مریم جا خورد و نگاهی به مهسا کرد که او از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و لبش را به دندان گرفت:

_چیزه... خب... همین‌طوری گفتم!

مریم هنوز داشت نگاهش می‌کرد که ابروهای مهسا بالا رفت و کامل سمتش چرخید:

_به جون آبجی یهو حرف دادگاه اومدن شد... پرسید محمد میاد؟ گفتم نه بعد...

_من گفتم محمد نیاد با امید روبه‌رو نشه!

_خب حالا... حسن که مثل محمد جوشی نیست! تو هم نیومد دیگه!

مریم لبخندش را خورد وزمانی که حسن دیدشان و صاف ایستاد و کاپشنش را صاف کرد، سری خم کرد و آرام گفت:

_هر کاری دلت می‌خواد بکنی، بکن! اگه فردا حاج‌علی و عصمت‌خانم گفتن بدون خبر ما اینا با هم سر و سر داشتن و آبرومون رفته، خودت می‌دونی و ...
نگاهش کرد و با لحن بانمکی افزود:

_به قول محمد داآش حسنمون!

مهسا خندید و گفت:

_تو نگران نباش!

_مشاور چی شد؟

_وقت گرفتم اتفاقا! منتها ایشون میگه اول عصمت خانم و آقاش (!) خبردار شن و بیان حرف بزنین بعد بریم اونجا!

_نظر خودت چیه؟

مهسا جوری نگاهش کرد که یعنی موافق است و مریم با لبخند به کتفش کوبید.

حسن داشت سمتشان می‌آمد و مریم از همان فاصله می‌دید که دارد خودش را برای یک توجیه مفصل آماده می‌کند که امید از پشت سر دوباره صدایش زد. مهسا غر زد:

_ولش کن بریم!

مریم هم همین قصد را داشت اما صدای بلند او جفتشان را میخکوب کرد:

_اگه داری تلافی دیدن مامانتو درمباری که از بس التماس کرد، دلمون سوخت برایش!
حالا که دو ماهه رفته و پیداش نیست؛ تو دست از عقده‌هات برنمی‌داری؟

انگار چیزی از ته وجود مریم کنده شد و تا گلویش بالا آمد! شاید جانش بود! با چنان غیظی سمتش برگشت که مهسا از ترس محکم دستش را چسبید:

_ولش کن توروخدا!

نفس‌هایش سنگین بود روی سینه‌اش. اگر برنمی‌گشت شاید همان‌جا سگته می‌کرد! حسن متوجه شد و قدم‌هایش تند شد و بهشان رسید ولی مریم خودش محکم جواب داد:

دل آدم شارلاتان وقتی به حال کسی هم بسوزه، یعنی قراره یه دلی رو بسوزونه! پس منت کاری که از هیچ کدومتون برنمیاد نذارین! ... اگه تا الان یه درصد به کار و فکرم شک داشتیم، از حالا مطمئنم اگر حقی هست، تا قرون آخرش بگیرم. اینو به عمه خانم هم بگو حتما! آدم عقده‌ای از هیچی نمی‌گذره!

منتظر ماند او جوابی دهد اما نگاه امید سمت حسن برگشت که به آن‌ها نزدیک شد. سام‌علیکش بین هول زدن صدایش چرخ زد و نگاهش سمت امید برگشت:

قصه چیه آبجی؟

مریم هیچی آرامی گفت و مهسا نزدیک حسن شد. به آرامی از او خواست زودتر بروند ولی نگاه پر خط و نشان او هنوز به امید بود که پوزخند زد:

جناب‌الدنگ، خودش نیست، نوچه فرستاده؟

چشم‌های حسن چنان برزخ شد که رنگ از رخ مهسا پرید و مریم با شتاب برگشت.

در مورد ممد چه مفتی خوردی؟

لحن جدی حسن دخترها را مجبور کرد جلوی‌ش سد شوند:

از حرصش حرف مفت می‌زنه!

فکش بیاد پایین...

حسن آقا...

لحن محکم مریم باعث شد او نگاهش کند و خواهش را درچشمش ببیند:

نمی‌خوام به خاطر درگیری احتمالی شما یا محمد با این آدم از بقیه کار منصرف شم! واسه همین با تموم اصرارش نداشتیم بیاد!

حسن کف‌ری دست به سرش کشید و با نگاه تیزی به پوزخند امید به خروجی اشاره زد:

ماشین پارکه!

مریم تشکر کرد و مهسا با کشیدن آستین حسن نگاه او را سمت خودش کشید. بریم گفتن پرخواهشش انگار کمی باعث آرام شدن حسن شد. چشمی گفت ولی قبل از اینکه راه بیفتد انگشتش را سمت امید اشاره رفت:

جواب این یاوه‌اتو یه جا با دندونا و دنده‌هات می‌دی ... به قول دآش ممد... بچه

مزلف!!!

مهسا بین عصبانیت خنده‌اش گرفت و مریم بهشان چشم غره رفت که زودتر قدم تند کنند! توی ماشین که نشستند، حسن پرسید خانه برود یا باشگاه که مریم گفت:

__ میریم دارآباد امروز. انگار عصمت خانم گفتن آش نذری دارن فردا. یه کم کمک می‌کنیم! نیش حسن باز شد و از آینه نگاهی به او کرد. برق چشم‌هایش می‌گفت خبری است و نگاه مشتاق و کوتاهش به مهسا مطمئنش کرد. با نفس عمیقی به عقب تکیه داد و به جاده خیره شد. ته این جاده اگر آرامش بود، به تمام این دست‌اندازهایش می‌ارزید...

بوی پیازهای داغ که توی روغن، جلز ولز کنان سرخ می‌شدند توی بینی‌اش بود و حواسش به شب قبل و حرف‌های محمد! گفته بود خبری نیست و سید هم پایش را زیاد به امور باز نمی‌کند اما حس می‌کرد میان حرف‌های او یک تکه از پازل گم شده که نمی‌توانست این‌قدر راحت باور کند که او هم کنار ایستاده تا صدایش بزنند برای کاری. چون کمتر به باشگاه می‌رفت و می‌گفت دنبال زمینی است که بتواند یک خانه‌ی ویلایی مورد پسند خودش بسازد. حتی توی دارآباد به حاج علی هم سفارش کرده بود تا خانه‌ای کلنگی یا زمینی مناسب اگر سراغ داشت، بهش خبر دهد و او فقط نگاهش کرده بود! سر و سرش با مجتبی نامی را هیچ وقت نفهمید که گفت کمک دست سید توی دفترش شده چون دو ترم وکالت خوانده و رهاش کرده. می‌گفت همین‌طوری دوست شده‌اند و مریم تهش با صداقت گفت که حس می‌کند موضوعی را این وسط بهش نمی‌گوید. محمد کمی نگاهش کرده بود. بعد سرش را توی صورتش برده و گفته بود که هوس زندگی قبلی و دوست دخترهای رنگی کرده. آنقدر جدی که مریم چند ثانیه جا خورد و بهت‌زده نگاهش کرده بود. بعد که او یک‌هو زیر خنده زد و در آغوشش گرفت چنان با حرص زده بود تخت سینه‌اش که آخش درآمد ولی فکر تلافی نکرد و به جایش هرچه او زیرگوشش خواند که شوخی کرده و با اینکه سر جای همیشه‌اش روی تخت خوابید؛ حتی نگذاشت در آغوشش بگیرد. صبح موقع رفتن چپ‌چپ نگاهش می‌کرد ولی مریم خندید و با تکان دادن دست برایش خداحافظی کرد. وقتی باران صبح آخرین روزهای آذر به صورتش خورده بود، نفس عمیقی کشید و توی پیاده رو رفت که او با موتور کنارش رسید. دلش برای آغوشش تنگ شده بود که فوری پشت سرش نشست توی سرما و محکم بغلش کرد. محمد هم سمتش چرخید و بوسه‌ی کوتاه و سریعش روی نوک بینی یخ‌زده‌اش نشست و بعد راه افتاد. دلشان وسط سرما و در رکاب موتور آنقدر به هم گرم بود که می‌دانستند اگر بوسه‌ای به همان کوتاهی بینشان رد و بدل هم شود، هوا بهاری می‌شود.

__ نسوزه مریم؟

تکاتی خورد و مهسا را دید که روی تخت چوبی کنارش نشست. فوری پیازها را زیر و رو کرد و شعله‌ی زیرش را کم کرد. مشغول جمع کردن پیازهای طلایی شد و مهسا کمکش رفت. حس می‌کرد او ساکت شده. نگاه کوتاهی بهش انداخت و آرام گفت:

__ تو دیگه کار نبود که اومدی بیرون؟

مهسا انگار منتظر همین حرف بود:

__ چرا بابا. از بس خواهر عصمت خانم پایید منو و سوال پرسید دیوونه شدم. کم مونده بود بگه روزی چند بار نفس می‌کشی! آه!

مریم خنده‌اش گرفت:

__ شاید نایب عصمت خانم بوده!

__ هر چی که بود روانی شدم! تا تمیز شدن نخودا تموم شد، در رفتم!

مریم پیازهای سفید و تازه را توی روغن داغ ریخت و مشغول هم زدنشان شد. مهسا با جوییدن لبش، روی تخت نشست. اخم‌هایش توی هم بود. مریم نگاهی بهش کرد و با اطمینان از اینکه پیازها طوری نمی‌شود، کنارش نشست:

__ می‌فهمم اعصابت از چی خورده ولی این خونواده این مدلی‌ان! سنتی و قدیمی و خیلی چیزا براشون مهمه! روزی که بهت گفتم مطمئنی، گفتی آره! فکر این چیزاشم بودم من. هنوزم که حرفی نشده از طرفشون ولی آگه پشیمونی...

__ نه بابا!

آنقدر سریع میان حرف مریم جواب داد که او جا خورد و چپ‌چپ نگاهش کرد. مهسا خودش فهمید چه گندی زده. کمی جابه‌جا شد و آب دهانش را قورت داد:

__ یعنی چیزی نیست که پشیمون شم!

__ پس الان واسه چی دم دل من غرغر کردی؟

__ اعصابمو خاله‌اش خورد کرد! نمیدونی چه سوالایی می‌پرسید که! بعدم...

سرش را پایین انداخت و ناخنش را کف دستش فرو کرد:

__ بعدم حرف افتاد که انگار چند ساله دخترداییشو که خیاط مزون هم هست، براش در نظر گرفتن!

مریم با تعجب نگاه کرد و دید مهسا لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد تا نلرزد. یاد روزی افتاد که مادر محمد دعوتش کرد و داشت جانش بالا می‌آمد. درک حال مهسا برایش راحت‌تر بود ولی معنی این آرد دادن آنها را نمی‌فهمید! اعصابش خورد شد.

پس چرا نگرفتن برایش؟

مهسا شانه بالا انداخت و مریم کفری سراغ پیازها رفت. همین را کم داشتند ولی تعجبش از عصمت‌خانم بود که از برخورداردهایش می‌شد فهمید که مایل است به مهسا و قربان صدقه‌هایی که می‌رفت از روی محبت است اما حالا...

خسته شدین مادر! عاقبت به خیر شین!

برگشت و دید عصمت خانم با سینی چای و چند شیرینی کنارش از پله‌های ایوان پایین می‌آید. مهسا به احترامش ایستاد و مریم سعی کرد افکارش را دور بریزد و لبخند بزند. هر دو تشکر کردند و عصمت خانم ژاکتی را که روی دستش بود دور شانه‌ی مریم انداخت:

بارون نیومد ولی یخ زدی تو این سرما دختر! گفتم همون توی آشپزخونه سرخ کنیم! مریم از مهر او لبخند زد و ژاکت را کامل پوشید:

کنار اجاق گرمه! بو هم تو خونه نمی‌پیچه! نگران نباشید شما!

عصمت‌خانم روی تخت کنار مهسا نشست و نگاهش کرد:

په‌و اومدم تو حال و عفت گفت اومدی پیش مریم! گفتم حکما اعصابت از دست پرحرفیای خواهرم ریخت به هم!

نگاهی بین مهسا و مریم رد و بدل شد و مهسا دست گوشه‌ی شالش کشید و نه ساده‌ای گفت ولی عصمت‌خانم هم دنیادیده‌تر از آن بود که متوجه جریان نشود! دست پشت دخترک کشید و با مهربانی گفت:

هر کی یه اخلاقی داره دیگه مادر. خود ما ازش عاصی می‌شیم گاهی! شما که جوونین و حوصله حرف و حدیث ماها رو ندارین.

مهسا تعارف کوتاهی کرد و عصمت خانم زیر نگاه مریم خم شد و از روی شال سر دخترک را بوسید. نگاه مهسا به مریم بود که عصمت خانم بلند شد و چایی را همراه با شیرینی کنارش برای مریم برد که او با لبخند تشکر کرد و گرفت. نوشیدن چایی توی آن هوای سرد حسابی چسبید. خواست گازی به شیرینی بزند که زن گفت:

مریم جان! کی من و حاج‌علی بیایم که یه شیرینی بخوریم؟

از حرف ناگهانی او هر دو دختر جا خوردند. چایی تو دست مریم تکان خورد و کمی توی روغن ریخت که پاشید. ای وایی گفت و تا خواست سمتش برود عصمت خانم عقب نگهش داشت.

ولش کن. فدا سرت. الان می‌سوزی...

مریم ببخشیدی گفت و مهسا را نگاه کرد که شده بود سکه‌ی سرخ! نگاه عصمت خانم چرخی بینشان زد و با لبخند گفت:

شاید من بیجا حرف زدم مادر ولی خدا گواهی دلم دیگه تاب نیاورد. به حاج علی هم گفتم امروز بهتون بگم. حسنم که تا شنید، بچه‌ام سرش رفت تو یقه‌اش و خودش بیخ آسمون. شما دوتا از روزی که اومدین جای دخترای منین. مهسا الان دیگه نور چشم شده. حالا بیایم مادر یا می‌خوانین فکر کنین بعد جواب منو بدین؟ والا قلب من کم مونده و ایسه از ذوق! چیکار کنم؟

مریم نگاهش را از مهسا گرفت و به عصمت خانم داد که چشم‌های مشتاقش چلچراغ بود و تمام حرف‌هایش رو به او. دلش شور می‌زد اما آب دهانش را قورت داد:

_والا... من حرفی ندارم. خود مهسا اگه موافق باشه... شما عزیزین!

تو حرفی نداری یعنی موافقی مادر یا تو رودربایستی دلشوره‌تو قایم کردی؟

مریم نفس عمیقی کشید. پیازها را هم زد. انگار کسی دلش را به هم می‌پیچاند. آرام گفت:

_راستش... دلشوره‌ام زیاده عصمت خانم! مهسا امانتِ بابامه دستم وگرنه شما و حسن آقا... کم لطف نداشتین بهمون که حالا بخوام حرفی بزنم!

عصمت خانم دست او را گرفت و برش گرداند. نگاهش توی چشم‌های آشفته‌ی مریم عمیق شد. سمت تخت کشیدش:

_بشین مادر!

_می‌سوزه!

عصمت خانم خم شد و زیر اجاق را خاموش کرد. نفسی گرفت و با لبخند کنار هم نشستند:

_اینم باشه واسه بعد! حرفام مهم‌تره!

مریم نگاهی به مهسا کرد و بعد سمت زن برگشت که او گفت:

_حقیقتش اگر حسن همین‌طوری می‌اومد با همون سر و ریختی که شرشر عرق می‌کرد، حرف از یه غریبه می‌زد مکرر می‌شدم ازش! از این عشق و محبتای الکی که توی کوچه و خیابون باشن دوست نداشتم!

تن مریم داشت داغ می‌شد ولی زبان به دهان گرفت تا حرف او تمام شود!

حرف دختر برادرم برایش بود. هیچ وقتم نه نمی‌گفت ولی آره هم نمی‌گفت. تا چند وقت پیش، همین دوسه ماه قبل بهش گفتم بیا بریم سراغ سرو سامون دادن به زندگی. از محمد این یه چیزو یاد بگیر. دیدم سربالا جواب می‌ده و تهشم گفت وقت زن گرفتن نیست! منم مادرم! شستم خبردار شد که چیزی تو دلشه! ولی زیر پاش هر چی نشستم، چیزی نگفت تا حاجی اومد خونه و گفت انگار حسن چشم چرخونده دنبال فامیل شدن با محمد! اولش نفهمیدم چی گفت و منظورش چیه ولی ...

لبخند زد و با نگاهی به مهسا دست سرد دخترک را گرفت:

وقتی حرف مهسا افتاد وسط اولش باور نکردم. اصلا فکرش نمی‌کردم یعنی. دیگه وقتی باهش حرف زدم، دیدم دل بچهام لرزیده! یادم رفت چه فکر و خیالایی از قبل داشتیم! از اون روز دارم فکر می‌کنم چه خوب شد محمد آوردتون اینجا بغل گوش ما! چه خوب شد خدا از چند پشت غریبه به من دختر داد.

سر مریم پایین بود و عصمت خانم نفس بلندی کشید:

نشستم همه چیو گفتم که فردا به حرف و حدیثی دلتون خش نیفته عزیزم. چون می‌دونم خواهر من آلو تو دهنش خیس نمی‌خوره و دخترشم یواشی درگوشم گفت که حرف نسترن انداخته! در همین حد بوده که ما گفتیم و بچه من تهش گفت نه! پس خیالت راحت لطفی در حق شما نبوده که الان بخواین جوابشو بدین. من مادرم و یه پسر دارم که می‌خوام واسه خواهرت که همیشه گفته تو بزرگترشی و جای مادرش، پیام خواستگاری! لایق هست بچه من که خواهش من روی زمین نمونه؟ یا حالاحالاها بیایم و بریم؟

آنقدر کلام زن دلنشین و صادقانه بود که مریم حس کرد پده بود:

من امانت داری بلد نبودم محمدرضا... مادری بلد نبودم ... حلالم کن که نتونستم بگم چقدر چشم به راهش بودی... نتونستم بگم...

صورت محمد جمع شد. دفترچه توی دستش ماند و صورت مادرش روی رنگ سرخ پرچم چسبید! صدای هق هق گریه‌اش شده بود یک نوحه‌ی بی‌کلام! بالاخره دست‌های محمد تکان خورد و او را سمت خودش کشید. محمد تن مادرش را در آغوش گرفت و او میان گریه گفت:

گفته بود میام پیش پسر! حتی اگه یه روز به رفتنم باشه!

چشم‌های محمد بسته شد و سرش روی شانه‌ی مادرش رفت. بالاخره هرسه‌اشان بودند! بدون یک آدم اضافه! کنار هم... محمدرضا به قولش وفا کرده بود، حتی با یک تکه استخوان کتف و جمجمه‌ی شکسته‌اش...

محمد بلند شد و شیرین حلقه‌ی سفید را برداشت و سمتش گرفت اما محمد فقط دفترچه را نگه داشت و برگشت که دید حاج علی عقب‌تر از درگاه ورودی ایستاده؛ کلاهش دستش است و باز چشم‌هایش از پشت عینک گردش می‌درخشد!

محمد برگشت و نگاهی به تابوت انداخت. حرف‌ها توی تونل بغضی سنگین از گلایه ماند و فقط دو انگشتش را با لبخندی تلخ کنج پیشانی‌اش زد و عقب عقب رفت. از در که خواست بیرون برود؛ حاج‌علی بازویش را گرفت!

نگاهش پر از محبت بود و معرفت و آرامش. سیبک گلوی محمد تکان خورد و حاج‌علی دست پشت گردن او گذاشت. سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را بوسید:

_شیرمادرت حلالیت پسر! وقتی تو اتاق بودم و گفتن پسر شهید اومده، انگار ممرضا جلوم وایساد دوباره! ... همون قدر مردی ...

نگاه محمد بهش کش آمد و سرش سمت تابوت‌ها و اسم محمدرضا چرخید. باز کسی صدایش می‌کرد و چشم بست:

_ولی دلم آروم نیست حاج‌علی... آروم نیست!

گفت و از کنارش رد شد. قدم‌هایش سنگین بود. انگار دلش از روزهای قبل پرتر بود با دفترچه‌ای که نمی‌دانست باهاش چه خواهد کرد....

از خیلی‌هاشون حتی همین یک مشت استخوان هم برنگشت...

ساعت از نه می‌گذشت و هنوز از حسن خبری نبود. گفته بود شام را آن شب می‌گیرد و خاله‌اش با خنده بهش گفت که برای شام دادن زود است. همان شیرینی فعلا بس است. رنگ به رنگ شدن حسن از چشم هیچ‌کدامشان دور نماند ولی آنقدر مادرش سیاست داشت که گفت اتفاقاً بهتر است خرج کند تا دستش راه بیفتد بعد هم خودش، حسن را روانه‌ی شام خریدن کرد. مریم متوجه شد که در خلوت تذکری هم به خواهرش داد. همین دلش را گرم می‌کرد که مهسا شاید با تفاوت‌های موجود در شخصیت حسن ریسک کرده ولی آن خانواده پناه و پشتیبان خوبی برایش بودند. سرسوزنی شک نداشت که ظاهرسازی نمی‌کنند و واقعا از حرف‌های پیش‌آمده راضی هستند. حالش نسبت به صبح خیلی بهتر بود و نم بارانی هم که می‌زد با حال خوبش سازگار بود. از صبح با محمد هم فقط درمورد دادگاه حرف زد و انگار سرش شلوغ بود که گفت شب دنبالش می‌رود و بعد حرف می‌زنند. شماره‌اش را گرفت و او با خنده جواب داد:

لبخند زد:

_جونت سلامت محمدرضا خان. به چی می‌خندی؟

_به باجناقم. حالا پیام بهت می‌گم!

فهمید حسن چیزی بهش گفت که محمد بی‌قیدتر خندید. به خوبی می‌توانست تصورشان کند. مریم از حال خوب او احساس آرامش کرد. خصوصاً وقتی نسبتش را با حسن گفت.

_پیش همین؟

_پشت دریم دیگه.

مریم فوری بلند شد و سمت حیاط رفت. صدای باز شدن در را از توی ایوان شنید و همانجا منتظر ایستاد. با دیدنش آن نایلون غذاها را در دست داشتند، گوشی را با لبخند بین دستش فشرد و سلام کرد. متوجه‌اش شدند و محمد که هنوز می‌خندید دست برایش کنار پیشانی گذاشت و حالش را پرسید. مریم نزدیکش شد و خواست غذاها را بگیرد که محمد ابرو بالا داد.

_نون زیر کباب کو؟

_داخله! با دخترخاله حسن آقا مشغول بود!

محمد به کتف حسن کوبید:

_کلا روش مخ‌زنی اپیدمی شد بین قوم و خویشتون اوستا!

حسن نگاهی بین تشر و خنده به او انداخت و نایلون را از دستش گرفت:

_با تو جورم خب! آجی این لخت با موتور بیرونه، می‌چادا! بدمریضم هس!

_مثلاً انداختیش به جون من! باجناقم شد فامیل آخه؟

حاج علی از توی پنجره‌ی اتاق نگاهشان کرد:

_واس تو می‌شه پسر ممرضا! بیا تو کارت دارم!

محمد سلام و چشمش را با هم گفت و حسن جلوتر از آن‌ها سمت خانه رفت. محمد نگاهی به مریم کرد:

_همه چی اوکی شده. ها؟

_در حد یه صحبت کوتاه.

مریم روی پله ایستاد و متعجب محمد را نگاه کرد:

_ صیغه؟ الان؟

_ پس فکر کردی حسن واسه چی خوف کرده؟ حاج علی داشت پوستشو غلفتی می‌کند.

مریم بی حرف نگاهش کرد و محمد آرام روی گونه‌اش زد:

_ مهمه واسشون وگرنه...

_ تا پیش مشاور نرن و خیال من راحت نشه، قرار نیست حرفی زده شه! اگه اعتقاده، منم اعتقاد خودمو دارم!

پله‌ای بالا رفت و لحظه‌ای بعد باز برگشت سمت محمد:

_ قصه ما فرق داشت محمد. چون نه من مٹ مهسا بودم، نه تو شبیه حسن! نه اصلا رابطه‌امون رو حساب و کتاب زندگی بود. نمی‌خوام اگه نشد... فردا حرف یه محرمیت هم پشت مهسا باشه. خودم به حد کافی کشیدم...

_ ولی هر اشتباهی سر حلال خدا، حرومش نمی‌کنه!

مریم برگشت و با دیدن حاج علی پشت پلکش سوخت. مهسا را نگاه کرد که دید استرس و حس او بیشتر است. لبخند زد. واقعا جوابی برای آن همه محبت نداشت جز یه جمله:

_ هر چی صلاح می‌دونین! بزرگتر من و مهسا هم خودتون هستین!

چشم‌های زن برق زد. اول او را در آغوش گرفت و بعد سمت دخترک رفت. چنان قربان صدقه‌اش رفت و در آغوش کشیدش که انگار سال‌ها دلتنگش بوده! چشم‌های پر مهسا از روی شانه‌ی زن به مریم ماند که اشکش را از زیر چشمش گرفت و صدای زنگ در بلند شد. دقیقه‌ای بعد هم صدای حسن با یالله گفتنش آمد که دیگچه‌ای بغلش بود. وقتی آنها را دید ایستاد. عصمت خانم هم روی دور تصدق رفتن بود که در آغوشش گرفت و از همه چیز بانمک‌تر شرم حسن از همه‌اشان بود و تا عصمت خاتم گفت برود و با شیرینی برگردد، کم مانده بود توی حوض وسط حیاط بیفتد. مریم خم شد و پیازهای سرخ کرده را دوباره جمع کرد. جوری ایستاد که کسی اشک‌هایش را نبیند. تصویر منیر را روز آخری که دید پیش چشمش بود. کاش هیچ‌وقت برنگشته بود!... گاهی آدم‌ها هنوز نفس می‌کشند اما جای خالی‌اشان، خالی‌تر از آرمیدن در بستر سرد خاک است! مرگ فقط بریده شدن نفس نیست...

محمد هنوز ایستاده بود و به ورودی نگاه می‌کرد. صدایی توی گوشش بود که زبانش را نمی‌فهمید! در عین آشنایی زبانش غریب بود!

نور زرد و سبز توی درگاه قاتی بودند و بندی به قلبش وصل بود که جلویش می‌کشید و طنابی قطور به گردنش که پیش می‌برد!

حسن جرات نمی‌کرد جلو برود. فقط همراهش چند قدم عقب‌تر ایستاده بود و دلواپس زل زده بود به نیم‌رخش! کفش‌های او روی زمین پس آمد و حسن صاف ایستاد و قلبش کنده شد تا بگوید "تا اینجا آمدی، باقیشم برو" اما لحظه‌ای محمد روی گام عقب رفته محکم ایستاد و همان پایش پیش رفت.

فضایی نیمه روشن و خنک رو به رویش بود! با چند مستطیل پوشیده در پرچم سه رنگ! پنج تابوت بود و بالایشان میزی کوتاه با قرآنی باز و صندلی‌های خالی! شبیه هیچ‌کدام از آن مجالسی که تا نوجوانی می‌دید عمویش به یاد او برپا کرده نبود! همه چیز در سکوت بود و سادگی! جعبه‌های روی موزاییک‌هایی ساده آرام نشسته بودند. انگار چند سرباز روی پا اسلحه به دست و آماده‌ی رزم بودند! یک‌دفعه صدای توپ و تانک توی فضا پیچید! موج خاطرات رفقای شب زمستانی گرفتش! دست به پیشانی‌اش گرفت تا پاهایش به لرزش نیفتد!

جوان جلو رفت و محمد میان سالنی که عطر و گلابش باعث تشدید سردردش شد ماند! جوان بالای تابوتی که درست وسط چهارتابوت دیگر بود ایستاد و سمت محمد چرخید! اسمش درشت نوشته شده بود. حالا به خوبی می‌دید.

"شهید محمدرضا فاضل"

طناب قطور دور گردن محمد باز داشت عقبش می‌کشید. جوان خم شد و نایلونی که دستش بود روی تابوت گذاشت و بی‌حرف از کنار محمد گذشت! فضا خالی شد. محمد ماند و چند جعبه‌ی کاور شده با پرچم! که یکی‌اشان پدرش بود!

با یک حسی که بال بال می‌زد! با نگاهی نیمه باز و خس‌خس‌هایی که توی گوشش پیچید! صدای تانک بود و انگار کسی منور زد! پلک زد! زخم‌های روی کمرش می‌سوخت! درد عجیب بین دو کتفش بیشتر بود و پاهایش... سنگین‌تر از همیشه! تمام روزهایش با قاب عکسی که مادرش توی خانه زده بود پیش چشمش زنده شد و یک قدم برداشت! تمام آرزوهایی که عقده شد سر برداشت و قدم بعدش محکم‌تر شد! تمام جانش به عرق نشست از بغضی که هیچ وقت نشکست و رسید به پای تابوت پدری که تنها نشانی‌اش خودش بود و استخوانی که نمی‌دانست اصلا زیر این پرچم مانده یا نه؟! جوری که لااقل بشود بین یک مشت گرفتش و بهش گلایه کرد یا نه؟! پدری که نه صدایش خاطره بود، نه یک

نوازش کوتاهش! کنارش روی پا نشست و دست روی پرچم کشید. مشتش جمع شد! گرم بود! شاید داغ بود! نه... تب بود! پرچم را سعی کرد کنار بزند ولی تکان نخورد. حرکت تند دستش نایلون سفید را برگرداند و محتویاتش کنار پایش زمین ریخت! خشم شد بهت! یک ساعت شکسته بود! یک دفترچه سیاه توی یک نایلون سوراخ شده و لوله‌ی خودکار و یک حلقه‌ی ساده و... یک تکه کاغذی که از بالای دفترچه‌ی پاره و خراب بیرون زده بود! رنگ زرد و جان‌سختش بیشتر سوزاندش! دفترچه را برداشت و توی همان صفحه‌ای که کاغذش تقریباً پودر شده بود، یک خط نوشته دید. کمرنگ ولی قابل فهم:

__ عشق ندیده و راه دور بابا... امیرحسین!

انگار از هم پاشید. زانویش خم شد! کسی صدایش کرد "امیرحسین".

طناب از دور گلویش باز شد و کسی سلول به سلول تنش را داشت داغ می‌کرد!

__ اینا رو واسم آوردن، گفتم نگه دارین پسرش میاد دنبالش! حاج علی گفته بود پسر محمدرضاست! خودش میاد!

سر سنگینش برگشت و مادرش را بالای سرش دید. صورت کبود محمد و سرخ او از یک درد مشترک می‌گفت. شیرین روی زانو کنارش نشست. اشک‌هایش دانه دانه می‌چکید. چشم‌هایش به تابوت بود. دست رویش کشید و گردن خم کرد:

__ من می‌خواستم اسمشو بذارم امیرحسین، محمدرضا جان! روم نشد رو حرف خانواده‌ات نه بیارم! گفتن یادگارش با اسم خودش باشه، انگار زنده است پیشمون!

اشک‌هایش تندتر شد. چادرش رها شد فوری سرش را پایین انداخت. تنش داغ شد از اینکه او حرف‌هایش را شنیده باشد اما سرجایش ایستاد و کمی شالش را مرتب کرد. حاج علی جلو رفت و با لحنی پدرانانه گفت:

__ یه اومد و شدی قراره باهم داشته باشن! دست پاک باشه بهتره دخترجان!

__ اگه به هم بخوره...

__ با اما و اگر به هم خوردن، تهشو نیگا نکن! وگرنه گفتگو نداره!

مریم آب دهانش را قورت داد و سرش را بالا گرفت اما نمی‌توانست مستقیم به حاج علی نگاه کند. گردنش افراشته بود و نگاهش پایین. درست مثل پرچمی که پشت به باد روی ستونش افتاده و افتخاری ندارد ولی حرفش را زد:

__ شما بزرگ‌منین. حرف روی حرفتون هیچ‌وقت نمی‌ارم. اگه خود مهسا مشکلی نداشت، منم حرفی نمی‌زنم اما... من راضی نیستم به این کار!

بعد هم ببخشیدی گفت و از کنارش رد شد. حاج علی استغفاری گفت و با نگاه خیره‌ای به محمد و رویی ترش گفت:

اون موقه که تو گوشت خوندم سر راه و رسم پیغمبر دون نپاش، واس خاطر این فکریه که قبحشو ریختین.

محمد به نرده تکیه داد:

غر زدن به من حلتش می‌کنه حاجی؟ تا صب غر بزنی بهم ولی نمی‌فهمم چرا واسه یه رفت و آمد گیر می‌دی به چهارتا کلمه عربی و...

سنت پیغمبره بچه! تو بی‌دین و ایمونی. منم باشم؟

محمد کمی نگاهش کرد. باران به صورتش می‌زد و موهایش کمی نم گرفته بود. دست‌هایش را از بغلش انداخت و جلو رفت. یک پله پایین‌تر از حاج علی بود و دستش ستون روی نرده‌ی پله‌ها ولی هم قدش بود. به چشم‌هایش خیره شد و آرام گفت:

دین و ایمون به خم و راست شدن یا جای مهر رو پیشونی حاج علی؟

حاج علی ترش کرد:

یاوه تحویل من بدی به روح ممرضا می‌زنم تو دهنتم ممد!

محمد صورتش را جلوتر برد:

بزنی حاجی! یه جور ی بزن یادم نره چون همیشه خوب وقتی زدی ولی بذار حرفمو بگم بعد اگه خواستی بزنی تا جفت دستاتم ماچ کنم!

صدایش پایین بود و لحنش کنایه دار:

من اگه قبح سنت خدا و پیغمبرو ریختم، یه شاخه‌ام که خشک شده و هرس می‌شم ولی اونی که تیر دستشه یکی دیگه‌اس، همونه که تو مسجد اول صف نماز جماعته و شب به شب مهر داغ می‌خوابونه رو پیشونیش، بعدش می‌ره سر می‌ذاره رو متکای زن چندمش و صبحش با غسل و وضو می‌ره تا از مال بچه یتیم بکشه بالا تا ملتو از اینی که هست زده‌تر کنه...

حاج علی برافروخته پشت دست به سینه‌اش کوبید:

بزدل و لاشخور بالا و پایینمونو گرفته ولی راه واز نمی‌کنه که همه چیو به حروم بگیریم!

چه حرومی؟ عقد پس چیه این وسط؟ اونم به هر زبونی که دلتون خواست!

_قرآنم زیرنویس فارسی داره حاجی!

حاج علی دهان باز کرد چیزی بگوید اما انگار نگران شد که جواب بدتری از جوان سرکش روبه‌رویش بگیرد که می‌دانست حرفش با سند و مدرک است! سرچرخاند و استغار بلندی گفت. محمد که دید عصبی‌اش کرده، پله را بالا رفت و کتف او را بوسید:

_خدا بزنه کمرمنو نصف کنه. غیظ نکن حاجی!

_برو تو ممد تا دستم جلو زنت بلند نشده روت!

_والا به پیغمبر حرف بدی نمی‌زنم! می‌گم دو ماه دندون سر جیگر بذارین، یهو عقد کنن!

_از اعتقاد زیادت پس نری ممدخان؟

محمد زیر خنده زد:

_نه مرگ خودم حاجی! دیگه به عقد اعتقاد دارم! به جدم اون صیغه رو هم مریم...

حاج علی میان حرفش او را گرفت و سمت خانه هلش داد. صورتش سرخ و سفید بود:

_برو تو که یه جو شرف و حیا و دین نداری تو!

محمد با خنده گفت:

_آزاده‌ام خب!

حسن بیرون آمد صدایشان کند که دیدن ظاهرشان خبردارش کرد که اوضاع خیط است. خواست در برود که حاجی صدایش زد و حرصش را سر او خالی کرد:

_ایناراضی به محرمیت نیستن تا عقد! رفت و اومدت به قاعده باشه با دختره وگرنه

سرتو می‌زنم به علی!

حسن مات و منگ خیره شد به قدم‌های سنگین پدرش و محمد با خنده سمت حسن

رفت. حسن نگاهش کرد:

_چیکا کردی که بمب بود؟

_خنثی می‌شه!

_ممد کی حرف صیغه زده بود این میون که...

_من حرفشو انداختم که نغن!

حسن سیخ ایستاد و با چشم‌هایی گرد سمتش چرخید:

__ دیدم و استاده می‌پادمون! حرف صیغه رو بامریم پیش کشیدم که حاجی شنید و اومد جلو.

حسن رنگ عوض کرد:

__ د تو درد داری مگه مرتیکه؟

__ درد که دارم، منتها تو درمونش نیستی! زودتر جمع کن بریم سر زندگیمون کار دارم!

حسن با اخم‌هایی درهم نگاهش کرد که محمد دست دور گردنش انداخت و سمت خانه چرخاندش:

__ بیا بهت بگم از وقت طلایی دوچرخه سواری چطور سود ببر!

__ نمنه؟ دوچرخه؟

__ نومزد بازی!

حسن چنان با فحش هولش داد و سمت خانه رفت که صدای خنده‌ی محمد تا توی خانه رفت....

مریم موهایش را از بند کش رها کرد و با بستن پلک‌هایش، ماساژی به پوست سرش داد. وقتی که برگشت؛ محمد را دید که لم داده بود به متکای پشت سرش. جا خورد و نگاهی به درگاه در کرد.

__ نرفتی؟

ابروهای محمد تا ته بالا رفت. مریم سمتش رفت و کنارش روی تشک نشست:

__ خب پاشو برو پیش حسن...

محمد میان حرف او خودش را سر داد روی تشک:

__ زن گرفتم پاشم برم بغل حسن بخوابم؟

مریم ساکت داشت نگاهش می‌کرد. محمد سر چرخاند بالا و هانی گفت که مریم بلند شد. محمد ساعدد! به جایش مراقبت کرد از مهسا و حتی برایش هدیه خرید که آن لحظات سمی بی‌مادری برایش تکرار نشود! دست‌های محمد دور تنش پیچید و لب‌های گرمش به زیر گوشش چسبید. نفس عمیقی کشید تا گرمای تن او، سردی بغضش را بکشد. سمتش چرخید و آب دهانش را قورت داد ولی بغض بیشتر توی جانش بالا زد:

__ بگو نیاد دیگه محمد! به خاطر خدا نیاد... سایه‌اشم اذیتم می‌کنه!

خیله خب آرام او را شنید و سرش به کتفش چسبید. مطمئن بود باز آن شب تا صبح خوابش نمی‌برد!... نفس‌های محمد که سنگین و عمیق شد فکر کرد خوابش برده اما سر که بلند کرد، او هنوز داشت نگاهش می‌کرد... آرام اعتراف کرد:

_ خوابم نمی‌بره!

کنج لب محمد کش آمد و دستش را با بلند شدن، کشید.

_ تن خسته، خواب میاره دیگه!

مریم تا خواست اعتراض کند، محمد خودش روی کمر دراز کشید و زانویش را خم کرد. چشم‌های مریم برق زد. خندید و روبه‌رویش ایستاد:

_ بدون گرم کردن؟

_ گرمیم ... بیا!

می‌دانست تهش به چه ختم می‌شود اما تن به راهی که او جلوی پایش گذاشت، داد...

تازه خوابش برده بود که با صدای زنگ‌در لای پلک‌هایش باز شد و بعد صدای قیژ قیژ موبایلش را شنید. محمد خمار خواب دست بالای سرش کشید و تا گفت الو کسی داد کشید:

_ برسون خودتو محمد آقا! ...

تا محمد صاف نشست، مریم نیمخیز شد و دیگر نفهمید او چه شنید که لباس‌هایش را هم وسط راه پوشید و همزمان با بیرون زدنش از در حسن را هم دید که با ترس گفت:

_ چرا جواب نمی‌دی اون تلفنو؟

_ سایننت بود وامونده!

مریم دو دستی به بازوی محمد چسبید و با ترس گفت:

_ چی شده خب؟ یه کلمه بگو!

محمد گیج و منگ نگاهش کرد و سوار موتور شد:

_ باشگاه آتیش گرفته!

دست مریم از بازویش سست شد و ثانیه‌ای بعد فقط صدای دور شدن موتور را شنید و زانویش توی صبح بارانی روز اول زمستان، خم شد! ...

از دحام توی کوچه از آدم‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی، بوی دود و دلشوره و درد و ... باعث شد کنترل موتور از دستش در برود؛ چیزی به زمین خوردنش نمانده بود که توانست خودش را ننگه دارد. حسن هم شوکه بود از آن حجم دود و معرکه. محمد موتور را رها کرد و حسن دنبالش دوید:

حتمنی قسمتای جولو و اتافاس ممد. واستا...

قبل از اینکه از محدوده رد شود ماموری با صورت سخت و محکم جلوی راهش سد شد:

کجا؟؟؟

انگار محمد فقط یک دیوار جلوی دید و صدایش زد. حرفش را نشنید. کنارش زد ولی مرد نگهش داشت و عصبی گفت:

نمی‌بینی تنور شده این خراب شده؟ سرتو انداختی پایین و...

یک‌دفعه هوار کشید:

تموم زندگی‌مه این خراب شده!

رنگ سرخ صورت و رگ بیرون زده‌ی پیشانی‌اش کوبنده‌تر از نعره‌اش بود. مامور جا خورد و زل زد بهش. حسن به تته پته افتاده بود و با سر و صدای محمد نگهبان باشگاه دیدش و سمتش دوید. از همان دور و با حالی بد بلند بلند گفت:

من رسیدم و درو باز کردم آتیش زد بالا محمد آقا. از شیش صبح حریف نشدن جمعش کن...

چشم‌های محمد به آتشی که ورودی را گرفته بود و بالا می‌رفت، مانده بود. تمام تنش داشت می‌سوخت. سرخی شعله‌ها و دودهای سمی‌اش شده بود قاتل... مامور شوک و بهتش را دید و این بار با دلسوزی به حسن اشاره کرد که عقبش ببرند و خطرناک است. حسن روبه‌رویش ایستاد. به چشم دید محمد رو به سخته است. عقبش کشید و با ترس گفت:

بیمه داری تو دادا... تا ته که نکشیده... ممد...

پشتش به ماشین نارنجی آتش‌نشانی رسید و شعله‌ها با دهن کجی سیخ درد و ناباوری را توی چشم‌هایش فرو کردند... ثمره‌ی تمام زحمات چندساله‌اش در خشم ازدهای آتش می‌سوخت...

حرف نمی‌زد. فقط روی لاشه‌های باقی مانده از وسایل راه می‌رفت. بعضی‌هایشان زیر پایش له می‌شد. انگار شنید که گفتند هفتاد درصد باشگاه سوخته و فقط آتش به گوشه‌ای

مجزا که مربوط به اتاق‌های ریلکسیشن بود و استخر، کمتر آسیب دیده. باقی قسمت‌ها شده بودند چرم و پلاستیک‌های سوخته و آهن‌های سیاه شده! به هشدارها که گاز سمی توی فضاست توجه نکرد و تو رفت. انگار هوایی برای نفس کشیدن نمانده بود. دود بود و بخار و گرما و بغض... پاهایش روی زمین پر آب کشیده می‌شد. چند ساعت سوخته بود؟ خودش چند سال سوخته بود؟!

به انتهای سالن رسید و پایش روی شیشه خورده‌ها رفت. از آکواریوم فقط تکه‌های شیشه مانده بود که اطراف پرت شده بودند. هیچ ماهی‌ای نبود. حتی جنازه‌هایشان. آب شده بودند میان غیظ آتش... چند بار پلک زد. چشم‌هایش داشت می‌سوخت و نفس کم کم بازی‌اش می‌گرفت. همه می‌دانستند تک به تک آن ماهی‌ها را با عشق و گاهی با کلی دوندگی تهیه کرد و وابسته‌اشان بود؛ می‌دانستند تماشای آن تنگ‌های متنوع و ماهی‌های تویش، آرامش می‌کند. حتی دلتنگش می‌کند. پایش به تکه‌ای شیشه گرفت و کفشش پاره شد. نگاه کرد و موری را دید که لای شیشه خورده‌ها مانده و کباب شده! صورتش جمع شد. نشست و شیشه و آب داغ و سیاه را کنار زد. لاشه‌ی ماهی را خواست بردارد اما گوشت توی دستش له شد. داشت بالا می‌آورد و سرفه کرد. بین دو کتفش درد می‌کرد! صدای محمد گفتن‌های مریش را گرفت:

_ بکنی قضیه دیشب، کلامون میره تو هما!

مریم سمتش خم شد و به چشم‌هایش زل زد:

_ تا تو باشی از زندگی قبلیت مثل فتوحات سردار حرف نزنم و فکر کنی می‌شینم نگات می‌کنم!

محمد خندید:

_ عشق میکنم حسودیتو می‌بینم!

مریم "ا" معناداری گفت که محمد سمت خودش کشیدش:

_ زندگی قبلی حال می‌داد که توش می‌موندم بابا! شوخی سرت نمی‌شه تو؟!

_ شوخی کنم باهات که نصف شهرو می‌زنی!

_ تخس بازی نداشتی که عاشقت نمی‌شدم!

مریم خنده‌اش گرفت و محمد کوتاه بوسیدش. بعد آرام کنار گوشش گفت:

_ هنوز قرص می‌خوری که!

مریم نگاه چپی بهش انداخت و پلک‌های محمد کمی جمع شد:

_بگم آره، ول می کنی؟

_به جون خودت بیاد، ترست می ریزه!

_بذار مهسا سر و سامون بگیره حالا!

_بچه اولتو شوهر بدی تا برسی به دومی؟!

مریم هولش داد و بلند شد که محمد باز نگاهش داشت. مریم نچی کرد:

_پاشو جاتو می اندازم بیرون! مهسا الان میخواد بیاد سر جاش بخوابه! معذبه اینجوری!
لابد دیدنت تا الانم نیومده!_تو حیاط خونه حاجی که بودم، عصمت خانم گفت برو ور دل زوجه! مهسا پیش
دخترخواهرشه!

مریم وایی گفت و با تعجب گوشی اش را برداشت. پیام مهسا را تازه دید که گفته بود همان طرف می ماند و آن ها توی خانه راحت باشند. شماره اش را فوری گرفت و گفت اگر سختش است بیاید ولی مهسا مطمئنش کرد که نشسته و با خواهرزاده ی عصمت خانم درس زبان کار می کند! ولی قول داد اگر معذب شد به خانه برود. بعد هم با خنده یواشکی گفت که خاله خانم رفته و راحت تر است! مریم با خنده خبیه خبی گفت و گوشی را قطع کرد. نمی خواست حساسیت نشان دهد ولی حال خوبی نداشت از ماندن مهسا در خانه ی آنها! اگر محمد می رفت مجبورش می کرد برگردد ولی حالا ...

تشک دیگری را کنار تشک قبلی خودش پهن کرد و محمد بالشش را نزدیک کشید:

_بیخودی دل مشغولی نگیر. عین کبریت بی خطره فعلا!

مریم دراز کشید و بهش نگاه کرد که یعنی چه؟ محمد تکیه به آرنجش زد و پشت انگشت سبابه اش روی گونه ی او سر خورد:

_حسنو می گم! اینقد این بچه چشم و دستش پاکه که میشه جزو اصحاب پاک حسابش
کرد!

مریم اخم کرد:

_اینقدر همه چیو به مسخره نگیر محمد! جا من نیستی!

_مسخره نکردم! گفتم خیالت راحت شه! ولی تو اینقد سخت گرفتی که مغزت داره کم کم
زنگ می زنه. خودت فهمیدی؟

_ هر کی نگرانه، مغزش زنگ زده؟

_ تو فقط نگرانی؟

_ آره!

_ پس چرا از وقتی مامانت اومده و رفته، شدی مرغ سر کنده؟

با نگاه خیره‌ی مریم، محمد سرش را جلو برد. جوری که نفسش به صورت او خورد:

_ قبلا تو خواب باباتو صدا می‌کردی، دو ماهه هفته‌ای یبار بین هذیونات از عروسک و مامانت می‌گی!

مریم برآشفته نشست و غرید:

_ من از کی تو خواب حرف می‌زنم که خودم خبر ندارم؟

_ والا از وقتی بغل من می‌خوابی حرف می‌زنی!

_ چطور مهسا تا حالا نگفته بهم؟

_ لابد پیش اون خواب نمی‌دید!

مریم کلافه دستانش را دو طرف سرش گذاشت و زانوهایش را جمع کرد. صدایش پر از خواهش شد:

_ اعصابم به این بحثا نمی‌کشه! ول کن توروخدا!

_ مامانت تو این مدت چند بار اومده سراغم. یعنی اول من رفتم سروقتش!

مریم با حرص نگاهش کرد:

_ بیکار نمی‌تونی بشینی تو؟

_ نه! وقتی داری دیوونه می‌شی و به رو خودتم نمیاری، نمی‌تونم! تا حالا بین یه زندگی

مزخرف بودم، از حالا به بعد آرامش می‌خوام! اونم که تو سرتو می‌ذاری رو متکا و

چشاتو می‌بندی، می‌گیری از آدم! یا تا صبح نمی‌خوابی یا می‌خوابی و هذیون می‌گی!

_ من همیشه کم خواب بودم!

_ از یکی پرسیدم! فقط کم‌خوابی نیست! ریشه روانی داره! از وقتی هم که مامانت اومد

بدترت کرده. پاشو برو باهات حرف بزن! جدا از شارلاتان بازیایی که مطمئنم درمورد

عمهات و اون مزلف؛ واقعا خودش رفته سراغ عمهات و التماس کرده بیاردش خونه!

حتی سراغ اون یکی عتیقه هم رفته بوده که گفته ازت آدرس نداره. انگار آدم شد و نشست سر زندگیش اون! اینا رو وقتی دیدمش و پرسیدم چه سر و سری با عمهات داره، گفت! دروغ نمی‌گفت! اگه می‌تونی...

_ نمی‌تونم... نه می‌تونم! نه می‌خوام!

دراز کشید و پشتش را به محمد کرد. چیزی شبیه بغض ته گلویش، صدایش را کم‌جان کرده بود:

_ از وقتی رفت یه شب راحت نخوابیدم! از وقتی بابام مرد شبا تا چشم بستم کابوس دیدم! از وقتی مشکل مهسا جدی شد، آرامش نداشتم! همه‌اش مٹ زهر تو تنم موند! حالا اومده چی بگه؟ چی داره که بگه؟ اگه ببینمش، نمی‌تونم نبخشمش. اونوقت دیگه حالم از خودم به هم می‌خوره!

چشم‌هایش را بست:

_ تو باباتو ندیدی و همیشه ازش دلخور بودی محمد. اگه تونستی ببخیشیش و بری پیشش، واسه اینه که واقعا قهرمان بود! اما مامان من کسی بود که باعث کابوسام شد. باعث ترسام! از دست رفتنام وقتی شروع شد که اون رفت. اگه مونده بود...

توی خودش جمع شد و یاد شبی افتاد که برای اولین بار نشانه‌ی سرخ زنانگی را دید و از ترس تب کرد ولی کسی بالای سرش نبود که نازش را بکشد و بگوید نترسد. از معلمش پرسیده بود چکار کند و او برایش دل سوزانده بوم را شنید که نفس زنان بهش رسید. با چشم‌هایی خیس و ناباور نگاهش کرد. سرفه کرد و چشم‌های محمد سرخ‌تر شد. جلو رفت و پاهای سستش مقابل او تا شد و روی زانو نشست. صورت کبود او زبانش را بند آورده بود! نمی‌دانست چه بگوید و چه کند! فقط دست‌های سیاه شده‌اش را گرفت ولی حتی نمی‌توانست کلامی حرف بزند. سر محمد خم شد و نگاهش به جنازه‌ی له شده‌ی ماهی ماند. یک قطره اشک از لای پلکش درست روی لاشه افتاد. انگار سربی داغ بود روی قلب و جان مریم! اشکش چکید و زمزمه کرد "محمدرضا" ولی او با فکی منقبض بلند شد. انگار توانایی نداشت بیشتر بماند! مریم دست روی دهانش گذاشت و به قدم‌های کوتاه و سست او خیره شد. تلوتلو نمی‌خورد اما جانش داشت میان کشیده شدن قدم‌هایش در می‌آمد. سر چرخاند. طاقت نداشت بیشتر نگاهش کند، وقتی که نمی‌توانست ذره‌ای از بدی حالش کم کند. وقتی آن بیغوله‌ی سیاه را تماشا کرد تمام تنش از غصه درد گرفت. اشک‌هایش با شدت و پشت هم روی صورتش غلتید و حرف محمد شد زنگ کابوس‌وار توی سرش:

تردستی
_ همیشه اینجا آرامش گرفتم. الان بیشتر خاطرخواشم چون تو رو وسط همین معرکه پیدا کردم!

حالا همه‌اش سوخته بود... همه‌اش...

_ حتی نیازی به کارشناسی دقیق نداره محمد! آتیش زدن باشگاهو! رد بنزین همه جا هست! آتیش درست از بغل آکواریوم شروع شده تا رسیده توی اتاقای جلوی در. حتی روی دستگاهاتم رد بنزینه!

ساکت نشسته بود و به عکس‌هایی که جلوی دست و روی میز بود؛ نگاه می‌کرد. میثم با اعصابی خراب بلند شد و عصایش را زیر بغلش زد. بالای سرش ایستاد:

_ خاموش شدن دوربیناتم عمدی بودنو تایید میکنه باز! حالا کارشناس هم...

_ عمدا رد به جا گذاشتن!

میثم با مکت همکارش را نگاه کرد و نفس عمیقی کشید:

_ خواستن مشمول بیمه نشه.

محمد را نگاه کرد:

_ بیمه‌ات مال کدوم شرکته؟

محمد جواب نداد. هنوز چشمش به عکس‌ها بود. میثم به سختی روبه‌رویش نشست:

_ دشمنی کردن محمد! تو ...

_ نمی‌دونم چه بیشرفی بوده!

لحن آرامش میثم را به شک انداخت ولی همکارش جلو رفت:

_ چون عمدی بوده یه کم طول می‌کشه و دوندگی داره. چون وارد دستگاه قضایی میشه ولی ...

محمد میان حرفش بلند شد و خواست برود که میثم بلند صدایش زد:

_ حل می‌شه محمد! من هر کاری بتونم میکنم به جون میعاد که حداقل خسارتتو بگیرم!

یک دفعه ایستاد و سمتش برگشت:

_ پیداش کنم، می‌کشنش بالای دار؟

میثم میخکوب شد سرجایش! خودش هم تردید داشت ولی گفت:

_ جوابمو بده میثم! چه کارش می‌کنن؟ میخوان خسارت بگیرن یا بزَنن جانشو درارن؟

_ اینا رو من درست نمیدونم ولی اگر به کسی صدمه جانی خورده باشه، جدا از خسارت و حکم حبس، ممکنه دیه اونم بیفته گردنش یا ... حتی قتل! اینا باید با سند و مدرک باشه!

_ تموم اون ماهیا بچه‌هام بودن. رفقام بودن! سنگ صبور بودن. جزغاله کردنشون قتل هست یا نه؟! ...

دل میثم گرفت و چشم‌هایش را بست:

_ فقط پرونده بیمه حل شه، خسارت آکواریوم...

_ پس فقط اگه من بودم تو اون خراب شده و می‌مردم قتل بود؟ این همه سال دوییدم ... دو تا دوتا دستگاه وارد کردم! یکسره بالا سرش و ایسادم! نصف بیشتر اون ماهیا اندازه بند انگشت بود گرفتمشون و تا جایی که بودم، حتی نذاشتم کسی برایشون غذا بریزه که نکنه دمای آب اشتباهی بالا و پایین شه و تلف شن! تو فقط می‌گی خسارت؟

میثم با ناراحتی زل زد بهش:

_ من می‌دونم آکواریوم چی بود واست اما الان مهم اینه بفهمی چی پشت این جریانیه! چرا باید اونجا رو آتیش بزَنن؟

پاهای سنگینش را جلو کشید و خیره شد بهش:

_ این چند وقت اگه دشمن داشتی و شک داری که کار اوناس، به پلیس بگو!

چشم‌های محمد توی صورت میثم دودو زد. رنگ پوستش تیره‌تر شد. انگار دوده‌ها توی خونش هم رفته بود. آمد نفس بگیرد و سرفه‌اش گرفت. میثم لیوانی آب سمتش گرفت و شماتت بار گفت:

_ واسه چی رفتی تو که سرفهات بند نمیداد دیگه تو؟

محمد آب را کنار زد و جواب حرفش را داد:

_ دشمن من مشخصه!

میثم جا خورد و محمد بیرون رفت. حسن تازه رسیده بود به اداره. جلوی پله‌ها هم را دیدند. میثم داشت محمد را صدا می‌کرد و وقتی دید اعتنا نمی‌کند بلند گفت:

_ من شک دارم به مهدی، محمد!

محمد در جا ایستاد. حسن با چشم‌هایی گرد شده میثم را نگاه کرد. نگاهش بین محمد و میثم که زل زده بودند به هم چرخید و پا تند کرد که:

_ کدوم میتی؟

میثم نزدیکشان شد. معلوم بود مردد است ولی با نگاهی به اطرافش گفت:

_ همون که خبر بیرون کردنش از باشگاه بابت مکلا و آمپولای غیرمجازش پیچید و نونش آجر شد. چند وقت پیش دیدمش. زر مفت زد که محمد داغ باشگاهو می‌بینه و... حسن نگاهی به محمد کرد و هول زده گفت:

_ اون شیکری که دهنشو جر بده زیاد می‌خورد. شاید مفت گفته گوساله!

میثم سری به دو طرف تکان داد و محمد بالاخره پرسید:

_ کجا دیدیش؟

_ این ورا نبود! سمت میرداماد بودم با مهنا ... با یه دختره تو پاساژ می‌چرخید!

محمد نفس عمیقی کشید و حسن گفت:

_ این بُز میرداماد می‌چره مگه؟ انگا سمت گیشا

شاگرد مغازه مکمل بود که...

_ آشنا داشته!

میثم و حسن با هم نگاهش کردند. گیج و متعجب. ولی محمد فقط همان را گفت و بعد هر چه صدایش کردند و سوال پرسیدند، جوابی نداد!

وقتی سر موتور نشست، حسن صاف جلویش ایستاد:

_ میثم حدس مدس زده! اون یابو جیگر این گوخوردنا رو نداره ممد! نری سراغش...

محمد سرفه کرد. حسن خم شد سمتش:

_ برو کلانتری دادا! خر بازی نکن. به علی خودت تنا نیستی دیگه که! فکر آبجیمون

باش! آ دیرو هی به من زنگ می‌زنه که بیارش خونه! حالش خرابه! پاشو برو ...

سرگردون موندی از دیشب که چی آخه؟ ...

محمد سوییچ را چرخاند و حسن وقتی دید جوابی نمی‌گیرد، بدون حرف زدن با میثم پشتش نشست.

الناز محمدی
_هر جا روونه شی ، بات میام!

_می‌رم خونه!

حسن با مکت سرش را جلوی صورت او کشید:

_بگو جونِ مریم؟

_سراغ کسی نمی‌رم!

_بات میام!

یک‌دفعه هوار کشید:

_می‌گم برو پایین، گوه نزن به روانم بدتر!

_پ خونه رفتنت زر مفته!

عقب برگشت که موبایلش زنگ خورد. لب به هم فشرد و شماره‌ی سید را دید. موتور را خاموش کرد و صدای دلواپس او را شنید:

_قضیه باشگاه چیه محمدرضا؟ واقعیه؟ مجتبی گفت...

_کی برمی‌گردد سید؟

_فردا تهرونم! فقط بگو عمدی نبوده پسر؟!

نگاهش به روبه‌رو ماند و با مکتی طولانی زمزمه کرد "بوده"...

سکوت محض سید پشت خط و بعدش وای گفتنش را شنید. به محمد گفتنش توجهی نکرد. فقط گفت خداحافظ و قطع کرد...

خستگی مفرط و سردرد و هزار و یک درد دیگر، حتی نگذاشت با قرص آرام‌بخشی که مریم بهش داد، بخوابد. روی پهلو غلت زد و در نهایت کلافه لب تخت نشست. گمان می‌کرد سر و صورتش ورم کرده، انگار که تمام جانش بالا آمده و چیزی نمانده بود از پشت سرش بیرون بزند. بالاخره بلند شد و توی تاریکی سمت آشپزخانه رفت. بدون آنکه برق روشن کند، فندک و سیگارش را برداشت و پنجره را باز کرد. سرما به تنش زد و لرز کرد اما با سماجت و بدون لباس همانجا ایستاد، باد اوایل زمستان مثل شلاق به تنش خورد. زخم‌هایی کهنه ادیتش می‌کرد. پک محکم و عمیقی به سیگارش زد. موری له شده و زبانه‌های آتش رهایش نمی‌کرد. حتی رغبت نگاه کردن به آکواریوم کوچک توی خانه را دیگر نداشت. دود را آنقدر نگه داشت که چیزی به خفه شدنش نمانده بود. صدای

نگران سید هنوز توی گوشش بود که سفارش و خواهش می‌کرد که حماقتی از سر عصبانیت نکند. مجبور شده بود قول دهد و حسن هم تا خانه رساندش و بعد دست ازش برداشت. کلافه بود از اینکه نمی‌تواند همان لحظه برود و حساب عده‌ای را کف دستشان بگذارد. انگار که کسی چاقو را تا دسته توی تنش فرو کرده، ایستاده تماشا می‌کند و حتی نتواند فریاد کند! با روشن شدن برق آشپزخانه و بعد افتادن پتوی نازکی روی شانه‌اش، سیگار تمام شده را بیرون پرت کرد و برگشت. چشمهای مریم از شدت دلواپسی دود می‌زد اما سعی می‌کرد خودش را آرام نگه دارد و این به لحنش هم سرایت کرده بود:

می‌خوای بریم بیرون یه کم قدم بزنی؟

سرش را بالا انداخت و روی صندلی غذاخوری نشست. آرنجش چسبید به لب میز چوبی و صدای کشیده شدن در پنجره را روی ریلش شنید و بعد باز شدن شیر آب و تق تق روشن شدن شعله‌ی گاز!

مریم روبه‌رویش ایستاد و لبه‌ی پتو را دوباره روی شانه‌اش جلو آورد:

یه ذره غذا گرم کنم بخوری؟

باز هم سر تکان داد و نحی سیگار از پاکتش بیرون کشید. دل مریم داشت می‌ترکید. از وقتی آمده بود یک بسته‌ی تمام را دود کرده بود ولی زبانش نمی‌چرخید بگوید نکش! بسه!

چند دانه خرما را توی ظرف گذاشت و چایی را دم کرد. حواسش به محمد هم بود که چیزی نمی‌گفت و اصلاً تکان نخورده بود! وقتی به کابینت تکیه داد تا چایی دم بیاید، محمد را از پشت سر تماشا کرد. پتو تا پایین کتفش از یک‌طرف آویزان بود و جای تیره‌ی ضرباتی هنوز روی پوست تنش بود. کمتر از یک‌سال و این همه صدمه؟! چرا این‌طوری می‌شد؟!!

آشفته شد. دلش می‌خواست کاری کند. هر بار محمد توی بن‌بست افتاده بود، او هم درمانده شد! بیقرار چایی را توی لیوان‌ها ریخت. طاقت نیاورد و از پشت سر دست دور کتفش انداخت و چشم‌هایش را بست. لب‌هایش طولانی مدت به صورت زبرش چسبید. بوی سیگار تا عمق ریه‌هایش رفت. بی‌تاب زمزمه کرد:

تو رو خدا بگو من چیکار کنم محمدرضا؟! ... دارم دق می‌کنم دوروزه! ... نه چیزی خوردی، نه باهام حرف زدی...

محمد دست او را گرفت و از پشت صندلی جلو کشیدش ولی مریم دستش را رها نکرد. روی صندلی نزدیک بهش نشست و چشم توی صورت به هم ریخته‌اش چرخاند. صدای محمد ضعیف داشت و درماندگی:

مریم آب دهانش را قورت داد تا بغض توی آن احوال، حالشان را بدتر نکند:

_ دوباره پا می‌گیره. با هم درستش می‌کنیم...

با سکوت و نگاه محمد، لحن و صدایش محکم‌تر شد و ادامه داد:

_ بیمه با دوندگی خسارت رو می‌ده چون مشخص نیست کیا بودن! شاید ربطی به اون بندی که گفتن نداشته باشه. میثم می‌گفت درست می‌شه... اصلا... شاید یه حکمتی توش بوده محمد... حتی توی حادثه‌ای که میثم رو مجبور کرده بیاد تو اداره و قسمت کارشناسی مشغول شه! ... هان؟ ... خدا آدمو ول نمی‌کنه به امان بنده‌هاش که... به خدا درست می‌شه... من قول می‌دم...

دست محمد روی صورت گرم او رفت و نگاهش توی صورتش چرخ خورد. مریم دست روی دستش گذاشت و آرام گفت:

_ باشه محمد؟

محمد کلافه دستش را پس کشید و فندک را زیر سیگارش گرفت. مریم چند ثانیه چشم‌هایش را بست تا او به سرفه افتاد. فوری سیگارش را گرفت و محمد با حالی بد سمت سینک رفت و چند مشت آب به صورتش پاشید. مریم حوله برایش برد و محمد بدون گرفتنش، سمتش چرخید. قطرات باقی‌مانده‌ی آب روی صورتش سُرمی خورد که زل زد به مریم و با صدایی ته افتاده، گفت:

_ هر چی لازم داری اندازه یه مدت جمع کن و با مهسا برو خونه حاج علی!

مریم غافلگیر شده نگاهش کرد:

_ اونجا... چرا؟

_ جایی می‌خوام برم. چند وقت نیستم. تنها نباید بمونی...

دست مریم با حوله پایین افتاد و بهت‌زده نگاهش کرد:

_ کجا؟

محمد نگاهش کرد و مریم بی‌طاقت تکرار کرد:

_ کجا می‌خوای بری تنها؟

_ الان حوصله ندارم ولی بعدا حتما درموردش حرف می‌زنیم.

_ یعنی چی آخه؟

محمد دیگر چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون رفت. مریم حوله را چندثانیه بین دست‌هایش چلاند و بعد گنگ و گیج سمت اتاق رفت. افکار توی ذهنش داشت به یک سمت و سو می‌رفت تا نتیجه هم بگیرد. دلشوره مثل اسید روی جانش پاشیده شد. محمد طاق باز روی تخت افتاده بود با چشم‌هایی خیره به سقف و دست زیر سرش و سیگاری روشن توی دست دیگرش!

برق اتاق را روشن کرد و محمد چشم بست. مریم حوله را روی میز انداخت و کنارش لب تخت نشست. آرام صدایش کرد و محمد دوباره سیگار دود کرد:

_ مغزم نمی‌کشه برات بگم جریان چیه! بذار بعد...

_ توقع داری بگم چشم؟

محمد وقتی نگاهش کرد، خسته بود و عصبی که مریم ادامه داد:

_ فکر منم می‌کنی تو یا افتادی سر دنده لج؟

_ مریم الان حوصله ندارم!

_ تو بی‌حوصلگی و این شرایط، اونوقت حرف از سفر یهویی می‌زنی؟ منم هیچی نگم؟

محمد کلافه سیگارش را دود کرد. جواب نمی‌داد. مریم چاره‌ای نداشت جز آنکه هر چه توی مغزش بود بیرون بریزد:

_ این آتیش‌سوزی ربطی به اون حرفایی که زدی نداره؟ سفر کرمان و سید و بابام و...

سکوت محمد آشوب دلش را بیشتر کرد. دوباره دنباله‌ی حرفش را گرفت:

_ مگه سید نگفت پاتو بکشی کنار؟ مگه به من نگفتی دیگه خبر خاصی نداری از شون؟ مگه...

_ تموم می‌شه!

_ به قیمت از دست دادن چی تموم می‌شه؟

_ هر چی!

_ هر چی یعنی آکواریوم؟

محمد ته مانده‌ی سیگار را توی جاسیگاری کنار تخت له کرد و آرام گفت:

_ خاموش کن و بگیر بخواب!

روی پهلو چرخید اما مریم بازویش را گرفت و برش گرداند:

_من اندازه آکواریوم دهسالهات نبودم محمد؟

محمد عاصی و کلافه او را سمت خودش کشید:

_چرت نگو!

مریم کم‌نفس و با قلبی متلاطم بهش زل زد:

_چرت نمی‌گم! دو دستی چسبیدم به زندگیم! ... به یه ذره خوشبختی‌ای که تازه داشت مزه‌ی آرامشش می‌رفت زیر دندونم! ... به تو که جای همه کسمو گرفتی... تو رو به قرآن ول کن این بازی رو... اینقد تنمو نلرزون... من حتی آبرو بابامم با از دست رفتن تو نمی‌خوام! ...

با شل شدن دست محمد، خودش هم رهایش کرد و پشت بهش نشست. دست روی لب‌هایش فشار داد تا گریه نکند. داشت منفجر می‌شد از بغض و حرص و درماندگی و... ترس!

لحظه‌ای آکواریوم سوخته و حالی را که در محمد دید، از جلوی چشمش نمی‌رفت. از وقتی که فهمید عمدی بوده، یک لحظه قرار نگرفت و دلشوره خوردش! از ترس به خودش لرزیده بود. آنقدر از دست داده بود که می‌دانست دنیا با او بی‌رحم‌تر از آن است که حتی یک‌بار بهش رحم کند...

صدای آرام محمد را شنید:

_بحث فقط بابات نیست مریم...

سر چرخاند و به تندی گفت:

_هر بحث و هر کوفتی هست ولش کن!

_که فردا چند تا آدم شبیه تو و مهسا آواره شن؟ که چند تا اسم شهید حکم مشروع بده به دزدی یه عده؟ می‌دونی زیر پوست یه مشت خیریه و صندوق و کوفت چه خبره؟ دیو... احتکار... مال مردم...

مریم گریه‌اش گرفت و مستقیم روبه‌رویش نشست:

_این همه آدم و قانون‌گذار داره این مملکت! آخه...

محمد خسته و دردمند دست روی چشم‌هایش کشید و خواهش کرد:

الناز محمدی
 _ کاری که گفتم بکن! خونه مامان اینا سخته، واسه همین می‌گم برو خونه حاج علی! دلم به حسن و حاجی قرصه که چشم ازتون بر نمی‌دارن! منم طولانی مدت جایی نمی‌مونم. میام و می‌رم. فقط نمی‌خوام تنها باشی!

_ محمد..._

_ خاموش کن برقو!

_ اگه این وسط بلایی سرت بیاد، هیچ وقت نمی‌بخشمت!

سکوت محض محمد دلش را شکست. برق را زد و روی تخت پشت بهش خودش را جمع کرد. حریفش نمی‌شد. این روی لجباز و یکه‌تازش را خوب شناخته بود. اگر می‌خواست کاری کند، کسی جلودارش نبود. شاید مادرش ... یا شاید اگر بچه‌ای بود... مغزش همانجا از جستجو دست برداشت. چشم‌هایش یک‌دفعه باز شد. تنش گرم شد. بی‌مکت سمتش چرخید و با دیدن چشم‌های باز محمد قلبش ریخت! انگار منتظرش بود. قفسه‌ی سینه‌اش تند تند تکان خورد و وقتی دست او برای به آغوش کشیدنش باز شد، برای پر کشیدن سمتش تعلل نکرد... حاضر بود برای دور نگه‌داشتنش از خطری که تمام جانش را می‌لرزاند، هر کاری بکند... صدایش از بغض می‌لرزید:

_ یه کاری نکن که بچه‌ات یه روز شبیه روزای قبلت بشه محمد!...

دست محمد از نوازشش افتاد و سر مریم بیشتر به سینه‌اش چسبید. حرفش را زده بود. حتی اگر دروغ بود اما شاید می‌توانست او را از معرکه‌ی خطرناکی شبیه به آتش کشیده شدن آکواریوم، دور نگه دارد...

سید حیرت‌زده و عصبی به میز چوبی و براق کارش خیره مانده بود. مجتبی با سری پایین افتاده و دست به سینه کنار درگاه در بود و گاهی زیرچشمی می‌پاییدشان. بالاخره محمد سکوت چند دقیقه‌ای را شکست:

_ یه سری مدارک دست اون آدمیه که تو کرمانه. شب راه می‌افتم که تو یه شهر دیگه ازش بگیرم. چیزی مشخص نمی‌شه..._

یک‌دفعه سید از کوره در رفت و بهت و حرصش را با هم فریاد کشید:

_ د بچه‌ی احمق! تا سرت رو سینه‌ات نیاد نمی‌فهمی داری با دم شیر بازی می‌کنی؟

محمد عصبی نگاهش کرد:

_ دم لاشخورم نیست چه برسه شیر!

سید حیرت زده نگاهش کرد. برق چشم‌های عصبی او شباهت عجیبی به همان شبی داشت که محمدرضا مقابل اصرار و شماتتشان برای ماندن توی خط مقدم بود! فقط آن رنگ تیره، شده بود یک جفت چشم روشن و بی‌پروا که توی روز روشن هم می‌خواست شبیخون بزند! صدای حاج‌علی توی گوشش چرخ زد! "فک نکن جوون این دورهس موسی! پاش بیفته صدپله از ممرضا بدتره! اگه نبود یهو عینهو گاو نو من شیرده تو بچگی نمی‌زد زیر تموم آسایش بچگی و یکه کلام شه که اگه عموم سنار بده واس خریدام، لخت می‌رم تو کوچه، خیابون! لنگ و پاچه اینو نکش تو این بازی که اگه بیاد تا شلوار صاب‌مرده این جریانو پرچم نکنه رو کلهش ولکن معامله‌ش نیست! تازه نشسته سر زندگی و عشق و عاشقی و دو رو دیگه بچه بیاد لادستش کلهم یادش می‌ره کی بوده! شر اولیو که انداختی تو آشیونش، خودت بکش بیرون." و گفته بود که باهاش حرف زده و خیال رفیقش راحت باشد. نگاه معنادار حاج‌علی را دید و تهش با گذاشتن ظرف دیزی سفالی جلو رویش خواسته بود بهش اعتماد کند که دیگر راهی به محمد نمی‌دهد برای قاتی شدن در این جریان و حالا غافلگیر شده بود. آن هم بعد از دو سه ماه که فکر می‌کرد تب و تاب از سرش افتاده و پیگیر زندگی خودش است. نمی‌دانست توی آن سفر کرمان برای خودش زیرزیرکی رفیق تراشیده. آن هم چه کسی؟! عموی جوان همان دخترکی که قاتل رضا از سر بدهی عقدش کرده بود و تازه بچهاش دنیا آمده بود. سکوتش نگاه مجتبی را سمت محمد چرخاند و نگاه سید را سمت خودش کشید. اعتمادش به مجتبی هم باعث شده بود همدست او شود و حالا... با یک تیم طرف بود که هر کدام برای خود دلیلی داشتند بدون آنکه مهارت کافی درشان باشد! فکری به ذهنش رسید. سگرمه‌ها و قلبش با هم توی هم رفت و نگاهش از حالت بهت به خصم رسید و رو کرد به مجتبی!

__دیگه لازمت ندارم. حساب کتابتو بکن و خیر پیش!

نگاه بهت‌زده و شوکه مجتبی که یک‌دفعه دست‌هایش افتاد و صاف ایستاد، دلش را به درد آورد اما سید بلند شد و رو کرد به محمد که حالا شبیه مجتبی وا رفته نگاهش می‌کرد!

__پاتو کشیدی بیرون از جریان و یادت رفت چه خبره که کمک می‌کنم خسارتتم بگیری محمد وگرنه به روح ممرضا...

__من خودم عرضه دارم بیفتم دنبال خسارت باشگام سید، مجتبی چه دخلی به این جریان داره؟

__چه دخلی داره؟ از پرونده و کارای من بهت گرا داده. این یعنی خیانت در امانت!

مجتبی تا پس سرش سرخ شد و ناراحت و سربزه‌زیر گفت:

__آقا سید محمد که...

_ حرف باهات ندارم مجتبی! برو پا حساب!

محمد معترض و کلافه گفت:

_ سید!

دست مرد بالا رفت و تهش انگشتانش سمتش نشانه!

_ بکش کنار بمونه! می‌گذرم از خطاش!

فک محمد و تمام عضلات صورتش منقبض شد و مجتبی این بار جلوتر رفت:

_ می‌رم سید!

محمد عصبی بود و پرخاشگر:

_ اینجوریه سید موسی! گرو کشی می‌کنی؟ دلیل اینام شب موندناتون پشت خاکریز با ممرضاست که رفیق سلاخی می‌کنی و می‌ذاری وسط تا من اوکی گذشتن از یه سری مدرک بدم؟ پ کو اون همه ادعا... مرد ادعا!!... همه حرفین؟!

مجتبی بازوی محمد را کشید:

_ روز اول واسه خاطر تو اومدم، الانم به خاطرت می‌رم. تو پا بقیه کارت برو. خودم نوکرتم. میشم راننده‌ات اصن!

سید چشم بینشان چرخاند و تهش با حرص تسبیح توی دستش را روی میز کوبید و صدایش را روی سرشان:

_ چتونه دور ورداشتین؟ رفاقت ادا داره مگه؟ این راه تهش معلوم نیس چیه؟ منو دور زدین و رفتین وسط معرکه‌ای که دو روز پیش واسه زنت عکس اسیدپاشی می‌فرسته، روز بعدش زندگیتو آتیش می‌زنه، فردام می‌خواد جنازه‌تونو بذاره رو دستم؟!

_ هیچیم نمی‌شه من! کی می‌دونه چه کار می‌کنم؟

سید سمت محمد برگشت و گفت:

_ نمی‌دونن چرا باشگاتو آتیش زدن؟ اونم جوری که شاید تا قیامت بدویی یه قرون از خسارت دستتو نگیره؟؟

_ دشمنی کس دیگه‌اس! مهدی...

_ د می‌گم کله‌ات باد داره نمی‌خوای بفهمی بچه! این پسره آه در بساط نداره. به کدوم پشتوانه همچین غلطی کرده؟ اگه شده باشه آدم اینایی که داری ازشون زیرو رو می‌کشی دیگه دشمن ساده‌ات سر کل کل و روکم کنی نیست که!

الناز محمدی
_بہتر۔ از اون می‌رسی به کله گنده‌اش!

_فکر کردی به یه آدم عقده‌ای و خورده پا کله گنده خط می‌ده؟

_اگه کله گنده‌اش فک و فامیل عروس حاج فاضل باشه، آره!

سید چنان جا خورد که نگاهش آتش شد و تن محمد را گرم کرد. محمد نگاهی به مجتبی کرد و گفت:

_آدرسش رو یادته تو هم؟

مجتبی لبخند زد:

_دیگه شده!

محمد نفسی گرفت و سمت سید چرخید:

_رابطشون بابای فاطمه‌س سید! حتی اون باعث شده به قاتل رضا رضایت بدن!

سید یا قرآنی گفت و روی مبل ولو شد. دست به سرش گرفت و نگاهی بین محمد و مجتبی رد و بدل شد. ته نگاهشان اطمینان موج می‌زد که سید کلافه سر بلند کرد:

_از کی فهمیدی؟

_که پدر زن عباس...

_از کی فهمیدی؟

_ده روز بعد از اینکه رفتم کرمان و برگشتم! حمید ... عموی همون دختره ردشو گرفته بود که صاحب اون صندوق با بابای فاطمه خونه یکیه! چند وقتم قبل از کشتن رضا ... شاید یه هفته، یه کار مشترک برداشتن که لنگ مونده بود تا الان ولی عموم پولو ریخته براش چون گمون می‌کرده کلینیکی که می‌خواستن بسازن تو منطقه محروم بم به خاطر قولش رو هوا مونده!

_اون اینا رو از کجا فهمیده؟؟

_دم همون قاتله رو دیده و خودشو جا کرده بین نوچه‌هاش ... راها درروش رو یاد گرفته، بعد...

سید بلند شد و گفت:

_ همین حالا زنگ می‌زنی به این جوونک. می‌گی هر چی دستشه و مدرک داره بی‌نام و نشون یه جا دفن می‌کنه و تیز میاد تهران! فقط یادش بمونه کجا دفن کرده! بجنب محمد! محمد گیج نگاهش کرد و سید موبایلی سیاه را از جیبش بیرون کشید و روی یک دکمه زد و بعد بلند گفت:

_ هر جا می‌تونی بگو ببینمت سهراب. قضیه این بچه‌ها بیخ داره! یکی هم وسط آتیشه تو کرمون!

چند ثانیه بعد باشه‌ای گفت و قطع کرد. سمت محمد که برگشت یهو داد زد:

_ دواستادی که! برو زنگ بزن تا سر رفیقتو نفرستادن بعد از آکواریومت! فقط یه جوری بگو...

_ با سیم‌کارتی که خودم براش خریدم در ارتباطیم سید!

سید پوزخند زد و کتش را از روی جالباسی برداشت:

_ یه پا پوارو شدی. هان؟

محمد چیزی نگفت و سید در را باز کرد که مجتبی پشتش رفت:

_ من وسایلمو ... فردا می‌برم فقط!

سید دستگیره در را نگه داشت و سمت جفتشان چرخید. نفس کلافه‌اش را بیرون داد. آمده بود از راه کنارشان بزند اما حسابی ركب خورده بود!

_ لازم نکرده! بشین پا رفیق کارآگات فعلا ... تا از این خطر بگذره! بعد می‌دونم با جفتتون چیکار کنم!

محمد را نگاه کرد و افزود:

_ البت اگه قبلش علی منو به خاطرت سلاخی نکنه!

در را به هم کوبید و رفت و نگاه محمد و مجتبی سمت هم چرخید. انگار بعد از جریان آکواریوم، رو شدن این اخبار و اهمیتشان حالشان را جا آورد که لبخند به لب جفتشان آمد. انگار نه انگار خطر بیخ گوششان چسبیده! محمد نشست و مجتبی پاکت سیگار جلویش گرفت:

_ چایی بیارم دیگه رفیق؟

محمد چشمکی زد برایش و شماره‌ی حمید را گرفت اما قبل از برقراری اتصال شماره‌ی مریم را دید. نفسی گرفت و جواب داد:

آرامش کلامش میان آن هیاهو، قلب مریم را آرام کرد. نفس عمیقی کشید:

_گفتی برو خونه حاجی، اومدم! میای خودتم دیگه؟

_آره! یه نیم ساعت دیگه راه می‌افتم. پیش سیدم!

_مراقب خودت هستی دیگه؟

_به خاطر تو و اون حرفی که بغل گوشم گفتی، چهارچشمی مراقبم!

گوشه‌ی لبش کش آمد و کفش‌های کوچک سفیدی پیش چشمش آمد...

روی موتور خاموش، گوشی را توی دستش جابه‌جا کرد و با اطمینان گفت که حمید کارش را درست انجام می‌دهد و نهایتاً تا فردا شب تهران است. سید خيله خبی گفت و وقتی تاکید کرد حق ندارد کاری بدون اطلاعش انجام دهد، لبخند زد و گفت دیگر چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد. در حیاط باز شد و حسن با دیدنش، سگرمه‌هایش را حسابی کشید توی هم:

_با کی ور می‌زنی دو ساعته که هر چی می‌گیرمت، بوق بوقه توش؟

دست برای حسن بلند کرد و از موتور پیاده شد. اشاره زد موتور را تو ببرد که حسن "دکی" ای گفت و صدای سید را توی گوشش شنید:

_پیش علی‌ای یا حسن اومده سروقتت؟

_چند وقت مهمون حاجی‌ام! چطور سید؟

_مجتبی کجا کمین کرده؟

محمد تک‌ضرب خندید:

_جاش امنه اونم! مادرشم فرستاد نهاوند پیش خواهرش!

سید خواست چیزی بگوید اما جایش فقط گفت کار خوبی کرده‌اند که جای امن‌تری رفته‌اند و گفت بعد می‌بیندش. خداحافظی که کرد، محمد گوشی را توی مشتش جمع کرد. احساس آرامش عجیبی داشت که با حال دو سه شب قبلش حسابی مغایر بود! سمت حسن چرخید که موتور را گوشه‌ی حیاط گذاشت و داشت چیزی رویش می‌کشید. آسمان گرفته می‌گفت احياناً باران شب قبل ادامه دار شده. کامل چرخید و "دستت درد نکنه" ای گفت و حسن به موتور اشاره زد:

_خوب رکاب داد که سروقت عروسک فرنگیات رفتی.ها؟

_ رفیق خوبیه. تو سرما گرما باهامه! عین رخس واسه رستم!

حسن کمی نزدیک رفت. توی غروب زمستانی دنبال حال بدتری از محمد بود اما آرامش او بعد از آکواریوم غافلگیرش کرد. آن هم وقتی که تا شب قبلش گلوله‌ی آتش بود!

_ گیرش آوردی؟

_ کیو؟

_ اون دیلاغو... میتی...

سر بالا انداخت و نگاهش سمتِ خانه چرخید:

_ نه. سراغش نرفتم!

_ پ ظهری که از گاراژ رفتی پیش سید! گفتی...

_ می‌گم حالا! هیشکی نیست؟

_ نوکر سرخودت هس دادا...

محمد با خنده سمتش برگشت که حسن چشم ریز کرد:

_ بگو با هم بخندیم خو کِنس!

محمد لب تختی که همیشه کنار حوضچه وسط حیاط بود نشست و سیگاری از پاکتش بیرون کشید:

_ چایی ننه‌ات به راست؟

_ ننه‌ام خودش با عهد و عیال تو راست ممدخان! تا بیاد یه کوفت بهت می‌دم! فقط مغور بیا چته که چپ رفتی و راست برگشتی؟ خبریه؟ خواب‌نما شدی از ظهری یا چی؟

سیگارش را آتش زد و نگاهش سمت حسن چرخید که هنوز سرپا ایستاده بود و چشم ریز کرده بود برای احوالاتش:

_ یه چیزایی داره به نتیجه می‌رسه که اگه برسه انگاری برگشتم تو شکم مادرم از سبکی و خوشی!

حسن جلو رفت و گیج نگاهش کرد که محمد پکی به سیگارش زد:

_ از رد پرونده بابا مریم، سید رسید به دو تا صندوق خیریه که دستشون داره رو می‌شه! نصفشونم همون آدمای دوره صندوقی‌ان که رضا سرش مرد و قبلش بابا مریم توش شد مترسکشون!

حسن پا شل کرد و کنارش نشست. محمد با لذت پکی دیگر به سیگارش زد:

_ بعد بگو کی وصله بهشون؟

حسن مردد گفت:

_ اگه ... حاج ... عموت ...

محمد سربالا انداخت که نه و گفت:

_ بعید نیست اونم دست داشته باشه توش ولی فعلا لنگ و پاچه رفیق شفیق قدیمیش توش پیدا شده! حاج زرین! پدر زن عباس!

چشم‌های حسن شده بود دو توپ پینگ پنگ و خودش نیم‌خیز با دهانی نیمه باز. نه غلیظ و ناباوری که گفت محمد با آرامش لبخند زد و با تکان سرش آره‌ی محکمی گفت و بعد خودش را ولو کرد روی تختی که فقط یک فرش قدیمی ساده رویش پهن بود!

_ فقط می‌خوام حاج فاضل بفهمه و عباس! بعد قیافه جفتشون دیدنیه!

حسن آب دهانش را قورت داد:

_ از کوجا رد گرفتن اینا؟

_ بماند!

_ اونوخ سید اینا رو صاف اومده گذاشته کف دست تو؟ که چی؟ دل جزبلا گرفته‌ات از سر آکواریوم خونک شه؟

نچ محمد حسن را عاصی کرد و محکم با پشت دست به کتفش کوبید:

_ د بنال بینم!

_ من گذاشتم کف دستش!

_ تو چی چی رو ...

یک دفعه سیخ نشست و چنان هانی گفت که محمد آخیشی گفت و کامل سرش را روی تخت گذاشت:

_ فقط برسه روزی که حاج عموم اینجوری هان بگه! کیف دنیا رو کردم ... تمام!!!

حسن ناباور نگاهش می‌کرد. حرف‌هایش جفت و جور نمی‌شد که روی زبانش بیاید و دقیقاً بفهمد او چه کارها کرده و حالا ذوقش را دارد. محمد سمتش چرخید و گفت:

_ نگفتی عهد و عیال با ننه‌ات کجا رفتن باجناق؟

__ باجناق و یرقان... مدد تو چیکا کردی؟ پ واس خاطر همین دنبال شکایت مکایت از میتی نرفتی؟ کار این پفیوزاس؟ د گاومیش واسه کم کردن روعموت تر زدی به کار و بارت و زندگیت؟ نشستی ذوقشم درمیاری؟ ... آخه مرتیکه‌ی الدنگِ خر... این بی‌ناموسا شوخی دارن؟ ردتو زده باشن و مٹ رضا بکننت تو گونی چه گوهی می‌خوای بخوری؟...

مریم را در تاریکی دید. چشم‌هایش از نگرانی بی‌تاب سمتش برگشت و وقتی دیدش چنان نفس راحتی کشید که انگار یک سیلی شد توی صورت محمد! صدای حسن روی دور تکرار بود و پشتش لحن ترسیده‌ی مریم ... وقتی بهش رسید و با زودتر رفتن بقیه، بی‌بهانه بغلش کرد، حس کرد هیچ لذتی از ساعتی پیش در تنش نمانده! داغ آکواریوم هم دیگر به دلش نبود! داغ تنی بود که می‌دانست دنبال آرامش و امنیت دل بهش سپرد نه ذره‌ای از ظاهر و امتیازهایی که سال‌ها باعث شد زندگی‌اش را جور دیگری بگذرانند... وقتی مریم عقب رفت، برای گریز از لحظاتی که دو دستی به یقه‌اش چسبیده بود، پرسید:

__ کجا بودین حالا؟

__ عصمت خانم به بهونه خرید وسایل سفره‌اش بردمون بازار! کلی هم بی بهونه واسه مهسا چیز میز خرید!...

خندید و با نفس عمیقی گفت:

__ راستی یه سقاخونه هم اینجا داشت، من ندیده بودمش. اونجام رفتیم. دیدیش تو؟

محمد آره‌ی آرامی گفت و مریم بهش خیره شد:

__ دلم آروم شد اونجا محمد! میای با هم بریم؟

نگاهش توی چشم‌های او ماند. مریم سری تکان که داد که جوابش را زودتر بداند و محمد دست به صورتش کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت:

__ بریم!

حسن پشت هم می‌گفت و محمد داشت سیگار دومش را روشن می‌کرد که او با حرص از لای انگشتانش کشیدش و داد زد:

__ د با توأم مرتیکه!... به یه ورته؟ می‌شنفی چی می‌گم اصن یا کر و خری کلا؟

__ کم زر بزنی دیگه حسن!

_ زر زدن من به چشت میاد ولی گوکاری خودت نمیاد؟! ... اکِ هی ... من گفتم چرا تیرپ
رضا موتوری شدی ... هر چی فک کردم نفهمیدم ... ای تف تو اون روحت که نمی‌تمرگی
یه جا!

محمد صاف نشست و جدی شد:

_ دیگه داری خیلی حرف می‌زنی!

چشم‌های حسن گشاد بود:

_ ممد! ... کل آکواریومو فرستادن هوا ... بدبخت خودتو می‌فرستن فضا یوهو!

_ گیر بیفتن آکواریومو میندازم پشت پرونده‌شون.

_ گیررر؟ و استادی اینا گیر بیفتن؟ د آخه ...

محمد کامل سمتش چرخید و میان حرفش گفت:

_ من تنها نبودم. بیخودی شلوغ نکن! الانم همه چی خوب پیش رفته! بتونن رد مهدی رو
با اینا بززن و برسن بهشون دستشون یکی یکی رو می‌شه!

_ این وسط تورم ول می‌کنن به عشق و کیفیت بررسی؟ سم و دم دارن نکنه؟

_ بهت گفتم در جریان باشی. نه اینکه بشی اسفند رو آتیش!

حسن تلخ و عصبی بود:

_ حالا دیگه به درد همون عموت می‌خوره که نشستی روش کم شه و حالیت نیست کل
زندگیت شاید سرش بره دادا ... بگو اوادم از گرده افتخارم بگم تا ببینین بلتم ممد خان!
محمد خیره نگاهش کرد:

_ اگه نگفتم بهت واس خاطر این بود که تو اهل ریسک نیستی! خرغرت و نگرانیت ...

حسن از کنارش بلند شد و میان حرفش گفت:

_ اون زن بدبختت یه چی فهمیده پس که عینهو گندم برشته‌اس از صب. نه؟ واس خاطر
همین اومدی مهمونی یهویی اینجا؟

_ حسن!

_ ممد ... به ولای علی هیچ کینه‌ای تهش رقاصی نداره! عموت هر چی که هس مدل
زندگیشه و همو نمی‌پسندین، این راهش نبود همه چیتو بریزی رو داریه ...

محمد وسط حرفش پرید:

واس خاطر گرفتن مچشم نرفتی که تهش بگی خودت قاتل بچه‌اتی؟ خون رضارم کردی این وسط ...

_نصفش واسه خونه ناحق ریخته شده رضاس. حالا تو دهن تو وا کن و از حرص هر چی خواستی بریز بیرون!

حسن طولانی‌نگاهش کرد و بعد جلو رفت. بهش زل زد و با لحنی تلخ گفت:

_اولش نگفتی رضا. آخرشم نگفتی رضا! حتی نگفتی بابا مریم... فقط گفتی قیافه عموم دیدنیه تا بفهمه رفیق شفیقش کی بوده و چی کرده! منو سیاه نکن ممد... گاو فرضم نکن! گفت و سمت خانه رفت که محمد از پشت کشیدش و تا حسن دستش را پس زد، مچش را گرفت:

_به رفاقتمون قسم به خاطر مریم پا گذاشتم تو این جریان، بعدشم رضا... تهش رسیدم به زرین و رفاقتش با عموم! ... از کجا خبر داشتیم می‌رسم به اینا؟

حالی عجیب پشت نگاه جفتشان پایین ریخت. حس آرامش محمد و نگاه کدر حسن به او. محمد آرام گفت:

_با خودت! خواستی باور کن، خواستی نکن! فقط بدون اون باشگاه و آکواریوم کم توانی نبود که دادم! پس بی‌بها نشستم پای آبروی عموم! که اگر آبرو ازش بره حقشه که رو کرد به دخترای زرین و پشت کرد به مریم چون باباش بلد نبود مث زرین بخوره! که از خون رضا گذشت بدون اینکه بفهمه دست کسی که توی دستشه واسه رضایت، بوی خون بچه‌اشو می‌ده! آبرو آگه ازش بره واسه ایناس نه خنک شدن دل من که سی سال همه چیو واسم به گند کشید ...

گفت و با گرفتن نفسی رهایش کرد. سیگاری از پاکت بیرون کشید و پشت به او لب حوض ایستاد. نم نم باران بالاخره گرفت. کمی بعد حسن سیگار را ازش گرفت و پکی به همان زد. محمد نگاهش کرد و حسن آرام گفت:

_دل نگران خود کله خرتم!

_یه نخ ورداره مث آدم بکش خو!

حسن نگاهش کرد.

_نون زیر کبابت وقتی فهمید تفریحیه، لب و لوچه‌اشو آویزون کرد. قول دادم همینشم بذارم کنار!

_؟! بینم نگفته سیکس پک می‌خواد و شلوار گت و پاره؟

_نه!

محمد را نگاه کرد و ادامه داد:

_فقط می‌گه آرامش می‌خوام. آسایش و محبت می‌خوام! حتی با منی که وقتی دلم براش رفت، واس خاطر بچگیشو به قول تو جنتمن نبودنِ خودم، جرات نداشتم نیگاش کنم! اینقد سخت بهش گذشته که فقط دنبال یکیه از ته وجود بخوادش و بتونه باورش کنه! بتونه آرامش بده بش! قول دادم ... که جا سر و ریخت اعیونی نداشتم، بمیرم و نذارم شک کنه به خاطرخواهیم! ...

باران کمی تندتر شده بود. سر و صورت جفتشان خیس بود. حسن به چشم‌های محمد زل زد و ادامه داد:

_تو چیکا کردی ممد؟ مریم آسایشو آرامشو بغل دلت داره؟

محمد چنان تکان بدی خورد که صورت حسن جمع شد. نگاهشان به هم طولانی شد و سیگار بدون رسیدن به لب هیچ‌کدامشان سوخت و تمام شد. با صدای باز شدن در، حسن ته سیگار را توی سطل انداخت و نگاه محمد دنبالش رفت. او جلو رفته بود که از مادرش و دخترها استقبال کند.

هر دو دستش توی جیب‌هایش بود و شانهاش متکی به دیوار آجری کنار سقاخانه! ... نگاهش به مریم بود که یک شمع را با کمی مکث روشن کرد و از بین پنجره‌های مشبک و سبز، کنار باقی‌اشان گذاشت. تاریکی هوا باعث شده بود انوار شمع‌ها مانند چراغی، زاویه‌ای از صورتش را روشن‌تر کند و صدای حسن مثل دستی باشد که مدام به ناقوسی زنگزده و دورافتاده می‌کوبد! بعد هم مثل چوبی بلند توی سر احساساتش! سنگینی و خیرگی نگاهش باعث شد مریم برگردد. چشم‌هایش همیشه میدان مغناطیسی قوی‌ای داشت. اگر محوش می‌شد باید جاذبه‌ای قوی‌تر از خودش به مدد می‌آمد تا رهایش کند. جاذبه‌ای شبیه حس آرامشی که کنار آن سقاخانه داشت. پلکی زد و با نفسی عمیق گفت:

_تو شمع روشن نمی‌کنی؟

محمد کمی در همان حالت ماند و بعد دست‌هایش را از جیبش بیرون کشید و سمتش رفت. آخرین شمع توی جعبه‌ی مستطیل شکل مانده بود. مریم با حسی خوب، کمی کنار ایستاد که محمد شمع را برداشت. شستش را روی بدنه‌ی نازک پارافین منجمد کشید:

الناز محمدی
_ سوختن این، چپو عوض می‌کنه؟

لبخند مریم کم‌جان شد و محمد نگاهش کرد. آرام جوابش را داد:

_ دعا حال آدمو خوب می‌کنه!

_ چطوری؟

_ همون طوری که باعث شد این همه سال ازش نیرو بگیرم و جلوی هزار و یک بدبختی

و ایسم تا تهش به تو برسم!

محمد با مکث طولانی گفت:

_ ته دعاهات منم؟

مریم گیج نگاهش کرد و محمد با هومی، ترغیبش کرد تا جوابش را بدهد. مریم بهش خیره

ماند:

_ فکر کردی کمی؟

_ من که دعا نکردم هیچ وقت! پس چرا تو نصیبم شدی؟

مریم این بار با مکث جفت شانیه‌هایش را بالا کشید. محمد قدمی جلو رفت و ادامه داد:

_ ولی اون قدری که من با تو کیف کردم، تو هم خوش بودی باهام؟

چشم‌های مریم توی صورت او چرخ زد. بغض توی چشم‌هایش زد. سمت سقاخانه برگشت

و نور شمع‌ها توی مردمک‌های لرزانش شناور شد. انگشتانش روی مشبک‌های سنگی

رفت. سر محمد کمی نزدیک‌تر شد:

_ نبود؟

_ تو زندگی یاد نگرفتم فقط به یه چیزی فکر کنم! به قول خودت همون کیف و عشق و

حالی که زیاد به من نیومده و گرنه بدبختی مثل طاعون به خونواده‌ام نمی‌زد... حاضرم بهم

سخت بگذره اما چیزی که سهممه داشته باشم!...

سمتش برگشت و با چشم‌هایی پر گفت:

_ اون قدر خوشبختم باهات که می‌ترسم یهو... یه چیزی بشه... ازم بگیرنت...

قلب محمد توی مشت احساس و عذاب ناشی از حرف‌های حسن جمع شد.

_ یه روز خوش داشتی باهام؟

مریم این بار با بغض و حیرت نگاهش کرد. محمد جدی بود و انگار دنبال تعیین تکلیف! سر جناباند:

_چته تو؟ این همه حرف زدم حالا دنبال اعتراف گرفتی؟

_فکر کن آره!

_حتی خاطره‌های بدتم دوست دارم. خیلی بیشتر از چیزی که خودت بتونی بفهمی وگرنه اصلا نمی‌پرسیدی!

بعد هم برگشت که محمد مچش را گرفت و سرجایش ماند. آرام گفت:

_قهر نکن!

مریم تلخ گفت:

_قهرم نمی‌تونم باهات بکنم ولی توروخدا یه جوری نباش که احساس ضعف کنم... شوهرمی الان... همه دار و ندارم! یه بار ازم گرفتتش... دیگه نمی‌خوام از دستش بدم...

لب‌هایش لرزید و چشمش سمت دیگر چرخید تا اشکش نچکد. محمد سمت خودش کشیدش:

_حرف دارم باهات! اینقد دلم پره که به این مفتی خالی نمی‌شه!

مریم با همان احساس غلیان کرده؛ گیج نگاهش کرد و محمد نفسی گرفت:

_یه ذره اعتراف به کارای اشتباه، یه ذره گفتن از داشتنت، یه کمی قول و قرار و قسم سر جبران همه‌ی روزای بد... درمورد اینا یه شب تا صبحم کم میاد!

مریم سر تکان داد:

_من اعتراف نمی‌خوام محمدرضا! خودت...

_بذار بگم واسه‌ات! چون با همه داراییام، تا امروز که شاید ورشکست شم و نتونم برگردم به روزای قبل، نمی‌دونستم می‌تونم داروندار یکی باشم!

محمد گفتن معترض مریم، باعث شد لبخند بزند. دست دور شانه‌هایش انداخت و با او سمت سقاخانه برگشت. شمع را با هماتی که مریم روشن کرده بود، روشن کرد و کنارش گذاشت. نفس راحت مریم حالش را تغییر داد. لب‌هایش از روی شال او به کنج سرش چسبید و گفت:

_واسه جوجه...

مریم اهی کشید و با جان گفتن محمد خنده‌اش گرفت. وقتی سمتش برگشت، حالت نگاه محمد هنوز مثل قبل بود. طره‌ی رهای مویش را از شالش تو داد و گفت:

_بریم خونه؟

مریم جا خورد و دست زیر پلکش کشید:

_ولی من گفتم اومدیم بمونیم!

محمد کمی سکوت کرد و بعد از نگاهی به سقاخانه، با لبخند سمتش چرخید:

_مهم نیست! بعدا یه چیزی تحویل می‌دیم!

_آخه عصمت‌خانم...

محمد دستش را گرفت و راه افتاد:

_با من! بیا بریم... فقط پایه پیاده‌روی هستی؟

خواست چیزی بگوید اما محمد که برگشت و نگاهش کرد، از شوق و برق چشمانش، جای هر چیزی تنش پر از شور خلوت باهاش شد. به بازویش چسبید و سمت خیابان رفتند. خیلی حرف‌ها پشت روزهایشان مانده بود انگار که تمام هم نشد؛ تا وقتی که با لباس‌های چسبیده به تنشان وارد خانه‌ی گرم خودشان شدند...

نگاه محمد بهش بود که حسن پشت کتفش زد:

_برو دادا... من آقام نیستم، سی‌سال تاب بیارم! سه رو نشده، دق اومدم بی‌تو! ... اگه

خطریه، تا تهش منم هستم ... برو ممد!

آن‌قدر مطمئن گفت که محمد فقط نفس گرفت و پشت موتور جاگیر شد. از توی آینه دید که حسن کلاه کاپشنش را روی سر کشید و بندهایش را گره کرد زیر گلوییش. چشم حسن به نگاهش افتاد و بلند گفت:

_از این قابلامه‌ها که نداری بکوبیم سرمون، نمیریم، لااقل یه کوفتی بکش سرت تا نجایی

دادا!

لب محمد با خنده کج شد و راه افتاد:

_کی با تو می‌چاد آخه چاکرتم؟

الناز محمدی
حسن با خنده کلاه بافتی را که توی جیب بزرگ کاپشنش بود برداشت و از همان پشت سر
روی موهای محمد کشید. داد زد:

_ با عروس فرنگی می‌رفتیم خو! آخه چه درازگوشی با موتور می‌ره قم؟؟
محمد نه محکمی گفت و گاز موتور را تا ته پر کرد....

موبایلش را چک کرد و لب‌هایش را بالا کشید. حسن پا به پا کرد و عاقبت از روی موتور
بلند شد:

_ نگف با چی راهی شده؟

محمد سرش را بالا انداخت و دوباره شماره‌ی حمید را گرفت و جواب او را هم داد:
_ فقط گفت رسیدم خبرت می‌کنم.

_ به! بگو ایسگامون کردی پ! نه معلومه کی میاد، نه با کی میاد بعد و استادی
منتظری؟... اسکول شدی به مولا...
محمد وقتی باز هم جوابی از موبایل حمید نگرفت جز همان غیرقابل دسترس بودن، کلافه
دست لای موهایش برد. حسن چشم تنگ کرد و به در دیگری زد:

_ دیشب پیچوندی مارو ممدخان! شایستی تاوونه...
محمد با خنده سمتش برگشت:

_ واس تو که بد شد؟!
حسن دست روی سرش کشید و نگاهش سمت دیگر چرخید:

_ آخه ما شانسمون مٹ شوماس دادا...
محمد نزدیکش سمت موتور رفت و آرنجش را روی کتف حسن گذاشت:

_ ببین منو...
حسن نگاهش کرد و وقتی برق شیطنت را توی چشم‌هایش دید، قبل از اینکه او چیزی
بگوید، زیر دستش زد و گردن کشید:

_ به مولا جدی، شوخی زر زر کنی...
محمد با خنده توی سرش زد و روی موتور نشست:

_ واسه تو باید فقط اتاق تاریک جور کرد از بس خری!

بعد حاجی ام با منور و تیربار باهم شبیخون بزنه لابد!

محمد او هویی گفت و سرش سمتش چرخید:

پ دلت می‌خواد از آقات جرات نداری!

حسن سرخ شد و پشتش نشست و غرید:

راه بیفت برو که این رفیقم لنگه خودته...

محمد از جو شوخی بیرون رفت و لبخندش محو شد.

نگران شدم براش حسن! سید اون روز می‌گفت ...

وسط حرفش موبایلش زنگ خورد. بلافاصله گوشی را چک کرد و با دیدن اسم مجتبی حرفش را ول کرد و به محض برقراری ارتباط با بگویی که گفت، مجتبی توضیح داد که حمید پیغامی روی خط او فرستاده و گفته شارژ موبایلش دارد و شماره‌ی خانه بدهد و بعد از چند دقیقه با تلفن ثابتی زنگ زده. گفته بوده حس می‌کند کسی دنبالش افتاده. از ترسش خطی را که محمد داده دور انداخته و جرات هم نکرده از تلفن مسافرخانه‌ای که تویش مستقر شده به او زنگ بزند! آدرس یک مسافرخانه قدیمی را توی قم داده و شماره‌ی یک اتاق که کپی مدارک را آنجا گذاشته با یک فلش کوچک نقره‌ای پر از فیلم. گفته بوده اگر خبری ازش نشده آنجا بروند و مدارک را حتما بردارند ولی معطل نکنند و همان وقت راه بیفتند چون اگر دنبالش باشند، پیدا کردن او و مدارک برایشان کاری ندارد. تاکید کرده بود حتی اگر آنجا رفتن و ندیدنش مدارک را بردارند و بدون معطلی بیرون بزنند!

هر حرف مجتبی باعث سرد و گرم کردن تن محمد می‌شد. بیش از هر چیزی نگران خود حمید بود که از روز اول گفت حتی اگر لازم باشد جانش را پای این کار می‌گذارد تا حق دخترک مظلوم برادرش را بگیرد. برادری که تهدید به مرگش کرده بودند و حتی یکبار آنقدر زده بودندش که دنده‌هایش شکسته بود و در نهایت زنش که ترسیده بود از آن شر، همه را راضی کرده بود تا دختر ۱۶ ساله‌اش بشود سوگلی گنده لات چهل ساله‌ی محله‌اشان. به دو ماه هم نکشیده بود که بار نامردی‌اش به شکم دخترک نشست و همه‌اشان را داغ‌تر کرد! انگار که تمام کارهایش عمدی بود چون خانواده‌ی آبروداری بودند و نمی‌خواستند باج به آن کفتار دهند... نفس روی سینه‌اش سنگین بود که مجتبی گفت باهاش می‌رود اما محمد مخالفت کرد و گفت بهتر است بماند، شاید که حمید تصمیمی گرفت و تهران رسید. مجتبی تا اسم سید را آورد، محمد بین حرفش گفت که بهتر است بعد از رسیدنش به قم خبر دهد چون محال بود اینجا باشد و راه باز کند تا او برود. بعد هم ممکن بود دلشوره او پای همه‌اشان را به مسافرخانه‌ی قم بکشانند!

خیالش را هم راحت کرد که تنها نمی‌رود و زمانی که قطع کرد، بلافاصله شماره‌ی مریم را گرفت و گفت می‌رود قم و او و مهسا تنگ دل حاج‌علی و خانه‌اش بمانند تا برگردد. سعی کرده بود لحنش را خنثی نگه دارد تا او مضطرب نشود. قول هم داد به محض برگشتن برود همانجا و بعد از پشت گوشی بوسیدش و قطع کرد. آنقدر همه چیز تند پیش رفت که وقتی سوییچ چرخاند تازه یادش آمد حسن پشت سرش در سکوت کامل نشسته. نچی کرد و کامل سمتش چرخید. حسن داشت پر و پر نگاهش می‌کرد. سری تکان داد و گفت:

__ بیخودی از کارات افتادی امشب حسن. می‌ری یا برسونمت دارآباد؟

حسن کمی نگاهش کرد و بعد سرش را جلو برد:

__ آقام یه حسرتو سی‌ساله کشیده رو دوشش. اونم واس خاطر ممرضاس! از همون دیقه که تو باشگاه هق زد و انگار تازه رفیقشو جا گذاشته، حرف زد، نشس گفت همه حسرتام یه ور، ای کاش جا نداشتن ممرضایه ور!

گوشی دستش بود و داشت با ستاره چت می‌کرد. به شدت ناراحت بود که این اتفاق برای باشگاه افتاده. آنقدر آنجا برایش خوب بود که وام برداشته بود و حالا نمی‌دانست چه کند! مریم قول داد با محمد صحبت کند و برای او بین همکاران و رفقاییش جای خوبی برای کار پیدا کند و وقتی او گفت آکواریوم چیز دیگری بود، غم به دل مریم ریخت و دلش تنگ شد برای آن سالن پر خاطره که هیچی ازش نمانده بود. نمی‌دانست چه پیش می‌آید اما به ستاره امید داد که آنجا دوباره سرپا می‌شود و کارشان را از سر می‌گیرند ولی معلوم نیست چه زمانی!

بالاخره بعد از خداحافظی با او، اینترنت را خاموش کرد؛ بعد شماره‌ی محمد را گرفت که آنتن نداد. با دلشوره به صفحه نگاه کرد و عکس او!

__ با هم رفتن. دلت شور نزنه!

با نشستن مهسا کنارش، گوشی را جمع کرد و با لبخند نگاهش کرد:

__ دلم تنهایی شور نزنه؟

مهسا با جمع کردن زانوهایش عقب نشست و نگاهش کرد:

__ از این حرصی‌ام که اصلا نمی‌گن کجا می‌رن و چیکار می‌کنن! فقط می‌گن رفتیم!

مریم ابرو بالا داد:

الناز محمدی
_ آفرین. آمار می‌گیری از حالا؟

مهسا با خنده بهش زد:

_ نه به خدا! اصلا نمی‌پرسم! ولی خودشونم بلد نیستن توضیح بدن!

مریم نفسی گرفت و کنارش به پشتی تکیه داد:

_ حسن خیلی سر به راهتر از محمده! یاد می‌گیره زود. مشاور چی شد؟

_ قرار شد شنبه اولین جلسه رو بریم! دوتایی...

مریم با لبخند پر مهربی نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه دست روی صورتش کشید. آرام گفت:

_ باورم نمیشه‌ها! انگار همین دیروز بود برگشتی پیشم!

مهسا دستش را گرفت و بی‌مقدمه محکم بوسید. مریم صاف نشست و آرام با اخم ضربه‌ای بهش زد. مهسا با چشم‌هایی براق نگاهش کرد و قربان صدقه‌ش رفت. بعد سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و آرام گفت:

_ یه چیزی بگم مریم؟

وقتی مهسا طولانی مکث کرد، خم شد و توی صورتش را نگاه کرد که او آرام گفت:

_ راستش... دلم...

_ بگو خب مهسا!

_ دلم واسه مامان سوخت!

گفت و نگاهش به مریم ماند و دید که چطور چشم‌های او کدر شد و در سکوت مسیر نگاهش را عوض کرد. مهسا دستش را گرفت و اسمش را آرام صدا کرد که مریم با صدایی تحلیل رفته، گفت:

_ دوست داری برو ببینش!

_ بدون تو هیچ‌جا نمی‌رم!

دل مریم لرزید. این یعنی او دلش می‌خواست!؟! مهسا آرام ادامه داد:

_ یه بار اومد جلوی در دانشگاه! خواستم اعتنا نکنم و نبینمش اما...

مکث کرد بلکه مریم چیزی بگوید اما او هنوز ساکت بود که مهسا آب دهانش را قورت داد:

هر دوتا دستش سوخته بود مریم!

انگار چیزی از ته دل مریم کنده شد و نگاهش سمت مهسا برگشت که دید چشم‌های او پر است!

شوهرش معتاد شده. یه بار خونه آتیش گرفته با بند و بساطش... مامانم خواب بوده و... می‌گفت آتیش آه شماها گرفته منو... می‌گفت...

مریم با خشم و خواهش نگاهش کرد:

مهسا... تو رو به روح بابا تمومش کن. اگه میخوای ببینیش برو ببینش. حتی باهش رفت و آمد کن! به جون خودت هیچ وقت نمی‌گم چرا یا نباید... ولی ازش به من خبر نده! مهسا فوری ببخشیدی گفت ولی فرصت نکرد که حرف بیشتری بزند چون مریم بلند شد و سمت آشپزخانه رفت به هوای آب خوردن! حالش خوب نمی‌شد. انگار می‌خواست هر چه سر دلش سنگین بود با خاطره‌های کودکی‌اش بالا بیاورد و یادش نرود مادرش برایشان مادری نکرد... ولی حتی نمی‌توانست آرزو کند که کاش او هم مرده بود! کسی ته دلش را چنگ می‌زد. چند مشت آب به صورتش پاشید و دعا کرد محمد زودتر برگردد. نبودن او به این احوال بد دامن می‌زد! تصور اینکه او حتی یک روز نباشد چنان بدحالش کرد که دلش می‌خواست زیر گریه بزند. حجم بزرگی از بغض و ترس و دلتنگی باعث شد نفسش بگیرد و بدون آنکه مهسا را نگاه کند، با برداشتن گوشی‌اش به حیاط برود. شماره‌ی محمد را گرفت. باز جوابی نگرفت. نمم باران هم با احوالش بازی‌اش گرفته بود. لب پله نشست و دست‌هایش را بین زانوهایش گذاشت. دوست داشت خانه برود و شمعدانی‌اش را بغل بگیرد شاید کمی آرام شود اما...

کمی گذشت و صدای باز شدن در را شنید. دست به صورتش کشید و مهسا آرام گفت:

عصمت خانم زنگ زد الان. گفت چرا نمی‌ریم اونور؟ گفتم تو گفتی همین جا بمونیم ولی...

میان حرف مهسا زنگ را زدند. حدس این‌که عصمت خانم باشد سخت نبود اما با دیدن حاج علی و صدای یاالله گفتنش، خودش را جمع و جور کرد و سلام داد ولی میانه حرف‌های حاج علی که می‌گفت منتظرشان هستند برای شام، صدای بلند میعاد مثل نسیم خنکی بر قلبش بود.

سلام زن‌دایی جونم!

متعجب و مشتاق جلو رفت. نمی‌دانست او یک‌دفعه از کجا پیدایش شد ولی روی پایش نشست و وقتی او توی بغلش رفت، چنان به خودش چسباندش و بوسیدش که انگار قاصد خوش خبری از سوی محمد است برای آرام شدن قلب بی‌تابش!

کمی که گذشت و سربلند کرد همه‌ی خانوادگی محمد را توی کوچه دید. خودش از رفتارش شرمنده شد و بلافاصله ایستاد و به استقبالشان رفت. مهنا در آغوشش گرفت و متلک بارانش کرد که لااقل به خاطر میعاد سری بهشان بزند ولی شیرین فقط در آغوشش گرفت و حالش را پرسید. دلواپسی توی نگاه زن غوغا می‌کرد.

_حاجی گفت محمد رفته مسافرت؟ آره مامان جان؟

دلش باز شور افتاد ولی سعی کرد آرام باشد و لبخند بزند.

_زود میاد. قمه!

رسیدن عصمت خانم برای استقبال از مهمانانی که انگار منتظرشان بود، گذاشت حرفشان طولانی شود. فقط صدای آرام شیرین را شنید:

_دلم قرصه به تو مریم! می‌دونم مراقبشی!

مریم آشفته نگاهش کرد. دلش می‌خواست بگوید دل من هم شده رختشوخیانه ولی نمی‌توانست. صدای میعاد به فریاد دلش رسید:

_زن دایی آکواریوم رو از مربی‌امون گرفتم و دوباره خوشگلش کردم و آوردم واسه دایی! ببینش...

میثم جلو رفت و با خنده گفت:

_کشت مارو با این دایی عتیقه‌اش! اینو خودشم نیاورد، داد بغل من، جا اینکه عصاکشم باشه الان!

مریم بغض کرد ولی لبخند زد و کاردستی باتمک میعاد را گرفت... خم شد و بچه را دوباره بوسید:

_دایی جونت ببینه خیلی خوشحال می‌شه‌ها!

_مربی‌امون نمی‌داد ولی اونقد گفتم تا راضی شد. آوردمش دایی‌جونم خوشحال شه... میدونم الان آکواریومش سوخته!

دل مریم لرزید. او را یک دستی بغل کرد و به خودش فشرد. میعاد با دیدن مهسا سمتش دوید و مریم، صدای آرام میثم را شنید:

_کجاست این بشر مریم خانم؟

مریم مستاصل نگاهش کرد و میثم پاشل کرد کنارش:

__ کله خر بازی درنیاره؟ من بهش گفتم پای مهدی وسطه بره شکایت کنه اما دنبال هیچی نیومده... چیکار داره می‌کنه که دائم شهرستانه؟

مریم نگاهی به بقیه کرد که سمت خانه‌ی حاج‌علی و مشغول احوال‌پرسی بودند و میثم سریع گفت:

__ مهنا و مامانش چیزی نفهمن! شما با اونا فرق داری... آدم خیالش ازت راحت‌ه!

چرا خیالشان راحت بود از او؟ مگر سنگ بود؟ دل لرزان و بغض بی‌خبری‌اش را جمع کرد و کوتاه گفت:

__ باور کنین درست نمی‌دونم!

میثم نچی کرد و با نگاه کنجکاو بقیه اشاره کرد که باشد برای بعد و خودش سمت عصمت خانم و مهسا رفت برای احوال‌پرسی. گوش‌ی توی دست مریم کنار آکواریومی مقوایی داشت بهش دهن کجی می‌کرد. محمد هم‌چنان جوابی نمی‌داد...

تازه از جمع شدن سفره و آشپزخانه فارغ شده بودند که میعاد کنارش نشست و مریم با لبخند دست روی موهایش کشید که مثل گذشته بلند نبود! وقتی مدل نگاه کردنش را دید و جانی گفت، میعاد چشمی سمت مادرش چرخاند و آرام گفت:

__ فردا مدرسه نمی‌رم که! می‌شه به مامانم بگی بمونم پیشتون؟

مریم لبخند زد و گفت:

__ می‌گم ولی اگه اجازه نداد، تو هم ناراحت نشو! باشه؟

__ آخه... می‌خوام خودم آکواریومو بدم به داییم!

مریم داشت دنبال جواب برایش می‌گشت که مهنا کنارش نشست و با چشم‌هایی جمع شده گفت:

__ چی در گوش زنی دایی می‌گی میعاد؟

میعاد صاف نشست:

__ هیچی!

بعد هم بلند شد و با نگاه پرخواهشی به مریم سمت میثم رفت که مشغول صحبت با حاج‌علی بود و منصور! مهنا نفسی گرفت و مریم را نگاه کرد:

__ باز التماس دعای موندن داره، نه؟!

مریم لبخند زد:

فردا که مدرسه نداره! بذار بمونه! محمد خودش میارده!

همین محمد اینجوریش کرده! کوشش حالا خودش؟ گفتیم مسافرتای مجردی اش دیگه تموم شد، رو دادی بهش تو هم؟

نه بابا! کار نداشته باشه نمی‌ره!

مهنا کامل سمتش چرخید:

به خدا من ماجرای باشگاهو دیدم داشتم سخته می‌کردم! این اصلا عین خیالش هست؟
مریم با ناراحتی گفت:

محمد اهل نق زدن نیست مهنا! اهل آه و ناله هم نیست! دیگه خودتون می‌شناسینش!
خودش پیگیر همه چی هست ولی کسی رو درگیر نمی‌کنه. حتی منو...

گند بزنی این اخلاق غدشو! انگار کسر شأنه برایش بیاد بگه مشکل داره!

مریم چیزی نگفت و مهنا با نگاهی بهش فهمید ناراحت شده. آرام روی دستش زد:

ببینمت... حالا ناراحت نشی تو به آقا! اتون غر زدم؟

مریم خندید و مهنا با محبت دستش را فشار داد:

به خدا دلمون همه‌اش مٹ سیرو سرکه‌اس برایش! هر چقدرم برایش مهم نباشه، یه دونه‌اس برامون به جون می‌عاده!

می‌دانم آرام مریم باعث شد مهنا نفس راحتی بکشد و مریم دوباره گفت:

بذار می‌عاده بمونه پیشمون!

مهنا نگاهی به می‌عاده کرد و سری تکان داد:

باشه. حالا محمد کی می‌آد؟

معلوم نیست ولی نیومد هم خودم میارمش فردا شب!

مهنا مخالفتی نکرد و می‌عاده وقتی خبر تایید ماندنش را شنید انگار که قرار است به بهترین شهر بازی دنیا برود. از ذوقش نمی‌توانست شیطنتش را پنهان کند...

نگاهش به می‌عاده غرق در خواب بود که شبیه محمد دو دستش را از دو طرف زیر بالمش برده بود و منظم نفس می‌کشید. لبخند زد ولی دلش آرام نشد. محمد و حسن هیچ کدام جواب تلفن را نمی‌دادند. با اصرار عصمت خاتم و نگاه‌های معنی‌دار حاج‌علی و یکبار گفتنش، شب را همانجا ماندند ولی خواب بهش حرام بود. صدای جابه‌جا شدن مهسا را

شنید و غلتی زد که دید بی‌خوابی‌ها کار دستش داده و با صورتی در هم بالاخره خوابش برده. آهی کشید و پتو را تا روی شانهای مهسا بالا کشید. صدای تیک‌تیک قطره‌های باران روی شیشه و کانال کولر شده بود موسیقی با شکوه تنهایی پر دلشوره‌اش! برای محمد پیام هم فرستاده بود و با التماس خواست حداقل پیامش را دید جواب کوتاهی دهد ولی خبری نشد.

از روی رختخواب بلند شد و پرده را کنار زد. کمی حیاط خیس شده از باران و تاریک را نگاه کرد ولی چیزی غیر از مسیری که به دو در خانه می‌رسید، نمی‌دید. در را باز کرد و بیرون رفت. سرمای هوا مثل سیلی توی صورتش خورد و جمع شد! توی این هوا و با موتور واقعا کجا بودند که حتی نمی‌توانستند گوشی را جواب دهند؟!

خیلی نتوانست با لباس کمش طاقت بیاورد و خواست تو برگردد که حس کرد صدای باز شدن در را شنید. فوری برگشت و با قدم‌هایی محتاط از پله‌های ایوان پایین رفت که با دیدن محمد و حسن، نفس راحتی کشید و قدم تند کرد. آشفته و دل‌تنگ گفت:

چرا شماها گوشی جواب نمی‌دین؟

حسن سام‌علیک آرامی گفت ولی محمد بی‌حرف نزدیک باغچه و لب حوض نشست. طرز نشستش و گردنی که خم شده بود؛ بند دل مریم را پاره کرد. نگاهش با ترس سمت حسن چرخید که او کلافه و خسته فقط دست روی سرش کشید و گفت:

پاشو بیا تو ممد! اینجا واستی و بشینی هیچی عوض بدل نمی‌شه دادا...

مشت محمد جمع شد روی زانویش. بعد انگار طاقت نیاورد و با کوبیدن مشتش سر زانویش بلند شد که برود. مریم و حسن باهم سمتش پا تند کردن و حرف‌هایشان به پیچید. مریم پرسید کجا و حسن گفت وایسا! یکی پشت سرش بود و دیگری جلوی رویش! نگاه مریم توی صورت او چرخ زد و با احوالی بد گفت:

از دیشب من سخته کردم. حالام بی‌حرف داری می‌ری؟ چی شده خب؟!

حسن از پشت سر بازویش را کشید:

بذا سید تلفن کنه، با هم می‌ریم دیگه!

دست محمد روی سر و کله‌اش می‌چرخید. آنقدر حالش بد بود که نمی‌توانست حرف بزند. با صدای سلام آرام مهسا، حسن فوری سمت ایوان برگشت. مریم بی‌حواس و توجه به آنها جلوتر رفت و بالای کاپشن محمد را آرام گرفت بلکه نگاهش کند. چشم‌های او شبیه برزخ بود. سرخ و پر و عجیب. دلش داشت پاره می‌شد!

چی شده محمدرضا؟ یهو...

نه! برزخ نبود! حالش خود جهنم بود! خون و آتش با هم در چشم‌هایش قل می‌زد! انگار کسی زیر پای مریم را خالی کرد. با چشم‌هایی گشاد شده بهش خیره ماند و محمد با حالی بد پاکت کوچکی از جیبش درآورد و توی دست او گذاشت. باران خیس خیسش کرده بود! حتی بوی سیگار هم نمی‌داد. بوی غم بود و خشم!

_اینو بده حاج‌علی مریم تا من پیام!

سمت در رفت. مریم خشک شده بود اما حسن دوید پشتش:

_منم میام بات!

_کجااا؟

برق‌های حیاط روشن شد و حاج‌علی را دیدند. صورتش توی هم بود! عصبی و خشمگین و دلواپس به هر چهارتایشان نگاه کرد:

_میرین... میان... بی‌حرف؟ بی‌توضیح و تفسیر؟ بی‌صاحب شدین کلهم. ها؟

مریم بغ کرده و بهت زده هنوز محمد را نگاه می‌کرد و توی ذهنش می‌چرخید که حمید چه کسی بود؟ حاج‌علی پایین رفت. تیر نگاهش از محمد به حسن و برعکس در گردش بود!

_جواب می‌دین یا بندازمتون تو همین زیر زمین و زنگ بزنگ اون موسای فتنه بیاد؟

محمد جواب نداد و حسن آرام گفت:

_می‌گم حاجی! امون بده به مولا می‌گم من... منتها وقتش...

_وقتش هس! آی ممد... وقتشه پس بگو...

صدای به هم خوردن در مریم را از جا پراند و حسن را سمت در کشید تا نگذارد محمد تنها باشد. فقط قبل از رفتن به مریم گفت هیچ کدام گوشی ندارند و رفت. تازه متوجه جای خالی موتور هم شد! دست‌هایش روی دهانش رفت! یک حیاط بارانی ماند و سه آدم به جا مانده و یک فلش کوچک که توی پاکت سر خورد...

با ورود سید و مرد هم‌سن و سالی باهاش توی اتاق، حسن دست از بازی با جا قلمی روی میز کشید و محمد تکیه‌اش را از دیوار برداشت. نگاه سهراب بینشان چرخید. بعد از اتفاق شب قبل، دومین بار بود که می‌دیدنش! با همان لحنی که تویش ذره‌ای انعطاف نبود، گفت:

_هیچی!

نگاه تیز سروان رویش نشست و گوشش را جلو داد:

_هیچی!!

محمد مستقیم نگاهش می کرد که او سری تکان داد و توی اتاق چند قدم راه رفت و دست به کمر، با لحنی که تمسخر هم تویش بود، گفت:

_پس واسه هیچی راه افتادی نصف شب رفتی اون مسافرخونه؟ چه خوش بیرون...
چه خوش گذرون!

نگاهی به سر تاپایش انداخت. جوری که خون محمد بیشتر به جوش آمد:

_واسه هر چی بود، به خودم مربوطه؟ واسه کارا شخصی باید جواب پس بدم؟

سهراب ایستاد و مستقیم سمتش چرخید. شوخی یا بازی در کلامش نبود:

_وقتی دادمت دست دادگاه، می فهمی همچین کارات شخصی نبوده بچه!

_اگه خبر داشتی کارم ملیه و مربوط بهت چرا زودتر نیومدی سر رام؟؟

_الان اومدم که گند زدی به همه چی پسره ی ...

سید اسمش را غرید و محمد تیز و خشمگین جلو رفت:

_منو از چی می ترسونی؟ از بازجویی و شلاق و...

سید جلوییش ایستاد. هنوز خشمگین بود:

_محمدرضا! ... هر چی دستته جا این حرفا بده به من! شرو بکن!

_پس می دونی شر بود این دخالت بیخودیتون دیشب؟

_من بهت گفتم ول کن، نگفتم؟

_من حمار نیستم که بشم حمال بعدم عر بزمن و بکشم کنار سید... نه من بودم، نه حمید و
مجتبی!

سید سعی کرد آرامش کند.

_بذار این جریان تموم شه...

نگاه محمد پر از خشم و دلخوری و بغض بود. انگار نشنید او چه گفت.

سید چشم چرخاند. نمی‌توانست مستقیم نگاهش کند:

_جاش امنه اون! خیالت...

_خیالم راحت؟ از چی راحت؟ اعتمادم؟ اطمینانم؟ اینکه دورم نمی‌زنی سید؟ اینکه...

سید میان حرفش پرید:

_چه دور زدی؟ با آتیش بازی کردی محمد! ولت می‌کردم به امون خدا!؟!

محمد برآشفته داد زد:

_امون خدا، زندونه یا تحقیر کردن؟

_امون خدا یعنی سفت گرفتن واسه جوون کله‌شقی مثل تو که رفیقتو به کشتن دادی!

صورت سرخ محمد و لب‌های نیمه‌باز مانده‌اش سمت سهراب چرخید. صدای حسن درآمد بالاخره:

_چرا پاتو گذاشتی رو گاز جناب سروان؟ رفیق شما حمیدو لو داد که معلوم نیس کدوم حروم لقمه‌ای زدش بعد...

_اشتباه شماها بود که سر انداختین پایین و رفتین وگرنه این اتفاق نمی‌افتاد!

سید با خشم گفت:

_برو سهراب! گفتم خودم میارم همه چیو؟

سهراب داغ کرده بود اما حضور سید دست و پایش را می‌بست وگرنه تا آن لحظه پسرها جلویش نمی‌ایستادند. با صدایی بلند گفت:

_خودت اینا رو انداختی وسط بایه جنازه موسی! هی گفتی عقبن! نیستن! کارشونو کردن و تمام! حالام هوا ورشون داشته که شدن کمیسر و کاراگاه خصوصی... اینا حالیشون نیس و کله‌شون داغه. تو چته؟

محمد منتظر جواب سید نماند و سمت در رفت که سهراب کتفش را کشید ولی بلافاصله دستش پس خورد و صدای محمد بالا رفت:

_گماشته‌ات نیستم جناب سروان! فکر پرونده‌ها و درجه‌ها باش که با کله خری مٹ من یهو به باد نره چون دست به باد دادنم خوبه! کاراگاهت می‌دونه!

سید شماتت بار و عصبی اسمش را صدا زد که محمد نگاهش کرد:

_سند و مدرک آگه ازم داری واسه ریست رو کن سید وگرنه هیچی دست من نیست! تا وقتی نفهمم مجتبی کجاست، هیچی دستم نیست! هیچی هم نمی‌دونم! مدرک دارین بیاین دست بسته ببریم اونجایی که فکر می‌کنین! اگرم فکر کردین خر می‌شم و با گرفتار شدن مهدی و گرفتن خسارت بیمه خفه‌خون می‌گیرم، اشتباه کردین، بدم کردین! چون من تا تهش می‌رم ببینم کدوم حرومزاده‌ای قاتل رضا و حمیده که افتاده گردن اون غول بیابونی هر دوبار! ...

سید استغفاری گفت و سهراب دوباره خرید:

_اون فلسی که دستته بیار پسر وگرنه...

_هر کاری می‌خوای بکن! به تو یکی جواب پس نمی‌دم... مگه اینکه حمید زنده شه!

موقع بیرون رفتنش، سهراب دست به کمرش برد تا با اسلحه نگاهش دارد که سید مچش را با حرص گرفت و حسن با اشاره‌ی سید و نگران دنبالش رفت. سهراب مچش را از دست سید کشید که او حرصی گفت:

_همیشه همین‌قد تیز و تندی که هیچ‌وقت به جایی نرسیدی سهراب!

انگشت سهراب مقابلش نشانه رفت:

_واسه این خللی که تو روند پرونده وارد شد باید جواب پس بدی سید! شاهد بخوان خودم میام تو دادگاه!

_اونوقت اونجا جواب میدی که بی‌جا وارد عمل شدی تا زودتر از محمد دستت برسه به‌اون مدارک و جوون مردم رو به کشتن دادی؟

صدای سهراب بالا رفت:

_وقتی بهت گفتم پا اینا رو ببر و جونشون تو خطر، گوش نکردی، حالا تاوان تلف شدنشونو قانون نمی‌ده! من رفتم اتفاقی واسه اون پسر نیفته ولی فکر کردی هنوز پشت سنگری و جو بکش بکش و بنگ بنگت با رفیقات به راهه؟ نه برادر من!!! الان باید تیز بود! دیگه تیر به خطا نباید بره... بفهم اینو!

دست سید خورد تخت سینه‌ی سهراب:

_امثال منه نفهم بودیم که راه واست باز شده و الان جلوم دراومدی!

_قاتیش نکن موسی... تو...

در گندابو بذار که بوش زد بالا دیگه! وقتی با این همه تجربه نفهمیدی تله بوده و اون پسر و به کشتن دادی، باید فکر همه چیو میکردی. الان با قلدری به هیچ خرابه‌ای نمی‌رسه... تو اینو بفهم!! وگرنه تا قبل از شنود گذاشتنت باید می‌فهمیدی اینا حواسشون جمع‌تر از این حرفاست که همه چیو تو تلفن بگن! نبود که تو چند ماه به آدمی که یه ساله دنبال مدرکی ازش نمی‌رسیدن!

سهراب خواست چیزی بگوید که سید جلو رفت و زودتر گفت:

من هر چی دستشه ازش می‌گیرم و بهت می‌دم. تو هم مجتبی رو ول می‌کنی و انگار نه انگار می‌شناسیش! فکر کن این بچه‌ها رو هیچ وقت ندیدی وگرنه در رفاقتمو باهات گل می‌گیرم و من میام تو دادگاهی که واست بابت جون یه جوون بیگناه تشکیل می‌شه! به روح همون رفیقایی که سرشون جلوم پرید و شدن پله واسه امثال تو قسم!
تا در را باز کرد بیرون برود، سینه به سینه‌ی حاج‌علی شد. نگاه تیز و خشمگین حاج‌علی تا مغز استخوانش را سوزاند و دستی تخت سینه‌اش خورد. صدایش سخت بود، وقتی که گفت:

بهت گفتم و نشنفتی که این بچه‌ها رو قاتی کارت نکنی موسی!

موسی خیره خیره نگاهش کرد:

علی به روح پدرم قسم، اینا...

دست حاج‌علی باز تخته سینه‌ی رفیقش خورد و عقب راندش:

گفتم بات یا نگفتم موسی؟ گفتم این پسر کله‌ش باد داره و هوای جون خودشم نداره یا نگفتم؟ طمع کردی و خودتو زدی به کری؟ به کوری؟
سید مستاصل گفت:

علی فکر نمی‌کردم اینقد چغر و بدپيله باشه که بره تهشو دربیاره! به خاک ممرضا قسم... به هر چی باور داری قسم... تا شناختمت خواستم پاشو ببرم ولی...

ولی گوشت تنشو بریدی و نتونستی پاشو ببری!

شما جا طلبکاری پرو گوششو بگیر و مدارکو از دستش بگیر بیار برادر من! وگرنه مجبورم بازداشتش کنم!

حاج‌علی سهراب را نگاه کرد. نگاهش سر تا پای او چرخید و روی دستی که به کمرش مانده بود مکث کرد. نگاهش آنقدر سنگین بود که نگاه سهراب سمت سید رفت و دوباره سمت حاج‌علی برگشت:

_ خطر بیخ گوششه! آدمایی که دیشب جلو چشمش رفیقشو بستن به گوله هم متواریان!
هر آن شاید برن سر وقتش! باید محافظت شه از خودش، زن و بچه اشو و...

_ این همه جون دادیم که حالا واستی جلوم و جوونمو و جونش رو بکنی آلت فشار و
بترسونیم؟

سید آرام گفت:

_ محمد تو خطر ه علی! منتها نمی فهمه!

یک دفعه حاج علی داد کشید:

_ نمی فهمید، غلط کردی کشیدیش تو بازی و ماجراها! حالا نمی فهمه فقط؟؟؟

_ علی...

_ من مدارکشو می گیرم ولی وای به روزتون تار مو از سر یکی از بچه های من کم شه! به
میخت می کشم موسی...

_ تو بگیر ازش بی سرو صدا. من خودم ارومش می کنم ... به شرافتم قسم ارومش می کنم
وگرنه در این دفترو دیگه گل می گیرم!

_ غیر این بود، در نفس کشیدن تو سرب داغ بگیر...

موسی دو دستش را روی چشم هایش گذاشت و چشم گفت. حاج علی نگاهی به سهراب
کرد و بیرون رفت. جوری در را به هم کوبید که صدای لرزش زمین را شنیدند! نگاه
دلخورش سمت سهراب برگشت و با مکثی طولانی گفت:

_ تا ته این جریان هستم بعد دیگه تو هیچی روم حساب نکن، جناب سروان!

سهراب دست از کمر انداخت و جلو رفت چیزی بگوید اما سید از کنارش گذشت و
سخت تر گفت:

_ اون بچه رو هم ول کن بیاد بیرون! به حد کافی تاوون کمک به منو پس داد تو اون
دخمه! ...

_ سید...

_ برو. حرف علی حرفه! مدارکو میاره! برو فقط...

موبایل سهراب زنگ خورد. دستش را عصبی بین موهایش برد و قبل از رفتن سمت سید
برگشت:

_ من پا رو خون کسی نداشتم موسی. تندم... چون اخلاقمه...

_خیله خب! تا شب خونه‌اشه فقط این مدارکو بگیر ... دیگه سر و صدای جریان درآمده... باید جواب پس بدم... نگیری مجبورم...

_علی گفت می‌گیره!

پشت پنجره رفت. با چشمش دنبال حاج علی گشت که انگار سرگردان بود برای پیدا کردن پسرها! قبل از رفتن سهراب دوباره گفت:

_موتور و گوشی اینا رو هم...

_بگو بیان بگیرن.

تمام وسایلش را گوشه‌ی سالن روی زمین کوبید و خودش را انداخت روی کاناپه‌ی ال جلوی تلویزیون! چند دقیقه بعد مریم وارد خانه شد و برق را زد. چشم توی سالن خانه چرخاند و با دیدنش روی مبل، سعی کرد جریان ساعتی پیش را نادیده بگیرد و درک کند او در بدترین روزها، دقایق و حتی ثانیه‌هاست...

نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه سمت محمد برود؛ اول توی آشپزخانه رفت و کتری آب جوش را گذاشت. بعد لباس‌هایش را عوض کرد و با آماده کردن چای، سینی را برداشت و سمت او رفت. بوی سیگارش توی خانه پیچیده بود. سینی را روی میز گذاشت و به سیگار محمد که بین انگشتانش دود می‌شد، نگاه کرد. کف دست‌هایش را روی زانوهایش کشید تا بتواند آرام باشد بعد انگشتانش را به هم چفت کرد و بین زانوهایش نگهشان داشت. آرام اسم محمدرضا را صدا کرد و دست او بعد از مکثی کش‌دار از پیشانی‌اش کنده شد و پک محکمی به سیگارش زد. طاق باز، خودش را بالا کشید و چشمش به سقف چسبید که مریم با همان لحن گفت:

_پاشو چایی بخور، یه دوش آب گرم بگیر... بذار خستگی کم شه. دوسه روزه همین لباسا یه سره تنته!

وقتی جوابی نشنید، سمتش رفت و کنارش لب میز چوبی نشست و دست پیش برد برای باز کردن دکمه‌های پیراهنش. وقتی دو لبه‌ی پیراهن کنار رفت، حس کرد از تنش حرارت بیرون می‌زند. محمد را نگاه کرد و چشم‌های بسته و صورتی که هم رنگش تیره‌تر بود و هم خطوط عمیق‌تر... آنقدر حالش بد شد که فقط دلش می‌خواست کاری کند بلکه او بعد از آن جر و بحث شدید توی خانه‌ی حاج علی و بیرون زدنش، هر جوری شده آرامش کند! حتی برای یک ساعت... می‌دانست او آرام که شود، زبان هم باز می‌کند. چای و تن داغ و

عرق کرده‌اش را فراموش کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. انگار لرزی را بین قفسه‌ی سینه محمد حس کرد و بعد چشم بست و لب‌هایش جایی درست روی قلب او چسبید و ...

هر چه در توانش بود داشت می‌شد مرهم برای غرور شکسته و احساس ترک خورده‌اش... شبیه بوسه‌هایی که بارها به تنش نشسته بود و عرق لذتش می‌شد اما حالا فرق داشت. باید ضما د می‌شد. کسی توی گوشش نگفته بود ولی خودش پر از زخم‌هایی بود که کسی نبود برایش ببندد و دلش را قرص کند که اگر رد بخیه هم می‌ماند؛ درد بالاخره تمام خواهد شد!...

لب‌هایش که به شاه‌رگ او رسید، دو دست محمد دور تنش جمع شد و سر مریم با بغض بین گردن و شانه‌ی او ماند. صدای محمد خش برداشته بود:

_ کم آوردم!

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و سنگین‌تر افزود:

_ کاش نرفته بودم دنبالش که حالا...

مریم سر بلند کرد و به چشم‌های سرخ او خیره شد:

_ خودش خواسته بود بیاد! مگه نخواستی بود؟

سبیک گلوی محمد تکان خورد. حجم بغض را به وضوح توی چشم‌های مغرورش می‌دید. دست بین موهایش برد. درست مثل مادری که بخواهد با بغض پسر بچه‌اش بازی کند بلکه بشکندش...

_ هر راهی ... هر هدفی تاوان داره محمدرضا! حمید می‌دونست این راه اونقدر چاه داره که ممکنه بیفته توش و کسی نباشه نجاتش بده! من ... همه دیدیم چطوری دلواپس بودی و دوییدی دنبالش تا بهش برسی و چیزیش نشه اما...

پلک زد و اشکش چکید روی صورت او:

_ تلخی و ناکام موندن تو میدون قدرت روزگار فقط واسه حمید نبوده!

_ جلوی چشمم داشت می‌اومد سمتمون که معلوم نیست از کجا زدنتش...

چشم‌هایش توی صورت مریم دور زد:

_ اگه من جاش بودم...

با مکثی که کرد، مریم دست روی صورتش کشید:

من از دار دنیا یه عشق دارم، هر کاری هم کنه پاش وایسام! ... حتی نقم نمی‌زنم... من جلوتو نمی‌گیرم... تا تهش برو! خودمم باهات میام...

شست محمد روی قطره‌ی اشک او کشیده شد و فریاد حاج علی تن جفتشان را توی خاطره‌ی بحثش با محمد لرزاند که گفته بود اگر بخواد دنبال این قصه را بگیرد، باید اول زنش را طلاق دهد... مریم شوکه شده بود در لحظه وزمانی که خواست چیزی بگوید عصمت خانم مانعش شده بود... محمد گیج و ویج نگاهش کرده بود و بعد هم گفته بود باج به کسی نمی‌دهد بابت راهی که دارد می‌رود... تا تهش را می‌رود بعد دوباره سراغ مریم می‌رود. از خانه که بیرون زد، مریم حتی حاج علی را نگاه نکرد، فقط مانتویش را پوشید و دنبالش دوید... هر چند بهش نرسید اما محمد مستقیم آمده بود خانه و او هم پشت سرش...

نگاهشان به هم بود و مریم میان بغضش لبخند زد با اطمینان که یعنی پشت و پناحت می‌مانم! انگار نفس محمد آزاد شد. خصوصاً وقتی لب‌های او به پیشانی‌اش چسبید... نیم‌خیز شد اما محمد رهایش نکرد و چند دقیقه بعد پا روی پیراهنش گذاشت و دست او را پشت سرش تا توی اتاق و زیر آب گرم کشید... انگار پا روی خستگی‌هایش گذاشت تا جانی دوباره بگیرد...

توی درگاه اتاق ایستاد و به محمد خیره شد که از ساعتی پیش لپ‌تاپ را روی پایش گذاشته بود و نمی‌فهمید باهاش چه می‌کند! از صبح که بلند شده بود، حتی تلفن خانه را هم کشیده بود. مریم هم برای آرامشش صدای گوشی‌اش را به حداقل رسانده بود، بلکه بتواند با حرف‌هایش قانعش کند لجبازی را کنار بگذارد و این ماجرای پر از دلهره با تحویل دادن مدارک به سید تمام شود. با سنگینی حضور و نگاهش محمد متوجه‌اش شد و سر سمتش چرخاند. مریم لبخند زد و کمی جلو رفت:

__ ناهارو آماده کردم. یخ می‌کنه.

__ ماکارانیه؟! بوش تا اینجا میاد!

__ آره. دیروز به میعاد گفتم امروز عصر بیا پیشمون که فردا خودت ببریش مدرسه. طفلی خیلی منتظرت موند که هدیه‌اشو بده ولی... خب این جریاتنا... پیش اومد.

محمد فلش را از سوکت usb بیرون کشید و مریم تازه چشمش به همان فلشی افتاد که به حاج علی نداده بود و محمد به محض دیدنش سراغش را گرفت و او هم پیش داد! بعد تازه فهمید همان چیزی است که محمد قصد دادنش را به کسی ندارد.

__ همین یه ذره جون حمیدو گرفت!

الناز محمدی
مريم با غم صدای او از افکارش بیرون کشیده شد و انگار پرت شد بین دنیای غمش!
جلو رفت و آرام گفت:

چرا نمی‌دیش به سید؟ مگه حسن زنگ نزد گفت همه چی خوبه؟

محمد چیزی نگفت و مريم با احتیاط گفت:

بده بهشون محمد ... بعد شرط کن که باید از همه چی خبر داشته باشی!

محمد تلخ گفت:

اونام گفتن چشم و پرونده می‌ذارن جلوم؟

تو که نمی‌تونی تنهایی قانون اجرا کنی، می‌تونی؟!

با سکوت محمد و گذاشتن فلش توی پاکتی که بود، دیگر ادامه نداد. محمد از کنارش رد شد و توی آشپزخانه رفت. اول آبی به صورتش زد و بعد هم پشت میز نشست. مريم مشغول غذا کشیدن شد و محمد قاشقی از سالاد را خورد:

بعد از ناهار حاضر شو بریم.

کجا؟

پیش سید! فلشو بهش می‌دم. بعد مريم یه سر بهشت زهرا، شبم دنبال میعاد و دیدن مامانم! دلم تنگ شده براشون! ... از این ماکارانی واسه میعادم خودمون ببریم!

مريم متعجب و شگفت‌زده از تصمیم ناگهانی او بهش خیره ماند و محمد قاشقی از غذا را خورد ولی رضایت را نمی‌شد توی رفتارش دید و این یعنی جریانی در بین است! با این احوال فقط باشه‌ای گفت و لیوان دوغ او را جلوی دستش گذاشت.

دنبال خسارت نمی‌ری؟

نمی‌دن بهم، چون دشمنی بوده و به قصد آشوب!

اگه طرفو پیدا کنن چی؟

مهدی گورش کجا بود که کفنش باشه. بگیرنش هم نهایتاً می‌کننش تو زندون آب خنک بخوره! با چیزایی که تو پرونده‌اس، می‌خوابه گردن اون!

مريم فکری را که توی ذهنش آمد پس زد و ترجیح داد آرامشش را با پول خسارت معامله نکند. نفسی گرفت و محمد نگاهش کرد:

_ مهدی تنها کسیه که مونده و زنده است و می‌تونه به شاخه‌های دیگه‌ی این مجموعه برسونتم! اونایی که دیشب اومدن و مدارک توی این فلش به اسمشونه، سیاهی لشکرن. اصل کاریا اینقدر راحت خودشونو لو نمی‌دن!

قلب مریم ریخت و با حیرت نگاهش کرد:

_ یعنی چی؟

_ یعنی شلوغ کردن که پرونده اینجوری بسته شه. حتی شاید این فلشو خودشون جلوی دست حمید گذاشته باشن که پرش کنه!

مریم بی‌قرار خبی گفت و محمد ادامه داد:

_ گفتی باهام میای؟ میای؟

نگاهش توی چشم‌هایش محمد ماند و او با مکث سمتش خم شد و دست روی صورتش گذاشت. پوست سرد صورت مریم و گرمای دست محمد در تضاد بود. یخ و آتش! باید یکی‌اشان آن یکی را از بین می‌برد. بعد از نگاه طولانی‌اشان به هم، صدای محمد پایین آمد:

_ بگی نرو... بگی ولش کن... به جون خودت قسم بی‌خیالش می‌شم!

بغض به گلوی مریم پرید و پلک زد:

_ خب... ولی‌اش رو هم بگو... که هرشب قراره مٹ دیشب باشی... آره؟

دست محمد سست شد از صورتش ولی مریم نگذاشت عقب بکشد. دو دستی همان دستش را گرفت و خودش را جلو کشید:

_ چی‌کار می‌خوای بکنی محمد؟

با سکوت او و نگاه پر از حرفش، با خواهش دوباره گفت:

_ من دیشب گفتم تا تهش باهات هستم، فقط به من بگو می‌خوای چیکار کنی!

_ برم کرمان دوباره! شبونه! باید کل سیستم اینا رو خودم ببینم.

چشم‌های مریم گرد شد:

_ خودت؟ چطوری؟؟

_ هر جور که بشه باید برم بینشون... الان هم بینشون آشوبه و می‌شه یه جوری نفوذ کرد که ریسکش کمتر باشه... اونوقت...

صدایش لرزید موقع ادای این جمله. با نگاه محمد نگاهش را دزدید و دست روی لبش گذاشت و عقب نشست. نمی‌خواست گریه کند. سعی کرد از سکوت او استفاده کند و خودش را آرام کند اما راحت نبود. محمد می‌خواست صاف از قلب یک آتش بگذرد که اگر نمی‌کشتش حتما زخمی‌اش می‌کرد. بلند شد و سمت سینک رفت تا آبی به صورتش بپاشد. وقتی برگشت، محمد درست پشت سرش بود. بغضش بالا زد و با پیش آمدن دست‌های او بی‌ادا خودش را توی بغلش فرو کرد.

_ یه بلایی سرت بیاد، ...

_ می‌خوام به سید بگم همه رو. ریسک نمی‌کنم!

اشک مریم چکید و سر بلند کرد تا نگاهش کند. محمد کلافه دست روی اشکش کشید.

_ نمی‌رم... اینجوری نگاه نکن!

دل مریم بیشتر سوخت و چشم‌هایش پرتر شد. محمد کلافه رهایش کرد. دست به پیشانی‌اش گرفت و مریم قدمی پشتش رفت:

_ برو ولی منم باهات میام!

محمد با تعجب سمتش برگشت و مریم جلو رفت:

_ اول اون فلشو بذار ببینم که چی توشه! شاید اصلا من...

_ همینم مونده جون تورو بکشم وسط این معرکه!

_ پس بفهم ما هم نگرانیم محمد! تموم کارات ریسکه... به سید بگو بذار یکیو بفرستن که کار بلده. آخه تو بری چی‌کار؟

_ این فایلا که تو این فلشه کامل نیست.

_ خب بذار منم ببینم چی توشه!

محمد با کمی مکث بیرون رفت و مریم هم دنبالش! وقتی او با لپ‌تاپ از اتاق بیرون آمد، ایستاد. مریم جلو رفت و محمد روی مبل نشست و گفت کنارش برود. لپ‌تاپ را باز کرد و توی فولدری رمز دار رفت که پر از فیلم و عکس و مدارک مربوط به موسسه‌ای بود که ظاهراً مربوط بود به دو شرکت دیگر که آنها هم در تهران فعالیت داشتند ولی عملاً جز پولشویی کار دیگری نمی‌کردند. یک سری سرمایه‌گذار داشتند که معلوم نبود چطور در آنجا فعالیت دارند، در صورتی که بدهی موسسه به سرمایه‌گذاران جزءش خیلی کمتر از

درآمد اعضای هیئت مدیره‌اش بود. محمد همان‌طور که داشت توضیح می‌داد چه خوانده و این مدت چه فهمیده که همه‌اش توی این فلش جمع‌آوری شده، دست مریم روی دست محمد ماند. داغ داغ بود. ابروهای محمد جمع شد و با گفتن "چییه؟! " سمتش برگشت. مریم لپتاپ را سمت خودش چرخاند و روی یکی از عکس‌ها برگشت و روی صورت آرایش کرده‌ی دختری که بین مراجعین بود زوم کرد. نگاه محمد هم میخ شد به تصویر و تصویر بعدی و ... دست مریم کنار رفت و دست محمد سریع‌تر شد. اشتباه نمی‌کردند... زهره بود! آن هم هر جا به یک عنوان... و یک‌جا به یک نام دیگر و با عنوان سرمایه‌گذار اصلی معرفی شده بود! آن هم در شعبه‌ی تهران... توی عکسی که سر در گوش مردی برده بود و حجابی که همیشه ازش می‌دیدند، نبود!

صدای حیرت‌زده‌ی مریم به گوش محمد رسید:

_چطور ندیدیش تو؟

صدای محمد آرام بود:

_نمی‌دونم...

پس زهره هم یک مترسک بود ولی مرد کنارش که بود؟ چقدر برای محمد آشنا بود! کجا دیده بودش؟!

صدای زنگ آیفون مریم را از جا پراند و محمد سرش را عقب کشید. مریم با دست و پای سست شده سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر مهسا و حسن با هم نفسی گرفت و بدون جواب دادن در را باز کرد. به محمد آمدن آنها را خبر داد و خودش توی اتاق رفت تا لباس مناسب بپوشد. شالش را روی موهایش کشید که صدای سلام و احوال‌پرسی را شنید. مریم سعی کرد لبخند بزند و خوشامد گفت. محمد، حسن را پشت سرش کشید تا کنار مبل و لپتاپ را سمتش چرخاند!

_حسن اینو می‌شناسی؟ جایی دیدیش؟

ابروهای حسن جمع شد و دقتش زیاد! کمی تردید داشت ولی گفت:

_نه!

_دختره رو چی؟

_اونم نمی‌شناسم!

محمد با غیظ نگاهش کرد و حسن لم داد روی مبل! مهسا نگاهی اطراف انداخت و حسن نگاهش کرد:

مهسا نشست:

_ اتفاقا منم داشتم با چشم دنبالش می‌گشتم! دستشوییه؟

محمد متعجب نگاهشان کرد و مریم از آشپزخانه بیرون آمد:

_ میعاد؟!

مهسا سر تکان داد:

_ آره. مهنا صبح با مامانش او مدن یه سر به عصمت خانم زدن. تا ظهر بودن. بعد که شیرین خانم گفتن برن دنبال میعاد، مهنا گفت از مدرسه زنگ زدن و گفتن شما از مدرسه رفتید دنبالش!

محمد که صاف نشست، حسن گفت:

_ خب حتما دیدن نرفته کسی، بشون گفتن و رفتن دنبالش دیگه!

_ میعاد ۱۲ تعطیل می‌شه. مهنا تا یک اونجا بود!

محمد فوری دنبال گوشی‌اش گشت و مریم موبایل خودش را برداشت و دید مهنا هم زنگ زده و هم پیام داده که اگر میعاد نمی‌گذارد اعصاب محمد آرام باشد، دنبالش بیاید. قلبشان ریخت. فوری شماره‌ی مهنا را گرفت که او با سلام کوتاهی گفت:

_ وای چه عجب جواب دادین؟ میعاد که اذیت نمی‌کنه؟! محمد خوبه؟

رنگ مریم که پرید، محمد گوشی را از دستش کشید و با صدای بلند گفت:

_ بچه رو کجا ول کردی؟ مگه قرار نبود عصر خودت بیاریش اینجا؟

مهنا رسماً لکنت گرفت:

_ زنگ... زدن... از مدرسه... که... تو رفتی دنبالش...

محمد دست به دیوار گرفت که نیفتد. صدای گریه‌ی مهنا آمد:

_ نگو میعاد پیشت نیست محمد... تو مگه دنبالش رفتی؟ مریم نرفته؟ اگه تورو ندیده چطوری رفته؟! محمد...

محمد گوشی را ول کرد و موبایلش را روشن کرد. احساس می‌کرد چیزی نمونده تا جانش از گلویش بیرون بزند. چندین پیام داشت که یکی‌اشان توی تلگرام با خطی دیلیت شده

بود و عکس میعاد که روی صندلی عقب ماشینی انگار بیهوش بود... دست و پایش بی‌حس شد. فقط دست به بالای مبل گرفت و درد شدیدی بین دوکتفش پیچید...

آن قدر در طول آن یک‌ساعت راه رفته بود که حس می‌کرد بالاخره جانش از کف پایش بیرون می‌زند. از ده دقیقه بعدی که مهنا و میثم رسیدند و فهمیدند شوخی بی‌وقتی در کار نیست و میعاد با محمد یا مریم نیامده، خانه شده بود قیامت! انگار برایشان اسرافیل بر صور دمیده بود چون جوری لرزیدند که حس می‌کردند زمین دهان باز کرده و قصد بلعیدنشان را دارد. محمد چنان به مهنا توپید که چیزی به بی‌هوشی‌اش جلوی ورودی در نمانده بود و حتی اگر حسن عقب نمی‌کشیدش یا میثم داد نمی‌کشید، سقف خانه همان وقت پایین می‌ریخت. صدای گریه‌ی مهنا از توی اتاق هنوز می‌آمد که نیمه نفس فقط ذکر "بچه‌ام" را گرفته بود. انگار که با هر نفس جان می‌داد و باز بی‌رحمانه زنده می‌شد. میثم نمی‌توانست خیلی راه برود، نشسته بود و با رنگی پریده به زمین خیره بود. وقتی مریم لیوانی آب برایش برد، دست بلند کرد و با گرفتن دسته‌ی مبل سعی کرد بایستد. درد کمر و پاهایش جوری بود که انگار همان لحظه از بلندی سقوط کرده! تا سمت در رفت، محمد ایستاد:

_ کجا؟

صدای میثم زورکی در می‌آمد:

_ کلانتری...

_ نمی‌خواه بری...

چشم‌های میثم میخ شد توی صورت او. جوری که محمد دردش گرفت و با دستی بی‌حس لیوانی آب ریخت که حتی نتوانست جرعه‌ای بخورد. میثم لنگ زد. بیشتر از هر وقتی که درد داشت. پشت محمد بهش بود و بازویش را بی‌جان گرفت:

_ نرم؟ ... چی کار کنم؟

با سکوت محمد، عجز میثم بیشتر شد. شاید جان داشت وگرنه هوار می‌کشید:

_ می‌گی نرو... چیکار کنم؟ میعاد اینا رو شناخته که به اسم تو رفته! حالا... محمد چه خاکی تو سرم کردی که می‌گی نرو؟! ...

نگاه در مانده و بیچاره‌ی محمد سمتش برگشت. جوری که انگار ضربه‌ای سهمگین‌تر به کمر میثم خورد و اگر روی مبل کنارش نمی‌نشست، حتما زمین می‌خورد. سکوت محمد یعنی تاییدی بر تمام حدسیاتشان. پای یک آشنا وسط بود. منتها ذهن محمد به جایی قد

نمی‌داد در آن دقایق! هیچ خبری از کسی نبود. نه تماسی، نه نشانه‌ای و نه کورسوی

امیدی... آنقدر لیوان توی دست محمد فشرده شد که داشت از رگ و پی گوشتش

می‌گذشت تا پودر شود. هنوز آن عکس را به کسی نشان نداده بود... وقتی صدای زنگ

در آمد، لیوان از دست محمد افتاد و پایش را روی خورده‌هایش گذاشت و سمت در هجوم

برد. با امید اینکه میعاد را کسی برایشان هدیه آورده باشد اما با دیدن لابی‌من، کم مانده

بود مثل آوار فرو بریزد اما دست به چهار چوب گرفت و باز هم محکم ایستاد. مرد با

دیدن او فهمید چیزی آن وسط درست نیست اما از اول بهش دیکته شده بود که دخالت

بی‌جایی نکند. پاکت کوچکی را که دستش بود سمت محمد گرفت و گفت همین چند دقیقه‌ی

پیش پیکی آورده و گفته به او برسانند! چراغی کنار ذهن محمد سبز شد. بسته را جای

گرفتن از دست مرد متحیر قاپید و با تشکری سرسری در را به هم کوبید. عضلات پشتش

سفت بود و درد بین ماهیچه‌هایش به تاب‌بازی و شیطنت افتاده بود. روی پا بود اما کسی

نمی‌فهمید چطور از تو رو به فروپاشی است و می‌لرزد. پاکت را باز کرد که جز یک

سیم‌کارت زرد، هیچ چیز دیگری تویش نبود. حتی یک نوشته...

صدای میثم را میان ناله‌های مهنا شنید که می‌پرسیدند چه خبر است اما محمد بدون فوت

وقت، سیم‌کارت را توی گوشی‌اش انداخت و روشنش کرد. پنج دقیقه گذشت و صدای تلفن

با شماره‌ای ناشناس و نامشخص روی گوشی افتاد. وقتی جواب داد سکوت مطلق جوابش

بود. ثانیه‌ای بعد چنان الو را نعره کشید که حسن از پشت سرش قدمی عقب رفت و مهنا

روی زمین با گرفتن سرش نشست. صدایی ضعیف توی گوشی آمد. آن قدر آشنا بود که

محمد ثانیه‌ای شک نکند حاضر است برایش دنیا را به هم بریزد بعد بمیرد. صدایی دور و

ضعیف که شبیه ناله بود... ناله‌ی به هوش آمدن یا درد یا... داشت نفس کشیدن یادش

می‌رفت که صدای گریه و بعد مامان گفتن بچه را شنید که با ثانیه‌ای تاخیر، انگار که

میعاد چیزی دیده باشد از او... با گریه گفت "دایی جونم"! محمد اسمش را صدا زد و

بوق ممتد توی گوشش، شبیه ضربات شلاق شد روی تنش. دست‌هایش می‌لرزید که

شماره را گرفت اما مسدود شد. صدای گریه‌ی میعاد و اپراتور شد حلقه‌ی درد دور تنش.

تا میثم گفت محمد!... چنان سرش را توی دیوار کنارش کوبید که دنیا سیاه شد جلوی

چشمش! داشتند زجرکشش می‌کردند...

وقتی تلفن مریم زنگ خورد، با حالی بد، دستمال را زیر پلکش کشید و با دیدن شماره‌ی

شیرین مستاصل ماند که چه کند. محمد را نگاه کرد که مات نشسته بود روی مبل و

سیگار توی دستش خاکستر می‌شد. حسن نگاهش را که دید و درماندگی‌اش را، سر تکان

داد که چه شده و مریم آرام گفت مادرشوهرش است. مهنا تا شنید انگار جان به تن

مردهاش برگشت و تا با گریه خواست گوشی را بگیرد، صدای محمد آمد:

یه جووری حرف بزنی باهانش که چیزی نفهمه...

و این یعنی باید زبان به دهان بگیرند و کس دیگری وارد معرکه‌ی دلشوره‌اشان نشود!

مریم درمانده نگاه کرد و گردن مهنا کج شد روی دسته‌ی مبل و هق هق بی‌نفسش ادامه‌دار شد. مریم آنقدر جواب نداد که قطع شد و حسن روی پا ایستاد:

باید به پلیس بگیرن باو... از همین راه تلفن ردشو می‌زنن!...

تا اینو رد بزنی، ...

نتوانست ادامه بدهد. پکی به سیگارش زد و بلند شد. نا آرام و آشفته دور خودش می‌چرخید. صدای میعاد لحظه‌ای از گوشش بیرون نمی‌رفت. سرش درد می‌کرد، قلبش درد می‌کرد... مهنا با هق هق گفت:

داداش... توروخدا... اگه...

چشم‌های محمد بسته شد و مریم، تن یخ‌کرده‌ی مهنا را بغل گرفت و باهانش اشک ریخت. میثم دست به سر و صورتش می‌کشید:

کار همون بی‌پدراس محمد؟

میارمش!

خودشو یا...

محمد پرید بین حرف میثم که کم مانده بود غرورش را با اشک ریختن، تمام کند و حتی مثل زنبق زار بزند.

یا نداره. جنازه‌ام می‌ره سالمشو میاره.

بعد هم سمت در رفت که مریم با ترس نیم‌خیز شد و حسن دنبالش دوید:

کوجا ممد؟

می‌دونم پیش کیه! میارمش...

دختری مگه؟ هر حرومی‌ای هس و ایست نشده تو بدویی بچه از بغلش بیگیری دادا...
حتمنی زنگ منگ می‌زنه باز...

مریم گفت:

بی‌گدار به آب زدن اشتباهه محمد... بذار مطمئن شیم... شاید...

نگاه محمد جوری به مریم چسبید که حس کرد نفسش رفت. درد غیرقابل وصف نگاهش و جمع شدن عضلات صورتش می‌گفت قصه به این سادگی نیست. محمد ولی توی اتاق رفت. مریم مهسا را نگاه کرد و او بلافاصله سمتش رفت و جایش را کنار مهنا گرفت. مریم توی اتاق رفت و دید محمد دو دستش را روی میز آرایش ستون تن آوار شده‌اش کرده. پا تند کرد و جلو رفت. محمدرضا گفتن پر استفهام و گیجش سر محمد را چرخاند. حالا می‌توانست تکه‌های شکسته‌ی بغض را توی چشم‌هایش ببیند. صدایش هزاران بار زخمی‌تر بود!

_ترسیده بود... گریه می‌کرد مریم...

اشک بی‌مکت از چشم مریم چکید و دید حلقه‌ی چشم‌های محمد هم سرخ سرخ شد. سرش را به او نزدیک کرد. انگار دوست داشت کسی باشد بغلش کند... آرامش کند...

_بلایی سرش بیاد جواب خودمم نمی‌تونم بدم... جواب مهنا رو چی بدم الان؟

مریم صورت داغ او را گرفت:

_هیچی نمی‌شه... هر چی خواستن بده بهشون! برش می‌گردونن!

_هی سید گفت محمد بکش کنار... هی گفت خطرناکه... هی گفتن زنت تو خطره... هی گفتن ولی منِ خر...

با کف دستش کوبید به پیشانی‌اش. درست همان‌جایی که کوبیده بود به دیوار و داشت از شدت ضربه کبود می‌شد! چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود که. مریم با گریه سعی کرد بغلش بگیرد. سر محمد از سر بی‌چارگی به شانه‌ی او چسبید و خودش را خفه کرد. نفهمیدند چقدر گذشت که دوباره صدای در آمد و این بار لابی من یک کارتون بسته بندی آورده بود. محمد فوری بیرون رفت و بسته را گرفت. خودش بازش کرد. جلیقه‌ی فرم مدرسه‌ی میعاد را تا دیدند، مهنا روی زمین نشست. میثم با بغض و دستانی لرزان جلیقه را زیرو کرد که سالم بود. زیرش هم دو سیم‌کارت دیگر. محمد توی اتاق رفت و دوباره سیم‌کارت را توی گوشی انداخت. این بار زمان کمتری برد تا تلفن زنگ خورد. باز هم سکوت بود. همه توی اتاق جمع شدند و محمد با صدایی که سعی می‌کرد محکم باشد، گفت:

_مث خفاش توی سیاهی نمون کثافت. زرتو بزن هر خری هستی!

صدای آرام زنی با مکت توی گوشش پیچید:

_شنیده بودم بیشعوری اما فکر می‌کردم چون این بچه‌ی تخس و پرروی خواهرت اونقد مهم هست که یه کم مودب شی آقا رضا!

محمد شوکه شد. با مکث چندثانیه‌اش زهره خنده‌ی کوتاهی کرد:

_می‌خوای بگی نشناختی یا به شعورت بیشتر شک کنم؟

دهان محمد با حرص باز شد:

زنیکه‌ی...

زهره میان حرفش با لحنی جدی گفت:

_درست حرف بزن وگرنه بازی قبلی رو بلام تکرار کنم.

با اون بچه کار نداشته باش، زُ...

_اسم منو جلو دور و بریات نیار وگرنه این بار غیر از عکس، لحظه‌ی تزریق موادو می‌فرستم برات که قشنگ حالت جا بیاذ!

محمد دست به فکش گرفت. داشت دندان‌هایش خورد می‌شد!

_بگو!

_این بچه خیلی حرف می‌زنه من اعصاب ندارم، اگه می‌خوای زبونشو از حلقش نکشن بیرون... فقط خودت باهام طرف می‌شی! نه حتی مادر و پدرش! ... به دوست و آشناها تم خبر نمیدی!

اگه بلایی سرش بیاذ...

_اما و اگه نداره رضا! فلشو میاری، خواهرزاده‌تو صحیح و سالم می‌بری. این آوانسم می‌دم بهت چون ازت یه زمانی خوشم می‌اومد و الان دوست دارم ببینم با اطلاعاتی که داری چطوری جرات می‌کنی باز یه قدم علیه من برداری... زمین زدن آدمای تخس خیلی لذت داره! اینو می‌خوام ببینم و پزشو بدم! بشین خوب فکر کن! اون قدری کارم درست هست که تو خوابم جز خودت همه رو سربه نیست کنم... یه بچه‌ی پرحرف که چیزی نیست! نظرت چیه؟

_کجا؟

_اونشو بعد می‌گم بهت! فلشو با هر مدرکی که داری میاری فقط... مطمئن شم، بچه رو سالم بهت می‌دم!

_هر آشغالی بخوای میارم عوضی! فقط بگو کجا؟

گفتم بعد...

بعد دایی جونش! بعد...

لحن مفرح زهره دادش را درآورد اما قبل از هر عکس‌العملی تماس قطع شد و محمد ماند و میدانی که باز بود و جانی که در دست آن زن ظاهراً زیبا و موجه و باطنا روانی بود! با حرص بلند شد تا سراغ حاج فاضل برود اما... پاهایش بازماند! دست روی سرش گذاشت و لب تخت نشست. حسن راست می‌گفت... حرص بی‌آبرو کردن حاج فاضل حواسش را از همه چیز پرت کرد، حتی عزیزانش... کف دست‌هایش را به چشم‌هایش چسباند تا مهنا را نبیند اما نمی‌دانست با صدای گریه‌هایش چه کند... وقتی دو دست روی زانوهایش نشست، دستانش افتاد و انگار خودش هم زمین خورد. مهنا داشت می‌مرد!

محمد تورو قرآن... جون مریم... بچه‌امو بیار...

صورت محمد از شدت درد و بغض جمع شد. میثم جلو رفت و سعی کرد مهنا را بلند کند اما ناخن‌های مهنا توی پارچه‌ی سفت شلوار محمد فرو رفت و به پوستش رسید:

به اسم تو رفته، ... اینقد عاشقته که هر کی اسمتو بیاره دنبالش می‌دونه... بچه‌ام واست آکواریوم درست کرده بیاره بهت بده... محمد...

میثم با زور بیشتری مهنا را عقب کشید و سعی کرد در آغوشش بگیرد و هر طور می‌تواند آرامش کند که محمد خودش ساعد دست او را گرفت و بغلش کرد. تمام تنش از شدت ترس نبض می‌زد ولی توی گوش او با لحنی محکم گفت:

_به جون خودش قسم... میارمش... صحیح و سالم... قول می‌دم!

مهنا بیشتر گریه کرد و محمد این‌بار رهایش کرد و از اتاق بیرون زد. جایی برای رفتن نبود اما هوا را کم آورد. پنجره را تا انتها باز کرد و سرش را برای نفس کشیدن زیر باران تند زمستان برد. این شلاق زدن‌ها تمامی نداشت... توی حال خودش بود که حسن از پشت یقه‌اش را گرفت و تو کشیدش. سر و کله‌ی محمد خیس بود وقتی برگشت و گوش‌ی را دید که شماره‌ی سید رویش افتاده بود!...

گوشی حسن را گرفت. اگر صبح بود بی‌حرف قطعش می‌کرد اما الان... آب دهانش را قورت داد و الویی گفت که سید با نگرانی گفت:

بابات بی‌معرفت نبود! به کی رفتی تو آقای محمدرضا خان؟! چرا گوشیت خاموشه!؟

دیوارها هم داشت سمت محمد هجوم می‌برد تا زودتر خفه‌اش کند! حالش اصلا به درد تنهایی و سکوت نمی‌خورد و به کسی مثل سید هم نیاز داشت ولی حالا جان میعاد وسط بود. عزیزتر از جان خودش... با سکوت محمد سید با نفسی عمیق ادامه داد:

می‌دونم دلخوری و دلت رو همه با هم زدیم! حق داری اما من قول می‌دم جبران کنم برات... هر طوری که خودت بخوای...

گلوش خشک بود. دست لای موهایش کشید و به دیوار تکیه داد:

که چی سید؟! مدارکو می‌خوای؟

نمی‌خوام با سهراب سرشاخ شی محمد... تو این دو روز با هزار سختی نگهش داشتم که با نیرو نیاد سراغت! نمی‌خوام اینجوری بشه... اون با تموم کاردرست بودنش، زیادی جدیه تو کارش! همینم باعث شده تو سن کم... به اینجایی که هست برسه. سر کار رفیق و رحم نمی‌شناسه! قانده‌اشه!

همین برای محمد بس بود تا بر تردیدش غلبه کند و حرفی به سید نزند و کمکی نخواهد ولی نباید تحریکشان می‌کرد که سراغش هم بیایند. کمی پیشانی‌اش را مالید و بعد گفت:

الان نمی‌تونم سید ولی میارمش!

مجتبی رو می‌فرستم بگیره ازت. خوبه اینطوری؟

امروز نه!

محمد...

کم مانده بود هوار بکشد اما صدایش در نمی‌آمد:

قول می‌دم فردا بیارم. قول شرف می‌دم!

سید با مکث کوتاهی صدایش زد و محمد خداحافظی کرد اما سید سریع گفت:

چیزی شده؟

قلب محمد از جا کنده شد! سکوتش لحن سید را محکم‌تر کرد:

کجایی تو پسر که حرف نمی‌زنی؟ بگو پیام...

صدای محمد از قعر چاه درد بیرون زد. نمی‌توانست این را دیگر مخفی کند:

یه حرفت خوب یادم مونده سید! از اون‌جا حس کردم می‌تونم عین حاج‌علی روت حساب کنم! وقتی گفتم رنگا واست مهم نیست و همه رو از مرام و معرفتشون می‌شناسی...

سید ساکت شد. انگار نفس نمی کشید. محمد نفس گرفت:

فردا اون مدارکو می رسونم بهت که بدی دست رفیقت! فقط معرفت کن، یه روز وقت بده بهم... ناامیدم نکن از خودت! پا معرفتی که از روز اول گفتی واستا!

سکوت سید نشکست. محمد خداحافظ آرامی گفت و گوشی حسن را بهش پس داد و او دستش را با گوشی گرفت:

کی بود این زنه که باش سرشاخ شدی ممد؟

محمد فقط نگاهش کرد. چشمهای حسن توی صورتش دودو زد:

خوف ورم داشته به مولا... بگو داستانو سر جدت!

این دفعه پا میعاد وسطه حسن...

صدای خنده و گریه‌ی کودکانه‌ی پسرک توی سرش پیچ خورد. دست محمد روی چشم‌هایش رفت و حالی که ازش دیده بود، یادش آمد! می دانست موادی بهش تزریق نشده که زود به هوش آمده و برای زخمی کردن احساساتش این حرف را زده، صدای میعاد هم فقط ترسیده بود و حرف زدن زیادش از شدت اضطراب می گفت که بی حال نیست پس بلوف زده بود زهره اما ازشان هیچ کاری بعید نبود! دست‌هایش که از صورتش پایین آمد، چشمش به مریم افتاد که عقب ایستاده بود و فقط نگاهش می کرد. حتی حرف زدن هم دردی دوا نمی کرد.

سیگارش را دوباره برداشت و پشت پنجره برگشت. تمام ذهنش درگیر هیاهوی افکار و حدسیاتش بود! زهره سن و سالی نداشت که بخواد این طور محکم از کارهای سیاهش حرف بزند و توی موضع حقیقی قدرت باشد! لاقلاً اگر این طور بود نباید خودش را نشان می داد مگر اینکه... یک دفعه انگار چیزی توی ذهنش زیر نور چراغ قوه‌ای پیدا شد. یک مرد با موهای جوگندمی و پوستی سبزه که دستش جلوی دهانش بود. می خندید و لب‌هایش نزدیک گوش زهره بود که از شال رهایش بیرون مانده بود! آن مرد... تصویر بزرگ و بزرگتر شد. چین‌های کنار چشمش و... یک خال! پلک‌هایش پرید. مگر می شد؟؟ یک دفعه چنان برگشت، حسن که پشت سرش بود از جا پرید و با چشم‌هایی گرد شده بهش نگاه کرد:

چته باو؟؟

توی اتاق رفت و با چشم‌هایی ناباور لپ‌تاپ را روشن کرد و توی فولدری که ذخیره کرده بود رفت. عکس را باز کرد و تصویر را جلو کشید. دست او جوری کنار صورتش باز بود که دهان و بینی‌اش را استتار می کرد ولی آن خال روی لاله‌ی گوشش بس بود تا مطمئن

شود رضاست!!! حس کرد نبضش چند ثانیه نمی‌زند و چشم‌هایش به تصویر مات مانده بود. همه دنبالش رفتند و میثم بیقرار پرسید:

_چت شد محمد؟ اگه چیزی فهمیدی به مام بگو!

پلک زد و با دست به میثم اشاره زد جلو برود. عکس را برش زد و فقط عکس رضا را باز گذاشت. صدایش از ته چاه ناباوری درمی‌آمد:

_می‌شناسی اینو؟

میثم دقیق نگاه کرد. چین دور چشم‌هایش می‌گفت تمام حواسش را جمع کرده ولی چند لحظه بعد سرش دو طرف تکان خورد:

_نه! عکس واضح‌تر نداری؟

محمد جای جواب لپ‌تاپ را بست و توی کمد گذاشتش! یه کمد مخفی که به عنوان صندوق ازش استفاده می‌کرد. همه متحیر نگاهش می‌کردند و محمد سمت حسن برگشت:

_سوییچ موتور و بده!

_کجا محمد؟

جواب مریم را نداد و فقط توی اتاق به پیراهنش چنگ زد و سویچ را از دست حسن قاپید! قبل از اینکه از در بیرون برود، مریم خودش را مقابلش کشید و دست روی در گذاشت. نفسش بالا نمی‌آمد:

_منم میام!

_برمی‌گردم.

_میام.

_مریم...

_یا میام یا هیچ‌جا نمی‌ری. چون سراغ میعاد نمی‌ری! مطمئنم... یه چیزی فهمیدی... به منم بگو!

محمد دست روی بازوی او گذاشت:

_گوشیمو با اون یکی سیم‌کارت بیار.

مریم محکم سر جایش ایستاد و مهسا را صدا کرد و موبایل او را با سیم‌کارت‌ها خواست. محمد دست بین موهایش کشید و میثم جلو رفت:

کجا می‌ری محمد؟ خب بگو به ما!

برگردم، می‌گم!

مهسا گوشی محمد را بهش داد و حسن جلو رفت:

شو ما باش پیش مهنا آبی! من با این می‌رم. نمی‌ذارم بمیره... نترس!

دست مریم سست شد و محمد دیگر با رفتن حسن مخالفت نکرد. با هم فوری از در بیرون زدند. هیچ کدام نفهمیدند محمد چرا یک‌دفعه سر جای قدم‌هایش گذاشت اما قطعاً کارش یعنی یک سرخ پیدا کرده...

سرما مثل شلاق توی صورتش می‌زد، وقتی وارد کوچه‌ی قدیمی و عریض اشراق شد. درست جلوی صندوق موتور را خاموش کرد و حسن از پشت سرش پایین پرید. با چشم‌هایی گرد شده اطرافش سر چرخاند و محمد پیاده شد. هیچ صدایی از کسی نمی‌آمد و از توی کوچه هم فقط جوانکی با خریدهای تو دستش رفت. نگاه محمد روی اسم مسجد و بعد صندوق دوری زد و موتور را همانجا پارک کرد. حسن هنوز گیج بود و هرچه هم می‌پرسید، او جوابی نمی‌داد. محمد سمت انتهای کوچه و بعد بن‌بستی که خانه‌ی قدیمی مادر بزرگش تویش بود، راه افتاد. همان‌جایی که سال‌ها بود کسی جز یک کارگر و باغبان برای تمیز کردن تویش نمی‌رفت. یعنی بعد از رضا... بعد از مرگ رضا!!!...

جلوی در مکت کرد. رضا واقعا زنده بود؟! حسن بهش زد:

می‌گی گرد کردی اینجا که چی یا قسم به دق دادن کردی و ولکن معامله نیستی!؟

یک دفعه مقابل چشم‌های متحیر حسن خودش را از در بالا کشید و قبل از پایین رفتن، لبه‌ی دیوار نشست و سمت حسن برگشت:

برو پیش موتور. ده، پونزده دقیقه‌ای میام!

تا حسن دهان باز کرد چیزی بگوید، محمد مهلت نداد و توی حیاط پرید. حسن نگران منتظر ماند بلکه او در را باز کند اما خبری نشد. خواست به در بکوبد اما آمد و رفت توی کوچه زیاد شد. فحشی از سر بدشانسی به همه چیز داد و شروع کرد به قدم‌رو رفتن؛ بدون آنکه بداند محمد برای چه سر از خانه‌ای درآورد که حتی چشم دیدن دیوارهایش را نداشت...

نگاهی به اطرافش انداخت. تمام روزهایی که توی این خانه بهش گذشته بود داشت مثل فیلمی قدیمی جلوی چشم‌هایش با دوری کند و تند پخش می‌شد! ضرباهنگش قلب و نفس‌هایش را کم و زیاد می‌کرد! حس می‌کرد اگر یک‌جا بایستد از این همه گیجی سخته

خواهد کرد. پاتند کرد و مستقیم رفت پشت خانه و انباری ای که رضا برای خودش ساخته بود آنجا و گاهی تویش تا صبح می‌نشست و آهن‌هایش را به هم جوش می‌داد. یکبار دیده بود هر چه دارد، همانجا توی یک صندوقچه می‌گذارد. هر چند ندیده بود چه چیزهایی هستند اما رضا با خنده گفته بود یک سری خرت و پرت شخصی است. محمد سربه سرش گذاشته بود که اگر پای زن و دختری وسط است بهش بگوید اما رضا قهقهه زده بود؛ به کتفش کوبیده و گفته بود که نمی‌خواهد جورکش او زیر دست پدرش باشد چون او به اندازه‌ی کل خانواده دختربازی کرده و کارش را هم خوب بلد است. باران شدت بیشتری گرفته بود. آن شلاق‌هایی که به تنش می‌خورد یک روز، امروز با شدت بیشتری داشت به دست باران و باورهایش روی احساسش فرود می‌آمد. درد بین دو کتفش شبیه تیغی تیز بود که گاهی به جانش کشیده می‌شد. از این خانه بدش می‌آمد و تا قبل از زمین‌گیر شدن مادر بزرگش و احترامی که بهش می‌گذاشت، سری بهش می‌زد. هر باری که با آمدن عمویش زهرمار می‌شد بهش و رضا با یک بی‌خیالی می‌گفت پیگیرش نباشد! تا جایی که یادش بود به خاطر فرار از تکرار نشدن دیدارها با عمویش، اینجا هم نمی‌آمد مگر اینکه رضا با ترفندی می‌کشیدش آنجا و تا صبح کنار هم می‌نشستند و مشغول می‌شدند! هر چند تمامش مال زمانی بود که رفت دویی و برگشت. بعد از آن رضا هم خیلی مثل قبل پیگیرش نشد. فکر می‌کرد به خاطر نوع زندگی‌اشان است. محمد خودش را توی کار و عیاشی‌هایش غرق کرده بود و رضا دنبال کار و بار شرکت و مسائلی که محمد دوست نداشت ازشان سردر بیاورد و حالا چرخش زمین کار خودش را کرده بود شاید! مقابل در انباری رسید که قفل بود. انگار مقابل رضا بود و هنوز دنبال چیزی که توی افکارش بکوبد و همه بهت‌هایش تمام شود. جلوی در رفت. قفلی به در بود که به زور زدن مفت باز نمی‌شد. چشم توی تاریکی اطراف چرخاند بلکه بتواند چیزی پیدا کند شبیه چکش، دیلم یا هر چیز دیگری اما حیاط آب و جارو شده هیچ چیزی برای شکستن نداشت جز باورهایی که رو به سقوط بود! هنوز فکر می‌کرد شاید یک شباهت است... شاید یک اشتباه یا سوتفاهم... رضا را می‌شناخت! آن قدر که می‌دانست می‌تواند قهرمان شود اما دیو نه! دور خودش می‌چرخید. توی حیاط خانه می‌چرخید و نمی‌فهمید چه درست است و چه غلط... آنقدر یکهو به هم ریخت که سمت خانه رفت تا بلکه بتواند راهی برای رفتن روی سقف خانه و انباری پیدا کند اما رو به روی پله‌های کوتاه و قدیمی خانه پایش به زمین چسبید. هیبتی آشنا با یک دست به کمرش، پشت بهش ایستاده بود و انگار زل زده بود به خانه‌ی قدیمی! باران تند شده بود. آن قدر که کاپشن محمد خیس خیس بود؛ حتی شک داشت که توهم نمی‌بیند. سکوت بود و قابی که روبه‌رویش می‌دید و آرزو کرد چشم ببندد و باز کند و تمامش یک کابوس باشد. آنقدر خیره ماند به آدم روبه‌رویش تا سر رضا سمتش چرخید. درست مثل یک خواب عجیب تمام نشدنی. هر ثانیه ساعتی می‌گذشت و از عمرش کم می‌کرد تا باور کند دروغ نیست... بازی نیست...

همان کلاه همیشگی نقابدار سرش بود که لبه‌ی چرمش را دوست داشت و حاضر نبود به خاطرش موهایش را از یک حدی بلندتر نگه دارد. با همان دست‌کش‌های چرم که وقتی توی رکاب موتور می‌نشست، دست می‌کرد. محمد پلک زد. خوابی نبود. کم کم لب رضا کش آمد و کامل سمتش چرخید. ناباوری تمام قد مقابلش بود و توان باور کردن دروغ‌ها، پشت سرش! انگار که روی یک پل معلق ایستاده و جایی نبود تا دستش را بگیرد و برای نجات تلاش کند. گیج‌تر از تمام عمرش بود که با صدای گرم و همیشگی صمیمی او مرز بین رویا و حقیقت تمام شد:

_هنوزم کامل از برَم که چیکار می‌کنی! دلم تنگ شده بود برات محمد!

حسی از تنش کنده شد! تابوت رضا روی دوش همه می‌رفت و ثانیه‌ای بعد حمید توی خونش، جلوی چشمش غلتید. مات ماندن بیش از حدش باعث شد رضا خودش پیش برود. دست‌هایش را برای بغل گرفتن او باز کرد و لحظه‌ای بعد سر محمد به کنار سر او چسبید و فکر کرد چیزی تا مردنش نمانده! نفس‌های رضا گرم بود! خود خودش بود با قیافه‌ای متفاوت‌تر... شنیده بود قیامت در کار است اما مگر قیامت هم فقط برای او بود که مرده‌ای چند ساله را صحیح و سالم بغل می‌کرد؟ یعنی تنها فرق بین مرگ و زندگی موهای سیاهی بود که جوگندمی شده؟!...

رضا عقب رفت و خیره شد توی چشم‌های محمد. توی عکس کسی نشناخته خودش ولی حالا میان آن تاریکی مطمئن بود که خودش است با چهره‌ای تازه و چشم‌هایی که از شدت سیاهی برق می‌زد. خنده هنوز توی صورت رضا بود:

_اینجوری بعد از چند سال تحویل می‌گیرن بی‌معرفت؟

محمد در سکوت نگاهش می‌کرد یا شاید نای شکستنش را نداشت. رضا سری تکان داد و دستش روی بازوی او بالا و پایین شد:

_خود خودمم! شک نکرده بودی اینجا پیدات نمی‌شد که بری دنبال مدارک! می‌شد؟

صدای محمد از ته جانش، بالاخره جان کند و درآمد:

_نمردی؟!!

لبخند توی صورت رضا ته‌نشین شد.

_قصه‌اش مفصله محمد ... باید...

عکس‌العمل محمد مقابلش غیرقابل پیش‌بینی نبود وقتی دو دستی به یقه‌اش چسبید:

_قصه‌ات چی بود که همه دنیا رو بازی دادی؟ تو این‌قد کثافت بودی رضا؟

رضا مچ دو دستش را گرفت و آرام گفت:

_ باید بشنوی! می‌دونم سر میعاد عصبانی‌ای اما...

محمد عقب هولش داد. خونس از نفرت می‌جوشید:

_ میعاد دست توئه و اون زنیکه رو فرستادی سراغش؟

دو دست رضا بالا رفت. چشمش اطراف می‌چرخید و نگران بلندتر شدن صدای او بود:

_ آروم محمد... میعاد حالش خوبه! تو فکر کردی من به کسی صدمه می‌زنم؟ اونم بچه‌ای که می‌دونم جون تو بهش وصله؟

محمد جلو رفت و یقه‌اش را دو دستی گرفت. صدایش از شدت خشم و بدحالی می‌لرزید:

_ سر کارات از کجا بود که تهش رسیده به میعاد رضا؟ بابای مریم؟

رضا گفت:

_ گفتم همه چیو بهت می‌گم. الکی با جون خودت و اون بچه بازی نکن! چیزی دست من نیست، اگه به موقع برنگردم جون میعاد اول به خطر می‌افته بعد خودت و همه دور و وریات... باور کن خودم اومدم که همه چی خوب تموم شه!

محمد ناباور نگاهش می‌کرد هنوز که رضا مچش را گرفت و گفت:

_ هر چی داری بذار همینجا بریم! اول گوشی میدم با میعاد حرف بزن و مطمئن شو حالش خوبه بعد می‌ریم. خوبه؟

بعد هم با گوشی خودش شماره‌ای را گرفت و سمتش برد. محمد با پخش شدن صدای میعاد میان درد و حیرت سرگردان شد. دایی جونم گفتن پسرک را شنید. چشم بست و گوشی را از دست او قاپید:

_ دارم میام دنبالت دایی!

صدای گریه‌ی پسرک مثل سیخ داغی توی قلبش رفت:

_ مامانم بیار دایی جونم! توروخدا...

محمد آب دهانش را قورت داد:

_ میام...

گوشی از کنار گوشش سر خورد و صدای ضربه‌هایی که به در خورد را شنید. صدای حسن می‌آمد.

__ ممد... درو وا کن لامصب. ترکیدم از دل ناگرونی دادا... ممد...

رضا فوری انگشت مقابل بینی اش گرفت:

__ فقط دوتایی! محمد ...

نفس هایش سنگین بود. زیر دست پیش آمدهی رضا زد و گفت:

__ کجاست؟

لبخند رضا تکرار شد و راه افتاد سمت خانه و بعدش بام و... همه داشتند وسط خانه رژه می رفتند. گاهی صدای هق زدن مهنا و کلام آرام و پراسترس مهسا می آمد و باز سکوتی کشنده حکم فرما می شد! مریم از شدت دلشوره تمام لبش را جویده بود. حتی نمی توانست لیوانی آب بردارد و توی گلوی خشکش بریزد. سرگردان بود میان آشپزخانه که زنگ در را زدند. نفهمید چطور سمت در هجوم برد و زمانی که در را باز کرد با دیدن چشم های دلواپس حسن انگار کسی قلبش را از سینه بیرون کشید. حسن چشم پشت سرش چرخاند و بی قرار پرسید:

__ ممد نیومد؟

سر مریم تکان خورد اما نه به نشانهی جواب بلکه به حالت عصبی و هیستریک! جان کند و با صدای نیمه جان پرسید:

__ محمدرضا... کو پس؟

محمدرضا گفتنش را انگار داغ کرد بر دل حسن و با نمی دانم گفتن، ولو شد روی پله های روبه روی خانه! انگار ضربه ای سخت به ستون فقرات مریم کوبیدند که دست به دیوار گرفت تا نیفتد! با وحشت گفت:

__ یعنی... چی؟... شما با هم... رفتین؟

میثم از پشت سر مریم جلو رفت و در را کنار کشید. صورتش هنوز از هیجان نبودن میعاد سرخ بود که از خبر بی خبری محمد کبود شد:

__ کجا رفتین حسن؟ چی شد؟

حسن محکم به پیشانی خودش کوبید:

__ رف خونه نن بزرگش! گفت دنبال یه چی می گرده، من نرم تو! از رو دیوار عینهو گربه جست زد تو، درم وا نکرد. یه رُبش شد نیم ساعت! داشتم خودمو می کشیدم بالا که دیدم یکی اومد تو کوچه... گفتم شایستی خود خرشه! اما یه جوون بود، مال همون محل! غریب بودم براش. گرفتم به حرف و گفتم با صابخونه کار دارم که گف حاجی فاضل

عصری اونجا سر زده و در مورد ساخت و ساز گفت کردن! دلشوره ممدو داشتم که اون تو چه غلطی می‌کنه! ده دقیقه شد تا ردش کردم رفت.... بعد از دیوار کشیدم بالا و افتادم تو حیاط ...

به چشم‌های نگران‌شان نگاه کرد و سر به زیر انداخت. محکم روی رانش مشت کوبید. چند بار پشت هم:

انگاری ده ساله خونه آدم به خودش ندیده... ممد نبود... تا توی کوزه قدیمیا زیرزمینو پی گرفتم... نبود... یه قطره آب شد رفت تو زمین...

پشت مریم به دیوار چسبید و میثم یا حسینی گفت. مهنا و مهسا با ترس و تنی لرزان نگاه می‌کردند. میثم دست‌هایش را روی صورتش کشید. درد و نگرانی بابت میعاد کم بود، محمد هم اضافه شد! کمرش داشت از درد می‌شکست که مهنا با گریه گفت:

توروخدا یه کاری کنین! میثم....

صدای مریم می‌لرزید:

یه چیزی تو لپ‌تاپ دید که... رفت یهو... وگرنه... واقعا می‌خواست بره مدارک رو بده برای گرفتن میعاد..

میثم ناراحت و مستاصل پرسید:

من از اون عکسا چیزی نفهمیدم، مگه... چی بود؟

مریم با ترس و لرز چشم بینشان چرخاند و بالاخره زبان باز کرد:

زهره...

همگی با یک مکث واحد، واکنش نشان دادند ولی هر کدام یک‌جور!

حسن با چشم‌هایی گرد شده گفت:

خواهر زن عباس؟ همون کوچیکه؟

سر مریم تکان خورد و حسن محکم به پیشانی خودش کوبید ولی تا خواست از پله‌ها پایین بدود، در آسانسور باز شد. سید و حاج‌علی با بهت نگاهشان کردند که مثل لشکری آواره هر کدام یک طرف زمین خورده بودند!

چه خبر شده اینجا!؟

اشک‌های مریم از ترس یکی یکی چکید و میثم دست به دیوار گرفت و سعی کرد درست بایستد:

به داد برسین آقا سید! اون فلش کار دستش داد انگار...

یا قرآن گفتن سید و کبود شدن صورت حاج علی ته‌مانده‌ی توان مریم را برد تا کنار دیوار سر بخورد و زمین بنشیند...

فکر می‌کرد اگر برسد به نقطه‌ای که نمی‌دانست کدوم قبرستانی است و فقط میعاد را ببیند بعد می‌داند چطور گردن رضا را بشکند و فرویش کند زیر همان سنگِ قبری که روی باورهایش گذاشته بود! جوری که تمام دل‌سوختگی‌اش آرام شود اما وقتی رسید به یک جای پرت و سوله مانند میان جاده‌ی قم و تهران، که ساعتی را فقط توی فرعی‌اش با ماشین می‌رفتند؛ تازه یادش آمد که کاش نشانی یا علامتی به حسن داده بود یا هر کاری که بداند با کسی راهی شده؛ اما دیگر برای هر اعمال فکر عاقلانه‌ای دیر بود. یعنی آنقدر ذهنش شگفت‌زده و شوکه بود و بین حیرت و نفرت و اضطراب برای میعاد سرگردان! که عقلش درست کار نکرد و حالا ... اینجا کشیدنش شبیه گذر کردن از آن تابلوی خطرمرگی بودی که کله‌ی اسکلت مزخرفی داشت با دو خط قرمز رویش! به رضا نگاه کرد و باور کرد ازش متنفر است و بهش بی‌اعتماد! طوری که همه چیز را کنارش در خطر ببیند! شامه‌اش بوی خطر را به تیزی حس کرده بود!

سنگینی نگاهش باعث شد، رضا حین باز کردن در را برگردد. لبخند زد و با همان لحنی که ازش به یاد محمد مانده بود، گفت:

یه جوری نگاه می‌کنی!

مرده‌ی از گور پاشده رو چه‌جوری نگاه کنم؟

رضا بلند خندید و به بازویش کوبید چند بار:

بیا بهت بگم من چه‌جوری بمیری که تازه بفهمی عشق دنیا چیه!

پشت کتف محمد باز سیخ تیز درد فرو رفت ولی نگاه منزجرش گوشه‌ی لب رضا را کج کرد:

نمی‌خوای ببینیش مگه؟ بیا دیگه!

جلو رفت و با حرص و خشم گفت:

اون بچه یه ساعت از خونه جدا نبوده جز مدرسه‌اش؛ حالا آوردیش اینجا که بگی چی کثافت؟

رضا کمی نگاهش کرد و بعد در را رها کرد:

می‌بینیش یا اونقدر ازم مطمئنی که بلایی سرش نیاوردم! یعنی اینقدری می‌شناسیم که بدونی همون رضام و دل‌له کردن یه مورچه رو هم ندارم؟ حتی اگه اینطوری با نفرت و ترس نگام کنی؟!

صدای محمد بالا رفت:

زر نزن حروم‌لقمه! حمیدو جلو چشمم کشتی... زندگیمو دادی دست اون بی‌شرف که آتیش بکشه بهش! بعد وایسادی ادای مترسک مُرده‌ی دلتنگ درمیاری؟

رضا دری را که باز کرده بود، خواست ببندد که محمد جلو رفت و چنان عقب هولش داد که رضا با در تو پرت شد و صدای قیژ بلند در آهنی مثل مته توی اعصابش کوبید؛ اما با دیدن سوله‌ی پر از کارتن‌های ریز و درشت خشکش زد. از اسم داروهای کمیاب تا وسایل تحریم شده‌ی مورد نیاز مردم کنار هم بود. چند ثانیه چنان مبهوت شد که یادش رفت چند دقیقه پیش چه هوارهایی کشیده! رضا خودش را جمع کرد و به دو مردی که جلو آمده بودند، اشاره کرد سر جایشان بایستند. کلاش را که کمی آن‌طرف‌تر از دستش افتاده بود زمین، برداشت و دستی به خاک‌هایش کشید. نفسی گرفت و سمت محمد رفت:

همه حرفاتو می‌ذارم پای شوک محمد! برو بچه رو ببین تا بفهمی هنوز همون رضام بعد بشین مفصل حرف می‌زنیم. اونوقت شاید فهمیدی منظور من چی بوده!

خونسردی کلام او داشت محمد را رسماً روانی می‌کرد ولی بی‌تابی دیدن میعاد و عجیب بودن این اتفاقات زبانش را بست. دنبال او راه افتاد تا ته سوله و از پله‌های فلزی بالا رفت. توی اتاق زهره نشسته بود با شالی که نیم‌بند روی موهایش ول شده و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید. بادیدنشان ابروهایش بالا رفت. نگاه محمد که رویش ماند؛ دخترک لبخند زد و سلام کرد. هیچ فرقی با همان یکی دویاری که محمد دیده بودش، نداشت! فقط دیگر باطنش پوشیده در یک حجاب اجباری نبود. حسابی بلد بود خودش را نمایش دهد! محمد برای دیدن میعاد عجله کرد و توی اتاقی که همان جا رفت اما در اندازه‌ای بود که کمی لنگه‌اش عقب پرود و میعاد را با چشمی بسته و غرق خواب روی تخت فلزی ببیند. انگار کسی بند دلش را پاره کرد و از روی زمین بلند شد و باز کوبیده شد جایی دیگر. بچه رنگ پریده بود و مثل جنین توی خودش جمع! سرد بود آن خراب شده و پتویش کنار رفته بود! تا هجوم برد سمتش، کسی انگار از پشت در مثل دیوار روبه‌رویش سبز شد. محمد با خشم خواست کنارش بزند که او عقب هولش داد. هوار کشید:

برو کنار گوسفند تا سیرابی تو نکشیدم بیرون!

رضا از پشت سر کشیدش!

خوابه اون!

محمد دو دستی یقه‌ی رضا را گرفت و نعره زد:

__ این بچه صدای منو از صدمتری بشنوه، از خواب هفتم می‌پره! چی به خوردش دادی بی‌شرف؟

چشم‌های رضا گرد شد و با خشم و حیرت سمت زهره چرخید که او چشم بینشان چرخاند و قدمی عقب رفت:

__ خیلی گریه می‌کرد. فقط یه قرص تو آبمیوه‌اش حل کردم و دادم بخوره که بخوابه!
محمد سمت زهره هجوم برد:

__ تو گوه خوردی زنیکه‌ی خراب!

رضا از پشت سر نگاهش داد ولی محمد هنوز داد می‌زد:

__ یه تار موش بگنده، استخون سالم تو تنت نمی‌ذارم حرومزاده!
زهره یک‌دفعه داد کشید:

__ دهن هرز اینو جمع کن رضا! وگرنه...

__ وگرنه چه غلطی می‌کنی؟ از اون بابای شیاد دزد و قاتلت، همچین فتنه‌هایی بعید نیست!
رضا یک‌دفعه داد زد:

__ بسه محمد! دو دقیقه وایساحرف بزنیم.

محمد را محکم نگه داشت و به زهره اشاره زد که بیرون برود و وقتی او باز خواست توی اتاق برود، عقب کشیدش و سمت مبلی هولش داد:

__ دو دقیقه گفتم نعره نزن تا حرف بزنیم!

محمد دوباره مثل فنر از جا پرید:

__ بذار برم تو این خراب شده رضا وگرنه گردنتو خورد می‌کنم بری سینه‌ی همون قبری که پنج شیش سال پیش خودتو توش گم و گور کردی!

رضا کمی نگاهش کرد. آنقدری می‌شناختش که بداند تا میعاد را نبیند رام نمی‌شود! در را باز کرد و محمد توی اتاق هجوم برد. بچه را چنان بغل گرفت که انگار به کل دنیا رسیده! چشم بند را از چشمش عقب کشید و نبض و نفس‌هایش را چک کرد که منظم بود ولی آنقدر لخت بود که داد می‌کشید بیهوش شده! چند بار سر و صورتش را بوسید و سر

فحش را کشید به جد و آباد همه‌اشان و سمت در رفت که همان غول بیابانی جلویش درآمد و این‌بار رضا:

_بذارش رو تخت بچه رو محمد! تا یه ساعت دیگه آگه به هوش نیومد، خودم زهره رو می‌دم دستت! از همین بالا پرتش کن پایین!

_جون اون ماده سگ به چه دردم می‌خوره! بکش کنار...

_حرف دارم باهات وگرنه نمی‌اومدم دنبالت!

میعاد تکانی توی بغلش خورد. قلبش لرزید. وقتی آن نره غول جلو رفت، دستش را آزاد کرد و میعاد را روی شانه‌اش انداخت:

_اینو می‌برم و برمی‌گردم!

رضا با مکث یک‌دفعه با صدای بلند خندید! تمسخر خنده‌هایش مثل مته روی روان محمد بود. مرد میعاد را از بغل محمد نتوانست بیرون بکشد و کم مانده بود بچه به بغل با او زد و خورد کند که رضا با خنده دست دور دهانش گرفت و سمتش برگشت:

_خیله خوب! با میعاد بشین رو تخت تا حرفامون تموم شه! باز رم کردی تو!

محمد چاره‌ای نداشت انگار. راه رفتن پیدا نمی‌کرد. حریف دو تا از آن نره‌غول‌ها می‌شد، سومی و چهارمی دخلش را می‌آوردند. با خشم روی تخت نشست. میعاد را توی بغلش نگه داشت و کاپشن خودش را تنش کرد. داشت از کرختی تن بچه جانش درمی‌آمد که رضا جلو رفت. پتو را برداشت و دور تن میعاد انداخت. محمد با تنفر و خشمی مهار نشدنی نگاهش کرد اما او باز لبخند می‌زد:

_بیخود نیست تا عکستو دید ورد زبونش شد دایی جونم! داییم کو؟... دوستت داره...

عقب رفت و با همان لبخند گفت:

_همه دوستت دارن... میعاد... بابام... من...

با مکث کوتاهی گفت:

_زنت که بدجور...

گوش‌های محمد زنگ زد و تا دهان باز کرد، رضا مهلت نداد و توضیح داد:

_البته از دختر نادر شکیبا بعید نبود... وقتی با اون سن کمش دنبال کارا باباش راه افتاد و مادرش طلاق گرفت رفت پی زندگی خودش... معلومه چه حوری بهشتی‌ایه واسه زندگی... از اون سال می‌شناسمش! رگ گردنت جر نخوره!

_ هر کثافتی هستی، مریم دنبال تو بود! می‌خواست کمکش کنی اونوقت تو... چه غلطی می‌کردی این سال‌ها رضا ...

رضا صندلی چوبی را جلو کشید و با درآوردن سیگاری مقابلش نشست. اولین نخ را سمتش گرفت:

_ دو ساعته می‌گم صبر کن بگم بهت! هی عربده می‌زنی! گنده لات بازی درمیزی!
محمد سیگار را نگرفت:

_ سر حاج‌فاضل بدبختو چجوری کلاه گذاشتین که شکم نکرده به این همه لجن بودن! با اون زرین شیاد! تو که تخم ترکه خودشی، کلا پایه‌گذارش بودی؟
رضا با خنده سیگار را بین انگشتانش کشید:

_ خوشم میاد ازت که می‌دونی عموت جایی این وسط نداره و نداشته! ...
نگاهش بهش ماند و افزود:

_ البته به مدرکی هم علیهش نرسیدی وگرنه الان کرده بودیش سر نیزه!
محمد نمی‌دانست چطور آدمی را که مقابلش می‌بیند باور کند! رضا انگار فهمید که سیگار را خودش آتش زد و گفت:

_ هنوز با اصل جنس خوردنی حال می‌کنی؟ هست! بیارم یه کم ریلکست کنه؟
محمد به تلخی یک بازی خورده‌ی بازنده گفت:

_ اهل سیگار و مشروب و زن بارگی نبودی یا من کور بودم؟
رضا خندید. خنده‌هایش با آن ظاهر متفاوت هم فرقی با قدیم نداشت. فقط این بار انگار هیچ ماسکی روی صورتش نبود:

_ نبودم! دیدم تو خیلی حال می‌کنی توش! گفتم منم یه کام بگیرم! یه چراغ یه چراغ شد چلچراغ! ناسلامتی ۴ سال ازت بزرگتر بودم. هیچ کدوم این مزه‌ها زیر زبونم نرفته بود!
میعاد ناله کرد توی خواب. محمد دلواپس نگاهش کرد. صورت بچه کمی عرق کرده بود!
چشماتش دو دو زد تو احوال او و رضا دوباره گفت:

_ یکی یکی می‌پرسی که یکی یکی جواب بدم یا کلیات بگم و تهش برسیم به اینکه چرا بعد از این همه سال دوست داشتیم ببینمت؟ ...

نگاه محمد بدون پلک زدن بهش ماند. رضا دود عمیق سیگارش را بیرون فوت کرد و آرنجش روی زانویش چسبید. خیره خیره داشت محمد را نگاه می‌کرد. آن قدر نگاهشان به هم طولانی شد که لب رضا کش آمد و پلکی پشت دود خاکستری بینشان زد:

__ قصه دقیقا از سر جریانی شروع شد که نادرشکیبا اومد سروقتم! ۲۳، ۴ سالم بود. دوازده سیزده سال پیش! همه چیو تعریف کرد. که به اسم صندوق شهدایی که وابسته به پارسیانه دارن چی کار می‌کنن! بیشتر شبیه یه روکش معتبر بود روی لفت و لیس سهام‌داراش! با مجوز اون صندوق هزار و یک کار می‌تونستن بکنن! ظاهر موجه! اسم معتبر! کلی کیا و بیا و ... تهشم اسم خیر یدک می‌کشیدن و مورد احترام کل شهر بودن! ...

ترش کردم و فوری رفتم که برم سر وقت بابام و بگم شکبیا چی داره در گوش من می‌گه؟ که بگم مگه می‌شه؟ بپرسم از بچگی به سیخمون کشیده که نماز جماعت تا وقتی هست، نماز انفرادی بخوره تو کمرمون و حالا نقش دراومده زیر نظر کارخونه‌اش پولشویی و اختلاسه توی یه صندوق؟! که با پول کی دارن می‌روفن و می‌رن به اسم پارسیان ولی گیر و گرفتار سفر مکه‌اش بود! مٹ همیشه می‌گفت بعد از واجباتم بیا! هر چی رفتم دنبالش گوش نداد اصلا ببینه چی می‌گم... وقتی دید بدبیل‌هام، تهش گفت برم و برگردم هر چی خواستی بگو... کفرم در اومد و با توپ پر رفتم سر وقت زرین و داد و هوار که دستش رو شده و با شکبیا باباشو در میارم... تو جلسه هیئت مدیره‌اشون بود. برخلاف بابا فوری اتافو خلوت کرد و اومد طرفم... با احترام و تواضع هم یه لیوان آب ریخت برام و نشست روبه روم! جا خوردم. بابام بود اول یکی می‌زد تو گوشم... اونم جوری که جای انگشتش، جای تسبیحای توی دستش بمونه رو صورتم! درست مٹ همون وقتی که طرف تو دراومدم و خوابوند تو گوشم! ...

پکی به سیگارش زد و با مکت ادامه داد:

__ توقع داشتم با اون آبرویی که ازش جلو آدماش بردم یه زهرچشم ازم بگیره که تا عمر دارم یادم نره اما یه آرامش عجیبی داشت که جذبم کرد. گفت بشین دقیق بگو جریان چیه؟ مشکل کجاست و حتی اگر لازمه بگم شکبیا بیاد تا روبه رو شه چه خبره؟! یه جوری بود که فکر کردم شکبیا دروغ گفته که یه ساله تو جریان پولشویی و اختلاسن! که شاید خواسته خرابشون کنه و... خیلی چیزای دیگه! چند روز مونده بود به رفتن بابام و می‌دید رفتم دنبال کارای شرکت و کاری بهم نداشت! فکر کردم زرین بهش گفته که پیگیر شدم و گفته همه چیو برام بگه! واسه اینکه پرم بهش نگیره سراغش نرفتم! هر چی کمتر سراغ اون می‌رفتم آرامشم بیشتر بود... یادته که!

منتظر تایید از محمد ماند ولی او فقط نگاه می کرد! رضا عقب نشست. صندلی چوبی قرمز کرد و لبخند رضا پررنگتر شد:

تو همون دوران هم زرین تونست اعتمادمو جلب کنه که کار اشتباهی نمی کنه و فقط با استفاده از یه اسم داره کاراشو سامان می ده و کسی ضرر نمی کنه! همون اولش فهمیدم بابام بی خبره از کاراش! بهم گفت اخلاق غلام رضا به این چیزا نمی خوره چون تو فکر وام هم نمی ره حتی! می گه سودش مث ریاست... تو بیا از کنار اموالش برایش دربیار! منم هواتو دارم! یهو از یه دنیا پرت شدم توی یه دنیای دیگه! اونم با یه پیشنهاد عجیب!... راست می گفت خب! کسی ضرر نمی کرد... فقط اون بلد بود پول بیشتری از مغزش دربیاره! مغزو گذاستن واسه همین وقتا دیگه... بابای من مغزشم گذاشته بود بغل تندروی هاش! مث همون گیردادنای بیخودش به تو! به من؟! بچه خوبش عباس بود که همه جا مث آبروش دنبال خودش می برد تا بگه دست پرورده من یعنی این با یقه کیپ و حرف شنوی بی پرو برگشت! بقیه هر چی هستن مثل پسر نوحن که با بدان نشست و برخاست کردن... مث من و تو که تا صداش درمی اومد فکر می کرد آخرش باید باهامون جنگ نهروان راه بندازه! مطمئنم بود می بره همیشه... محمد چنان نفسی گرفت که رضا کمی سمتش خم شد:

وقتی رفتم قاتیشون... از زرنگی و کاربلدیش خوشم اومد... تا بابا بره و برگرده شدم یکی از اعضای ثابت هیئت مدیره که صاحب سهام زیادی هم از پارسیان بود... قدرت و پول و بازی... بیشتر از همه آزادی عمل با هم خیلی جذابه... گرفت منو... گفتم چرا که نه! منم استفاده می کنم... دیگه حوصله کل کل کردن با بابامو کاراشو نداشتم... می خواستم پیشرفت کنم... نهایتش هم می فهمید می گفتم بهم اعتماد کنه که اعتماد هم داشت. نه اندازه عباس ولی باز همین که زیر سر خودش باشم، برایش بس بود! اینم کاری بود که ازش خوشم اومد... زرین هم که دید خوشم اومده، اونقدی بال و پر داد بهم که اون احساس قدرت شد بال پروازم و پریدم!

خاکستر سیگارش روی زمین افتاد. محمد تکانی خورد و داشت فکر می کرد به آن روزها که رضا چقدر عصبی بود ولی روزهای رفتن خودش بود و از هم دور مانده بودند. همان روزها زلزله شده بود و با خبر نشد! رضا پک آخر را به سیگار زد و ته مانده اش را روی زمین انداخت:

فقط قصه شکیبیا سخت شده بود. سفت و محکم می گفت زرنگی و مغز اقتصادی یعنی دزدی و کوتاه بیا نبود. زرین که دید نمی تونه حریفش شه به من گفت تو خودتو همراهش نشون بده! بگو باشه کمکش می کنی تا بتونه از میدون به درش کنه!

قلب محمد لرزید و صدای مریم توی گوشش زنگ زد که می‌گفت پدرش تقاص همه را تنهایی داده! صدای رضا میان حال بدش رسید به گوشش!

_دوسه ماهم نشد که تونست با پولایی که به حسابش بود و مال و اموالش و هم‌دستی یه حسابدار جزء، روش اقدام کنه و بگه قصد اختلاس داشته! یه پول کوچیک خرج کرد و شر شکبیا کم شد...

منتها من همیشه همراهش بودم و قول می‌دادم ثابت کنم بی‌گناهه ولی با مدارکی که باید دستم بیاد. فقط جار نزنه تا بتونم ثابت کنم! تا بگیرنش یکی دوباری باهاش رفتم سر وقت خونه‌اش... زنت پیشش مونده بود، مریم!

تصویر مریم یک تصویر پر رفت و آمد در ذهن محمد بود! که گریه می‌کرد و می‌گفت باور کند آن بین فقط کمک خواسته و گرفتار شده! ...

رضا حرفش را بی‌توجه به حال او ادامه می‌داد:

_وقتی هم شکبیا گیر افتاد، بیشتر نگران این دخترش بود... منم قول دادم دورادور حواسم بهش باشه و بود ولی اونقدر گیر کار شدم که یادم رفت کجا رفته! ولی جالب بود؛ هر بار شکبیا زنگ می‌زد که چی شد نمی‌گفت چرا خبری از دخترم نمی‌گیری... اونقدر نگفت تا یادم رفت کلهم دختری داره... چهارسال کم نبود که کلا خو بگیرم به اون شرایط و دیگه فکر کسی شبیه به شکبیا نباشم اما زرین می‌گفت همین که با امید واهی تونستم به زبون نگهش دارم راضی بود!! تا با کمک پیغوم پسغوم یه مددکار به بابام دیگه نشد جمعش کنم. چون بابام اومد سر وقتم. تازه یادش اومد بپرسه قضیه چیه و تو صندوق و شرکت چه خبره! از وقتی من اونجا بودم بیشتر فکر صندوق مسجد و ایاب و ذهاب خودش بود! یه جورایی فقط می‌خواست باشه و در واقع بازنشسته کرد خودشو! منم گفتم همه‌ی اختلاس اون موقع گردنش نبوده و پشیمون شده! همین باعث شد بابا بگه وقتی گناهش کامل نیست یه فکری به حالش کنیم و تونست به شرط تعلیق بکشتش بیرون از زندون! شکبیا اومد بیرون و بابام گفت تا آخر عمرش با خیال راحت کار کنه و مراقب بچه‌هاش باشه ولی دیگه چشمشون به هم نیفته! چون مال مردمو خورده!!

تصویر مریم که با جمله‌ی آخر رضا توی ذهن محمد ثابت ماند، عصبی خروشید:

_خبر نداشت مار تو آستینشه که حتی فکر بچه‌های دربه‌در اون آدمو نکرده؟

رضا لب‌هایش را بالا کشید:

_شایدم فهمید و چیزی نگفت!

محمد چنان خشمگین بلند شد که میعاد روی دستش لرزید. رضا خندید:

_حیف این بچه بغلمه وگرنه دندون سالم تو دهنتم نمی‌داشتتم نامرد عوضی! می‌دونی چقدر بدبختی به سر اون بچه‌ها اومد و چی کشیدن؟

_زنتم نبود الان، برات مهم بود مگه؟

برق از چشم محمد پرید:

کدوم زخمی رو من به یه آدم زدم جز خودم که این زرو می‌زنی؟ اون شکیبای بدبخت...

_خیله خب بابا ولی به من چه! شکیبا قبل از من سرش به لفت و لیس گرم بود! توی جیک جیک مستونش، باید فکر زمستونشو می‌کرد نه اینکه همه رو بخوره، بره!

_چه لفت و لیزی که دخترش پول عمل نداشت و نزدیک بود بمیره!؟

_مطمئن باش کم نبرد! بعدم جواب عرضه نداشتن بابا اونو که من نمی‌دم! می‌شست سرجاش پولشو می‌برد که بچه‌هاش یتیم، یسیر نشن!

محمد با فکی قفل شده و صورتی کبود گفت:

_خفه شو رضا!

_مگه نمی‌خوای بدونی چه خبر بوده و از کجا به اینجا رسیدی؟

_فقط الان می‌خوام دهنتمو سرویس کنم!

رضا بامکت خندید بلند. محمد حس می‌کرد صدای خنده‌ی او توی چاهی می‌پیچد. رضا بلند شد. محمد داشت از دردی که بین دوکتفش پیچیده بود بدحال می‌شد ولی باید یک راهی برای رفتن پیدا می‌کرد تا اول میعاد را ببرد. بعد می‌دانست با او! رضا از یخچال گوشه‌ی اتاق دو بطری برداشت و یکی را سمت محمد گرفت:

_بگیر بخور بابا! بریز دور این مشنگ بازیای رو محمد!

محمد زیر دست او زد و خواست بلند شود که رضا خم شد و دو دستی نگاهش داشت. از بالای سر نگاهش کرد و با آرامش گفت:

_اول حرفامه! تراژدی شکیبا هر چی بوده تموم شده! به فکر خودت باش تو! به فکر زنت که شاید الان وقتش باشه تلافی اون همه سختی‌ای که به قول خودت کشیده، دربیاد!

قلب محمد آن قدر تند و با درد به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید که انگار رضا از روی لباسش متوجه‌اش می‌شد! خشم و ناامیدی و درد با هم قاتی شده بود تا بداند منظور رضا چیست و او کنارش روی تخت نشست. قلبی از قوطی توی دستش را بالا رفت:

هر چی جلو رفت کار سخت شد! به جایی رسید که یه سری مدرک داشت می‌افتاد دست یه آدم بد پیله به اسم ملکی! وکیل بود! تهشو درآوردم دیدم بله! آشنای آشناست! اگر چیزی دستش می‌افتاد فاتحه همه‌امون خونده بود!

گوش محمد زنگ زد:

سید؟

رضا سر تکان داد:

سیدموسی ملکی! از هم‌زمای بابای تو! گه‌گاهی هم به عزیز سر می‌زد که دیده بودمش! گاهی هم بابام می‌دیدش! کافی بود بین اون مدارکا اسمی از من بیاد تا همه چی با صندوق و اعتبار بره هوا... با زرین درمیون گذاشتم. گفت دم این یکیو نمی‌شه دید! فقط باید نذاریم نزدیک این جریان‌ها! اگه می‌شد، همه چی هم به اسم من تموم می‌شد! چون عملا من همه جا واسه کارا می‌رفتم. حتی اون نمایشگاه ماشینی که دوتایی رفتیم، یکی از قرارای کاریم توش بود! فقط شرط این بود که عکس و اسمی از من نباشه توی قرارداد! اون قدری سفت و سخت بود که چیزی، جایی رسانه‌ای نشه! ناسلامتی همه حرفه‌ای بودن و کاربلد! خصوصا چند جا با چند تا کله گنده که زرین منو کاملا گذاشته بود جلو! وقتی اوضاع خطری شد دیدم باید یه فکر اساسی کرد. چند وقت خواب و خوراک نداشتم تا بالاخره فهمیدم این جماعت رو فقط می‌شه با بازیای تمیز از میدون اصلی دور نگه داشت. اگه میدون باز ببینن، تمومه! پس رفتم سراغ سید... اولش با شک و تردید بود ولی بعد گفت روی کمک حساب می‌کنه! مطمئن بودم اعتماد نداره بهم چون برخوردارش می‌گفت یه شکایی کرده! کار سخت بود اما واسه من نشد نداشت... واسه همین افتادم دنبال اثبات حسن نیت!

آدرسایی که داشتم درآوردم و گفتم مرده‌ی شکیبا رو از گور بکشم بیرون بلکه بیفته دنبال اون و تو این مدت بتونیم یه جور ی ماست‌مالی کنیم قصه رو... یه مدت تحت نظرش بودم. خوب می‌فهمیدم. سایه به سایه دنبال بود! وقتی رفتم سراغ غیاثی... یکی از اونایی که تو نمایندگی پارسیان بود انگار باور کرد همه چیو... وقتی همه چیو گذاشتم کنار و افتادم دنبال شکیبا همه چی طبیعی‌تر شد! وقتی سید فهمید بهش گفتم یه سری چیزا رو شده که باید از دخترش کمک بخوام. آخرین خبری که ازش پیدا کرد بود اینه که شوهر کرده... سراغ شوهرشم که رفتم دیدم جدا شدن و اونم داشت تجدید فراش می‌کرد...

سر محمد به سنگینی یک کوه پر درد بود. میان حرف‌های رضا گاهی صدای مریم هم می‌آمد. خصوصاً توی آن روزهایی که درگیر شدند با هم...

یارو حوصله نداشت. معلوم بود خوشش نمیاد در موردش حرف بزنه. فقط گفتم بهش بگه که ...

__لابد سید اطمینان کرد و تو هم دنبالش نرفتی دیگه؟

__درست وقت اعتماد سید، یه سری مدرک برام رو شد از طرف گروه که همه به اسم من بود! جوری شد که اگه می‌موندم باید تاوان همه رو می‌دادم! زرین هم نگران شده بود! افتادن من از بلندی، اونم می‌انداخت! چون محال بود بابام کوتاه بیاد! واسه همین زرین گفت جمع کن برو اونور تا آبا از آسیاب بیفته و خودش جمع کنه همه چیو اما اونورم می‌رفتم باز فایده نداشت. من نمی‌تونستم از اون شرایط فوق‌العاده بگذرم بنابراین رفتم ولی اون دنیا...

نگاه محمد روی نیم‌رخش ماند. رضا لبخند نمی‌زد. یک حال عجیبی بود. داشت ادامه می‌داد:

__وقتی بهش گفتم جا خورد! ولی بعدش اینقدر خوشش اومد که فوری شروع کرد به ریختن برنامه. دنبال یکی می‌گشتم بشه روش حساب کرد تا شهرامو پیدا کرد برام. پیگیر شدم و فهمیدم کلا کله خره... مساله رو گفتیم بهش... چشاش برق زد... نقشه رو کشیدیم... فقط این وسط یه جنازه کم بود... اونم شهرام جفت و جورش کرد. مٹ آب خوردن سر می‌کرد زیر آب... همونجوری که برایش نسخه می‌پیچیدن! فقط باید طرحو می‌ذاشتی جلوش تا اجرا کنه!...

پلک محمد پرید. حس می‌کرد رگ‌های عصبش کشیده می‌شود و زبانش سنگین شده!

__گشت یکی رو پیدا کرد تقریباً شبیه من. هم قد و قواره! یکی رو هم پیدا کردیم تو پزشکی قانونی... سر روزی که قرار بود طبق برنامه زدش و انداختش تو چاه... طبق قرارم خط دادن پیداش کنن... عباس رفت تو تشخیص هویت بعد از آزمایشا... صورت طرف به هم ریخته بود، حالش به هم می‌خوره... زرین طبق برنامه باهاش بود. تازه دوماه بود خب. زرین شده بود بابا دوش! اون بود که تایید می‌کنه اون جنازه منم... بعدم همه چی با یه برنامه تمیز بسته شد و فهمیدم تازه زندگی پس از مرگ یعنی چی!!!

سلول به سلول تن محمد عرق کرده بود. میعاد روی سینه‌اش چسبیده و نفسش درست در نمی‌آمد! هنوز داشت رضا را نگاه می‌کرد که بطری را دوباره بالا رفت و با چشم‌هایی گرم شده؛ نگاهش کرد!

یک دفعه حس کرد دارد خفه می‌شود که یک دستی به یقه‌ی او چسبید و با دندان‌هایی کلید شده گفت:

«کثافت رذل آدم‌کش! واسه خاطر لاش‌بازیات چند نفرو بدبخت کردی؟ یکی رو کشتی و کردی تو قبر واسه خاطر لاش‌بازیات و دزدیات؟؟؟»

رضا پلک زد. انگار محمد جای گرفتن یقه‌اش، بغلش کرده. آرام دست به یقه‌ی او کشید و گفت:

«زندگی همینه محمد! قدرت و صلابت و کیف کردن، کاربلدی می‌خواد! کاربلدی هم قربانی می‌خواد! هدفت باید مهم باشه، وسیله هر چی که باشه، مهم نیست! فدا سرت! همونجور که نباید واسه تو مهم باشه و جریان من خیلی راحت می‌تونه واسه‌ت تکرار شه!»
محمد حس کرد مغزش زنگ زد. تمام تنش نبض گرفته بود. رضا مچش را گرفت و سر توی صورتش برد:

«بهترین فرصته واسه‌ت! یه تیر و دو نشونه! اون فلش بهونه بود... دیدم افتادی دنبال کار و یاد اون روزای خودم افتادم... تو برام فرق داشتی چون بلد بودی گلیم خودتو از آب بکشی بیرون. از همون بچگی! همکاریمون با هم خیلی تکونا بهمون می‌ده! پیش خودم گفتم چرا نه؟ این سناریو وقتی خیلی تمیز یه بار اتفاق افتاد، بازم تکرار می‌شه. منتها قدرت بردش واسه ماها بیشتره! یه حاج علی پشتته که نمی‌ذاره دیگه سید درست زندگی کنه و پی این کار بیاد... توبه می‌کنه و شرش هم از سرمون کم می‌شه! کاراشم همه رو خودم واسه‌ت راست و ریس کردم. آکواریوم و پدر زنت و رسیدنت تا اینجا... می‌مونه یه جنازه که تا فردا جفت و جوره... خیلی تمیز یه شهید شهری در راه خدا تحویل خونواده و جامعه می‌دیم! بدون اینکه عمرت تلف شه... هم دنیا... هم آخرت!!»
محمد چنان بهت زده بود که قدرت واکنش ازش رفته بود. رضا ادامه داد:

«این وسط می‌مونه زنت که معلومه خیلی خاطرشو می‌خوای! نمی‌خواستی که نمی‌گرفتیش! همونجوری بهت خوش می‌گذشت... حتی بازم می‌تونه بگذره!! ... حالا تصمیم با خودت! آگه خواستی با یه ترفندی که اونم بهت بگم چی، بیارش! یا بذارش به یادت بمونه و با یکی دیگه...»

یک دفعه چنان محمد با سر توی دهان او کوبید که صدای ترقی از دهان او و دادش بابت دندان‌ش را شنید. میعاد را گذاشت روی تخت و سمتش هجوم برد. رضا هنوز گیج ضربه بود که محمد با حرص گرفتش و روی زمین پرتش کرد. چنان لگدی به پهلویش زد که صدای هوارش بلند شد اما به دومی نرسید چون کسی از پشت گرفتش و به دیوار کوبیدش و بعد چاقوی ضامن داری روی شاه‌رگش رفت. نفهمید آنها کی ریخته‌اند توی

اتاق اما چهار مرد غول‌پیکر بودند و زهره که فوری نشست بالای سر رضا و بلندش کرد. خون از دهان رضا جاری بود ولی باز بلند گفت:

هوی نره خر... و لش کن! کی گفت بریزین اینجا؟ غلاف کن چاقو رو تا ندادم شاهرگتو بززن باهانش!

محمد نفس نفس می‌زد و نشنید که مرد چه گفت. فقط تا چاقو کنار رفت داد کشید:

خودتو به بابات نشون بده که کلاه مسلمونی و اعتقادشو بذاره بالاتر کثافت. فکر کردی عین تو لجنم و زر زراتو باور می‌کنم پیوز...

زهره چشم گرد کرد و به رضا گفت:

دهنشو نمی‌بندی؟

رضا خیره خیره محمد را نگاه کرد:

خالی کن خودتو! رام می‌شی محمد!

محمد مرد جلوی دستش را هول داد و گفت:

پام برسه بیرون آبرویی از کل خاندانت می‌برم که عمو کل اروپا رو دنبالت بگرده و از ماتحتت آویزونت کنه بدبخت!

رضا بلند شد. خون دهانش را بیرون تف کرد دستمالی را که زهره داده بود به دهانش کشید و بعد به راحتی گفت:

پس پات نمی‌رسه بیرون.

صورت محمد جمع شد:

می‌کشیم. ازت بعید نیست بی‌شرف!

رضا پهلویش را گرفت و لب تخت نشست. میعاد را نگاه کرد و دستی به صورت بچه کشید ولی محمد سمتش هجوم برد که همان مرد باهانش درگیر شد. رضا نشسته بود و با تفریح نگاه می‌کرد. زد و خورد نفس‌گیری بود. ولی دومی هم وارد میدان شد. از دستشان خلاص شد و محمد سمت رضا چرخید که سیگار دود می‌کرد. صدای دادش زمین را لرزاند:

میعاد و بفرست بره... با من طرف شو... فلشو آوردم! گور بابا همه‌اتون...

رضا فلش را که از توی جیب کاپشن محمد برداشته بود، نشانش داد.

این دیگه! دسته‌مه که!

نفس محمد رفت و نگاه نگرانش سمت میعاد چرخید. دست رضا دوباره روی صورت بچه رفت. نوازشش می‌کرد. انگار روی تن محمد خنجر می‌کشیدند!

_ دست به اون نزن نامرد..._

چنان دردی توی صدایش بود که دست رضا متوقف شد و سیگارش جلوی دستش چند ثانیه ماند. با مکثی طولانی بلند شد. روبه روی محمد رفت. یقه‌ی باز شده‌اش را بست و بعد توی چشمش خیره شد:

_ این که ما رو ندیده! تو هم که به کسی چیزی نگفتی! اگه گفته بودی الان ریخته بودن اینجا! پس میعاد بره... قبلش زنت بیاد... ترتیبی میدم جفتتون بی‌نام و نشون برید اونور... منتها... این انباری که اینجاست به سمت میخوره که دستت توی کار بوده و... سیدو پیچوندی و..._

محمد دو دستی به یقه‌ی او چسبید ولی باز کسی گرفتش و محمد داد زد:

_ مرد که نیستی ولی با خودم طرف شو!

_ آدم عاقل روی زخم کسی زخم می‌ذاره تا از پا درش بیاره... زخم تو معلومه کجاست... خونواده‌ات... بر عکس چیزی که بابام فکر می‌کرد... دو تا راه داری! عقلتو کار بندازی. با من باشی و بیای یا..._

_ یه جا میام اونم جهنمه!

رضا با سکوتی که کمی کش آمد، لب‌هایش را بالا کشید و بعد با لحنی ساده گفت:

_ باشه! فقط تو یه کم زودتر از من برو با جهنمیا هیزم بشکن، منم به موقع خودم میام!

چشم‌های محمد توی چشم‌های او دو دو زد! بعد نگاهی به میعاد کرد. اشاره کرد ببرنش ولی محمد شبیه ببری که به مهاجمش پیچد به مرد پر قدرت کنارش پیچید و مثل دیوار جلوی بچه ایستاد. عرق از تمام تنش جاری بود.

_ خونت پای خودت رضا اگه کاری با میعاد داشته باشین. به جون عزیز خودش قسم، شاهرگتو می‌زنم!

رضا برگشت و دوباره نگاهش کرد. آخرین تیرش را زد:

_ بمیری و باهام بیای فرقی واست نداره محمد! این انبار گردن‌ته! خر بازی درنیار و..._

_ با این بچه کار نداشته باش!

هوار زد:

با عزیزا من کاری نداشته باش حروم لقمه‌ی گفتار...

رضا نمی‌خندید و صورتش توی هم بود!

نمی‌خوام خونت بیفته پام محمد... بیا بریم! نترس...

_از هیچ سگی نترسیدم تا حالا که تو دومی باشی!

_پس پا خودت همه چی!

محمد نگران بود. نگران جان خودش و میعاد... چشمانش داشت دودو می‌زد که رضا سری تکان داد:

_اگه تونستی بمون، اینم با خودت ببر! تنها فورجه‌ایه که می‌تونم بهت بدم!

وقبل از رفتن بلند گفت:

_به بچه کار نداشته باشین.

بعد نگاهی به میعاد کرد و رفت. محمد گیج بود. نفهمید منظور او چیست. ولی وقتی در اتاق بسته شد و چاقوها توی دست دو نفر روبه‌رویش بالا آمد، عرقی سرد پشتش نشست. باید از روی آن علامت مرگ می‌گذشت. پوزخند دو مرد بهش همزمان شد با تصویر مریم که جلوی چشمش آمد و رفت. این جان مال خودش نبود... خوشبختی مریم بود و آرامشی که بهش قول داد! باید نفسی پیدا می‌کرد تا بتواند دست آنها را رو کند... میعاد را نگاه کرد... و نیم دقیقه بعد داشت با دو گفتار می‌جنگید تا فقط بتواند چاقویشان را بگیرد و وقتی یکی را از روی زمین برداشت حس کرد و قدرت و امید بیشتری پیدا کرد تا برگردد، دردی وحشتناک استخوان‌هایش را لرزاند. سقف آنجا روی سرش از شدت درد خراب شد. چیزی درست مانند نیزه بین دو کتفش فرو رفت از پشت سر. درد افعی‌ای بود که داشت می‌بلعیدش. زمین خورد ولی با یک دست از برخورد صورتش با کف جلوگیری کرد. آن قدر ناگهانی بود که فرصت فریاد زدن پیدا نکرد. عقب چرخید و از سمت دیگر چیزی توی پهلویش فرو رفت... لرزید... این بار نعره‌اش به هوا رفت. مزه‌ی خون توی دهانش بود و باز جای زخم با ضربه‌ی محکم‌تری دوباره پاره شد... انگار شمشیر و نیزه بود که می‌رفت توی تنش و درمی‌آمد... چندبار پشت هم و در یک نقطه... روی نیمه‌ی سالم تنش خم شد. داشت یخ می‌کرد. قمه‌ای بلند دست آنها بود و حس می‌کرد چاقویی بین دو کتفش مانده! بازی‌اش داده بودند با آن چاقوهای کوچک! چشمانش داشت سیاهی می‌رفت... سروصداهایی توی ذهنش تکرار می‌شد... انگار شب بود و کسی

داشت آنجا منور می‌زد. سایه‌ای روی سرش افتاد که خم شد شاه‌رگ گردنش را بزند اما به جایش چاقو بالای ترقوه‌اش فرو رفت با عمق کمتری... قرار بود زجرکشش کنند! درد نفس‌هایش را چند در میان کرد و خنده‌ی شیطانی مرد وقتی چاقو را بیرون کشید و سر محمد زمین خورد را دید. در باز شد. میعاد هنوز روی تخت بود و نگاه بی‌رنگ محمد بهش ماند... بینشان یک نفر با یک جفت پوتین خاکی داشت جلو می‌آمد. کفش‌هایی چراغ دار و سفید توی دست‌های مریم بود! نفس‌هایش روی خاک کف پوش سرد می‌خورد. داشت می‌لرزید... کسی جلوی صورتش زانو زد و با بغض زمزمه کرد:

__محمد__

صدا غریبه بود ولی بویش آشنا. بوی آن کاغذهای پودر شده را می‌داد... پوی یک مشت خاک زیر پرچم! ... صدای مریم توی گوشش بود و گرمای دست‌هایی زیر سرش و جای بوسه‌هایش روی تنش... برده بودش زیر آب گرم! مثل ماهی‌ای که تن به اقیانوس داده، به عشقش تن داده بود و زمزمه‌هایش جان بهش می‌داد. دستانش روی زمین محکم شد تا بلند شود. پتو از روی تن میعاد پایین افتاد! محمدرضا با یک تنگ ماهی کوچک با چشم‌هایی سرخ جلوی دری ایستاده بود... سعی کرد سرش را بالا نگه دارد ولی با شدت بیشتری زمین خورد و... خس‌خس‌هایی آشنا با درد ماند ته جانش... باز تانکی روشن لب مرز را رد می‌کرد...

__گوشیش حتما خاموشه که هیچ ردی نمی‌شه ازش گرفت. باید روشن باشه. سیم‌کارتم نداشته باشه، مهم نیست!

سید محکم پیشانی‌اش را چسبید و میثم گفت:

__یه سیم کارت با خودش برد!

__شماره شو داری؟

__نه! از همونایی بود که می‌فرستاد!

استغفار گفتن حاج علی و به هم‌ریختگی سید حالشان را داشت بد می‌کرد ولی سهراب همچنان نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید که مرد جوانی وارد اتاق شد و با احترام فوری خبر داد:

__رد اون شماره‌ی مسدود شده که عکس باهاش بود رو گرفتیم جناب سروان! با یه اسم جعلی ثبت شده! داریم تلاش می‌کنیم اگه بشه ردشو بگیریم...

میثم دو دستش را روی دهانش گذاشت و بلند شد. نمی‌توانست دیگر بنشیند. حتی با وجود درد پاها و کمرش... احساس می‌کرد آن دردی که روز حادثه کشیده، حالا هر ساعت تکرار می‌شود! سهراب جوان را با تشر مرخص کرد و خشمگین گفت که برود و با آدرس برگردد! همه می‌شناختنش و می‌دانستند توی چنین مواقعی اگر حرفی غیر از اطاعت بزنند بلافاصله تنبیه خواهند شد. سید با کمی تردید گفت:

_ باید بگی غلامحسین فاضل و خونواده‌اش بیان سهراب!

صدای سهراب بالا رفت:

_ الان؟؟

حال سید بد بود:

_ فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفته. محمد دم به تله نمی‌داد با هوشه و...

_ جنازه جفتشونو آوردن جلو چشمت می‌فهمی احساس توی این کار نقش نداره سید... اونوقت...

حرفش تمام نشده بود که یقه‌اش میان دست‌های محکمی جلو کشیده شد. یک جفت چشم برزخی و سرخ از پشت شیشه‌هایی گرد خفه‌اش کرد... از همان‌هایی که فقط توی شکست‌هایش توی آینه از خودش می‌دید و فقط شنید که گفت:

_ بلایی سر این بچه‌ها بیاد خاک این خراب شده رو به تویره می‌کشم مردک!

حسن دست حاج علی را گرفت و سهراب شوکه پیرمرد را نگاه کرد که او داد زد:

_ شنفتی یا کری؟

حسن دخالت کرد:

_ حاجی...

حاج علی برگشت و بی‌هوا چنان زیر گوش حسن زد که برق از چشم او پرید. صدای هوار زدنش باعث شد گوششان زنگ بزند:

_ بی‌عرضه‌ی وا رفته! ولش کردی گرد شدی اومدی خونه که چی؟ مرد نبود؟ ریفیق نبود؟ بچسبی بهش؟ جاش گذاشتی؟

به سینه‌اش کوبید:

_ من ممرضا رو جا گذاشتم، سی‌سال تا نیومد قرار گرفتم که تو حالا همون کارو کردی؟

همه آن قدر دلواپس بودند که نتوانند حرفی بزنند و حسن شد سیبل بغض‌های پدرش! حتی سر بلند نکرد جواب دهد! حالش آنقدر بد بود که فکر می‌کرد به صبح نکشیده می‌میرد! حاج علی با همان خشم گفت:

__ لال شدی چون می‌دونی چه خبیطی کردی حسن! نیا خونه تا خبر سالم بودنشون نرسیده! اگه مُرد! برو خودتم چال کن!

بعد سمت سید چرخید که سرش بین دو دستش بود:

__ تو یکی‌ام سرتو همین حالا بذار زمین و اشهد بخون موسی! منم که...

میثم بی‌طاقت نالید:

__ حاج علی...

__ دعا کن ممد زنده باشه که اگه باشه بچ‌هات بغلشه... اگه زنده‌اش نیومد، چشم به راه بچ‌هاتم نمون!

میثم چسبید به دیوار و مریم که دقایقی بود با التماس و آشنایی دادن به سید و تماس با او توانسته بود داخل برود، حرف‌ها را شنید. در را هول داد و حاج علی چشمش افتاد به صورت بی‌رنگ او! انگار همان لحظه از قبر بلند شده بود. نگاه حاج علی که راه گرفت، نگاه بقیه هم چرخید سمت در! سنگینی و شرمندگی و دلواپسی نگاه‌ها باعث شد بی‌تاب، مریم خودش را عقب کشید و کنار چهارچوب ایستاد. دستش روی قلبی بود که حس می‌کرد هر آن ریتم ضربانش یک‌جور تغییر می‌کند. تصورش هم با مرگ همراه بود که فکر کند محمد رفت تا هیچ‌وقت برنگردد و... صدای گوشی موبایلی را از توی اتاق شنید و سر خورد روی صندلی کنارش و بعد صدای آرام میثم را با بله‌ای کم‌نفس شنید بعد مکشش و یک‌دفعه صدای بلند میثم باعث شد چند ثانیه قلبش نزند:

__ میعاد؟؟ مطمئنی؟ کدوم اپراتور؟ کجا؟

تپش قلب مریم تند شد. از جا پرید و تا سمت اتاق رفت دید صورت میثم سرخ است و انگار دارد چیزی را گوش می‌دهد! لرزش واضح دستی که گوشی را داشت، تمام جانش را می‌لرزاند! سهراب گوشی را گرفت و روی پخش زد... صدای کودکانه‌ای با هق هق پخش می‌شد. منقطع... پر از وحشت... ضعیف ولی آشنا... به آشنایی صدای میعاد...

__ الو... عمو... بابامیثم... همکار شماست! دایم...

بعد صدای گریه آمد... با مکث دوباره خواست ادامه دهد که میثم خودش بلندگو را قطع کرد و دادش دست سروان و دست‌های مریم به صورتش چسبید. تا خواست گوشی را از

دست آنها بقاید میثم مچش را گرفت و سهراب فاصله گرفت و بیرون رفت. اشک میثم روی صورتش قل خورد و نفس مریم بند رفت... میثم گفت:

_انگار با هر چی شماره ضروری بوده با یه گوشی زنگ زده!

صدایش لرزید و ادامه داد:

_محمد خودش یادش داد!

چشم مریم دودو زد توی صورت او. داشت پس می افتاد. میثم رهایش کرد و مریم چشم چرخاند سمت بقیه بلکه به کورسو امیدی برسد... تهش نگاهش به حسن ماند و جلو رفت:

_چرا رسید به حرف محمد قطع کرد؟

حسن بالاخره تکان خورد. انگار شده بود مجسمه‌ای بی جان! سمت میثم رفت و خم شد سمتش:

_باقی حرف میعاد چی بود میثم؟ ... سر جدت حرف بزن؟ ممد ...

_باهاشه اما چه طوری... نمی دونم!

_زنده است؟

سر میثم تکان خورد:

_آره... آره وگرنه میعاد نمی تونست حرف بزنه... چیزیش شده باشه بچه ام می میره... خیالت راحت!...

خیالش راحت؟ که اگر بمیرند، جفتشان می میرند؟ همین؟!

نشست با تنی کم جان روی صندلی همانجا! نفهمید چقدر گذشت که صدایی با هیجان توی اتاق پیچید:

_پیدا کردن... جاده قمه! یه گوشی بی سیم کارته! به همه جا زنگ زده بچه... تا ۱۱۵ رو گرفته! اعلام شد به آدرس برن زودتر...

همه داشتند می دویند و او هم بلند شد ولی دستی از پشت سر نگاهش داشت... حاج علی بود! اشک توی حدقه‌ی چشم‌هایش جمع شد و التماس کرد:

_حاج آقا...

صدای او بین درد و خشم و دلواپسی هم محکم بود:

با هم می‌ریم عروس! دوتایی...

بعد ساعدش را گرفت و ننگان ننگان دوید سمت پارکینگ... وقتی به ماشین رسیدند و حسن را دیدند که پشت فرمان منتظر است با صورتی سرخ و سیاه... بغض بیخ گلوی حاج علی را گرفت و اشک کل صورت مریم را... هر دعایی بلد بود خواند و آن مسیر شده بود مسیر دنیا تا آخرت... کش می‌آمد... تمام نمی‌شد. انگار که جاده‌ها را تا بی‌نهایت کشیده بودند... حسن دائم توی سر فرمان می‌کوبید ولی صدایش در نمی‌آمد. آب دهانش را قورت می‌داد که داد نکشد و حاج علی در سکوت به روبه رو خیره بود. انگار میان آن شب بی‌ستاره دنبال کورسویی از امید می‌گشت تا بهش آویزان شود و دیگر رهایش نکند... بالاخره توی جاده‌ای فرعی پیچیدند و جاده‌ی قدیمی را تا ته رفتند... حسن یک دفعه از همه سبقت گرفت و پایش را تا جایی که می‌شد روی پدال گاز فشرد. وقتی ماشین جلوی یک سوله خاموش شد، مریم حس کرد جانش دارد تمام می‌شود... از ماشین پیاده شد و سمت در بزرگ آهنی دوید که کسی از پشت سر بازویش را گرفت... میثم بود که صورتش از شدت استرس جمع بود و خطوطش انگار سالها از پیش روی صورتش جا انداخته!

پلیس تذکر داده بود که بدون هماهنگی تو نروند. حاج علی مدام ذکر می‌گفت و سید پشت سر سهراب عقب ایستاد و او داشت غر می‌زد:

شده خاله بازی! گفتم اینا نیان... شاید بی‌پدرا این تو باشن و...

اگه بودن که گوشی دست بچه نمی‌افتاد.

یکی از مامورها تو پرید و بالاخره در باز شد. احتیاط شرط عقل بود اما مریم عقل نداشت. بدون توجه به آنها جلو دوید و در را کوبید. قفل بود و نمی‌دانست چطور باز می‌شود. شواهد می‌گفت کسی توی آن سوله نیست. خود مامورها با داد سروان فوری در را باز کردند و تو رفتند ولی سر مریم تشر زد که سرش را پایین نندازد و تو برود. حاج علی داشت قاتی می‌کرد و زمانی که سوله را دیدند، چند لحظه گیج ماندند. انبار بود آنجا... انباری احتکار شده از اجناس و داروها... مریم پله‌های ته سوله را زودتر دید. آن سمت دوید و با ترس میعاد و محمد را با هم صدا زد و روی پله‌ها قدم تند کرد. یک‌بار کم مانده بود بیفتد ولی نرده را محکم گرفت و باقی را رفت. در را که باز کرد بوی خون زیر بینی‌اش زد. داشت عوقش می‌گرفت ولی با دیدن جسمی که وسط اتاقک رها و پتویی رویش کشیده بود، همانجا ماند. میثم و سروان از کنارش رد شدند و با هم دو طرف او نشستند. پتو را که کنار زدند، میعاد با رنگی زرد و دست‌هایی که محکم دور گردن محمد بود به خودش می‌لرزید. گوشی موبایلی بالای سرشان افتاده بود که تازه از جعبه بیرونش

کشیده بودند! جای انگشتان خونی مشخص بود رویش! گوشه‌ای از صورت و لباسش خونی بود و خودش را خیس کرده بود! مریم انگار چند لحظه مرد و زنده شد. میعاد را که میثم با یا خدا گفتن از بغل محمد کند و صورت غرق خون او را دید، زانوهای مریم چند ثانیه از نا رفت و زمین خورد. پتو کامل از کمر محمد پایین رفت و چاقویی را که بین دو کتفش بود، دید!

نمی‌فهمید چه کسی توی سر خودش کوبید ولی فقط خودش را سمت محمد کشید که چشم‌هایش نیمه باز بود. خس خس نفس‌هایش قدرتش را در هم شکست و دست به خون توی صورتش کشید و صدایش زد. لای پلک محمد به سختی باز شد و مریم با حالی رو به مرگ دو طرف صورتش را گرفت و ناله کرد:

محمد رضا... تورو خدا...

پلک او بسته شد. مریم بلند زیر گریه زد و تا سمتش خم شد، کسی دو بازویش را گرفت و از پشت سر بلندش کرد. میثم فریاد زد که چاقو را بی‌هوا بیرون نکشند و زنده است... میعاد را بغل گرفته بود و بچه به شدت می‌لرزید ولی چشم‌های وحشت‌زده و معصومش هنوز به صورت محمد بود... محمد را همان‌طور که به پشت خوابیده بود بدون مکث روی برانکار گذاشتند... انگار جانش تمام شده بود که حتی ناله نمی‌کرد! دست‌هایش از دو طرف تخت آویزان شد و مریم روی زانو نشست تا یکی‌اشان را بگیرد. با گریه قسمش می‌داد که طاقت بیاورد و جز او چیزی برایش نمانده... مهمه بود... قیامت بود... برانکار بالا رفت و مریم روی زانوی شکسته‌اش ماند! نمی‌دانست چه آغوشی است که به رویش باز شد اما مردی بود که گریه می‌کرد و ذکر گفتن و عروس گفتنش با هم قاتی شده بود...

باز پرس خودکار را با ریتمی آرام روی میز می‌کوبید و حاج فاضل با سگرمه‌هایی توی هم و حق به جانب حرفش را تمام کرد و سپس گفت:

حالا وظیفه‌ی شماست برای من توضیح بدین که چرا درست جلوی در مسجد و از بعد صلوات صبح کشوندینم اینجا!؟

در اتاق باز شد و سهراب توی اتاق رفت. سروان به احترامش برخاست و ابروهای حاج‌فاضل بیشتر جمع شد و طلبکارتر پرسید:

حکما شما قراره توضیح بدین!؟

سهراب به جای نشستن چند عکس را روی میز انداخت و با لحن محکمی گفت:

__ سناریوی مضحک و رد شده‌ی قبلو تکرار نکنین حاج فاضل! رضا کجاست؟

حاج فاضل عکس‌ها را جلو کشیده بود و از دیدن زهره و شناختنش با آن سر و وضع شوکه شده بود، اما شوک دوم برایش مثل باتوم برقی بود؛ جوری که کاملاً زهره را فراموش کرد و با چشم‌هایی از حذقه درآمده زل زد به مرد عصبی و کلافه‌ی روبه‌رویش! چشم‌های سهراب دور زد توی صورت حاج فاضل! آن قدر تجربه داشت که بداند او فیلم بازی نمی‌کند! ولی از موضعش عقب نشینی نکرد. عکسی را که از لپ‌تاپ محمد بیرون کشیده بود، جلوتر برد و با انگشت رویش کوبید:

__ این پسر کجاست حاج غلامحسین فاضل؟

چشم‌های حاج فاضل با مکتی طولانی و با وحشت سمت عکس چرخید. وقتی برش داشت و نزدیک چشم‌هایش گرفت، دست‌هایش لرزشی نامحسوس داشت. رد و نشانه‌ها را جستجو می‌کرد. در این سال‌ها آن قدر عکسش را دست زنش دیده بود که تمام خطوطش را از بر بود. سکوتش که طولانی شد، سهراب بیشتر خم شد سمتش:

__ پسرت کجاست که جاش یه بدبخت دیگه رو کردی زیر خاک؟ چی رو قرار بوده زیر اون سنگ کنی به بهونه پسرت؟

لرزش دست‌های حاج فاضل بیشتر شد. سهراب ادامه داد:

__ کجاست که سایه‌شو نشون دادی تا زرین و دخترش گیر بیفته و بعد فلنگو ببندد؟ چی پشت این لو دادنه؟ لونه جدیدش کجاست؟ کدوم صندوق؟ کدوم خیریه این بار پشت اسم و رسمت بار می‌گیره تا جیب مردمو خالی کنه؟

رضا توی عکس سر توی گوش دخترک برده بود و خنده‌اش شبیه زهری هلاهل بود. با هر نفس، رنگ پیرمرد زردتر می‌شد ولی سهراب رهایش نکرد:

__ کجاست که محمدرضا فاضلو کشید تا با یه انبار مزخرف این بار اونو قربونی و سلاخی کنه و آب از آب تکون نخوره؟

عکس از دست حاج فاضل افتاد و چشم‌های وحشت‌زده‌اش به صورت مرد ماند و او دو دستش را آن قدر محکم روی میز کوبید که عکس‌ها مانند قلب غلامحسین فاضل بالا پرید و بیخ گلویش چسبید:

__ می‌گی یا به حرفت بیارم ریش سفید خیر نصف تهرون؟

لب‌های خشک حاج فاضل بالاخره از هم فاصله گرفت:

سهراب با پوزخند عقب کشید و دو دستش را بلند کرد:

_ مزخرف؟ یعنی تو خبر نداری؟

بالاخره توانست مشتش بکوبد به دیوار شوک! صدای حاجی بلند بود و کوبنده. بلند شد و روبه روی سهراب ایستاد:

_ کجا گیر افتادی که با قلب و آبروی من و خاندانم بازی می‌کنی مرد حسابی؟ این بازی را کی راه انداخته؟ مگه هر کی موهاش جوگندمی شد و خال روی گوشش داشت رضای منه؟

سهراب از زیر چشم و با خشمی خفته تکرار کرد:

_ رضا کجاست حاجی؟

_ زیر خاک! پنج ساله کردمش زیر خاک! به راه خدا قاتلشم بخشیدم که آرام بگیره!

_ پس این غول بی‌شاخ و دمی که پنج ساله حداقل به خاطرش پنج نفر سلاخی شدن، کیه؟

_ بگرد ببین کیه که از سوزوندن آبروی من سود می‌بره؟

سهراب موبایلش را جلوی چشم او باز کرد و تا چشم او به عکس محمد افتاد چنان پاهایش پس رفت که صندلی عقب کشیده شد. همکار سهراب جلو رفت و تذکر داد بهش که دارد زیاده روی می‌کند اما صدای او آنقدر بلند بود که حرف همکارش را نشنید:

_ پسرت، برادرزاده‌اتو... رفیقشو سلاخی کرده! جلو چشم خواهرزاده‌اش... الانم معلوم نیست زنده مونده باشه یا نه... معلوم نیست اون بچه‌ی شیش هفت ساله روانش سالم بشه یا نه! با همکاری همون دختره که کنارش نیشش تا بناگوشش وازه و خواهرزن پسرت و دختر شریک فاسدته، کشیدش تو یه سوله و تیکه پاره‌اش کردن! ... حالا حرف می‌زنی یا این بار ولی دم و قاتل جفتش خودتی و بازم رضایت می‌دی؟

دست حاج‌فاضل روی گوشی موبایل می‌لرزید. سهراب دو دستش را روی صورتش کشید. چند قدم از میز فاصله گرفت. با کمی مکث و فاصله دوباره سمتش برگشت و با صدای پایین‌تری تکرار کرد:

_ شنیدم خاطر داداش شهیدتو اونقدری می‌خواستی که دوست داشتی سرپرستی پسرتو زورکی هم شده بگیری ولی تخس بوده و پات نیومده! پسرت زده دخلشو آورده حالا... همون پسری که میگی پنج ساله زیر خاکه... کجاست این پسر نامردت غلامحسین خان؟

حرف بزَن تا مَت این پنج سال عین جنازه نشده و بره زیر خاک و سر یکی دیگه رو روی سینه‌اش نداشته!...

داد زد:

اگه خدا پیغمبری که شصت، هفتاد ساله جلوش خم و راست می‌شی قبول داری، حرف بزَن!

گوشی از دست حاجی روی میز رها شد و کم مانده بود خودش از سمت دیگر بیفتد که همکار سهراب فوری روی صندلی نشاندش و دست پیرمرد روی قلبش لرزید... ناله زد:

رضا زنده است؟ محمد... محمدرضا... یا جده‌ی سادات!...

صدایش آنقدر ضعیف و لرزان بود که انگار تمام تنش را بدون لباس وسط زمستانی سخت رها کرده‌اند. غش و ضعف بیجا نبود چون گردنش داشت می‌افتاد و مجبور شدند از امداد کمک بخواهند... زنده ماندن رضا داشت خیلی‌ها را می‌کشت! سهراب عصبی‌تر از هر لحظه‌ای که در تمام عمرش گذرانده بود، لگد محکمی به صندلی کنار میز زد و با واژگون شدنش، بیرون رفت...

کز کرده بود گوشه‌ی نمازخانه‌ی بیمارستان زیر یک چادر نازک رنگِ رو رفته. حتی جرات نداشت بیرون برود و سراغی از محمد بگیرد. انگار کسی تنش را مثل کاغذ مچاله کرده، آنقدر فشار داده بود که هیچ دستی نمی‌توانست بازش کند و بعد توی چاله‌ی گل‌آلودی رها مانده! چشم‌هایش شده بود شیشه‌ی مه گرفته از شدت گریه و لحظه‌ای چشم‌های نیمه‌باز محمد و صورت خونی و سوراخ باز زیر گلویش از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. یاد لب‌های خشکش می‌افتاد و ماهی بیرون افتاده از آب و موری کباب شده! در طول آن چند ساعت از شدت تصور دردی که او کشیده، گاهی نفسش می‌رفت و گردنش روی شانه‌اش خم می‌شد اما نمی‌دانست از کجا هوا به ریه‌هایش می‌رسد و نفس بازمی‌گردد و باز هق‌هق بی‌صدایش، گسل‌های زخمی درونش را می‌لرزاند. سرش مثل یک کوه سنگین روی زانوهای سست و جمع شده‌اش افتاده بود و دعا می‌کرد اگر قرار است او هم برایش نماند، لااقل خدا مرگ را بهش هدیه بدهد! با دستی که چند بار بازویش را فشار داد و اسمش را صدا زد، به دنیای زنده‌ها برگشت. وقتی سرش با خستگی و درد بالا رفت و چشمش به عصمت‌خانم و صورت خیسش افتاد، نفس توی سینه‌اش ماند و لب‌های خشکش فقط زمزمه کرد:

محمد...

عصمت خانم با مهربانی دست به صورت خیسش کشید و سر تکان داد:

__ امیدت به خدا باشه مادر! هنوز تو اتاق عمله!

چشمه‌ی اشکش با بیرون زدن آهی از عمق سینه‌اش یکی شد و دست‌هایش چادر را محکم چنگ گرفت. آن حالِ محمد می‌گفت که بی‌خبری، خوش‌خبری است؟! پشت سرش به دیوار چسبید و دست یخ‌زده‌اش را عصمت‌خانم بین دو دست گرم خودش گرفت:

__ تو این همه راه سخت طی کردی عزیزدلم! اینم یه سنگیه که با پات می‌تونی بزنی کنار! اشک‌هایش شده بود رودی که از دو طرف صورتش جاری است! جای صدا، ناله بود که از گلویش بیرون می‌زد:

__ پایی نمونده برام! آگه این سنگ بشه صخره، با پای قلم‌شده، چطوری بزمنش کنار؟ کلماتش منقطع شد:

__ من جز محمد دیگه هیچ‌کسو ندارم... آگه... طاقت نیاره...

گریه مجال نداد حرفش تمام شود و سرش را عصمت‌خانم بغل کرد. اشک‌های زن هم داشت می‌ریخت روی چادر نازک شده!

__ خدا نکنه مامان جان! ناامیدی خود شیطونه! به‌شیطون پر و بال نده...

هیچ حرفی دلش را آرام نمی‌کرد. فقط دیدن محمد حتی شده برای چند ثانیه شاید آرامشی موقت بهش می‌داد اما در آن لحظه چسبید به آغوشی که مهرش مادرانه بود و برای بی‌پناهی مثل او، یک پناه امن! دست‌های عصمت‌خانم مثل مادری که قصد آرام کردن کودک پنج‌ساله‌اش را دارد، نوازش وار و دلگرم کننده روی سر او حرکت می‌کرد و آیاتی که زیر لب می‌خواند مثل لالایی‌ای شد که چشم‌های مریم کمی بسته شود و جز ضجه‌های باد و بورانی که صدایش به خوبی از پشت شیشه‌ی نمازخانه شنیده می‌شد، صوت او را هم بشنود! دقایق با خباثت جان می‌خواستند تا گذر کنند از روی زمان و نفهمید چقدر از جانش کم شد که صدای حسن را شنید:

__ اینجا چیکا می‌کنین شوما! دکترش زد بیرون!

انگار دستگاه شوک به مریم زدند. میان خواب و بیداری چنان پرید و با چشم‌هایی وحشت‌زده حسن را نگاه کرد که اصلا مهسا را پشت سرش ندید که با دیدن عکس‌العمل او سمتش دوید و حسن بی‌مکت توضیحش را ادامه داد:

__ بردنش بخش ویژه... قرار شد به‌هوش بیاد تو بری تو ببینش مریم... پاشو آجی...

اشک‌های مریم بی‌مکت می‌ریخت:

یعنی... زنده...

حسن جلوی پایش روی یک زانو نشست. بغض داشت و صدایش می‌لرزید.

آره به قرآن! پاشو... پاشو که تا به هوش بیاد، اول تو رو ببینه... به حضرت عباس صاف می‌شینه...

دست مریم محکم روی لب‌هایش نشست تا هق‌هقش بلندتر نشود! دو سه زن که همانجا خواب بودند، بیدار شده و متحیر نگاهشان می‌کردند. تازه چشمش به مهسا افتاد که از شدت گریه رنگش عوض شده بود. با نگاه مریم جلوتر رفت و محکم بغلش گرفت. حرف نمی‌توانست بزند اما آغوش گرم و آشنایش و خبر زنده بیرون آمدن محمد از اتاق عمل، جان بهش داده بود! با هم بیرون رفتند. مهسا آرام گفت که بخش آی سی یو باید بروند و وارد آسانسور شدند، از توی کیفش دستمال کاغذی‌ای درآورد و آرام روی صورت خیس مریم کشید و داشت قربان صدقه‌اش می‌رفت فقط!

اشک‌هایش انگار اسیدی بود که پوستش می‌سوخت و چشم‌هایش تاره تاره بود. بیرون که رفتند، همه را توی سالن انتظار پشت بخش دید جز شیرین و میثم و مهنا!

مهسا با بغض گفت که میعاد را هم بستری کرده‌اند و ازش آزمایش گرفته‌اند. آن قدر حال روحی بچه بد بوده که ترجیح دادند آرام‌بخش بهش تزریق کنند! حال مهنا هم خوب نبود ولی سعی می‌کرد در آن شرایط بالای سر بچه‌اش سرپا بماند. حتی با گریه‌های بی‌امان! منصور با دیدن مریم دستی به صورت سرخ خودش کشید و سمتش رفت. حالش را آرام پرسید و مریم زبان روی لبش کشید و سراغ شیرین را گرفت. منصور آهی کشید:

همه مثل تو شیرزن نیستن که بشه همه‌جا ازشون انتظار داشت دخترم! واقعیتش هنوز بهش نگفتم! وقتی اومدم سر نماز صبح بود و سرسری گفتم که کار ضروری پیش اومده واسه آشناهام! فردا میاد بابا! دلخور نشو که...

مریم اشکی را که از زیر پلکش داشت راه می‌افتاد پاک کرد.

نگران حال خودشون شدم. مطمئنم اگه می‌دونست الان...

قلبشه محمد... خودت بهتر می‌دونی!

سر مریم تکان خورد و با اشاره دست او روی یکی از صندلی‌ها نشست. با چشم دنبال سید و حاج‌علی گشت ولی نبودند! وقتی نشست، تمام آن لحظاتی که حاج‌علی فارغ از تمام اعتقاداتش، مثل یک پدر... شاید پدرشوهر در آغوشش گرفت و ذکریه‌ای زیر لب با صدای لرزانش گفت، برایش تداعی شد. هوای ابری صبح زمستانی با باران هم قرار بود

روشن شود و شد! چانه‌اش داشت از شدت سنگینی حال و قلبش به سینه‌اش برای همیشه می‌چسبید که صدای قیژ قیژ باز شدن دو دری که رویش علامت قرمز ورود ممنوع زده بودند، باز شد و پرستاری همراه محمد را خواست. باز سرش با فشار بالا رفت و زل زد به زن و دید که همه هجوم برده‌اند سمتش و او با چشم‌هایی گرد شده گفت:

__ این همه آدم همراهشین؟ لابد می‌خواین با اون حالم ببینینش؟!

منصور پیش افتاد:

__ خیالمون راحت شه خطری تهدیدش نمی‌کنه، بسه!

پرستار پلک‌هایش را روی هم گذاشت:

__ خدا رو شکر فعلا خوبه! مشکلات بعد از عمل با اون همه سختی هست ولی اگه طاقت بیاره، خوب می‌شه! فعلا هم دکتر بعد از ویزیتش گفت که یک‌نفر می‌تونه ببیندش...

بلافاصله چشم همه سمت مریم چرخید که با این حرف پرستار ایستاد. زن سپید پوش با دیدنش کمی مکث کرد:

__ فقط خیلی کوتاهه! مطمئن حالتون مساعده؟

مریم سر تکان داد و آره‌ی لرزان ولی مطمئنی گفت. پرستار با تردید کمی نگاهش کرد ولی بنا بر توصیه‌ای که بهش شد او را همراه خود برد و قبل از اینکه مریم وارد اتاق شود، گفت اگر می‌خواهد لیوانی آب‌قند بخورد یا یک شکلات اما او آنقدر بیقرار بود که سعی کرد کمرش را صاف کند... وارد اتاق که شد، تمام تنش تب سرد داشت. حجم دستگاه‌ها روی تنی که به پهلو خوابانده شده بود و رنگی که هیچ شباهتی به زنده‌ها نداشت، باعث شد دست به دیوار بگیرد... انگار یکی از آن چاقوها درست بین ستون فقرات او هم رفته بود... به خواب هم دیدن محمد را توی چنین حالی نمی‌دید که محتاج هزاران لوله‌ی باریک برای زنده ماندن باشد... هیچ‌وقت تصویری از ضعف او نداشت... پاهایش را قسم داد جا نماند از تنش... جلو رفت. صورت او یک‌ور چسبیده بود به بالش و لوله‌ی اکسیژن زیر صورتش، انگار رگی از قلب او گرفته بود... دو دستی چسبید به محافظ تخت و اشک‌هایش یکی یکی ریخت روی انگشتانش... خم شد و صورتش را گذاشت روی محافظ... درست روبه روی صورت او... صدای بوق‌های ممتد دستگاه‌ها و تپش قلبش سمفونی مرگ برایش می‌نواخت... اشک‌ها، لب‌های ترک خورده‌اش را می‌سوزاند... صدایش در نمی‌آمد... وقتی که اسمش را صدا کرد، هیچ صوتی به گوش خودش نرسید، ولی پلک او بامکت لرزید... مریم دندان‌هایش را به هم فشار داد تا فریاد نکشد از دردی که گریبان قلبش را گرفته بود... باید محکم دهانش را می‌چسبید ولی دست‌هایش را برای روی پا ماندن چسبانده بود به تخت و دهانش را روی دست‌هایش و

نگاهش را به پلک‌های او که شاید باز شود... و شد! درست شبیه همان لحظه‌ای که دو دستی صورتش را گرفته بود و التماسش کرد... مردمک‌هایش به خون نشسته بود ولی لب‌هایش به زحمت تکان خورد... مریم فقط گریه کرد و اشکی از گوشه‌ی پلک محمد سر خورد... بعد دوباره چشم‌هایش را بست... مریم دست سردش را جلو برد و روی صورت تب دار او گذاشت... با گریه زمزمه کرد که کاش می‌شد بغلش کند.

صورت محمد کمی سمت دست او متمایل شد. مریم سعی کرد خودش را جمع کند و جلوتر رفت. قدرت حرف زدن نداشت اما جانمی گفت و فقط فهمید او به زحمت لب زد "میعاد!" مریم لبش را محکم گاز گرفت.

اصلا آن بچه را ندیده بود ولی دستش نوازش وار روی گونه‌ی او حرکت کرد:

خیالت راحت باشه... پیش مامان و باباشه... خوبه! تا دایی جونشو داره خوب خوبه!

نفس عمیقی که او کشید انگار راه تپش‌های قلبش را باز کرد. لب‌های مریم چسبید کنار پیشانی‌اش و اشک‌هایش روی صورت او چکید... حرفی برای زدن نبود، وقتی که همان نگاه و نوازش می‌گفت "حالا که جانم شدی، پسش بگیر!"

نگاهش به حلقه و زنجیر محمد بود که هنوز بوی خون می‌داد. صدای دکتر را می‌شنید و آن‌ها را بین دست‌هایش فشار می‌داد:

چند تا زخم سطحی داره که جای نگرانی نداره. انگار فقط خواستن آزارش بدن اما دو تا ضربه خیلی کاری بوده! کلیه‌ی راستش خیلی آسیب دیده بود. از یه ناحیه چند بار ضربات متعدد و عمیق خورده! نمی‌شد کاری کرد و مجبور شدیم تخلیه کنیم! چاقویی که از پشت بهش خورده یه شکاف نزدیک قلبش ایجاد کرده که شانس آورده چاقو رو بیرون نکشیدن و سر شریان اصلی رو بسته بوده وگرنه با وجود مقاومت بالایی که داشته، بعید بود از شدت خونریزی بتونه زنده بمونه! ... امیدوارم بازم به خوبی مقاومت کنه و خونریزی داخلی نکنه...

صدای آرام منصور را شنید که به خوبی مشخص بود که سعی دارد بر احساساتش غلبه کند:

پسر من ورزشکاره دکتر... طاقت نیاره جای تعجب داره!...

شکی درش نیست و البته تلاشش برای هوشیار نگه داشتن خودش هم خیلی بهش کمک کرده و تنش رو خودش گرم نگه داشته! به خوبی می‌دونسته و انگیزه کافی داشته تا با اون حجم وحشتناک درد بجنگه!

به خاطر میعاد بوده!

نگاه دکتر و منصور با هم سمت مریم برگشت که رنگ صورتش هنوز برنگشته بود و کسی را هم نگاه نمی‌کرد. قطره اشکش چکید روی حلقه‌ی او... روی رینگ ساده‌ای که فکرش را هم نمی‌کرد محمد هیچ وقت از دستش در نیآورد چون موقع خریدش آن قدر اطوار داشت که دلشان از خنده درد گرفته بود. دکتر حال او را درک کرد. آرام و دلگرم کننده گفت:

همسرت دل بزرگی داره که به خاطر خواهرزاده‌اش تا اون حد تونسته بجنگه ... هر کس دیگه‌ای جاش بود یک‌ساعت هم طاقت نمی‌آورد!

سر مریم آرام تکان خورد و دست به صورت خیشش کشید. تا انتهای حرف‌های دکتر ماند و بعد همراه با منصور بلند شد و تشکر کرد. وقتی بیرون رفت، خودش سمت آسانسور راه افتاد اما به جای طبقه هم‌کف، طبقه‌ی سوم را فشار داد و منصور خیره ماند به صورت جمع شده و صبورش! قلبش از سکوت و صبوری این دختر و طاقتش مقابل همه‌چیز داشت می‌ایستاد. هرچه می‌گذشت بیشتر به ماهیت حقیقی وجود او و ارزش شخصیت تراش خورده‌اش پی می‌بردند. انگار نه انگار که یک دختر جوان ۲۶ ساله است! منصور حس کرد باید چیزی بگوید تا آرام بگیرد و گرنه بغض و سنگینی‌ای که روی قلبش نشسته، خودش را از پا می‌انداخت. آن هم وقتی می‌دانست هنوز سختی رساندن این اخبار به شیرین، از سرشان نگذشته:

محمد همیشه عاشق میعاد بود. از همون لحظه‌ای که دنیا اومد یه جوری نگاهش می‌کرد که انگار بچه خودشه ...

مریم هنوز نگاه نمی‌کرد به او ولی "می‌دانم" آرامش در جواب منصور به این معنی بود که حرفش را شنیده. آسانسور ایستاد و بیرون رفت ولی منصور آرام بازویش را گرفت:

مریم جان!

مجبور شد سر بلند کند و دید که چشم‌های او با بغضی مردانه می‌جنگد. بله گفتنش باعث شد منصور پلکی بزند و کمی بهش نزدیکتر شود:

خون باباش تو رگاشه! قهرمانه ولی برگ برنده‌اش تو زندگی تو بودی ... به وقتش اومدی ... اون قدر به موقع که انگار کسی برایش تو رو کنار گذاشته بود... زود تموم پیچ و واپیچشو یاد گرفتی و شد همونی که سی سال ازش دور مونده بود... نه به خاطر توی

خطر رفتن و فداکاریش برای میعاد، به خاطر باطنی که الان بیشتر از ظاهرش توی چشم همه اومده، مدیونه تونه... محمدرضا ریشه‌اش محکم بود و برگاش داشت زرد می‌شد اما حضور تو تبدیلیش کرد به همون تنه‌ی محکمی که جلوی هر طوفانی وایساده... طاقت آوردنش برای وجود تونه... نبودی، نمی‌موند! ... حتی به خاطر میعاد...

قلب مریم میان درد هم به گرمی تپید. انگار نیاز داشت این حرف را توی آن لحظات بشنود ولی چیزی نمی‌توانست بگوید و با سری پایین افتاده فقط گوش می‌داد. منصور نفس عمیقی کشید. خم شد و از روی شال او سرش را بوسید؛ وقتی بابت آمدن و ماندنش تشکر کرد، مریم حس کرد صدای تال‌های یک دایره‌ی زنگی را می‌شنود. لب‌هایش لرزید و دست به صورت خیسش کشید. همان موقع میثم دست به کمر داشت و از بخش بیرون آمد. هم‌دیگر را فوری دیدند. میثم قدم‌هایش با وجود درد تند شد و از همان فاصله گفت:

__ زنگ زدم گفتن بالاخره عمل دکترش تموم شده! دیدینش شما؟

منصور سر تکان داد و مریم به میثم نگاه کرد:

__ میعاد بیدار نشده؟

میثم مستقیم او را نگاه نمی‌کرد. انگار خجالت می‌کشید ازش:

__ بین خواب و بیداری شده الان!

__ می‌شه دیدش؟ محمد سراغشو می‌گرفت!

__ مهنا پیششه! اتاق ۲۰۶...

مریم تشکر کرد و خواست راه بیفتد که میثم صدایش کرد. مریم برگشت و او چند قدم پیش رفت. صدایش آرام بود:

__ رفاقتم با محمد مال دیروز و امروز نیست. داره می‌شه بیست سال ولی از دیشب تا ابد به خاطر جون میعاد مدیون و شرمنده جفتونم! نمی‌شه جبران‌ش کرد...

__ عشقو جبران نمی‌کنن آقا میثم! حفظش می‌کنن!

چشم‌های میثم سمت او کشیده شد و مریم بغضش را قورت داد:

__ جون میعاد و محمد به هم وصل بود و هست! هر کدومشون تو این جریان کم بود، شاید... طاقت نمی‌آوردن... نه محمد می‌تونست تا لحظه آخر هوشیار باشه تا میعاد نترسه، نه میعاد با تموم بچگیش می‌تونست اون تلفنو روشن کنه و هر کاری بلد بوده

بکنه... این شرمندگی و منت نداره... لطفا فقط یه کاری کنین این بچه زودتر برگرده به حال همیشه‌اش...

میثم با غصه‌ای تلخ از یادآوری حال میعاد دست به صورتش کشید:

_ دعا کن برامون ...

مریم نفسی گرفت و سمت اتاقی که او گفته بود با هماهنگی خود میثم رفت. وقتی در را باز کرد،

مهنا را دید که دست کوچک میعاد را گرفته و با شنیدن صدای در سرش را چرخاند. مریم را که دید یک قطره‌ی درشت اشک روی صورت رنگ‌پریده‌اش افتاد. مریم جلو رفت و بی‌حرف هم را بغل کردند. لحظاتی هر دو را در آغوش هم ماندند و بعد مریم سمت میعاد چرخید. توی لباس آبی و با آن حال، قلب همه‌اشان به درد می‌آمد. صدمه‌ای نخورده بود ولی هیچ کدام فراموش نمی‌کردند که چطور کنار محمد دیدنش و عجیب بود که چطور توانسته آن قدر هوشیار تمام آن کارها را بکند و جان جفتشان، شاید هم چندین نفر را نجات بدهد. خم شد سمتش و مرز موها و پیشانی بچه را بوسید. بعد با بغض زمزمه کرد:

_ مرسی که به خاطر دایی جونت قهرمان شدی عزیزدم! ...

دستش را با محبت بین موهای او کشید و دلش تنگ شد برای محمد و دوباره بچه را بوسید که او ناله‌ی آرامی کرد و تکانی خورد. مریم کمی عقب رفت. میعاد باز ساکت شد و چند ثانیه بعد چشمانش را باز کرد. مریم سعی کرد لبخند بزند:

_ خوبی قربونت برم؟

فک میعاد به هم می‌خورد. یخ کرده بود و کسی دل مریم را چنگ زد. مهنا بلافاصله متوجه شد و پتو را تا زیر گردن او کشید ولی نگاه او به مریم بود. انگار کسی به مریم گفت که او را مطمئن کند از زنده بودن محمد. دستش لای موهای بچه بود؛ با اشک‌هایی که پشت پلک‌هایش به سختی حفظش می‌کرد تا اضطراب بچه بیشتر نشود! زمزمه کرد:

_ دایی جونت حالت رو پرسید ازم... گفتم مگه می‌شه ابرقهرمان حالش بد باشه... بدون ساعت جادویی هم بلده همه رو نجات بده!

می‌فهمید که نفس‌های او دارد منظم می‌شود اما مریم نوازش دست‌هایش را قطع نکرد:

_ قراره زود غذا بخوری و مردونه رو پات و ایسی... بعدم لباس مرد آتیشیتو بپوشی و بریم با هم پیشش...

میعاد را نگاه کرد. چشم‌خانه‌ی بچه هنوز پر از ترس و بغض بود و برخلاف پرحرفی همیشه‌اش کلامی به زبان نمی‌آورد. مهنا عقب ایستاده بود و دست روی لبش گذاشته بود

و بی‌صدا گریه می‌کرد. مریم برای هزارمین بار بغضش را قورت داد و باز سعی کرد حرف بزند با او:

__ میای باهام بریم پیش دایی؟

مکت طولانی میعاد داشت داد دلش را درمی‌آورد اما بالاخره سر اون کمی پایین رفت... یعنی آره... هر چند حرف نزد باهاشان اما همان واکنش باعث شد که مهنا نتواند جلوی خودش را بگیرد و دهانش را دو دستی بگیرد تا صدای گریه‌ش به گوش میعاد نرسد اما مریم پتو را از روی تن میعاد کنار زد و او را محکم بغل کرد. دست‌های بچه دور گردن او پیچید... نه به محکمی همیشه اما انگار آرامش داشت... داشتند توی آغوش هم دنبال امنیت آغوش محمد می‌گشتند...

نزدیک عصر بود که بیش از آن نتوانستند شیرین را دور و بی‌خبر نگه دارند و ماجرا را کم و بیش فهمید. با بهت و حالی نزار خودش را به بیمارستان رساند. دیدن میعاد بس بود تا زانوهایش بلرزد و زمین بخورد. باور نمی‌کرد محمد زنده باشد و زمانی که توانست با خواهش و گریه چندثانیه ببیندش؛ چنان حالش بد شد که کم مانده بود جنازه‌اش از اتاق او بیرون بیاید. منصور مدام سعی می‌کرد آرامش کند و بهش دلگرمی این را بدهد که اتفاق بدتری نیفتاده و هر دویشان زنده هستند و بابتش باید شاکر باشند؛ اما دیدن محمدرضایی که همیشه باید برای دیدنش سربلند می‌کرد و برای بوسیدنش روی پنجه‌ی پا می‌ایستاد، روی آن تخت و آن‌چنان در هم پیچیده؛ باعث شده بود طاقت نیاورد. تمام آن لحظات مریم کنجی روی صندلی نشسته بود و سرش به دیوار سرد بیمارستان بود. نه دست‌های گرم مهسا را حس می‌کرد و نه نگاه‌هایی دلگرم کننده را! فقط لحظه‌ای را می‌خواست که محمدرضا از روی آن تخت بلند بشود و بگویند خطری تهدیدش نمی‌کند و بدون آن همه تجهیزات نفس بکشد... نفس بکشد و خیالش راحت شود که هنوز امنیت آغوشش را دارد. دلش که می‌خواست بترکد سراغ میعاد می‌رفت. یا محکم در آغوشش می‌کشید یا می‌نشست و دقایقی نگاهش می‌کرد و تهش با بغض قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. هر چند بی‌حالی مفرط و سکوت هایش قابل تحمل نبود و امیدوار بود محمد شرایط بهتری پیدا کند تا بتوانند میعاد را به دیدنش ببرند. همگی مطمئن بودند که آن حال محمد ممکن است بدترش کند و او هم... هنوز همه اشان در قدرت آن دو برای حفظ هم مانده بودند و حتما قصه‌ای بود که باید از حرف می‌زدند... شب اول را همانجا پشت در اتاق ماند و حرف دیگران نتوانست حتی یک سانت از جایش تکانش دهد. فقط خواهش کرد بگذارند راحت باشد و به موقع خودش برای استراحت به خانه برمی‌گردد! هنوز از حاج‌علی و سید هم هیچ خبری نبود. صدای اذان صبح که به گوشش رسید، سرش را از سینه‌ی دیوار

برداشت و اطرافش را نگاه کرد. مهسا هم از کنارش جُم نخورده و همان طور نشسته خوابش برده بود! دلش لرزید. آب دهانش را قورت داد تا اشکش نچکد. چقدر مگر دارایی داشت که برای حفظ هر کدامشان این قدر امتحان می‌شد؟ یاد روزهایی افتاد که محمد پشت در اتاق عمل برای مهسا کنارش بود و تمام آن اتفاقاتی که بینشان افتاد. لبخندش پر غصه و با شکوه از عشقی بود که نرم نرم توی قلبش را پر کرد... عشقی که شد بهانه‌ای برای امید دوباره‌اش به زندگی‌ای گرم‌تر... خم شد و آرام کنج پیشانی مهسا را بوسید و بلند شد. خواست پالتویش را درآورد و رویش بیندازد که دستی با یک کاپشن طوسی و آشنا جلو رفت و روی تن مهسا را پوشاند. وقتی برگشت حسن را دید که یک روز تمام نفهمید کجا رفته. از صبح روز قبل که آمد و خبر به هوش آمدن محمد را داد، رفت و پیدایش نشد. حسن سنگینی نگاه مریم را حس کرد اما نگاهش نکرد. بعد از چند لحظه مکث و دستی که به صورت خودش کشید، با حالی کلافه، نگاهش را از مهسا گرفت و خواست برود که مریم آرام گفت:

— شاید محمدرضا بدعادت کرده که همیشه توقع دارم تو باشی!

پای حسن روی همان قدمی که رفته بود ماند و بغض توی گلوی مریم حجیم‌تر شد، وقتی صدای ته‌افتاده‌ی او را شنید:

— شوما اشاره بزن فقط که چی کم و کسره!

مریم آب دهانش را قورت داد و جلو رفت. حسن کمی سمتش چرخیده بود اما نه سر پایین آمده‌اش بالا آمد و نه نگاهی به او انداخت. مریم خودش روبه رویش ایستاد:

— خودت کمی!

— کم نبودم، ولش نمی‌کردم برگردم که تیکه پاره‌اش پیدا شه!

صدایش داشت می‌لرزید:

— آقام راس گف که...

— حاج علی رو من اندازه‌ی تو و محمد نمی‌شناسم ولی تورو می‌شناسم؛ چون محمد این قدر ازت گفته که برام شدی عین برادری که هیچ وقت نداشتم. من کسی رو ندارم حسن آقا... جرات نمی‌کنم به کسی بگم آگه یه روز محمد طاقت نیاره و نباشه...

رنگ حسن از سرخی به کبودی زد:

— سر جدت نگو!

اشک مریم چکید:

پس جون محمد تو جایی نرو! دل من به تو قرصه وقتی نیست!

چشم‌های پر و سرخ حسن با درد سمت او برگشت و زمزمه‌وار گفت:

از سر شرمندگی پای و استادن جولوتو ندارم ولی نامرد عالمم بگی جون بده واس خاطر یکیمون و ندم! لبخند مریم میان اشک‌هایش معنادرترین پارادوکس دنیا بود. خصوصا برای مرد مهربان و رفیقی که جلوی رویش بود.

با شنیدن صدای خواب‌آلود و نگران مهسا، مریم دست به صورتش کشید و برگشت. مهسا کاپشن را کمی از تنش کنار زد و با بغل گرفتنش برخاست. نگاهش روی حسن بود و نگران که موبایلی هم باهاش نبود توی آن روز و حالا یکهو با حالی بد می‌دیدش؛ اما حال مریم خبر تازه‌ای نداشت. با چی شده گفتنش، مریم آرام گفت که اذان گفته‌اند و برای نماز می‌رود. مهسا تا آمد بگوید باهاش می‌رود، مریم دوباره گفت که آنجا جایش بماند و اگر خبری شد فوری بهش بگویند! مهسا انگار فهمید او منظوری دارد. اصراری نکرد و فقط گفت مراقب خودش باشد و مریم سمت آسانسور رفت. حسن بی‌حرف مانده بود و انگار هنوز منتظر تاییدی بود که مهسا بهش نزدیک شد و آرام گفت:

نمی‌گی دلواپس می‌شه آدم؟ کجا رفتی بدون گوشی؟

حسن از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و کامل سمتش چرخید:

همین گوشه کنار!

محمد خوب می‌شه! نگران نباش!

همین جملات ساده و کوتاه انگار شان‌هایش را سبک کرد تا نفس راحت‌تر از سینه‌اش بیرون برود.

می‌دونم... ناشتایی چی میخوری برم بگیرم؟

مهسا لبخند زد:

بذار مریم بیاد... ایشالا محمد رو ببینه دوباره... بریم اول خودت یه شیشه مربا و یه بسته پنیر بگیر... منم می‌خوام بخورم ببینم چطوریه!

نگاه حسن به چشم‌های مهربان و گرم دخترک افتاد. تکان‌های دلش داشت دست‌هایش را هم پیش می‌برد تا بغلش کند اما پنجاه‌اش را مشتش کرد و فقط آرام گفت:

تو جون بخواه!

آنقدر دل‌تنگی و مهر توی صدایش بود که لبخند مهسا پررنگ‌تر شد و با کشیدن آستین او، روی صندلی نشاندش و گفت برایش یک لیوان چایی می‌گیرد از آبدارخانه‌ی همانجا! عشق همین‌قدر ساده و بی‌ادا می‌تواند از جهنم، بهشت هم بسازد!..

سرش را از روی سجده بلند کرد و دو دستش را به صورتش کشید. مناجاتش با خدا و دل زدنش برای حفظ دارایی اش از او در سکوتی عجیب بود و گریه‌هایی که دیگر صدا هم نداشت. فقط بغض بود که می‌شکست و خورده‌های این شیشه‌ی تیز اشک می‌شد و روی صورتش راه می‌گرفت. نذر کرده بود برایش که به محض هوشیاری مجددش باهاش حرف بزند و هر آنچه در لحظه به دلش می‌افتد را ادا کند. توی احوال خودش بود که دستی جلوی سجاده‌ش آمد با یک بسته‌ی ساده و آشنا. دست‌هایی با دست‌کش سیاه و عطری که اگر هزار سال هم استشمامش نمی‌کرد می‌شناخت. قلبش چند ثانیه نتپید و دوباره با صدای او؛ با درد بیشتری به تپش افتاد:

-همیشه سعی می‌کردی صبحانه اتو بخوری چون من دوست داشتم اما اگر یه روز حال نداشتی یا خواب می‌موندی برات نون و پنیر و گردو لقمه می‌کردم و می‌داشتم تو کیفیت با خرما. از سالی که رفتی مهد؛ مربی ات گفته بود هیچی رو اندازه اینا دوست نداری...

صدای مرتعش زن و نفس‌های یکی درمیان‌ش در آن حوالی بغض کرده به راحتی می‌توانست جانش را بگیرد و همانجا آرزوی خوابی کند که بیداری تویش نباشد. منیر گریه می‌کرد:

-از دیشب عین مرغ سرکنده توی حیاط بال زدم و جرات نکردم بیام پیشتون. از دور دیدم که همه‌ی آدمای به درد بخور دورت رو گرفتن و هواتو دارن. دیدم مهسا یه ثانیه از کنارت تکون نخورد ولی دیدم هیچی نخوردی... دلم قرار نگرفت... فکر کن این یه لقمه نون و پنیرم من نگرفتم... فکر کن یکی نذر سلامت بچه هاش داره پخش می‌کنه...

سکوت مریم نشکست. حتی بر نمی‌گشت نگاهش کند. همین که او داشت کنارش نفس می‌کشید انگار که روبه رویش نشسته بود و می‌دید که منیر حتی برای گرفتن دستش هم دست دراز نمی‌کند. بی‌هوا یاد حرف مهسا افتاد و دست‌هایی که سوخته و... سکوت طولانی اش و واکنشی که در دلش ماند؛ مثل دستی بود که منیر را عقب براند. دست‌هایش را جمع کرد زیر چادر و صدایش به ضعف بیشتری نشست:

یه سری حرفا رو به شوهرت زدم درمورد بابات. ایشالا هوش میاد و کنارش بودی شاید بهت بگه. شایدم گفته باشه اما... خیلی روی خوش به عمه ات نشون نده. تا ته شکایتت هم بهشون برو. همین مامان جان...

به سختی بلند شد و قدمی عقب رفت. می خواست بیش از آن چیزی نگوید اما دلش راه را بر رفتن سد کرد:

بد موقع رفتم. بی جا رفتم. زن زندگی برای بابات نبودم مریم... تاوانشم دادم... هر جوری که فکر کنی... بدترینش حسرت به دل موندن دیدن شماها بود و حال بد امروز که اندازه یه غریبه هم نیستم برات... نه واسه تو؛ نه واسه مهسا که بدون اینکه تو راضی باشی؛ نگام نمی کنه! حتی اگه یه عمر التماس کنم و قسمت بدم که نگام کنی؛ می دونم شاید حتی برنگردی سمتم اما تو این آتیش منم سوختم مامان جان... همه جوره سوختم... دنیا هم به تهش برسه شما دخترای منین؛ حتی اگر نگام نکنین. حتی اگر به زبون بازم بگی ازم متنفری... همین که از دور نگاتون کنم برام بسه!... اینجام دیگه نمیام... مطمئن شم از حال شوهرت، رفتم... خیالت راحت قربونت برم... مزاحم آرامش و آسایش نمی شم...

دیگر نماند و با صورتی خیس از گریه و حسرت و سراپا ناامیدی از لحظه ای نگاه او؛ راهش را کشید و رفت. سیلاب اشک روی صورت مریم رها شد. لقمه های نایلون پیچ را خوب یادش بود و خرماهایی که همیشه با چایی کمرنگ هل دار می خورد. از جایی عاشق آنها شد که دید پدرش با لذت می خورد و از روزی ترک عادت کرد که او را زیر خاک تنها گذاشت ولی هنوز مزه اشان را به یاد داشت چون مهر منیر را جای لقمه ها می بلعید. با حال عجیبی که از دلش رد شد؛ هق هق آرامش هم رها شد و سرش دوباره روی سجده رفت. نذری از دلش گذشت. شبیه لقمه های کودکی اش و چای هل دار...

درد شده بود یک افعی گرسنه! دور تنش می پیچید اما انگار حریفش آن قدر جدی بود که برای از پا درآوردنش باید نیش می زد و تکه های تنش را قلوه کن می کرد چون هر چه فشارش می داد فقط مقاومت می دید و میدانی برای پر کردن شکمش پیدا نمی کرد. با اینکه غل و زنجیری از بی طاقتی دورتن محمد بود ولی مقاومت عجیبش، دکتر را بیشتر امیدوار می کرد که او زودتر هوشیار شود اما برای بی طاقت بودنش و نچرخیدنش روی زخم خطرناک پشتش؛ آن هم تا زمانی که مطمئن شوند زخم داخلی به خونریزی نمی افتد؛ مجبور بودند آرام بخش و خواب آور تزریق کنند و همین باعث شده بود جز همان یکباری که مریم چشم های بازش را دید؛ کسی نتواند بیداری اش را ببیند. دوباره همان درد بود و همان ناله ها و تکانی که خورد ولی این بار هوشیارتر بود. حضور کسی را روبه روی تختش حس کرد که درست نمی دیدش. می خواست بگوید دردش را تحمل می کند و بگذارد بیدار باشد اما یک دفعه همه جا سرد شد و لرز کرد. جوری که استخوان های دردناکش و زخم های تازه اش به درد ی وحشی و سوزشی غیرقابل تحمل افتادند. انگار

باز آن افعی با قدرت بیشتری برگشته بود. صداهایی تیز توی سرش اکو شد. هر لحظه حس می کرد هوا سردتر است. هجوم آدم ها را حس کرد ولی توان نداشت بگوید یخ کرده. قلبش درد می کرد و نفس هایش داشت تمام می شد. این همه درد را توی کدام جهنم برایش کنار گذاشته بودند؟ صداها را مبهم می شنید اما بین آنها انگار یک نفر هق هق می کرد. آشنا بود. آشناتر از نفس هایش که التماس می کرد تنهایش نگذارد. می لرزید. مثل بیدی اسیر طوفان ولی اسم مریم را زمزمه کرد. با هر تپشی که داشت می رفت تا برنگردد... همه جا داشت توی مه غلیظی فرو می رفت. صدای مریم بلندتر شده بود "محمدرضا..."

و صدایی دیگر و غریب آشنا "محمدرضا"

لای پلکش باز شد. دورش شلوغ بود اما یک نفر کنار تخت ایستاده بود با لباس هایی خاکی. با صورتی که ریش مشکی و مرتبش آشنایش کرده بود. با چشم هایی پر و اشک هایی که روی صورتش می چکید. می شناختش. آن چفیه ی دور گردن و موهای یک ور شانه شده اش را خوب می شناخت اما گرمایش تازگی داشت. از قاب عکس بیرون آمده بود اما به جای لبخندش ؛ صورتش پر از اشک بود. محمد خواست صدایش کند. لب هایش خشک خشک بود و نمی گذاشت. تشنگی و دردش را انگار او فهمید که سمتش خم شد. چفیه را از دور گردنش کشید و روی عرق های سرد صورت او کشید. بوی یاس کل اتاق را برداشت. کودکی با لباسی سفید از دور داشت می آمد و او سرچرخاند و دست برایش بالا گرفت. صدایش پر از التماس بود که صبر کن! کودک جلوتر آمد. وحشتی عجیب به تن محمد نشست اما وجود بچه آرامش هم داشت. می شناخت و نمی شناختش! دوباره او دودست روبه رویش بالا آورد و چیزی گفت که محمد نشنید و انگار یک دفعه دیوار شیشه ای را مقابل آن بچه کشیدند. محمدرضا برگشت. چفیه را روی سینه ی او انداخت و پنجه اش را مقابل صورت او باز کرد و التماس کرد: "پاشو امیرحسین جان... اسمتو نذر کردم... وقت چشم بستنت نیست... پاشو بابا... پاشو"

صدای تیزی توی سر محمد بود. دستگاهی روی سینه اش خورد که سوخت ولی دستش را پیش برد و توی پنجه ی گرم پدرش چفت کرد. انگار او با نیرویی عجیب سمت خودش کشیدش... هر دو پلکش پرید و نالید: "بابا"

دکتر دو دستش را عقب کشید و روی صورتش خم شد. کلمه های او نامفهوم بود اما بابا گفتش را به خوبی شنید. نفس عمیقی کشید و دستیارش با خوشحالی گفت "خطر رفع شد دکتر. از تشنج رد شد"

*

آن قدر ناخن‌هایش را توی گوشت دستش فرو کرده و لبش را از زور ترس جویده بود که حس می‌کرد چیزی ازشان نمانده. وقتی یک لنگه‌ی در سفید کنار رفت و دکتر را دید، انگار جانش تا گلو بالا آمد و فقط با یک کلمه که او خوب است و نگران نباشد، قلبش ضربان پر دردی گرفت. دوست داشت با صدای بلند گریه کند. حس می‌کرد تا جانش تمام نشود، این دلهره‌ها رهایش نمی‌کند! دو دستش را روی دهانش چسباند تا هق هقش توی آن سالن سرد و پر درد از انتظار و رنج و خستگی نیچد. دکتر انگار حالش را درک کرد. نزدیک‌ترش با مهربانی بیشتری ایستاد و برایش توضیح داد که این حملات بعد از آن شدت جراحات و شرایط نامساعد کاملاً طبیعی است. داشت باز از توانایی او می‌گفت و مردانگی و قدرتی که حتی می‌تواند بدتر از این‌ها را هم پشت سر بگذارد. انگار که آن دست‌های چفت شده‌ی جلوی دهان مریم و چشم‌هایی که به دکمه‌ی پیراهن سفید دکتر بود و فقط ازش اشک می‌چکید، گواهی بود بر معصومیتش که او هر چه می‌تواند بگوید تا خیالش را راحت کند این‌ها همه پس‌لرزه است و زلزله‌ای بزرگ‌تر سراغ محمد نمی‌رود.

_ مثل باباش مرده! بایستی یه جا ثابت می‌کرد دیگه..._

دل مریم از جا کنده شد و برگشت که حاج‌علی و سید را با هم کمی عقب‌تر دید. دو قطره‌ی درشت اشک فوری از چشمش چکید. انگار قوت به قلبش برگشت. دکتر با اطمینان تایید کرد و حرفش که تمام شد، کمی سرش را خم کرد جلوی صورت مریم و با لبخند گفت:

_ می‌خوای خیالت راحت شه برو ببینش! چشم‌های مریم فوری سمت صورت خسته‌ی دکتر برگشت. اشتیاق و بی‌تابی چشم‌هایش باعث شد دکتر نفس عمیقی کشید و با یکی از پرستارها هماهنگ کرد که او هر وقت خواست اجازه دارد تو بخش مراقبت‌های ویژه به دیدن محمد برو و مانعش نشوند. بعد هم ازشان فاصله گرفت. حاج‌علی جلو رفت و آرام گفت:

_ زودتر از اونچه فکرش باشی، پا می‌شه... اصلاً خوش نداره بیفته رو این تخت! مگه بچه‌ی سرتق می‌تونه قرار بیگیره یه جا؟

مریم با صدایی بغض کرده گفت:

_ گوششو بکشین قرار بگیره حاج آقا!

حاج‌علی پایش را روی زمین کشید. انگار هنوز شانهاش سنگین بود و دلش سنگین‌تر! به اشک‌های او خیره شد:

_ غلط می‌کنه دیگه اشک به چش تو بیاره عروس! گوشش که هیچی، کل هیكلشو به چارمیخ می‌کشم!

مریم میان بغض‌هایش لبخند پر دردی زد و نگاهش به حسن افتاد که تا قبل از آن کنار دلش بود و حالا با سری پایین افتاده عقب بود. یاد سیلی‌ای که حاج‌علی بی‌هوا جلوی همه به او زد افتاد و دلش بیشتر فشرده شد. خط نگاهش را حاج‌علی دنبال کرد و با دیدن حسن تسبیحش را بین انگشتانش پیچاند و زیر لب استغفاری گفت. وقت حرف نبود آن لحظه؛ چون دلشان بیش از دلخوری از هم، گیر بود به تب و درد محمدی که روی تخت گاهی ناله هم نمی‌کرد. مریم توی احوال خودش منتظر بود بلکه زودتر آن یک‌ساعتی که دکتر گفته با شمردن ثانیه‌ها بگذرد و او ببیندش که صدای آرام سید را شنید:

_محمد رو دیدی و هوشیار بود بگو درداش رو بیخودی نکشیده! جریان به خاطرش اون قدر سریع پیش رفته که زهره رو توی فرودگاه همین امروز صبح با یه پاسپورت تمیز جعلی و گریم تمیزتر گرفتن و راه رسیدن به رضا هم نزدیکه!

مریم حس کرد چیزی محکم توی سرش خورد. چشمانش دو دو زد توی چشم‌های مردی که انگار بغض داشت. داشت دنبال کلمات می‌گشت تا سوال توی سرش را بپرسد که پرستاری صدایش زد.

_بیمارتون به هوشه. اگه می‌خواین ببینینش الان فرصت خوبیه...

تمام حرف‌های مریم یادش رفت. سوال‌ها را کنار سید جا گذاشت و سمت پرستار پا تند کرد. دیدن چشم‌های باز او شاید قلبش را آرام می‌کرد...

ولی تا خواست تو برود، میثم صدایش کرد. دستش روی در ماند و برگشت. با دیدن میعاد بغل میثم و ماند. سر بچه روی شانه‌ی او بی‌حال بود و مریم دستش را محکم‌تر به در گرفت تا بتواند سرپا بماند. حسن جلو رفت تا بچه را از بغل میثم بگیرد اما او دستش را جلو برد و مریم را نگاه کرد. مریم با حالی بد سرش را دو طرف تکان داد و مهسا جلو رفت:

_بدینش بغل من آقا میثم. می‌برمش بیرون!

میثم دخترک را نگاه کرد و آرام گفت:

_از وقتی رفتیم خونه تب و لرز کرده. تا الان زیر سرم بوده ولی تبش پایین نیامد. تنش عین کوره می‌سوزه و توی هذیوناش فقط می‌گه داییم! بیدارم که هست یک کلمه حرف نمی‌زنه!...

مریم در را رها کرد. میثم روبه رویش ایستاده بود. میثم آرام‌تر گفت:

_ندیدن محمد بدترش کرده. ببیندش لااقل یه کلمه شاید حرف بزنه!

بعد چشم‌های بغض‌کرده‌اش را بست و سمت میعاد چرخید. گردن تب دار بچه را بوسید و صدایش کرد. او تکان نخورد ولی میثم دوباره گفت:

مگه دایی رو نمی‌خوای ببینی؟... میعاد... بابایی!

سر او با مکتی تقریباً طولانی از روی شانه‌ی پدرش بلند شد. انگار کسی نتوانست دیگر بهانه‌ای بیاورد. میعاد با گردنی خم شده از زیر چشم‌های تب‌کرده که توی صورت رنگ‌پریده‌اش شبیه شقایقی داغ بود در کویر، مریم را نگاه کرد. انگار داغی بود توی چشم‌هایش که همه را می‌سوزاند.

عشق هر کجا یک معنا و یک شکل داشت و آنجا شبیه چشم‌های بی‌قرار و تب‌کرده‌ی پسرک شش ساله بود!

دست‌های مریم تا جلو رفت، میعاد دو دستش را گره کرد دور گردن او! از حرارت تن داغش، مریم سوخت. با اشک‌هایی که چکید، چندین بار سر و صورتش را بوسید و بعد میثم در را هول داد. پرستار با تردید نگاهشان کرد ولی بالاخره سر تکان داد. فقط تذکر داد که حتما میعاد گان کامل بپوشد...

وقتی با هم تو رفتند، محمد مثل قبل روی پهلو نبود. صدای دینگ دینگ دستگاه‌ها هنوز مثل مته بود در قلب مریم. میعاد خودش را چسبانده بود به مریم و سرش را از روی شانه‌ی او بلند نمی‌کرد. مریم با نفس تنگی‌ای که به خاطر در آغوش داشتن میعاد بیشتر هم شده بود، جلو رفت. صورت او هنوز زرد زرد بود و لب‌هایش خشک. انگار مثنی زردچوبه روی پوستش ریخته بودند. کبودی‌هایش بیشتر بود ولی بهتر نفس می‌کشید و آن خس خس وحشی دست از سر نفس‌هایش برداشته بود! دست پشت کمر میعاد گذاشت و کمی سمت محمد خم شد. آرام صدایش زد. صدایش نسبت به قبل قدرت بیشتری داشت ولی همه‌اش به خاطر آن دو بود! گریه‌ها و دل‌تنگی‌اش را پشت در گذاشت و با میعاد تو رفت. حالا شک نداشت به غیر از خودش، جان آن‌ها هم به هم وصل است! لای پلک محمد به سختی باز شد. رنگ چشم‌هایش میان دریایی از خون و تب شده بود شبیه زمردی براق! درخشش عجیبی داشت با تمام دردهایش که از حالش قلب او تکان خورد!

مریم با چشم‌هایی بی‌قرار دست روی صورت او کشید که ریش‌هایش مثل سوزن توی دستش فرو رفت ولی انگار برایش نوازش بود. باید از خودش و دلش توی آن لحظات می‌گذشت تا شاید میعاد بتواند از آن سکوت سخت چند روزه کنده شود! دستش را روی کمر میعاد کشید و محمد را نگاه کرد که ببیند چه می‌خواهد. حرکت آرام دست او را دید که

بالا آمد. اول روی محافظ تخت رفت و بعد با مکت روی دست مریم. لمس دست‌هایش بعد از آن مدت که اندازه‌ی سال گذشت، مثل در آغوش کشیدنش بود!

لب‌های مریم لرزید و بیشتر خم شد. انگشتان محمد آرام روی کمر بچه رفت. سعی کرد صدایش کند. صورتش جمع شده بود ولی میعاد انگار شنید. تکانی خورد و سرش با مکت برگشت. مریم سعی کرد جوری بغلش کند که مستقیم هم را ببینند و یک دفعه حس کرد قلبش از هجوم میعاد سمت او ایستاد. خواست مهارش کند اما دست‌های او صورت دایی‌اش را گرفت و لب‌هایش به یک طرف صورتش چسبید. مریم با ترس نگاه کرد و محکم نگهش داشت که او ناگهانی رویش نیفتد اما انگار قدرت دست محمد هم بیشتر شد که پشت او رفت و کنار گوشش شروع کرد به صحبت کردن. آرام ولی سخت. کم‌کم صدای گریه‌ی میعاد بلند شد و چندین بار صورت او را بوسید و دو طرفش با احتیاط دست کشید. مریم سعی کرد بلندش کند و این‌بار خود میعاد هم با حواس جمع‌تری خودش را کمی عقب کشید. اشک‌های او صورت محمد را خیس کرد. دست به صورتش کشید و آرام گفت:

قرار... چی بود؟

میعاد به سختی هق می‌زد:

که... مرد باشم... نترسم! بعد... بعد...

محمد کمکش کرد:

بعدش... دوتایی... آکواریوم رو بسازیم!

سر میعاد خم شد و آره‌اش قلب مریم را از جا کند. نگاه‌های میعاد به گردن او بود و تن و بدنش... محمد وحشتش را هنوز به یاد داشت و لحظاتی که سعی داشت با تمام درد و سختی با او حرف بزند و آرام نگهش دارد. که یادش بدهد آنجا دنبال یک گوشی باشد و برایش بیاورد و گفت چه باید بکند تا جفتشان نجات پیدا کنند و...

لبخند دردناک محمد باعث شد میعاد دوباره خم شود. این بار دسته‌ی کنار تخت را محکم گرفته بود... انگار هوشیارتر بود... صورت او را بوسید و محمد دستش را آرام روی موهای او کشید و بعد مریم را نگاه کرد. آرام گفت جلو برو. سر مریم پیش رفت. محمد نفسی گرفت:

حالم خیلی خوبه... به مامانم... بگو... چفیه‌ی بابامو... بیاره... برام!

چشم‌هایش بیشتر می‌درخشید. انگار یک تصویر نامعلوم ولی آشنا را لای آن خطوط رنگی می‌دید. فقط نمی‌فهمید کیست!

مریم کم مانده بود توانش را از دست دست . نفسش کمتر شده بود ولی دست محمد سمتش رفت و روی صورتش کشیده شد و به رد اشکش رسید. لب زد "عاشقتم" تا او تمام توانش را بگذارد و فقط سر بچرخاند و دست تب دارش را ببوسد...

سر او با مکثی تقریبا طولانی از روی شانهای پدرش بلند شد. انگار کسی نتوانست دیگر بهانه‌ای بیاورد. میعاد با گردنی خم شده از زیر چشم‌های تب‌کرده که توی صورت رنگ‌پریده‌اش شبیه شقایقی داغ بود در کویر، مریم را نگاه کرد. انگار داغی بود توی چشم‌هایش که همه را می‌سوزاند. عشق هر کجا یک معنا و یک شکل داشت و آنجا شبیه چشم‌های بی‌قرار و تب‌کرده‌ی پسرک شش ساله بود!

دست‌های مریم تا جلو رفت، میعاد دو دستش را گره کرد دور گردن او! از حرارت تن داغش، مریم سوخت. با اشک‌هایی که چکید، چندین بار سر و صورتش را بوسید و بعد میثم در را هول داد. پرستار با تردید نگاهشان کرد ولی بالاخره سر تکان داد. فقط تذکر داد که حتما میعاد گان کامل بپوشد...

وقتی با هم تو رفتند، محمد مثل قبل روی پهلو نبود. صدای دینگ دینگ دستگاه‌ها هنوز مثل مته بود در قلب مریم. میعاد خودش را چسبانده بود به مریم و سرش را از روی شانهای او بلند نمی‌کرد. مریم با نفس تنگی‌ای که به خاطر در آغوش داشتن میعاد بیشتر هم شده بود، جلو رفت. صورت او هنوز زرد زرد بود و لب‌هایش خشک. انگار مشتی زردچوبه روی پوستش ریخته بودند. کبودی‌هایش بیشتر بود ولی بهتر نفس می‌کشید و آن خس خس وحشی دست از سر نفس‌هایش برداشته بود! دست پشت کمر میعاد گذاشت و کمی سمت محمد خم شد. آرام صدایش زد. صدایش نسبت به قبل قدرت بیشتری داشت ولی همه‌اش به خاطر آن دو بود! گریه‌ها و دل‌تنگی‌اش را پشت در گذاشت و با میعاد تو رفت. حالا شک نداشت به غیر از خودش، جان آن‌ها هم به هم وصل است! لای پلک محمد به سختی باز شد. رنگ چشم‌هایش میان دریایی از خون و تب شده بود شبیه زمردی براق! درخشش عجیبی داشت با تمام دردهایش که از حالش قلب او تکان خورد!

مریم با چشم‌هایی بی‌قرار دست روی صورت او کشید که ریش‌هایش مثل سوزن توی دستش فرو رفت ولی انگار برایش نوازش بود. باید از خودش و دلش توی آن لحظات می‌گذشت تا شاید میعاد بتواند از آن سکوت سخت چند روزه کنده شود! دستش را روی کمر میعاد کشید و محمد را نگاه کرد که ببیند چه می‌خواهد. حرکت آرام دست او را دید که بالا آمد. اول روی محافظ تخت رفت و بعد با مکث روی دست مریم. لمس دست‌هایش بعد از آن مدت که اندازه‌ی سال گذشت، مثل در آغوش کشیدنش بود!

لب‌های مریم لرزید و بیشتر خم شد. انگشتان محمد آرام روی کمر بچه رفت. سعی کرد صدایش کند. صورتش جمع شده بود ولی میعاد انگار شنید. تکانی خورد و سرش با مکث برگشت. مریم سعی کرد جوری بغلش کند که مستقیم هم را ببینند و یک دفعه حس کرد قلبش از هجوم میعاد سمت او ایستاد. خواست مهارش کند اما دست‌های او صورت دایی‌اش را گرفت و لب‌هایش به یک طرف صورتش چسبید. مریم با ترس نگاه کرد و محکم نگاهی داشت که او ناگهانی رویش نیفتد اما انگار قدرت دست محمد هم بیشتر شد که پشت او رفت و کنار گوشش شروع کرد به صحبت کردن. آرام ولی سخت. کم‌کم صدای گریه‌ی میعاد بلند شد و چندین بار صورت او را بوسید و دو طرفش با احتیاط دست کشید. مریم سعی کرد بلندش کند و این‌بار خود میعاد هم با حواس جمع‌تری خودش را کمی عقب کشید. اشک‌های او صورت محمد را خیس کرد. دست به صورتش کشید و آرام گفت:

قرار... چی بود؟

میعاد به سختی هق می‌زد:

که... مرد باشم... نترسم! بعد ... بعد...

محمد کمکش کرد:

بعدش... دوتایی ... آکواریوم رو بسازیم!

سر میعاد خم شد و آره‌اش قلب مریم را از جا کند. نگاه‌های میعاد به گردن او بود و تن و بدنش ... محمد وحشتش را هنوز به یاد داشت و لحظاتی که سعی داشت با تمام درد و سختی با او حرف بزند و آرام نگاهی دارد. که یادش بدهد آنجا دنبال یک گوشی باشد و برایش بیاورد و گفت چه باید بکند تا جفتشان نجات پیدا کنند و...

لبخند دردناک محمد باعث شد میعاد دوباره خم شود. این بار دسته‌ی کنار تخت را محکم گرفته بود... انگار هوشیارتر بود... صورت او را بوسید و محمد دستش را آرام روی موهای او کشید و بعد مریم را نگاه کرد. آرام گفت جلو برود. سر مریم پیش رفت. محمد نفسی گرفت:

حالم خیلی خوبه... به مامانم... بگو... چفیه‌ی بابامو... بیاره... برام!

چشم‌هایش بیشتر می‌درخشید. انگار یک تصویر نامعلوم ولی آشنا را لای آن خطوط رنگی می‌دید. فقط نمی‌فهمید کیست!

مریم کم مانده بود توانش را از دست بدهد. نفسش کمتر شده بود ولی دست محمد سمتش رفت و روی صورتش کشیده شد و به رد اشکش رسید. لب زد "عاشقتم" تا او تمام توانش را بگذارد و فقط سر بچرخاند و دست تب‌دارش را ببوسد...

مریم بالش را مرتب کرد و حسن خواست کمک کند تا محمد دراز بکشد که او خودش دستش را کنار زد:

چلاق نشدم که بابا!

با رضای خودت برگشتی خونه! طوریت شه هیشکی جواب نمی‌ده!

محتاط دراز کشید و سعی کرد ظاهرش را به خوبی حفظ کند تا حساسیت آن‌ها کم شود؛ اما زخم‌هایش کم نبود که بخواهد با غدی و بدون زره به جنگشان برود. دراز کشید روی تخت. صورتش جمع شد و آخی گفت. مریم بی‌مکت و دل‌واپس نزدیکش شد و حسن گفت:

بت می‌گم و استا خو... برگرد بینم...

محمد میان درد خنده‌اش گرفت. نگاه مریم روی فرو رفتگی گونه‌اش ماند. به خاطر لاغر شدن و خنده‌اش بیشتر خودنمایی می‌کرد:

برگردم چیو ببینی آخه؟ پاشو برو سر کارت! دو هفته‌اس خیمه زدی رو سر من!

حسن با اخم نگاهش کرد:

فعلا کارگر اینجام. حرفیه؟

محمد نگاهی به مریم کرد که خیره بود به خنده‌اش و حال چشم‌هایش لو می‌داد که حسش چیست. با نگاه محمد کمی عقب رفت. لبخند زد. لبخندی که فقط خودشان می‌دانستند یک دل‌تنگی عمیق پشتش است و یک دنیا سفارش دکتر را منع می‌کند تا چند دقیقه هم که شده، تن به موج حضور هم بزنند! ولی مریم خوددارتر از محمد بود و قبل از اینکه او جلوی حسن چیزی بگوید، گفت:

من یه سوپ از صبح زود گذاشتم که تا وقتی از بیمارستان می‌ایم، جا بیفته!

فقط جون مریم آب زیو نباشه‌ها!

مریم خندید و دست تکان داد:

نه بابا! ماهیچه گذاشتم... سفارشات یادم بود!

محمد بی‌توجه به حضور حسن بوسه‌ای سر انگشتانش چسباند و برای او فرستاد که مریم دلش ضعف رفت ولی حضور حسن باعث شد فقط دل و جانش را بردارد و تا از خجالت رنگش عوض نشده، برود!

نه! خوبی به مولا! بیخودی دل و جیگرم تق و لقه!

محمد کمی جابه جا شد روی تخت و چین‌های کنار و زیر چشمش عمیق شد:

النار محمدی
 _ تق و لقیّت واسه خاطر چیز دیگه اس داداش! مهسا کو؟

_ دنبال درس و کلاس و دفتراش!

_ خب پاشو برو یه دوش بگیر. یه تیپ مٹ آدم بزن! عروسکتّم وردار برو یه کم دور دور... پیچ و مهره ات آب بندی می شه!

_ تا غروب گیره اونم. می رم بعد...

محمد به او خیره شد. خوب می فهمید که حال و روزش سر کیف نیست و از چیزی رنج می برد. مریم ظرفی میوه آورد و حسن دستت دردکنه ای گفت و گرفتش. همان موقع گفت که خریدهایش را لیست کند. مریم با لحن و نگاه پرسپاسی تشکر کرد و دوباره تنهایشان گذاشت. حسن میوه را روی میز گذاشت و سیبی را از تویش برداشت و بالا انداخت که محمد توی هوا گرفتش و نگاه حسن بهش ماند. محمد سر تکان داد و چشمهایش را کمی جمع کرد:

_ می گی چته یا بکشم از زیر زبونت؟

حسن سر بالا انداخت و "بی خیال" گفت که محمد دستش را روی تشک تخت گذاشت و کمی سمتش پیش رفت:

_ مشکل با مهسا پیدا کردی یهو؟ حرفی شده؟

_ از آقام دلگیرم... از خودم هنو دلچرکم... از توأم که دستمو گذاشتی تو پوس گردو و فلنگو بستی و چپیدی تو خطر... وقتش شده بگم آش و لاش دیدمت؛ هفت بار عین گربه جون دادم ولی باز جون لاگردار درنیومد واس خاطرت؟

ابروهای محمد باز شده بود:

_ حسن...

_ بی معرفتی ممد! بالا بری پایین بیای رفیق مفیق رو وقت غدی می ذاری در کوزه دادا...

محمد آرام گفت:

_ هر چیزی لیاقت میخواد خب! من عین تو نیستم بتونم رفیق خوبی باشم!

حسن کلافه سر عقب کشید:

_ زر نزن باو! هر شغالی هستی خاطرت عزیزه وگرنه...

مکت کرد و محمد گفت:

شوکه بودم اون شب. انگار با مخ رفته بودم تو دیوار! عقلم درست کار نمی‌کرد. می‌عاد از یه طرف... رضا و رو دست خوردنم از یه طرف... جون اون بچه تو خطر بود... عقل نداشتم درست تو اون ساعت و گرنه کی رفیق جون جونیش رو می‌ذاره پشت در و با یه گفتار می‌ره؟

چشم‌هایش را چند ثانیه بست و تکیه داد عقب:

هنوز بعد از دو هفته مغزم انگار شده کوه آتشفشان و توش مذابه! فکر اینکه رضا چه شارلاتانی بوده... چه کثافتی بوده و چطور قسر در رفت باز می‌ریزدم به هم! کثافت نمک به حروم زالو شده... سید می‌گفت امپراطوری راه انداخته... برنامه ریخته بیاد دست زرینو رو کنه و بره انگار... هنو نتونستن ثابت کنن این لجن زنده است. عین سایه اومد و رفت...

تمام اطلاعاتی که سید چند روز بعد از بهتر شدنِ حالش بهش داد، دوباره توی ذهنش جولان داد! اینکه زیر سایه‌ی عمویش و اعتبار شرکت چه فجایعی رخ داده و او حتی شک نکرده. پولشویی، قتل و زدن آشپزخانه‌ی مخدر چندین جا! قربانی کردن آدم‌هایی شبیه نادرشکیبا، دم دستی‌ترین کارشان بود برای حفظ اعتبار خودشان و سرگرم کردن دیگران با این اخبار... یک پوشش پر هزینه ولی مطمئن که کسی شک نکند به اصل کار آنها و با خیال راحت سال‌ها به تجارت سیاهشان رسیدند. می‌گفت معلوم نیست رضا سراغ چه کاری رفته که حالا تمام پله‌هایی که ازش بالا رفته را خراب می‌کند تا کسی به‌گرد پایش نرسد. حالا دست زرین با همان فلشی که رضا عمدا دم دست حمید گذاشته بود و جانش را گرفت، رو شد ولی هیچ سندی علیه او نبود جز ادعاهای محمد و اتفاقی که برایش افتاده. هیچ ردی ازش نبود. از یک آدم مرده مگر چه ردی می‌شد گرفت؟ مثل یک تغییرشکل دهنده‌ی فضایی شده بود که هنوز پلیس بین‌الملل هم نمی‌توانست پیدایش کند! قطره آب شد و رفت توی زمین و معلوم نبود دیگر برای قدرتمندتر شد خودش برگردد و خون چه کسی را بخورد؟! یک زامبی تمام عیار شده بود... مساله که رو شد حاج عمویش سخته کرد و افتاد کنج خانه! سید و حاج‌علی از همان روز اول دنبال رفع و رجوع مدارکی بودند که آبروی او به خطر نیفتد و محمد وقتی شنید فقط سکوت کرد... قرار بود همه چیز در سکوت باشد

تا شاید فاضل بتواند دوباره روی پا بایستد اما سهراب می‌گفت نمی‌شود خیلی این جریان را مسکوت نگه داشت. کافی بود دادگاه اول تشکیل شود. پرونده رسماً به جریان بیفتد، اسم زرین و دخترش رو شود و اسم شرکت پارسیان تا ابد به عنوان یک برند فاسد توی

لیست سیاه برود و در نهایت مهر باطل روی عمری آبروداری حاج غلامحسین فاضل
بخورد! یک مهر سرخ ابتدال!

_محمدجان!

سر محمد سمت مریم برگشت. عباس را با پیراهن مشکی کنار در اتاق دید. ابروهایش باز
شد و خیره ماند به صورت رنگ پریده‌ی او!

سوالی نپرسید و عباس خودش جلو رفت. خطوط درد و رنج و ناباوری توی صورتش از
همه طرف بالا رفته بود. صدایش افتاده بود ته جانش انگار که لب زد:

_حاج بابام مرد محمد!

گفت و پتک ناباوری توی سر آن‌ها خورد. اشک روی صورتش راه افتاد و بعد عین
پسرکی مادر مرده زیر گریه زد. آنقدر بی‌پناه و خسته و درمانده که کنار درگاه در روی
زمین نشست. انگار زلزله‌ای ده ریشتری ستون‌های تنش را لرزاند و فرو ریخت. با
زانوهای تا شده، سری فرو رفته در یقه و دست‌هایی چفت شده توی موهای پریشانش
هق هق کرد...

نگاه محمد بهش مانده بود. صدای چرخ‌های تانک می‌آمد... این‌بار کسی حتی منور هم
نمی‌زد... فقط سرما بود و تاریکی و جنازه‌ای که عریان بود زیر چرخ‌ها... و یک شکست
خورده‌ی تمام عیار در جنگی مخوف روبه‌رویش... کاش از بعضی بلاها هیچ بازمانده‌ای
نمی‌ماند...

محمد کمر بندش را باز کرد. حسن سوییچ را چرخاند. سمتش چرخید که بگوید همینجا
بمان و پیاده نشو اما او دستگیره را کشید و فرصتی برای حرف زدن نداد. حسن نگاهی
مستاصل به مریم کرد. نگران وضعیتش بودند و نتوانستند اصراری بر نیامدنش کنند. مریم
پیاده شد و روبه‌رویش ایستاد. نگاه کدر محمد از یک بغض و ناراحتی، در سکوتی
شکسته نشده بود. جلو رفت. با شال گردن، دور گردنش را با احتیاط تمام پوشاند. بعد
چک کرد که پهلویش باز نماند و محمد بالاخره دستش را گرفت. نگاهشان با غصه به هم
ماند. دو روز حرفی نزدند در مورد مرگ عمویش ولی زمانی که مریم با شیرین حرف زد
و روز خاکسپاری را فهمید، محمد فقط گفت با هم می‌روند. همین!

قبل از آمدن، سراغ دکتر رفت و ازش خواست که مسکن قوی‌ای برایش تزریق کند تا
بتواند روی پا باشد اما باز هم درد مثل نیزه توی بدنش می‌رفت. جای کلیه‌ی خالی‌اش
بیشتر درد می‌کرد ولی بین دو کتفش، درست جای ضربه‌ی چاقو و همان‌جایی که همیشه
تیر می‌کشید، دردی غریب را حس می‌کرد. نفس‌هایش سنگین بود. باد هم شلاق برداشته

بود و توی سرمای خشک زمستان به سر و تنشان می‌کوبید. خودش با مریم همراه شد ولی حسن پشت سرشان با فاصله‌ی کمی همراه مهسا بود و شش دانگ حواسش به محمد. تعداد کمی بر سر مزار بودند. کنار جنازه‌ای که هنوز روی زمین بود. عباس بالاسر جنازه، دو دست به صورت داشت و زن عمویش با چادر خاک خورده، تنها کسی بود که کنار جنازه نشسته و ترمه‌اش را توی مشت داشت. اول نگاه عباس بود که بهش افتاد بعد خانواده خودش. منصور پا تند کرد سمتش و میثم با فاصله‌ی کمتری از او بهش رسید. شیرین کنار زن عمویش بود و از همان فاصله با چشم‌هایی دلواپس معلوم بود که می‌گفت چرا مراقب خودت نیستی! اما هیچ کس نگفت چرا آمدی؟! احوال‌پرسی کوتاهی با منصور و میثم کرد و عباس سمتش رفت. وقتی به هم رسیدند حس کرد از آن آدم مغرور با شانه‌های پهن و چشم‌هایی مغرور و محجوب فقط سایه‌ای در هم شکسته مانده. پا پیش گذاشت و با گرفتن شانه‌اش، عباس مثل تنها دیواری که می‌تواند بهش تکیه دهد در آغوشش گرفت و بر شانه‌اش گریست.

__ همه گفتن محمدرضا نمیاد ولی خوب شد اومدی ... خوب شد نداشتی با یه عمر آبروداری، بی‌آبرو بره محمد!

دست محمد پشت کتف او رفت. باد شدیدتر می‌زد. چادر زن عمویش روی صورت خیسش تکان خورد و دید با چه دردی لب برچید و صدای گریه‌اش بر فراز جنازه پیچ خورد. چشم‌های محمد بسته شد و اشکش را پشت پلک‌هایش نگه داشت. هیچ‌وقت این درد را برای آن‌ها و این مرگ را برای حاج عمویش نمی‌خواست. هیچ وقت...

عباس پاکتی را سمتش گرفت و با صدایی گرفته و کم‌جان گفت.

__ شب قبل از اینکه سگته آخر و بکنه، اینو داد دستم که بدم به تو. یه حواله‌اس مال زنت. گفت مربوط به اون پول باقی‌مونده از زمانیه که گفتن باباش اختلاس کرده تو صندوق! گفت همون حسابداری که شهادت داده نادر شکیبیا دست می‌برده تو حسابای مردم، تو همون دوران یه بار می‌گه که نادر بخش زیادی از پولو می‌ده به رضا که به حساب برگردونه. بعد نفهمیده چی شده که نادر سر این جریان سکوت کرده اما حدس خودم اینه رضا یه جوری وانمود کرده که اون پول جایی مونده تا به موقع روش کنه یا بی‌خبر بلوکه شده توی حسابی به اسم خودش یا هر چیزی که شکیبیا رو قانع کنه حرفی ازش نزنه چون با حرفای سید و اون سروانی که بازپرس پرونده‌اس و بعدم چیزایی که خود بابام دیده بود، رضا خودش رو پیگیر پرونده شکیبیا نشون می‌داد. واسه همین بهش اطمینان داشته و... آخ که کاش واقعا مرده بودی رضا... کاش مرده بودی نامرد!

جملات آخرش توی حرص و خشم و بغض بود. محمد به پاکت نگاه کرد و آرام پرسید:

فاطمه کو؟ اون که تو این جریان نبود!

عباس دست به صورت خسته و کلافه‌اش کشید:

چیزی نمونده روانی شه! تو این چندوقت یه سری حرفم اون زد که دیگه نتونستم تحمل کنم. مَث اینکه شده بوده جاسوس زندگی شما و می‌گفت حتی توی بیمارستان، وقتی که خواهر مریم می‌خواست عمل کنه، اونجا بوده! بعدم اون به حاج بابام گفته شماها با همین و گند زده بوده یه مدت به رابطه‌تون! به خیال اینکه چشم اون زنیکه دنبالته و ... نگو که ... همه‌اش بازی بوده که سر بابام بیشتر به تو گرم باشه و همه این آتیشا از گور اون بی‌شرف حروم‌لقمه در می‌اومده!

بعد با مشت چندبار روی پایش کوبید:

اگه یه روز ببینمش ... فقط ببینمش خودم تقاص تموم این بدبختیا رو می‌گیرم ازش ... بی‌همه چیز بی‌ناموس معلوم نیست چطوری اومد و رفت که ... که بابام بگه اگه مردم به مردم نگین ... بلکه بتونن حلالم کن ...

محمد دست روی مشت او که رگ‌هایش مثل رگ شقیقه و گردن و پیشانی‌اش ورم کرده بود، گذاشت:

سید گفت توی اون پرونده همه چی معلومه عباس! عمو شراکتی توی هیچی نداشته. همه‌ی اینا رو قراره به خاطر حفظ آبروش بگن ... اونم شفاف ...

فایده هم داره؟

جز مرگش که جبران نداره، آبروش برمی‌گرده تو مردم!

سر عباس تکان خورد:

بیا صندوق و مسجد رو ببین محمد ...

متروک شده ...

اشک و آه و بغض در هم صورتش را پوشاند:

مامان می‌گه همه‌ی اینا تقاص زجریه که به تو و زن عمو داد تا مثلاً آبروش حفظ شه. حالا ... نمی‌تونیم تو مردم سر بلند کنیم ... عاقبت یزید شد عاقبتمون ...

محمد پاکت را نگاه کرد و عباس دست کشید روی اشک‌هایش!

حالت روبه راه نیست. منم توقع ...

محمد میان حرفش رفت و گفت:

دل خوشی ازش نداشتم هیچ وقت عباس اما عموم بوده و هست! مراسماتو تو همون مسجد بگیر. منم میام. رو پا نیستم ولی حسن اونقد معرفت داره که نذاره دست تنها بمونی... هیچی کم نذار...

برگشت سمتش:

تموم این سی و چند سال هیچی واسه بابام کم نداشت توی مراسمات! وقت جبران منه! باقیشم حل می شه... رضا خودش تقاص خودشو یه روز می ده. دخلی به شماها نداره... انگار دید که فانوسی ته چاه تاریک غم و ناامیدی وجود او روشن شد. پاکت را سمتش گرفت و ادامه داد:

اینم بده به سید. جریانو بگو... اگه بتونن مدارک اون زمانو دربیارن، جای اصلی این پول هم پیدا می شه! ولی جاش تو زندگی مریم نیست... اینشو مطمئنم!

عباس باشه ای گفت و دستگیره ی ماشین را برای پیاده شدن کشید اما قبل از رفتن لحظه ای مکث کرد و برگشت. صدایش پر از التماس بود:

روت حساب کردم محمد ...

پلک های او به هم خورد و اوکی مطمئن داد و بعد دستش را با دلگرمی فشرد. دقایقی بعد که حسن با مریم و مهسا از توی خانه بیرون آمدند، سیگاری دلش خواست. حسن که نشست، آرام گفت:

سیگار داری یا نون زیر کباب کلا ترکت داد؟

نگاه حسن از آینه به مهسا افتاد که او لبخند زد و همان بس بود تا با اطمینان بگوید:

ترکم داد... با این وضع سیگار می خوای چیکا تو دادا؟

به بیرون نگاه کرد. چشمش از توی آینه به مریم افتاد که همه ی حواسش به او بود. نگاه مریم هم بهش افتاد. شیشه های ماشین حسن آن قدر تمیز بود که به خوبی حرکات او را ببیند. مریم لب زد که تورو خدا نکش الان! با مکث لبخند زد ولی سکوتش را در جواب حسن نشکست. او جلوی دکه ای ایستاد اما قبل از پیاده شدنش محمد گفت:

فعلا نمی کشم. چایی اگه داره بگیر...

حسن با شعف نگاهش کرد. مخلصم گفتن پر ذوقش را شنید و از آنها پرسید چیزی میخورند یا نه! مهسا خودش پشت سر او پیاده شد. سر محمد کمی عقب چرخید. مریم از بین دو صندلی خودش را جلو کشید و با خوشحالی گفت:

دو هفته ی کامل شد دیگه... تورو خدا نکش!

محمد گردنش را کامل سمتش چرخاند. جای زخمش درد گرفت ولی به روی خودش نیاورد و زل زد به چشم‌های براق و چلچراغان شده‌ی او:

_شرطش خودتی! جای هر نخش تو رو می‌خوام ...

تپش قلب مریم چنان بالا رفت که همانجا نزدیکش شود ولی محمد کمی بیشتر سرش را چرخاند و بوسه‌اش جای گونه‌اش محکم روی لبش نشست... بعدش یک حرارت بود و یک خاطره و خنده‌ی دلچسب جفتشان. در ماشین باز شد. مریم عقب رفت و حسن سینی چایی را روی پای محمد گذاشت:

_از این هندلیام نبود جون ممد! بخور عشق کن ...

از آرایشگاه بیرون رفت. با چشم دنبال ماشین گشت. محمد با موتور جلوی پایش ایستاد. چشم‌هایش گرد شد و سلام کردن یادش رفت:

_با موتور؟؟؟

محمد عینکش را از چشمش برداشت و نگاهش چرخ زد روی صورتش و با لبخندی پهن گفت:

_جون! خوشگل کردی!

حرص کرد و نزدیک رفت:

_دکتر نگفت با موتور راه نیفت تو خیابون؟ پهلوت سرما ...

محمد دستش را وسط حرف او کشید سمت خودش:

_بشین بغلم کن گرم می‌شم! می‌ریم خونه زود گرم‌ترم می‌شم!

مریم غری زیر لب زد و پشتش روی موتور نشست:

_هر چی بهت می‌گن گوش نکن! آخر از دستت دق می‌کنم!

محمد با لبخند کمی عقب برگشت.

_غر نزن زیر لب. هوا خوبه. گفتم یه دوری بزنیم با هم! حالا اگه اعصابت خورده، تا خونه تحمل کن بعد دیگه می‌ذارمش تو پارکینگ باز. خوبه؟

اخم‌های مریم باز شد و با تعجب به نیمرخ مهربان و متبسم او زل زد. این همه حرف‌گوش‌کنی از او بعید بود! با هوم محمد، سرش را پیش برد. جوری که نگاهش،

الناز محمدی
صاف توی مردمک‌هایش بنشیند. با تعجب نگاهش، محمد خندید و جون غلیظش، مریم را
به خنده انداخت:

_دنبال مچی؟

_مگه باز می‌کنی؟

محمد کف دستش را جلوی او باز کرد:

_این مشت! قلبم می‌خوای بدرم واسه‌ت؟

مریم کف دستش زد با خنده و محمد پنجاه‌اش را سفت گرفت و به لب‌هایش چسباند. بعد
دست او را کشید و روی قلبش گذاشت:

_یه جا بریم دوتایی؟

_اومدی که ببریم دیگه! چرا می‌پرسی؟

_خواستم ببینم اعتماد می‌کنی یا نه!

_درمورد قولایی که واسه خودت می‌دی، عمرا! ولی می‌دونم حواست به من و زندگیمون
هست!

_پس دیگه نگو حواسم به خودم نیست. تویی که منو ساختی!

دست مریم روی قلب او محکم شد و کنار گوشش با تمام احساسش گفت:

_چون همه کسمی!

محمد چنان نفس عمیقی کشید که جفتشان خنده‌اشان گرفت. بعد که برگشت تا سوییچ را
بچرخاند، دید پیرمردی روی صندلی‌ای تا شو، مقابل یک سوپر میوه‌ی قدیمی نشسته.
عصایش زیر دو دستش بود و دستانش زیر چانه‌اش. با چنان لبخندی از پشت عینک ته
استکانی و گردش نگاه می‌کرد که ناخودآگاه دستش را کنار پیشانی‌اش گذاشت:

_مخلصیم حاجی!

پیرمرد بی‌دندان و خوشرو خندید. آن‌ها هم با هم خندیدند. وقتی کنار هم با آرامش بودند،
دنیا همین‌قدر خواستی و زیبا بود... هر چند هنوز یک چیزهایی به هم ریخته و تمام
نشده بود!

موتور را توی پارکینگ یک فروشگاه گذاشت و با هم سمت آسانسور رفتند. دکمه‌ی
طبقه‌ی آخر را زد و سمت مریم برگشت که موهای روشنش، حسابی به رنگ گندمی

تردستی
پوستش هم می‌آمد! لبخند زد و طره‌ی موی نرمش را بین دو انگشتش گرفت. با اینکه بوی سرم و رنگ هنوز باهاش بود اما با لذت به ریه کشیدش!

حالا شده اون چیزی که باید بشه! آدم صورتشو بچرخونه توش تا برسه به اصل کاری...

مریم لبخند زد:

گیر نمی‌دادی به هایلایت روشن، محال بود به فکر خودم برسه!

عروسی آبجیتم نبود، عمرا دست می‌زدی!

تیکه می‌اندازی؟

در آسانسور باز شد و محمد با خنده بیرون رفت:

یه سال پیش گفتم برو موهاتو رنگ کن آخه!

آخه خودت خیلی حرف گوش کنی! از منم همین توقعو داری همیشه!

چرا همیشه تو لفافه می‌گی، بیار بگو بگو بخشیدی موضوع چند ماه پیشو دیگه. تمام!

مریم با حرص نگاهش کرد و محمد پلکش را کمی جمع کرد:

بیار در موردش حرف بزن و فحش بده، خالی شی، تموم شه!

مریم بهش خیره شد:

اون قدر حالم از دیدنت بد بود و ترس از دست دادنت رو داشتم که حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم محمد! همین که پیشمی برام بسه! فقط تورو خدا مراقب خودت باش! الان وضعت مثل قبل نیست دیگه! کلیه‌ات...

کلیه‌م سگ‌خور شد واسه اون کثافت! خوبم الان! حرص چی رو می‌خوری تو؟

جای خالیتو ندیدی که حالا اینقدر راحت حرف نزنی! و...

سرش را با کراهت تکان داد و بعد بازوی او را گرفت:

ولش کن محمد. فکر بهشم عذابم می‌ده!

محمد با لبخند و مهر دستش را پشت او برد و دور بازویش انداخت:

حالا که اینقد دوسم داری، حرف گوش کن دیگه!

سواستفاده نکن! تا خیالم از خودت راحت نشه، از بچه خبری نیست!

محمد عری زد و مریم سعی کرد جو را تغییر دهد:

«بعدم پارسال اون موقع که گیر دادی به موهام، هنوز شوهر نبودی که ...»

محمد ابرو در هم کشید:

«باز الان یه چیزی بگم، ترش می‌کنی!»

مریم دست‌هایش را بغل کرد و با لبخند کنارش راه افتاد:

«یه سال پیش، این موقع، داشتیم می‌رفتیم شمال! اون موقع شوهر بودی؟»

محمد ابروهایش را بالا انداخت:

«نه خیر. مترسک بودم!»

بعد رسیدند به پلکان چوبی و کوتاه یک کافه! مریم که از حرف او خنده‌اش گرفته بود، پله‌ای جلوتر رفت و محمد که متوجه خنده‌اش شد، تیز گفت:

«چی‌ه؟ یاد اون مزلف انتر افتادی باز؟»

مریم زیر خنده زد و آره‌اش کفر محمد را درآورد:

«یه دبل اسپرسوی تلخ ریختم تو حلقت، نمی‌خندی دیگه با اسم اون کلاهدار!»

مریم سرخوش پشت یک میز نشست و کیفش را روی صندلی سوم خالی گذاشت:

«به قول حسن! به جونِ ممد زهرمارم با حال خوبت می‌چسبه!»

چشم‌های محمد می‌درخشید و اشتیاق حضور او، پرچمی را روی قلعه‌ی خوشی می‌چرخاند اما به روی خودش نیاورد!

«واسه جفتتون دارم! تو رو تا یه ساعت دیگه! اونو فردا سر سفره عقد!»

بعد هم رفت سراغ سفارش و مریم گوشی‌اش را برداشت و تانتش را روشن کرد،

پیام‌های متعددی از شماره‌ای غریب دید. نچی کرد و نخوانده، پاکشان کرد. از

نوتیفیکیشن‌هایش فهمید باز امید است و التماس دعا دارد برای دادگاه اما محمد دفعه اول که دید، نزدیک بود با بدن ناسور، سراغش برود و بلایی سرش بیاورد. همانجا بهش گفت

که چیزی می‌داند یا نه؟ حرف منیر یادش بود ولی بعد از بیمارستان دیگر ندیدش! محمد

گفت توی همان روزهایی که منیر مصر به دیدنشان بوده و سروقتِ عمه‌اش رفته، فهمیده

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اشان است. گفته بوده او یکبار حق نادر را خورده و بعید نیست حالا

هم خانه را بالا کشیده باشند که خیلی زود مشخص شد آن خانه به اسم نوه‌ها با سه

قسمت بوده و آن‌ها با سند جعلی و وصیت‌نامه‌ی ساختگی صاحبش شده بودند، تازه فهمید

آن‌ها چرا لاله می‌زدند تا به یک نحوی کوتاه بیایند. به جای دادگاه، توی محضر بروند و همه چیز را با بی‌خبری، طبق خواسته‌ی خودشان پیش ببرند. از اینکه امید هم با این فکر بهشان نزدیک شد، ادای عاشق‌ها را درآورد، بعدش بی‌خبر از شیادی‌اش، مهسا به دام محبتش افتاده بود، بیشتر ازشان بدش آمد. حالا فقط منتظر رأی دادگاه بودند. آن هم به قول سید مشخص بود و فقط باید روز دادگاه اعلامش می‌کردند. تازه آن‌ها به جرم جعل سند هم گرفتار می‌شدند. هر چند حق امید را تمام و کمال بهش می‌داد و می‌خواست پولی را که بهش می‌رسد به زخم تازه‌ی زندگی‌اش بزند. البته دور از چشم محمد و گرنه باید باز از دستش حرص می‌خورد. در موردش با حسن صحبت کرده بود و او قول داده بود همراهش باشد تا محمد روبه راه شود!

برای بیرون آمدن از فکر امید و دادگاه دوباره سروقت پیام‌هایی رفت از ستاره و چند شاگردی که توی باشگاه باهاشان آشنا شده بود و سراغش را می‌گرفتند. محمد به محض سرپا شدن با کمک منصور و میثم دنبال کارهای بیمه و وامی بودند تا بتوانند دوباره آنجا را سرپا کنند. پول ماشین را از بانک بیرون نکشید و مشغول کارهای اولیه شد. می‌گفت همان آکواریوم باید سرپا شود! حتی با همان ماهی‌ها و موری دوست داشتنی‌اش! با همین افکار لبخند زد و در جواب بچه‌ها نوشت که مشغول کارهای باشگاه هستند و به محض افتتاح شدن مجددش، حتما توی پیج و سایت باشگاه اطلاع می‌دهند! ذوق زدگی‌اشان حالش را خوب کرد و موبایلش این‌بار زنگ خورد. خنده‌اش گرفت. انگار تا گوشی را برمی‌داشت همه می‌فهمیدند و کارشان شروع می‌شد! صدای مهسا را شنید و حالش بهتر شد!

چطوری قربونت برم؟ کجایی؟ آرایشگاه تموم شد؟

با قندان چوبی روی میز شروع به بازی کرد و با لبخند گفت:

آره! الان با محمدم! سفره عقد رو چیدن؟

مهسا با ذوق گفت:

آره تموم شد! فقط باید بیای ببینی چه قدر خوشگل شده مریم!

دل مریم از تصور آن سفره‌ی زیبای نقره‌ای و سفید با پایه‌های بلند و آینه‌ایش تپید و از تصور مهسا توی لباس سفیدش ضعف کرد. داشت اشک توی چشم‌هایش حلقه می‌زد!

هر چی باشه که به خوشگلی تو نمی‌رسه فردا شب!

مهسا شیرین خندید:

اون که بعله! وای مریم جات خالی بود وقتی حسن اومد دید! چشاش اون مدلی شده بود که عاشقشم!

مریم از ذوق او خنده‌ی دلچسبی کرد.

حالا این قدر بگو تا همه چیو ول کنم پاشم بیام اونجا الان!

خب بیا دیگه! محمد گفت میاد الان میاردت!

میام! امشب خیلی کار داریم...

با صدای حسن و مهسا جان گفتنش، لبخندش عمیق‌تر شد و صدای مجاورش عقب رفت. اما نه یک صدای. دو صدای با هم! چشمش با حالی خوب چرخید. محمد بود ولی... لبخند روی لبش خشکید. محمد بود با منیری که با دلتنگی نگاهش می‌کرد. صدای مهسا تو گوشش پیچید:

مریم جونم... انگار باید برم واسه دسته گل! تو رو خدا زودتر بیا اینجا... همه چی خوبه‌ها ولی از بس که همیشه بودی، الان پررو شدم. خواهر نیستی که... همه دنیامی... همه‌ی کس و کارم... به خدا عاشقتم...

نگاه مریم توی چشم‌های پر از اشک منیر مانده بود. کنارش معلوم بود که به خوبی صدای مهسا را شنیده. سکوت مریم باعث شد مهسا الویی بگوید. پلک زد. صورت و چشم‌هایش داغ داغ بود. جواب مهسا را سعی کرد جوری بدهد که متوجه نشود:

منم عزیزم! برو کاراتو تموم کن! منم می‌رسم!

مهسا چشم محکمی گفت و از پشت گوشی بوسه‌ی محکمی برایش فرستاد و تماس قطع شد. سنگینی دو نگاه را روی صورتش حس کرد و سفارش کیک و هات‌چاکلت روی میز چیده شد. محمد چیزی نگفت اما منیر آرام به حرف آمد. صدایش از بار قبلی که دیدش، ضعیف‌تر بود.

من اصرار کردم به محمد آقا که ببینمت یه جوری!

باز مریم ساکت بود مقابلش! هنوز دست‌کش توی دست‌های منیر بود. دو بسته‌ی کوچک مخملی را سمت مریم گذاشت. حتی دست‌هایش را پیش نمی‌برد تا دست او را بگیرد.

انگار منطقه‌ای ممنوعه بود لمس و آغوشش!

_ نمی‌خوام این روزای خوبو... مٹ تموم این سالهایی که نبودم، حالا با بودنم بهتون زهر کنم ولی فقط خواستم ... یعنی شاید اینا بی‌ارزش‌تر از اون باشه که بخواین یاد من بیفتین ولی... نتونستم نیام... به روح باباتون قسم نشد...

دل مریم را انگار ریش کردند از قسم او و هقی که ته جمله‌اش به حرف‌هایش نشست. چشمش به جعبه‌ها بود و منیر دوباره گفت:

_ تا نمیرم؛ تو حسرت داشتن و نداشتنتون کبابم مریم اما به جون جفتون قسم دیگه...

با چرخیدن صورت مریم سمت مخالف، منیر جمله‌اش را رها کرد. نتوانست بیشتر بنشیند. محمد را نگاه کرد که نگاه او هم به مریم بود. جای ماندنش نبود... بلند شد و فقط آرام‌تر گفت:

_ خدا پشت و پناهتون باشه!

و سمت در چرخید. قطره‌ی اشک از چشم مریم چکید. محمد کلافه دو دست پشت گردنش برد و عقب تکیه داد. مریم سمت جای خالی منیر برگشت و جعبه‌های مخملی مثل تیغ توی چشمش فرو رفت. دست یخ کرده‌اش را پیش برد و یکی‌اشان را باز کرد. قلبش از جا کنده شد. مشابه همان پلاک‌هایی بود که توی بچگی گردنشان می‌انداخت. اسم خودشان متصل به زنجیر بود با شکوفه‌های ریز نگین دار زیرش. با مریم گفتن آرام محمد، جعبه و پلاک را رها کرد و بلند شد. قدم‌هایش بلند بود و نفس‌هایش تنگ. حتی کیف و موبایلش را برنداشت. از توی راه‌پله‌ها پایین دوید و وقتی نزدیک در پاساژ شد، دید منیر کنار یکی از باغچه‌های کوچک جلوی پاساژ نشسته. پشت درختچه‌ای تزیینی بود اما به خوبی دیدش! نفس‌هایش یکی در میان بود. پاهایش درد می‌کرد ولی سمتش رفت. منیر داشت گریه می‌کرد که کنارش رسید و دیدش! با صورتی خیس و چشم‌هایی ناباور بهش زل زد. مریم بغضش را قورت داد و کنارش روی سکوی سنگی باغچه نشست. منیر هنوز بهش خیره بود ولی نگاه مریم به دست‌های او بود که دست‌کش سیاه پوشانده بودشان. مهسا گفته بود سوخته! او همیشه به ظاهرش حساس بود. در هر شرایطی خوش‌عطر و تمیز بود و ناخن‌های سوهان کشیده‌اش برق می‌زد! دستش را گرفت. منیر داشت بال‌بال می‌زد برایش ولی ساکت بود. مریم دست‌کش‌ها را از توی دست او بیرون کشید و یک‌دفعه حس کرد دنیا مقابلش تیره و تار شد. چیزی از آن دست‌های زیبا و ناخن‌های کشیده باقی نمانده بود جز استخوان‌هایی کج و پوست و گوشتی سیاه و جمع شده. منیر که زیر گریه زد، قطره‌ی اشک مریم روی دست زن چکید.

_ همه چیم با شماها رفت قربونت برم... هیچی ندار شدم حتی با مال دنیا...

صورت مریم جمع شد از بغضی شکسته. دست‌های او را رها کرد و جای جواب دادن، در آغوشش گرفت. منیر محکم بغلش کرد. ناباور و حسرت‌زده! سر و صورتش را چندبار بوسید و قربان صدقه‌اش رفت. مریم کمی ازش فاصله گرفت و دست کشید روی اشک‌های صورت او:

نذر محمد کرده بودمت مامان... که آگه خدا بهم برش‌گردونه... منم... آگه خودت بخوای، بچه هاتو بهت برگردونم...

این‌بار منیر بغلش کرد. محمد سمت دیگر باغچه نشست با پلاک اسمی که توی دستش بود. شکوفه‌های سفید، زیر اسم مریم برق می‌زد. حرف‌هایش توی گوشش زنگ می‌زد. مریم هیچ وقت دلش نخواست در مورد روزهایی که حالش خوش نبود حرف بزند. هر بار خواست بگوید طفره رفت و شانه خالی کرد. اما حالا می‌فهمید که چه لحظاتی گذرانده که چنین نذری کرده!

او حتی نمی‌توانست به خاطر مهسا مادرش را ببخشد و ببیند و حالا... ذات او با گذشت بود ولی به خاطر او از خیلی چیزهای دیگر هم می‌گذشت و شاید اصلا خبردار نمی‌شد! حتی شاید بانی آمدن پدرش و آن پسر بچه با هم و شنیدن صدای مریم در لحظات تلخ شبیه احتضار، همین نذر او بود. خصوصا دیواری که با خواهش پدرش و صدایی که گنگ بود و حالا حس می‌کرد مفهومش را می‌فهمد، جلوی آن پسرک کشیده شد هم، به خاطر او بود... صدا، صدای نذر مریم از سر بخشش بود! پلاک به لب‌هایش چسبید.

اوایل فروردین بود ولی سوز زمستان هنوز توی حیاط چراغانی شده‌ی خانه‌ی حاج‌علی قدرت‌نمایی می‌کرد. مهسا خودش گفته بود اگر آنجا را دست کسی بدهند تا بلد باشد دکور خوبی بزند، از هزاران باغ و سالن‌های تشریفاتی زیباتر می‌شود. حاج‌علی هم با وجود اخلاق جدی و تیزش توی مسائل آن‌چنانی، حتی با یک خواسته‌ی او مخالفت نکرد و فقط به حسن گفته بود مبادا چیزی جا بماند و دخترک غم به دلش بنشیند. البته مهسا در حد خودش خرج می‌کرد. جوری که حتی کسی نگوید ریخت و پاش اضافه! همه چیز با هزینه‌ی معقول و به زیبایی هر چه تمام‌تر انتخاب و اجرا شد!

در طول تمام مقدمات همه‌ی حواس محمد و حتی مهنا به مریم بود که ببینند ردی از حسادت یا حتی حسرت توی رفتار او می‌بینند یا نه اما هر چه بیشتر گذشت، فهمیدند انگار واقعا مادر واقعی مهساست، نه خواهرش که فقط دنبال بهتر شدن حال اوست، حتی یک نگاه کدر هم ازش نمی‌دیدند که بخواد غصه‌ی چیزی را بخورد. در طول آن مدت کم آن‌قدر جایگاهش برایشان تغییر کرده بود که شیرین هر جا می‌رفت، دوست داشت با خودش ببردش یا هر چه می‌دید برای بیشتر به دست آوردن دلش، فوری برایش می‌خرید.

جوری که صدای خنده‌ی محمد و اعتراض مهنا را هم درآورد که چه خبر است مگر؟ لباس بلند و خوش دوخت آن شبش هم از پارچه تا دوختش هدیه‌ی مادرشوهرش بود!

آن شب وقتی خنده‌های واقعی و سر خوش مهسا را می‌دید، انگار قلبش آرام‌تر می‌تپید. خصوصاً وقتی منیر سر سفره‌ی عقد حاضر شد. نگاه متعجب عده‌ای بهشان بود که فکر می‌کردند آن‌ها مادر ندارند ولی بودنش با ظاهری مرتب و دست‌کش‌هایی سفید توی دستش، کمی به زخمی که سالها بود روی تنشان بود، مرهم گذاشت. بعد از عقد هم گفت که باید برود و تا پایان جشن نماند. انگار همین که دخترها پذیرفته بودند که زنده است و به دیدنش روی خوش نشان دادند، برایش بس بود. خودش می‌دانست همین را هم از معجزه‌ی گذشت مریم به خاطر شوهرش دارد و مهسا هم حاضر نبود بدون رضایت او، حتی برخلاف میل باطنی‌اش به دیدنش برود. شاید باید زمان بیشتری می‌گذشت تا بتواند شامی را میهمان خانه‌ی دخترانش باشد و...

حسن آن شب را رضایت داد و عروس فرنگی‌اش را گوشه‌ی حیاط خانه‌ی حاج علی گذاشت و ماشینی را که محمد بهش پیشنهاد داد گل زد. توی کوچه و بعد از اتمام مراسم همگی برای بدرقه‌اشان ایستادند تا راهی خانه‌ی خودش، چند کوچه آن طرفتر، میان آپارتمان‌های نوساز شوند. مریم بغض را توی چشم‌های مهسا می‌دید ولی فقط لبخند زد بهش و قلبش را محکم توی مشتش نگه داشت. آن شب حتی نمی‌خواست از سر خوشحالی اشک بریزد. برایشان بس بود گریه کردن! حالا دیگر آرامش داشت روی خوش نشان می‌داد! ماشین راه افتاد و صدای دعای پشت سرشان توسط حاج علی را شنید. چشم بست و آرزو کرد مهسا حتی لحظه‌ای هوس نکند از مسیر خنده‌های امشبش برگردد. با افتادن کتی روی شانه‌اش، چشم باز کرد و محمد لبخند زد:

_ دماغت یخ کرده!

_ پهلوت...

محمد دست دور شانه‌هایش انداخت و او را به خودش چسباند.

_ اینم پهلوی و قلب و کل اعضای درونی و بیرونی... گرم گرمه!

با هم توی حیاط برگشتند. مریم دوست نداشت داخل برود اما نگران محمد و همان یک پیراهن تنش توی سرما بود. هر چند خودش عادت کرده بود قبل از لباس پوشیدنش، پهلویش را محکم ببندد تا سرمای بهش نرسد! رسیدگی‌هایش به او شبیه مادرها برای پسرکشان بود! محمد کنار درخت سیبی که شکوفه داده بود، ایستاد و مریم با لبخند گفت:

_ عصمت خانم می‌گه این درخت مال محمده!

محمد دست بلند کرد و انگشتش را روی شکوفه‌ی زیبای درخت کشید:

_اره. هم سن منه! خودش کاشته!

_خیلی دوستت داره محمد!

نگاه محمد سمتش برگشت و با خنده گفت:

_می‌دونم. فقط نتونست اندازه حسن بدبخت دهنمو سرویس کنه!

_به خاطرت همچین زد تو گوشش که...

محمد جا خورد. مریم لبش را گاز گرفت و روی یکی از صندلی‌ها همانجا نشست. محمد نزدیکش شد و آرام گفت:

_همه شاکی شدن ولی هیشکی حرف نزد! از تو گرفته تا حسن و مامان و...

مریم بهش نگاه کرد و آرام گفت:

_همه دردا با درمونت و بلند شدنت شفا گرفت. از چی گله کنیم آخه؟ می‌دونی چه حالی بودی؟

_نمی‌خواستم این قدر همه به دردسر بیفتن. از میعاد و حالش گرفته تا ... یهو مردن عموم و حمید و... هر وقت یادش بیفتم از خودم بدم میاد!

_اما بدبیلگیت به جریان باعث شد یکی مژ زین لو بره و با چند تا وکیل نتونه از چاهی که توش افتاده بیرون بیاد!

_اون یکی خون خورده که در رفت... بی شرف!

محمد هر وقت حرف از رضا می‌شد، آن قدر پر از خشم و نفرت بود که مطمئن می‌شدند اگر به دستش بیفتند، این بار زنده‌اش نمی‌گذارد اما...

_دایی جونم...

با نزدیک شدن میعاد، مریم با لبخند بلند شد:

_فکرشو نکن! بالاخره اونم یه روزی ته چاهی که خودش کنده، دفن می‌شه! اینم میعاد...

میعاد نگاهی به مریم کرد و سمت محمد رفت. لباس‌هایش را انگار با محمد ست کرده بود. دوباره موهای فرش کمی بلند شده بود و بانمک‌ترش می‌کرد! محمد خم شد بغلش کند که بچه کمی خودش را کنار کشید:

_هنوز جا زخمات درد می‌کنه! بغلم نکن!

دل محمد ضعف رفت برایش. روی پا نشست و او را محکم به سینه‌اش فشرد. میعاد صورت او را بوسید و گفت:

_بابام می‌خواست بیاد دنبالت که بیای تو... من او مدم... فکر کنم الان داره نگا می‌کنه که ببینه از تاریکی می‌ترسم یا نه!

از بعد آن جریان، میعاد توی تاریکی و به تنهایی نمی‌خوابید. مشاورش می‌گفت باید باهانش مدارا کنند تا زهر ترس از تنش بیرون برود و این حرفش یعنی خودش باهوش‌تر و ساعی‌تر از آن است که خانواده‌اش بهش فکر کنند. مریم جلو رفت و گفت:

_همه‌ی آدما یه وقتایی از یه چیزایی می‌ترسن! عیبی نداره که... مهسام بچه بود از تاریکی می‌ترسید!

_شما که نمی‌ترسی!

مریم لبخند زد:

_منم بعضی وقتا چرا! از خیلی چیزا ترسیدم ولی سعی کردم باهانش بجنم... مٹ تو! که قهرمانی!

لبخند میعاد پررنگ‌تر شد! انگار کلمه‌ی قهرمان بهش انگیزه می‌داد تا خودش بیش از این‌ها تلاش کند. این‌بار صورت او را هم بوسید و گفت:

_من برم تو یا با هم بریم؟

_با هم می‌ریم که تو و دایی جونت یخ نکنین!

نگاه میعاد به کت او ماند و بعد محمد را نگاه کرد که او با خنده ابرو بالا داد:

_قهرمانیم دیگه ما!

میعاد خندید و محمد دستش را گرفت. نگاه مریم به عشق عمیق او به میعاد حالا فرق داشت. انگار که در وجودش دنبال خاطره‌ای دیگر می‌گشت. شبیه خاطره‌های پدرش... شبیه لحظه‌ای که چفیه‌اش را بو می‌کشید و غرق در فکر و یا شاید رویا می‌شد!...

وقتی میعاد توی درگاه ورودی از محمد جدا شد، مریم کت او را سمتش گرفت ولی محمد کت را با دست او گرفت و نزدیکش شد:

_یه چیزی ته حرفای جا مونده‌اس که باید بهت بگم!

نگاه مریم دودو زد توی چشم‌های او و محمد آرام گفت:

_عشق نیستی برام...

الناز محمدی
با مکت بهش نزدیک شد و کت را دوباره روی شانه‌اش برگرداند:

_ معجزه بودی برام!

سکوت مریم از بغض گلوگیری بود که می‌ترسید بشکند و برای مهار کردنش راهی به جز در آغوش رفتنش نداشت ولی محمد کارش را راحت کرد:

_ بریم سقاخونه؟!

چشم‌های مریم چلچراغ شد! سرش تکان خورد! دیگر ماندن در جمع فایده نداشت... حال خوبشان در خلوتی دیگر بود با شمع‌هایی روشن...

سرش توی لپ‌تاپ بود و داشت ایمیلش را چک می‌کرد که برای گرفتن بارهای آخر خودش به گمرک برود. آنقدر توی این شش ماه سرگردان شده بود تا توانست آنچه را که می‌خواهد تهیه کند. اکثر دستگاه‌ها توی تحریمات بود و اگر راه و آشنایی پیدا نمی‌کرد نمی‌توانست حتی یک قطعه را بخرد. برای بعضی هم مجبور شد از کیفیت‌های داخلی که حسابی زیر و رویشان کرده بود استفاده کند. سید گفته بود سعی می‌کند از طریق سهراب راهی پیدا کند، بلکه او بتواند به آنچه دلش می‌خواهد برسد ولی بد نیست که به کالاهای داخلی هم نگاهی بیندازد و عاقبت باشگاه داشت می‌شد ترکیبی از وسایل داخلی و خارجی ولی جدیدتر! ایمیل را ارسال کرد و دو دستش را پشت گردنش کشید. از نتیجه راضی بود. اگر دستگاه‌ها سروقت می‌رسید، یک ماه دیگر می‌توانست دوباره آکواریوم را افتتاح کند. هر چند این بار خبری از انواع ماهی‌های رنگارنگ نبود ولی مخزن و باکس‌های شیشه‌ای سر جای قبلشان تعبیه شده بودند. باز می‌خواست ماهی‌ها را یکی یکی بخرد و بال زدنشان را ببیند. چشمش به آکواریوم میعاد که دوتایی با شیشه و سنگ و کلی وسایل دیگر درست کرده بودند افتاد. لبخند زد و دستی به بدنه‌ی شیشه‌ایش کشید... عشق فقط یک بعد و یک معنا ندارد... می‌توانست هزاران شکل باشد و در هزاران رابطه... همین که حال او را خوب می‌دید، همان قدر پر حرف و جسور و پر هیجان، انگار دنیا لبخند زیبایی بهش می‌زد! پر از آرامش... درست مثل مواقعی که کنار قبر پدرش می‌نشست. حرف زیادی با هم نمی‌زدند ولی لبخندش طعم عشق می‌داد!

_ سرت حسابی گرمه‌ها!

با شنیدن صدای مریم، متعجب سر بلند کرد و او شمعدانی به بغل و با لبخند داخل رفت. محمد لپ‌تاپ را کنار زد و صندلی را برایش کنار میز کشید:

_ کجا بودی؟

مریم گلدان کوچک شمعدانی را روی میز و کنار دست او گذاشت. گل‌هایش قرمز آتشین بود و معلوم بود خودش توی آن گلدان سنگی کاشته!

اول خونه بعدم بیرون با مهسا و حسن! اینم آوردم تو باشگاه چشمون همیشه بهش باشه! ببین با اینکه پاییز شده ولی چه فوری گل داد!

محمد دست به گلدان کشید و سری تکان داد:

خوشگلم هست چقدر! بچه‌ها بیرونن یا رفتن؟

مریم با نچی، دست‌هایش را بغل گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد:

امشب عصمت خاتم دعوتمون کرده. یهویی شد. دیدم کار ندارم، گفتم پیام پیشت! فکر کردم میثم پیشته! ولی حسن و مهسام زنگ زدن که تو راه اینجان، دیگه اومدن دنبالم. یه کم خرید کردیم!

چه خوب. چی خریدی؟ یه سرم می‌رفتی سراغ لقمه پیچا!

مریم چپ‌چپ نگاهش کرد:

با حسن؟

محمد زیر خنده زد:

بابا حواس اون بدبخت زن ندیده شیش دنگ به آبجی توئه! چیکا به خریدا تو داره؟

خوش به حال تو زن دیده!

خب حالا! قیافه نگیر! من تو خلوت زن ندیدگیم معلومه! اون کلا هر جا می‌ره عینهو چراغ قرمز، تابلونه!

هنوز نگاه مریم کج بود که محمد با خنده دو دستش را بین زانوهایش گذاشت و کمی سمتش خم شد:

پاشو اصلا الان با هم بریم!

مریم متعجب نگاهش کرد:

محمد تا خرخره تو بدهی هستیا! کم خرج بیخودی کن!

خرج بیخودی چیه؟ واسه مادر امیرحسینه!

تو بذار امیرحسینت بیاد بعد واسه مادرش خرج کن!

خواست بلند شود که محمد مچش را گرفت. با چنان التماسی به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت "دلم بچه می‌خواد" که بند دل مریم پاره شد. آب دهانش را قورت داد و دست به صورت او کشید. بعد بلند شد و دستش را گرفت. با لبخند بیرون بردش! صدای دستگاهی روشن می‌آمد. سرکی کشید و دید مهسا روی تردمیل است و حسن دکمه‌ی تنظیماتش را می‌زند. جلو رفت و پشت کتف او کوبید. حسن با چشم گرد برگشت و مهسا با خنده سلام کرد. حسن پشت کتفش را مالید:

__قلوهم کنده شد باو! چیته؟

__به یه جا ندیش بره حالا که مثلا بلدی استفاده کنی جلو مهسا!

حسن چشم گشاد کرد:

__تف تو روحت! نکردم مگه؟

محمد خندید و خواست چیزی بگوید اما مراعات مهسا را کرد. دست دور گردن او انداخت و سمت دیگر بردش. داشت توی گوشش چیزی می‌گفت که مشت محکم حسن توی شکمش خورد و کناری هولش داد! بعد که محمد پهلویش را گرفت، یادش آمد که ناقص است. شروع کرد به دری وری گفتن و زیر و رویش کردن. محمد با وجود دردی که در شکمش پیچید، غش غش می‌خندید و حسابی روی مخش رفته بود!

مهسا با خنده سمت مریم رفت که کنار آکواریوم بود!

__شب میاد خونه، می‌گه چی بهش می‌گه‌ها ولی باز یه چیزی می‌گه می‌زندش! زد و خورد نکنن روزشون شب نمی‌شه!

مریم با خنده نگاهی به برق‌های آکواریوم کرد و پیام‌های توی گوشی را که از طرف تنظیم کننده‌ی آکواریوم بود، با اطمینان چک کرد که خراب‌کاری نکند!

__صدسالم بگذره، نه حسن مثل محمد می‌شه، نه محمد مثل حسن محبوب! فقط بلدن با هم رفیق جون جونی باشن! همینم بسه!

بعد از زدن دکمه‌ای متصل به مخزن، صدای فیش فیش آب بلند شد. حباب‌ها چرخ زدند در آغوش آب و محمد که هنوز از سربه سر گذاشتن با حسن سیر نشده بود، متعجب برگشت سمتشان و یک‌دفعه انگار برق بهش وصل شد و همان‌جایی که بود، خشکش زد. موری کوچکی داشت توی یکی از باکس‌ها برای خودش چرخ می‌زد. نور آبی بالایش آن را بیشتر شبیه رویا کرده بود! حسن که تا چند ثانیه پیش کفرش حسابی از دست او در

آمده بود و داشت فحشش می‌داد، با دیدن واکنش او، انگار همه چیز یادش رفت. لبخند زد و محمد سمت آکواریوم رفت. موری برای خودش چرخ می‌زد و محمد دست روی بدنه‌ی سرد شیشه گذاشت و تماشایش کرد. هیچ فرقی با موری قبلی نداشت. ناباور گفت:

_اینو از کجا پیدا کردین شما؟

حسن بادی به غبغب انداخت:

_اوساتو دس کم گرفتی باز دادا؟... زیر سنگ بود ولی جوریدمش!... تازه نمونه عکس دادم گفتم عینهو همین می‌خواما وگرنه چپ و راستت می‌کنم! به فروشنده گفتم!

محمد سمت حسن برگشت و او با ابرو اشاره زد به مریم:

_البت دس پخت آبجیمون بود! امر کرد، مام گفتیم جون بخواد دیگه! حله الان؟

سیبک گلوی محمد از شدت هیجان تکان خورد. سمت مریم برگشت که با لبخند داشت نگاهش می‌کرد:

_آکواریوم که بدون موری نمی‌شد! می‌شد؟

_زندگی منم بدون تو زندگی نمی‌شد!

گفت و بغلش گرفت. آن قدر محکم که انگار می‌خواست همان لحظه ثابت کند روحش هم در تن اوست! انگار که فقط جسمش جدا مانده!

با "ا که هی" گفتن حسن، مهسا که با بغض نگاهشان می‌کرد، خنده‌اش گرفت و پشت سرش رفت.

_کجا می‌ری تو؟

حسن توی اتاقی که محمد ازش بیرون آمده بود، رفت و گفت:

_مرتیکه روش سنگ پاس خو! نمی‌گه بقیه رو این لامروتو ندارن!

مهسا با خنده لب میز تکیه داد و دست به سینه روبه رویش ایستاد. نگاه معنادارش حسن را به خنده انداخت تا دستش را بگیرد و سمت خودش بکشدش!

_تو ایجور دیگه نیگا نکن! بشین سر جدت...

مهسا خندید و بوسه‌اش روی گونه‌ی او نشست. وقتی حسن نگاهش کرد، موهایش را به هم ریخت و اشاره‌ای به گلدان شمعدانی کرد:

_قضیه این می‌دونی چیه؟

سر مهسا با لبخند و مکث خم شد. سر کنار گوش او برد و آرام از تستی حرف زد که هنوز توی کیف مریم است و قرار شده به محمد جریان پدر شدنش را بگوید! چشم‌های حسن گرد شد و با خوشحالی نگاهش کرد:

_الله وکیلی راس می‌گی؟

مهسا خندید:

_آره به خدا...

حسن از جا پرید:

_ممد... دادا...

مهسا با هینی محکم نگاهش داشت:

_!!! ... می‌گم مریم نگفته بهش... چرا هوار می‌کشی؟

حسن با خوشحالی دو دستش را به هم کوبید:

_بفهمه، رفته فضا و برنمی‌گرده ناموسا!

مهسا با خنده گفت:

_خب پس بیا ما بریم. از فضا اومد بیرون، برمی‌گردیم!

حسن دست او را چسبید:

_بریم... بریم من یه کیکی قوطی شیرینی‌ای چیزی بگیرم... آخ جون به این توله!

مهسا چشم گرد کرد:

_حسن!!!

_توله یعنی عشق... بیا که خر ذوقم به جون تو!

مهسا با خنده کیفش را روی شانهاش انداخت و از دری که حسن گفته بود، بیرون رفتند....

مریم هنوز حرفش تمام نشده بود که محمد مثل کسی که دنیا را فتح کرده باشد، در آغوشش بلندش کرد... مثل یک پرچم پیروزی... چرخاندش! انگار خورشید افتاده بود به طواف عشق! نور می‌پاشید و محبت میانش، روی قوس رنگین کمان سر سره بازی می‌کرد... صدای موبایلش را نشنید. سید دقایقی پشت خط منتظرش بود تا خبر خوش و

دلگرم کننوه‌ای از ردیابی‌های رضا بهش بدهد و او آنقدر در فضای خوشبختی محضش بود که نم خواست حتی لحظه‌ای از حالش بیرون بیاید!...

دنیا مکان شعبده است و آدم‌ها هر کدام یک تردست در زندگی خودشان و دیگران! گاهی می‌شود از یک کلاه خرگوشی برای سرگرمی درآورد و گاهی به کبوتری نوید آزادی از قفس داد... فقط باید زمان چرخاندن آن چوب باریک طلایی جادو که جنسش در ذات و تصمیم آدم‌هاست، غافل نماند! تردستی م تواند فاجعه کند یا معجزه بیافریند... چوب تردستی در دست خود انسان‌هاست....

پایان.

آبان‌ماه ۹۸

الناز محمدی